نام کتاب : آینه ای برابر آینه ات می گذارم

نویسنده : naqme و Hanak کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

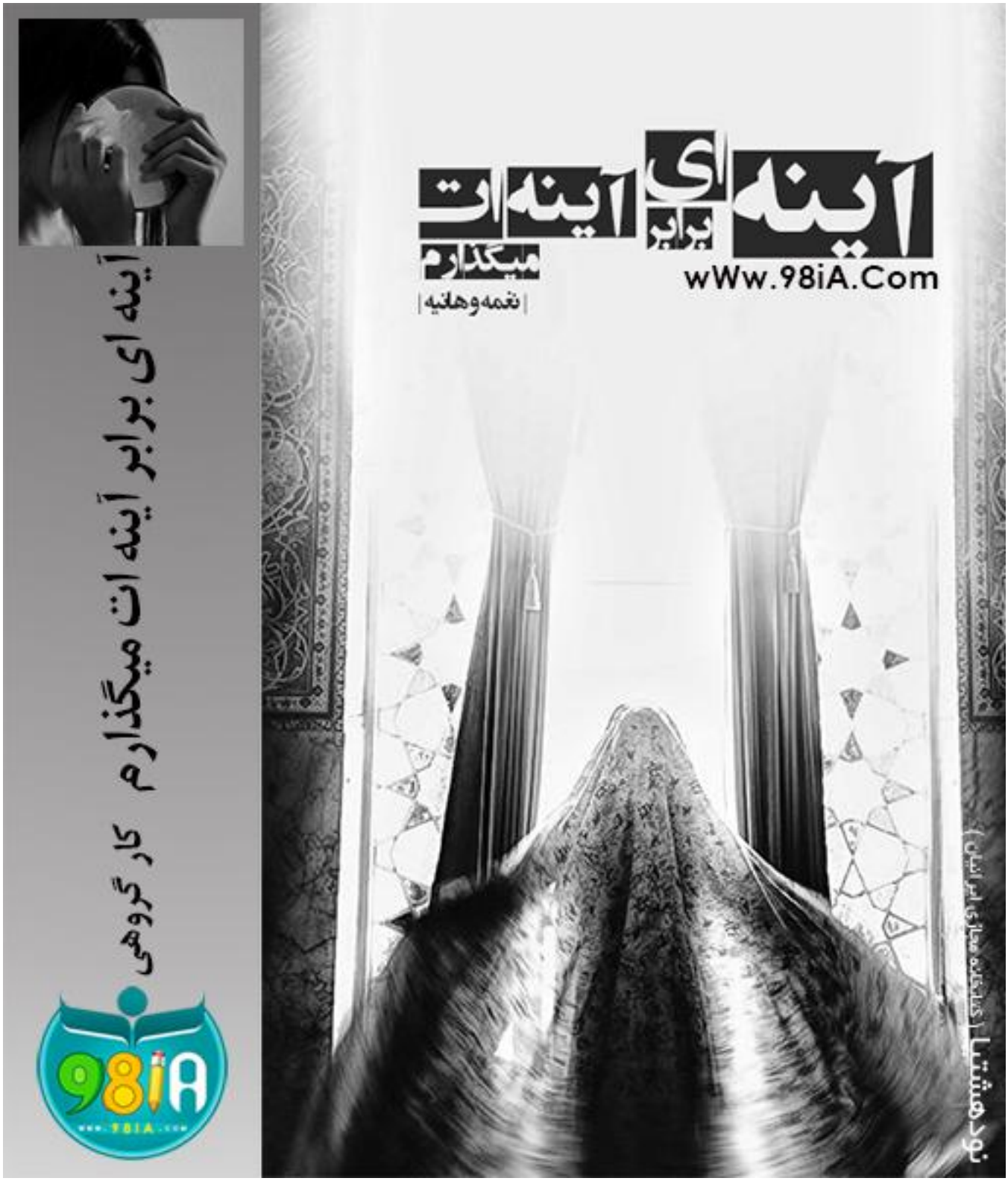

طراح جلد : F . Kh کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : hediyeh_b کاربر انجمن نودهشتیا

به نام او که همیشه و همیشگی ست

قرعه ی کار، به نامِ منِ دیوانه زدند!

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

از پسِ خاکستریِ آسمان، خورشید در حال طلوع است.

به چراغهای روشن شهر چشم می دوزد. نگاهش روی برج میلاد ثابت می شود.

آخرین بار این برج وسط تهران خودنمایی نمی کرد. آخرین بار خیلی چیزها مثل حالا نبود؛ بزرگراهها، تاکسی های خوشگل و یکدستِ فرودگاه، اینهمه آسمان خراش و پل ...

اتاقِ مرتبِ هتل باعث آرامشش می شود.

پرده را می کشد تا نور وارد نشود و بتواند راحت بخوابد. نیاز به چند ساعت خواب اساسی دارد ولی وسواس موروثی اجازه نمی دهد بی خیالِ باز کردنِ چمدانها شود.

لپ تاپِ روی لباسها یادش می آورد خبر رسیدنش را هنوز نداده است.

روشنش می کند. خدا را شکر اطلاعات و رمز وای فای هتل، در منوی کنار تلفن هست.

اسکایپ را باز می کند. می رود سر وقتِ لباسهای مرتب چیده شده.

با دقت و تک تک، لباسها را در کمد آویزان می کند و کفشها را ردیف پایین می چیند.

صدای زنگ اسکایپ بلند می شود. لم می دهد روی تخت و تماس را برقرار می کند. جسی، لبهاش را با آن رژ براق چسبانده به دوربین گوشی.

هدفون را به گوشش می زند و خندان می گوید: برو عقب!

جسی، سرش را پس می کشد و سرحال می گوید: هنوز نرفته میس کردمت!

می خندد.

– از قیافه ت پیداس! کجا می خوای بری؟!

به ساعتش نگاه می کند.

– رفته بودیم برای هالووین لباس بگیریم با بچه ها ... کِی رسیدی؟ کجایی؟

دست دراز می کند از چمدانِ باز کنار تخت، بسته ی سیگار و فندک را در می آورد.

– نیم ساعته رسیدم هتل.

جسی با هیجان می گوید: یعنی الان الردی تهران رسیدی؟! برو کنار پنجره، ویوی اتاقتو ببینم.

سیگار را روشن می کند.

– با لپ تاپم. سخته!

جسی چشمهاش را جمع می کند و با شیطنت لبخند می زند.

– سیگارت؟! تنها تنها؟!

اخم می کند.

– باز بهت خندیدم؟!

جسی می خندد.

– جاست کیدین ... تِیک ایت ایزی هانی! به مامانت خبر دادی؟ منتظره.

سر تکان می دهد.

– مگه تو مهلت دادی عزیزم؟! تا روشن کردم مزاحم شدی!

جسی خودش را لوس می کند.

– من مزاحمم؟! اوکی ... حالا که اینطوره میرم بیرون تا دیروقت شیطونی می کنم! رفتم ... بای!

بلند صداش می زند.

– جِسی!

جسی، مثل همیشه با مزه می گوید: جان جان!

دلش پر می کشد برای اینکه بغلش کند.

– خب تو هم رفتی شیطونی دیگه! کیدین بابا!دیگه بیرون نمیرم ... قراره با کِیت و جویی فیلم تماشا کنیم.

همانطور که به سیگار پک می زند، سر تکان می دهد.

– اوکی ... خوبه ... حالا برو پیش دوستات.

جسی، موبایلش را عقب می برد.

– هنوز نیستن، ببین؟می خوای به مامانت خبر بدم رسیدی؟

– نه ... الان بهش میگم.

– اوکی ... پسر خوب باش ... بی نایس! اصلنم با دخترای تهران حرف نزن!

می خندد.

– برو دختر! تو کار من دخالت نکن!

جسی ابرو بالا می اندازد.

– منم به مامانت میگم داشتی به کتی می گفتی می خوای دختر توی تور بگیری.

خنده اش صدا دار می شود.

– توی تور بگیرم نه، تور کنم.

جسی به دماغش چین می دهد.

– خیلی فارسیت خوبه از من اشکال درمیاری؟!

– از فارسیِ تو خیلی بهتره کیدی!

جسی لبهاش را جمع می کنم.

– اگر کیدی ام، چرا خجالت نکشیدی پارتنرت بشم توی پارتی همکارت؟!

خسته نمی شود از صحبت هاش؛ هیچ وقت خسته نمی شود. ولی بیش از بیست ساعت در راه بودن و تغییر ساعت، بی حوصله اش کرده.

– چون کیدیِ شیطون منی ... چرا خجالت بکشم؟! جسی! الان خسته ام؛ بعد حرف می زنیم.

جسی می خندد و چشمک می زند.

– بگو دوستم داری تا برم!

دود سیگار را به طرف سقف فوت می کند.

– لاو یو ... حالا برو!

جسی باز دماغش را چین می دهد.

– اینجوری قبول نیست بات انی وی ... می تو!

مثل اول مکالمه، دوربین گوشی را می بوسد؛ دست تکان می دهد و تصویرش می رود.

روی آیدیِ مادرش کلیک می کند و کال.

دومین بوق توی هدفون می پیچد که تصویرش ظاهر می شود.

هول می کند.چه زود جواب داد! سریع دود سیگار را با دست پخش می کند و فیلتر را در زیر سیگاریِ کنار تخت فشار می دهد.

– پسرم ...

لبخند می زند.

– سلام مامان!

چشمهاش هم دلتنگ است، هم خوشحال. لبهاش می خندد.

– سلام مامانم ... رسیدی به سلامتی؟!

سر تکان می دهد.

– هتلم ... پای لپ تاپ بودی؟!

او هم سر تکان می دهد.

– منتظرت بودم ... راحت رفتی؟ اذیت نشدی؟

– نه؛ راحت رسیدم ... از کِی نشستی منتظر؟!

مادر، سرش را می گرداند تا ساعت روی دیوار را ببیند.

– از عصر.

– تنهایی هنوز؟!

دوباره لبهاش را می کشد تا لبخند بزند.

– میاد ... تازه ساعت دهه.

باید او هم مثل مادرش سعی کند بی خیال لبخند بزند و سر تکان بدهد که " آره! دیر نشده! " ولی نمی شود؛ نمی تواند. فقط خیره می ماند به چشمهای مهربانش و یادش می آید قبل از پرواز دوباره با نامدار تماس گرفته و سفارش کرده مراقب مادرش باشد.

– هوای تهران چطوره؟ سرد نشده؟

شانه بالا می اندازد.

– خوبه؛ سرد نیست ... ولی خیلی کثیفه.

– شهر عوض شده؟!

دلش یک سیگار دیگر می خواهد. اولی که نصفه نیمه شد و نچسبید.

– چیز زیادی ندیدم ... فرودگاه که خیلی از شهر فاصله داشت ... تاریک هم بود رسیدم هتل ... فعلا تنها چیزی که دیدم برج میلاده که با توضیحای راننده تاکسی فرودگاه، حتی میدونم چند تا رستوران توش هست و قیمت غذاهاشون چقدره!بقیه ی شهر رو یه کم بعد میرم دور می زنم، می بینم.

– اول استراحت کن، بعد برو.

سر تکان می دهد.

– کاش می رفتی پیش عمه کتی.

مادر می خندد و او، مصنوعی بودنش را کاملا می فهمد.

– مگه بچه ام؟!

و جدیتِ صورت پسرش را که می بیند، بحث را عوض می کند.

– چشمات خسته س پسرم ... برو بخواب.

باید تمام مدت سفر نگرانش باشد؛ مثل همه ی وقتهایی که کنارش نبوده است و حالا بیشتر.

نفس بلندی می کشد.

– اوکی ... سیم کارت گرفتم زنگ می زنم شماره مو داشته باشی.

مادر، سفارش می کند مراقب خودش باشد و خداحافظی.

همانطور دراز کش، یک سیگار دیگر می گیراند و خیره به سقف دود می کند.

نورِ بیرون پنجره بیشتر شده.

سعی می کند به سفر و برنامه های خودش فکر کند، نه تنهایی و حالِ مادر و بی خیالی های همیشگیِ نامدار.

و نمی فهمد چه وقت، همانطور با لباس و کفش خوابش می برد.

***

سیم کارت را در گوشی می اندازد و روشنش می کند.

– پدرتون فرموده بودن ورودتونو اعلام می کنید فرودگاه خدمت برسم ... به زودی ترتیب اتومبیل و آپارتمانتون رو هم میدیم. مسئولیت اقامت و فراهم کردن امکانات رفاهی شما به عهده ی ماست.

یک لبخند نیمدار تحویلش می دهد و چشم از گوشی برمیدارد.

– قهوه تون سرد نشه آقای ملکی ... ممنون میشم زودتر ماشینو تحویلم بدید. عادت ندارم بدون وسیله ... عجله ای برای بقیه ی کارها ندارم.

ملکی، "چشم" غلیظی می گوید و قهوه اش را می چشد.

از اینهمه تملق و احترام، هم حس خوبی دارد، هم بد.

خوب چون موقعیت خانوادگی و جایگاهش را می داند و به رخ می کشد و بد، به خاطر اینکه میداند مخاطبش مثل خیلی از ایرانی هایی که با آنها برخورد داشته، فقط در ظاهر اینطور خالصانه و از صمیم قلب ادای احترام می کنند و به قولِ عمو جان، "ظاهر و باطن یکی" نیستند.

– می دونم عادت به اینترنتِ همیشگی و پر سرعت دارین ... این سیم کارتا جدیدن ... اینترنتشون به نسبت خوبه ... به محض آماده شدنِ آپارتمان، ترتیب اینترنت پر سرعتو برای اونجا هم میدم ... فقط بفرمایید اتومبیل چی مد نظرتونه؟

گوشی را کنار می گذارد.

– طوری می پرسید انگار هر چی بخوام اینجا پیدا میشه.

نیش ملکی کامل باز می شود.

– برای شما بعله! اجازه بدید چند لحظه ...

آیپدش را جلو می کشد و مشغول می شود.

بیش از سی و پنج سال ندارد. یک انگشتر سنگین طلا در دست راستش دارد و یک ساعت طلا هم به مچ چپ. ظاهر شیک پوشی دارد. دلش می خواهد اسم کوچکش را بپرسد ولی می داند برای ارتباط با یک ایرانی، هنوز زود است.

خیره می شوم به انگشتهای بدون انگشترِ خودش.

یاد جسی می افتد که همیشه حداقل چهار انگشتر می اندازد و بعد مادرش، که فقط همان حلقه ی تک نگینِ ازدواج را همیشه به انگشت دارد.

کمی از قهوه می چشد. طعمش را دوست ندارد. نمی داند چه چیزش را نمی پسندد ولی مثل قهوه های همیشگیِ آنابل نیست.

فنجان را کنار می زند و از قوری، برای خودش چای می ریزد.

ملکی، آیپد را به طرفش می چرخاند.

– اینا الان توی تهران موجودن ... دیگه فکر نکنم بالاتر از این مدلا بشه با این سرعت براتون تهیه کرد.

به عکسها نگاه می کند. پورش، بوگاتی، بی ام دبلیو ...

– می گفتن ماشینای خارجی اینجا پیدا نمیشه.

ملکی، لبخند مغروری می زند.

– اختیار دارید!

با چشم به صفحه ی آیپد اشاره می کند.

– شما فقط انتخاب کنید!

خیره به پورش ِ بژ می گوید: می خوام راحت باشم وقتی رانندگی می کنم.

– عذر می خوام! متوجه منظورتون نشدم!

خودش را برای زندگی در کشوری با امکانات کم و پایین تر از همیشه اش آماده کرده است.

نگاهش می کند.

– یعنی هم باهاش راحت باشم، هم راحت بتونم توی شهر رانندگی کنم ... اهل فراری ِ قرمز و پورش ِ طلایی نیستم.

عمو نریمان همیشه از اختلاف طبقاتی فاحش در تهران حرف می زد.

نگاه ملکی مثل کسی ست که طرف مقابلش را نمی فهمد. مثل خودش که او را نمی فهمد! حوصله ی این نفهمیدن ِ دو طرفه را ندارد. شاید تقصیر وظیفه شناسی ِ بیش از اندازه ی جیمز باشد که با مدیریتش، کار او و نامدار را انقدر راحت کرده که برای هر موضوعی، فقط کافیست او را در جریان گذاشت؛ خودش می داند همه چیز را چطور پیش ببرد که او و نامدار راضی باشند.

باید برای فهمیدن و شناخت ِ هم، قدمی بردارد؛ هر چند با سفارشات ِ نامدار مطابقت نداشته باشد.

– اسم کوچیکت چیه؟!

از سوالش، در چشمهای ملکی چراغانی می شود.

– کوچیک شما، وحید هستم.

تعجب می کند.

– فکر نکنم از من کوچیکتر باشی!

ملکی سعی می کند نخندد.

– اصطلاحا گفتم ...

سر تکان می دهد.

– اوکی وحید ... بعد از صبحانه، همراهت میام، هم آفیستونو ببینم، هم یه کم خیابونها رو تماشا کنم.

ملکی، دوباره از آن چشمهای غلیظش می گوید و با اشتها، قهوه ی سرد شده ی بد مزه را می خورد.

***

ساعت دوازده ظهر است و خیابانها شلوغ.

از دیدنِ آدمها و شلوغیِ بی نظم حاکم بر شهر؛ هم استرس دارد، هم هیجان.

انگار این ترافیکِ غیر طبیعی و آلودگیِ آزاردهنده، برای مردم تهران عادی ست.

می داند مادرش خواب است. برایش می نویسد خط جدیدش را وصل کرده و هر وقت خواست، تماس بگیرد.

وحید، گاهی درباره ی خیابانها و بزرگراهها اطلاعات می دهد.

با نیم ساعت گشتن در شهر، به این نتیجه می رسد که اهلِ ماشینی که در تهران، لوکس محسوب شود نیست.

دفترِ بهداد، در خیابانی شلوغ ولی به گفته ی وحید، "باحال" است.

به دنبال دلیلِ "با حال" بودنِ خیابان می گردد که وحید، ماشین را متوقف می کند و می گوید: چند روز بگذره عادت می کنید.

– به چی؟!

– شلوغی و شهر و ...

نمی گوید به شلوغی عادت دارم. این شلوغی کجا و رفت و آمدِ منهتن کجا؟!

همراهش وارد ساختمان شیک اداری می شود.

وحید، تا رسیدن به دفتر، مشغول توضیح و تعریف است.

– الان دیگه بهدادم رسیده ... یک سال نیست دم و دستگاهو از پدرش تحویل گرفته ولی ماشالا خوب تونست جمع و جورش کنه ... از دیروز خیلی سفارش شما رو کرده. می شناسیدش دیگه!خیلی پسر باحالیه ... با هم راحت کنار میایم ... همون وقت که پدرش این دفترو اداره می کرد، وارد تشکیلاتشون شدم ... اون زمان بهداد

ایران نبود ... پدرش گفت جُربُزه داری ... بمون تو همین کار ... منم یه مقدار سهام شرکتو خریدم تا شریکشون بشم ... شرکتِ ما، واسطه ی بردن جنساتون تا آلمان بود ... چند سال با عموتون کار می کردیم ...

ذهنش روی کلمه های "جربزه" و "باحال" مکث کرده.

از آسانسور خارج می شوند. وحید دری را باز می کند و با احترام به او تعارف می کند "بفرمایید قربان! "

نگاهش از در و دیواری که ملایم نورپردازی شده و نور اسپات روی قالیچه ی کوچک و قاب شده ی دیوار، با سلامِ ظریفی به سمت راست کشیده می شود.

دختری که احتمالا منشیِ دفتر است، ایستاده و روی لبهای سرخ رنگش، لبخند ملایمی نشسته.

هیکلش در مانتوی مشکیِ تنگ، راحت قابل دیدن است.

یک نوار سفید باریک، روی موهای بلوندش انداخته به عنوان پوشش. صورت برنزه اش، زیبایی دلنشینی دارد.

– سلام خانوم ... مهندس که اومده؟

با همان لبخند، سر تکان می دهد.

– ده دقیقه س تشریف آوردن.

وحید هم سر تکان می دهد و به طرف یکی از درها می رود.

دوباره باز کردنِ در و اشاره ی محترمانه ی دستش برای تعارف.

وارد اتاق می شوند.

بهراد از پشت میزش بلند می شود و خندان به طرفشان می آید.

– به! رسیدن بخیر! ولکام تو تهران مَن!

دستش را می فشارد و تشکر می کند.

مبل را تعارف می کند.

– باید خبر ورودت رو از پدرت بشنوم؟! قرار بود وقتی آلمان پروازتو عوض کردی بگی بچه ها بیان استقبالت.

می نشیند.

– ساعت چهار صبح رسیدم. وقت بدی بود. با تاکسی تا هتل اومدم.

بهداد، گوشی تلفن را برمی دارد و می گوید: پذیرایی می کنید لطفا؟!

بعد می آید روبه روی او و کنار وحید می نشیند.

– خانواده چطورن؟سفرت راحت بود؟ساعت چهار رسیدی و ده زنگ زدی بهم؟ اصلا استراحت کردی؟!

در جواب همه ی سوالهاش، سر تکان می دهد و فقط می گوید: چند ساعتی خوابیدم.

– بابا هفته ی گذشته رفت پاریس پیش بهناز ... کم و بیش در جریان اتفاقاتی که افتاده هستم ... انقدر سفارش کرد که قبل از اومدن، امکانات اقامتت محیا باشه، من و وحید استرس گرفتیم ... گفتم نهایتش یه چند روزی میای پیش خودم تا خونه ت آماده بشه دیگه ...

– توی هتل راحتم.

بهداد چشمک می زند.

– هتل چرا؟! میای پیش خودم تا آپارتمانت تکمیل بشه ... نمیذارم بهت بد بگذره.

چند ضربه به در می خورد، بعد همان دختر زیبا با یک سینی وارد می شود.

فنجانها را روی میز می چیند؛ کیکِ برش خورده را وسط میز؛ و قوری به دست، خم می شود فنجانِ طرف او را پر می کند.

نگاهش بین ناخنهای بلند قرمزِ دست او و گوشواره های بلندی که در هوا تاب می خورند رفت و برگشت می کند.

دختر، چشمهاش را بالا می گیرد و از میانِ مژه های ریمل زده، نگاهی کوتاه ولی عمیق به صورت او می کند و آرام می گوید: بفرمایید!

لبخند می زند.

– مرسی.

یک نگاه عمیق دیگر و یک "خواهش می کنم"؛ بعد می چرخد طرف بهداد و وحید تا فنجانهای آنها را هم پر کند.

بهداد می گوید: پدرت سفارش کرده زود نریم سراغ کار ... میگه آدمی نیستی که اینجا موندگار بشی و دفتر تهرانو اداره کنی.

به دختر آرام تر می گوید "ممنون" و ادامه می دهد:

– حق هم داره ... زندگی توی تهران خیلی متفاوته.

– یعنی نگرانه نتونم از پسِ کار بربیام یا فکر کرده نمی تونم مثل عموم دفتر تهرانو اداره کنم؟!

وحید هم آرام تشکر می کند.

دختر می ایستد و می پرسد: به چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟

بهداد دستش را بالا می گیرد.

– نه، ممنون.

و به او می گوید: مطمئن نیست بتونی اینجا بمونی.

به دختر و راه رفتنِ پر عشوه اش نگاه می کند. قرار نیست اینجا ماندگار شود. اگر به ایران آمده، به خاطر مشکلی ست که در روند معمول کار پیش آمده؛ زندگی موقت در تهران، برایش حکمِ ارضاء حس کنجکاوی دارد و اثباتِ خودش به نامدار.

در که پشت سر دختر بسته می شود، با لبخند می گوید: سکرتریِ خوشگلی داری!

هر دو نیششان باز می شود.

بهداد با شیطنت می گوید: نرسیده چشمتو گرفته؟!سلیقه ی وحیده.

لبخند او هم رنگ شیطنت می گیرد.

– از سکرتریِ نامدار خیلی جذاب تره!

فنجانش را برمیدارد و قهوه ی خوشبو را مزه می کند.

– هوم! طعم قهوه ش هم خوبه!

وحید هم فنجانش را زیر دماغش می گیرد و بو می کشد.

– قابل نداره!

نمی فهمد یعنی چه.

بهداد می خندد.

– بخشنده شدی وحید خان!

وحید هم می خندد.

– خاطر جناب راد خیلی عزیزه.

بهداد برای او ابرو بالا می اندازد.

– قهوه تو بخور، دفترو نشونت بدم ... وحید جان! به اسی زنگ بزن فورچونر جدیده رو بیاره فعلا زیر پای مهندس باشه ... یه آمار هم بگیر ببین بخواد آپارتمان برج افرا رو پر کنه چقدر زمان می بره.

وحید از آن چشم های مخصوص می گوید. قهوه اش را بدون کیک می خورد و بیرون می رود.

حینِ خوردنِ کیک و قهوه، از کارهای روتین شرکت می گوید. بعد دعوتش می کند اتاقهای دفتر را نشانش بدهد.

دختر، با دیدنِ آنها، گوشی به دست، لبخند می زند. اینبار نگاهش سر تا پای مرد جوانِ تازه وارد را آنالیز می کند.

– اینجا که اتاق وحیده ... مدیر امور داخلیِ دفتره ... یه جورایی آچار فرانسه س.

کنار در می ایستد.

– آچار فرانسه؟!

بهداد می خندد. دختر هم لبخندش پررنگ تر می شود.

– یعنی همه ی کارا رو انجام میده.

وحید در حال صحبت با تلفن، سری برای آنها تکان می دهد.

بهداد به درهای دیگر اشاره می کند.

– اتاق حسابداری و بایگانی و این یکی هم کنفرانس.

خوشحال می شود وارد اتاقها نمی شوند.

– بریم ناهار بخوریم؟ می خوام یه جای توپ ببرمت.

شانه بالا می اندازد.

– اهل ناهار خوردن نیستم ولی دوست دارم با تهران زودتر آشنا بشم.

بهداد لبخند می زند و کنار میز دختر می ایستد.

– امروز که قرار بخصوصی ندارم؟

نگاه دختر بین او و بهداد می رود و برمی گردد.

– نه.

بهداد می گوید "چند لحظه صبر کن" و به اتاقش می رود.

باز دختر لبخند ملایمش را می زند. زیباست ولی برای کار و دفتر، زیادی به خودش رسیده.

به تابلوفرش روی دیوار دقیق می شود تا بهداد برگردد.

– خانوم! ما یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم. بگید وحید نتیجه رو بهم خبر بده.

***

به یک رستوران دنج و شیک می روند.

فکر می کند چهره ی آراسته ی منشیِ بهداد، باعث شده بیشتر از صبح، به دخترها دقت کند!

بهداد سرگرم خوردن استیکِ حسابی پخته اش است که اصلا دلش نمی خواهد ازش بچشد.

می خندد.

– حسابی چشمت به جمال دخترای خوشگل هموطن روشن شده ها!

لبخند نیمداری می زند.

– به نظرم مصنوعی میان! انگار همشون یه ریخت هستن!

بهداد کمی از لیوان نوشیدنی اش می خورد.

– همینطورم هست ... همین منشیِ خوشگلِ من؛ صدقه سرِ پروتز و عمل بینی و لبای تزریقی انقدر دلبر شده.

چشمک می زند.

– خوب عروسکایی پیدا میشن! بذار یکی دو روز از رسیدنت بگذره، مثل عسل دورت جمع میشن.

می خندد و یاد حرف جسی می افتد که سفارش کرده با دخترهای تهران حرف نزند!

وحید تماس می گیرد و کوتاه با بهداد صحبت می کند.

– تا عصر ماشینت آماده س ... میارن دفتر ... آپارتمان هم، یه جمع و جور تازگی خریدم، گفتم برات مبله کنن.

فکر کنم دو، سه روزی طول بکشه. چند وقت بگذره، جا بیفتی، بعد عوضشون می کنی ... یه چیزی که در شان شازده ی نامدار خان باشه.

سری تکان می دهد.

– بریم هتل، وسایلتو برداریم، بریم خونه ی من. هم آزادتری، هم تنها نمی مونی.

می خواهد تا آماده شدنِ خانه اش، در هتل باشد.

بهداد، مخالفتش را که می بیند، پیشنهاد می کند حداقل شب مهمانش باشد و سه نفری با وحید اولین شب اقامتش در تهران را دور هم بگذرانند.

قبول می کند ولی می خواهد تا عصر استراحت کند.

این تغییر ساعت و جابجایی، بالانس بدنش را به هم ریخته.

بهداد تا هتل می رساندش و می رود.

خسته و کسل، روی تخت می افتد.

احساس غربت و ناشناختگی می کند. حتی با بهدادی که چند سال همکلاسی و دوست دوران دانشگاهش بوده و می شناسدش.

از اولین سفر به ایران، چیز زیادی به خاطر ندارد جز دریای شمال، مهمانی های مردانه ی نامدار و عمو نریمان و دوستانشان؛ و دلتنگی برای مادرش.

دومین سفر هم اوایل جوانی بود و اقامت چند روزه در باغ وسیع لواسانِ عمو نریمان، همراهیِ نامدار در چند قرارداد کاری، به رخ کشیدنِ سوارکاریِ پسرش به دوستان و شرکا و آشنایی با همین بهدادی که امروز برایش ناآشنا شده.

چشم می بندد و فکر می کند به اینکه در طرف دیگر کره ی خاکی، تازه آفتاب طلوع کرده و خیابانهای منهتن ترافیک صبحگاهی را به خود می بیند.

***

از پیِ دیدنِ او، دادنِ جان، کارِ من است

تهران/ پاییز ۱۳۶۰

کتاب به دست نشسته بود کنج پله ی ایوان، توی آفتاب کم جان ظهر پاییزی. حواسش به همه چیز بود الا درس.

سیما از درگاهی بیرون آمد و همانطور که چادرش را روی سر می انداخت، بلند گفت: ایران خانوم جون؟

در اتاق روبه رویی باز شد.

– جون دلم؟

ایران خانوم، سیما را که دید، گفت: داری میری؟

سیما سر تکان داد.

– آره ... دیگه فکر کنم نوبتمون نزدیکه ... کوپنهاتونو بدین.

ایران خانوم دوباره به اتاق برگشت.

سیما نگاهی به هانیه انداخت.

– سرما نخوری مادر؟ پاشو یه آب به این ظرفا بزن، درستم تموم شد بشین به ایران خانوم کمک بده ... حواستم به غذا باشه آبش تموم نشه.

هانیه به عالیه خانوم اشاره کرد که کنار پاشویه داشت لباسهای لکه دار را آب می کشید. سیما فهمید منتظر است کارِ او تمام شود. رفت طرف دیگر حیاط، روی سه پله ی ایوان ایستاد تا ایران خانوم بیاید.

عالیه گفت: دیروز آقا صابر دم برگشتنی از پایین میدون گوشتای ما رو گرفت. می گفت خلوتم بوده. کاش کوپنهای شمام دستش بود، واسه شمام می گرفت.

سیما نگاهش به در باز اتاق ایران خانوم بود.

– قربون دستت ... همدم وایساد تا بیام غذا رو بار بذارم ... فکر کنم یه ساعته نوبتمون بشه.

ایران خانوم کشِ دور دسته ی کوپنها را باز کرد.

– خودت اونایی که اعلام کردنو سوا کن.

سیما سرگرم جدا کردن کوپنها شد.

– کاش میذاشتی بچه ها برن بگیرن ... واسه دو مثقال گوشت از زندگی افتادین.

سیما کوپنها را در مشت گرفت و دسته ی مرتبِ بقیه را به ایران خانوم برگرداند.

– نه تو رو خدا ... به اندازه ی کافی زحمت براتون داریم ... هانیه کارش تموم بشه میاد کمک دستتون تا من برگردم ... فعلا با اجازه.

بعد همانطور که از جلوی هانیه رد می شد، گفت: زودتر برو کمک ایران خانوم، امروز وقت نکردم یه سوزن بزنم.

سر تکان داد و رفتنش را تماشا کرد. کتاب را بست و جلوی در اتاقشان گذاشت.

عالیه ایستاد. لباس یکسره ی آقا صابر را در هوا با صدا تکاند و رفت طرف بند رخت گوشه ی حیاط.

ظرفها را سیما روی هم چیده، گوشه ی پله ها گذاشته بود. برد گذاشت کنار شیر پاشویه. آستین ژاکتش را تا زد و نشست.

صدای در و بعد یاا ... آمد.

دلش لرزید.

همیشه همینطور می آمد.

یاا ... می گفت، چند لحظه مکث می کرد، بعد پرده ی جلوی در حیاط را کنار می زد و وارد می شد.

آمدنش طول کشید. از گوشه ی چشم، در را می پائید.

پرده تکان تکان خورد و کنار رفت.

امیرعلی با دو تا گالن بیست لیتری نفت، وارد حیاط شد.

نفس نفس می زد.

هانیه که سلام کرد، سر به زیر و همانطور که گالن ها را به طرف بشکه ی کنار انباری می برد، جواب داد.

ظرفها را زیر شیر برد و از سردیِ آب، لرز به تنش افتاد.

امیرعلی رفت طرف در و خارج شد. خیره به پرده ی جلوی در، دستش را مشت کرد. دل به دریا زد و هر دو دست را زیر آب یخ گرفت.

امیرعلی دوباره با دو گالن دیگر آمد و کنار دوتای اولی گذاشت.

درِ بشکه را برداشت و اولین گالن را در مخزن خالی کرد.

هانیه توی قابلمه را آب گرداند.

عالیه خانوم، دستهاش را با گوشه ی چادری که دور کمرش بسته بود خشک کرد و همانطور که تشت و صابون را برمی داشت، گفت: دستت درد نکنه امیر آقا.

امیرعلی، پشت به آنها گفت: خواهش می کنم. وظیفه س ...

صدای شرشر آب حوض و ریختنِ نفتها توی بشکه با هم قاطی می شد.

کم کم دستش از سرما بی حس شد و راحت تر سیم به ظرفها می کشید.

حرکات امیرعلی را زیر چشمی دید.

گالن های خالی شده را کنار بشکه روی هم چید. هانیه دوباره سرش را پایین انداخت.

امیرعلی یک قدم آمد طرف حوض و ایستاد.

هانیه می خواست بگوید بیاید دستش را بشوید ولی زیاد همکلام نمی شدند. خجالت می کشید.

پاهاش از میدان دید او بیرون رفت و هانیه توانست نفس راحتی بکشد.

قابلمه، حسابی ته گرفته بود. تا نیمه پر از آب کردش و رفت سر وقت بقیه ی ظرفها.

دوباره صدای پا آمد. خودش بود. صدای پاها را خوب می شناخت.

عالیه خانوم دمپایی هاش را خرت خرت روی موزائیکها می کشید. ایران خانوم فقط پای راستش روی زمین صدای ایجاد می کرد ولی امیرعلی، فقط صدای برخورد نرم کفشهاش باعث میشد بفهمد نزدیک می شود.

بر خلاف انتظارش، رد نشد به طرف در برود.

ایستاد کنار شیر آب.

باز دلش لرزید. کمی سر بلند کرد.

امیرعلی با کمی فاصله نشست. هانیه تازه متوجه کتری بزرگی که در دست داشت شد.

سعی کرد بی توجه، به کارش ادامه دهد.

– دستات قرمز شده از سردیِ آب.

همانطور خیره به بشقاب با لکه ی نارنجیِ استامبولی و دلی که تند تند می زد، فکر می کرد اولین بار است اینطور خودمانی با او صحبت می کند.

– برات آب داغ آوردم ... بذار بریزم توی تشت، دستتو تو این آب یخ نبری.

جرات به خرج داد، سر بلند کرد.

نگاهش به بشقاب و دست هانیه بود.

کمی عقب رفت و امیرعلی آب داغ را توی تشت خالی کرد.

بخارِ مطبوعش از همان فاصله هم به دستش خورد و لبخند نشست روی لبش.

– بذار یه کمم توی این قابلمه بریزم، زودتر خیس بخوره.

چه ملایم حرف می زد! صداش همیشه نرم و پایین بود. محکم و مردانه ولی ملایم.

خیره شد به لوله ی کتری.

آب جوش، اول مستقیم وارد قابلمه می شد ولی مسیرش رفت طرف دیواره و بعد، بیرون قابلمه.

دلیل کار امیرعلی را نفهمید. دوباره به صورتش نگاه کرد.

سریع چشمش را از نگاه هانیه دزدید و مسیر آب جوش به جای اولش برگشت.

خیره شده بود به هانیه! امیرعلیِ همیشه سر به زیر، خیره شده بود به او و حواسش از آب جوش و قابلمه پرت شده بود! انگار در دلش عروسی به پا شده بود!

لبش را محکم گزید تا او لبخندش را نبیند.

کتری را کنار گذاشت و آب تشت را با آب سرد، ولرم کرد. خودش ظرفهای کثیف را در تشت گذاشت و گفت: حالا شد!یه ذره از اون ریکات می ریزی روی دستم؟

این امیرعلی بود؟! سرش به جایی خورده بود؟! در پنج سالی که مستاجرشان بودند، غیر از سلام و خداحافظ، با هانیه همکلام نشده بود.

– حاج خانوم!

سر بلند کرد. امیرعلی با لبخند به ریکا اشاره کرد.هانیه باز لب گزید.

کمی از مایع کف دستش ریخت.

با دست دیگرش، از آب ولرم تشت برداشت و مشغول شستن دستهاش شد.

باور نمی کرد خودش باشد. به نیمرخش که خم شده بود، خیره ماند؛ به چشمهای همیشه سر به زیرش، ابروهای مشکی و ته ریشِ همیشگی اش. لبهایی که امروز، برای اولین بار به او می خندید، موهای سیاه ساده و صافش که کج، روی پیشانی می ریخت ...

دستهای کفی اش را برد زیر شیر آب.

سریع گفت: بذارید آب گرم بریزم روی دستاتون ...

باز خیره به دستهاش لبخند زد.

– من پوستم کلفته؛ چیزیم نمیشه ... شما فکر دستای خودت باش که تو این سرما اینطوری بهشون ظلم می کنی ... یه کتری آب گرم آوردن چه سختی ای داره مگه؟!

حتما خواب می دید!

این امیرعلی نبود که داشت با هر کلمه، قلبش را می لرزاند.

آبِ دستش را روی حوض تکاند و بلند شد.

– بشور، دوباره برات آب گرم میارم آب بکشی.

دیگر سرما را احساس نمی کرد. نفهمید کِی ظرفها را شست. همین که سبد ظرفهای تمیز را برداشت و بلند شد، امیرعلی با کتری آمد روی ایوان.

یک نگاه به ظرفها کرد و یک نگاه به صورت او. نگاهش ملامت گر بود.

دستپاچه گفت: دستتون درد نکنه، تموم شد.

تکان نخورد. سریع به طرف اتاقشان رفت. قبل از وارد شدن، به پشت سر نگاه کرد. نبود. دلخور شد؟! امروز چرا به او انقدر توجه می کرد؟!

سبد ظرفها را گوشه ی اتاق گذاشت و دستهاش را روی علاءالدین گرفت. باید می رفت کمک ایران خانوم.

کاش امیرعلی بیرون میرفت. چطور می توانست در یک اتاق با او بنشیند و کار کند؟!

جلوی آینه ی سر تاقچه ایستاد و باز یادش آمد چطور خیره به او، آب کتری را بیرون قابلمه می ریخت. دست کشید به روسری و گوشه ی صورتش.

"ممکنه از من خوشش بیاد؟! "

از تصورش هم قلبش به تپش افتاد. سریع رفت پایین، در آشپزخانه سری به آبگوشت زد و بعد با دلهره به طرف اتاق ایران خانوم رفت.

چند ضربه به شیشه ی در زد. صدای ایران خانوم آمد.

– بفرما تو.

وارد شد. ایران خانوم، تکیه زده به پشتی، کنار چرخ خیاطی داشت پارچه ای را کوک می زد. امیرعلی با همان لبخند خوشگلش، خم شده بود صورت مادرش را می بوسید.

– رضایت میدی عزیز ... رضایت میری ... دل پسرتو نمی شکنی!

نگاه کرد به هانیه و بدون اینکه لبخندش برود، راست شد و سر به زیر انداخت.

– بیا هانیه جان ... از شانس، امروز عصر حاج خانوم می خواد بیاد پرو لباسش، هنوز آماده نیست.

بی حواس، دو زانو نشست نزدیک چرخ.

امیرعلی از روی تاقچه تسبیحش را برداشت و گفت: من یه سر میرم تا پایگاه ... خداحافظ.

ایران خانوم سریع گفت: پس چاییت ...

دستش را بالا برد و گفت: بمونه وقتی برگشتم ...

ایران خانوم لباس برش خورده را جلوی هانیه باز کرد.

– در پناه خدا ... بیا مادر، بالا تنه شو کوک شل بزن تا من دامنشو ببرم.

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

وحید در لابی، توی مبل فرو رفته و طبق معمول، با آیپد سرگرم است.

نزدیکش که می رسد، سریع می ایستد.

– سلام مهندس ... خوبین؟

– سلام ... من مهندس نیستم!

لبخند کجی می زند.

– اینجا مُده به همه بگن دکتر و مهندس!

چشمک می زند.

– حرف بدی هم که نیست؟ بریم؟

سر تکان می دهد. خیلی حرفها و کارها، اینجا عجیب است؛ یکیش همین مهندس شدنش یک شبه!

در پارکینگ، جلوی یک تویوتای سیاه رنگ می ایستند.

– اینم اتومبیل شما.

ریموت را بالا می گیرد.

– شما می رونید یا بشینم؟

می گیرد و سوار می شود.

– ممنون ... ماشین قشنگیه.

وحید با هیجان می گوید: حالا ازش سواری بگیرید، بعد می فهمید چه عروسکیه.

راهیاب را روشن می کند.

– من که الان کنارتونم، مسیرو میگم.

– می خوام زودتر آشنا بشم.

وحید سر تکان می دهد.

– اینجا چهار راه پارک وِیه ... بریم سمت چپ ... این خیابون ولیعصره ... از میدون تجریش ادامه داره تا اون پایین مایینا ...

نیاز به زمان زیادی نیست تا بفهمد رانندگی در تهران، چقدر بی قانون است و متفاوت از راندن در نیویورک و جاهای دیگری که بوده.

– اینجا وقت رانندگی، یا باید بی خیالی طی کنید یا دست فرمونتونو به رخِ بقیه ی راننده ها بکشید و قلدر بازی کنید!

– قلدر بازی؟!

وحید می خندد.

– دستتون میاد!

موبایلش زنگ می خورد.

– همین راهو مستقیم بریم تا بگم ... جانم؟

...

– عروسک من چطوره؟!

...

– امشب نه ... یه جلسه ی مهم دارم تا دیر وقت.

...

– قهر نکن موش موشم؛ فردا شب جبران می کنم.

...

– هر جا تو بگی.

...

– چشم! گردن من از مو باریکتره عشقم.

...

– حالا یه بوس به بابایی بده، برو!

...

– آخ قربونِ اون ...

می خندد.

– برو عروسک!بوس تا فردا.

کوتاه عذرخواهی می کند و مثل یک تور لیدرِ متعهد و وظیفه شناس، دوباره سرگرم توضیح جاهایی می شود که ازشان عبور می کنند.

خیابانی را نشان می دهد.

– آخر این خیابون، آپارتمانیه که داریم برای شما آماده می کنیم ... جای دنج و باحالیه ... فرعی رو بپیچید راست ... جلوی اون مزدا سفیده نگه دارید.

گوشی را بالا می آورد و شماره می گیرد.

– الو، بهداد جان، ما رسیدیم؛ درو بزن.

می پرسد: مگه تو جلسه نداری؟!

وحید می خندد.

– نه بابا ... پیچوندم!

همراهش می رود و نمی فهمد چه چیز را پیچانده.

– اینجا رو پدر بهداد ساخت ... پنت هاوسش مال بهداده.

اطلاعاتی که می دهد، اضافی ست؛ حداقل برای او کاربردی ندارد.

آسانسور مستقیم در خانه باز می شود و بهداد به استقبالشان می آید.

– خوش اومدی رفیق!

لبخندش به بهداد و فضای گرم خانه اش یکی می شود.

– هر جا راحتی بشین.

وحید روی یکی از مبلها می نشیند.

نگاهی به اطراف می اندازد و پشت پنجره می رود. ویوی خانه اش از هتل بهتر است.

– استراحت کردی؟ خستگیت در رفت؟

برمی گردد طرفش.

– آره، خوب بود.

پشت بار کوچکِ کنج پذیرایی ایستاده.

– چی می خوری برات بریزم؟

نزدیک بار می شود و به ردیف بطری های نوشیدنی نگاه می کند.

– اسکاچ ... لایت.

از وحید هم سوال می کند که دوباره سرش در آیپد است.

همانطور که مشغول آماده کردنِ نوشیدنی هاست، می گوید: اینجا بهتر از هتل نیست؟!حالا برنامه ی ویژه دارم ... می خوام یه کباب توپ برات درست کنم، حال کنی ... ناهار که نخوردی.

سیگاری روشن می کند.

– ممنون ... هیچ وقت ناهار نمی خورم.

بهداد کنترل را برمی دارد و سیستم صوتی را روشن می کند.

– راحت باش؛ حال کن!

وحید پای راستش را با ریتم آهنگ تکان می دهد. بهداد هم خودش را تکان می دهد و کارش را می کند.

انگار در نگاه او تعجب را دیده که چشمک می زند و همراه آهنگ می خواند.

– من یه دیوونم، وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی، حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم، تا که تو پیدا شی

هیچی نمی فهمم، فقط می خوام باشی ...

لبخند می زند و می نشیند.

بهداد همانطور که می رقصد، لیوان را به دست او می دهد.

باز می رود از آشپزخانه چیپس و ماست و زیتون می آورد.

وحید هم لیوانش را می گیرد و اولین جرعه از نوشیدنی پر از کف را با پسته ای که از روی میز برداشته می خورد.

باز حس می کند نمی فهمدشان ولی سعی می کند مثل آن دو خوش باشد.

حرف می زنند، می خندند، از دخترهایی که نمی شناسد تعریف می کنند، جوکهایی می گویند که متوجه نمی شود؛ با این حال همراهشان می شود.

به تراس بزرگ و دلباز می روند و بهداد، شیشلیکهایی درست می کند که وحید می گوید از شیشلیک شاندیز هم بهتر است و انصافا طعم خوبی دارد.

عادت به زیاده روی در الکل ندارد؛ فقط مزه می کند. اندازه ای که به قول نامدار، شنگول کند. ولی وحید و بهداد انقدر خورده اند که از ظاهر و حرکاتشان، مستی می بارد.

میانِ خنده های مستانه ی آن دو، موبایلش زنگ می زند.

مادرش است. داخل خانه می شود تا از سر و صدای تراس دور باشد.

– الو پسرم؟

– سلام مامان.

– سلام مامانم ... خواب که نبودی؟!

به حرکاتِ وحید و بهداد از پشت شیشه لبخند می زند.

– نه، اومدم خونه ی بهداد.

– خوبی؟ خوش میگذره؟ هنوز هتلی؟

– خوبه ... قراره دو، سه روز دیگه برم آپارتمانی که بهداد برام آماده می کنه.

– صدات چرا گرفته؟ سرما خوردی؟!

– نه ... آلرژیه ... فکر کنم به خاطر آلودگی هوا.

مکثی می کند.

– با پدرت تماس گرفتی؟

فقط می گوید: آره.

توضیح نمی دهد فقط سه چهار دقیقه، خشک و رسمی، چون گفته همراه موشه، سرگرم گلف بازی کردن است و نمی تواند زیاد حرف بزند. انگار با آمدن او، همه ی نگرانی ای که ازش حرف می زد، تمام شده و حالا راحت می تواند ویک اند را خوش بگذراند.

از مادرش می پرسد: هنوز تنهایی؟

– امروز خونه نبودم. با تریسی چند ساعت انجمن بودیم ... دلم هواتو کرد، زنگ زدم صداتو بشنوم.

لم می دهد روی مبل.

– این چند ماه که ایرانم، پاشو بیا پیشم. هم من تنها نمی مونم، هم تو.

مادرش باز مکث می کند.

– بعد از بیست و پنج سال؟!

– به زمان چیکار داری؟ میای هم شهرتو می بینی، هم پیش پسرت هستی ... دلیل این اصرار برای نیومدن رو نمی فهمم مامان.

– اونجا دیگه شهر من نیست ... نه کسی رو توی تهران دارم، نه جایی رو می شناسم.

– من که هستم! خودت همیشه میگی جایی که همه فارسی صحبت کنن، احساس می کنی وطنته ... اینجا همه چه بخوای چه نخوای، باهات فارسی حرف می زنن ... میدونم حس خوبی پیدا می کنی بیای.

صدای مادر می گیرد.

– فعلا صبر کن خودت مستقر بشی ...

– ماشین که گرفتم، خونه هم آماده میشه ... فکراتو بکن؛ می خوام نزدیکم باشی.

با محبت می گوید: قربون پسر مهربونم برم ...

بهداد به شیشه ی تراس ضربه می زند و در حال تکان دادن هیکلش اشاره می کند.

– چیکار می کنی یه ساعته؟!

می خندد و سر تکان می دهد.

– مامان! بیا با هم می ریم سر قبر پدر و مادرت ... می ریم دو نفری دوستای قدیمتو پیدا می کنیم ... خونه ی بچگی هاتو بهم نشون میدی ... دلت نمی خواد بفهمی از فامیلا و دوستات، کیا مردن، کیا زنده؟ نمی خوای ببینی الان چه شکلی شدن؟!

مادر، نفس بلندی می کشد.

– بهم زمان بده فکر کنم ...

– اوکی ... فقط زود تصمیم بگیر تا من اینجا هستم بیای پیشم.

سرسری می خندد.

– پس کتی حق داره میگه مامانی هستی! داره سی سالت میشه؛ خجالت بکش پسره ی گنده!

او هم می خندد.

– تو قول بده بیای پیشم، هر چی بگی قبول ... مامانی ... پسر گنده ... هر چی!

– قرار شد زمان بدی ...

– اوکی ... مواظب خودت باش. هر کاری هم داشتی، زنگ بزن؛ به ساعت توجه نکن.

صدای مادرش می لرزد؛ مثل وقتِ آمدنِ او.

خداحافظی می کند و مسرتر می شود راضیش کند بیاید تهران.

***

ظهر است که بهداد می آید هتل دنبالش.

شب قبل، انقدر زیاده روی کرده که سردرد دارد.

ساعت دو شب، خودش برگشته هتل و آن دو، همچنان در حال نوشیدن و حرف و خنده بودند.

بهداد، خدا را شکر، مثل وحید اهل توضیحات اضافه نیست ولی شیطنتش حین رانندگی بیشتر است.

پشت چراغ قرمز توقف می کند.

ماشین کناری، یک کوپه ی زرد رنگ است و دو دختر سرنشینش هستند.

هر دو با موهای بلوند و آویزان از دو طرف صورتشان؛ میکاپ غلیظ و لبهای خندان.

دختری که رانندگی می کند، متوجه او می شود و اشاره می کند شیشه را پایین بکشد.

بهداد هم نگاهش می کند. صدای پخش ماشینش انقدر بلند است که نگران شنوایی شان می شود.

دخترِ راننده، یک نگاه به چراغ قرمز و ثانیه شمار می کند و بعد، همانطور که دوستش صدای موسیقی را پایین می برد، با لوندی چشمک می زند.

– پولِ چهار تا قهوه توی کیفت هست گل پسر؟!

نگاه او بین خودش و دوستش می رود و برمی گردد.

– بله!

بهداد می خندد. دختر لبخند می زند.

– از قیافه ت خوشم اومده، می خوام افتخار بدم مهمونمون کنی.

جواب لبخندش را می دهد.

– منم از قیافه ت خوشم اومد.

بهداد، همانطور که می خندد، سرش را خم می کند و بلند می گوید: ما کار داریم خوشگلا ...

دخترِ کنار راننده هم سرش را خم می کند و داد می زند: کار از ما مهم ترم هست؟!

دختر راننده می گوید: الان سبز میشه ... شما میفتین جلو یا ما جلو بریم؟

از بهداد می پرسد: می شناسیشون؟

سر تکان می دهد که نه و کارتی به دستش می دهد.

– اینو بده بهش.

کارت را به طرف دختر دراز می کند.

بهداد بلند می گوید: باشه واسه یه فرصت مناسب؛ ناهاری، شامی ... من و دوستم با قهوه سیر نمیشیم!

دختر کارت را می گیرد. چشمک لوندش را دوباره می زند و ماشین را از جا می کند.

– ما رو به قهوه دعوت کردن؟!

بهداد باز می خندد.

– نخیر! طلبه بودن مهمون ما باشن ... پسر تو حرف نداری ... خیلی باحالی!

بدون عجله به سمت دفترش می رود.

– پنج شنبه شب، به عنوان مهمون افتخاری، می برمت یه پارتی ... یه کم تعداد خاطرخواهای تهرونیت بالا بره، دستت باز بشه توی انتخابشون.

بهداد، لبخند او را که می بیند، ابرو بالا می اندازد.

– چی خیال کردی رفیق؟!

صداش را تغییر می دهد و ریتمیک می گوید: اینجا تهرانه ... یعنی شهری که ... هر چی توش می بینی، باعث تحریکه!

***

منشیِ دفتر، امروز یک مانتوی سفید نازک پوشیده که تاپ نارنجیِ زیرش کاملا قابل تشخیص است. رژ لب و شال باریکش هم نارنجی ست.

لبخند زیبای آشنایش را می زند و سلام می کند.

سر تکان می دهد و همراه بهداد به اتاقش می رود.

– امروز یه کم کار دارم ... یه سری کاتالوگ هست، ببین برای آپارتمانت کدومو می پسندی ... کلیدای دفترت هم اینجاست. طبقه ی هفتم همین مجتمع ... اگر دلت خواست، یه نگاهی بنداز ... از صبح اومدن برای دکوراسیونش.

چند ضربه به در می خورد. منشی کنار در می ایستد.

– آقای مهندس! نماینده ی بازرگانی پویا اومدن ...

بهداد گره ی کراواتش را مرتب می کند و به طرف در می رود.

– کاتالوگها رو بیار مهندس راد ببینن.

دختر هم بدون اینکه در را ببندد، همراهش می رود و برمی گردد.

کاتالوگها را روی میز می گذارد و می گوید: تا شما نگاهی بندازین، من خدمتتون می رسم.

صدایش می زند: خانوم ...

کنار در، با عشوه برمی گردد.

– مقدم هستم.

– خانوم مقدم! ممکنه یکی از اون قهوه های دیروزتون برام بیارین؟!

لبخندش کش می آید.

– حتما! الان براتون میارم.

مشغول ورق زدن عکسها می شود.

با فنجان قهوه می آید. خم می شود و همانطور که قهوه را روی میز می گذارد، با نگاهی مستقیم می پرسد: به چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟!

مصنوعی، عمل کرده، هر چه هست، زیباست! و انقدر نگاه و رفتار دخترها را می شناسد که بفهمد از همان دیروز، نگاه دختر، خریدارانه شده.

یک لبخند سفارشی تحویلش می دهد و به جای جواب سوالش می گوید: رنگ نارنجی بهتون می خوره.

لبخند منشی خودمانی تر می شود.

– معلومه سالها ایران نبودید!

سر تکان می دهد.

– توی بیست و پنج سال گذشته، فقط دو بار اومدم ایران.

– ایشالا که قراره بمونید دیگه؟

– فعلا هستم.

نفس بلندی می کشد.

– باعث خوشحالیه.

فنجانش را برمی دارد. منشی، نگاهی به سر تا پای او می کند.

– به چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید.

تا در را ببندد، نگاهش می کند و به این نتیجه می رسد که وحید خوش سلیقه است!

***

همان روز که در آپارتمانش مستقر می شود، بهداد برای شب، به پارتی که قولش را داده، دعوتش می کند.

دفتر هم آماده شده ولی دیدنش را موکول می کند به اول هفته.

تا به خانه ی جدید برود، ظهر شده.

پنج شنبه است و آخر هفته ی ایران. بهداد هم ظهر شرکتش را تعطیل کرده، می آید به آپارتمان او.

با چمدان لباسهای گرمش درگیر است. همه ی لباسها نیاز به اتو کشی مجدد دارند؛ کت و شلوارها هم همینطور.

یاد آنابل می افتد که با دقت، تک تک لباسها را وارسی می کرد تا حتی یک چروک جزئی هم نداشته باشند.

بهداد می خندد.

– مثل زنا یه تریلی لباس دنبال خودت آوردی؟!

به چمدانهای باز وسط هال نگاه می کند.

– فکر نمی کنم زیاد باشه.

بهداد ابرو بالا می اندازد.

– دست پرورده ی مامانتی دیگه! از یکی یدونه ی خاندان راد، غیر از این هم توقعی نمیره.

کاورهای کت و شلوار را روی مبل می گذارد.

– اینا همشون باید اتو بشن.

اورکت پاییزه ی محبوبش هم چروک شده.

– اوکی ... اونهایی که احتیاج به اتو دارن، بذار میدیم خشکشویی.

کاورهای کت و شلوار را کنار می گذارد و نگاهی به مارک روی کاورها می کند.

– بابا زانیا! * ... پسر تو چی فکر کردی؟! مگه با پرزیدنت قرار ملاقات داری یا کجا می خوای بری که اینهمه لباس رسمی آوردی؟!

کت اسپرت خاکستری و چند تا از پیراهنها هم قابل پوشیدن نیستند. می اندازد روی کت و شلوارها.

– پارتی امشب رسمیه؟

بهداد می خندد.

– نه ... راحت باش.

تمام مدت که لباسها و کفشها و وسایلش را جابجا می کند، بهداد گوشه ی کاناپه لم داده، یا از آجیل روی میز می خورد، یا با تلفن صحبت می کند.

برای شب، یک پیراهن مشکی، شلوار تک، کمربند و کراوات کنار می گذارد. کفش هم، همان مشکی مات که از صبح پوشیده، خوب است.

کارش که تمام می شود، بهداد هم لباسها را برمی دارد که برود.

– اینا رو شنبه می فرستن خونه ... شب، حدود هشت آماده باش، میام دنبالت.

بعد از رفتن بهداد، در خانه می چرخد.

کاناپه ی بزرگ سفید رنگ که خوشش آمده بود را جلوی تلویزیون گذاشته اند.

تراس خانه، از مال بهداد کوچکتر و جمع و جورتر است.

آشپزخانه به نظرش چیزی کم و کسر ندارد. حد فاصلِ آشپزخانه و هال، کانترِ بار جا گرفته که پر هم هست و احتمالا خوراک خود بهداد و وحید می شود.

غیر از اتاق خودش، دو اتاق دیگر هم هست که دومی را برای مادرش در نظر می گیرد.

دوست دارد بیدار بود تا خانه و اتاقش را نشانش می داد.

خبری از کتابخانه نیست.

فکر می کند اگر نامدار اینجا را ببیند، حتما نبود کتابخانه ی بزرگ را گوشزد می کند. یکی از افتخاراتش، داشتن کتابخانه ی چهارصد جلدی یونیکِ ویلای لانگ آیلندش است و کسی هیچ وقت سوال نمی کند از آن چهارصد جلد، چند تاش را خوانده.

ته دلش، از نبود کتابخانه خوشحال می شود؛ چیزی که باعث نارضایتیِ نامدار است.

سراغ قهوه ساز می رود و یک لیوان فرانسه درست می کند.

یاد منشی بهداد می افتد و قهوه های غلیظ اما خوش طعمش.

سرگرم مزه کردن قهوه، سری به فیس بوک و میل باکسش می زند.

جسی چند عکس برایش شِر کرده.

با دوستانش، کنار دریاچه ی سنترال پارک.

یکی هم تنها روی نیمکتی که بارها با هم رویش نشسته اند و جسی کاپ کیک خورده، او قهوه.

از یادآوردیِ نیمکت آشنا و همیشگی، لبخند می نشیند روی لبهاش.

دلتنگِ قدم به قدمِ سنترال پارک می شود که اولین عاشقانه هایش را در خودش جا داده ... دلتنگ قدم زدن در فیفث اونیو.

باز برای اقامتِ چند ماهه، دودل می شود.

به خودش می گوید " زود می گذره! "

زود می گذرد، اگر تنها نماند؛ اگر مادرش هم بیاید تا فکرش راحت باشد.

گوشی را برمی دارد، برایش می نویسد: هنوز داری فکر می کنی؟!

جسی پیام گذاشته " برام عکس بذار سوییت هارت ... اصلا معلوم هست توی تهران چند روزه داری چیکار می کنی؟! "

چند عکس از آپارتمان می گیرد و می فرستد.

– اینجا آپارتمانمه ... امروز اومدم ... سرگرم آماده کردن آفیس هستم. هر روز توی شهر می گردم. یه جاهایی رو یاد گرفتم. شلوغه. دخترای خوشگل داره.(اسمایل و چشمک) امشب هم دعوت شدم پارتی ... اگر دوست دختر پیدا کردم، عکسشو برات میذارم!

لپ تاپ را می بندد و لمیده روی کاناپه، تلویزیون را روشن می کند.

یا خدا! همه ی زنها با حجاب کامل، بدون اینکه حتی یک تار مویشان پیدا باشد، هم مجری هستند، هم در فیلم بازی می کنند!

تصویری که در تلویزیون از زنها می بیند، با چیزی که در خیابانهای شهر هست، تفاوت زیادی دارد.

شاید فقط کسانی می توانند در تلویزیون کار کنند که اینطور حجاب داشته باشند.

یاد زنهای محجبه ی عربستانی می افتد که همراه شیخها، در نیمن مارکس یا برگدورف گودمن بهشان برمی خورد؛ که آمده بودند پول نفتشان را صرف خرید از برندهای معروف کنند و برگردند به کشوری که حتی حق رانندگی را بهشان نمی دهد.

***

اواخر شب است و پارتی همچنان ادامه دارد.

با اینکه جنس و حال و هوای پارتی با آنهایی که تا به حال رفته و داده، متفاوت است، ولی از اینهمه رفتارها و برخوردهای غریب و تازه خوشش آمده و تفریح می کند.

همان ده دقیقه ی اول، دو خواهر سراغِ او و بهداد آمدند و بهداد کنار گوشش گفت "این اولیش! " نفهمید منظورش چیست.

با چند دختر، هم رقص شد که یکی شان، عجیب او را یاد سَم انداخت.

بعد از دو دور رقص، از او خواست گیلاسش را پر کند و تازه اسمش را پرسید و خودش را سانی معرفی کرد.

وقتی گفت چیزی در رفتار و ظاهرش، او یاد اولین دوست دخترش می اندازد، دمق شد.

دلیلش را که پرسید، بی مقدمه لحنش عوض شد و لبهاش را جمع کرد.

– من حسودم ها! خوجم نمیاد عجقمو با کسی شریک بشم.

نه متوجه کلماتش شد، نه علتِ تغییر لحنش.

– ببخشید؟!

همانطور لوس گفت: ناناحت شدم از دوست دخترت گفتی خو!

ابروهاش پرید بالا.

– فکر که نکردی تا حالا دوست دختر نداشتم و اولین کسی که می خوام بهش پیشنهاد بدم، تویی؟!

باز ناگهانی لحنش جدی شد.

– می خوای بگی خیلی خواهان داری؟!اصلا می دونی چیه؟ از قیافت تابلوئه چه دختربازِ ماهری هستی ... با اون لهجه ی ضایع که مثلا من خارج بودم.

گیلاس را نخورده روی میز گذاشت؛ چشم و ابرویی نازک کرد و رفت.

متعجب، فقط نگاهش کرد و فکر کرد مقایسه کردنش با سم، اشتباه بوده.

دومین دختری که حین رقصیدن، سر صحبت را باز کرد، طناز بود که فهمید تازه ام. دیِ فیزیکش را از لندن گرفته و برگشته.

همراهش سیگار کشید و از سختیِ تنهایی و غربت گفت. بعد چون می خواست کمی بنشیند، طناز رفت با چند نفر رقصید و خورد.

وقتی دوباره سراغش آمد، انقدر مست بود که لحنش کش می آمد و او، از دخترهایی که اندازه ی خودشان را ندانند و آنطور مست کنند، متنفر!

در هوای آزاد، سیگار می کشد که بهداد کنارش می ایستد و به شانه اش می زند.

– خوش می گذره؟ خسته که نشدی؟

– خوبه ... برام جالبه.

بهداد چشمک می زند.

– چند تا توی تورت افتادن؟!

شانه بالا می اندازد.

– هیچی ... تا می خوام ازشون خوشم بیاد، کاری می کنن ناامید بشم.

بهداد با سرخوشیِ ناشی از الکل می خندد.

– ای بابا!مگه می خوای شریک زندگی انتخاب کنی؟! می خواد یه شب تا صبح باعث خوشیت باشه ... دیگه امیدوار و ناامید شدن نداره که!

– من تا کسی رو نشناسم و ازش خوشم نیاد، شب تا صبح باهاش نمیگذرونم.

بهداد ابروهاش را بالا می برد.

– بی خیال!خب همون هتل می موندی دیگه! چه کاری بود بری آپارتمان شخصی؟!

بعد سرش را نزدیک گوش او می آورد.

– منم تو برزخم ... بین دو تا عروسک موندم. نمی دونم چطور از شرمندگی جفتشون دربیام.

فکر می کند ارتباط برقرار کردن با این دخترها و جنس رابطه ای که می خواهند را مثل خیلی چیزهای دیگر نمی فهمد.

دلش نمی خواهد سراغ تجربه ی سومِ امشب برود؛ همان سانی و طناز برای اولین پارتی کافی هستند. ترجیح می دهد تا پایان شب، بنشیند و این زیبایی های غیر قابل فهم را فقط تماشا کند.

***

بهداد او را تا آپارتمان می رساند.

برای نشستن در تراس، کمی سرد است.

لباسهاش را عوض می کند و با لپ تاپ، روی کاناپه ی محبوبش لم می دهد.

جسی شکلک اخم و عصبانیت گذاشته و بعد نوشته " می کشمت اگر دوست دختر بگیری ... آی سوئر! "

می خندد و می نویسد " چون می دونستم راست میگی، با کسی دوست نشدم! "

جسی همان وقت جواب می دهد. یک اسمایل و "بیا روی اسکایپ"

آنجا حدود هشت شب است. عجیب است در خانه مانده.

لبهاش را جمع می کند و دوربین را می بوسد؛ بعد عقب می رود؛ همان کاری که همیشه با صورت او می کند.

– می دونستم دخترای اونجا از تو کمَن.

باز می خندد. هم به خاطر خوشحالیِ دیدنش، هم حرف زدنِ اشتباهش.

– کم نیستن ...

جسی یک ابروش بالا می رود.

– سُ ... نتونستی از همشون یکی انتخاب کنی؟!

دستش می رود طرف پاکت سیگار.

– نه ... نمی فهممشون.

جسی صورتش مشتاق شنیدن است.

– تعریف کن!

کوتاه، ماجرای سانی و طناز را می گوید.

جسی می خندد.

– جسی ... دخترای عجیبی هستن! و از اونا عجیب تر، پسرهان که با یک دور رقص و یه آشناییِ چند دقیقه ای، تصمیم می گیرن دختره رو تا اتاق خوابشون هم ببرن ... دوستم بهداد میگه تو از اونور اومدی باید این چیزا

برات معمولی باشه ... با اینکه خودش امریکا درس خونده و برگشته ... ولی من نمی تونم این مدلی زندگی کنم ... هر شب با یکی ...

مثل همیشه دارد برای جسی حرفهای جدی می زند و جسی هم مثل همیشه، جدی و ساکت گوش می کند؛ می خورد و سر تکان می دهد "اوهوم! "

– چی می خوری؟!

کاپ کیکِ صورتی را بالا می آورد.

– تو که نیستی برام بگیری ... مامانت برام آورده.

– مامانم اونجاس؟!

جسی سر تکان می دهد.

– آره ... بیرون با کتی حرف می زنه.

خوشحال می شود مادرش تنها نیست.

– کِی اومد؟ اصرار کن شب پیشتون بمونه.

– تازه اومد ... این نزدیکی کار داشت، اومد پیش ما.

– حالش خوبه؟

جسی سر تکان می دهد.

– آها ... درباره ش نگران نباش.

باز ناخودآگاه می رود توی جلد جدیِ قبل.

– نمی تونم ... همش نگران تنها بودنش هستم ... بهش پیشنهاد کردم بیاد ایران پیش من. هنوز جواب نداده.

جسی کاپ کیک را نیمه خورده کنار می گذارد.

– داشت به کتی می گفت نمی شه بیاد ... تو چون تنها ایران هستی ناراحتی؟

اخم می کند.

– ناراحت نیستم ولی اگر بیاد، هم برای خودش خوبه هم برای من.

جسی شانه بالا می اندازد.

– اِنی وی نمیاد ... دایی نمیذاره ... گفت اگر تو هم نتونی ایران بمونی، برگرد.

فیلتر سیگار را با حرص در زیر سیگاری فشار می دهد.

– نتونم؟! هنوز نمی دونه من هر کاری بخوام، می تونم ... راضیش می کنم بیاد ... خودش باید تصمیم بگیره نه شوهرش.

از نامدار و خود محوری اش عصبی ست. این مرد، با اینکه سالها در امریکا تحصیل و زندگی کرده، هنوز نتوانسته از رفتار و طرز فکرِ مردسالارانه ی شرقی اش دست بکشد.

همیشه همین بوده.

ازدواج با دختری که با بردنش به غربت، او را دچار انزوا و افسردگی کرده؛ تصمیم گیری برای فعالیتهای همسرش در انجمن خیریه؛ دور کردنش از همان چند فامیلی که همه در کالیفرنیا ساکن بودند، حتی یادگیریِ پیانو و نقاشی که هنرهای مورد علاقه ی خودش بود، نه مادرش.

و به عنوانِ پدر، همان مرد مقتدرِ ایرانی که به خودش اجازه داد برای همه ی جنبه های زندگی پسرش تصمیم گیری کند؛ رشته ی تحصیلی و مطالعه ی کتابهای مختلف و مدل ماشین و حتی دانشگاهی که در آن درس خواند ... با چاشنیِ رفاقت و صمیمیتِ پدر و پسری، که هیچ وقت هم جواب نداد و نتوانست سردیِ روابطِ میانشان را کمرنگ کند.

جسی بی توجه به اهمیت این موضوع برای او، از هیجانش برای مهمانی هالووین روز بعد تعریف می کند و او، بی آنکه به حرفهاش گوش کند، به تصویرش با آن سرعت افتضاح اینترنت نگاه می کند و به دنبال راهی برای مقابله ی غیر مستقیم با تصمیم نامدار می گردد.

***

در نظر بازیِ ما، بی خبران حیرانند!

تهران/ پاییز ۱۳۶۰

مقنعه ی چانه دار بلند را همراه مانتو به رخت آویز زد و چسبید به علاءالدین. شعله اش داشت پت پت می کرد و بوی نفتش بلند شده بود. به مخزنش سرک کشید؛ نفتش داشت تمام میشد.

در سکوتِ حیاط، فقط صدای غارغار کلاغها بود و وزوز چرخ خیاطی دستی ایران خانوم.

پیت نفت را برداشت و لبه های ژاکتش را روی هم آورد. بوی پیازداغِ غذای شب عالیه، در حیاط پیچیده بود.

از شش اتاق حیاط، دو تاش مال ایران خانوم بود، دو تاش آقا ناصر و همسرش همدم، عمو و زن عموی هانیه، یک اتاق در اجاره ی هانیه و سیما بود و آخرینش عالیه و آقا صابر که سال قبل ازدواج کرده بودند.

از فضای زیرزمین هم سه آشپزخانه درست کرده بودند برای خودشان، خانواده ی آقا ناصر و عالیه.

برفهای نشسته روی موزائیک های حیاط، جورابهاش را خیس کرد. کنار بشکه ی نفت ایستاد و دمپایی را از برف تکاند. در بشکه انقدر سرد بود و سفت که مجبور شد باهاش کلنجار برود.

– کار تو نیست ... اجازه بده من برات پر کنم.

از جا پرید. امیرعلی همانطور که از زیرزمینشان بالا می آمد، نگاهش را چسباند به بشکه.

هانیه دست گذاشت روی قلبش ... چند روز بود ندیده بودش.

ایستاد کنار او و با یک حرکت، در بشکه ی فلزی را باز کرد.

– ترسوندمت؟!

آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت "نه".

امیرعلی بدون نگاه و حرف، شیلنگ را در پیت گذاشت و تلمبه زد. هانیه دلش می خواست مثل دفعه ی قبل، نگاهش کند. دلش می خواست به امیرعلی بگوید به حرفش گوش کرده و وقت ظرف شستن، یک کتری آب جوش با خودش می برد.

صدای موتور آقا صابر آمد و چند لحظه بعد، چرخِ موتور، جلوتر از خودش از کنار پرده ی جلوی در وارد شد.

مثل همیشه دستهاش سیاه بود.

هر دو بهش سلام کردند. موتور را کنار در روی جک گذاشت و جواب داد. عالیه، لبخند به لب، پشت در اتاق برایش سر تکان داد.

امیرعلی پیت نفت را روی زمین، کمی به طرف هانیه کشید.

– می تونی بلندش کنی؟!

باز به هانیه نگاه نکرد. هانیه نفهمید چرا دلخور شد. زیر لبی گفت "بله" و دسته ی پیت را گرفت.

آرام گفت: مواظب باش لیز نخوری.

همان دلخوری باعث شد جوابش را ندهد. تا رسیدنش به اتاق، همانطور ایستاده بود.

برق اتاق را روشن کرد. قیف را روی دهانه ی مخزن علاءالدین گذاشت و پیت را آرام کج کرد.

"چرا مثل دفعه ی قبل نگاهم نکرد؟ چرا دوباره جدی شده؟ چرا لبخند نداشت؟! اگه مثل قبله، پس چرا باهام همکلام میشه؟ منِ احمق چرا فکر کردم دوستم داره؟! "

مخزن پر شد. چراغ والورِ آشپزخانه را هم باید نفت می کرد. باز به ایوان برگشت.

امیرعلی توی آن سرما، داشت کنار حوض وضو می گرفت. در تاریک روشن غروب، ندید نگاه او به کجاست. سعی کرد بی اهمیت به حضورش، پایین برود. روی دومین پله ی زیرزمین، برقها قطع شد. حس کرد پاش روی یخ رفت و تا به خودش بجنبد، درد پیچید توی کمرش. صدای جیغش انقدر آرام بود که میان صدای آژیر خطر گم شد.

– هانیه؟! چی شد؟!

همانطور افتاده میان پله ها، سرش خم شد رو به تاریکیِ بالای سرش. آسمان هنوز سیاه نشده بود. امیرعلی بالای پله ها ایستاده بود.

– هانیه؟ حالت خوبه؟!

اولین بار بود اسمش را صدا می زد. انقدر شوق در دلش پیچید که درد را فراموش کرد. خیره به سایه ی هیکلش، فقط سر تکان داد.

امیرعلی آمد پایین کنارش. پاش خورد به پیت نفت. بی اهمیت دوباره گفت: هانیه؟ چی شد؟ حالت خوبه؟!

داشت سعی می کرد در تاریکی صورت او را ببیند تا مطمئن شود طوریش نشده.

همزمان با خوردنِ سر انگشتهای خیس او به صورتش، نالید: کمرم ...

دستش سریع عقب رفت.

– می تونی بلند بشی؟

باورش نمیشد اینطور نگران حالش باشد. آرام حرکتی به خودش داد. درد پیچید توی کمرش.

امیرعلی صدای ناله اش را شنید.

– نمی تونی؟!

زیر لب زمزمه کرد "لا اله الا ا ... "؛ به حیاط نگاهی کرد و گفت: بذار کمکت کنم.

نمِ دستش به آستین لباس هانیه نشست.

– این پله ها لیزه؛ نگفتم مواظب باش؟!

چیزی نمی فهمید؛ حتی درد کمرش را. فقط می فهمید امیرعلیِ نگران، کمکش می کند از پله ها بالا برود.

– از ترس داری می لرزی؟!

تازه صدای آژیر خطر را شنید.

– بشین اینجا ...

صداش چقدر مهربان بود! کاش می شد بپرسد چرا وقتی پیت را نفت می کرد، نگاهش نکرد.

– هانیه؟ اینجایی مادر؟ نترسی ...

ایران خانوم و سیما، فانوس به دست از ایوان اتاقشان پایین آمدند.

تازه سرما و لرز را حس کرد. امیرعلی رفت فانوس را از مادرش گرفت.

– خورده زمین ... ببینید طوریش نشده باشه.

هر دو آمدند کنار هانیه نشستند.

– چطوری خوردی زمین؟ چیزیت شده؟

امیرعلی، فانوس را جلوی هر سه نفر نگه داشت. چشمهاش در نور فانوس برق می زد و تا آن وقت اینهمه نگرانی را در نگاهش ندیده بود.

– یهو برق رفت، تاریک بود، لیز خورد.

ایران خانوم دستی به سر و شانه ی هانیه کشید.

– خدا لعنت کنه صدامو ... سیما جان، یه لیوان آب قند براش بیار ...

خجالت کشید جلوی چشم امیرعلی، آنطور پخش زمین شده.

زمزمه کرد: بریم بالا ... چیزیم نیست.

از دو طرف کمکش کردند بلند شود.

نور فانوس تا در اتاقشان همراهشان بود. سیما گردسوز روی تاقچه را روشن کرد و ایران خانوم در را بست.

داشتند کمر هانیه را وارسی می کردند.

حالا که نزدیکش نبود، دلش می خواست باشد.

سیما رختخواب را روی قالی پهن کرد.

– بیا بخواب تا برقا بیاد ببینم چه خاکی تو سرم شده.

– ایشالام که چیزی نیست. فقط ضرب دیده.

صدای آژیر خطر در سرش می پیچید. کمرش تیر می کشید. نم آستینش را هنوز حس می کرد واز یادآوری صدای آرامی که کنار گوشش حرف زده بود، دلش به هم فشرده میشد.

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

تمام جمعه را فکر کرده.

می داند تحریک کردنِ مادرش، با تعریف از تهران و تغییراتش، چیزی را عوض نمی کند. مادرش حتی دلیل نیامدنش را هم نگفته؛ نه در گذشته و نه حالا که او فهمیده نامدار با آمدنش مخالفت کرده و دلیل آن را هم نمی داند. ولی چیزی جز امتحان کردنِ او نمی تواند باشد. مخصوصا وقتی به مکالمه ی دو نفره شان، قبل از آمدن، در همان کتابخانه ی کذایی اش فکر می کند.

نامدار، عصبی در اتاق راه می رفت و با یکی از وکلاش حرف می زد.

ده دقیقه بود او را خواسته بود و او، منتظر، به کتابهای نفیس با عنوانهای طلاکوب نگاه می کرد و قدمهای بلندِ نامدار در اتاق.

تا عصر، با جسی و باب، در باشگاه سوار کاری بود.

باب می خواست اسب آخال تکه جدیدش را به رخ او بکشد که تازه از ترکمنستان برایش آورده بودند. خود باب هم می دانست موفق نمی شود؛ نه در سواری، نه مقایسه ی اسب کهرِ ترکمنش با اسب عربِ سیاهِ او؛ ولی جسی به رقابت تشویقش کرده بود.

بر خلافِ او و نامدار، رابطه ی باب با جسی خوب بود.

جسی بدون توجه به موقعیت پدرش به عنوان یک کارگزار بزرگ بورس نیویورک، و حرص خوردنهای عمه کتی و اصرار خانوادگی اش برای رفتار و برخوردهای محترمانه و اشراف مابانه، چشم مادرش را دور دیده بود و "کتی ز اولد کابوی" را تشویق می کرد و از سر و کولش بالا می رفت.

باب هم مثل همیشه، فقط می خندید و جواب شیطنت های دخترش را می داد.

بوی اسب می داد و می خواست زودتر، این احضار پدرانه تمام شود تا دوش بگیرد و استراحت کند.

– می خوام همه ی تلاشت رو بکنی جیسن ... نریمان از همین الان، این دادگاهو باخته ...

گوشی را در جیبش گذاشت و با دست، به صندلی اشاره کرد.

– چرا وایسادی؟!

او هم با چشم به لباسش اشاره کرد تا یادآوری کند از سوارکاری برگشته.

لازم به تکرار تذکر نبود که باید در خانه، فارسی صحبت کنند.

اوایل، از سر لجبازی با نامدار، گاهی انگلیسی حرف می زد ولی مادرش هم این قانون را قبول داشت؛ مهرانه هم زیاد انگلیسی نمی دانست ... پس تسلیم شد.

نامدار نشست پشت میز بزرگش.

– دیشب گفتم همراه جیسن بری خونه ی سارا و بچه هاش.

– امروز شنبه س ... روز تعطیلمه.

نامدار پوزخند زد.

– روز تعطیل؟!

جدی شد؛ دو دستش را گذاشت روی میز و خودش را جلو کشید.

– پسر! این دم و دستگاه و اسمِ راد، توی این بیزنس چطور به اینجا رسیده؟!

می دانست؛ صد بار گفته بود. با تلاش؛ با زحمت، با دوندگی ... بی خوابی ... سختی ... اما دوباره تکرار کرد.

– با سختی کشیدن ... با زحمت کشیدن ...

در ذهنش ادامه ی حرف نامدار را خواند.

" پدربزرگت از صفر شروع کرد."

– پدربزرگت چهل سال پیش، وقتی دلشو زد به دریا و اومد اینجا، هیچی نداشت.

در ذهنش جواب داد " داشت ... توی ایران، یکی از بازرگانهای بزرگِ فرش بود."

– از تعطیلات و لذت و تفریحایی که اینجا براش ریخته بود، زد تا اسمِ راد، اینجا بالا بره ... هر چی بلد بود، به ما یاد داد تا بتونیم راهشو ادامه بدیم و این بیزنس رو گسترده کنیم ... حالا چی؟!

نگاهش، مثل نامدار، دوخته شده بود به خاکستریِ چشمهای پدر، که مادرش می گفت با چشم و ابروی او، مو نمی زند.

– اون از نریمانِ الدنگ، که بعد از بیست سال، خیالات برش داشته می تونه بر علیهِ من کاری بکنه تا کیسه ش پر بشه ... اینم از تو ...

ایستاد. قدِ بلندش را از پدرش گرفته بود و به پسرش داده بود. هیکل متناسبش، خبر از ورزشِ منظم می داد و ردی از دهه ی پنجاه عمرش نداشت.

– چرا متوجه شرایط نیستی؟! این کمپانی، بعد از من قراره به تو برسه ... اگر می خوای با حماقت و خوش گذرونی، همه ی دسترنجِ تلاش منو به باد بدی، خب بگو خرج الکی نکنم تا نریمان نتونه غلطی بکنه ... همه چیزو دو دستی بهش بدم و خودم بکشم کنار ... ها؟! انگار تو هم مثل نریمان هنوز نفهمیدی میخِ من، توی این خاک چقدر محکمه ...

و همزمان، سرِ انگشت اشاره اش را روی میز کوبید.

مثل همیشه، ظاهرش در کمال خونسردی بود ولی دو کلمه ی "حماقت" و " خوش گذرونی"، برای نِروش کمی زبر و آزاردهنده عمل می کرد.

– من که هنوز کاره ای نیستم نامدار خان؟

ابروهاش در هم رفت.

– نامدار نه ... بابا ...

بی توجه به تذکرِ او، بدون حرکت و خیره به چشمهاش گفت: امروز، روز تعطیله؛ همه ی مردمِ این کشور، امروز مال خودشون هستن ... گفتید با جیسن برم پیش زن عمو، ولی زمانش رو نگفتید ... من هنوز نمی تونم مستقل و با اراده ی خودم عمل کنم ...

نامدار باز پوزخند زد.

– هنوز انقدر برای کارمون دلت نمی سوزه و نگران نیستی که بفهمی توی این شرایط، تعطیل و غیر تعطیل وجود نداره ... اونوقت مسئولیت بیشتر و استقلال می خوای؟!

– عمو نریمان شانسی نداره ... حداقل من و شما اینو خوب می دونیم ... پس اینهمه استرس و نروس شدن رو نمی فهمم ... اون وکیلهای گردن کلفت، برای چی پول می گیرن؟!

نامدار سر تکان داد.

– اگر تهدید و جدیت من نباشه، برای جیسن و بقیه مهم نیست توی این پرونده کی برنده بشه.

– چرا ... برای اعتبار خودشون هم مهمه ... اما مسئله اینه که شما نه منو قبول دارید، نه وکیلهای کمپانی رو، نه هیچ کس دیگه رو ...

نامدار به میز تکیه داد.

– باید قبولت داشته باشم؟!

بی جواب نگاهش کرد. نامدار از روی میز، پیپ ِ بربیای سیاهش را برداشت و از کیسه ی توتون پر کرد.

– وقتی هنوز علت نگرانی ِ منو نمی فهمی، چطور می تونم مسئولیتت رو سنگین تر کنم و قبولت داشته باشم؟! سالهاست نریمان، دفتر تهران رو اداره کرده ... هوش زیادی نمی خواد درک ِ اینکه نبض کمپانی و همه ی نمایندگی هامون، با وارد شدن ِ فرشهایی می زنه که از ایران می رسه ... حالا نریمان، نه تنها توی دفتر تهران نیست تا فرشی بفرسته، خودش هم اومده اینجا و ادعا می کنه حقشو خوردم ... نتیجه ی این سو کردن از الان مشخصه ... می تونم همه ی دارایی و زندگی سارا و بچه هاشم ازش بگیرم ... ولی نگرانی ِ من، وقفه افتادن توی وارد کردن فرشهاس ...

شعله ی فندک را گرفت روی دهانه ی پیپ و پشت هم، پک زد.

– همه ی این سالها، نریمان و واسطه هاش فرشها رو تهیه کردن و فرستادن ... جایگزین کردن ِ یه آدم قابل اعتماد، برای دفتر تهران، کار ساده ای نیست. کسی که جنس درجه یک بفرسته ... نمی تونیم هر فرشی رو توی نمایندگی ها بذاریم ... احتیاج به زمان هست تا یکی رو جای نریمان، توی پروسه ی کارمون بذارم ...

– پس بهداد ...

– بهداد و پدرش کار مستقلی دارن ... فقط برای ما کار نمی کنن. واسطه ی صادر کردن ِ همه ی جنسهای صادراتی به اروپا هستن ... ما یه نفرو می خوایم که مثل سابق، فقط فرشهامونو تامین کنه و بفرسته ... اگر جنس از ایران نرسه، ما اینجا خود به خود ضعیف میشیم ...

اتاق را بوی خوش ِ توتون ِ بلک کاوندیش پر کرده بود. نامدار، نفس بلندش را با دود غلیظ، بیرون فرستاد و پشت میز نشست.

– نگرانیم اینه ... خودم به خاطر دادگاها باید اینجا باشم؛ نمی تونم حداقل چند ماهی برم تهران تا تکلیف دفتر ایران رو مشخص کنم ...

بدون اینکه واقعا اطمینان داشته باشد، گفت: من می تونم برم دفتر تهران رو منیج کنم تا اوضاع اینجا عادی میشه.

– تو؟!

در نگاه پدرش تعجب و بی اعتمادی بود. لحنِ کلام و رنگ نگاهِ نامدار مطمئنش کرد. باید خودش را به این مرد ثابت می کرد. بدون ذره ای تردید، سر تکان داد.

نامدار، لبخند نیمداری زد. مثل همانها که در عکس می زد.

– چطوری؟!

– اگر بدونم از کجا و چه کسی فرشها رو تهیه کنم، بقیه ش کاری نداره.

لبخندش کامل شد و نگاهش، سر تا پای پسرش را برانداز کرد.

– جایی که داری ازش حرف می زنی، تهرانه ... مسافرت یک ماهه هم نیست. از خونه و دوستا و فامیل و از همه مهمتر، مادرت دور میشی ... مطمئنی برات سخت نیست؟!

انگار نامدار هنوز نمی خواست باور کند پسرش هم مثل خودش فقط کافیست بخواهد تا بتواند.

محکم گفت: پدربزرگم هم وقتی چهل سال پیش دلشو به دریا زد و اومد اینجا، می دونست کارش راحت نیست.

لبخند نامدار پررنگ تر شد. داشت حرفهای خودش را به خودش تحویل می داد. دست دراز کرد فندک را برداشت.

– به هر حال، چند روزی فکراتو بکن ...

به روشن شدنِ دوباره ی توتون نگاه کرد و جدی جواب داد: نیازی به فکر نیست ... هر وقت بگید، میرم.

***

ز سامانم نمی پرسی؛ نمی دانم چه سر داری

کمرش تازه بهتر شده بود و بعد از دو روز، توانسته بود به مدرسه برود. سیما غر میزد سر به هوایی کرده ولی هانیه بابت برخورد امیرعلی، هنوز هم در هپروت و رویا سیر می کرد.

عصر که به خانه رسید، حیاط، آب و جارو شده بود و فقط توی باغچه، برفهای کدر و مانده، تلمبار بود.

منقلِ گردِ ایران خانوم، روی پله ها بود و از در اتاقشان، صدای حرف می آمد.

حتما مشتری داشتند که مجبور شده بود به اتاق برود.

دو روز بود ذوق داشت؛ حتی وقتی با محبت، برای هانیه آش آورده بود و یک قوطی روغن سیاه بدبو که به کمرش بمالد.

نشست کنار علاءالدین و مثل همه ی آن دو روز، غرق فکر شد. از همان شب، دیگر ندیده بودش. گاهی صدای حرف زدنش را با سیما از حیاط می شنید که سفارش می کرد در نبود عمو ناصر، هر چه نیاز دارند به او بگوید. یا سلام و علیکش را با آقا صابر که همیشه بلند حرف می زد.

دلش برای نگاه نگران او تنگ شده بود ولی مگر با وجود مادرش می توانست دست به ظرف ببرد یا بخواهد در غذا پختن کمکش کند که بتواند به بهانه ای سر راه امیرعلی سبز شود؟

صدای موتور که آمد، فکر کرد آقا صابر است ولی "یا ا ... " ِ امیرعلی باعث شد با وجود درد، سریع بلند شود و کنار پرده بایستد.

پرده ی جلوی در تکان خورد، بعد امیرعلی وارد حیاط شد.

ایران خانوم و پشت سرش سیما و مشتریشان هم از اتاق خارج شدند.

ایران خانوم هیجان زده گفت: اومد علی جان؟!

امیرعلی نشست کنار حوض.

– با حسین ِ سد احمد اومدم ... رفت دم اتوبوس دنبالش.

ایران خانوم به اتاق برگشت. مشتریشان خداحافظی کرد و رفت. سیما هم خم شد، کبریت زد به ذغالهای نفت ریخته.

نگاه هانیه ثابت مانده بود روی امیرعلی که دست خیسش را کشید به موهاش و تا نزدیک در رفت.

فکر کرد بیرون برود ولی یک نگاه به سیما کرد و بعد، یک نگاه به پنجره ی اتاق سیما و هانیه.

هانیه نفهمید با چه رویی همانطور بی حرکت ماند و خودش را مخفی نکرد. امیرعلی سریع نگاهش را دزدید؛ پرده ی جلوی در را کنار زد و بیرون رفت.

هانیه تکیه داد به دیوار کنار پنجره و پرده را در مشت فشرد.

دوباره صدای موتور و "یا ا ... ".

ایران خانوم، همانطور که با عجله چادر روی سر می انداخت و دمپایی می پوشید، از ایوان پایین رفت.

سیما منقل را که ذغالهاش سرخ شده بودند برداشت و هر دو با لبخند به در چشم دوختند.

اول امیررضا با لباس فرمِ سربازی وارد شد، بعد امیرعلی با ساک و یک جعبه شیرینی.

ایران خانوم با شوق جلو رفت و امیررضا را بغل کرد.

سیما یک مشت اسفند ریخت روی ذغالها و وسطِ چرق چرقِ اسفندهای روی آتش، به دود فوت کرد.

امیرعلی با لبخند به برادر و مادرش نگاه می کرد.

از عید، امیر رضا را ندیده بودند. ایران خانوم عقب تر رفت؛ به سرتاپای امیررضا نگاهی کرد و دوباره صورتش را میان دو دست گرفت و بوسید.

هانیه هم چادر سر کرد و از اتاق خارج شد. عالیه هم به حیاط آمده بود.

روی ایوان ایستاد. ایران خانوم داشت قربان صدقه ی امیررضا می رفت و امیررضا می خندید.

با سیما هم احوالپرسی کرد و سیمای دل نازک، همانطور که اشکهاش را پاک می کرد، بهش خوش آمد گفت.

هانیه سنگینی نگاه امیرعلی را حس کرد ولی تا سر گرداند، دسته ی ساکِ خاکی رنگ امیررضا را گرفت و برد گذاشت روی پله. نخ دور جعبه ی شیرینی را باز کرد و به همه تعارف کرد.

آخرین نفر هانیه بود که به امیررضا سلام کرد.

امیرعلی داشت به طرفش می آمد. فقط گفت "خوش اومدید"

امیررضا سرحال، کلاه را از سرِ بدون موش برداشت، تشکر کرد و نشست کنار حوض تا آبی به دست و صورتش بزند.

امیرعلی از پایین ایوان، جعبه ی شیرینی را بالا گرفت و بدون نگاه گفت: بفرمایید!

یک نگاه به صورت شادش کرد و یک نگاه به ردیف شیرینی های زبان. دستش رفت طرف جعبه و یکی از شیرینی ها.

– کمرت چطوره؟

هانیه باز نگاه کرد به چشمهای او که به جعبه خیره بود.

به آرامی خودش گفت: بهتره.

بالاخره به هانیه نگاه کرد.

لبخند آرامی زد و گفت: خدا رو شکر.

هانیه شیرینی را برداشت و زیر لبی تشکر کرد.

امیرعلی همانطور آرام گفت "نوش جان" و رفت.

امیررضا آب دستش را تکاند و بلند گفت: آخی! دلم برای خونه تنگ شده بود!

سیما منقل را لب باغچه گذاشت.

– خب ایران خانوم جون، به سلامتی پسرتم که برگشت. دیگه می تونی یه نفس راحت بکشی ... ببرش بالا که هم خسته ی راهه، هم یه عالم حرف برای هم دارید.

ایران خانوم نفس بلندی کشید ولی لبخندش محو شد.

– سلامت باشی سیما جون ... والا اگه بذارن یه نفس راحت بکشم.

نگاه تیزی به امیرعلی کرد و دست انداخت دور بازوی امیررضا.

– بریم بالا مادر ... هوا سرده ... بفرمایید بالا سیما جان ... عالیه خانوم.

سیما تشکر کرد و آمد سمت اتاق خودشان. عالیه هم با دو شیرینی که برای آقا صابر برداشته بود، به اتاقش رفت.

هانیه چادر را آویزان کرد و شیرینی را گوشه ی سینی استکانها گذاشت.

سیما هم آمد نشست طرف دیگر علاءالدین.

– کمرت بهتره؟ تو مدرسه اذیتت نکرد؟

سر تکان داد.

– نه ... ایران خانوم دلش از چی پره؟!

نگاهش را به امیرعلی دیده بود. نمی دانست چرا همه چیز را به ماجرای افتادنش روی پله ها و نگرانی امیرعلی ربط میداد.

– امیرعلی چند وقته هی به ایران خانوم میگه امیررضا که سربازیش تموم بشه و برگرده، من می خوام برم جبهه.

نفسش راه خروج را گم کرد.

سیما دست دراز کرد، سینی را جلو کشید.

– ایران خانوم میگه دو ساله تنم لرزیده بچم سالمه یا نه ... خب اون سرباز بوده، اجباری رفته ... ولی امیرعلی میخواد داوطلب بره.

به زحمت گفت: پس دانشگاهش چی؟! ایران خانوم چی میگه؟

– فعلا دانشگاه کجا بود؟! معلوم نیست کِی دوباره باز بشه که؟ایران خانوم که رضا نیست ولی انگار امیرعلی جد کرده بره ... گفته می خواستم از همون پارسال و اول جنگ برم ولی صبر کردم امیررضا برگرده که خونه بدون مرد نمونه.

استکان و نعلبکی را روی قالی کشید جلوی هانیه.

– بخور گرم شی، بعدشم دراز بکش ... خدای نکرده این درد کمر خوب نشه، تا آخر عمر ولت نمی کنه.

هم نگران شده بود، هم ترسیده بود؛ هم از دست امیرعلی حرصش گرفت. دلش می خواست همان وقت برود در اتاقشان را بزند، صداش کند و بگوید بیخود فداکاری و ایثار نکن!وای اگر می رفت ... اگر بلایی سرش می آمد ... اگر مثل پسر کبلایی صادق کور میشد ... اگر مثل برادر معلم ادبیاتش، پاهاش قطع میشد ...

زبانش را گاز گرفت.

" خدا نکنه ... من بمیرم ولی نبینم امیرعلی خار به دستش رفته ... اصلا شاید ایران خانوم رضایت نداد، امیرعلی نرفت."

بی حواس، چای داغ را سر کشید. هم سوخت، هم به سرفه افتاد.

سیما خم شد، چند بار به پشتش زد.

– هولی دختر؟! صبر کن خنک بشه خب ...

از زور سرفه، اشکش سرازیر شده بود.

"خدایا! امیرعلی جبهه نره ... خدایا! سه تا شمع نذر می کنم امیرعلی نره."

آرامتر که شد، سیما چایش را خورد، چادر سر کرد و گفت: شام املت درست می کنم. احتمالا فردا تا عصر عموتینا هم برمی گردن.

***

آقا ناصر و همدم، نزدیک غروب رسیدند.

بعد از ناهار، سیما هانیه را فرستاد اتاقهای آنها را گردگیری و جارو کند.

هانیه غر زد به ما چه؟ که سیما دوباره شروع کرد به نصیحت.

– درسته اتاق خودمونو داریم و مستقلیم ولی زیر سایه ی عمو ناصرتیم ... نگاه نکن وردستِ ایران خانوم، چند سالیه خرج خودمونو در میارم؛ این همه سال، از وقتی بابای خدابیامرزت جوون مرگ شد، زیر پر و بالمونو گرفت وگرنه منِ زنِ تنها، تو این شهر بی در و پیکر چطور می تونستم یه بچه رم بزرگ کنم؟حالاشم که دستم تو سفره ی خودم رفته، باز رضا نیست سختی بکشیم ... آدم باید انصاف داشته باشه ... خوشم نمیاد بی چشم و رو باشیم ... تو کمرت درد می کنه، فقط گردگیری کن، من لباس زن داداشِ عصمت خانومو تموم می کنم میرم جارو می زنم.

جمعه بود ولی امیرعلی و امیررضا خانه نبودند که سیما راحت رفت کمک ایران خانوم.

کارِ جارو و گردگیری اتاقها که تمام شد، او هم رفت کمک سیما و ایران خانوم.

ایران خانوم، همانطور که با چرخ دستی، لباس گلداری را می دوخت، ریزریز برای سیما درددل می کرد.

– بیا ببین امیررضا چیا تعریف می کنه ... میگه حمله که می کنن، قیامت میشه ... فوج فوج شهید و زخمی برمی گردونن ... گور به گور بشه صدام که باعث و بانی پرپر شدنِ دسته گلای این مملکته ... امیر علی داره خون به جیگرم می کنه ... تو که شاهد بودی، خون خونمو خورد هر وقت اسم حمله اومد، مبادا بچم طوریش بشه.

نخِ چرخ را یک دور، دورِ انگشت پیچید و کشید تا پاره شود.

– من این دو تا بچه رو به دندون گرفتم بزرگ کردم ... تو هم یتیم داری کردی، می فهمی چی کشیدم ... صبح تا شب، شب تا صبح سوزن زدم تا اینا از آب و گل دربیان ... ماشالا به جونشون، از وقتی پشت لبشون سبز شد، افتادن به کار کردن که من راحت تر بشم ... دلم خوش بود رفته دانشگاه، دکتر بشه، واسه خودش سری تو سرا دربیاره ... حالا میگه همین دو سالی که خوندم، اونقدری بلد شدم که آمپول بزنم یا زخماشونو بدوزم ...

قبل از ایران خانوم، سیما بغضش شکست.

– به خدا طاقت ندارم دیگه ... دل خوش کرده بودم امیررضا میاد منصرفش می کنه ... اونم دیشب تا کِی نشسته بود اون اتاق، همچین براش تعریف می کرد، این پسره تا نماز صبح خواب نداشت.

دست از کار کشید و کلافه تکیه داد.

– میگه تو رضا نباشی نمیرم ... ولی یادت باشه به خاطر رضای دل تو، از واجب و حکم خدا چشم پوشیدم ... پدر بیامرز، نعوذبا ... منو رودرروی خدا گذاشته ...

سیما مف مفی کرد و دوباره مشغول شد.

– توکل به خدا ... شاید خودش بخواد، پسرت از صرافت بیفته ... اصلا شاید همین روزا، دانشگاها باز بشه، برگرده سر درسش، هوای جبهه از سرش بپره.

چشم هانیه خورد به بافتنیِ نیمه کاره ی گوشه ی اتاق. چند روز بود سیما اجازه داده بود برود خرازی سر بازارچه، کاموا بگیرد، به کمکش ژاکت ببافد.

بهترین وقت بود برای بیرون رفتن تا شمهای نذر کرده را هم توی سقاخانه ی زیر بازارچه روشن کند. شاید خدا دلش به رحم می آمد.

– مامان؟ یه ساعت دیگه برم کاموا بگیرم؟

ایران خانوم قبل از سیما گفت: اگه رفتی، قربون دستت، یه کلافم از این قهوه ایه برام می گیری؟ واسه آستینش کم اومده.

برای اینکه نظرش عوض نشود و مخالفت نکند، تا ساعت چهار، کمکشان درد. خود سیما وسط کار پیشنهاد کرد: سریع برو کاموا بگیر تا هوا روشنه؛ بعدشم برو سر درس و مشقت.

همانطور که بلند می شد، گفت: درسامو صبح خوندم ... زود برمی گردم.

چادر گل ریزِ زمینه مشکی سیما را سر کرد و همه ی شش تومن پولش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

با قدمهای سریع و سر پایین افتاده، تا سر بازارچه رفت.

به ردیف کامواهای چیده شده توی قفسه ی فلزی نگاه کرد. دلش یک ژاکت قهوه ای می خواست؛ مثل همان که ایران خانوم داشت برای امیرعلی می بافت.

غیر از آن، سه کلاف مشکی هم گرفت تا برای امیرعلی شال و کلاه ببافد. از فکرش هم لبخند نشست روی لبهاش.

کیسه ی کامواها را زیر چادر برد و رفت طرف بقالی برای خرید شمع.

مش کاظم، جلوی مغازه داشت آب پیت پنیر تبریز را خالی می کرد توی جوی آب و صدای رادیوش در مغازه پیچیده بود.

– آقا ناصر هنوز شماله؟

نگاهش کرد.

– بله، فکر کنم تا غروب برگرده.

امیرعلی و دو پسر جوان، از جلوی مغازه رد شدند و به مش کاظم سلام کردند.

مش کاظم جوابشان را داد؛ دستهاش را کشید به جلیقه ی بافتنی طوسی رنگش، کلاه پشمی سیاهش را روی سر محکم کرد و وارد مغازه شد.

– ایشالا به سلامتی ... اومد، بگو یه توک پا بیاد پیشم، کارش دارم ... چی می خوای بابا؟

از دیدن امیرعلی هول کرده بود.

– سه تا ... نه ... پنج تا شمع.

یک تومنی را روی کفه ی ترازو گذاشت و شمعهای پیچیده شده در کاغذ کاهی را گرفت و از مغازه بیرون زد.

دوباره سر به زیر و روی کیپ گرفته، رفت طرف گذر و بعد پیچید طرف کوچه طاقیِ منتهی به تیمچه.

جلوی سقاخانه، با یک دست، چادر و کیسه ی کامواها را نگه داشت و با دست دیگر، از لای نرده های مشبک، شمعها را روشن کرد.

– خدایا! نمیگم به خاطر من، به خاطر ایران خانوم، خودت به دلش بنداز بمونه ... اینم دو تا شمع دیگه ... نذر سلامتیش ... اصلا تو یه کاری کن نره، اگه قسمتِ منم نباشه، لال میشم، هیچی ازت نمی خوام.

صدای پا، باعث شد کمی سرش را بگرداند. خودش بود. صدای پاش را می شناخت.

لب گزید و آخرین شمع را هم روشن کرد و کنار چهار شمع دیگر، با چند قطره از موم آب شده، به کف چسباند.

رسید کنارش. آرام سلام کرد.

امیرعلی جواب داد و گفت: قبول باشه!

بدون جواب، چادرش را مرتب کرد. امیر علی نگاه کرد به کیسه ی برآمده ی زیر چادر.

– چی گرفتی؟ سنگینه؟ بده برات بیارم.

دلش از اینکه امیرعلی به فکر او بود، بیشتر به تپش افتاد. پر چادر را پس زد و کیسه را کمی بالا برد.

– سنگین نیست ... کاموا گرفتم.

سری تکان داد و با هانیه هم قدم شد. کنارش راه می رفت؟! کنار امیرعلی؟! حس می کرد انقدر سبک شده که سرش به طاقیِ بالای گذر می خورد.

سر گذر پا شل کرد.

– درست نیست توی محل باهات راه برم ... زود برو خونه، مواظبم باش.

زیر لبی تشکر کرد و پشت به او به طرف خانه رفت.

همه ی اهل محل، پسرهای ایران خانوم را می شناختند و دوست داشتند. مخصوصا امیرعلی را که از سه سال پیش، لقب "آقای دکتر" هم گرفته بود.

وارد خانه که شد، چراغ اتاق آقا ناصر روشن بود و چند گونی برنج، جلوی در اتاق.

جلوی در اتاق ایران خانوم ایستاد و به سیما خبر برگشتنش و کاموای ایران خانوم را داد.

آقا ناصر بیرون آمد و پشت سرش همدم.

به هر دو سلام کرد و خوش آمد گفت. سیما و ایران خانوم هم آمدند جلوی در.

آقا ناصر، با یکی از گونی های بیست کیلویی برنج آمد سراغ ایران خانوم.

سیما گفت: سلام آقا ناصر ... سلام همدم جون ... رسیدن بخیر ... خوش گذشت؟ آقات اینا خوب بودن؟

همدم مشغول تعریف شد. آقا ناصر، گونی را کنار در اتاق ایران خانوم گذاشت و روی آن، سه تا اسکناس ده تومنی.

– اینم خدمت شما ایران خانوم ... اجاره ی این ماه و یه گونی طارم درجه یک ... نوش جان.

هانیه صدای تعارف و تشکر ایران خانوم را شنید و به اتاقشان رفت. باید وقتهایی که مادرش در اتاق نبود، شال و کلاه را می بافت.

***

ندانستم که این دریا، چه موجِ خون فشان دارد!

بهداد می گوید برای دیدن واسطه ای که نامدار آدرسش را داده، باید با وحید بروند.

با ماشینِ او می روند.

– بهداد گفت باید بریم بازار.

سر تکان می دهد.

وحید حرکت می کند و آدرس کامل را می خواهد. کاغذ را به دستش می دهد.

– انگلیسی نوشتی؟!

– با حروف انگلیسی ... آدرس فارسیه.

وحید لبخند کجی می زند.

– آدرس فارسی رو انگلیسی نوشتی؟!

شانه بالا می اندازد.

– فارسی نوشتنم زیاد خوب نیست.

وحید بلند می خندد. نمی فهمد چرا ضعف فارسی نوشتنش انقدر برای او خنده دار است، در حالی که انگلیسیِ زیر صفرِ آدمهای اطرافش به چشمش نمی آید.

– اولین روزی که شما رو دیدم، فکر می کردم نتونیم با هم ارتباط برقرار کنیم ولی خیلی باحال تر از اونی هستی که فکر می کردم.

حالا دیگر می داند "باحال" چه معنای گسترده ای در دیکشنری وحید دارد.

می گوید: تو هم با حالی!

وحید باز می خندد.

– ای ول! زود داری راه میفتی ... ناموسا از اون بچه مایه دارای باحالی که آدم کنارش معذب نیست ... بهدادم همینطوره ... غیر از این بود، پیشش دووم نمی آوردم ... ناهار مهمونِ من، می خوام یه ناهار ایرانیِ مشدی بهت بدم.

– من ناهار نمی خورم.

وحید گذرا نگاهش می کند.

– بوش بهت بخوره، اشتهات باز میشه.

تا این لحظه، فقط با بوی کباب، اشتهاش تحریک شده.

– کباب؟!

– نه، دیزی.

وحید دوباره نگاهش می کند.

– آبگوشت ... خوردی تا حالا؟!

– فکر کنم آره ... ولی دوست ندارم!

– یه قهوه خونه نزدیک بازار می شناسم، واسه دیزی هاش صف می کشن ... مگه میشه دوست نداشته باشی؟! یه بار امتحان کنی مشتری میشی ... بذار ببینم کارمون چقدر طول می کشه.

– کباب رو ترجیح میدم ولی نه برای ناهار.

وحید فقط سر تکان می دهد و خیابان ولیعصر را به سمت پایین می رود.

ترافیک و بافت شهری، هر چه به مرکز شهر می رسند، شلوغ تر و قدیمی تر می شود و هوا آلوده تر.

وحید دوباره تور لیدر شده و از تاریخچه ی خیابانها و میدانها و اسم های قبل و بعد از انقلابشان می گوید. از اینکه کدام سفارت در کدام خیابان است و هر منطقه، از قدیم چه اسمی داشته.

در خیابانی شلوغ، به سختی جای پارک پیدا می کند و پیاده می شوند.

همچنان در حال توضیح دادن است.

فروشگاههای امروزی و بازسازی شده، با دیوارهای و در و پنجره های قدیمیِ طبقات بالای فروشگاهها، تفاوت زیادی دارد. کوچه ها باریک و قدیمی هستند و دلش می خواهد به جای راه رفتن همراه وحید در پیاده روی شلوغ، به کوچه ها سرک بکشد و بافت کهنه و جالب آنجا را تماشا کند.

بعد از پیاده روی تقریبا طولانی، همراه با توضیحات وحید که برایش جالب شده، تازه به ورودیِ بازار می رسند.

دالانی بزرگ و شلوغ که مردم به هم تنه می زنند تا راهی برای خود باز کنند. کسانی که وحید می گوید "باربر" هستند و با چهار چرخ های فلزی، اجناسی را جابه جا می کنند.

هر قسمت از بازار، متعلق به یک صنف است و همه ی قسمتها هم پر ازدحام.

به جایی می رسند که وحید می گوید " اینجاس ... بعدِ این چارسوق، بازار فرش فروشا شروع میشه."

با پرس و جوی وحید، حجره ی آقای سرپولکی را پیدا می کنند که همه حاج رحیم صداش می زنند.

مردی حدود شصت ساله، با شکمی نسبتا بزرگ و تسبیح سبز دانه درشت در دست.

وحید خودش و او را معرفی می کند.

آقای سرپولکی دستی به ریش کوتاه سفیدش می کشد و لبخند می زند.

– شما آقازاده ی مهندس راد هستید؟! ماشالا ... ابوی حالشون چطوره؟ متعلقین خوبن ایشالا؟تازه از خارج تشریف آوردین؟بفرمایین ... بفرمایین ... نَقلِ جمع کردن شرکت ابوی به گوشمون رسید؛ پس حقیقت نبود؟

با لبخندی ماسیده، به وحید نگاه می کند که از دیدنِ قیافه ی او، خنده اش را به زحمت جمع کرده. آقای سرپولکی انقدر سریع و پشت هم سوال کرده و کلماتی را گفته که او نفهمیده، احساس گیجی می کند.

پسر جوانی با فنجانهای بلوری چای، جلو می آید.

وحید، همانطور که چای برمی دارد، می گوید: ایشون برادرزاده ی مهندس راد هستند ... پسرِ نامدار خان، برادر بزرگ نریمان خان ... زیاد هم به اینجا آشنا نیستن ... بزرگ شده ی اونور آبن دیگه ...

بعد قند را تا نیمه در چای فرو می برد و در دهان می گذارد.

متعجب به وحید نگاه می کند. این پوزیشنِ نشستن و چای خوردنش، با وحیدی که قبلا چای و قهوه خوردنش را دیده، تفاوت آشکاری دارد. نمی داند این وحید، واقعی ست یا کسی که بیرون از این حجره و بازار، رفتارش را می دید.

می گوید: مهندس یه جلسه ی مهم دارن اما خدمت رسیدیم زیارتتون کنیم و طبق روال گذشته، جنس سفارش بدیم.

آقای سرپولکی چایش را می نوشد و با رضایت لبخند می زند.

– آقای مهندس فارسی ملتفت میشن؟! منظور با خودشون میشه اختلاط کرد یا شما دیلماجشون هستین؟

وحید قند دوم را هم به شیوه ی اولی می خورد.

– بله ... آقای مهندس ماشالا مثل بلبل فارسی و انگلیسی رو حرف می زنن.

آقای سرپولکی سر تکان می دهد.

– احسنت ... چشم؛ من کما فی السابق در خدمتم ... فقط بفرمایید که چند تخته و چه نقشی باشه ... خودم چله ابریشمِ نقش ماهی هریس، موجودی دارم. سوای اونم، سفارش بدین، در اسرع وقت براتون دست و پا می کنم.

با انواع فرش آشناست و برای شناختِ مرغوبیتِ جنس و نقشه ها، مشکلی ندارد. قبل از اینکه وحید چایش را تمام کند و دوباره صحبت های بی مورد و طولانی اش را پیش بکشد، خودش می گوید: مثل گذشته، هم چله ابریشم، هم تمام ابریشم قم و تبریز، هم تابلو فرش می خوایم. تعدادی هم متراژ بالا ... ولی قبل از قرارداد، می خوام همه ی اوردرها رو از نزدیک چک کنم.

لیست سفارشها را بهش می دهد.

سرپولکی باز لبخند می زند و سر تکان می دهد.

– در خدمت هستم ... یک هفته بعد، آماده س بیاین واسه معامله و تحویل گرفتن.

به وحید نگاه می کند و بلند می شود. وحید هم فنجان را روی میز می گذارد و می ایستد.

– هنوز چاییتونو نخوردین که؟ناهار در خدمت باشیم مهندس.

وحید می گوید: خدمت از ماس حاجی ... عرض کردم؛ مهندس یه جلسه دارن، باید برگردیم دفتر ... ایشالا فرصت بسیاره.

سرپولکی با هر دو دست می دهد و تا کنار در همراهی شان می کند.

محو شلوغیِ بازارچه ی دایره شکل و تخته فرشهایی که روی هم چیده شده، می شود و آدمهایی که لابه لای فرشها در رفت و آمدند.

– با کی جلسه دارم؟!

وحید لبخند نیمداری می زند.

– هیچ کس!

می ایستد.

– دوباره پیچوندی؟!

وحید بلند می خندد.

– نه!این دیگه پیچوندن نبود!بازار گرمی بود.

مثل همان پیچاندن، معنیِ بازار گرمی را هم نمی فهمد.

– خواستم گوشی رو بدم دستش که شما کارت زیاده ... سرت شلوغه.

گوشش به حرفهای وحید است و نگاهش به فرعی های تنگ و باریکِ بازار.

– اینجا با اون بالا مالاها فرق می کنه ... آدماش، بده بستوناشون، نشست و برخاستشون ... نه که آدمای بدی باشن ها؟ ولی برای معامله، باید مثل خودشون باشی تا ضرر نکنی ... شما نگران نباش ... زبونشونو من بلدم.

خودم کفِ بازار بزرگ شدم. نونِ همین آدما رو خوردم.

یاد مدلِ نشستن و چای خوردنش می افتد.

– پس این اطراف رو بلدی.

وحید یک ابروش را بالا می برد.

– اختیار داری! عین کف دستم همه ی شهرو می شناسم ... درسته چند ساله خرجمو از خانواده م جدا کردم و واسه خودم خونه گرفتم، ولی مادر و برادر کوچیکم هنوز این پایین می شینن.

دلش می خواهد کمی در کوچه های قدیمی قدم بزند. به وحید می گوید.

وحید متعجب نگاهش می کند.

– اینجا مرکز شهر تهرانه ... خونه ی های قدیمی و داغون و کوچه های شلوغ ... چیزی واسه دیدن نداره ... یعنی داشت؛ ازش نگهداری نکردن ... همش خراب شد.

یاد خاطرات دوری می افتد که گهگاه عمو جان برایشان تعریف می کرد. وقتهایی که دو شات می خورد و به قولِ زن عمو، خوشیِ سن دیه گو و مارکتِ بزرگش، زیر دلش می زد و یاد محله ی قدیمشان می افتاد.

فکری در ذهنش جرقه می زند.

شاید بهترین روش برای آوردن مادرش، پیدا کردن نشانی و تعریف از محله ی قدیمشان باشد ... هیچ وقت به خاطرات عمو جان، دقیق گوش نکرده؛ مگر خانه ای قدیمی با چند اتاق، مغازه ای که در آن برنج و روغن می فروخته؛ مسجدی که صدای اذانش، روزی سه بار، کل محله را پر می کرده؛ کلیسای قدیمی و کوچکی که نزدیک محله شان بوده و هیچ شباهتی به کلیساهای سن دیه گو و سانفرانسیسکو و کل کالیفرنیا نداشته ... خانه ای که کنار مسجد بوده و صاحبش، بعد از انقلاب، به جرم همکاری با ساواک، اعدام شده و تبدیل شده به جایی شبیه پلیس استیشن.

مادرش هم اهل تعریف خاطرات نیست؛ چیز زیادی نگفته الا سختی زندگی در آن سالها، یاد گرفتنِ خیاطی از مادرش و جنگ ...

همیشه هم با یادآوریِ خاطراتِ جنگ، منقلب شده و چند روزی در خودش فرو رفته.

آدرسِ آخرین خانه، قبل از ازدواجش با نامدار را، هم پدربزرگ و هم عموجان، بارها گفته بودند. جایی در بلوار الیزابت که پدربزرگ می گفت "آب کرج". ولی پیش از آن، همه ی کودکی و نوجوانیِ مادرش، در مرکز شهر گذشته بود. باید با عمو جان تماس بگیرد و اگر یادش باشد، آدرس محله ی قدیمشان را بپرسد.

– رفتی تو فکر مهندس ...

شانه بالا می اندازد.

– مادرم هم زمان بچگی، جایی مرکز شهر زندگی می کرده.

وحید لبخند می زند و نفس بلندی می کشد.

– مادر شما هم مال اینجا بوده، حالا شما کجا رسیدین ... به خاطر پشتکار پدرت بوده دیگه ... وگرنه مگه میشه آدم از مملکتش بکنه و بره یه کشور غریب، تازه بتونه خودشم بالا بکشه ... ما که شانس نداشتیم بابامون واسه ما جاده رو صاف کنه ... فقط حرصش واسه مادرمون موند و شرمندگیش واسه ما ...

نگاهش می کند. سعی می کند در شلوغی و رفت و آمدِ مردم، با او هم قدم شود.

– پدرت چه کاره ست؟

وحید پوزخند می زند و با مکث جواب می دهد.

– کلانتر محل!

دلیل نارضایتی اش را نمی فهمد.

– شغل خوبیه ... البته شاید کمی ریسک و خطر داشته باشه ولی خوبه.

وحید می خندد.

– ناموسا خیلی باحالی مهندس! نه از اون کلانترای امریکایی که به سینه شون ستاره دارن که! اینجا به فضولا میگن کلانتر!

تعجب می کند.

– شغل پدرت فضولیه؟!

خنده ی وحید طولانی می شود.

– یه جورایی آره!

هم گیج است، هم کنجکاو.

– ای بابا ... بی خیال مهندس!

دوباره به اطراف دقیق می شود. نوع پوشش مردم هم با جایی که کار و زندگی می کنند و تا امروز رفت و آمد کرده، متفاوت است. مردها با لباسهای معمولی و زنها یک در میان با چادر سیاه.

روی شیشه ی جلوی ماشین، زیر برف پاک کن، کاغذی گذاشته اند.

وحید همانطور که کاغذ را برمی دارد، می گوید: ای بخشکی شانس!

کمربندش را می بندد و می پرسد کاغذ چیست.

وحید برگه را روی داشبورد می اندازد.

– جریمه ... می بینی؟ اینجا هم شانس نداریم! طرف راه به راه خلاف می کنه، یه مامور نیست بهش گیر بده ... حالا یه بار ما پارک ممنون نگه داشتیم ...

حرکت می کند.

– طرفای خونه ی مادرم که میرم، همه ی سوراخ سمبه هاشو بلدم. می دونم ماشینو کجا بذارم که به پست مامور نخورم.

طرز حرف زدنش هم مثل رفتارش، امروز تغییر کرده. فقط در هر دو حالت، "باحال" مشترک است. اگر همراهش زنگ نمی خورد و دوباره مثل روزهای قبل صحبت نمی کرد، شک می کرد با وحید دیگری طرف است.

– جانم جوجو؟

...

می خندد.

– باور کن دنبال کارامم ... اینجوری نگو دلخور میشم.

...

– چشم؛ امشب از دلت درمیارم خوشگل خانوم.

...

– جلسه م تا عصر طول می کشه.

...

– اطاعت امر، خانومی ... بامم می برمت. فقط لباس گرم بپوش شیطونک من.

...

– بوس تا شب.

گوشی را کنار می گذارد و با شیطنت چشمک می زند.

– شما اونور تنهایی؟ دوست دختری ... نامزدی ... کسی رو نداری؟

نگاهش می کند.

– نامزد، نه ... دوست دختر هم توی دانشگاه داشتم ... رابطه م با دخترا خوبه ولی زیاد باهاشون صمیمی نمیشم

...

وحید چشمک می زند.

– دختر امریکایی می پسندی؟! بهداد می گفت زیاد با دخترای اینجا حال نکردی.

لبخند می زند.

– تا حالا همه ی دوست دخترام امریکایی بودن ... هنوز دخترای اینجا رو زیاد نمی شناسم.

نمی گوید نامدار از نوجوانی مراقب روابط و دوستی ها و مهمانی هایی که می رفته بوده. نمی گوید انقدر او را محتاط کرده که به راحتی حاضر به ارتباط برقرار کردن با هر دختری نیست؛ انگار نامدار، طوری که می خواسته، او را فرم داده و حالا همان شکلی را گرفته که پدرش می خواسته.

– بهت میاد اهل خوش گذروندن باشی ... بهداد چیزای باحالی از اونور تعریف می کنه ... پارتی و صفا و ...

بله؛ پارتی های آنچنانی و آزاد ... مخصوصا برای کسانی که از طبقه ی مرفه هستند ... ولی نامدار و مادرش هیچ وقت نگذاشته اند آزادانه به هر پارتیِ بدون محدودیتی برود.

یکبار هم که چهار سال قبل، بدون اطلاعشان، همراه دو تا از دوستان دانشگاهش رفت، از دیدنِ برهنگیِ بی مرزِ روابط و افراط بیش از حد در الکل و مخدر، نه تنها لذت نبرد، دیگر دلش نخواست دوباره تجربه اش کند.

فقط می گوید: خوش می گذرونم ولی نه با اون مدل پارتی ها ...

برای همین نامدار، بدون نگرانی و استخدامِ کسی که مراقبش باشد، راضی شد او را بفرستد ایران.

فقط نیم ساعت تذکر درباره ی شرایط جدید جامعه ی ایران و خوشی های یواشکی که به راحتیِ دست دراز کردن، در اختیار آدم هستند و تعیین باید و نبایدهایی که تاکید کرده " برای سالم ماندنِ جسم و روحش" بهشان اصرار دارد.

وحید می خندد.

– پس اهل صفا کردنِ مردونه ای! ناهارخور که نیستی؛ بذار با بهداد هماهنگ کنیم، جمعه بریم یه صفایی کنیم و یه کلپچِ دبش بزنیم.

– کلپچِ دبش بزنیم؟!

باز خنده ی وحید، بلند و صدادار می شود.

– نمیگم چیه که باز نگی خوشم نمیاد ... ناموسا جای باحالی می برمت.

"کلپچِ دبش" هیچ نقطه ی آشنایی در ذهنش روشن نمی کند ولی به نظرش هیجان انگیز می رسد. زدنِ کلپچِ دبش! اسمش که جالب است!

***

یکی از صبحهای سرد و آفتابی ست. به همراه وحید به محل قرار گیری پیست دیزین می رسند.

به خاطر لغزنده بودن جاده و نا آشنایی اش، وحید رانندگی را به عهده گرفته.

آفتابی که به سطح برف می تابد، انعکاسی آزار دهنده دارد. با اینکه عینک مخصوص اسکی به چشم دارد، مشکل می تواند لباسهای رنگارنگی که از فراز کوه به پایین سر می خورند را تشخیص بدهد.

دنیای متفاوتی ست ... با همه ی مکان های عمومی که تا آن روز در ایران رفته فرق می کند. همه روحیه ای شاد و سرحال دارند.

دخترها با کلاهای رنگی و پشمی، یا بدون هیچ پوششی بر سر، بعضی با شلوارهای تنگ و چسبان، که برجستگیهای بدنشان را به نمایش می گذارد و برخی دیگر، کاملا بر عکس، در لباسهای خود غرق شده اند.

چهره های آفتاب سوخته و صورت های زیبا یشان شور و حال متفاوتی را خلق کرده.

برای چند دقیقه با رضایت خاطر به تماشای اسکی بازان می پردازد.

منتظر بهداد هستند. او را می بیند که به سرعت به طرفش می آید و با چابکی خاصی در برابرش می ایستد.

همراه با خودش یک توده برف هم می آورد.

– به ... بالاخره اومدی؟

کف دستش را به دست او می زند و همراه با لبخندی دو ردیف دندانهای سفیدش را، به نمایش می گذارد

– چطوری داش وحید؟

پشت سرش سه دختری که به دنبالش در حرکت بودند، می رسند.

یکی از دخترها بلافاصله رو به او می کند.

– فکر نمی کردم اسکی باز باشی!

دقیق تر نگاهش می کند.

خنده ای می نشیند روی لبهای نارنجی رنگش

– خیلی تغییر کردم؟ نشناختی؟ افسونم!

به یاد می آورد. ... درهمان پارتی به همراه بهداد، او را دیده.

"خنده رو ... باریک ... بلوند و عاشق رقص! "

– صبح به خیر!

ساناز، یکی از دخترها رو به وحید می پرسد:

– مگه تو هم اسکی بلدی؟!

نگاه وحید روی کمر باریک و رانهای تو پر او در گردش است.

– نه ناموسا ... من اسکی باز نیستم...، فقط طرفدار صحنه های هیجانی ام!

صدای قهقهه دخترها بلند می شود.

– این طرف ها هم که پر از مناظر هیجان انگیز ... نه؟

بهداد چوبهاش را از پا جدا می کند.

– اینم، کیاناست.

کیانا هم عینک خودش را بر می دارد تا نشان بدهد از زیبایی چیزی کم از دوستانش ندارد.

– خوشبختم.

بهداد رو به دخترها می کند.

– نیم ساعت ... یه ساعت ... این اطراف باشین ... بعد بیاین.

دست تکان می دهند و به طرف تله کابین حرکت می کنند.

همانطور که به آنها پشت می کند، می پرسد:

– اسکی بازهای ماهری هستن؟!

بهداد بی تفاوت شانه بالا می اندازد.

– متوسطن، جاذبه های دیگه ای دارن!

و به همراه وحید می خندند.

– این اطراف جایی هست که بتونم قهوه بگیرم؟

– اینجا نه باید یه دور بزنیم ... رستوران وسط ... از این می خوای گرم شی؟

به قمقمه ی درون کوله اش اشاره می کند.

به طور خودکار جواب منفی می دهد. نگفته می داند درون آن چیست.

***

دو ساعت از ظهر گذشته.

دخترها چوب اسکی را از پایشان جدا کرده اند و به انتظار آنها ایستاده اند. کیانا بدون اینکه فرصتی به بهداد بدهد غر می زند.

– معلوم هست کجایین؟ مردیم از گرسنگی.

رو به وحید چشمک می زند و با لحن مسخره ای می گوید

– بریم که مجبوریم ایتام را اطعام کنیم!

– ناموسا؟

افسون قدمهایش را با او همراه می کند.

– چه خوب که اومدی ... چه افتخاری!

با عشوه ی زنانه به زمین نگاه می کند و مژه های پر پشتش را به نمایش می گذارد.

ناراضی از همراهی او، تنها به گفتن "ممنونم "بسنده می کند.

به سمت بهداد بر می گردد.

– اون رستورانی که گفتی اسمش چیه؟

– نارنجستان ... حرکت کن، دنبالم بیا.

انگشت اشاره ی افسون به سمت ماشین است.

– اون عروسک مال توئه؟!

خشک پاسخ می دهد

– بله!

– پس منم با تو میام!

ریموت را به سمت وحید پرتاب می کند.

***

– من کله پاچه دوست ندارم! تو گفته بودی کلپچ ... از کجا می دونستم همونه!

– تو بیا ... مشتری میشی!

– شما برین من هستم.

وحید رو به بهداد داد می زند:

– مهندس میگه میل ندارم!

بهداد به سمتش میاد.

– مگه نگفتی صبحونه هم نخوردی ... بپر پایین ... قول میدم با بلدوزر بکشیمت بیرون!

افسون دست می اندازد گردنش.

– به خاطر من ... اصلا اگه تو نیای، منم نمیرم ... می مونم تو ماشین پیشت.

فوری پیاده می شود. تنها ماندن با این دختر از تحمل بوی بدی که از سالها پیش توی مشامش مانده سخت تر است!

بهداد می خندد.

زیر لب می پرسد:

– اینا مگه از این جور چیزا هم می خورن؟!

– از خودشون بپرسی که نود درصدشون جز بیف ... استیک ... لابستر و هم خانواده هاشون چیزی از گلوشون پایین نمیره ... ولی مفتی باشه، خرو با خور، مرده رو با گور می خورن ... بعدم الان قیمت این، دست کمی از اونا نداره، در نتیجه، اصل مهم که کلاسشونه، حفظ می شه!

رستوران کوهستانی شیک و بزرگ، با محیط گرم و دکوراسیون زیبایی که دارد هیچ شباهتی به تجربه ای که سالها پیش با نامدار داشته، ندارد.

به جای بوی بد کله پاچه، عطر نان تازه که در تنور فانتزی پخته می شود مشامش را نوازش می دهد.

به جای ظروف حلبی و بد قواره، ، سیلورهای پایه دار که توسط وارمر به گرم نگهداشتن غذا کمک می کنند، روی میزها خودنمایی می کنند.

شیشه های سرتا سر قدی نمای فوق العاده ای از طبیعت را به نمایش گذاشته.

عطر پیچیده از شاخه های نرگس و نارنج تازه، اشتهایش را تحریک می کند.

همهمه ی اسکی بازان، از هر طرف شنیده می شود.

بعد از نیم ساعت، میزی در نزدیکی پنجره خالی می شود.

دخترها بی معطلی سرگرم سفارش می شوند و از نوشیدنی بهداد برای خودشان می ریزند.

سفارش آب می دهد.

افسون کنارش نشسته. برخورد زانوهای او را با پاهاش حس می کند. به آرامی، بی آنکه واکنشی نشان دهد، پای خودش را دور می کند.

افسون با نگاه آبی خود، از ورای لبه عینک براندازش می کند. در حالیکه می تواند بر لبه میز دست بگذارد، شانه ی او را تکیه گاه می کند و از جا بلند می شود، به طرف سرویس بهداشتی می رود.

برخلاف بوتهای کثیفی که به پا دارد، با ظرافت خاصی قدم بر می دارد.

موقع برگشت، همراه با صدای موزیکی که پخش می شود، به راه رفتنش حرکت رقص مانند می دهد.

این بار وقتی می نشیند مشخص است چکار می کند؛ دستش را به شانه او می گذارد و تنگاتنگش می نشیند.

کلافه شده ...

امکان فاصله گرفتن بیشتر را ندارد. ... همه متوجه می شوند. ناگزیر در همان حال می ماند.

وحید به روش خودش، تیلیت را درست می کند و جلوی او قرار می دهد.

– بزن روشن شی!

قاشق اول را با تردید به دهان می گذارد.

طعم جدید و مزه خوب و گرسنگی باعث می شود تا تمام شدن آن، سرش را بلند نکند. باز هم دلش می خواهد ... فقط اگر افسون مهلت دهد!

نیم نگاهی بهش می کند. صورتش از فرط نوشیدن زیاد سرخ شده. حرکت پاهاش هم بیشتر شده.

نگاهش مات می شود. ... مگر اینجا، خوردن الکل و این نوع حرکات آزاد، جرم نیست؟!

– به نظر می رسه پسر دست نیافتنی رو، از راه به در کردم!

نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد. بقیه هم همراه با او می خندند.

بهداد اشاره می کند "ظرفیت نداره! "

از رستوران که خارج می شوند، برف خفیفی شروع به بارش کرده. وحید روی پا بند نیست ... بهداد او را به طرف ماشین خودش می برد.

افسون در کنار او جا می گیرد.

تمام مسیر، دستهاش روی بازوی او قرار دارد.

پشت چراغ قرمز ایستاده اند. اینبار دستش را روی پای او می گذارد.احساس می کند بیش از حد متعارف نزدیک شده.

نگاه متعجبش را میگیرد.

دست از کنترل خارج شده او را بلند می کند و روی پاهای ظریف و دخترانه اش قرار می دهد.

– اینجا تو مقررات راهنمایی و رانندگی نگفتند نباید مزاحم راننده شد؟!

در پاسخ می خندد و یکبار دیگر دستش را روی پای او می گذارد.

مامور راهنمایی و رانندگی اشاره می کند حرکت کنند.

حواسش پرت شده. مطمئن است که مامور متوجه پوزیشن غیر عادی افسون شده.

با حرص پدال گاز را فشار می دهد و به سرعتش اضافه می کند.

در برابر خانه ای که نشانی آن را داده متوقف می شود. خانه قدیمی و یک طبقه که هیچ نوری از داخل آن بیرون نمی اید.

– اینم خونه ی ما!

از ماشین پیاده می شود.

– سواری خوبی بود ... به خصوص دو دقیقه ی آخر، خوبتر بود!

عینک دودی و کلاهش را در دست گرفته و کمی سرش را به سمت خانه کج می کند.

– دوست داری یه سر بیای بالا؟کسی خونه نیست.

وسوسه می شود. به افسون نگاه می کند که یک دستش روی باسنش است و با دست دیگر، عینک و کلاه اسکی را تکان می دهد.

– استخاره می کنی؟! میای یا نه؟!

تردید را کنار می گذارد.

– شاید یه وقت دیگه ...

افسون خنده را سر می دهد.

– گربه ی ترسو!

به طرف خانه می دود. مقابل در می ایستد و به سمت ماشین بر می گردد. زبانش را از دهانش بیرون می آورد و لحظه ای بعد، در میان ساختمان تیره گم می شود.

متفکر به سمت خانه می راند.

به دختر پسر هایی فکر می کند که امروز دیده. ... چهره ی دیگری از ایران ... کاملا متفاوت و غریب با فرهنگشان ... که دست در دست هم، انگار به کنسرت لایو لیدی گاگا آمده بودند و بعد از آن هم خدا می دانست کجا با هم ناپدید می شدند!

اینها حقیقتا به فستیوال ریو نیازی نداشتند!

به افسون فکر می کند. دختری که خیلی راحت حاضر بود خودش را در اختیار او قرار دهد.

احساس می کند با شوخی ها و رفتار خارج از حدش از او عصبانی ست.

ابدا مایل نیست دوباره او را ببیند.

حرفهای آخر نامدار در گوشش زنگ می زند.

"حواست باشه، از هر نوع رابطه ی غیر کاری و غیر حرفه ای، با دخترها دوری کن"

***

غریب را، دلِ سرگشته در وطن باشد

آدرسی که عمو جان داده را در جیبش می گذارد و پایین می رود.

دفتر، یک منشی می خواهد. بقیه ی کارکنانش را فعلا او نیاز ندارد. بعدا نامدار هر کس را مسئول اداره کردن اینجا کرد، انتخاب و استخدامش می کنند.

خانوم مقدم، امروز هم نارنجی پوشیده. می ایستد؛ لبخند آرامش را می زند و می گوید: کم پیدا شدید مهندس! دفتر خودتون آماده شده، دیگه اینجا سر نمی زنید.

فقط همان لبخند مخصوصش را تحویل او می دهد که می داند حسابی دوست دارد.

منشی به اتاق بهداد اشاره می کند.

– مهندس تنها هستن ... بفرمایید، الان براتون یه قهوه ی اسپشال هم میارم.

یک تشکر کوتاه می کند و به اتاق بهداد می رود. نگاهش به لپ تاپ است. تا او را می بیند، با خنده سلام می کند.

– چطوری رفیق؟! بهتر شدی؟!

– هنوز احساس سنگینی می کنم!

بهداد لم می دهد توی صندلی اش.

– کله پاچه همینجوریه ... عادت نداشتی ...

ابرو بالا می اندازد.

– باید یه کم بخوری، یه کم از مناظر اطرافت فیض ببری! خوردنی تر از کله پاچه، آدمای توی رستورانن!

– من نمی فهمم اونجا جای دیت کردنه؟!

بهداد سیگاری به او تعارف می کند و خودش هم یکی روشن می کند.

– خیلی ها باهاش حال می کنن ... قرار کله پاچه میذارن، خیلی هم عاشقانه و مقویه!

نیمه شب، دخترها و پسرهایی با ظاهر و لباسهای آنچنانی و آراسته، می روند توی جاده ی بیرون شهر، اجزای سر و پای گوسفندها را می خورند و حس عاشقانه هم دارند! برایش عجیب است.

خانوم مقدم دو فنجان قهوه می آورد.

دوباره دلش می خواهد بگوید رنگ نارنجی زیباترش می کند.

بهداد با لپ تاپ مشغول می شود.

سیگار و قهوه اش که تمام می شود، سراغ وحید را می گیرد.

– یکی دو ساعت دیگه میاد ... گمرک یه سری کار داشتیم، رفته به اونا رسیدگی کنه.

می خواهد او را به آدرسی که عموجان داده ببرد.

امروز کاری برای انجام دادن ندارد تا آقای سرپولکی، لیست سفارشها را آماده کند.

ترجیح می دهد برگردد بالا و منتظر وحید بماند.

ساعتی نیست که با جسی، مادرش یا دوستانش صحبت کند. فقط در فیس بوک می گردد و با چک کردن ایمیلها، خودش را سرگرم می کند.

وحید، سرحال و پرانرژی بالا می آید.

– سلام مهندس ... من در خدمتم ... قراره بریم پیش حاج رحیم؟

لپ تاپ را می بندد و بلند می شود.

– نه، یه آدرس قدیمی دارم، می خوام برم ببینم چه خبره؟

کاغذ آدرس را بهش می دهد.

– بازم انگلیسی!بریم ... محدوده شو بلدم.

مسیر، همان دیروزی ست ولی به جای بازار، وارد خیابانهای اطرافش می شوند.

دوباره خیابانی شلوغ و پیدا نشدن جای پارک.

وحید می خندد و پیاده می شود.

– نهایتش دوباره جریمه می کنن دیگه ... تازه من طرح دارم ... بدون طرح ترافیک، نمیذارن وارد این محدوده شد ... این آدرس که شما نوشتی، مال خیلی سال پیشه. الان اسم خیابونا و کوچه ها عوض شده ... بریم ببینیم چی میشه.

همراهش می رود و تمام راه، سرگرم تماشای محیط قدیمی و بافت فرسوده ی کوچه ها و خانه ها می شود.

وحید یکی دو بار از عابران، سوال می کند و در نهایت، روبه روی کوچه ای که سقفی طاقی شکل دارد می ایستد.

– باید اینجا باشه ... پلاک توی آدرس نیست ... می خوای از یکی بپرسیم؟

سر تکان می دهد که آره.

وحید می پرسد: اسمشون چی بود؟

می گوید "توکلی" و به سختی تصور می کند مادرش، روزی در این محل زندگی می کرده.

مرد میانسالی در حال جابه جا کردن جهبه هایی جلوی سوپر مارکت کوچکی ست.

وحید جلو می رود.

– سلام عمو ... خسته نباشی ... شما خیلی وقته تو این محل هستی؟

مرد به هردوی آنها نگاه می کند.

– بله ... یه بیست سالی میشه.

وحید به او نگاه می اندازد و می پرسد: تو این کوچه، یه خانواده به نام توکلی زندگی می کردن ...

مرد، کنار گوشش را می خاراند.

– توکلی ... توکلی ... نه ... نمی شناسم ... کدوم خونه بودن؟

شانه بالا می اندازد.

وحید می گوید: پلاک و خونه رو نمی دونیم ... فقط گفتن کوچه ی فلاحت پیشه.

مرد، دوباره مشغول کارش می شود.

– والا نمی دونم ... من اکثر اهل محلو می شناسم ولی توکلی نشنیدم.

به وحید می گوید: سراغ قدیمی ترهای محل بریم.

وحید به اطراف نگاه می کند.

– عمو ... کدوم یکی از کسبه، از همه قدیمی تره؟

مرد، لحظه ای جلوی در مکث می کند.

– آسد مرتضی ... سر گذر عطاری داره ... دیگه از اون قدیمی تر نمی شناسم.

کوتاه تشکر می کنند و به جایی می روند که مرد، با چشم نشان داده.

مغازه ای کوچک که بوی کهنگی و گیاهان خشک می دهد، همان عطاری ست که دنبالش می گردند.

پیرمردی لاغر، با کتی که بزرگتر از سایزش است و کلاهی پشمی، پشت میز کهنه ای نشسته.

– سلام پدرجان.

بلند جواب می دهد.

وحید آرام می گوید: فکر کنم گوشاش سنگینه.

به کلاهِ پیرمرد نگاه می کند که گوشهاش را پوشانده.

– یعنی چی؟!

آرام می گوید " یعنی کره! " و صداش را بالا می برد.

– خسته نباشی پدر جان ... خدا قوت.

پیرمرد سر تکان می دهد.

– پدرجان؟ تو این کوچه ی فلاحت پیشه، قدیم یه توکلی نامی زندگی می کرد ... یادته؟

– کوچه ی فلاحت؟ توکلی؟اسمش چی بود؟

وحید به او، پرسشگر نگاه می کند.

می گوید ناصر و وحید، بلند تکرار می کند: ناصر ... ناصر توکلی.

– ناصر توکلی ... کوچه فلاحت ... چیکاره بود؟

بلند می گوید: برنج فروش ... همین اطراف مغازه داشته.

پیرمرد، چند لحظه، خیره به آنها فکر می کند.

– ها!آقا ناصر ... آره ... آقا ناصر توکلی ... خیلی ساله اینجا نیستن ... کار و کسبش رونق گرفت، رفتن بالا شهر.

وحید می گوید: می دونیم پدرجان ... خونه ش یادته؟ کوچه فلاحت، کدوم خونه بودن؟

پیرمرد دوباره کمی فکر می کند.

– خونه از خودش نداشت تا اونجا که خاطرم میاد ... تو حیاط ایران خانوم میشستن ... بچه ش نمی شد ... خیلی سال بود زن گرفته بود ولی بچه نداشتن ... مرد خوبی بود ... ازش خبر دارین؟

می گوید: خوبه ... از ایران رفته ... گفتید خونه ی ایران خانوم بودن؟ کدوم خونه؟ پلاک چند؟

– پلاکشو نمی دونم ... در دوم میشه ... خود ایران خانومم از اینجا رفته.

– یعنی الان کسی توی اون خونه نیست؟

– چرا ... چند ساله خونه رو دربست کرایه داده اما خبر ندارم الانم هستن یا نه ... از همساده ها بپرسین، بهتون می گن.

دوباره برمی گردند به کوچه ی فلاحت پیشه.

– در دوم همین میشه دیگه.

زنگ خراب است. وحید در می زند.

صدای زنی می آید.

– کیه؟

وحید می گوید: میشه چند لحظه بیاین دم در؟

زنی با چادر رنگی و گلدار، همانطور که در را باز می کند، می گوید: بفرمایین، امرتون؟

وحید سرش را پایین می اندازد؛ سلام می کند و سراغ ایران خانوم را می گیرد.

– ایران خانوم که خودشون اینجا نیستن ... سال تا سال نمی بینیمشون ... مریض احوالن ... خونه شون جای دیگه س ... ماه به ماهم اجاره رو به حسابش می ریزیم.

دلش می خواهد داخل خانه را ببیند و برای مادرش فیلمبرداری کند.

– ممکنه چند دقیقه داخل خونه رو ببینیم؟

زن، مشکوک نگاهش می کند.

توضیح می دهد: مادرم خیلی سال قبل، اینجا زندگی می کرده ... الان ایران نیست ... اجازه می دید یه کم از خونه، براش فیلمبرداری کنم؟

زن، اخم می کند.

– الان آقامون خونه نیست، نمیشه.

وحید می گوید: زیاد مزاحم نمیشیم ... از همین جلوی در هم کافیه.

زن، در را کامل باز می کند.

– از همین جلوی در ... آقامون میاد شاکی میشه.

بعد خودش می رود طرف حوض وسط حیاط که پسر بچه ای پنج، شش ساله، کنار سبدهای سبزی نشسته و با آب حوض بازی می کند.

– ای ذلیل بشی بچه ... خودتو خیس کردی ... نگا؟ همه ی جونت نم وارداشت ... توله سگ! سینه پهلو کنی پرتت می کنم وسط کوچه!

گوشی را درمی آورد و از حیاط و باغچه ی کوچک و بدون گیاهش تصویر می گیرد. دور تا دور حیاط، ایوانی کوتاه است و اتاقها و پنجره های چوبی قدیمی دارد. گوشه ی حیاط، لانه ای با تخته چوب و فنس درست کرده اند و چند مرغ و خروس، در باغچه می چرخند. پلکانی هم به طرف زیرزمین می رود که طاقش قوس دارد.

از ستونهای ایوان، پله ها و موزاییکهای کهنه و شکسته ی کف حیاط، درخت خشک شده ی باغچه و هرچه به نظرش برای مادر جالب می رسد، تصویربرداری می کند.

زن، همچنان با پسربچه و سبزی ها درگیر است و یک نگاهش به آنها، که از در، وارد نشوند.

از در ورودی و کوچه و سقف طاقیِ سر کوچه هم فیلمبرداری می کند و باز سخت است تصور کند زمانی مادرش در این کوچه و خانه و اتاقها زندگی کرده و خاطره دارد.

وحید از زن می پرسد از ایران خانوم آدرسی دارد یا نه.

زن، شماره ای را می دهد و می گوید: این شماره ی آقامونه ... آدرس و شماره ی ایران خانومو از خودش بگیرین.

وحید شماره را در گوشی اش سیو می کند و خداحافظی می کنند.

به ساعت نگاه می کند. مادرش هنوز خواب است. دوست دارد زودتر این تصاویر را تماشا کند، شاید دلتنگی باعث شود بی توجه به حرف نامدار، بیاید تا از نزدیک این محله را دوباره ببیند.

وحید با شماره ای که گرفته، تماس می گیرد. خودش را معرفی می کند و آدرس ایران خانوم را می پرسد. به او اشاره می کند شماره را در گوشی بزند و تماس را قطع می کند.

– این شماره ی خونه ی ایران خانومه ... معلومه اونم مثل مادرت بالا نشین شده ... ناموسا عجب خونه ی خسته ای! دیگه نمیشه توش زندگی کرد. جون میده واسه کوبیدن و آپارتمان سازی.

تا رسیدن به ماشین، درباره ی خانه های قدیمی و خراب کردن و برج ساختن حرف می زند.

اینبار ماشین را جریمه نکرده اند.

وحید سرحال می شود و با شیطنت می گوید: امروز کلپچ یا دیزی؟ انتخاب کن!

می خندد و سیگاری روشن می کند.

– هیچ کدوم ... کباب مهمون من!

وحید هم می خندد.

– به قول بچه محلامون، طلبه ی کباب شدی؛ ناموسا نگی نه! حالا که مهمون شماییم، امشب همه رو می پیچونیم، شام سه تایی میریم نایب.

***

از رستوران که برمی گردد، یکراست می رود سراغ لپ تاپ تا با مادرش حرف بزند.

اگر انجمن نباشد، در خانه بیکار است و مطالعه می کند.

اسکایپ را باز می کند و روی عکسش کلیک می کند. جواب نمی دهد.

برایش می نویسد: کجایی مامان؟ می خواستم سورپرایزت کنم. بیدارم؛ باهام تماس بگیر.

فایل ویدیوی ظهر را برایش سند می کند و با بسته ی سیگار، لم می دهد گوشه ی کاناپه.

شبها، تنهایی و غربت بیشتر آزار می دهد. دلش برای همه چیز تنگ شده؛ خیابانهای منهتن، تماشای دریا، آفیس شیکِ کمپانی، اتاق سفید و خلوتش، رفتن به کلاب با دوستانش، قدم زدن با جسی و خندیدن به حرکات آزاد و کودکانه اش، سوارکاری، یاشت سواری با باب، وقتی یک آهنگ کانتری قدیمی از ویلی نلسن می خواند و روی باربکیو، ماهی کباب می کند؛ و بیشتر از همه، مادرش، بغل کردنهای عاشقانه اش، نگاه مهربانش وقتی صبح تا عصر، او را ندیده و لحن صداش وقتی اسمش را تکرار می کند ...

نباید بگذارد دلتنگی، اراده اش را سست کند. نامدار باید بفهمد پسرش می تواند.

به ساعت نگاه می کند؛ نه و نیم شب.

گوشی را برمیدارد و شماره ی خانه ی ایران خانوم را می گیرد.

بعد از چند بوق، صدای مردانه ای جواب می دهد.

– بفرمائید؟

– سلام ...

نمی داند چه بگوید.

– سلام ... بفرمایید ...

– اِم ... می خوام با ایران خانوم صحبت کنم.

– نیستن ... شما؟!

لحظه ای فکر می کند.

– من، پسرِ دوست قدیمی شون هستم.

– والا حاج خانوم یه کم کسالت دارن، چند روزه بیمارستان بستری شدن.

– یعنی حالشون خوب نیست؟! می خواستم از نزدیک ببینمشون.

– چرا ... خدا رو شکر بهترن ... اگر مایلید، تشریف ببرید بیمارستان، اگرنه، فکر کنم چند روز دیگه مرخص میشن، میان خونه.

– آدرس رو بهم میدید لطفا؟

– حتما ... اسم شریفتون؟

نمی فهمد اسم چه کسی را می خواهد.

– اسمِ کی؟!

– اسم خودتون! شما آقای...؟!

– راد هستم ... مادرم با ایران خانوم از قدیم دوست بودن. امروز رفتم به آدرس خونه ی قدیمی شون توی کوچه ی فلاحت پیشه، مستاجرشون شماره رو داد.

– آهان ... یادداشت کنید.

دو تا آدرس می دهد؛ اولی بیمارستان و دومی خانه اش.

تشکر و خداحافظی می کند. سیگاری آتش می زند و به آدرس ها نگاه می کند. باید اول با مادرش صحبت کند، بعد اگر او دوست داشت، سراغش برود و شماره ی مادرش را بدهد تا با هم حرف بزنند.

خیره به سقف، سیگار را دود می کند که آلارم اسکایپ بلند می شود.

مادر است. سیگار را خاموش می کند و راست می نشیند.

– سلام مامان.

لبخند مهربان مادر، دلتنگ ترش می کند.

– سلام مامانم ... خوبی؟

– خوبم ... خونه نبودی؟

– نه عزیزم ... بچه های خیریه یه جشن گرفته بودن ... هنوز که صدات گرفته؟

– طول می کشه عادت کنم به این آب و هوا و آلودگیش.

– یه داروی ضد آلرژی بگیر؛ یا پیش دکتر برو.

سر تکان می دهد.

– با خودم دارو آوردم ...

– چیکار می کنی؟ کارا خوب پیش می ره؟ دفترو راه انداختی؟

– آره، خوب پیش میره ... با نامدار در تماسم ... قراره اوردر لیستو تهیه کنم و بفرستم ... مامان! یه فایل برات فرستادم، ببینش.

لبخند مادرش پررنگ می شود.

– چی هست؟! سورپرایزت همین بود؟!

– آره ... امروز رفتم برات گرفتم.

مادر، می رود سراغ لپ تاپش. دقیق می شود به صفحه نمایشش. صورتش متعجب می شود؛ اخم می کند؛ لبخند می زند، در هم می رود ... دست می برد جلوی دهانش.

نگاهی به دوربین گوشی می کند و آرام می گوید: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!

می خندد.

– ایتز ئه سیکرت!

مادرش، ساکت به لپ تاپ خیره مانده. انگار اصلا منتظر جواب سوالش نبوده. اشکش سرازیر می شود. حتی اگر از سر شوق هم باشد، قلب او را فشرده می کند.

– مامان! گریه می کنی؟!

نمی شنود.

دوباره صداش می زند.

مادر، گذرا به گوشی نگاه می کند.

حواسش انقدر به تصاویر است که او کامل، تصویرش را نمی بیند. کمی از صورت خیسش و اتاق و سقف نشیمن در کادر دوربینش است.

– مامان ... جوابمو بده!

مادر، گوشی را درست نگه می دارد و دوباره کامل، صورتش را می بیند.

صداش می لرزد.

– چطور اینجا رو پیدا کردی؟!

– خوشحال نشدی؟!

نگاهی به لپ تاپ می کند و باز به پسرش.

– انتظار دیدنشو نداشتم ... یاد قدیم افتادم ...

– خواستم خونه ی بچگیتو ببینی خوشحال بشی.

لبخندش کمرنگ است.

– هنوز مثل همون سالهاس ... این خانوم توش زندگی می کنه؟

– اوهوم ...

– پس بقیه ...

نگاه مادر، دائم میان گوشی و تصویر لپ تاپ می رود و برمی گردد.

– خبر ندارم ... سراغ صاحب خونه رو گرفتم ولی خودش اونجا زندگی نمی کنه.

چشمهاش نگران و منتظر، خیره می شود به تصویرِ پسرش.

– کجان؟ حالشون خوبه؟!

شانه بالا می اندازد.

– رفته یه جای دیگه ... مستاجرش شماره شو داد. زنگ زدم، گفتن مریضه و بردنش بیمارستان.

– کی؟!

– ایران خانوم ... مگه اون موقع، صاحب خونه ی شما نبود؟!

سر تکان می دهد.

– چرا ... حالش چطوره؟ چش شده؟تنها زندگی می کنه؟

– نمی دونم ... آدرسشو برات گرفتم. اگر دلت بخواد، میرم پیشش زنگ می زنم باهاش صحبت کنی.

مادر، آب دهانش را فرو می دهد.

– آره ... یعنی نمی دونم ...

چشمهاش را جمع می کند و دقیق خیره می شود به صورت غمگین و حرکات دستپاچه ی مادرش.

– فکر کردم شاید اینجا رو ببینی، دلت تنگ بشه، بخوای بیای.

مادر، دست می کشد به صورتش.

– دوست ندارم بیام ...

اخم می کند.

– دوست نداری یا نامدار نمیذاره؟!

– پدرت هم موافق اومدنم نیست ... ولی خودم دلم نمی خواد بیام ...

– حتی اگه بدونی اومدنت، حال منو بهتر می کنه؟!

نگران می شود.

– مگه حالت خوب نیست؟!

همیشه با مادرش راحت بوده؛ برخلاف نامدار.

– احساس بدی دارم ... تنهام ... نه کسی رو می شناسم، نه جایی رو ... می خوام نزدیکم باشی.

مادر، نفس بلندی می کشد.

– پیشنهاد خودت بود بری ایران ... وقتی مخالفت کردم، به الان و این شرایطت فکر می کردم ... اگر داری اذیت میشی برگرد. نامدار هم ...

حرف مادرش را قطع می کند.

– نمی خوام کارمو تموم نشده ول کنم ... اگر نیای هم تا آخرش می مونم ... ولی هم من تنهام، هم تو ... برای نامدار چه فرقی می کنه کجا باشی؟ اون که هیچ وقت نیست.

نگاهی به لپ تاپ می کند.

– عزیزم ... من از این شرایط استیبل راضی ام ... نه دلتنگ اونجام، نه دلم می خواد بیخودی بیام و فکرمو به هم بریزم.

– آخه چرا باید با اومدن به زادگاهت، فکرت به هم بریزه و استیبل نباشه؟! مامان! فکر می کنم می خوای از گذشته ت فرار کنی.

متعجب خیره می شود به تصویر ناراضی پسرش.

– درست فکر می کنم؟!

– منظورت چیه؟!

فقط می گوید: شرایطی که قدیم داشتی ... از نظر سیچوئیشن ...

زن مرفه و های کلاسی که امروز مادر اوست، همه ی دوران کودکی و نوجوانی را در شرایطی سخت و محله ای شلوغ و بدون امکانات، زندگی کرده. مسئله ای که امروز، وقتی خانه و کوچه را از نزدیک دیده، به آن پی برده.

زنی که امروز، ویلای تابستانی بزرگش، یکی از بهترین خانه های لانگ آیلند است و با راننده رفت و آمد می کند، نیمی از عمرش را در خانه ای محقر با اتاقهایی کوچک گذرانده؟!

شاید همین تفاوت، باعث شده همه ی این سالها، نخواهد به شهرش برگردد و حتی خودش هم به خاطر بیاورد چه گذشته ای داشته.

مادر، نفس بلندش را با مکث بیرون می فرستد.

– دوست ندارم بیشتر درباره ش حرف بزنیم ... خیلی مشتاقم از حال ایران خانوم باخبر بشم ... اگر حوصله و وقت داری، برو دیدنش و حالشونو بپرس ... فقط ...

منتظر به مادرش نگاه می کند.

– ... نیازی نیست درباره ی شرایط زندگی من، زیاد براشون توضیح بدی.

این هم نشانه ای دیگر برای اثبات نظریه اش.

– اوکی. اگر ساعت خوبی بود، زنگ می زنم خودت هم باهاش حرف بزنی.

بدون حرف، به تصویر پسرش نگاه می کند.

– چی شد؟!

سر تکان می دهد.

– مامانم ... دلم نمی خواد به خاطر لجبازی با پدرت، خودتو اذیت کنی ... همین سفارشها که قراره بگیری رو بفرست و برگرد ... تو به تنهایی و غربت عادت نداری.

لبخند می زند.

– غربت؟! من توی همین شهر به دنیا اومدم.

مادر باز به لپ تاپ نگاه می کند و چند لحظه ساکت می ماند.

– آره ... ولی غم غربت توی چشماته ... پسرم ... بیام اذیت میشم، بمونی اذیت میشی ... برگرد ... جواب نامدارو من میدم.

سر تکان می دهد که نه.

– اینجا همه چیز اوکیه ... نگران نباش ... بازم باهات تماس می گیرم.

مادرش زوری لبخند می زند.

– مراقب خودت باش.

"چشم" می گوید که میداند از شنیدنش لذت می برد و خداحافظی می کند.

بی توجه به خنکی هوا، به تراس می رود و سیگار دیگری می کشد.

از وقتی آمده، ورزش نکرده. باید به عادتِ همیشگی اش برگردد. نیم ساعت دویدنِ صبح ها و هفته ای یکبار سوارکاری.

***

نامدار برای نمایندگی تهران، وکیل می خواهد. قبول کرده پسرش با وکیل بهداد صحبت کند تا وکالتِ دفتر تهران را قبول کند.

وکیل نزدیک ظهر می آید.

امروز از صبح، طبق قرار شب قبل با خودش، به پارک نزدیک خانه رفته و نیم ساعت دویده. بعد هم دوش و یک صبحانه ی مفصل و آمدن به دفتر.

خانوم مقدم انگار خبر دارد هنوز منشی ندارد که بی خبر می آید و در آشپزخانه ی کامل اما بی استفاده، قهوه درست می کند و در جوابِ نگاهِ متعجبِ او، با لبخند می گوید: می دونم عادتتون دادم! کیک هم بیارم؟!

سر تکان می دهد که نه و تشکر می کند.

با وکیل به توافق می رسند و قرار داد تنظیم می کنند.

بعد از رفتنش، برای نامدار، یک نسخه از قرارداد را می فرستد و توضیح می دهد.

بیکار است.

تصمیم می گیرد به بیمارستان و عیادتِ ایران خانوم برود.

روی نقشه ی تهران، آدرس بیمارستان را سرچ می کند. مسیر پیچیده ای نیست. با یک تلفن به بیمارستان، ساعت ملاقات را می پرسد.

یک ساعت فرصت دارد.

از آنجا که نمی داند چقدر در ترافیک معطل می شود، راه می افتد.

از اینکه خودش، بدون همراهی و راهنماییِ بهداد و وحید، در شهر بگردد، احساس خوبی دارد.

مسیری که راهیاب پیشنهاد داده، صحیح است ولی با رانندگیِ وحشتناکِ مردم، چند بار تا تصادف کردن می رود و برمی گردد. انگار پیچیدن جلوی ماشینهای دیگر، جزئی از رانندگی در تهران است. نیم ساعته ولی به سختی به مقصد می رسد.

بهترین هدیه، به عنوان اولین دیدار، گل است. یک دسته مریم خوشبو.

هنوز نیم ساعت تا شروع ساعت ملاقات مانده و او، با گل، در لابیِ بیمارستان است.

رفت و آمدها نشان می دهد امکان رفتن به بخشها هست. از اطلاعات، سراغ بخش قلب را می گیرد و به طبقه ی دوم می رود.

دوباره برگه ی آدرس را چک می کند. اتاق دویست و هفت.

در اتاق، پیرزنی روی یکی از دو تخت خوابیده و مرد جوانی، لمیده روی کاناپه، با گوشی اش مشغول است. متوجه حضور او می شود و سوالی نگاهش می کند.

سری به نشانه ی سلام تکان می دهد. می آید نزدیک در و آرام می پرسد: سلام ... بفرمائید.

– ایشون ایران خانوم هستن؟!

– بله.

– من دیشب با منزلشون تماس گرفتم ...

سریع می گوید: آقای راد؟!

– بله.

مرد جوان، دستش را جلو می آورد و لبخند می زند.

– با من صحبت کردید ... من امیرعطا هستم. نوه ی حاج خانوم.

دستش را می فشارد.

– خوشوقتم.

گل را می گیرد و روی میز می گذارد.

– زحمت کشیدید ... بفرمایید بشینید.

خودش هم کنار او می نشیند.

– مادربزرگم تازه خوابیده ... سالهاست مشکل قلبی داره اما اینبار شدیدتر بود؛ بیشتر نگهش داشتن ... گفتید مادرتون با حاج خانوم دوستای قدیمی هستن ... ایشالا که در قید حیاتن؟!

متوجه حرف امیرعطا نمی شود.

– ببخشید ... سوالتونو نفهمیدم!

لبخند می زند.

– مادرتون اینجا نیستن؟!

– نه ... سالهاست امریکا زندگی می کنن.

– شما هم ایران زندگی نمی کنید دیگه؟

– بله ... چند روزه اومدم تهران.

دوباره لبخند امیرعطا جان می گیرد.

– از لهجه تون مشخصه ... برای منظور خاصی اومدین یا فقط سفر؟

– برای کار اومدم ... چند ماهی باید بمونم.

– سخت نیست؟ شما که به اونجا عادت دارین ...

– چرا ... اینجا غیر از یکی دو تا دوست، کسی رو نمی شناسم ... خب تنهایی و تفاوت کالچر کمی سخته ...

امیرعطا با سر تایید می کند. بلند می شود از یخچال گوشه ی اتاق، آبمیوه می آورد و به مهمانش تعارف می کند.

– شرمنده ... من باید برم دنبال مادرم که بیارمش بیمارستان ... الان مادربزرگمو بیدار می کنم شما رو ببینه.

سریع می گوید: نه ... من عجله ای ندارم ... منتظر میشم بیدار بشن.

– آخه حوصله تون سر میره ...

– نه ... راحتم.

سر تکان می دهد.

– خونمون نزدیکه ... زود برمی گردم. ببخشید تنهاتون میذارم ... فعلا ...

هنوز وسط اتاق است که درِ نیمه بسته، کامل باز می شود و دو دختر وارد می شوند. به ایران خانوم، امیرعطا و بعد، او نگاه می کنند.

یکی شان بزرگتر است. قدی بلند دارد و چشم و ابرویی مشکی که با پوست سفیدش تضاد دارد. طوری روسری را روی سرش بسته که مثل مجری های تلویزیون، یک تار موهاش هم پیدا نیست.

دومی، قدی متوسط دارد و صورتی سفید و خندان. مثلِ همراهش، سفت و محکم روسری را نبسته و می شود موهای قهوه ای روشن و فرش را از جلوی روسری دید.

همان که به نظر کوچکتر می رسد، آرام می پرسد: این کیه عطا؟!

و آرام هم جواب می گیرد: پسر دوست قدیمیِ مهربان جونه ... تازه از امریکا اومده ... انگار خیلی ساله اونجان.

دختر بزرگتر می پرسد: پسر کدوم دوست مهربان جون؟!

کوچکتر می گوید: پس طرف از آب گذشته س!

و ریز می خندد.

دختر بزرگتر و امیرعطا، تیز نگاهش می کنند.

امیرعطا می گوید: باشین، برم مامان اینا رو بیارم.

و می رود.

دو دختر، لحظه ای معذب به او نگاه می کنند، بعد وارد می شوند.

دختر کوچکتر، لبخند می زند و نزدیک می شود. با دقت او را برانداز می کند و به انگلیسی می گوید:

– سلام! اسم من نهاله.

نمی داند چرا یاد جسی می افتد. به نظرش یکی دو سال از جسی کوچکتر می آید. او هم لبخند می زند؛ دستش را جلو می برد و به انگلیسی جواب می دهد.

– خوشوقتم از آشناییت.

نهال متعجب به دست او نگاه می کند و دختر بزرگتر، با همان نگاهِ تیز، بهش اخم می کند.

– بیا بشین نهال ... نمی خواد باهاش گپ بزنی ... پسره ی پررو!

نهال، دوباره ریز می خندد.

– خب خارجکیه!اونهمه پول کلاس زبان دادیم اینجا به دردمون بخوره دیگه!

بعد برمی گردد به طرف او و بدون اینکه دستش را جلو بیاورد، دوباره به انگلیسی می گوید: این، خواهرم نازنینه سری برای نازنین، که با جدیت نگاهش می کند، تکان می دهد.

– خوشوقتم.

نهال می پرسد: شما از امریکا اومدید؟

نازنین زودتر از او، فارسی زمزمه می کند: ندید بدید بازی در نیار نهال ... چه اصراریه با یه غریبه ی زبون نفهم هم صحبت بشی؟!

به او می گوید "زبون نفهم"!

لبخند می زند و به نهال، به انگلیسی می گوید: بله، چند روز قبل.

نهال با هیجان می گوید: چه جالب!

فکر می کنند او فارسی بلد نیست! این بازی را دوست دارد! به انگلیسی حرف زدن ادامه می دهد.

– شما چند سالتونه؟

سوالات ابتدایی و لهجه ی بدش که تلاش می کند روان و بریتیش حرف بزند، لبخند را می چسباند به لبهاش.

– بیست و نه سال ... و شما؟

– من هیجده و خواهرم بیست و پنج سالشه ... هر دو درس می خونیم.

– واو! چی می خونید؟!

نازنین، "نچی" به خواهرش می کند و آرام می گوید: تو چه می دونی این مرده چه جور آدمیه که داری باهاش خوش و بش می کنی؟!

نهال، بی توجه به خواهرش، جواب می دهد: من پیش دانشگاهی هستم، خواهرم داره تز کارشناسی ارشد رشته ی مدیریت رو میده ... شما کدوم شهر امریکا زندگی می کنید؟ لس آنجلس؟!

– نه ... نیویورک.

نهال هیجان زده می گوید: پس مجسمه ی آزادی رو از نزدیک دیدین؟!

آرام می خندد.

– بله!

نازنین آرام و هشداردهنده صداش می زند ولی نهال توجهی نمی کند.

– تا حالا هالیوود رفتین؟!

– بله ... بارها رفتم.

– راسته که توی امریکا، همه اسلحه دارن؟!

چشمهاش، مثل چشمهای جسی، پر از شور و هیجان زندگی ست. دلش می خواهد مثل جسی، او را هم محکم بغل کند.

– نه! همه اسلحه ندارن ... اینطور باشه که امنیت نیست.

نهال شگفت زده می گوید: وای! شما مثل توی فیلمها، بدون لهجه و درست حرف می زنید!چند روز ایران می مونید؟!

– دقیقا نمی دونم ... قراره چند ماهی بمونم.

– برای کار اومدید یا تفریح؟!

– برای کار.

به نازنین اشاره می کند و از نهال می پرسد: خواهرت انگلیسی بلد نیست؟!

نهال می خندد.

– یه کم بلده!

نازنین بهش اخم می کند.

– بلدم ولی با هر کسی هم صحبت نمیشم ... اینا فرهنگشون با ما فرق داره ... زود با آدم راحت میشن ...

– بابا ایرانیه!مادرش دوست مهربان جونه ... بعدشم مگه چیکار داره؟ مودب نشسته حرف می زنه.

– زشته اینجوری نیشتو براش باز کردی مثل پسر ندیده ها!

نهال با شیطنت چشمک می زند.

– لامصب خوب تیکه ای هم هست! می خوای تورش کنم باهام ازدواج کنه، منم با خودش ببره اون طرف؟!

نازنین جدی می شود.

– نهال!

نهال خندان می گوید: خب بابا! چرا بهت برخورد؟! حواسم نبود بزرگتر از من اینجا نشسته! الان تورش می کنم واسه تو! ببین چه جنتلمنیه آخه؟! ای جانم!

سعی می کند نخندد. بازیِ هیجان انگیزی ست.

نازنین بالاخره لبخند می زند و ابروهاش را بالا می برد.

– این باید منو تور کنه، که تازه.!مگه تور کردنِ من الکیه؟! بهتر از ایناش دنبالمن، محلشون نمیدم ... خارج رفته کم ندیدم.

با لبخند زیباتر می شود.

نهال دوباره چشمک می زند.

– منظورت که پوریای بهناز خانوم اینا نیست؟! هر چند ... مالزی هم خارجه دیگه! ای که شانستو نازی!

هر دو ریز می خندند.

– اینم معلوم نیست اونجا راننده تاکسیه یا توی رستوران ظرف میشوره!

– نگو تو رو خدا! تیپو نگا! سر تا پاش مارکه.

چشمک می زند.

– لباساش مارکه اما مال چینه! فیک!

به لباسهای او می گوید فِیک؟! نمی فهمد چه دشمنی و خصومتی با او دارد؟ آنها که همدیگر را اصلا نمی شناسند؟!

از صدای حرف و خنده شان، ایران خانوم بیدار می شود.

– نازی جان ...

سریع می رود کنار تخت ایران خانوم.

– جانم مهربان جون؟ بیدارت کردیم؟ بهتری قربونت برم؟

نهال هم طرف دیگر تخت می ایستد و سلام می کند.

– خوبم ... امیر رفت؟ بابات اینا نیومدن؟

نهال می گوید: نه ... ولی یه نفر اومده ملاقاتت.

بعد به او نگاه می کند.

نازنین می گوید: میگه پسر دوست قدیمی شماس ... می خوای ببینیش؟

– آره مادر ... کدوم دوستم؟

نهال می رود کنار خواهرش و به انگلیسی به او می گوید: بیاید اینجا لطفا.

کنار تخت می رود و سلام می کند. ایران خانوم نگاهش می کند.

نهال می گوید: مهربان جون! ایران نبوده. از امریکا اومده.

و آرام به خواهرش می گوید: ای جـــــــانم! فارسی سلام کردنو بلده!

ایران خانوم می گوید: سلام پسرم ... پسر کدوم دوست من هستی؟!

نازنین انگلیسی می گوید: مادربزرگم ازتون می پرسن ...

میان صحبت او می رود و به فارسی به ایران خانوم می گوید: پسرِ هانیه ... توکلی ... مستاجرتون بودن توی خونه ی قدیمیِ کوچه ی فلاحت.

نگاهی به دو خواهر می کند که چشمهایشان از تعجب گرد شده و یکی از آن لبخندهای مخصوص را تحویلشان می دهد.

نازنین ساکت است ولی نهال لب می گزد و می گوید: شما فارسی بلدی؟!

چشمک می زند.

– بیشتر از اون اندازه که شما انگلیسی بلدی!

ایران خانوم می گوید: وای ... تو پسر هانیه ای؟! مگه هانیه کِی ازدواج کرد که پسر به سن تو داره؟! الان خودش کجاس؟ حالش خوبه؟!

– مادرم امریکاست ... خوبه.

– مادرش و عموش اینا کجان؟ اونا حالشون چطوره؟

– اونا هم امریکا هستن ... مادرش نزدیک بیست سال پیش، از دنیا رفت.

صورتش گرفته می شود.

– سیما خانوم از بین رفت؟! چرا؟!

– کلیه هاش مشکل داشت.

– خدا بیامرزش ... زن نازنین و زحمت کشی بود ... خودش چیکار می کنه؟ کِی از ایران رفت؟ پدرت ایرانیه؟ غیر از تو هم بچه داره؟

سعی می کند به همه ی سوالاتش جواب بدهد.

– فقط یه پسر داره ... پدرم هم ایرانیه ... بیست و پنج سال پیش رفتیم امریکا ... توی این سالها، هیچ وقت نیومده ایران.

نفس بلند و مقطعی می کشد. چشمهاش پر از حسرت و غم شده.

– اون سالها، مثل یه خانواده با هم زندگی می کردیم ... خدا براش حفظت کنه ... ایشالا هر جا هست، دلش خوش باشه و تنش سلامت.

صدای آرامش، او را یاد مامان سیما می اندازد. زن مهربان و آرامی ست که آرامش وجودش عجیب به قلب او منتقل می شود. آرزو می کند کاش مادرش بیدار بود تا با هم صحبت کنند.

نهال می گوید: این گلارم شما زحمت کشیدین؟ چقدرم خوشبو و خوشگلن!

نازنین گلها را برمی دارد و می برد.

ایران خانوم تشکر می کند و دوباره حال مادرش را می پرسد و عمو جان و همسرش را.

یکی از عکسهای مادرش را در گوشی، نشانش می دهد.

ایران خانوم می گوید شبیه مامان سیما شده و هنوز زیباست.

نهال برای مادر بزرگش تعریف می کند فکر کرده اند او فارسی بلد نیست و انگلیسی حرف زده اند. خودش می خندد ولی نازنین، بدون نگاه به او، جدی ایستاده و گلها را در گلدان، جابه جا می کند.

نهال با شیطنتی بچگانه چشمک می زند.

– بی زحمت حرفای ما رو نشنیده بگیرید ها! داشتیم شوخی می کردیم. جاست فور فان!

لبخند می زند. می گوید "اوکی" و به صورت بی تفاوت خواهرش نگاه می کند. به نظرش هم عجیب می رسد، هم مغرور. حتی به خاطر حرفها و شوخی هاش، معذرت نخواست.

از نهال خوشش می آید ولی او ...

سه خانوم چادری می آیند و با ایران خانوم احوالپرسی می کنند. دوست دارد بیشتر کنارش بماند ولی مهمان دارند و نمی خواهد مزاحمشان باشد.

ایران خانوم می پرسد الان کجا زندگی می کند؟ و دعوتش می کند به منزل آنها برود. قبول می کند و از اتاق خارج می شود.

بیرون بیمارستان، یادش می افتد "کاش ازش برای مامان، عکس می گرفتم."

***

اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد

میل و کلاف را در کیفش چپاند تا در مدرسه هم ببافد.

ژاکتش را پوشید و از اتاق بیرون زد.

سیما، توی اتاق بزرگ آقا ناصر، داشت سفره ی صبحانه را جمع می کرد. ناصر روی پلیور قهوه ای، کت مشکی اش را پوشید و پاشنه ی کفشش را ور کشید. همدم از آشپزخانه بالا آمد و ظرف غذای ناهار همسرش را به دستش داد.

هانیه جواب خداحافظی ناصر را داد و روی پله نشست تا بند کتانی سفیدش را ببندد.

امیرعلی و امیررضا هم از اتاقشان بیرون آمدند. امیرعلی که مثل هر روز به کارگاه نجاری می رفت. از وقتی دانشگاه تعطیل شده بود، در نجاری کار می کرد اما امیررضا را نمی دانست کجا می رود.

امیرعلی یک لحظه نگاهش کرد و سریع مشغول پوشیدن ژاکت بافتنی قهوه ای جدیدش شد ولی امیررضا لبخندی زد و سلام کرد. ایران خانوم روی ایوان ایستاد و بازوی امیرعلی را گرفت.

– ارواح خاک آقات لج نکن مادر ...

امیرعلی پشت به حیاط، چیزی به مادرش گفت و همراه امیررضا به حیاط رفت.

هانیه ایستاد و کنار در گفت: من رفتم مامان ... خداحافظ زن عمو.

سیما با سینی استکانها بیرون آمد.

– یه شال جلوی دهنت می انداختی ... هوا سوز بدی داره.

گفت "خوبه" و به حیاط رفت. امیرعلی و امیررضا چند لحظه قبل رفته بودند.

تا سر خیابان می توانست پشت سرشان برود.

آرام راه می رفتند و حرف می زدند.

همین که از پشت سر هم می دیدش، سرحال بود. یعنی میشد روزی مثل امیررضا، کنارش بی خیال و بی ترس راه برود؟!

اگر با هم عروسی می کردند، این آقای دکترِ سربه زیر می شد شوهرش؛ هانیه میشد زنش ... همیشه مثل همان وقت که روی پله ها زمین خورد، یک جور خاصی می گفت "هانیه"!

همه به او می گفتند "خانوم دکتر! "

یاد وقتی افتاد که تازه امیرعلی، پزشکی قبول شده بود و ایران خانوم قربان صدقه ی آقای دکترش می رفت و می گفت " کِی میشه داماد شدنتو ببینم و خانوم دکترتو؟! "

امیر علی می خندید و می گفت " من درس بخونم و سختی بکشم، اونوقت به زنم میگن خانوم دکتر! "

هانیه ... خانوم دکتر!

دلش غنج زد!

امیررضا و امیرعلی دست دادند و سر خیابان از هم جدا شدند.

– ای جـــــون! چه خوشگل می خندی جونی! میذاری جای صبونه بخورمت؟!

متعجب به پسر جوانی که به نظر دبیرستانی می رسید، نگاه کرد و با اخم گفت: خفه شو آشغال!

پسر، همانطور که می رفت، خندید و بلندتر گفت: جـــــون! اخمتم بخورم!

– صبر کن ببینم بچه!

چشمهای هانیه از شنیدن صدای امیررضا گرد شد. پسر دوید و امیررضا هم پا تند کرد.

هانیه با ترس نگاهشان کرد.

– چی بهت می گفت؟!

اینبار با وحشت به کنارش نگاه کرد. امیرعلی با اخمی غلیظ به مسیری که امیررضا می رفت چشم دوخته بود.

– متلک گفت ...

امیررضا از میان راه برگشت و همانطور که نفس نفس می زد، گفت: شانس آورد در رفت وگرنه دهنشو گِل می گرفتم.

امیرعلی با همان اخم، دست کشید روی دماغ و دهانش.

– شما برید توی ایستگاه اتوبوس، دیرتون نشه.

باز داشت مثل قبل ها، غریبه حرف می زد. هانیه سری تکان داد و از خیابان گذشت.

هر دو ایستاده بودند. امیررضا به مسیر فرار پسر اشاره می کرد و چیزی می گفت ولی امیرعلی، نگاهش جدی به ایستگاه اتوبوس بود.

هانیه سرش را پایین انداخت و انقدر به آسفالت خیره ماند تا اتوبوس آمد. سوار که شد، دوباره نگاهشان کرد. امیررضا دو قدم از امیرعلی فاصله داشت و می رفت ولی امیرعلی خیره به هانیه، همچنان اخم کرده ایستاده بود.

***

شال و کلاه مشکیِ امیرعلی تمام شده بود ولی نمی دانست چطور باید بهش بدهد. اصلا به چه بهانه ای؟!

از آن روز صبح، ندیده بودش مگر از دور یا پشت پنجره.

از مدرسه که برگشت، سیما و همدم نشسته بودند پای یک مجمعه ی بزرگ پر از آجیل مشکل گشا.

سیما همانطور که دُمِ کشمشها را می گرفت، گفت: برو قابلمه ی غذا رو بیار بذار روی چراغ گرم بشه.

قابلمه را آورد و یک نخودچی به دهان گذاشت.

– صلوات بفرست!

صلوات فرستاد و رفت سراغ ژاکت نیمه بافته.

– بهش گفته بمون، برات زن می گیرم، یکی از اتاقارم خالی می کنم، راحت زندگیتونو بکنین ...

– آخه این جوونا که هوای جنگ و جبهه می افته به سرشون، دیگه با وعده ی زن گرفتن دلشون مالش نمیره که!

– مگه حتما باید برن جلوی تیر دشمن؟! از راه دور هم میشه کمک کرد ... اگه قصدش کمکه، بره همین مسجد یا پایگاه، وسیله ها رو آماده کنه واسه فرستادن به جبهه.

سیما خندید.

– اینا که کارای زنونه س!

– چه می دونم والا! اینهمه مجروح و زخمی میارن بیمارستانای تهران ... بره بهیاری کنه ... آخه درسته دل مادرشو خون کنه؟ این کجاش جهاد و ثوابه؟!

– والا دارم روزی صد بار خدا رو شکر می کنم این پسر نیست که هوایی بشه ... امیرعلی هم دیگه تصمیمشو گرفته، رفته ثبت نامم کرده ... ایشالا خدا همه ی این جوونا رو خودش به حق سید الشهدا حفظ کنه ...

دستهای هانیه از حرکت ایستاد. "امیرعلی هم دیگه تصمیمشو گرفته و رفته ثبت نامم کرده"

"رفته ثبت نام کرده؟! "

یعنی همین روزها می رفت؟!

خیره مانده بود به دانه های میان میلهای بافتنی.

می ترسید برود و دیگر ...

وحشت داشت به ادامه اش فکر کند.

– هانیه ... چته تو؟!

نگاه کرد به سیما.

– کجایی؟! بده ببینم ... خرابش کردی؟

بافتنی را از دستش گرفت و غر زد:

– همشو در کردی که ... پاشو تا درستش کنم، برو به ایران خانوم بگو کار ما تموم شده.

بدون حرف، بلند شد، دست دراز کرد چادر گلدار را از روی جا رختی بردارد که سیما گفت: مرد تو حیاط نیست ... یه چیز بپوش سرما نخوری.

به جای چادر، ژاکت برداشت و بیرون رفت.

ایران خانوم، با غمی نشسته در نگاهش، داشت لقمه های نان و پنیر و سبزی را در نایلون می چید.

پیغام داد: بگو کار منم تموم شده ... بعدِ ناهار بریم.

دهانش نه برای غذا خوردن باز شد، نه حرف زدن. ساعت سه بود که سیما و همدم و ایران خانوم، با وسایل سفره ی نذری، راهی سید نصرالدین شدند. همدم و ایران خانوم سفره ی حضرت رقیه نذر کرده بودند و مثل همیشه می رفتند سید نصرالدین* برای ادای نذر. هربار هانیه هم همراهشان می رفت ولی آن روز، دو تا لباس آماده بود و عصر، مشتری می آمد تحویل بگیرد.

ایران خانوم لباسها را آورد پیش هانیه گذاشت و رفتند.

نه حوصله ی درس خواندن داشت، نه بافتنی، نه شستنِ ظرفهای ناهار.

نشست روی هره ی پنجره و چشم دوخت به آسمان دلگیر و گرفته و حیاطِ خشک.

از همه ی سرسبزی باغچه ی کوچک کنج حیاط، فقط درخت خرمالو با چند تا خرمالوی نارنجی و رسیده به چشم می آمد.

ها کرد روی شیشه و نوشت "امیرعلی"

پاک کرد ... دوباره ها ... دوباره امیرعلی ... امیرعلی ... امیرعلی ...

بغض داشت. کف دستش را به شیشه کشید و بلند شد تا تاریک نشده، ظرفها را بشورد.

خواست طبق عادتِ این چند وقت، یک کتری آب گرم ببرد ولی منصرف شد. همین که ظرفها را برداشت، برقها قطع شد. ترسید دوباره حمله ی هوایی باشد. پرید رادیو را روشن کرد. نه! خدا را شکر خبری از آژیر خطر نبود.

صدای در زدن آمد. چادر سر کرد و به حیاط رفت. عالیه هم نبود وگرنه حتما از پشت پرده سرک می کشید ببیند چه کسی در می زند.

مشتری ایران خانوم بود. تعارف کرد ولی داخل نشد. رفت لباسها را ببرد که دید پرده تکان خورد و امیرعلی، با سری پایین، مثل همیشه وارد شد.

یک لحظه ایستاد. یک ساک خاکی رنگ دستش بود. شبیه همانها که امیررضا از سربازی آورده بود. متوجه هانیه شد. بدون نگاه مستقیم، سلامی کرد و به اتاقشان رفت.

لباس را تحویل داد و رفت سراغ ظرفها. معلوم نبود کِی برق بیاید. باید زودتر ترتیب شستنشان را می داد.

روسری را پشت گردنش گره زد و کنار پاشویه نشست.

نفهمید امیرعلی بی صدا آمده بود یا خودش حواسش آنجا نبود. کتری را کنار حوض گذاشت.

مثل جن، بی سر و صدا پیداش میشد!

– یه کم حرف گوش کن!

صداش ملامت داشت. حتی منتظر نشد هانیه سرش را بالا ببرد؛ از در بیرون رفت.

از لجش به کتری دست نزد. ظرفها را شست و به اتاق برگشت. گردسوز را روشن کرد. بی حوصله و پر از نگرانی و ترس، چند رج از ژاکت بافت.

وقتی امیرعلی می رفت، چقدر زندگی در آن خانه، کسل کننده و سرد می شد.

صدای اذان مغرب می آمد. دعا کرد حالا که تصمیمش را گرفته برود، خدا خودش مراقب امیرعلی باشد.

دلش نماز اول وقت می خواست؛ درددل با خدا، گریه ... شاید بغضِ مانده در گلوش، آب می شد.

رفت وضو گرفت و سجاده را وسط اتاق پهن کرد. چادر نماز سفید را تا روی صورتش کشید و قامت بست.

نفهمید نمازش کِی تمام شد. اصلا تمام شد؟! پیشانی روی مهر گذاشته بود و با همان بغض لعنتی، بدون هیچ حرف و دعایی، فقط به دوری و انتظار فکر می کرد؛ به روزهای سخت پیش رو ...

ضربه های محکمی به شیشه ی در، باعث شد حواسش برگردد.

– هانیه؟توی اتاقی؟!هانیه ...

همین که سر از مهر برداشت، در اتاق هم با شدت باز شد و امیرعلی در چارچوب ایستاد.

هانیه متعجب چادر را عقب زد و نگاهش کرد. در اتاق آنها چه می کرد؟! باز او را صدا زده بود؟ با همان لحن خاص و دلنشین ...

چشمهای نگران امیرعلی آرام گرفت. به چادر و سجاده نگاهی انداخت و نفس بلندی کشید.

– منو ترسوندی دختر ... پاشو ... صدای آژیرو نمی شنوی؟!

تازه همان لحظه صدا را شنید و بلند شد.

– حمله کردن؟!

امیرعلی از در خارج شد.

– آره ... صدای ضدهوایی می اومد ... بیا زیر زمین.

فانوس روی پله را برداشت و جلوتر پایین رفت.

– کسی خونه نیست؟!

میان پله های زیر زمین ایستاد.

– مسجد بودم. حمله که شروع شد، سریع اومدم ببینم برگشتن یا تنهایی.

پشت سرش پایین رفت. در را که بست، صدای آژیر هم کم شد.

امیرعلی، فانوس را روی چهارپایه ی کنار دیوار گذاشت.

هانیه خواست بنشیند. دست برد چادر نماز را از سر بردارد تا کثیف نشود ولی زیر چادر، روسری نداشت. پایین چادر را جمع کرد و روی صندوقچه ی بزرگ نشست.

امیرعلی همانطور نزدیک در ایستاده بود. نصف صورتش تاریک بود و نیمه ی دیگرش با سایه روشنِ فانوس، مشخص بود. نگاهش به حیاط بود و صورتش جدی.

در دل با او حرف می زد. می خواست نرود. از دلتنگی و تنهایی می گفت ولی می دانست نمی تواند دهان باز کند و هرچه در دل دارد، بگوید.

"خدایا! حالا که میخواد بره، چرا از این موقعیتها جور می کنی؟! چرا فکر می کنم این چند وقته، امیرعلی طوری شده که قبلا نبود؟! حرف زدن صمیمانه ش، نگاهایی که دائم می دزده، لبخندهای اون روزش ... "

قبلا معمولی بود؛ نه نگاه می کرد، نه توجه ... سر به زیر، می رفت و می آمد. ولی آن اواخر، حس می کرد تغییر کرده. یک روز نگرانِ یخ زدن دستهای هانیه میشد و افتادنش، چند روز بی تفاوت از کنارش می گذشت. یک روز از مزاحمت کسی عصبی میشد، چند روز بی توجه رد میشد ... علت این رفتار و این نزدیک و دور شدنها را نمی دانست. حالا هم که می خواست برود؛ جایی که سرتاسر خطر بود و خون.

فکر نبودنش مثل آن اوایل که سرباز بود، به اندازه ی کافی سخت بود؛ حالا هم جبهه ... اگر تیر می خورد؛ اگر زخمی میشد ...

به سرتا پاش نگاه کرد. اگر بلایی سرش می آمد ...

لعنت به جنگ!

برگشت طرف هانیه. باز به صورت و چادر سفیدش نگاه دقیقی کرد و گفت: ترسیدی؟!

متوجه انگشتش که در دهانش بود شد. داشت تند تند گوشت گوشه ی ناخنش را با دندان می کند.

دستش را زیر چادر برد و به زمین نگاه کرد.

– نترس! نمی زنه ... یعنی تا حالا که جرات نکرده بمبارون کنه ... همون اول، فقط اومد، اونم فرودگاهو زد ... هواپیماهاشون فقط میان مانور میدن، مردمو بترسونن.

هانیه، راست و دروغِ حرفهاش را نمی دانست. شاید فقط می خواست خیال او را راحت کند؛ شاید واقعا آنقدرها هم که می گفتند، این آژیرها خطرناک نبود ... اما لااقل آن لحظه، ترسش از بمبارانِ هواپیماهای عراق نبود.

– خیلی لجبازی ها!

نگاهش کرد. لبخند کمرنگش محو شد و سرش را چرخاند سمت در.

– چرا آب گرمو استفاده نکردی؟! خوشت میاد دستات یخ کنه؟!

– از وقتی گفتین، با آب گرم میشورم.

نگاه امیرعلی راضی شد و برگشت طرف او.

– پس چرا امروز نشستی؟!

هانیه شانه بالا انداخت. چه می گفت؟ " چون با تو لج کردم؟! چون بدون توجه از کنارم گذشتی؟! "

چشمهای امیرعلی، چند لحظه، فقط چند لحظه برق زد. خیره ماند به صورت و سبزی چشمهای پر شرمِ هانیه و جوری نگاهش کرد که تا آن وقت نکرده بود. جوری که صورتش داغ شد و قلبش تند زد.

اما سریع، مثل همیشه سر به زیر شد. دست برد از جیبش تسبیح در آورد و روی یکی از پیتهای خالی نشست.

فقط صدای چرق چرقِ آرام دانه های تسبیح بود و آژیری که از دورها داشت زوزه می کشید.

نگاهش رنگ محبت داشت؛ قلب هانیه اشتباه نمی کرد.

"اگر دوستم داره، چرا می خواد بره؟ مادرش که گفته بود براش زن میگیره ... چرا نمی مونه؟ چرا ازدواج نمی کنه؟ اونم از نگاهم فهمید دوستش دارم؟! پس چرا می خواد تنهام بذاره؟! "

خیره به دستهای او و تسبیح، نفهمید چرا پرسید: چرا می خواین برین؟!

سرِ امیرعلی که بلند شد، هانیه هم نگاهش را بالا کشید. از سوال او تعجب کرده بود.

بعد از چند لحظه مکث پرسید: چرا نرم؟!

– خب ... آخه ... مادر و ... برادر و ... خیلی های دیگه ... که شما رو ... یعنی شما براشون مهم هستید، نگرانتون میشن ... جبهه و جنگ خطرناکه ... آدم از تلویزونم می بینه می ترسه ... از نزدیک که ترسناک ترم هست.

صورتش جدی شد و همانطور که دانه های تسبیح را نگاه می کرد، گفت: من وقتی می ترسم که تصور کنم اون عراقی های نامرد و متجاوز، توی خاک ما پیشروی کنن؛ پای کثیفشونو روی زمین ما بذارن و دست کثیفشون به زنها و دخترهای هموطنم بخوره.

تسبیح را میان مشتش فشرد.

– می دونی همون اول جنگ، با آبادان چیکار کردن؟! چطور خونه به خونه، به مردم بی گناه حمله کردن، کشتن ... تجاوز کردن ... خرمشهرو گرفتن و حالا دارن کُری می خونن که پیشروی می کنیم و شهر به شهر ایرانو می گیریم ... اگر بچه های همین آب و خاک، برای وطن و ناموسشون سینه سپر نکنن و جلوی دشمن نایستن، بعدش ترسناک میشه، نه الان ...

دستی به ته ریشش کشید و انگشتش، روی لبهاش ماند.

– تازه ... من که اوضاعم خوبه ... نه زن و بچه ای؛ نه عشق و دلبستگی ای ... همه ی نگرانیم عزیزمه که امیررضا قول داده تنهاش نذاره ...

گذرا به هانیه نگاه کرد که ماتِ حرفهاش بود.

– فکر می کنی اینهمه آدم که میرن جبهه، عاشق نیستن؟ چشمِ کسی به راهشون نیست؟چرا! هر کس برای موندن، یه دلیلی داره؛ ولی ایستادن جلوی دشمن، از همه چیز واجب تره.

تصویر سر به زیر امیرعلی که داشت تسبیح می گرداند و جدی حرف می زد، تار شد.

این امیرعلیِ جدی که روبروی هانیه نشسته بود، داشت می رفت از وطن و ناموسش دفاع کند.

این امیرعلیِ جدی، عشق و دلبستگی ای نداشت تا نگرانش باشد.

این امیرعلی، نه او را می دید، نه احساسش را.

نفس بلندی کشید و ایستاد. به هانیه نگاه نکرد. رفت طرف در، گفت "آژیر قطع شده" و بالا رفت.

هانیه، صورت خیسش را میان دو دست گرفت و گذاشت بغضِ در گلو مانده اش بشکند.

– هانیه خانوم ... بیا بالا ... وضعیت سفید شده ... اون پایین سرده، سرما می خوری.

چادر را به چشمهاش کشید که بی وقفه خیس میشد.

فانوس را برداشت و بی صدا بالا رفت. بدون نگاه به امیرعلی، و بی آنکه مکث کند، فانوس را روی پله گذاشت و به اتاق رفت.

ایستاد سر سجاده تا با خدا حرف بزند ... حرفهایی که به کسی نمی توانست بگوید. خدا که دیگر از دلش خبر داشت؛ هر کس نمی دانست، خدا که خوب از دلش خبر داشت.

قامت بست تا با خداش حرف بزند. تا فکرش بماند همانجا؛ کنار مهر و جانماز. تا پر نکشد کنار پنجره، امیرعلی را دید بزند ... تا شاید یادش برود عاشق و دلبسته ی کسی ست که عشق و دلبستگی ای ندارد.

ا ... اکبر.

صداش از بغض می لرزید.

دستهاش را پایین انداخت. اشکهاش سرازیر شد.

***

شکایت از که کنم؟ خانگی ست غمازم!

یک هفته بعد، برای بازدید فرشها، همراه وحید به سه انبار مختلف می روند.

روز بعد، آقای سرپولکی می آید دفتر تا قرارداد ببندند و به قول خودش، معامله را جوش بدهند. وکیل جدید هم هست.

موجودی حسابی که در ایران دارند، برای خرید کل فرشها کم است. با همان، پیش پرداخت معامله را می دهد. نامدار گفته باید برای حواله ی پول، راه جدیدی پیدا کنند. نریمان در دور زدنِ تحریمها، تخصص داشت که او

هم فعلا درگیر اختلافات مشارکتش با نامدار است. وکیلِ جدید هم با مراحل انتقال وجه آشناست ولی پروسه ی زمان بری ست.

بعد باید با بهداد قرارداد ببندد تا فرشها را به آلمان بفرستند. شب، به مناسبتِ اولین قرارداد، بهداد و وحید می آیند آپارتمان او تا سه نفره جشن بگیرند.

پنج شنبه است و وحید می گوید " شب جمعه ای، سه تا عروسکو پیچوندم که مردونه حال کنیم! "

بهداد هم با گوشی درگیر است و مدام به تراس می رود تا راحت تر صحبت کند.

وحید چشمک می زند و به تراس اشاره می کند.

– دختره سیریش شده!

منظور وحید را نمی فهمد. یک تکه یخ توی لیوان اسکاچش می اندازد و به وحید نگاه می کند که سراغ سیستم صوتی می رود و یو اس بی بهش می زند.

دوباره همان آهنگِ آشنا که هم در ماشینش گوش می دهد، هم در پارتی بارها شنیده.

دلت با من، هماهنگه ... نگاهِ تو، تو چشمامه ...

دارد خودش را با ریتم تکان می دهد و می خواند.

بهداد برمی گردد.

– کشتی ما رو ... هرجا میریم، خفه مون می کنن با این آهنگ ...

صدای وحید بلند می شود.

– ما خالطوریم داداش!جز آغوشت، پناهی نیست ... فکر کن الان پیش موش موشات بودی، بازم غر می زدی؟!نفس تو سینه می گیره، دلم واسه تو می کوبه ...

بهداد کنارش می نشیند و سیگاری روشن می کند.

– خوب خوبه شونم بی جنبه س ... کارِ درستو تو می کنی ... والا!

پکی به سیگار می زند.

– اونو خفه ش کن!

وحید، آهنگ را عوض می کند؛ ولوم را پایین می برد و می آید نزدیکِ آنها.

– چیه؟ چیز مرغی شدی ...

بهداد لیوانش را پر می کند.

– تا بهشون می خندی، هوا برشون میداره ... سر جمع، چهار بار منو دیده، میگه عاشقت شدم ... دوست دخترِ فابریکمم می دونه من مال ازدواج نیستم ... این که جای خود داره.

وحید می خندد.

– میگه بیا منو بگیر؟!

بهداد هم بی حوصله می خندد.

– آره ... یه جورایی!

وحید لیوانش را جلو می آورد.

– پس پنجاه درصدِ اون حله!سلامتیِ داماد که رفته گل بچینه!

بهداد میانِ خنده می گوید: باید کفش آهنی پاش کنه، بیفته دنبالم تا جواب بله بگیره ... من قصد ادامه تحصیل دارم!

بعد به او نگاه می کند.

– دخترای اینجا، همه این مدلی هستن ... اول تیریپ روشن فکری برمیدارن که هدف منم فقط دوستیه ... ولی یه کم که گذشت، وابسته میشن، عشق و عاشقی راه میندازن و میگن ازدواج کنیم.

وحید سر تکان می دهد: راست میگه! حواست باشه!

و باز بیخود می خندد.

بهداد سیگار را همراه انگشتش به طرف او می گیرد.

– باید سفت و سخت طی کنی من اهل زن گرفتن نیستم ... با رفتارتم نشون بدی ... واسه همین، من غیر از دوست دختر فابریکم، با صد تا دیگه هم هستم ... با یکی که باشی، میگه خب منو می خواد که فقط با منه ... تعهد و لویالیتی و ... چه می دونم!

وحید لم می دهد و از آجیل روی میز می خورد.

– حالا من مثل تو، از اول خط و نشون نمی کشم که اهل ازدواج نیستم ... می ذارم طرف یه مدت باهام باشه، بعد خودش به این نتیجه برسه که من به درد زندگی کردن نمی خورم!

صدای خنده شان یکدفعه بالا می رود. همراه آن دو می خندد.

– حالا قراره من با کسی باشم که دارین نصیحتم می کنین؟!

بهداد به پشت او می زند.

– بالاخره دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره ... طاقت میاری چند ماه تنها بمونی؟!

وحید چشمک می زند.

– مهندس کارشو بلده!

باز از آن وقتهاست که الکل، سرشان را گرم کرده و بیخود می خندند. بلند می شود زنگ بزند برایشان غذا بیاورند.

– شام چی می خورین؟

وحید با خنده می گوید: کلپچ!

بهداد هم می خندد.

– کلپچ با دیدن دافهای میزای دیگه حال میده ...

دوباره می پرسد: چی اوردر بدم؟

بهداد لیوانش را سر می کشد.

– هر چی عشقت می کشه ...

– کباب دیگه! ناموسا نگرانم تنها دلیل موندن شما، خوردن کباب باشه!

زنگ می زند به رستوران. هنوز کنارشان برنگشته که موبایلش زنگ می خورد.

شماره آشناست.

– الو؟ سلام عرض شد!

نمی شناسد.

– سلام ... شما؟

– آقای راد ... امیرعطا هستم. نوه ی حاج خانوم.

– آها ... حالتون چطوره؟

– شکر خدا ... شما خوبین؟ رفتین حاجی حاجی مکه!

نمی داند چه جوابی بدهد. فقط می گوید: خوبم؛ ممنون.

– شماره ای ازتون نداشتیم، یادم اومد با منزل تماس گرفته بودید، شماره رو پیدا کردم ... حسب الامرِ حاج خانوم، خواستم جویای احوالتون بشم.

صداش شوخ و سرحال است.

باز فقط می گوید: ممنون!

– حاج خانوم مرخص شدن، سراغتونو گرفتن.

– خوشحالم ... حالشون بهتره؟

– خدا رو شکر ... فردا جمعه ست وهمه دور همیم ... زنگ زدم اگر افتخار بدید، ناهار در خدمت باشیم. منو مامور کردن شما رو دعوت کنم.

از دیدنِ دوباره ی ایران خانوم خوشحال می شود.

– حتما ... دوست دارم دوباره ببینمشون.

– خیلی هم عالی! پس، فردا ظهر منتظرتون هستیم. آدرسو دارین یا بگم؟

یادداشت کرده و دارد.

وحید، میز شام را آماده می کند و با آهنگِ لایت، خودش را همچنان تکان می دهد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بهداد هم لم داده، همراهِ آدل، می خواند.

شام را که می خورند، بیشتر دلش می خواهد درباره ی کار و راهی که می شود راحت پول را از امریکا به ایران برساند حرف بزنند ولی بهداد و وحید فقط خیال خوشگذرانی و تفریح دارند.

وحید چند تماس کوتاه دارد که صدای آهنگ را قطع می کند تا جواب بدهد.

بهداد از میانِ حرفهای او، "کار و جلسه" را تکرار می کند و می خندد.

– آره ارواح عمه ت! الان تو توی جلسه ای!

– چه کنیم دیگه! خاطرمون واسه شون عزیزه.

– همچین می پیچونه و میگه تو جلسه ام، انگار معاون پرزیدنته و داره مملکتو می گردونه.

وحید بلند می خندد.

– چه کنیم دیگه! ناموسا همش واسه دوزار ثوابشه! دیگه حلال زاده ی اون بابا ایم! سرمون درد می کنه واسه خدمت به خلق ا...! حالا باباهه یه جور دست نوازش به سرشون می کشه، ما یه جور!

– شاپور کلانتر روحشم خبر نداره دخترا واسه دست نوازشِ پسرش چه سر و دستی می شکونن!

می پرسد: شاپور کلانتر؟!

وحید می گوید: بابام دیگه!تو میدون خراسون، به هر کی بگی شاپور کلانتر، می شناسدش ... معروفه ... فقط حیف زیاد میره تعطیلات وگرنه منم بچه معروفم!

– پس خوشگذرونه.

می خندد.

– اووووه! از وقتی یادمه یا مرخصیه یا سفر ... یه سال قزل حصار، شیش ماه کچویی ... خرجشم من و داداشم می دیم.

– با پول شما میره تعطیلات؟! تنها یا با مادرتون؟!

خنده اش تلخ می شود.

– تنها میره ...

هر دو ساکت می شوند. یاد نامدار می افتد. او هم تفریحات و سرگرمی ها و سفرهای خودش را دارد؛ بدون مادرش.

وحید لیوانش را دوباره پر می کند و دقیق ولی کوتاه به او نگاه می اندازد.

– نگرفتی!

– چی رو؟!

– شغل شریف بابای منو!

– فهمیدم ... کلانتره.

باز هم بی خود می خندد.

– مامور قانونه ولی قانون خودش ... از اونجایی هم که قانون مملکت، قانونِ بابای منو قبول نداره، می فرستنش زندان واسه تعطیلات ... یا مادرم دست به دامنِ ما میشه جریمه و دیه بدیم که نفرستنش آب خنک بخوره تا به انجام وظیفه ش برسه.

نمی فهمد چرا درباره ی زندان رفتنِ پدرش با خنده حرف می زند.

– من نه فهمیدم دقیقا شغل پدرت چیه، نه اینکه چه چیز خنده داری توی حرفهای تو هست.

لبخند وحید محو می شود اما بهداد روی کاناپه کج شده و با خنده به بازوی او می زند.

– خنده م از بیچارگیه ... منو که می بینی کنارت نشستم، آستین سر خودم. اگه به جایی رسیدم، از زرنگی و تجربه ی خودمه ... سر و کله زدن و نون درآوردنو، کف بازار یاد گرفتم ... اگه بلد شدم با کلاس باشم، انقدر آدمای با کلاسو زیر ذره بین گرفتم، اینجوری شدم ... اون داداشم، اندازه ی من زبر و زرنگ نبود ... داره نونِ بی عرضگی و سادگیشو می خوره؛ عین مادرم تو سری خور و بی زبونه ... دیپلم برقشو که گرفت، یه مغازه الکتریکی همون نزدیکای خونه براش دست و پا کردم که اونم الان گروی طلبکاره ... مادرمم که بنده خدا، خسته شد از بس به بابام گفت بچسب به خونه و زندگیت ... اما باباهه یه گوشش دره، یکیش دروازه ...

به خودش اعتراف می کند اولین بار است انقدر با دقت به حرفهای وحید گوش می دهد.

– فضوله دیگه ... نمی تونه سرشو بندازه پایین، راحت و بی دردسر زندگیشو بکنه ... بزن بهادر بازی تو خونش رفته.

– بزن بهادر بازی؟!

وحید پوزخند می زند.

چند لحظه ساکت می شود. نفس عمیقی می کشد.

– آرزو به دلم موند یه بار راهو از چاه نشونم بده ... یه بار دست بکشه رو سرم ... یه بار بزنه تو گوشم، تربیتم کنه ... انقدر که واسه مردم وقت گذاشت، خانواده ش براش اهمیت نداشت ... واسه ما که پدری نکرد ... ولی برای رفیقاش و اون محله، از جون و زندگیش مایه گذاشت ... شاپور کلانتر ...

با خودش زیر لب تکرار می کند "شاپور کلانتر ... "

بهداد هم دیگر نمی خندد. سیگاری آتش می زند و می گوید: هر کی یه جور باهاشون بدبختی داره ... بی خیال بابا!

نمی داند بهداد هم با پدرش مشکلی دارد یا نه؟ ولی راست می گوید. نامدار هم کم مادرش را عذاب نداده.

***

ظهر جمعه است و خیابانها خلوت.

بی دردسرتر و کم خطرتر از همیشه رانندگی می کند.

دوباره یک دسته گل و طبق سفارش مادرش، یک جعبه شیرینی که به نظرش خوشمزه می رسد، می گیرد و به آدرسی که دارد و راهیاب نشانش می دهد، می رود.

مردد، زنگ اول را می زند.

– سلام آقای راد ... بفرمایید.

صدای امیرعطاست.

حیاطی سرسبز با انبوه درخت و گل و شمشادهای یک اندازه که فضای پارکینگ را از بقیه ی قسمتها جدا کرده، پیش روش است. برگهای رنگی، باز او را یاد درختهای سنترال پارک می اندازد. خانه، یک ساختمان سه طبقه است با نمای سنگی.

امیرعطا از در ورودی ساختمان بیرون می آید و با لبخندی آشنا و گرم سلام می کند.

– به به! سلام عرض شد ... خوش اومدید.

دستش را می فشارد و تشکر می کند. عطا جعبه ی شیرینی را می گیرد ولی دسته گل را نه.

با دست، دری را در همان طبقه ی اول نشانش می دهد و خودش کنار در، تقریبا بلند یا ا ... می گوید.

مردی میانسال، با پیراهن سفید و شلواری مشکی، موهایی جو گندمی و شبیه امیرعطا جلو می آید.

نگاهی به کفِ تماما فرش شده ی خانه می اندازد و پاهای بدون کفشِ مرد. یاد فرش تمیز اتاق مهرانه می افتد که هیچ وقت حق ندارد با کفش روش راه برود. بدون سوال، کفشهاش را درمی آورد و وارد می شود.

مرد، مودبانه سلام می کند و خوش آمد می گوید.

– خوش اومدید آقای راد ... من امیررضا هستم؛ پسر حاج خانوم.

امیرعطا دست می گذارد پشت او.

– پدرم هستن.

با او هم دست می دهد و جلو می رود.

خانه، فضای جالبی دارد. فرشهای زمینه لاکی که بی شک بافت کاشان هستند و کرک. مبلهای خراطی شده در یک طرف و در طرف دیگر، هشت پشتی که به صورت خوابیده و ایستاده، کنار دیوار جفت شده اند.

– خوش اومدی پسرم.

به طرف صدا برمی گردد.

ایران خانوم با چادری گلدار، در حالی که نازنین دستش را گرفته، از اتاق خارج می شود.

به طرفش می رود. آهسته قدم برمی دارد.

با لبخند سرتا پای او را نگاه می کند و حالش را می پرسد. دیگر می داند نباید دستش را جلو ببرد. نازنین با لحنی خشک سلام می کند. ایران خانوم به او می گوید گلها را بگیرد و تشکر می کند.

به مانتوی سرمه ای و شال آبی رنگ که صورت نازنین را قاب گرفته نگاه می کند و یادش می افتد در دیدار قبل هم رفتارش دوستانه نبوده ولی دوباره طلبکارانه گلها را می گیرد و می رود.

ایران خانوم حال مادرش را می پرسد و همانطور که آرام، به کمک امیررضا به طرف مبل می رود می گوید: رضا جان! پسر هانیه رو دیدی؟ ماشالا اصلا باور ندارم هانیه پسر به این بزرگی داشته باشه.

امیررضا لبخند می زند و او هم حال مادر را می پرسد.

امیرعطا تعارف می کند بنشیند. امیررضا هم تعارفش را تکرار می کند. هنوز ننشسته که صدای سلام، وادارش می کند دوباره بایستد.

نهال است که وارد می شود. مثل نازنین، روپوش و روسری پوشیده ولی اینبار هم آزادانه موهای فرفری اش را اطراف صورت رها کرده.

لبخند پر از شیطنتش با احوالپرسی و نگاهی شوخ به دست او همراه می شود. منظورش را می فهمد و با لبخندی متقابل جواب می دهد.

از درِ نیمه باز، خانومی وارد می شود و پشت سرش مردی که موهای کم پشتش خاکستری ست. عینک ظریفی زده و ریشهای مرتب و تمیزی دارد.

خانومِ همراهش، بدون نگاه به صورت او، فقط می گوید "سلام علیکم ... خوش اومدید" و می رود کنار ایران خانوم. ولی مردِ تازه وارد، با دقت و موشکافانه نگاهش می کند و همانطور که جلو می آید، دستش را هم پیش می آورد.

– سلام ... خیلی خوش اومدید.

تشکر می کند.

امیرعطا می گوید: عمو! آقای راد، پسر هانیه خانوم.

دستش را می فشارد و لبخند می زند.

– خوشحالم از دیدنتون ... حال خانواده چطوره؟

برای چندمین بار می گوید خوب هستند و با تعارف دستش می نشیند.

– ایشون هم زن عموی عزیز من هستن.

نهال می گوید: و مامان عزیز من!

خانوم تازه وارد، لبخند مهربانی می زند.

نهال کنار پدرش می نشیند و دستش را می گیرد.

– شمام بابای عزیز منی! حسودی نکن!

پدرش با لذت، "پدر صلواتی" ای می گوید و دست دور شانه های نهال می اندازد.

نازنین با گلدان گلها می آید و با اشاره ی پر محبت پدرش، طرف دیگر او می نشیند.

باز صدای سلام، وادارش می کند بلند شود.

یک خانوم چادری دیگر که سینی چای در دست، خوش آمد می گوید و او هم مستقیم نگاهش نمی کند.

امیرعطا دوباره معرفی می کند.

– ایشون مامان گل من هستن.

نهال قیافه اش را خنده دار می کند.

– این چه طرز معرفیه؟! مادرم، عمو، زن عموم ...

با لحنی صمیمی به مهمانشان لبخند می زند.

– معرفی می کنم؛

یک به یک با دست نشانشان می دهد.

– مهربان جون، عمو امیررضا، زن عمو بهار، عطا، پسرشون ...

امیرعطا اصلاح می کند: امیرعطا!

نهال با شیطنت نگاهش می کند.

– عطا ... این آقای خوشگل، بابا علی و شکوه خانوم، مامان خودم، نازی خانوم، خودمم که عزیز دل همه، نهال خانوم!

پدرش با لبخند می گوید: زن عمو خسته شد دختر!

بهار سینی را جلوی او می گیرد و سراغ نفر بعد می رود.

نهال می گوید: خب خواستم آقای مارتین با خانواده آشنا بشن.

چشمهاش از شیطنت برق می زند.

امیرعطا متعجب میگوید: مارتین؟!

نهال ابرو بالا می اندازد.

– بعله دیگه! حس کردم بهشون می خوره اسمشون مارتین باشه!

او هم تعجب می کند.

– اسم من؟! مارتین؟!

امیررضا می خندد.

– نهال خانومِ ما یه کم شیطونه!

و یک فنجان برمیدارد.

نهال هم می خندد.

– مگه بده؟ خیلی هم با کلاسه! آدم یاد ریکی مارتین می افته!

امیرعطا و نازنین، قیافه شان را جمع می کنند.

– أه!

به نهال چشمک می زند.

– ولی اسمم مارتین نیست ... امیرعلی هستم.

پدرش، همانطور که چای برمیدارد، از پشتِ بهار، سرش را متعجب به طرف او برمی گرداند.

– امیرعلی؟!

امیرعطا هم تکرار می کند: امیرعلی؟! اسم شما امیرعلیه؟!

به قیافه های متعجبشان نگاه می کند و سر تکان می دهد.

– بله!

نهال با چشمهای شیطان و تعجب کرده به پدرش نگاه می کند.

– چه جالب!

پدرش دوباره همان نگاه دقیق و ثابتِ زمان ورودش را دارد. به نظرش اینکه در عرض ده دقیقه، بیست بار سلام کرده و بیست بار به تک تکشان از حال مادرش گفته و بیست بار جواب تعارف و خوش آمد گویی شان را داده، عجیب تر از اسم خودش است!

پدر نهال با همان نگاه کنجکاو، لبخند می زند.

– اسم منم امیرعلیه.

از اینکه برای اولین بار، با کسی هم نام خودش روبرو شده، بیشتر خوشحال است تا متعجب.

نهال می خندد.

– چه امیر در امیری شده اینجا!

امیرعطا کمی از چایش می چشد.

– پس امیرعلی راد ... خـــــــــب ... اصل حالتون چطوره امیرخان؟!

در نگاه او هم شیطنت هست.

– همه منو امیرعلی صدا می زنن نه امیرخان.

بهار که می نشیند، امیررضا و امیرعطا ظرفهای شیرینی و شکلات را جلوی همه می گیرند.

امیرعلی می گوید: همه شو نمی تونم بخوره ... هر وقت خواستم برمی دارم.

امیررضا اصرار می کند: تعارف نکنید ... بفرمایید.

ایران خانوم هم می گوید: قابل دار نیست ... دهنتو شیرین کن پسرم.

تمام مدت که چای و شیرینی را می خورند، همچنان ایران خانوم از هانیه سوال می کند. امیرعلی سربسته و بدون توضیح فقط می گوید که حالش خوب است و زندگی اش راحت. و فکر می کند باید به مادرش بگوید اوضاع زندگی آنها هم تغییر کرده و نیاز به پنهان کردن رفاه کنونی اش نیست.

ایران خانوم انگار خیالش از آسایش زندگی یکی از فرزندانش راحت شده. از رفتار و حرفهاش، کاملا می تواند بفهمد چقدر مادرش را دوست داشته.

میان حرفهاش، مدام از سیما و آقا ناصر و همدم یاد می کند و زندگی صمیمی و جمع و جوری که آن سالها با هم داشته اند.

انقدر که ایران خانوم مشتاق خبر گرفتن از هانیه است، مادرش هیجانی برای ارتباط برقرار کردن با این خانواده ندارد.

وقتی برایش از دیدن ایران خانوم در بیمارستان گفت، مادرش فقط گوش کرد. تصویرش را نمی دید ولی سکوتش طولانی و بدون کنجکاوی و اشتیاق بود.

مطمئن است یادآوری گذشته آزارش می دهد ولی هر چه فکر می کند، دلیل درستی پیدا نکرده جز همان تفاوت سطح زندگیِ گذشته و حالش.

خیلی ها زندگی شان تغییر می کند؛ برنده ی لاتاری می شوند، کارشان رونق می گیرد، شغلشان را عوض می کنند، پیشرفت می کنند ولی اینها دلیلی برای فرار از واقعیت های گذشته نیست.

جمع صمیمی و گرم خانواده ی ایران خانوم را دوست دارد؛ از تعارف های بیش از حدشان که بگذرد، کنارشان احساس بدی ندارد.

خانومها، غیر از ایران خانوم، تقریبا بدون حرف نشسته اند. فقط نهال با لبخندها و نگاههای شیطنت بار، میانِ حرفهای جدیِ بقیه، مثل دختر بچه ای بی طاقت است که تحمل یکجا نشستن را ندارد. درست مثل جسی، وقتی به اصرار عمه کتی و نامدار، به مهمانی رسمی یا انجمن خیریه دعوت می شود.

امیررضا صحبت را به اوضاع کار در امریکا می کشاند. نمی داند باید درباره ی کمپانی و کار نامدار هم مثل زندگی مامان، با احتیاط حرف بزند یا نه؛ برای همین، زیاد حرف ها را شخصی نمی کند و جوابهای کلی می دهد.

امیرعلیِ بزرگ، ساکت تر است و بیشتر گوش می دهد.

نمی داند چرا این خانومها، در خانه هم اینطور مثل خیابان، خود را پوشانده اند. دخترها با مانتو و شال و مادرها با چادرهای سفید گلدار.

– امیر آقا! کم کم بساط کباب رو آماده کنید ... ساعت دو شد.

امیرعطا به ایران خانوم چشم می گوید و بلند می شود.

– شکوه جون! برنج دم کشیده؟

شکوه می گوید: الان نگاه می کنم ... یه چای دیگه میل دارید؟

سریع جواب می دهد: نه نه!

نهال می خندد.

– بابا مستر مارتین خارجی هستن! عادت به قهوه دارن نه چایی!

امیرعطاهم از کنار در می خندد.

– چایی کش کردیم بنده خدا رو ... حالا آقای راد؛ کباب کوبیده دوست دارین؟

با لبخند سر تکان می دهد.

نهال چشمک می زند.

– درست کردنشو چطور؟!

امیرعلی و امیررضا با اعتراض صدایش می زنند.

– نهال خانوم!

امیرعلی شانه بالا می اندازد.

– تا حالا امتحان نکردم.

نهال بلند می شود.

– بیاید بریم امتحان کنیم.

از پیشنهادش استقبال می کند اما امیرعلی می گوید: بفرمایید ... نهال خانوم گاهی یادش میره چند سالشه.

نهال مظلومانه به پدرش نگاه می کند.

– مگه چی گفتم؟ خب شاید براش جالب باشه.

امیرعلی بهش لبخند می زند.

– اتفاقا دوست دارم.

نهال دوباره شیطان می شود.

– ای ول مستر مارتین!

نازنین به نهال تیز نگاه می کند و همراه بهار می رود.

نهال شانه بالا می اندازد و به حیاط می رود.

امیررضا کج می نشیند رو به او.

– چند وقت ایران می مونید؟

– معلوم نیست ... تا وقتی نیاز باشه آفیس تهران رو اداره کنم؛ بعد برمی گردم.

– دوست ندارید اینجا زندگی کنید؟!

بدون مکث می گوید "نه! "

امیرعلی می گوید: بالاخره اینجا وطنته ... شاید خواستی بیشتر بمونی.

می داند همین چند ماه هم سخت می گذرد. اینجا چیزی برای نگه داشتنش ندارد.

فقط سر تکان می دهد.

امیررضا لبخند می زند.

– وقت آزادت زیاده یا کم؟

– اگر مشکلی نداشته باشم، کارم زیاد نیست ... فقط زیاد به سیستم اینجا آشنا نیستم. فکر می کردم تنهایی می تونم کارها رو منیج کنم ولی انگار پیچیده تر از اونه که فکر می کردم.

امیررضا به برادرش نگاهی می اندازد.

– ما هستیم. هر کمکی از دستمون بربیاد، برات انجام میدیم. امیرعطا حسابی به اینجور کارا وارده. دست راست منه توی شرکت ... می تونه کمکت کنه ... من و علی آشنا زیاد داریم ... یه سفر در پیشه اگه خدا طلبیده باشه، ولی امیرعطا هست ... مادرت مثل خواهر ماست. درسته سالها ازش بی خبر بودیم ولی هر کاری از دستمون بربیاد براتون می کنیم.

نمی داند چرا حس می کند نگاه امیرعلی به برادرش ناراضی ست؟ بلند می شود و همانطور که آستینهای پیراهنش را بالا می زند، می گوید: تا ناهار آماده بشه، برم بالا.

در وجودش آرامشی ست که در ایران خانوم هم حس کرده.

امیررضا می گوید: منم برم نمازمو بخونم ... شمام اگه دوست داری برو حیاط پیش بچه ها ... بعد از ناهار، درباره ی کار صحبت می کنیم.

او هم آستینش را بالا می زند و می رود.

امیرعلی پشت پنجره می رود.

امیرعطا و نهال، منقلی را روی سکوی باغچه گذاشته اند و سرگرم باد زدن هستند؛ و نازنین، در باغچه، کنار یک درخت ایستاده و به چیزی که امیرعطا می گوید می خندد. صدای زنگ تلفن بلند می شود. شکوه، همانطور که با موبایلش صحبت می کند، سینی ای که در دست دارد را روی میز می گذارد.

– سلام از ماس خانوم سمایی جون.

...

– اختیار دارین ... من در خدمتم!

...

– من با باباشم صحبت کردم ... مخالفتی نداره ... کسی که شما تاییدش کرده باشین، جای فکر و شک نداره.

...

– پس همون سه شنبه شب ...

...

– خیلی هم خوبه ... ما که غیر از زحمت، واسه شما چیزی نداریم ...

...

– ایشالا به حق فاطمه زهرا همه ی جوونا خوشبخت بشن ... خدمت از ماست حاج خانوم ... ایشالا ...

خداحافظی می کند و سینی را برمی دارد.

– اوا! شما تنها موندین؟!

برمی گردد.

شکوه است.

– رفتن نماز بخونن.

سینی پر از کباب سیخ شده است.

– اینا رو باید درست کنن؟

شکوه سر تکان می دهد.

– بله، الان صدا می زنم بیان ببرن.

ظرف را می گیرد.

– من می برم.

شکوه لب می گزد.

– نه ... شما چرا؟

– دوست دارم کمک کنم.

لبخند می زند.

– تو زحمت می افتین.

جواب لبخندش را می دهد و بدون حرف بیرون می رود.

نهال زودتر از همه او را می بیند.

– سلام بر برادر مارتین!

امیرعطا ظرف را می گیرد و با خنده می گوید: یا رسول خدا! شما چرا؟!

نهال هم می خندد ولی نازنین فقط لبخند می زند. امیرعلی معنی حرفش را نمی فهمد.

عطا سیخ ها را روی آتش می گذارد.

– مسترا! بفرمایین اینجا، لباساتون دودی میشه.

نازنین همانطور که با چند انار، از باغچه بیرون می آید، نگاهی به لباسهای او می کند و آرام می گوید: نگران نباش ... لباساش تقلبیه.

دوباره دلش می خواهد جواب او را بدهد ولی فقط اخم می کند.

نهال کنار امیرعلی می نشیند.

– ناراحت میشین باهاتون شوخی می کنم؟!

نگاهش می کند.

– نه!

نهال لبخند می زند.

– بچه ها میگن نه که شما به اخلاق من عادت ندارین، شاید بهتون بربخوره.

می خندد.

– نه ... یه دختر عمه دارم، خیلی شبیه توئه. وقتی می بینمت، یادش می افتم.

نهال آرام و پر شیطنت می گوید: نازی مثل مامانا همش بهم میگه بکن نکن.

چشمک می زند.

– مامان نازی غیر از بداخلاقی، کچل هم هست؟!

نهال بلند می خندد و میان خنده می گوید: کچل؟!

همه نگاهشان می کنند. سر تکان می دهد.

– آخه یه جوری روسری رو تا اینجا می بنده که آدم کنجکاو میشه بفهمه زیرش چی هست!

از شدت خنده، صورت نهال سرخ شده. برمی گردد و نازنین را صدا می زند.

امیرعلی سریع دست می گذارد روی شانه ی او.

– نه! نگو ... از اینی که هست بداخلاق تر میشه!

نگاه نازنین ثابت می شود روی دست او، بعد چشمهاش.

چشمهای ناراضی و عصبیش حالت عجیبی دارد که امیرعلی نمی فهمد. منتظراست مثل قبل، دوباره به نهال تیز نگاه کند ولی همانطور به او خیره مانده. درست مثل ماده شیری که به قلمرو اش تجاوز شده.

امیرعلی کم نمی آورد و خونسرد به چشمهاش زل می زند. فقط دستش را از شانه ی نهال برمی دارد.

از نگاهش باید حس بد و منفی بگیرد ولی این چشمها که هم براش آشناست و هم غریبه، مثل یک دژاووی شیرین، انرژی مثبت می دهد.

صدای تک سرفه ی نهال را کنارش می شنود.

– اسم دختر عمه تون چیه؟!

امیرعطا می گوید: کبابا داره آماده میشه. یکی تون بره نون و یه دیس بیاره.

همانطور خیره به چشمهای معترض، می گوید: جسی.

نازنین نفس بلند و ناراضی می کشد و می گوید: من میرم میارم.

همین که می رود، امیرعطا می پرسد: چی شد یهو؟!

نهال ریز می خندد.

– نازی کچل غیرتی می شود!

امیرعطا سر تکان می دهد.

– کم اذیتش کن وروجک!

– به من چه یه دفعه قاطی می کنه!

– من و شما شانس آوردیم خواهر نداریم آقای راد.

می گوید: با من راحت باش.

نهال چشمک می زند.

– منم راحت باشم؟!

امیرعطا معترض می گوید: اِهه!

نهال سریع به ساختمان اشاره می کند تا حواس امیرعطا پرت شود.

– طبقه ی دوم اینجا خونه ی ماست؛ طبقه ی سومش خونه ی عطا اینا.

امیرعطا می خندد.

– امان از دست تو!

امیررضا با دیسی بیرون می آید.

– سفره رو انداختن. کبابا در چه حالن؟

امیرعطا سیخهای آماده را در ظرف، میان نانها می گذارد.

– اینم دستپخت عطا خان!

امیررضا می گوید: بفرمایید ناهار آقای راد.

انارهای نازنین روی سکوی باغچه جا مانده. برشان میدارد و همراه بقیه به خانه می رود.

سمتی که پشتی ها چیده شده، سفره ای بزرگ روی زمین پهن کرده اند.

خانومها دائم به آشپزخانه می روند و چیزی می آورند در سفره می گذارند.

نازنین، سبدهای کوچک سبزی را در سفره می چیند و بلند می شود.

انارهاش را به طرفش می گیرد.

– اینا رو جا گذاشتید.

بدون نگاه به امیرعلی، انارها را می گیرد و به آشپزخانه می رود.

سفره ی کامل و رنگین، پر از ترشی و سبزی و سالاد و ماست و خیار است.

ایران خانوم همانطور که می نشیند، با دست، جایی را نشان می دهد.

– بفرما پسرم ... بفرما بالا.

امیررضا دست می گذارد پشت امیرعلی.

– بفرمایید.

هنوز تصمیم نگرفته کدام یک از غذاها را بخورد که بشقابش پر از برنج می شود.

– دیگه قابل تعارف نیست ... بفرمایید.

امیرعطا چنگالی در کباب فرو می کند و روی برنج داخل بشقاب می گذارد.

امیررضا ظرف خورش را جلوی او نگه میدارد.

– فسنجونهای شکوه خانوم معروفه!

انقدر گیج شده که نمیداند کدام را بخورد.

نهال می خندد.

– مستر مارتین عادت نداره به غذاهای ایرانی!

امیرعلی با لبخند می پرسد: دوغ یا نوشابه؟

ایران خانوم باز تعارف می کند.

– بفرما پسرم ... قابل تعارف نیست.

شکوه می گوید: دیگه باید ببخشید ...

دلیل معذرت خواستنش را نمی فهمد ولی از اینهمه توجه به خودش و ظرف غذاش، بیشتر معذب می شود.

تنها کسی که هیچ توجهی به او ندارد و فقط غذای خودش را می خورد، نازنین است.

نشستن روی زمین هم به بقیه ی سختی ها اضافه شده و غذا با همه ی خوشمزگی و طعمهای تازه اش، بهش نمی چسبد.

بهار غیر مستقیم هوای بشقاب او را دارد و امیرعطا را مجبور می کند همه چیز را کنار دست او بگذارد ولی شکوه، تک تک ترشی ها و سالاد را جلو می آورد و اصرار می کند کمی ازشان بچشد.

در نهایت مجبور می شود همه چیز را امتحان کند. کباب کوبیده ی امیرعطا، کشک بادمجانِ بهار، خورش فسنجان شکوه، سالاد شیرازی، ترشی بندری و هفته بیجار و آخرِ همه، چند قاشق شله زرد به عنوان دسر.

و همه ی اینها، برای او که اصلا اهل ناهار خوردن نیست، یعنی حالی به مراتب بدتر از خوردن همه ی کله پاچه ای که آن شب، با بهداد و وحید خورده اند.

بعد از ناهار که چای می آورند، دیگر سکوت و احترام و ظلم به معده را کنار می گذارد و در مقابلِ چای و گز اصفهان و شیرینی خانگی، یک "نه" قاطع می گوید.

امیررضا پیشنهاد همکاری امیرعطا را بهش می گوید و پسرش استقبال می کند. قرار می شود روز بعد به دفتر بیاید تا بیشتر در جریان کارها قرار بگیرد. هنوز بابت کمکِ امیرعطا و خانواده اش دو دل است. باید بیشتر فکر کند.

***

آرامی ندارد دردِ بی آرامِ دوست

فرار می کرد.

باید فرار می کرد از خودش، دلش، امیرعلی ...

تا باور کند برای او هیچ است. تا نفهمد برایش امیرعلی همه چیز است.

نمی خواست ببیند، بشنود. زندگیِ عادیِ خانه و محل و مدرسه را؛ نگرانی و تنهایی و سرخوردگیِ خودش را.

صدای مف مف ِ ایران خانوم را میان ِ چرچِر چرخ خیاطی اش؛ دلداری های سیما و همدم را میان ِ صدای مف مف و چرخ خیاطی؛ صدای قدمهای آرام امیرعلی را روی سنگفرش حیاط و پله های ایوانشان.

از مدرسه آمد. نمی خواست به خانه برگردد. می دانست خانه، آن روز، بوی رفتن می دهد.

همدم، با یک کاسه ی بزرگ ترشی، از زیرزمین بالا آمد.

– اومدی هانیه جان؟ لباساتو عوض کن بیا اتاق ایران خانوم، مامانتم اونجاس.

میان پله ها ایستاد.

– اونجا واسه چی؟!

همدم، همانطور که می رفت، گفت: ناهار پیش ایران خانومیم.

از زیرزمین، بوی کتلت می آمد. امیرعلی چقدر عاشق کتلت بود!

نمی خواست برود. به اتاقشان رفت؛ لباسهاش را عوض کرد و چسبید به علاءالدین.

نفهمید چقدر گذشت که به شیشه ی در، ضربه خورد.

– هانیه خانوم ...

صدای امیررضا بود.

لای در را باز کرد و پشت در رفت. حوصله ی چادر سر کردن نداشت.

– بله؟

– سلام ... منتظریم بیاید ناهار بخوریم.

نمی دیدش. خواست بگوید "میل ندارم؛ شما بفرمایید" ولی پشیمان شد. دلش برای دیدن امیرعلی بی قرار شد.

گفت: الان میام.

امیررضا رفت.

جلوی آینه ی روی تاقچه ایستاد و به خودش نگاه کرد. بهترین روسریش، همان بود که دو سال قبل، ایران خانوم براش از مشهد آورده بود. همان وقت که برای ادای نذر قبولی امیرعلی، پابوس امام رضا رفت.

از پستو برش داشت و سر کرد. به ابروهاش انگشت کشید تا مرتب شوند.

برای چه کسی، وسواس به خرج می داد؟ امیرعلی ِ مسافری که حتی نگاهش هم نمی کرد؟!

چادر را از چوب رختی برداشت و روی سر انداخت.

پشت در اتاقشان مکث کرد و در زد.

صدای ایران خانوم آمد.

– بفرما تو هانیه جان.

سفره پهن بود. ایران خانوم لبخند آرامی زد و جواب سلامش را داد.

– رضا جان! قابلمه رو بیار.

امیررضا با لبه های آستین، قابلمه ی بزرگ را از روی علاءالدین برداشت و کنار سفره، روی چند تکه نان سنگک گذاشت.

امیرعلی نبود. همدم داشت نانها را ریز می کرد و سیما، روی یک نان لواش کامل، کتلت می چید تا لقمه درست کند.

ایران خانوم توی کاسه ها، از قابلمه آبگوشت می ریخت.

از صدای "یاا ... " امیرعلی پرید و به در پشت سرش که به اتاق کناری شان راه داشت نگاه کرد.

سرحال بود.

با لبخند سلام کرد و طرف دیگر سفره نشست.

ایران خانوم گفت: قبول باشه.

– قبول حق ... به! عجب آبگوشتی شده عزیز!

ایران خانوم هم لبخند زد.

– نوش جونت مادر.

امیرعلی کاسه ی آبگوشت را بو کشید.

– اصلا آبگوشت دورهمش می چسبه ... سیما خانوم! اجازه هست به کتلتا ناخونک بزنم؟!

چقدر خوشحال بود! سرش را بلند نمی کرد ولی حرکاتش، شادی و شیطنت داشت.

سیما ظرف کتلت را جلوی دستش گذاشت.

– همش واسه شماس. دارم برات لقمه می گیرم.

امیرعلی با لذت به دو لقمه ی بزرگ کنار دست سیما نگاه کرد.

– دست شما درد نکنه ... فقط اگر چیزی به خودم برسه!بوش بلند بشه بقیه دلشون می خواد.

نگاهِ غمدار هانیه پایین افتاد. به بخارِ کاسه ی آبگوشت و مشت نانی که همدم توش ریخت.

– زیاد درست می کنم اگر خواستی تعارف بزنی، واسه خودتم تهش بمونه.

امیرعلی یک کتلت به دهان گذاشت.

– اوم! حرف نداره!

امیررضا داشت محتویات قابلمه را با گوشت کوب چوبی می کوبید.

ایران خانوم گفت: نوش جونت ... بخور جون داشته باشی ... راه طولانیه ... معلوم نیست کجا بری، چی بخوری دیگه.

نفس بلندش، مقطع و پر بغض شد.

سیما، لقمه ها را در نایلون پیچید و کنار گذاشت.

ایران خانوم، پر روسریش را کشید به چشمهاش.

امیررضا میانِ کوبیدن، دست دراز کرد یک تکه گل کلمِ ترشی به دهان گذاشت.

امیرعلی با همان لحن سرحال گفت: برای بار هزارم ... مادرِ من! عزیز من! قرار نیست برم خط مقدم که؟ بعدشم من به عنوان امدادگر میرم. نه قراره جلوی توپ و تانک دشمن باشم، نه اسلحه دست بگیرم ... توی بیمارستانم و به مجروحا می رسم. همین!

ایران خانوم، نگاهش کمی آرام گرفت. همدم گفت: ایشالا خدا خیرت بده.

سیما گفت: هانیه؟ چرا نمی خوری؟

ایران خانوم پرسید: دوست نداری؟! کتلتم هست.

امیرعلی یک لحظه نگاهش کرد.

هانیه گفت: چرا ... می خورم.

امیرعلی گفت: بده یه کم من بکوبم، آبگوشت سرد شد.

امیررضا گوشت کوب و قابلمه را طرف امیرعلی کشید؛ چهارزانو نشست و باز از ترشی برداشت و خورد.

هانیه، بی میل و سر به زیر، غذا خورد و فقط به حرکت دستهای امیرعلی نگاه کرد که گوشت کوبیده را آماده کرد، در بشقاب ها ریخت و خودش هم مشغول خوردن شد. همانطور سرحال و شوخ.

چون زودتر از بقیه کنار کشید، ایران خانوم گفت: هانیه جون، قربون دستت مادر، چایی میریزی؟

نشست کنار سماور نفتی و چای ریخت.

امیرعلی دستی به شکمش کشید و گفت: دستت درد نکنه عزیز ... حالا باز بگو بعد از غذا نماز بخون ... انقدر خوردم که نمی تونم نفس بکشم.

بدونِ نگاه بهش، سینی را نزدیکش گذاشت. امیرعلی زیرلبی تشکر کرد. باز شده بود همان امیرعلیِ این سالها که انگار اصلا او را نمی دید.

غذای بقیه هم تمام شده بود. سیما و همدم ظرفها را جمع کردند. ایران خانوم لقمه ها را برداشت، رفت طرف ساک خاکی رنگِ کنج اتاق.

– لقمه هاتو میذارم روی ساکت ... نقل و توت خشک و کشمشم توی جیب کنارشه ... لباس گرماتم ...

ساکت شد. پشتش به بقیه بود. هانیه سفره را پاک می کرد. امیررضا همچنان داشت ته ترشیها را درمی آورد.

امیرعلی، استکان چایش را روی قالی گذاشت و بلند شد، رفت کنار ایران خانوم، از پشت بغلش کرد.

– عزیز! باز که گریه می کنی؟!

همه نگاهشان کردند. مگر جبهه سرد بود؟! جنوب که همیشه هوا گرم و شرجی بود. یاد شال و کلاهِ آماده ی امیرعلی افتاد. کاش میداد با خودش ببرد.

– عزیز جون ... انقدر غصه نخور ... دم رفتنی دلم خون شد.

ایران خانوم لرزان گفت: دل منم خونه ... دست خودم نیست.

امیررضا آخرین تکه ی ترشی را در دهان گذاشت و گفت: عزیز! قول میدم چند وقت دیگه سالم و سلامت برمی گرده.

امیرعلی خم شد، صورت مادرش را بالا گرفت.

– شگون نداره پشت سرم اینطوری اشک بریزی ها!

ایران خانوم دست کشید به سر او و بلند شد.

صدای در زدن باعث شد امیررضا سریع بلند شود.

امیرعلی گفت: فکر کنم حسین باشه.

ایران خانوم از سر تاقچه، قرآن را برداشت و در سینی گذاشت.

امیرعلی از کنار در، بیرون را نگاه کرد و سر تکان داد.

– خودشه ... برم معطل نشه.

ایران خانوم یک کاسه ی خالی برداشت و چادر سر کرد.

امیرعلی، اورکت خاکی رنگش را پوشید و کفشش را به پا کرد. راست که شد، به سیما و همدم گفت: دست شما درد نکنه ... به آقا ناصرم سلام برسونید و دوباره خداحافظی کنید ... اگه میشه، هوای عزیزو داشته باشید غصه نخوره.

سیما دوباره اشکش راه افتاده بود.

همدم گفت: خدا به همراهت ... چشم علی آقا، تنهاش نمیذاریم.

هانیه توی چهارچوب در ایستاده بود.

امیرعلی لبخند تشکر آمیزی به آن دو زد و گفت: آخ ... ساکمو نیاوردم.

هانیه گفت: من میارم براتون.

صداش خش داشت. دسته ی ساک را به طرفش گرفت و بغضش را پس زد اما چشمهاش از فشار اشک می سوخت. بدون نگاه، ساک را گرفت و گفت "ممنون".

بعد بی آنکه به به هیچکدامشان نگاه کند، گفت: دیگه حلال کنید ...

پاهای هانیه بی حرکت مانده بود. سیما و همدم، همانطور که همراهش به حیاط رفتند، جوابش را دادند.

ایران خانوم کاسه را از حوض پر کرده بود. سینی را به سیما داد و امیرعلی را سخت در آغوش کشید.

هانیه تار میدیدشان. چادر را کشید به چشمهاش. کجا داشت می رفت؟! واقعا جاش امن بود آنطور که خودش می گفت؟! جلو نمی رفت؟ پس چرا دلش آنطور مثل سیر و سرکه می جوشید؟!

با دوری ها چه می کرد؟!

امیرعلی آرام با ایران خانوم حرف زد و سرش را بوسید، بعد رفت سراغ امیررضا که کنار در بود. او را هم بغل کرد و همانطور که به پشتش می زد، با لبخند چیزی گفت.

ایران خانوم، قرآن را بالا گرفت. امیرعلی از زیرش رد شد، قرآن را بوسید؛ روش به هانیه بود که همانجا توی چارچوب خشک شده بود. یک لحظه نگاهش به او افتاد. یاد آن وقت افتاد که داشت آب داغ کتری را توی قابلمه می ریخت و نگاهش می کرد. آن وقت که در زیرزمین، وسطِ آژیر قرمز، چشمهاش مهربان شدند.

دوباره خم شد، قرآن را بوسید و از در بیرون رفت.

نباید گریه می کرد. نباید دل می بست. اما گریه می کرد و دلتنگ کسی بود که همه ی دنیای کوچکش بود.

صدای روشن شدن موتور آمد. ایران خانوم پرده ی جلوی در را کنار زد، کاسه ی آب را روی زمین پاشید و دعایی که می خواند را گرد، پشت سرش فوت کرد.

نباید می گذاشت کسی بفهمد ... سخت بود، ولی بالاخره برمی گشت؛ باید برمی گشت!

***

تهران/ پاییز۹۱

از ده دقیقه صحبت و دیدن جسی، کلی انرژی گرفته است. حالا هانیه آمده روی اسکایپ، با همان لبخند و نگاه دلتنگ، زل زده به تصویر او و حالش را می پرسد. نامدار، طبق برنامه ی اکثر شنبه ها، با موشه و دوستانش رفته زمین گلف. از سفارشهای پسرش راضی ست. امیرعلی گفته مشکل حواله ی پول دارد. نامدار فقط جواب داده " یه راهی پیدا کن؛ اگه نتونستی بهم خبر بده."

همین! و امیرعلی باز یاد آن شنبه افتاده که برای رفتن به سوارکاری، بحث می کرد و از اهمیت کار می گفت.

– خودم یه کاریش می کنم ... فردا با وکیلم یه جلسه داریم، امروز هم پسر ایران خانوم گفت آشنا داره، کمک می کنه.

هانیه چشمهاش را جمع می کند ولی چیزی نمی گوید.

– دیشب زنگ زدن، دعوتم کردن برم خونه شون ... ظهر رفتم.

منتظر می شود مثل ایران خانوم هیجان زده بشود و حالش را بپرسد ولی هانیه فقط می گوید "خب...؟! "

– خوب بود ... خانواده ی گرم و مهربونی هستن. انگار مدتهاست منو می شناسن.

هانیه لبهاش را تر می کند.

– ایران خانوم با بچه ها زندگی می کنه؟

سر تکان می دهد.

– خونه شون سه طبقه ست. خودش طبقه ی اوله و دو تا پسراش طبقه های بالا.

هانیه لحظه ای ماتش می برد ...

– انقدر به زور بهم غذا دادن، تا همین الان نتونستم چیزی بخورم!

با تنها انگشترِ توی دستش بازی می کند و نگاهش را می دزدد.

– پس بهت خوش گذشته ...

– اوهوم ... پسر بزرگش هم اسم منه ... نمی دونستم ... تو یادت بود؟!

سعی می کند لبخندی عادی بزند ولی مگر می شود؟ مگر می تواند؟!

صداش دو رگه شده ولی با تک سرفه سعی می کند به صدا و حالش مسلط شود.

– آره ... از همون موقع از اسمش خوشم می اومد ...

نفس می گیرد.

– دلم می خواست پسر داشته باشم و اسمشو بذارم امیرعلی ...

– باید ببینیشون ... خانواده ی بیلیوری هستن ... حتی توی خونه هم خانومها چادر سرشون بود ... امیرعلی پزشکه ... امیررضا شرکت ساختمونی داره ... آرشیتکته ... برای دولت پروژه می سازه ...

دوباره لبش را خیس می کند. انتظار اینهمه اطلاعات را نداشته ... اینطور بی مقدمه. ولی دل دل می زند بیشتر بداند. انگار وقتش رسیده این پرده ی بی خبری، دریده شود؛ حتی به قیمتِ از دست رفتنِ آرامشی کاذب.

– هر دوشون ... بچه دارن؟

نمی تواند؛ نه در فکرش می گنجد نه روی زبانش که بپرسد "هر دو ازدواج کردن؟! "

– آره ... امیرعلی دو تا دختر داره، امیررضا یه پسر ... اسمش امیرعطاست ... ازش خوشم اومده ...

فقط جمله ی اول را شنیده ... پس امیرعلی ...

– پدرش می گفت زرنگه ... میتونه کمکم کنه ... راستش دلیل پیشنهادشو نمی فهمم ... گفت به خاطر دوستی قدیمی که با هم دارین ولی هنوز نمی دونم باید قبول کنم یا نه ...

نفس بلندی می کشد شاید راه نفسش باز شود. باید ظاهرش را حفظ کند.

– کمکشونو قبول کن ... آدمای بدی نیستن. اون وقتا هم هر کاری می تونستن، برای آشناها می کردن ... تو به قوانین و سیستم کارهای ایران آشنا نیستی. خوبه که یه نفر که سررشته داره کمکت کنه.

ابرو بالا می برد.

– آخه چه پرافیتی براشون داره؟!

هانیه خیره می شود به صورت پسرش. امیرعلی پیش روش نشسته ... با نگاهی ناچار ... درمانده ... نگاهِ سیاهِ فراری ...

نه! باید فکر و قلبش را بدهد به این مرد جوان که همه ی دنیاش است. لبخند مهربانی می زند.

– بدبین نباش مامانم ... اینم جزئی از فرهنگیه که باهاش آشنا نیستی.

از تنهاییِ پسرش می پرسد. امیرعلی نمی داند چه بگوید. فقط سوالش را با سوال جواب می دهد.

– هنوز نمی خوای بیای؟!

هانیه خیره می ماند به تصویر او. امیر علی از سکوتش استفاده می کند.

– اینجا همه ی امکانات هست. منم فرصت دارم این چند ماه بیشتر با هم باشیم.

هانیه دوباره با حلقه اش بازی می کند و بعد از مکثی طولانی می گوید: تازگی کارای انجمن زیاد شده ... میداند مشکل مادرش انجمن نیست. بی حوصله می گوید:

– دَم ایت ... اون انجمن کوفتی همیشه هست ولی من همیشه اینجا نیستم.

نگاهش می ماند روی انگشترش. این پسر چه می داند؟! چه می فهمد که اصرار دارد او را بکشاند ایران. صداش می گیرد. نگاه می کند به امیرعلی.

– مواظب خودت باش مامانم ... برو بخواب دیروقته.

سر تکان می دهد و ساکت به تصویر هانیه نگاه می کند که مثل همیشه وقتی بغض دارد، لبهاش را به هم فشار می دهد. معذب می شود زیر سکوت و نگاهِ امیرعلی.

می خواهد خداحافظی کند که هانیه سریع می گوید: امیرعلی ...

نفس عمیقی می کشد.

– دوستت دارم پسرم.

امیرعلی هم به زحمت لبخند می زند.

– منم دوستت دارم.

تماس را قطع می کند؛ دست می برد سمت پاکت سیگار و باز نامدار و خودخواهی اش در ذهنش پررنگ می شود.

***

قسمت، حوالتم به خرابات می کند

منهتن/ پاییز۹۱

می گوید "دوستت دارم پسرم". حلقه ی ساده ی تک نگین را میان انگشتهای شصت و سبابه می گرداند. لبخند بی حال و قشنگ امیرعلی، براش آشناست. چشمهای خاکستری مغرور و نگاه مستقیمش را سی سال است در صورت نامدار می بیند.

می گوید "منم دوستت دارم". صدای بم و بی حوصله ی او، به نظرش دل نشین ترین صدای مردانه ایست که شنیده.

فکر می کند " امیرعلیِ من، واقعا انقدر جذابه یا چشمِ من، مادرانه و عاشقانه کامل می بینندش؟! "

تصویرش بسته می شود. هنوز از نگاه کردنش سیر نشده؛ دلش تنگ است. تنگ است که سرش را بالا بگیرد تا صورت او را ببیند؛ که دست بکشد به موهاش و برای هزارمین بار فکر کند "کِی بزرگ شد؟ کِی مرد شد؟! "

و بو بکشد عطر تنش را که چشم بسته، از میان هزار نفر هم تشخیصش می دهد. عطر تنِ همه ی وجودش را؛ مردی که از خودش است؛ مال خودش است. هزار هزار کیلومتر هم دورتر برود، مال خودش است.

این بغض لعنتی چند روز است دوباره با لجاجت برگشته و چسبیده به گلوش. این دلتنگیِ بی امان که نه با نواختن پیانو آرام می گیرد، نه بازی با رنگها و بوم. و حالا ... لعنت به این زندگی! بعد از سی سال ...

"این حقم نیست خدا ... این حقم نیست ... "

انگشتش بی اختیار سُر می خورد روی دکمه های لپ تاپ.

"نه هانیه ... نه! "

هنوز تصویر، پخش نشده، اولین هق، ضربه می زند به سینه اش.

یک حیاط قدیمی ... سنگفرشهای سرد، در و پنجره های اتاقی که شک دارد سرک کشیدن های او را یادشان باشد. پله های فرسوده ... ستونهای ایوانی که کنارشان به هوای درس خواندن، می نشست چشم به راه ... چشم به در؛ پرده ی کهنه ی جلوی در.

دیدن این تصاویر، حماقت است ... مثل دل بستن به نگاهی که همه ی جوانی را توی یک چشم به هم زدن، از آدم می گیرد ... مثل امید واهیِ سی ساله ... مثل همه ی سی سال حماقتش.

"تو دیگه جوون نیستی هانیه ... دیگه اشتباه نکن ... حماقت بسه! "

دست می کشد به چشمهاش.

" این هم روی همه ی حماقت هام! "

نامدار چه گفت؟ "هانی بزرگ شو! " نشنید وقتی گفت. چشمش به کبودِ نگین انگشترِ هدیه بود و یادش لای دانه های کبود تسبیح.

دستها را ستون می کند روی میز تا سرش را صاف نگه دارد؛ تا چشم برندارد از تصاویر، از حیاط، درِ بدون پرده ...

***

برای دیده، غباری بیاور از درِ دوست

تهران/ زمستان ۶۱

نشسته بود روی پله ی ایوان، چشمهاش به نوشته های کتاب بود و سرش، چسبیده به ستون ایوان.

با رفتنِ امیرعلی، تازه فهمید زندگی اش چقدر خالی ست.

امیرعلی، تنها گلی بود که خالیِ دستهای زندگی اش را از پوچی درمی آورد.

نمی دانست از چه وقت عاشقش شده. اگر همین عشق یک طرفه و احمقانه را هم از خودش می گرفت، هیچ امید و انگیزه ای نداشت. درس و مدرسه هم تا چند ماه دیگر تمام میشد.

آقا ناصر می گفت " اول و آخر دختر باید شوهر کنه". سیما در فکرش هم نمی گنجید دخترش بخواهد دانشگاه برود. به نظرش همین دیپلم ادبی هم خیلی عالی بود. خودش هم دلش می خواست فقط امیرعلی باشد، کنارش باشد ... همین!

یک دختر هجده ساله ی بدون هدف که همه ی شب و روزش شده بود انتظار.

امیررضا هم که سرباز بود، ایران خانوم مدام به رادیو و اخبار جنگ گوش می کرد ولی هانیه، بعد از رفتن امیرعلی، تازه با مفهوم واقعیِ نگرانی آشنا شد. گوشهاش تیز میشد وقتی رادیوی قوه ایِ همیشه روشن ایران خانوم، از جنگ می گفت.

تلویزیون سیاه سفیدِ قرمز رنگی که آقا ناصر تازگی خریده بود، مدام تصاویر جنگ را نشان میداد با آن مارش حماسیِ حمله ... غرق تصاویر میشد تا مگر از میان بقیه ی رزمنده ها، امیرعلی را پیدا کند.

معمولا هفته ای یکبار زنگ می زد خانه ی سید احمد، همسایه ی دیوار به دیوار مسجد.

حسین، پسر بزرگشان با امیرعلی رفته بود جبهه. مصطفی، پسر کوچکشان، می آمد ایران خانوم را صدا می زد.

ایران خانوم با ذوق و شوق چادر سر می کرد و می دوید خانه شان تا وقتی چند دقیقه بعد، امیرعلی دوباره زنگ زد، آنجا باشد و معطل نشود.

هانیه، چشم به در می ماند تا برگردد و از امیرعلی خبر بیاورد.

وقتی از در وارد می شد و همانطور که چادر را از سرش برمی داشت، برای سیما و همدم، با ذوق و هیجانی که در صدا و چشمهاش موج می زد، از پسرش می گفت که مدام خندیده و گفته سالم است و اطرافش همه چیز خوب و آرام، هانیه نفسِ حبس شده را راحت بیرون می فرستاد و همیشه سوالش را پشت لبها نگه میداشت که "نگفت کِی برمی گرده؟! "

آقا ناصر، بی خیال ترین آدمِ آن خانه بود.

توی آن بلبشوی جنگ و اضطراب همیشگی که همه ی محل درگیرش بودند، فقط فکر کاسبی و پیشرفت بود.

اگر با مکافات، موج رادیو اسرائیل و بی بی سی را می گرفت و گوش می چسباند به رادیو، نه از روی نگرانیِ نتیجه ی حمله ها و وجب کردن خاک اشغال شده ی وطن به دست دشمن توی ذهنش، که برای اطلاع از اوضاع اقتصادی مملکت بود.

وضعیت که قرمز می شد، همه جمع می شدند توی آن چند متر زیرزمین؛ همانجا که امیرعلی، جدی گفت عشق و دلبستگی ندارد.

همدم غر می زد همگی جمع کنند بروند شمال، خانه ی پدرش.

ناصر می گفت: پس مغازه چی؟!

همدم نگران نگاهش می کرد.

– اینجا همش باید تنمون بلرزه ... بریم نزدیک آقا جانم، یه مغازه اجاره کن، دو تا اتاقم می گیریم، کم می خوریم، گرد می خوابیم ولی خیالمون راحته که جامون امنه.

هر بار، نگران به دهانِ عموش نگاه می کرد مبادا قبول کند بروند. مبادا رضایت بدهد و او را از امیرعلی دور کند.

بالاخره برمی گشت، بالاخره که این جنگ لعنتی تمام میشد.

اما آقا ناصر، با یک لبخند مطمئن می گفت: هر کی الان تو این اوضاع، جا پاشو محکم کنه، برد کرده ... وسط همین وانفسا باید بارمو ببندم.

همدم بغض می کرد که " جونمون مهمتره یا پول؟! "

آقا ناصر با لحنی مطمئن تر از لبخندش می گفت: عراق هیچ غلطی نمی تونه بکنه ... اینا همش سیاسته ... شما چه میدونید پشت پرده چه خبره؟! بده بستونای انگلیس و امریکا و اسرائیله ... افسار صدام دست اوناس ... واسه چی؟ که ایرانو از پا دربیارن ... اینام می خوان مردمو بترسونن وگرنه صدام سگ کی باشه بتونه تا تهرون بیاد؟!

و وقتی همدم کوتاه نمی آمد، می گفت: قول میدم هر وقت هواپیماهاش رو سر تهرون رسیدن، یه ساعتم اینجا نگهتون نمی دارم.

کار هانیه شده بود دعا و نذر و نیاز؛ به ظاهر خواندن درسهایی که چیزی ازشان نمی فهمید؛ کشیدنِ خط خطی هایی که آرامش می کرد و روشن کردن شمع، نذر سلامتی امیرعلی.

***

– خوب گوشاتو باز کن مامان جان! دقت کن هر چی میگه به خاطرت بسپاری ... بعدا نتونه زیر حرفش بزنه ... حواست باشه از این شاخه به اون شاخه نپره ...

صدای جلز ولز کردن و به همراه آن، عطر سیر داغ، نعنا داغ بلند می شود.

– نازنین! گوشت با من یا نه؟!

نفس عمیقی می کشد، سرش را از روی لپ تابش بلند می کند.

– می شنوم مامان جان ... چشم.

شکوه، مشغول کشیدن آش رشته توی ظرف می شود.

– ببین! خانم سمایی تو جلسه قبلی می گفت بهتره اول از خواستگار بخواین خودشو کامل معرفی کنه ...

نیم نگاهی به نازنین می کند.

– اینا که میگم مهمه ها! حاصل یه عمر تجربه بزرگتر هاست ... این که لطف می کنن و مفت و مجانی در اختیار من میذارن، رو حساب دوستی قدیمیه ...

آهی می کشد، ادامه می دهد:

– وگرنه این روزا با این درد بی درمون بی شوهری، آدما انقدر بخیل شدن، راه کار که یادت نمیدن هیچ، کیس خوب ببینن همچین می قاپن که نمی فهمی از کدوم ور بردنش.

سرش را بلند می کند و سعی می کند به خاطر بیاورد آخرین جملات مادرش راجع به چی بود.

همان وقت، در باز می شود و نهال طبق معمول همیشه با موهایی آشفته که دور تا دور صورتش را احاطه کرده، وارد می شود.

– وااای ... مردم از سرما خدا.

نگاهی سرسری به سر و وضع به هم ریخته ی خانه می اندازد و یک راست به سمت یخچال می رود.

– باز چه خبره؟!

– علیک سلام!

به سمت مادرش بر می گردد.

– اوا ... خدا مرگم بده شکوه جون، ندیدمت ... و رحمت ا ... و برکاته!

سرش را به سمت گاز می چرخوند

– هـــــوم ... چی بار گذاشتی؟!به به! چه عطری ... چه بویی ...

نگاهی به قیافه ی نازنین می اندازد. موهای سیاهش را پریشان بالای سرش بسته، پاهاش را توی شکمش جمع کرده و بی حواس، زل زده بهش. ادامه می دهد:

– وه چه دمی ... عجب پایی...!

نازنین متوجهش می شود، دمپایی رو فرشیش را در می آورد و با حرص به سمتش پرتاب می کند.

شکوه با عصبانیت بر می گردد سمت سینک.

– به درست شدن تو یکی شک دارم ... عاقبت، بیخ ریش خودم بسته ای.

نیشش باز می شود.

– پس قضیه، بازم خواستگاریه! نگران من یکی نباش؛ از پس خودم بر میام ... زاغی رو دریاب که از قافله عقب نمونه

چشمکی حواله نازنین می کند.

شکوه، ظرف آش را روی میز می گذارد، نگاه سرزنش باری به نهال می کند.

– صد بار گفتم همدیگر رو سبک صدا نزنین ... اول دستاتو بشور، بعد هم زنگ بزن مهربان و امیرعطا بیان. بگو آش اول ماه پختم.

مغز کاهو را از توی سینک می قاپد و به سمت در می رود.در حالیکه دکمه های پالتویش را باز می کند، می پرسد:

– بهار جون نیست؟

کسی جوابش را نمی دهد. شانه ای بالا انداخته و اس ام اس می زند:

"بپر پایین ... سر راهت، عشق منم کول کن بیار!

سفره ی نهار پهن می شود، جمع می شود ... خوردنی ها تمام می شود ... ولی نصیحت های شکوه، نه!

مهربان، با عشق به نازنین و صورت مهتابی زیباش که توسط روسری قاب گرفته شده، نگاه می کند، متوجه خجالت و کلافگیش از بحث پیش آمده هست. جهت خاتمه می گوید:

– انشالا که خیره ... هر چی صلاح خداست.

شکوه بی توجه ادامه می دهد:

– دیگه سفارش نکنما! خانم سمایی می گفت بیوگرافی اول از همه!دیگه ماشالا تحصیل کرده ای می دونی ...

از روی دفترچه ی تو جیبیش یک نفس می خواند:

– شامل این موارد میشه: نام، نام خانوادگی، شغل، سن، شغل پدر و مادر، میزان تحصیلات هر کدوم، وضعیت شغلی و سنی هر کدوم از افراد خانواده و این که در چه خانواده ای و با چه شرایطی بزرگ شده و مسائل خاصی که در زندگیش داشته و ...

همزمان با ورق زدن، نفسی هم تازه می کند و نگاهی به سمت جمع می اندازد که با چهار جفت چشم حیرت زده مواجه می شود.

مهربان زودتر از بقیه به خودش آمده و با مکثی می گوید:

– شکوه جان! من نگرانیت رو درک می کنم خانوم. مطمئنم که شما هم بدون تحقیقات اولیه و شناخت از خانواده ی ایشون، قرار این جلسه رو نذاشتی ...

و با سر به نازنین که مشغول ریز کردن دستمال توی دستش است، اشاره می کند.

می فهمد قدری زیاده روی کرده. نفس عمیقی می کشد و شرمزده رو به مهربان می گوید:

– همین طوره که شما میگین.فقط می خوام جواب های پسره رو با تحقیقاتی که کردم، کنار هم بذارم، به یه جمع بندی مناسب برسم.

نیم نگاهی به عزیز دردانه اش می اندازد.

– می خوام از صداقتش مطمئن بشم.

بغض راه گلویش را می بندد. برای پنهان کردن اشکِ حلقه زده در چشمهاش، به قصد ریختن چای، رو به سمت گاز بر می گرداند.

امیرعطا از جایش بلند می شود و کنارش می ایستد. به صورت خیس از اشک او نگاه می کند.

– شکوه جون، بدین من بریزم.شما خسته شدین، بهتره استراحت کنین.

نگاه قدردانی به عطا می اندازد.

***

این میان، نهال است که وظیفه ی تغییر جو پیش آمده را به عهده می گیرد.

– به جای این حرف ها، مامانم...، بیا یه تدبیری کن، دو تا حرکت اساسی یاد این دخترت بده، بلکه پسره خر شه!

به چشم غره ی شکوه توجه نمی کند و به اتکای لبخندی که روی لب مهربان جا خوش کرده، ادامه می دهد:

– خواهرم ... عزیزم ... بیا و رفتارهای نرم تری از خودت نشون بده ... ناسلامتی زنی!یه نازی ... یه ادایی ... حتما که نباید همون اول بفهمن تو هیچی بلد نیستی و از جذاب بودن سر در نمیاری! آسه آسه شیر فهمشون کن ... ایشالا تا اون موقع هم دیگه کار از کار گذشته و خر ماهی افتاده تو تور ...

اخم روی پیشانی شکوه باز نمی شود. مهربان سر زیر انداخته و خودش را مشغول خوردن چای نشان می دهد. امیرعطا، فکش را محکم روی هم فشار می دهد که نابجا نخندد. و نازنین با حالتی تهدید آمیز نگاهش می کند. از نگاه نازنین متوجه میشود که تا حدودی موفق بوده و حواسش پرت شده.

شکلاتی را از زرورق خارج می کند و با نگاه به اون می گوید:

– از این شکلات یاد بگیر ... نصف توئه ... از زرورق که در بیاد، چه خوردنیه!

بابا جان، یه خورده گره ی اون روسری را شل کنی والا جای دوری نمیره ... یه لبخندی، یه عشوه ای، یه پا رو پا انداختنی ...

شکوه معترضانه حرفش را قطع می کند

– نهال! حواست به حرف زدنت باشه.

– دروغ میگم مهربان جون؟! شما بگو!

بعد رو به جمع اضافه می کند:

– خدا این گوهر طنازی و دلبری رو که همینطوری، سر تفریح و بیکاری نیافریده ...

انگشت سبابه اش را بلند می کند.

– حتما هدفی در خلقتش بوده دیگه! هان؟!دروغ می گم؟! باید ازش استفاده بهینه را کرد یا نه؟!

به تاثیر حرفهاش در چهره تک تکشان نگاه می کند.

شکوه سرش را با تاسف به چپ و راست تکان می دهد. عطا با دست جلوی دهانش را گرفته، تا کسی متوجه خندیدنش نشود. شانه های مهربان از فرط خنده تکان می خورد. و نهایتا صدای قهقهه ی بلند نازنین، مهر تاییدی ست بر نتیجه بخش بودن کارش. استرس از جمع رخت بسته.

شکوه این بار نه با جدیت قبل ولی همچنان معترض می گوید:

– می خوای بگن دخترشون خله؟! نکنی مادرا؟!یدفعه سوء تفاهم میشه، بد برداشت می کنن.

" نخیر این مامان شکوه دست برادر نیست ... تا از استرس این دختره را نیمه جون نکنه ... بی خیال نمی شه"

همانطور که برای برداشتن شکلاتی دیگر از روی میز به جلو خم می شود، رو به نازنین آهسته می گوید:

– پیشنهادم اینه که هر چی داری، بذاری تو طبق اخلاص و ...

کاغذ باقیمانده از شکلات را از کف دست فوت می کند.

– آه!

و چشمکی حواله اش می کند.

چای توی گلوی امیرعطا می پرد و به سرفه می افتد. صورت نازنین از فرط خجالت سرخ می شود.

نازنین، بر خلاف خواهرش، در جمع کم حرف است و خجالتی.

موقعیت های خوبی داشته، ولی هر بار با پیش آمدن بحث خواستگاری و استرس هایی که در پی آن به سبب نگرانی های مادرش بهش وارد میشده، بیشتر به خاطر ترس از شکست، حاضر به قبول خواستگار و شروع و ادامه این ماجرا نیست.

مهربان بارها سعی کرده دوستانه این مسئله را به عروس بزرگش گوشزد کند، اما او هیچگاه توجیه و توضیح کاملی در قبال این رفتارش ندارد.

متاسفانه سنتی بودن بیش از حد عروسش باعث شده به جای وقت گذاشتن و تشخیص مشکلات و نیازهای اساسی دخترهایش و حل آنها، بیشتر به اتکای دانسته های اشخاص دیگر با آنها برخورد داشته باشد و تمام مکالماتش با آنها خلاصه در جریانات و اتفاقاتی باشد که در جلسات و دورهمی های زنانه می گذرد.

و همین امر، این مادر بزرگ با تجربه و دنیا دیده را نگران تر می کند.

امیر عطا ترجیح می دهد ادامه بحث را در کنترل خودش بگیرد، در غیر این صورت معلوم نیست این دختر عموی چموش و شیطانش تا کجاها پیش برود!

با مهربانی به سمت نازنین بر می گردد.

– نازنین جان، معیارهات برای ازدواج چیه؟ مطمئنم مشخصاتی رو برای همراه آینده ت در نظر گرفتی ...

نگاه سردرگمش را به عطا می دهد.

– دقیقا نمی دونم ... معیاری ندارم ... اصلا فکر می کنم آمادگیشم ندارم.

از بچگی با هم بزرگ شده اند. کمابیش با روحیات و خلق و خوی نازنین آشنا ست. میداند تا حدی شرم و حیای ذاتی اش اجازه نمی دهد که اظهار نظری کند. ولی به هر حال بیست و پنج سالش است و کم کم باید جدی تر با این مساله برخورد کند.

امیرعطا سعی می کند غیر مستقیم فکرش را در مسیر درست قرار دهد.

رو به نهال می کند.

– نون زیر کباب! یه قلم و کاغذ ردیف کن ببینم می تونی؟!

نهال زبانش را در می آورد.

– اگر می خوای بدونی وقتش شده، باید بگم مدتی هم هست که گذشته ...

با خنده به سمت اتاقش می رود.

مهربان نگاهی شیطنت آمیز به سمت امیرعطا می اندازد.

– تو تا ابد هم از پس زبون این وروجک بر نمیای!

صدای مهربان را شنیده. با سرو صدا بر می گردد و قلم و کاغذ را به سمت عطا می گیرد و رو به مادربزرگش می گوید:

– مهربان جـــــــــون ... نگفتی چی شد پسر پرست شدی؟!

امیرعطا در حالیکه مشغول نوشتن شده، می گوید:

– تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

رو به سمت نازنین ادامه می دهد:

– خب، ببین عزیزم! مطمئنم معیارها و ارزش هایی برای خودت داری ... فقط کافیه ذهنتو سر و سامون بدی. اونها رو به ترتیب، اولویت بندی کنی و به هر کدوم به نسبت اهمیتشون امتیاز بدی ... بعد اونها را با شخص مورد نظرت تطبیق بدی ... خیلی ساده ست ... خب؟ اگه من و قبول داری، اینم قبول کن اگه حقیقتا از صد امتیاز، هفتاد تا رو هم داشته باشه ایده آل ترینه.

نازنین سرش را پایین انداخته. از تک تک افراد خانه خجالت می کشد.

امیرعطا نگاهی به انگشتان در هم پیچیده اش می کند.

نگاه تیزبین و نکته سنجش، تایید نامحسوس و اشاره ی آرامِ مهربان را می گیرد و باعث می شود بحث را ادامه بدهد.

با در نظر گرفتن ظاهر دستپاچه اش تصمیم می گیرد کمی مزاح را چاشنی صحبتهایش بکند.

– مثلا خود من ... شرایط پذیرشم عبارتند از ...

و همزمان می نویسد.

– تحصیلات عالیه ... مثل خودم ... پنج امتیاز!

– سن بالا تر از هجده و کمتر از بیست و پنج؛

مقابل آن قرار می دهد: پنج امتیاز!

– قد و بالا ... رعنا ... کمتر از صد و شصت و پنج نباشه!نردبون دزدا هم نباشه ... پنج امتیاز!

نگاه شیطنت باری به دخترها که سرو پا گوش شده اند می اندازد.

با نگاه به نازنین می گوید:

– افراد خیلی ترکه ای ...

با مکث رو به نهال ادامه می دهد: و زیاد چاق قابل پذیرش نیستند، من حوصله ی رژیم چاقی و کلاس لاغری ندارم.

نهال تهدید امیز نگاهش می کند.

– غذاهای مورد علاقمو خوب بلد باشه که عبارتند از ... دیزی ... کله پاچه ... کوفته تبریزی ... اشکنه ...

به چهره ی از چندش جمع شده ی دخترها نگاه می کند و تیر خلاص را می زند.

– تازه با کلی سیر ترشی و پیاز!

هر دو همزمان فریاد می زنند: اَ اَه!

با بدجنسی اضافه می کند: این یکی ... ده امتیاز!

– نفقه که عمرا ... مهریه هم به نام ا ... یکی!

نازنین عصبانی می گوید:

– نه بابا؟ چه خوش اشتها!

رو می کند به چهره ی درهم رفته از عصبانیت و حرص نهال که خیره شده بهش.

– زبون دراز، چشم دریده ... ابدا!اینم پنج امتیاز!

نگاهی به موهای خوشرنگش که قرار ندارد، می اندازد.

– و در پایان، موهای روشن رو ترجیح میدم ... اما مثل این، موهای وزوزی نباید داشته باشه!نکته! داشتن حجاب اسلامی الزامیست!

هنوز به امتیاز دهی نرسیده که نصفه سیبی که توی دست نهال بود، سرش را نشانه می گیرد.

پشت چشمی نازک می کند.

– بشین تا از راه برسه!

دستی با افتخار به زیر خرمن موهای مواجش می کشد و پا روی پا می اندازد و در تلافی می گوید:

– میرزا جون! یادداشت کن!

– داشتن ماشین شاسی بلند، تر جیحا بی ام و ... پنج امتیاز.

– داشتن روحیه ی لطیف و رمانتیک ... پنج امتیاز.

امیرعطا پقی می زند زیر خنده.

– خب زن بگیر!

با چشمهای تنگ شده رو به عطا ادامه می دهد:

– نداشتن روحیات مارموز، آب زیر کاه و رند ... به همراه ماشین شاسی بلند ... پنج امتیاز!

کمی فکر می کند.

– هـــــوم ... استفاده از پرفیوم های تلخ ...

چشمهایش را می بندد و با تنفسی نمایشی هوا را به داخل ریه هاش می فرستد و همزمان با بازدمش می گوید:

– علی الخصوص تو ماشین شاسی بلند، پنج امتیاز!

– شعور و کمالات ...

عطا حرفش را نیمه قطع می کند.

– چه عجب! این یکی به ذهنت رسید!

نگاه بد جنسش را از عطا می گیرد. خنده اش را کنترل می کند.

– داشتم می گفتم، شعور و کمالات، در حدی که به قول مهربان، به موقع غیب شه و سر وقت ظاهر شه ... پنج امتیاز.

و به این ترتیب راه اعتراض شکوه را هم می بندد.

مهربان زیر لب زمزمه می کند:

– ای پدر صلواتی ...

– نکته! نداشتن تعصبات خرکی، به همراه اون شاسی بلنده الزامی ست ... پنج امتیاز!

صدای هشدار دهنده ی شکوه، حد و حدودش را یادآوری می کند.

امیرعطا با لبخند نگاهش می کند. عصبانیت رفته و شیطان با تمام وجود در چشمهاش خانه کرده.

– مهریه به تعداد پیامبران عظیم الشان ... صد و بیست و چهار هزار سکه ناقابل ازادی ... اینم پنج امتیاز.

– زیبایی در حد تحمل ... مرد خوشگل مال مردمه!بازم بگم! ماشین شاسی بلند نقش حیاتی داره ... پنج امتیاز!

بلند می شود و شروع به راه رفتن می کند.

– و در پایان، داشتن قد بلند و هیکل ورزیده ...

قیافه آرزومندی به خودش می گیرد. سرش را به سمت آسمان بلند می کند.

– دیگه تکرار نکنما! ماشین شاسی بلند ... پنج امتیاز!

مکثی کرده و با تاکید بیشتر ادامه می دهد:

– در صورتیکه عضلات شکم سیکس پَک باشن ... امتیاز ویژه محسوب میشه ... بیست امتیاز!

این بار شکوه هم نمی تواند خودداری کند.

همزمان با انفجار خنده ی جمع، در منزل باز می شود و امیر علی پا به داخل می گذارد.

***

نهال سردرگم میان انتخاب رشته روی زمین نشسته و خیره به صفحه ی لپ تاپ، به فکر فرو رفته.
آرزو می کند به همان اطمینانی که پدرش به آینده ی او امید بسته، خودش هم می توانست خوشبین باشد.
می داند باهوش است ولی باهوش بودن، تنها این امتیاز را دارد که مطمئنش کند با توسل به هوش نمی تواند کاری از پیش ببرد و هوشِ تنها، تضمینی برای آینده اش نیست.
به مریم فکر می کند، یکی از همکلاسی هاش که به سختی می تواند معدل پانزده بگیرد ولی در ریاضیات نابغه است و قادر به حل مسائلی که گاهی معلمها هم از حل آن عاجز می مانند ... استعدادش مشخص است ... می داند به کجا می خواهد برسد.
نهال استعدادهای مختلف ولی نارس و نپخته ای دارد ... در نتیجه رشته مشخصی را نمی تواند انتخاب کند
مباحث زیست شناسی را دوست دارد ولی طبیعت بدی که دارد باعث می شود با هر بار نگاه کردن به عکس های مرتبط با آن، حال تهوع بگیرد.
در نواختن سه تار بی استعداد نیست ولی سازی نبوده که خودش انتخاب کرده باشد. شاید اگر پیانو یا گیتار بود، اشتیاق بیشتری داشت ولی مشکل اینجا ست که اهل ساز سنتی نیست.
در یاد گیری زبان هم تا حدی که نمرات قابل قبول داشته باشد و مکالمات دست و پا شکسته، موفق است
خودش را فریب نمی دهد ... متن هایی را که ترجمه می کند ... شاهکار برجسته ای نیستند
ولی به طور قطع این استعداد را دارد که مورد توجه و علاقه دیگران باشد.
خودش خوب می داند چرا دانش آموز برگزیده ی معلمهاش است، اما حس می کند محبوب دیگران بودن امتیاز ویژه ای نیست.
همیشه به عطا حسودی میکند، به نظرش پسر بودن این حسن را دارد که هیچوقت نگران ارزیابی دیگران نباشی.
به نظرش نازنین فوق العاده زیباست ... زیبا تر از بسیاری از هنرپیشگان سینما که می شناسد و این موهبتی ست که برای هر زنی کافی ست ... جدای آن، رفتار باوقار و متانتی که دارد همه را جذب خودش می کند.
آرام صحبت می کند ... آرام غذا می خورد ...
نفس خسته و عمیقی می کشد ... در برابر این همه ضعف، احساس درماندگی می کند ... مضاف بر آنکه هنوز برنامه ای برای آینده اش ندارد و میان آن همه رشته و شاخه سرگردان است.

***

– خب من با عطا برم دیگه!

– گفتم نه! دیگه هم تکرار نمی کنم ... عطا جان ... الهی فدات شم ... یک راست بری حجبرها!

بگو من فرستادمت ... تاکید کن میوه ی خواستگاری می خوای، خودش میدوند چی بده.

– مامان؟ مامان! آخه من بمونم چیکار؟ خوب حوصله ام سر میره. بعدشم برای یکی دیگر داره خواستگار میاد ...

با التماس به عطا نگاه می کند.

– شکوه جون راست میگه! هر کی این و ببینه ... از خیر نازنین هم می گذره!

حقه ی امیر عطا هم نمی گیرد.

– نه عزیزم ... باید باشه چهار تا چیز یاد بگیره ... دو روز دیگه نوبتش شد وا نمونه ... نازنین هم که نمی تونه هی دولا راست شه ... حالا اگر احترام خانم می اومد یه چیزی ... این بمونه کمک من پذیرایی کنه.

آخرین تیرش را هم می زند.

– من روسری سر بکن نیستما ... همینطوری میام ... گفته باشم!

شکوه صورتش را جمع می کند.

– به چیِ این موها می نازی آخه ... همش مثل جنگلی ها دورته ... با همین موها از دروازه های جهنم آویزونت می کنن!

با تصور اینکه حرفش را به کرسی نشانده، با اشاره به پیچ و تاب موهایش می خندد.

– مادر من! زیبایی، نیاز به ظهور و عروج داره

– انقدر با من یکه به دو نکن نهال ... اون وامونده رو هم می ندازی سرت ... به اندازه ی کافی بی آبرومون کردی!

ساعت روی دیوار، ده و نیم شب را نشان می دهد.

امیرعطا در حالیکه با جعبه های روی هم چیده شده ی پیتزا وارد می شود، صدای شکوه را می شنود.

– مامان جان تو هم که فرشته نیستی ... بالاخره کم و کاستی مال آدمیزاده ... از قد و بالا و سر و تیپ که هیچی کم نداشت ... ماشالا تحصیل کرده هم که هست.

نهال اولین جعبه را از رو دست امیرعطا بلند می کند.

– مردم از گرسنگی ... وااای خدا چقدر روده درازی کرد!

مهربان با دست اشاره می کند که نمی خورد و مشغول خواندن زیارتنامه از روی کتاب دعایش می شود.

جعبه ی بعدی را به سمت صورت خسته نازنین می گیرد.

– چی می گفت این همه وقت ... گپ های عاشقانه؟

با حرص جواب می دهد:

– آره خیلی ... همش یا راجع به تحقیقات ناسا حرف می زد ... یا حوادث بعد از انتخابات!

شکوه با امتناع از خوردن پیتزا با شوق می گوید:

– عجب آدم روشنفکری!

عطا با نگاهی به آن دو می خندد.

– خب این یکی رو که حق داشته ... با این قیافه ای که شما دو تا ظاهر شدین، حتما فکر کرده یکیتون از فضا اومدین ... اون یکی از تظاهرات

امیرعلی همچنان در سکوت گوشش به آنهاست و نگاهش به کتابی که دستش گرفته ... از ظاهر نازنین پیدا ست که نخواسته ... بنابرین، لزومی به صحبت و ادامه ی بیشتراین موضوع نمی بیند ...

شکوه که خیلی ظواهر خانواده و نوع پوشش آنها به دلش نشسته، ادامه می دهد:

– عجب قد و بالایی داشت!

نهال پشت چشمی برای مادرش نازک می کند، اولین گاز را به برش پیتزاش می زند.

– عجب چشمای جستجو گری داشت!

و زیر لب غر می زند:

– مرتیکه ی هیز ...

مهربان کتاب دعایش را می بندد و از نازنین می پرسد:

– خوب خوشگل خانوم، تعریف کن بدونیم ... نظرت چیه؟

قبل از نازنین، نهال دهان باز می کند:

– زیادی گل درشت بود!

شکوه براق می شود به طرفش.

– آخه تو خجالت نمی کشی؟!

متعجب از خشم ناگهانی شکوه تصحیح می کند:

– رفتارش رو میگم!

– یه خورده خانومی رو از اطرافیانت یاد بگیر ... نمی گم نازنین ... همین دختر خانم سمایی ... آدم حض می کنه اون از حجابش ... اون از وقارش ... از بس که متین و سر به زیره، از در و دیوار براش خواستگار می ریزه ... خسته شدن بس که جواب رد به فامیل و دوست و آشنا دادن

نهال می خواهد بگوید "اون بنده خدا که مرض اعصاب گرفته از بس هیچ کس طرف دخترش نمی ره " ولی چهره ی گداخته ی مادرش زبانش را می بندد.

– حالا من چطور توقع داشته باشم کسی تو رو به فامیل و اطرافیاش معرفی کنه ... اون که وضعیت حجابته ... دختری که طلبکار از دنیا و دیگرانه، چطوری می خواد یه شوهر مناسب پیدا کنه ... وقتی هنوز با هم جنس خودت هم نمی تونی درست ارتباط برقرا کنی ... چطوری می خوای شوهر داری کنی؟

شکوه دست گذاشته مستقیم روی نقطه ضعفش. و با تحقیر، آن را در جمع توی صورتش زده ... هیچوقت نتوانسته ارتباطی صمیمی با کسی برقرار کند و توی محیط مدرسه، این موضوع بیشتر از هر چیزی در طول دوازده سال تحصیلی اش آزارش داده.

عصبی می گوید:

– حالا کی خواست شوهر کنه؟!

رو به شوهرش می کند

– می بینی؟یکیو جواب نده، لال می شه ...

امیرعلی در سکوت نگاه ملامت گرش را از شکوه می گیرد.

نهال دیگر حرفی نمی زند ... اشتهایش را از دست داده ... می رود گوشه ای می شیند ... لپ تاپش را در دست می گیرد و خودش را مشغول آن نشان می دهد.

سکوت سنگینی شده ... نازنین می داند که نهال به خاطر خلاصی او از جواب پس دادن به مادرش، خودش را میان انداخته ... عذاب وجدان دارد.

شکوه، خسته از فعالیت زیاد آن روز و گله مند از نگاه امیرعلی، مشغول جمع کردن وسایل می شود و شِکوِه می کند

– پیشونی ... من و کجا می شونی ... بعضی آدما از روز اول پیشونی نوشتشون خوبه ... اصلا بند نافشون رو با خوشبختی بریدن ...

مهربان کتاب دعایش را کنار می گذارد.

– ای مادر ... این روزا ارزش ها هم رنگ و روی قدیمو نداره ... هر کی گوشی تلفن بهتری داشته باشه ... ماشین مدل بالاتر و خونه ی بزرگتر ... از دید مردم خوشبخت تره ... به این داشتن ها، شوهر پولدار هم اضافه کنی ... دیگه میشه نور علی نور. ... زمان ما می گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

الان همه پسرا دنبال الهه ی زیبایی و وجاهتن ... دخترا هم که در انتظار اکتور های سینما.

نفسی تازه می کند

– ولی نازنین جان ... مادر شما حواستو جمع کن ... این آقا ظاهرش که موجه بود؛ خانوادش هم به نظر آدمهای خوبی می رسیدند ... مجموع حرفها و رفتارش رو بسنج ... کسی تو رو مجبور به کاری نمی کنه

رو به نازنین حرف می زند ولی حواسش پی نهال و سکوت و صورت غم گرفته اش است. دلش می خواهد با او هم حرف بزند و ازش دلجویی کند، ولی می داند که اینکار سبب سوء تفاهم و دلگیری شکوه می شود ... ادامه می دهد

– از اون طرف هم بدون قشنگترین چهره ها هم به مرور عادی می شه، چند ماهی که از زندگیتون بگذره و تب و تاب یک سری مسائل دیگه تون فروکش کنه ... تو می مونی و کنار اومدن با اخلاق آقا ... زمان اختلاف، چشم و ابروی طرف به کمکت نمیاد ... زیبایی اخلاق و رفتارشه که باعث می شه از بحران بگذرین.

شش دانگ حواس امیرعطا به نهال است که بی هدف و بی حواس روی لپ تاپ خم شده.

– به چی زل زدی دکتر؟

لپ تاپ را می بندد، ته صدایش بغضی نشسته.

– هیچی!

امیرعلی با محبت نگاهش می کند.

شکوه، پشیمان از رفتار تندش می پرسد:

– مگه گرسنه ت نبود؟پس چرا غذا نخوردی؟

بی جواب بلند می شود پشت می کند و به سمت اتاقش می رود ... یک لحظه بیشتر ماندن مساوی ست با شکستن بغضش.

امیر علی کلافه کتابش را می بندد، نفس خسته ای می کشد و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

***

شیطنت امیرعطا، براش جالب و عجیب است. به موقع می تواند راحت و صمیمی باشد و هر جا لازم بداند، مودب و رسمی با کلماتی که نصفش را هم نمی فهمد!

به وحید که می افتد، با لحنی به قول خودشان "بازاری و لوتی" حرف می زنند. پیش وکیل شرکت، انقدر مغزدار که امیرعلی شک می کند شاید وکالت خوانده، و در ملاقات های رسمی و کسالت بارِ اتاق بازرگانی، یک امیرعطای متفاوت و جدی.

دفتر، هنوز منشی ندارد. امیرعطا خیلی زود خودمانی شده. تا می رسد، اول سری به آشپزخانه می زند و چای ساز را روشن می کند، بعد به بقیه ی کارها رسیدگی می کند.

دیگر اعتماد کردن و رضایت، برای همکاری و حتی دوستی، برای امیرعلی سخت نیست.

نامدار براش فرقی نمی کند این دوست خانوادگی، کیست. سربسته و کوتاه، آن هم وقت شام، از هانیه شنیده پسر دوست قدیمی عموجان است و می تواند به روند کارها کمک کند.

سفارشهای همیشگی را شخصا به امیرعلی گفته. اینکه مراقب باشد در کنار کمک، ازش سوءاستفاده نکند. اینکه تا شناخت درستی روش ندارد، غیر از همکاری، باهاش رفاقت نکند.

ولی امیرعلی، بعد از آشناییِ بیشتر با عطا، ترجیح داده به سفارش مادرش در اعتماد کردن عمل کند تا احتیاطهای تمام نشدنیِ نامدار.

بعد از یک هفته کمک و رفت و آمد به دفتر، او را به خانه اش دعوت می کند.

مثل همیشه، بهداد و وحید هم هستند. امیرعطا، با هر سه نفرشان گرم می گیرد. پا به پایشان بگو و بخند می کند. نمی گوید زیاد اهل آهنگهای هیپ هاپ و رپ های فارسیِ بی سر و ته نیست ولی وقتی یک لیوان آبجو بهش تعارف می کنند، محترمانه می گوید "اهلش نیستم ... شما راحت باشید."

افراط وحید و بهداد را می بیند و مزه کردنهای امیرعلی را.

وحید مثل همیشه تماس هایی دارد که همه می دانند تنها جوابش "پیچاندن" است! همانطور که چند وقت قبل، از امیرعلی سوال و جواب کرده، حالا نوبت امیرعطاست.

چشمک می زند و به موبایل او که کنار سوئیچ و کیف پولش، گوشه ی کانتر است، اشاره می کند.

– این گوشی، تنه ش خورده به تنه ی گوشیِ مهندس راد؟! سکوتش عجیبه! نکنه شمام مثل امیرعلی عزلت نشینی؟!

امیرعطا لبخند می زند.

– نه ... ولی مثل شما هم اهل پیچوندن نیستم. واسه همین ترجیح میدم شماره به کسی ندم!

بهداد، کف روی لیوان را سر می کشد.

– به گروه خونی عطا نمی خوره دختر بازی ...

وحید با لودگی می خندد.

– یعنی ما دختر بازیم؟!

بهداد به جای جواب او، از امیرعطا می پرسد: حاج آقا مسئلتن! سیگار که نمی کشی ... لبی هم که تر نمی کنی ... رابطه ت هم که با دافهای حسنه نیست! دِ لامصب! پس دلت به چی خوشه تو این خراب شده؟!

امیرعطا نفس عمیقی می کشد. دل خوشی؟! جلوی فکرش را می گیرد تا در یادِ برق شیطنت آمیزِ یک جفت چشمِ رقصان، گرفتار نشود. لبخند، بی اختیار دوباره می نشیند روی لبهاش.

– دلخوشی که فقط سیگار و الکل نیست!

وحید بشکن می زند.

– هـــــا! گرفتم چی شد! شمام گرفتین؟! داداشمون از جنس لطیف فاکتور گرفت!

امیرعلی با لبخند، استفهام آمیز اخم می کند.

– یعنی چی؟!

وحید ابرو بالا می اندازد.

– یعنی که یعنی! خوشم اومد آقا عطا! ایول داری!

جز امیرعلی، بقیه می خندند.

وحید بهش توضیح می دهد: یعنی ایشون هم دلی دارن و دلداری! بعله!

امیرعطا کوتاه می گوید: نه اون جور که شما فکر می کنین!

وحید با آهنگ، در جا تکان می خورد.

– چه جورش مهم نیست ... مهم اینه که مشترک مورد نظر موجود می باشد!

بهداد سیگاری آتش می زند.

– تیریپ لاو برداشتی؟!

امیرعطا دوباره می خندد. نمی خواهد درباره اش صحبت کند.

بهداد به سیگارش پک محکمی می زند.

– پس پنجاه درصدِ تو حله!

وحید، همراهش قهقهه می زند. امیرعلی منظورشان را نمی فهمد ولی همراهیشان می کند. این جمعِ چهار نفره ی دوستانه، برای چند ساعت، دلتنگی و خلاءها را پُر می کند.

شام که می خورند، امیرعطا قصد رفتن می کند. عادت ندارد تا دیروقت، بیرون از خانه بماند.

برای شنبه با امیرعلی قرار می گذارد و می رود.

***

از صبح، رفته اند دنبال واسطه ای که امیررضا معرفی کرده تا از طریقِ چین، بتوانند هزینه ی سفارشها را از امریکا به ایران برسانند.

این، دومین کسی ست که سراغش می روند. اولی، مبلغ دلالی بالایی خواسته و نامدار نه با مبلغ موافقت کرده، نه ریسک انتقال پول از طریق دبی را.

امیرعلی اعتراف می کند بدونِ عطا، از پس این دور زدنها برنمی آمد.

ساعتی نیست که بتواند با نامدار مشورت کند. واسطه، همان وقت جواب می خواهد. مبلغی که گفته، نصفِ واسطه ی قبلی ست. امیر علی دودل است.

واسطه توضیح می دهد: جور کردنِ مدارک واسه معامله از چین با امریکا، خطرها و دردسرهای خودشو داره ... یه معامله ی صوری که مو لای درزش نره ... این نصف ماجرا ... بعدش تازه یه دور زدنِ دیگه از چین تا اینجا داریم ... چین خودش صادر کننده س ... جنسی نمونده که چینی ها نزده باشن ... از زعفرون بگیر تا دسته هونگ و گوشت کوب! مصیبته عَلم کردنِ یه جنس که بخواد مثلا از ایران صادر بشه چین تا پولِ رسیده به چین، بیاد تو حسابِ شما ... بابا صرافی بخواد هزار دلار از اونور برات بیاره، سیصد تا حق الزحمه می گیره ... حرفِ ما، میلیونیه ... یه جا گاف بدیم، حساب بلاک میشه ... یعنی هرچی سرمایه داریم، پَر!

موبایل عطا زنگ می خورد. از اتاق خارج می شود.

– مهندس صداقت خیلی سفارش شما رو کرده ... سراغ هرکی برین، کمتر از این، کسی بهتون قیمت نمیده.

دلیل تردیدش را می گوید: چرا موافق نیستین صبر کنین؟ من تا عصر جواب میدم. الان امریکا نصفه شبه، نمی تونم تماس بگیرم.

مرد، لبخند می زند.

– محکم کاریه! آشنای مهندس صداقت هستید، درست ... ولی اگه مامور دراومدید، رفتید راپورت دادید، من دستم به کجا بنده؟!

تعجب می کند.

– من مامور باشم؟! مامورِ کجا؟!

مرد، پوزخند می زند. این آشنای مهندس صداقت، فارسی حرف زدنش هم مشکل دارد، چه برسد به مامور بودن! ولی گیرِ کارش جای دیگریست.

عطا برمی گردد ولی نمی نشیند.

– چی شد رستمی جان؟! بابا شما که پاک ما رو جلوی این فامیلمون سکه ی یه پول کردی!

مرد چانه اش را می خاراند.

– والا مهندس! خودت که در جریانی ... اوضاع خرابه ... نمیشه ریسک کرد ...

عطا لبخند می زند.

– باهامون راه بیا برادر من! ایشالا جبران می کنیم.

رستمی هم لبخند می زند. به حرفی که منتظرش بوده، رسیده.

– جان بچم واسه داداشمم همین روالو داره ... ولی ... باشه ... واسه خاطر گل روی پدرت، تا عصر منتظر خبرتون می مونم ...

عطا دست روی شانه ی امیرعلی می گذارد.

– حتما تا عصر جواب میدیم.

بعد به امیرعلی می گوید: بریم که دیر شد ...

امیرعلی متعجب بلند می شود.

– دیر شد؟!

عطا با رستمی دست می دهد.

– از خجالتت درمیایم ... تا عصر ...

هنگام خروج از اتاق، عطا را صدا می زند.

– به مهندس سلام برسون، بگو هوای ما رو توی مناقصه ی مسکن مهر داشته باشه!

عطا "حتما"ی می گوید و بیرون می رود. قدمهاش سریع است. از منشی خداحافظی می کند و به امیرعلی توضیح می دهد: نازنین الان زنگ زد ... کیفشو زدن؛ تو خیابون مونده ... شانس آورده گوشیش تو جیبش بوده.

درست نمی فهمد چه اتفاقی افتاده. همانطور که همراه او از پله های ساختمان پایین می رود، می پرسد: چی شده؟!

عطا سر می گرداند.

– کیفش ... کیفشو دزدیدن ...

اخمهای امیرعلی در هم می رود.

– سوئیچو میدی من بشینم؟

سر تکان می دهد و ریموت را به طرف امیرعطا می گیرد.

آسمانِ از صبح ابری، شروع به باریدن کرده.

عطا پشت فرمان می نشیند و از مسیرهای فرعی و خلوتی می رود که نه امیرعلی بلد است، نه راهیاب نشان می دهد.

در طول راه، دو بار با نازنین تماس می گیرد. یکبار آدرس دقیق جایی که ایستاده می پرسد، یکبار هم سفارش می کند زیر باران نماند.

– داشته می رفته دانشگاه، یه موتوری کیفشو زده و رفته ... شکوه جون یه ذره حساسه ... به خونه زنگ می زد، شلوغش می کردن.

در میانِ رفت و آمدِ پیاده رو، نازنین را می بیند.

– ایناهاش ... بشین پشت فرمون، برم بیارمش.

امیرعلی به نازنین نگاه می کند که دستها را زیر بغل برده و دو طرف خیابان را جستجو می کند.

بدون اینکه ازش چشم بردارد، خودش را می کشد روی صندلی راننده.

عطا طرف نازنین می رود.

نازنین که متوجهش می شود، با بغض می گوید: امیرعطا ...

شانه اش را می گیرد.

– خوبی نازنین؟! چرا خیس شدی؟! مگه نگفتم زیر یه سرپناه باش تا برسم؟!

اشکش سرازیر می شود.

– کیفم ...

– فعلا بیا بریم توی ماشین ... سرما می خوری ...

نازنین، ماشین مشکی را که می بیند، اول سردر نمی آورد. بعد با دیدن راننده، دستی به صورت خیسش می کشد و اخم آرامی می کند.

– چرا تنها نیومدی امیر؟!

عطا در عقب را باز می کند.

– بشین داری می لرزی ... با هم دنبال کارامون بودیم.

می نشیند و سلام می کند.

امیرعلی هم جوابش را کوتاه می دهد و حرکت می کند.

عطا متمایل به عقب می نشیند.

– سردته؟!

امیرعلی از آینه به او نگاه می کند که در خودش جمع شده. برای عطا سر تکان می دهد که نه، ولی امیرعلی بخاری ماشین را زیادتر می کند.

– کجا بریم؟

– اینطوری بره خونه هول می کنن ... بریم دفتر، هم حالش جا بیاد، هم ماشینو بردارم، برسونمش.

یکی دو باری درباره ی اینکه دقیقا کجا کیفش را دزدیده اند و توانسته چهره شان را ببیند یا نه، سوال می کند ولی نازنین کوتاه و اشاره ای جواب می دهد. می فهمد هم ترسیده و هم در ماشین امیرعلی راحت نیست.

ساکت می شود و اجازه می دهد در گرمای مطبوع ماشین، کمی به آرامش برسد.

به دفتر که می رسند، امیرعلی می رود سراغ بهداد و عطا و نازنین به دفتر امیرعلی.

صندلی را می کشد کنار رادیاتور.

– کاپشنتو دربیار، بیا اینجا گرم بشی.

نازنین کاپشن را به دست او می دهد و می چسبد به رادیاتور.

– مقنعه تم خیسه ... سرما می خوری.

دست می کشد روی سرش.

– میشه بری بیرون، یه ذره بندازمش روی شوفاژ، خشک بشه؟!

عطا، کاپشن نمناک را روی رادیاتور دیگر می اندازد و می رود سراغ چای ساز.

امیرعلی هم بالا می رود. صدای آب از آشپزخانه می آید.

بی هوا وارد اتاقش می شود.

آن موهای ابریشمیِ سیاه که از یک طرفِ گردنِ او آویزانند، آن تضاد سیاهی و سفیدیِ صورت و موها، به هیچ عنوان از زیر روسری قابل تشخیص نیست.

دو دستش را چسبانده به بدنه ی رادیاتور و مف مف می کند.

می نالد: بدبخت شدی نازی ... پایان نامه ت ...

امیرعلی به آشپزخانه نگاه می کند. دوست ندارد متهم شود به پنهانی دید زدنِ دختری؛ آن هم نازنین! اخمو و بد اخلاق.

یکبار دیگر به او نظر می اندازد. هرچند خیره کننده نیست، ولی به نظرش به راحتی نمی تواند دیگر از این صحنه ها ببیند.

پس نه تنها کچل نیست، موهای به این زیبایی هم دارد!

لبخندی می زند و عقب گرد می کند. در آستانه ی درِ آشپزخانه می ایستد. عطا قوری چای ساز را شسته و در آن چای خشک می ریزد.

– برگشتی؟ توی این هوا، یه لیوان چای داغ می چسبه.

نازنین، صدای او را که می شنود، سریع بلند می شود، مقنعه را همانطور نمدار، دوباره سر می کند و از اتاق بیرون می رود.

چند تقه به در می خورد. نزدیک در است. مردد به آشپزخانه نگاه می اندازد و در را باز می کند.

منشی، لبخندش با دیدن نازنین محو می شود. یک ابروش بالا می رود و می پرسد: مهندس کجان؟!

امیرعلی از چهارچوب آشپزخانه می گوید: بفرمایید!

منشی، یک نگاه به نازنین می کند و یک نگاه به امیرعلی. نگاهش به نازنین، کمی طولانی و ناراضی ست.

– نمی دونستم مهمون دارید ...

امیرعلی به دو دخترِ نزدیک هم نگاه می کند و اولین چیزی که به چشمش می آید، تفاوت فاحش ظاهرشان است.

یکی با تونیک بافت طوسی و شال صورتی، چکمه ی بلند و آرایش کامل، دیگری با مقنعه و مانتوی مشکی، شلوار جین، کتانی، و تنها یک رژ صورتی محو.

– فکر کردم تنهایید ... برای کار همیشگی اومدم.

صورتِ بی رنگ و مهتابیِ نازنین، برمی گردد طرفش. در نگاهش چیزی شبیه تاسف می خواند و یک پوزخندِ محو، گوشه ی لبش.

دلیل حالت نگاه او را نمی فهمد. به منشی لبخند تشکرآمیزی می زند.

نازنین قصد رفتن به اتاق را دارد.

– ممنونم ... خودمون درست می کنیم.

منشی هم لبخند دلبرانه اش را می زند.

– به هر حال، من تعارف ندارم ... می تونم برای مهموناتون هم قهوه درست کنم.

فکرش پیش نازنین است که به اتاق رفته. لبخندش را تکرار می کند و در را برای منشی نگه میدارد.

– ممنونم. به کارای خودتون برسید ...

به اتاق برمی رود.

دوباره نشسته کنار رادیاتور و نگاهش به بیرون پنجره و باران است.

می خواهد چیزی بگوید ولی نمی داند چه! کلافه همانجا می ایستد. پوزخند زد؟! چرا؟! چه فکری از سرش گذشته که پوزخند بزند و مسخره کند؟! اصلا مگر مهم است؟! مگر تفاوتی هم دارد؟!

عقلش می گوید "نه ... اصلا" ولی حسی وسواس گونه، اصرار دارد حرف بزند و یکبار جواب این غرور و تمسخر را بدهد.

– سکرتریِ دوستم بود که آفیسش طبقه ی پایینه ... میاد قهوه درست می کنه ...

صورت و صداش جدی است. نازنین، گذرا نگاهش می کند و بی تفاوت می گوید: به من ارتباطی نداره!

خودش هم میداند! به این دخترِ اخمو ارتباطی ندارد! ولی این بی تفاوتی، اذیتش می کند. چه نیازی ست براش توضیح بدهد؟!

عطا با سه فنجان چای وارد اتاق می شود.

– همه ی فنجونا کوچیکه ... بفرمائید! اینم چای تازه دم.

امیرعلی تشکر می کند و روی صندلی لم می دهد ولی نازنین، گذرا به فنجانها نگاه می کند و پوزخند می زند.

امیرعلی کلافه تر می شود. آدمها و رفتارهای عجیب، در این مدت، کم ندیده ولی این دختر، با بقیه فرق دارد.

فرق دارد؟! کسی که فقط سه بار باهاش برخورد داشته. و همه ی چیزی که ازش می داند، این است که چشمهای سیاهش، مثل آهوی وحشی ست؛ مغرور است و بد اخلاق؛ ولی خنده، زیباترش می کند. خنده ای که سهم غریبه ها نیست.

نازنین، فنجان چای را نیمه خورده روی میز می گذارد. بدون توجه به امیرعلی، با اخم آرام می گوید: امیر؟ یه آژانس برام میگیری برم خونه؟

– چرا آژانس؟!

نازنین از گوشه ی چشم، گذرا به طرف امیرعلی نگاه می کند.

کفری می شود از اینهمه ندیده گرفته شدن. به این نتیجه می رسد علاوه بر بداخلاقی، لجباز هم هست.

بدون حرف بلند می شود، پاکت سیگار و فندک را از روی میز برمی دارد و از اتاق بیرون می رود.

صدای حرف زدنشان می آید.

– صبر کن یه کم حالت سر جاش بیاد، گرم بشی ... اگه می خواستی با این حال بری خونه، چرا به من زنگ زدی اصلا؟!

– اینجا راحت نیستم ... می خوام برم خونه.

– توی کیفت چی بود؟ مدارک هم همرات بود؟

– کیف پول ... مقاله ی پایان نامه م ...

سیگار را میان انگشتها می چرخاند. "نکنه فکر کرده من و سکرتریِ بهداد ... "

پوزخند کلافه ای می زند. "هر فکری کرده ... مهم نیست."

عطا و پشت سرش، نازنین از اتاق خارج می شوند. نازنین کاپشن می پوشد و عطا به او نگاه می کند که وسط سالن ایستاده.

– با اجازه ت ما میریم ... نازنین رو برسونم و برم دفتر.

سر تکان می دهد. سعی می کند به حضور او اهمیت ندهد.

با هم دست می دهند.

– حتما با پدرت مشورت کن، تا عصر به این یارو رستمی خبر بدیم ... منصف تر از بقیه س ...

دوباره سر تکان می دهد. نازنین زیرلبی "خداحافظ" می گوید و در را باز می کند.

فقط با عطا خداحافظی می کند و در را می بندد.

نازنین کنار آسانسور می ایستد.

– مجبوری انقدر بهش لطف کنی؟!

عطا متوجه نمی شود.

– به کی؟!

فقط به درِ بسته ی دفتر اشاره می کند.

عطا لبخند می زند و آرام می گوید: اشکالش کجاس؟!

در آسانسور باز می شود.

همانطور که وارد می شود می گوید: بلد نیست یه تشکر خشک و خالی کنه ... اصلا یه جوریه ... زیاد باهاش قاطی نشو امیر!

عطا آرام می خندد.

– مدلش فرق می کنه ... مثل ما راه به راه تشکر نمی کنه ... ولی پسر خوبیه.

نازنین پوزخند می زند و دو دستش را در جیبها فرو می کند.

امیرعلی زمزمه می کند "دَم ... "

سیگار را آتش می زند و به اتاقش می رود. باید منتظر بماند نامدار از خواب بیدار شود.

***

به نظرش گره ی کار باز شده و توانسته از عهده ی کارها بر بیاید. هرچند، نامدار با وجود رضایت دادن، با گفتن "ولی فکر می کردم راه بهتری پیدا کنی"، خوشیش را کم کرده. ولی در کل، همین که توانسته راهی برای انتقال پول پیدا کند، احساس خوبی دارد.

پول که برسد، معامله با حاج سرپولکی تمام می شود. بعد باید با بهداد هماهنگ کند برای بردن سفارشها تا آلمان. و نامدار، ترتیب رساندن فرشها را از آلمان تا امریکا می دهد.

عطا را به خانه می رساند. آن روز، بهار ماشین او را گرفته. مثل همیشه، عطا حرف می زند و او، برخلافِ وحید، به همه ی حرفهاش گوش می دهد. صمیمی شدن با عطا، باعث شده کمتر با بهداد و وحید وقت بگذراند.

گوشیِ عطا زنگ می زند. کوتاه معذرت خواهی می کند و جواب می دهد.

– چیه وروجک؟!

می خندد.

– نه ... با آقای راد هستم؛ تا یه ربع دیگه می رسم.

...

– به به! دست شکوه جون درد نکنه!

...

– بگو چشم! جون بخواد، کشک که کشکه!

...

– بذار اول ببینم دوست داره یا نه؟

به امیرعلی نگاه می کند.

– برادر! اهل آش رشته هستی؟!

قیافه ی متفکر او را که می بیند، می خندد.

– آره ... یه ظرف سفارشی بذار کنار.

سر راه، کشک می خرد و به خانه می روند.

جلوی در می گوید: شکوه جون آش رشته پخته ... آشهاش رو دست نداره ... هوا که سرد میشه، راه به راه آش درست می کنه ... صبر کن برم برات بیارم؛ می چسبه تو این هوا.

اصولا آش و سوپ دوست دارد. مهرانه هم گهگاه آش درست می کند.

دلش برای او هم تنگ شده.

عطا می رود و دست خالی برمی گردد.

– مهربان جون دستور دادن دعوت کنم تشریف بیارید بالا در خدمت باشیم.

می خواهد مخالفت کند که عطا سریع می گوید: بیا بالا تا حکم تیرمو نداده!

دو دل، به کوچه نگاه می کند. می خواهد برود خانه، چکار کند؟!

سری تکان می دهد و ماشین را پارک می کند.

بوی نعنا داغ و سیر داغ در خانه و راهرو پیچیده.

ایران خانوم، بی حال، روی زمین نشسته و به پشتی تکیه داده. مثل دفعات قبل، از دیدنش احساس آرامش می کند.

شکوه و بهار، با چادرهای رنگی، جلو می آیند و خوش آمد می گویند.

نزدیک ایران خانوم می نشیند و حالش را می پرسد.

– ای ... یه روز خوب، یه روز بد ... آفتاب لب بومم دیگه ...

عروسها و عطا اعتراض می کنند.

ایران خانوم حال هانیه را می پرسد.

– ببین کی اینجاس! مستر مارتین! های!

با لبخند به نهال نگاه می کند که کاسه ای خالی در دست، وارد خانه شده.

شکوه، تیز نگاهش می کند.

دوباره دلش برای جسی تنگ می شود.

ایران خانوم می پرسد: خونه بودن؟

نهال، ظرف خالی را به بهار می دهد و کنارشان می نشیند.

– آره مهربان جون ... کلی هم سلام رسوند ... خب! مستر! ما رو نمی بینی خوشی؟!

امیرعلی با همان لبخند جواب می دهد: الان که می بینم بیشتر خوشم!

و حدس می زند هر لحظه نازنین، با اخم همیشگی و جدیت، از دری بیرون بیاید.

شکوه با کاسه های سفالیِ آش می آید.

– مهربان جون ... براتون کم نمک جدا گذاشتم.

امیرعلی بی مقدمه می پرسد: اسم شما چیه؟!

ایران خانوم لبخند می زند.

– ایران.

– پس مهربان ...

عطا ظرف سرکه را روی آش خالی می کند.

ایران خانوم با لذت به او نگاه می کند.

– والا تا قبل از این گل پسر، همون ایران بودم ... بعدش که امیرعطا دنیا اومد و زبون باز کرد، کشتیارش شدیم بگه مادر بزرگ و عزیز و ایران ... جِد کرد بگه مهربان ...

عطا قاشقی آش به دهان می گذارد.

– از بس مهربانه!

ایران خانوم می خندد.

– بعدشم عوض اینکه بقیه اصلاحش کنن، خودشون مثل امیرعطا بهم گفتن مهربان ...

نهال خم می شود محکم گونه ی ایران خانوم را می بوسد.

– آخ قربون این مهربان برم!

امیرعلی هم دوست دارد یکبار او را بغل کند ولی میداند این آرزو، محال است!

آش رشته واقعا همان اندازه که همه تعریف می کنند خوشمزه است.

ایران خانوم از خاطرات کودکیِ عطا می گوید. امیرعلی به صورت و لبخند شیرینش خیره می ماند و در نهایت، اجازه می گیرد به او، مثل بقیه بگوید "مهربان جون".

حس می کند در آن جمع صمیمی و گرم، چیزی کم است. خودش را گول نمی زند. پسرهای مهربان، جای خالیِ ذهنش را پر نمی کنند. ولی زیر بار نمی رود نازنین، همان خلاء جمع باشد.

یک ساعت بعد که خانه شان را ترک می کند، کلافه سیگاری آتش می زند و از دست خودش حرص می خورد که اجازه داده آن دختر مغرور و اخمو، به فکرش نفوذ کند.

***

عطا که پیشنهاد کوه رفتنِ روز جمعه را می دهد، اول فکر می کند دو نفری ست. می داند بهداد و وحید اهل این نوع تفریحات نیستند. مدتهاست از ورزش و تفریحات روتین دور مانده. غیر از آن یک ساعت دویدنِ صبح

ها، نه باشگاهی برای سوارکاری بلد است، نه استخر مجتمع مسکونی، بیش از هفته ای یکبار، ترغیبش می کند به شنا.

فکری موذی باعث می شود بپرسد "دو نفری؟ "

عطا می خندد.

– اگه بتونم از دست نهالِ فضول فرار کنم، آره!

فکر می کند نهال که باشد، بیشتر خوش می گذرد. شیطنتهاش را دوست دارد. و شاید ... شاید ...

جلوی فکرش را می گیرد. همان بهتر که هیچکدام نباشند! می خواهد روز تعطیل را تفریح کند نه اینکه حرص بخورد و کفری شود!

– البته کوهنوردی براش سنگینه ...

می گوید و در ذهنش، هیکل ظریف نازنین شکل می بندد.

– منظورم کوهنوردی حرفه ای که نبود! دربندو میریم بالا ... بعدش یه استراحت و صبحونه ... تو چطوری بیشتر دوست داری؟ اکیپی یا دو نفری؟

می خواهد بگوید "معلومه که اکیپی ولی نه اکیپی که توش اون دختر عموی بداخلاقت باشه! "

می خواهد بگوید "اگر اون بیاد، به جای خوش گذشتن، فقط باید عصبی بشم."

ولی زبانش خود مختار شده! زندگیِ مستقل خودش را دارد! به عقلش هم توجهی نمی کند.

شانه بالا می اندازد و می گوید: اکیپی!

بدونِ ادامه! بدون اعتراض و اخطار به بود و نبودِ کسی!

و با برنامه ها و قرار صبح جمعه ی عطا، کاملا موافقت می کند.

***

نهال، بی توجه به سکوت نازنین، سر به سر عطا می گذارد.

جلوی مجتمع که توقف می کنند، عطا به ساعتش نگاه می کند و به موبایل امیرعلی زنگ می زند.

نهال سوت می کشد و گردن خم می کند تا ساختمان را کامل ببیند.

نازنین اخم می کند.

– سوت نزن زشته!

بی توجه به او، با شگفتی می گوید: دَدَم وای! بگو یه ذره معطل کنه، حسابی خونه شو دید بزنیم ...

عطا با خنده می گوید پایین منتظرند و تماس را قطع می کند.

– آبرومونو جلوش نبر بابا! خونه س دیگه! حالا یه دربون اضافه تر از خونه ی ما داره.

نهال چشمک می زند.

– یه ده دقیقه زود رسیدیم. می گفتی اگه حاضر نشده، بریم بالا منتظر بشیم! یه عکسم می گیریم میذاریم تو فیس بوک!

نازنین اعتراض می کند ولی عطا می خندد و سرش را به دو طرف تکان می دهد.

– یه کله تو فیس بوکی، اونوقت می خوای دانشگاهم قبول بشی؟!

نهال ریز می خندد.

– از بحث اصلی منحرف نشو! حداقل می گفتی اون ماشین لامصبِ شاسی بلندشو بیاره با اون بریم! می دونی که چه ارادتی به شاسی بلند دارم! با ماشینشم میشه عکس گرفت!

عطا آرنجش را تکیه می دهد به لبه ی پنجره.

– ثبت نام کن، نوبتت که شد، میذارم با ماشینم عکس بگیری!

نهال به اطراف ماشین نگاه می کند و ابروهاش را بالا می دهد.

– جانِ من؟! یعنی باور کنم؟!

عطا دوباره می خندد.

– عینکمم میدم بزنی!

نهال ادایی در می آورد.

– دوزار آبرو داریم، اونم با یه عکس به باد بدیم؟! دلت خوشه ماشین داری؟! جلوی پیرزنم بوق بزنی سوار این لگن نمیشه!

اینبار، ابروهای عطا بالا می رود و نهال می خندد. نازنین هم نمی تواند بی تفاوت بماند.

– باورت نمیشه از نازنین بپرس! پیرزن، حی و حاضر!

نازنین میان خنده به شانه ی او می زند.

– اوی! پیرزن عمه ته!

امیرعلی از ساختمان خارج می شود. تصویری که در اولین نگاه می بیند را باور نمی کند. نازنین ... خنده؟!

میان پله ها می ایستد و ناخودآگاه لبخند روی لبهاش می نشیند.

تا به حال، کسی به این دختر نگفته وقتی می خندد، چقدر دل نشین و خواستنی می شود؟!

دلنشین و خواستنی ... کلماتی که نامدار می گوید ... دلنشین شاید ... ولی خواستنی...؟!

نهال، متوجه امیرعلی می شود. سعی می کند جدی شود.

– اوخ اوخ! بچه ها صاحابش اومد!

عطا دستی برای او تکان می دهد و به نهال که کنارش نشسته، می گوید: بپر عقب وروجک ... که ماشینِ من لگنه؟!باشه!

– حقیقت تلخه مهندس! ای جان! تیپو! این مستر مارتین مگه برای چند ماه نیومده ایران؟! پس چرا واسه همه چی لباس آورده؟! بابا خارجکی! سوار شه، اگه عطر تلخم زده باشه، می پرم جای برادری ماچش می کنم!

عطا تشر می زند: برو عقب، هوای زبونتم داشته باش!

نهال پیاده می شود. دستی در هوا تکان می دهد.

– های مستر مارتین!

در عقب را باز می کند و کنار نازنین می نشیند.

– واجب شد با کمدشم یه عکس بگیرم!

امیرعلی سوار می شود و سلام می کند. بوی عطرش در ماشین می پیچد. عطا از آینه به خواهرها نگاه می کند و با خنده می گوید: صبحکم ا ... بالخیر و العافیه!

نهال لب پایینش را می گزد و خنده اش را می خورد.

اخم نازنین دوباره در هم می رود. امیرعلی سعی می کند با او و فکرش مقابله کند. به عقب متمایل می شود و با لبخند از نهال حالش را می پرسد.

نهال با شیطنت از آینه به عطا نگاه می کند. نفس عمیقی می کشد و می گوید: توی این هوای مطبوع، مگه میشه خوب نبود؟!

– هوا مطبوع نیست ... آلوده ست.

قبل از اینکه نهال جواب دهد، عطا تک سرفه ای می کند.

– تا دربند راهی نیست ... توی لگن، یه آهنگ مشدی می چسبه تا گرم بشیم!

بعد خم می شود و کیف سی دی ها را از داشبورد روی پاش می گذارد و مشغول گشتن می شود.

آهنگ ریتمیک مورد نظرش که پخش می شود، نازنین، متعجب، نهال خندان و امیرعلی گیج به او نگاه می کنند.

فرمان را رها می کند و با آهنگ، ادای نواختنِ ویولن را درمی آورد. بعد لُنگ را دور گردنش می اندازد و به سبیلهای نداشته اش با پشت انگشت، دست می کشد.

نهال دست می زند و می خندد.

عطا بشکن می زند و همراه خواننده می خواند.

– من یه پرنده م، آرزو دارم، تو باغم باشی ...

نهال، چینی به دماغش می دهد.

– اَیی! چندش!

– من یه خونه ی تنگ و تاریکم، کاشکی تو بیای، چراغم باشی ...

لحن خواندنش مثل وقتهایی ست که با وحید، سر به سرِ هم می گذارند. حرکاتش انقدر برای دخترها تازگی دارد که نازنین هم بی توجه به امیرعلی، می خندد.

– اگه تاریکم ... اگه روشنم ... اگه پاییزم ... اگه بهـــــــارم ... تو رو دوس دارم ... تو رو دوس دارم ... تو رو دوس دارم!

نهال میانِ خنده، اخم می کند.

– خیلی بی کلاسی! نگهدار من پیاده شم ... پسره ی جواد! همین آهنگ به درد لگنت می خوره!

نگاه امیرعلی، میان نهال و نازنین می رود و برمی گردد.

– چرا؟! قشنگه که!

عطا مچِ دستهاش را با ریتم آهنگ، به پیشانی اش می زند و بلند می گوید: شوما اهل دلی امیرخان! این ضعیفه ها عقلشون نمی رسه!

– کی اینو خونده؟ عاشقانه ست ...

عطا از آینه به نهال نگاه می کند.

– اینو مراد خونده برای نهال!

– مراد؟!

عطا چشمک می زند و آرام می گوید: دوست پسر نهال!

نهال می شنود. حرصی لبهاش را جمع می کند و با چشم، از آینه تهدیدش می کند.

– آره مسترا! دوست پسرم برام خونده ... مراد حنجره طلا رو همه میشناسن! پیشش که میشینم، اول یه دل سیر نگام می کنه و حرف می زنه، بعد از این عاشقانه ها برام می خونه ... یادم باشه به هم معرفیتون کنم.

امیرعلی میگوید: حتما ... خوشحال میشم.

عطا و نازنین می خندند.

نهال به خیابان و ماشینهای اطراف نگاه می کند.

– خب عقل کل! بسه دیگه! آبرومون رفت!

اما عطا صدای آهنگ را بالا تر می برد تا تمام شدنِ آهنگ. بعد با شیطنت از آینه به نهال نگاه می کند.

– بازم میگی ماشینت لگنه؟!

امیرعلی به کل کلِ آن دو گوش می دهد و تصویر صورت خندان نازنین در ذهنش تکرار می شود. دلنشین و ... خواستنی!

***

راه باریک و سر بالایی کوهستانی، یخ زده و برفی ست.

ردیف رستورانها و مغازه های کنار راه، براش جالب و دیدنی ست. فروشنده ها و خدمه ی رستوران، عابران را به داخل و خوردن صبحانه ی گرم دعوت می کنند.

نهال با شیطنت از عطا خوردنی می خواهد ولی عطا با اینکه خودش هم دلش برای آلوهای ترش و براق لک زده، قصد ندارد اول صبح، براش از آن همه ترشی، چیزی بگیرد.

آویزان می شود به دست عطا.

– عطا ... عطایی! دلت میاد؟!

عطا سعی می کند جدی باشد.

– خیلی راحت دلم میاد!

همه ی حواس امیرعلی به یخ زدگی زمین است و قدمهای آرام و با احتیاط نازنین. کسی بلند می گوید " آقا بپا! " به عقب نگاه می کند و قاطری که دو کپسول گاز را حمل می کند. از روش ابتدایی باربری با حیوان متعجب است که صدای جیغ کوتاهی از جا می پراندش. فکر می کند نازنین زمین خورده ولی ایستاده و خودش را به دیواره ی کنار راه چسبانده.

عطا و نهال هم برمی گردند. نازنین را که می بینند، نهال می خندد و عطا می گوید: بی خیال! بیا دختر!

نازنین با چشمهای ترسیده، به قاطر نگاه می کند که از کنارشان می گذرد و کمی بالاتر، جلوی یکی از رستورانها می ایستد.

امیرعلی نزدیکش می شود.

– اتفاقی افتاده؟!

نازنین، همه ی حواسش به حیوان، نگران می گوید: این چرا وایساد؟!

نگاه امیرعلی روی قاطر می رود و برمی گردد.

– صاحبش نگهش داشته خب!

نازنین چشم از حیوان برنمی دارد.

– یعنی می خواد همینجا نگهش داره؟!

به جای اینکه فکر کند دلیل اینهمه ترس و وحشت چیست، متعجب می شود از لحنِ او که بدون اخم و دشمنیِ همیشگی ست.

لبخند می چسبد به لبهاش. باید از این حیوان متشکر باشد!

مردم از کنارشان رد می شوند. عطا و نهال هم راهشان را می روند.

از سر راه کنار می رود و متعجب می پرسد: می ترسی؟!

سرِ نازنین، خیره به حیوان، بالا و پایین می شود و لبخندِ امیرعلی پررنگ تر.

وقت خوبی ست برای تلافی. می تواند بی توجه بهش، مغرور از کنارش بگذرد. یا تمسخر کند. هر دو کار را، نازنین باهاش کرده.

به بالا و پایین نگاه می کند و مردد است چطور از خجالتِ این همیشه اخمویِ حالا ترسیده در آید!

بوی بدن حیوان، از آن فاصله ی کم، آزار دهنده است.

– حالا چطوری بریم بالا؟!

دوباره نگاهش می کند. این صورتِ بی رنگ، انقدر کودکانه و مظلوم شده که دلش نمی آید بیشتر آزارش بدهد. لبخندش رنگ کمک و همدردی می گیرد. دست می گذارد روی کوله پشتی که از دوشش آویزان است و به جلو هلش ی دهد.

– بریم، من مراقبم.

نازنین مقاومت می کند.

– ببین! همه دارن رد میشن و میرن ... کاری نداره!

فشار دستش را بیشتر می کند.

– از این طرفِ من بیا ... قول میدم حتی نگاهتم نکنه!

از کنار حیوان که می گذرند، چنان نفس راحتی می کشد، انگار از چنگال یک ببر، جان سالم به در برده. مغزش به دستش فرمان می دهد دستِ چسبیده به کوله را بردارد ولی مقاومت می کند.

"هنوز از حیوون دور نشدیم! "

در دل، پوزخند می زند.

"داری خودتو گول می زنی! "

مردد به نیمرخ او نگاه می کند. از این حمایت و نزدیکی خوشحال است. بقیه اش مهم نیست!

کاش همیشه اینطور در آتش بس بود!

عطا و نهال، جایی کناره ی راه ایستاده اند. با دیدن نازنین، هر دو می خندند.

– تونستی بیای؟! فکر کردم گیر کردی!

– قیافه شو نگاه! سالمی؟! ببینمت! دست و پاتو نخورده؟!

نازنین به هر دو اخم می کند. امیرعلی می خواهد بگوید "دوباره اخم! " ولی متوجه چشمهای پُرِ او می شود.

گریه می کند؟! یعنی انقدر ترسیده؟!

از بی تفاوتی و خنده ی عطا و نهال دلخور می شود. جرات همدردیِ بیشتر ندارد. فقط از جیب کنار کوله اش، بطری کوچک آب معدنی را بیرون می کشد، درش را باز می کند و به طرف نازنین می گیرد.

نازنین سعی می کند بغضش را پس بزند. بطری را می گیرد و کمی می نوشد. زیرلبی تشکر می کند و پشت سر نهال و عطا به راهش ادامه می دهد.

در ادامه ی راه، حس خوبی دارد. نازنین اخم آرامی دارد ولی حداقل می داند این اخم، برای او نیست. همچنان نزدیک به او راه می رود و دستش، هنوز آماده ی حمایت است.

گیج است. از این فکرهای مسخره ... از این فوکوس کردنِ غیر ارادی روی یک دختر چموش و مغرور. گیج است ولی این همراهیِ بی حرف، احساس خوشی بسیار قوی تری نسبت به پیدا کردنِ واسطه ی انتقال وجه دارد که این چند روز داشته.

دو ساعت بعد، آفتاب بی جان اواخر پاییز، کوهستان را پوشانده. همان مسیر را برگشته اند و در یکی از رستورانها، روی تختی نشسته اند که اطرافش با نایلون های ضخیم پوشیده شده و منقلی پر از ذغال سرخ، میانشان است.

پیش خدمت، با سینی سفارشها می رسد. املت، عدسی و چای.

نازنین، بی میل و ساکت غذا می خورد. نهال، یک پا را زیرش جمع می کند و پای دیگر را ستون بدنش می گذارد. همانطور که لقمه ای بزرگ از املت می گیرد و به طرفش دراز می کند، می گوید:

– آبجی! چرا اینجوری همش می زنی؟! کارگری لقمه بگیر، بهت بچسبه! آ ... آه! بفرما!

امیرعلی به مدلِ نشستن و حرف زدنش می خندد. نازنین لقمه را رد می کند. نهال چشم و ابرویی نازک می کند؛ همه ی لقمه را یکجا، به سختی در دهان جای می دهد و با دهانِ پر می گوید: نبینم غمتو!

عطا به خوردن او اخم می کند.

– حالمو به هم زدی! حالا کارگری نخور اشتهامونو کور کردی!

بعد با شیطنت به نازنین می گوید: هنوز تو فکر اون حیوونِ زبون بسته ای؟!

نازنین بهش اخم می کند.

– نه ... تو فکر بی معرفتیِ شمام!

– ای بابا! کوتاه بیا!امیرعلی نجاتت داد دیگه!

امیرعلی از کلمه ی "نجات" تعجب می کند. نهال لقمه را به زحمت قورت می دهد. جرعه ای چای سر می کشد و می گوید: مسترا! این خواهرِ ما، نه فقط از چهارپایان، که از بندپایان و نرم تنان و حشرات و سگ سانان و گربه سانان هم می ترسه!

عطا یکباره به طرفی از محوطه اشاره می کند.

– گفتی گربه سان، الان دوتاشونو نزدیک تخت دیدم.

نازنین خودش را جمع می کند و به عقب تکیه می دهد.

عطا همانطور که می خندد، سریع می گوید: شوخی کردم!بشین بابا!

امیرعلی هم از دور، گربه ی گل باقالیِ سرگردان بین تخت ها را دیده. دیگر دارد به دیدن اینهمه گربه ی آواره عادت می کند. وقتِ آمدن، جسی ازش پرژن کت خواسته و چند باری هم سراغش را گرفته. اما در تهران، جز گربه های ولگرد که میان آشغالها جولان می دهند، نژاد دیگری ندیده.

نهال همچنان برایش توضیح می دهد.

– کلا از همه مدل جک و جونور می ترسه!

عطا اضافه می کند: به جز مراد!

– دوست پسرت؟!

نهال پقی می زند زیر خنده.

– آره ... خود ناکسش!

عطا میان خنده تذکر می دهد: بی تربیت نشو دیگه!

حس کنجکاویش باعث می شود لحظه ای به نازنین نگاه کند و مردد بپرسد: تو هم دوست پسر داری؟

نازنین متعجب نگاهش می کند و نهال با شیطنت چشمک می زند.

– آره بابا!البته قبلا یکی بود به از شما نباشه، خیلی کار درست بود! حیف که رفت خارج!

خم می شود طرف نازنین و آرام می گوید: پوریای بهناز خانومو میگم!

بعد راست می شود و ادامه می دهد: الان با مراد بلبل دوسته!

امیرعلی گیج شده.

– مراد؟! دوست پسرِ تو؟!

نهال مدل نشستنش را عوض می کند و با تاسف سر تکان می دهد.

– هم منو می خواد، هم نازی رو ... یه سری که عطا غیرتی شد، نزدیک بود بال و پرشو بچینه ... درسته خیلی دوستش دارم؛ ولی به خاطر خواهرم حاضر شدم کنار بکشم.

عطا به صورت جدی و متعجبِ امیرعلی نگاه می کند که حرفهای نهال را باور کرده.

– نهال! مردم آزاری نکن! امیرعلی جان! داره اذیتت می کنه ... طرف، اصلا آدم نیست ... حیوونه بابا!

– یعنی خطرناکه؟!

نازنین هم به حرفهای آن دو لبخند می زند.

– نازنین که از مورچه هم می ترسه! شیطونی بسه! منظورش کاسکوی مهربانه ... اسمش مراده ... تنها حیوونیه که نازنین شب کابوسشو نمی بینه!

نهال می خندد.

– البته اونم چون میدونه توی قفسه و قدرت دیوید کاپرفیلدی نداره که از میله ها رد بشه!

امیرعلی به خنده ی آن دو نگاه می کند و صورت نازنین که دوباره معذب و سر به زیر شده.

دلیلِ نفس راحتش را خودش هم نمی فهمد.

لبخند می زند و می گوید: خب هر کس از یه چیز می ترسه ... این که خنده نداره.

تغییری در نازنین نمی بیند.

– منم از صدای باد می ترسم.

نهال دوباره می خندد.

– صدای باد؟!

شانه بالا می اندازد.

– اوهوم!

عطا چشمک می زند.

– چه ترس دخترونه ای!

نازنین هم آرام لبخند می زند. نمی داند خنده اش با تمسخر است یا نه ... ولی بالاخره از آن اخم و نارضایتی درآمده.

طبق عادت، صبحانه اش را کامل می خورد. تنها چیزی که کم دارد، یک لیوان قهوه است.

عطا می گوید "اینجا قهوه نداره، داشته باشه هم قهوه ی مالی نیست! "

نمی داند چرا بدون فکر پیشنهاد می کند: پس قهوه ی بعد از صبحانه، مهمون من هستید.

نهال سریع استقبال می کند.

– کجا؟! خونه ی شما یا کافی شاپ؟!

نازنین و عطا تیز نگاهش می کنند.

امیرعلی لبخند می زند.

– هر جا شما بخواید ... ولی من کافه ای که قهوه ی خوب داشته باشه نمی شناسم.

نهال مجالِ اظهار نظر به بقیه نمی دهد.

– پس مجبوریم خونه مزاحم بشیم دیگه!

عطا با تاسف سر تکان می دهد.

– امیرعلی کلا از بیرون اومدن و گردش با تو پشیمون شد!

امیرعلی سریع می گوید: نه ... خوشحال میشم ...

عطا نایلون را کنار می زند و همانطور که کفش می پوشد، می گوید: بریم ... گاز این ذغالا منو گرفته؛ سرم سنگین شده ...

نهال با شیطنت جواب می دهد: قهوه می خوری خوب میشه!

و پشت سرش پایین می رود.

***

در آپارتمان را باز می کند و کمی عقب می ایستد تا مهمانهاش وارد شوند.

نهال، بی تعارف و با کنجکاوی داخل می رود و پشت سرش نازنین و عطا.

امیرعلی به خانه ی مرتب نگاه می کند. نفس راحتی می کشد. تنها جایی که به هم ریخته، روی کانتر است. زیر سیگاری و لیوان شیر صبح و لپ تاپ باز. خوب است! زیاد هم مهم نیست!

نازنین و عطا روی کاناپه می نشینند و نهال، همانطور ایستاده میان سالن، با چشم همه ی گوشه و کنار را وارسی می کند.

– مسترا! خونه ت خوشگله ها! فقط یه کم زیادی خلوته!

امیرعلی فقط لبخند می زند و زیر سیگاری و لیوان خالی را برمیدارد و به آشپزخانه می رود.

نگاه نازنین، روی بار کوچک ثابت شده. نهال اما به طرف بار می رود، با پشت انگشت، دینگی به گیلاسِ واژگون شده می زند و خم می شود تا روی بطری ها را بخواند.

نازنین تشر می زند: نهال! بیا بشین!

نهال از گوشه ی چشم نگاهش می کند و غر می زند: داری نقش مامان شکوهو بازی می کنی؟!

و بلندتر تکرار می کند: عجب خونه ی خوشگلی داری! معلومه خوش سلیقه ای!

امیرعلی قهوه ساز را روشن می کند و فقط می گوید "مرسی".

نهال با شیطنت درِ بطری شراب را باز می کند. صدای بیرون زدن چوب پنبه ی درِ بطری، باعث می شود عطا "نچ" کند. نهال، بی خیال، با لبخند انگشت اشاره اش را به طرف عطا خم می کند و اشاره اش به عکس گرفتن است. عطا نیمخیز می شود. نهال بی صدا می خندد؛ بطری را بو می کشد، چینی به دماغش می دهد و درش را دوباره می بندد. میان نازنین و عطا می نشیند و با شیطنت و خنده زمزمه می کند:

– یه عالم زهرماری داره!

هر دو متوجه کنایه اش به "زهرماری" گفتنِ شکوه می شوند.

ابروی چپش را بالا می اندازد و همانطور آرام می گوید: زهرماری های رنگ وارنگ خوشگل!

بعد خم می شود روی میز، دست می کند توی ظرف آجیل و یک بادام هندی برمی دارد.

امیرعلی از آشپزخانه می گوید: موسیقی چی دوست دارید گوش بدید؟

نهال جواب می دهد: هر چی، جز "من یه پرنده م"!

امیرعلی کنترل سیستم صوتی را از روی کانتر برمیدارد و روشنش می کند. یک موسیقی آرام انگلیسی ست.

نهال انگار چیز جالبی کشف کرده، با شوق به طرف میز کوتاه کنار کاناپه خیز برمی دارد.

– جانمی! جِنگو!

امیرعلی دوباره لبخند می زند و سراغ قهوه ها می رود. جسی هم عاشق جنگو ست.

با سینی قهوه و شیر و شکر که کنارشان می رود، نهال در حال چیدن قطعات چوبی روی هم است.

– مسترا! بازی می کنی؟!

سینی را گوشه ی میز می گذارد و سر تکان می دهد که آره.

نهال به ستونِ چیده شده نگاهی می اندازد.

– بیاین ببینم کدومتون حریف من میشین!

بعد خودش اولین قطعه را بیرون می کشد.

امیرعلی هم قطعه ای برمی دارد و روی ستون می گذارد. عطا خم می شود و همانطور که قطعات را با دقت بررسی می کند تا انتخاب کند، می گوید: جوجه! واسه من حریف می طلبی؟!

نهال با شیطنت یک ابروش را بالا می برد.

– امتحانش ضرر نداره پسرعمو جان!

عطا نیشخند می زند و با سرعت، یک قطعه را بیرون می کشد.

– انگار حواست نیست کارم چیه دخترعمو جان!

نهال می خندد.

– بچه معمار! هنوز اولشه!نازی! تویی!

نازنین سراغ ردیف قبل از آخر می رود. به آرامی به یکی از قطعات با سر انگشت ضربه می زند وبا احتیاط بیرون می کشد. عطا تشویقش می کند.

– کارت درسته نازنین جان! آفرین!

نهال به امیرعلی نزدیک می شود.

– یار کشی می کنی؟!من و مستر با هم، شما دو تا با هم.

به امیرعلی چشمک می زند.

– به من میگن نهال جنگو! همچین سوسکشون می کنیم که حالشو ببرن!

– سرِ چی؟!

نهال هم از امیرعلی می پرسد: سرِ چی؟!

– یعنی شرط بندی کنیم؟

نهال نوک زبانش را بیرون می آورد.

– سر خواستگار بعدیِ نازنین!

عطا کج می خندد.

– سرِ چیش؟!

نهال ابرو بالا می اندازد.

– که همه ی حرفاشونو مشروح و کامل برامون بگه!

عطا هم از شوخی نهال خوشش آمده ولی اخمی مهربان تحویل نهال می دهد.

– حرفای خصوصیِ نازنین و پرفسور به ما چه ربطی داره؟!

نازنین با حرص، خیره به نهال می گوید: هر کس باخت، سه ساعت نباید حرف بزنه.

نهال ادایی درمی آورد.

– اهه! اومدیم و خودت باختی ... تو که سه روزم حرف نزنی برات سخت نیست!

عطا می خندد.

– راست میگه! همه که مثل نهال وروره نیستن!

نهال به هر دو، چپ نگاه می کند.

– بازنده ها باید هر چی برنده ها خواستن انجام بدن ... تصویب شد! حالا حرکتو ببینین، برین برای همه تعریف کنین!

قطعه ای از ردیفی که نازنین برداشته بود، بیرون می کشد. برای امیرعلی چشمک می زند. امیرعلی لبخند می زند و از وسط ستون، یک قطعه بیرون می کشد.

همه ساکت و متمرکز روی قطعات هستند تا دوباره نوبت به امیرعلی می رسد.

به ستون نگاه می کند می گوید: قهوه تون سرد نشه ...

لیوانش را برمی دارد؛ بدون شیر و شکر ازش می چشد و همانطور نگاهش روی ستون، بالا و پایین می رود.

– چی شد برادر؟! هنوز خیلی جا داره واسه ریختن!

به لبخند عطا نگاه می اندازد و پوزخند نازنین؛ و دوباره روی یکی از قطعات نزدیک پایین که دو طرفش خالی شده.

جرعه ای دیگر از قهوه ... نفسش را حبس می کند. دستش که به طرف قطعه می رود، نهال سریع می گوید: نه امیرعلی!اون نه!

نفسش را بیرون می دهد. دستش لحظه ای روی قطعه ی دیگری می رود ولی بلافاصله پایین برمی گردد و تک قطعه را بیرون می کشد.

صدای "هیع" ِ نهال و نازنین بلند می شود. ستون، یک پله پایین می رود ولی پا بر جا می ماند.

قطعه را روی ستون می گذارد؛ جرعه ای قهوه ... و حالا وقت ِ لبخند زدن به آن پوزخند محو است.

– بابا دمت گرم!

– وای! گفتم باختیم رفت!

با همان لبخند، چشم از صورت متعجب نازنین می گیرد و سه لیوان دیگر را به مهمانهاش می دهد.

***

ستون دیگر استحکام اولیه را ندارد و کشیدن قطعات، با مکث بیشتری همراه است.

نهال اصرار می کند امیرعلی یکبار دیگر حرکتش را تکرار کند.

نازنین می گوید: اون دفعه هم شانسی شد!

و با دقت، حرکتش را انجام می دهد. امیرعلی وسوسه می شود دوباره امتحان کند.

نهال هم حرکتش را می کند.

نوبت امیرعلی که می رسد، می پرسد: شرطمون چی بود؟!

– هر چی برنده بخواد.

هر چهار جفت چشم، به ستون است و دست امیرعلی.

نگاهش با شیطنت، یک لحظه می رود روی صورت نازنین، می گوید " هرچی؟! " و سریع، یک تک قطعه را از پایین ستون بیرون می کشد. دوباره هیعِ نهال و اینبار لبخند نازنین و شگفتیِ عطا.

– تو خیلی حرفه ای هستی ها!

می خندد و آخرین جرعه ی قهوه اش را می خورد. به پشت مبل تکیه می دهد و می داند عطا دیگر از پسِ ستونِ لغزان برنمی آید.

عطا که قطعه اش را می کشد، ستون فرو می ریزد. نهال با هیجان دست می زند.

– جانم! بردیم! سوسک شدین!

عطا می خندد و قطعات را جمع می کند. و نازنین، با لبخندی آرام، گوشه ی لبش را با دندان می کند.

هوس سیگار کرده. بلند می شود، کنار در بالکن می ایستد و سیگاری می گیراند.

عطا می گوید: این که نچسبید ... اجازه هست یه چای درست کنم؟!

نهال با شیطنت می گوید: چون باختی نچسبید؟!

امیرعلی سر تکان می دهد و با دست، به آشپزخانه اشاره می کند.

نهال به امیرعلی چشمک می زند.

– حالا چی ازشون بخوایم؟!

پک محکمی به سیگار می زند و از سرش می گذرد " بخوایم نازنین همون سه ساعتی که خودش پیشنهاد کرد، حرف بزنه و بخنده! "

از فکرش خنده اش می گیرد. نه! نیازی به این کار نیست. امروز خیلی بهتر از دفعات قبل بوده.

نازنین هم برمی گردد به امیرعلی و سیگار بین انگشتهاش نگاه می کند. طوری که امیرعلی سریع می پرسد " دودش اذیت می کنه؟ "

بی تفاوت جواب می دهد "نه".

حدس می زند از باز بودنِ در، سردش شده.

نهال دوباره می پرسد: چی ازشون بخوایم؟!

می گوید "هر چی تو دوست داری" و به بالکن می رود.

عطا چای را دم می کند و برمی گردد.

– خب ... چی شد؟

– دارم فکر می کنم چی بگم ... امیرعلی گفت هر چی من بگم.

– این بازی قبول نبود ... امیرعلی حرفه ایه.

نهال دوباره قطعات را روی هم می چیند و در همان حال می گوید: بیا یه دست دیگه بازی کنیم ... دوتایی.

موبایل امیرعلی زنگ می خورد.

نهال می گوید: تو بچین تا من بیام.

گوشی را برمی دارد، پشت و روش را نگاه می کند و با شیطنت می خندد.

– بابا امریکایی!

عطا اخم می کند.

– فضولی نکن ... ببر بده بهش.

امیرعلی از لای در، با لبخندی سپاسگزار، گوشی را می گیرد.

ریچارد است؛ یکی از نماینده های کمپانی. تعجب می کند آن وقت روز تماس گرفته.

وقتی جواب می دهد، می فهمد برای کارهای مربوط به دفتر، به اروپا سفر کرده.

نهال، از همانجا که نشسته، به او نگاه می کند. با ژست خاصی به دیواره ی بالکن تکیه داده و صحبت می کند.

لبخند می زند و آرام ولی پر شیطنت می گوید: لامصب آخرِ کلاسه!

نگاه تیز آن دو را که می بیند، سریع اضافه می کند: جای برادری! نگاه! عین بلبل انگلیسی حرف می زنه!

نازنین لبخند نیمداری می زند.

– ولی عین مراد هم بلد نیست فارسی حرف بزنه!

نهال لب ورمی چیند.

– به این قشنگی صحبت می کنه ...

عطا کشدار و آمرانه می گوید: بـــــــــازی کن بـــچه!

نفس عمیقی می کشد.

– دوباره سوسکت می کنم پسرعمو جان!

عطا پوزخند می زند و به نازنین می گوید: چایی دم کشید ... یه دو تا میریزی بیاری؟ تا جیگرم تلخ شد با این قهوه ی زهرماری ...

نهال حین بازی می خندد.

– اِ ... توی قهوه ش زهرماری بود؟!

نازنین بهش چشم غره می رود. سینی لیوانهای قهوه را برمی دارد و به آشپزخانه می رود.

لیوانها را می شورد، خشک می کند، چای می ریزد. قندان را پیدا نمی کند. دوست ندارد در کابینتها سرک بکشد. کنار ظرف های شکر و قهوه و چای را نگاه می اندازد. یک ورق فسفری رنگ قرص، روی در شیشه ای یکی از ظرفهاست. برش میدارد تا ببیند داخلش قند است یا نه که نوشته ی انگلیسیِ روی قرص، خشکش می کند.

اِکس؟! قرص اکس؟!

امیرعلی صحبتش را تمام کرده و وارد می شود.

– دوباره بازی می کنید؟!

نهال سر تکان می دهد.

– اوهوم ... ایندفعه می خوام انفرادی شکستش بدم.

کنارشان می نشیند. حدس می زند نازنین دستشویی باشد.

نازنین، خیره به رنگ سبز روی ورقه ی قرص، یاد هشدارهای پدرش می افتد درباره ی قرصهای روان گردان ... درباره ی ظاهر فریبنده و زیبای قرص ها و عوارض مخربشان ...

یاد برنامه ی تلویزیونی که درباره ی قرصهای اکس دیده ... حرفهای عمو رضا ... توصیه های مادرش که به هیچ عنوان در دانشگاه، از هیچ کس قرص نگیرد؛ حتی مسکن ... حتی اگر از دل درد و سر درد، کارش به دکتر کشید.

یعنی امیرعلی قرص اکس مصرف می کند؟! معتاد است؟!

تعجب و بهتش، به خشم و اخم تبدیل می شود. با نفرت، ورق سبز رنگ را روی کابینت رها می کند و دستی به پیشانی اش می کشد. بی اعتمادی و بدبینی ش نسبت به این مرد جوان، بی دلیل نبوده ... چه کسی باور می کند این مرد خوش ظاهر و موجه، با آن ژست های جنتلمن مابانه و مودب، به روان گردان معتاد باشد؟ سیگار که می کشد، مشروب که می خورد، آن هم از رفتارش با دخترها ... اول که بغل کردن نهال، بعد هم آن دخترِ ژیگول در دفتر کارش ... که برای "کارِ همیشگی" آمده بود ... حالا هم که قرص اکس ...

صدای کری خواندن نهال و عطا می آید.

وای نهال ... عطا ... نهال که بچه است و احمق ... گول ظاهر بی عیب و نقص این معتاد روانی را خورده. عطا هم که این اواخر باهاش خیلی صمیمی شده، حتی خانه اش هم آمده ...

– نازنین خانوم! پس چی شد این چایی؟!

به خودش می آید ... چای می خورند و می روند ... باید همه چیز را به عطا بگوید.

سینی را برمی دارد و بیرون می رود. با دیدن او، اخمهاش بیشتر در هم می رود و انگشتهاش را دورِ سینی فشار می دهد.

مردک معتاد!

همانطور جدی می گوید: نمی دونم قند کجاست.

می نشیند نزدیک نهال.

امیرعلی بلند می شود.

– نمیدونم اصلا دارم یا نه!ولی شیرینی هست.

به آشپزخانه و رفتن امیرعلی سرک می کشد. نکند بخواهد توی شیرینی ...

صدای زنگ موبایلش دوباره بلند می شود. باز هم ریچارد است؛ چیزی را فراموش کرده.

همانطور که حرف می زند، کابینت ها را می گردد.

نازنین بلند می شود، مردد کنار کانتر می ایستد. امیرعلی سراغ یخچال می رود و جعبه ی شیرینی را بیرون می آورد.

با دیدن نازنین، متعجب میان صحبت، لبخند آرامی می زند.

با این لبخندها می خواهد چه چیزی را مخفی کند؟! چه کسی را فریب بدهد؟!

با انبر، شیرینی ها را در ظرف می چیند. نگاهِ نازنین، دوباره به ورق سبز رنگ قرص می افتد. لبش را می جود.

وارد آشپزخانه می شود. نفسش را با حرص بیرون می دهد. نه احمق است، نه اجازه می دهد کسی احمق فرضش کند. می ایستد کنار او.

– فکر نکن نمی دونم معتادی؛ اکس می زنی.

امیرعلی صدای ریچارد را نمی شنود. متعجب به او نگاه می کند و سردرگم می گوید: وات؟!

نازنین ساکت، فقط نگاهش می کند. حس می کند دوباره شده همان ماده شیر خشمگین! گیج به ریچارد می گوید بعدا تماس می گیرد. گوشی را روی کابینت می گذارد و انبر را رها می کند.

– چی گفتی؟!

دوئل نگاهشان دوباره شروع شده. نازنین عصبی و امیرعلی متعجب.

سکوتشان که طولانی می شود، امیرعلی باز می پرسد: به من گفتی چی؟!

– معتاد ... نیستی؟!روان گردان نمی زنی؟!

– روان گردان؟! این دیگه چیه؟!

تا به حال انقدر در عمرش تعجب نکرده.

نازنین چانه اش را بالا می دهد. با تاسف سر می جنباند و می خواهد رد شود که امیرعلی نگهش میدارد.

– صبر کن ببینم!

– چیزی شده؟!

عطا با اخمی پر سوال، ایستاده و پشت سرش نهال با کنجکاوی.

نازنین دستش را آزاد می کند.

– از آقای راد بپرس ... همین کسی که هر کمکی می تونی بهش می کنی ... خودتو دوستش می دونی ... میای خونه ش؛ میاریش خونه ی خودمون ...

اخم عطا غلیظ تر می شود.

– چی شده امیرعلی؟!

امیرعلی شانه بالا می اندازد.

– من خودم هم هنوز نفهمیدم!

عطا کلافه و بی طاقت از نازنین می پرسد: درست حرف بزن ببینم قضیه چیه ...

– آقا معتادن ...

نهال و عطا هم از تعجب خشکشان می زند.

– قرص روان گردان می زنه.

امیرعلی سردرگم شانه هاش را بالا می برد.

– من اصلا نمی دونم روان گردان یعنی چی ...

نهال خیره می شود به صورت مرتب و اصلاح شده ی او.

– اکس می زنی؟!

به هر دو نگاه می کند.

– من معتاد نیستم!

نازنین، حرصی، ورق قرص را چنگ می زند و می کوبد روی کانتر.

– معتاد نیست ... نمی دونه روان گردان چی هست ... فقط از اینا مصرف می کنه.

عطا سریع ورق قرص را برمی دارد و نگاه می کند.

امیرعلی کلافه، نفسش را فوت می کند؛ دو دستش را به صورتش می کشد و سر تکان می دهد.

روی فسفریِ خشاب قرص، فقط نوشته "اِکس– لَکس"

عطا پشت و روش را دقیق نگاه می کند.

– اکس لکس؟!

امیرعلی دوباره نفس عمیق می کشد. باید خونسرد باشد! دو دستش را به کمر می زند و به نازنین خیره می شود.

عطا تا به حال قرص روان گردان را از نزدیک ندیده ولی هر چه شنیده، قرصها، بدون بسته بندی کارخانه ای و انقدر شیک هستند.

نازنین و نهال، منتظر عکس العمل او هستند.

مردد می پرسد: اینا رو می خوری؟!

یک دست امیرعلی بالا می رود و معذب روی دهانش کشیده می شود.

– آره ... ولی اکستازی نیست ...

هر سه ساکتند. انگار این توضیح، کم بوده. دوست ندارد مسئله را بازتر کند ولی در برابر سه جفت چشم پر از سوءظن، مجبور است.

"خدا لعنتت کنه دخترا! "

همین را کم داشت که مشکلش را برای همه شرح دهد ... حالش مخلوطی ست از حرص و خجالت و تمسخر.

– اینا لکستیوه.

نگاه گیج آنها را که می بیند، بی میل ادامه می دهد: برای ... کار کردنِ ... شکمه ...

– یعنی ملین؟!

نهال لبها را به هم فشار می دهد تا جلوی خنده اش را بگیرد. امیرعلی بیشتر حرص می خورد.

– فارسیش نمی دونم چی میشه ...

نازنین شرمنده، سرش را پایین می اندازد. عطا با ملامت بهش نگاه می کند.

نهال همه ی خنده اش را در یک لبخند کنترل شده خلاصه می کند.

– خب ... به قول مهربان، آب به آب شدین، شکمتون سفت شده!

عطا اخمی تحویلش می دهد. قرص را کنار می گذارد و مردد می گوید: متاسفم ... یه لحظه از حرف نازنین شوکه شدم.

نازنین، همانطور سر به زیر، آرام می گوید: دیدم خوشرنگه ... روشم نوشته اکس ...

سکوت امیرعلی باعث می شود سر بلند کند. چشمهاش دیگر ماده شیر آماده ی حمله نیست. خجالت زده است و نادم.

– ببخشید بهتون تهمت زدم ... متاسفم.

این نازنینِ خالی از غرور را بیشتر می پسندد؛ هر چند، این حالتش را مدیون آب و هوای متفاوت تهران باشد و اختلالات گوارشی اش!

آرام سر تکان می دهد.

– اوکی.

عطا سعی می کند جو را عوض کند.

– راست میگن آدم نباید عقلشو بده دست دخترا!چایی سرد شد.

نهال سینی را می آورد.

– من عوض می کنم ... راستی مسترا! چطوره به عنوان جریمه ی باخت، ازشون بخوایم ببرنمون توچال؟

– توچال؟!

– اوهوم! همین بالاس ... دوستام می گن تله کابینش خیلی باحاله ... عطا؟ باید ببریمون توچال.

عطا یک شیرینی برمی دارد.

– امروز کوه بودیم.

نهال اصرار می کند.

– توچال فرق داره ... جمعه ی هفته ی دیگه بریم؟ جون من!

عطا لبخند می زند.

– واسه خاطر یه تله کابین، جونتو قسم می خوری؟!اگه بقیه موافقن، میریم.

نهال جیغ می کشد.

– موافقین بچه ها؟!

امیرعلی لبخند می زند.

– هر جا تو بخوای میریم.

نازنین نگاهش می کند. گوشه ی لبش را دندان می زند. هنوز احساس شرمندگی می کند.

– لنگِ شماییم خانوم!

شانه بالا می اندازد و از آشپزخانه خارج می شود. صدای هیاهوی نهال می آید و سر به سر گذاشتن عطا. دلش می خواهد امیرعلی هم همراهیشان کند تا باورش شود سوءتفاهمش را فراموش کرده.

آخ ... کاش زودتر برگردند خانه.

***

دادند قراری و ببردند قرارم

نگاه ماتش به روی امیر علی ست که تکیه به یک زانو داده و مشغول بستن بند پوتینش است.

عطا رفته صورت حساب میز را پرداخت کند و نهال یک ریز حرف می زند.

– چطوره؟

با سوال نهال، بر می گردد. فکر می کند دارد راجع به امیر علی می پرسد.

– خزه ...

– هان؟!

زیر چشمی نگاهی به امیر علی می اندازد و آرام می گوید:

– بوتاش رو می گم ... خزه!

نهال سر می کشد تا نگاهی بندازد.

امیر علی حرفهایشان را شنیده، نگاهی به بوتهاش می اندازد، هر چه دقت می کند، حتی قسمت کوچکی از آن، از جنس خز نیست!

نهال دوباره می پرسد:

– بالاخره می گی این یارو پرفسوره چطور بود یا نه؟!

– آهان پرفسور ... اولا یارو چیه؟ جناب پرفسور ... بعدم که خوبه ...

سعی می کند با اشاره ی چشم و ابرو، نهال را از ادامه ی بحث بازدارد.

حواسش هنوز به آن سمت است و امیر علی و سیگاری که روشن می کند ... بدون اینکه بخواهد، روی همه حرکات این تازه وارد حساس شده ...

پسر نامدارا ست!خیلی وقت است که سنگینی این نگاه ثابت را حس کرده ...

ظرفش را کنار می زند و تکیه برآارنج، روی صورت نازنین که مدتی ست بهش خیره شده، دود سیگارش را بیرون می فرستد ...

نگاه امیر علی در میان هاله دود، که می آید روش، هول زده ادامه می دهد:

– یعنی خیلی خوبه!

نهال می چرخد سمت امیر علی و با شیطنت می خندد.

– موافقم ... خیلی خوبه ... حالا چی می گفت؟!

آرزو می کند کاش نهال لحظه ای خفه شود!

سنگینی چشمهای امیر علی را روی خودش حس می کند ... انگار او هم منتظر جواب است ... سعی می کند حضورش را نادیده بگیرد ... آسان نیست!

صدایش کمی بلند می شود.

– صحبت هامون خیلی جدی بود ... اووووم ... معلومه که خیلی اصیلن!

درمانده تلاش می کند خصوصیات موجه تر و بارز تری پیدا کند ... یک چیز خاص، که به خواستگارش نسبت به شخص روبرویش برتری بدهد.

ظاهری که هیچ شانسی نداشت، دقیقا همانی بود که نهال پیش بینی کرده بود.

قد بلند ولاغر ... پوست قهوه ای و دهانی به شدت گشاد و لباسهایی ...

اووووووف ... نهال راست می گفت ... حقیقتا شباهت زیادی به پرفسورهای عهد قجر داشت!

نهال ریز ریز می خندد.

– اصل و نسبش را که خودم دیدم! پرسیدم چی می گفت؟

با حرص نگاهش می کند و توی دلش هزار خط و نشان می کشد.

– خیلی مودب و با احساس حرف می زد.

– راجع به چی؟!

حالا دیگر مطمئن ست نهال اشاره هایش را گرفته و برای اینکه سر به سرش بگذارد، بی خیال نمی شود.

نیم نگاهی به امیر علی می اندازد، ابروهای او هم در انتظار جواب بالا مانده.

جرعه ای از چای داغ را به زحمت فرو می دهد.

– راجع به سفرش به ایتالیا و ... بیشتر راجع به جزیره ی مومیایی هایی که تازه اونجا کشف شده ...

لبش را گاز می گیرد ... از این افتضاح تر نمیشود ... " ... کی راجع به اجساد مومیایی مودب و از اون بدتر با احساس حرف می زد؟! "

حالا دیگر چشمهای امیر علی حالتی از تمسخر گرفته اند.

– معلومه ایشون احترام خاصی برای مرده ها قائلن!

حالت چشمهاش به خاطر لبخندی که پشت لبهاش مخفی کرده، تابدار شده.

– عالی به نظر میاد، تبریک می گم!

نهال انقدر از توصیف نازنین تعجب کرده که اگر نازنین عصبانی نبود، حتما می زد زیر خنده.

احساس حماقت می کند، صورتش از فرط خجالت و عصبانیت سرخ شده ... فنجانش را کنار می زند.

– من الان میام!

سریع به سمت دستشویی می رود.

***

همانطور که صورتش را به سمت آسمان نگه داشته، می پرسد:

– نهال!خز یعنی چی؟!

قهقهه ی نهال بلند می شود.

– ای ناکس! شنیدی؟!

یک نگاه بهش می اندازد و با تکان سر تایید می کند.

– اونقدر ها هم که به نظر میاد، از مرحله پرت نیستیا.!پس برای همین تلافی کردی؟

– حدس می زنم چیز خوبی نباشه، نه؟!

– خب راستش انقدرها هم که فکر می کنی بد نیست ... اووم ... خز یعنی جواد!

با دیدن حالت استفهام آمیز درون چشمهاش دوباره می خندد.

– چطوری بگم ... یعنی زشت ... بد ترکیب ... دِموده!

با تعجب نگاهی به بوتهایش می کند ... اگر جسی بفهمد چه توهین بزرگی به هدیه ی سه هزار دلاریش شده، قطعا طوفان به پا می کند!

توی فکر است که این ملکه یخی از چه چیزِ پرفسور خوشش آمده؟ حتما باید خصوصیتی توی وجودش باشد که نازنین را جذب کرده ... با به یاد آوردن مومیایی ها، لبخندی روی لبش نقش می گیرد ... یک لحظه یاد تریلر مایکل جکسون میافتد ... خم شده روی گوشی لبخندش پر رنگتر میشود؛ سرش را تکان می دهد. بیشتر به نظرش یک بازی می آید ... بازی ای که برایش جالب شده.

***

از رستوران بیرون می اید و در جستجوی نهال، نگاهی به اطراف می اندازد.

نه از نهال اثری ست و نه از عطا. تنها امیر علی ست که ایستاده و سرگرم ور رفتن به گوشی توی دستش است.

سراسر آسمان را ابر گرفته و باد سردی شروع به وزیدن کرده.

محیط رستوران هم خلوت شده. ترجیح می دهد همانجا بنشیند و منتظر بماند.

به امید اینکه نهال هر جا باشد، بیاید.

امیر علی موزیک مورد علاقه اش را پیدا می کند، هندزفری را درون گوشش می گذارد که چشمش به نازنین می افتد.

به سمت او حرکت می کند.

– بریم؟

طوری نگاهش می کند انگار که مسخره ترین جمله دنیا را گفته.

– نهال کجاست؟

– با عطا رفتن...، تا ایستگاه یک مسابقه گذاشتن.

از جاش بلند می شود، سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند. تنها می گوید:

– واقعا که!

سرش را پایین می اندازد و عصبانی حرکت می کند.

صد در صد فرار و بر قرار ترجیح داده.از دست نهال و بچه بازیهاش کفری شده، از عطا بیشتر که عقلش را دست او داده.

انقدر غرق در افکارش است که متوجه اطرافش نیست ... فاصله اش با امیر علی زیاد شده ... با فریاد "مواظب باش " امیر علی بر می گردد که با پسری قوی هیکل برخورد می کند و بلافاصله نقش زمین می شود.

دختری که همراه اوست، با قیافه ی عجیب و غریبی به کنارش می آید.

– طوریت نشد عزیزم؟

نگاه متعجب نازنین روی آنها ست " این با اون جبروت مگه طوری هم میشد؟! "

– حواست کجاست خانم؟

از نازنین رو بر می گرداند و به دقت مشغول بررسیِ پسر می شود ... با چهره ای عبوس، همه جای او را در پی یافتن خراشی جستجو می کند.

نگاه مبهوت نازنین، متوجه دختر است که به جاهایی که لازم نیست هم، دست می کشد ... وقتی مطمئن می شود همه چیز سر جاش است و موردی برای اعتراض پیدا نمی کند، با طعنه می گوید:

– به چی زل زدی؟ نمی بینی صاحاب داره؟!

سرش را پایین می اندازد و حرفی نمی زند.

امیر علی کنارش رسیده ... صدای بگو مگو را از دور شنیده.

– طوریت شد؟

دست دراز می کند که دستش را بگیرد و کمکش کند از جا بلند شود.

با عصبانیت دستش را پس می کشد.

– به من دست نزن!

خشکش می زند، قصدش کمک بوده ... از دست خودش عصبانی ست ... این جماعت دخترهای ایرانی را درک نمی کند.

یکی به زور دست روی پاهاش می گذارد، دیگری دست کمکش را پس می زند ... فرقی هم نمی کند هر دو به یک چشم او را دیده اند: "دختر باز و ..."

دیگر حتی به پشت سرش هم نگاه نمی کند. با جدیت مشغول پایین رفتن می شود.

مه رقیقی پایین آمده و دیدش را کم می کند، سرعت قدمهاش را کم می کند، در همین حین صدای هق هق فرو خورده ای را از پشت سرش می شنود ... سر بر می گرداند ... نازنین نشسته ... مچ یک پاش را محکم در دست گرفته و گریه می کند.

– نازنین! هی ... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ نکنه به خاطر حرفهای اون دختره ست؟

به شدت گریه اش افزوده می شود.

روی زمین کنارش می نشیند.

– از من ناراحتی؟ متاسفم ... باور کن من نمی خواستم اینطوری بشه ... می دونم از من بدت میاد ... قول ...

– من به خاطر اون گریه نمی کنم.

زمانیکه به چشمان درشت و سیاهش خیره می شود، ناگهان متوجه می شود که گریه اش به بد خلقی ها ربطی ندارد.

نمی تواند نگاهش را بگیرد ... در عمق چشمهاش، نیرویی او را به طرف خودش می کشاند.

نازنین سرش را بر می گرداند، نمی داند راجع به چی صحبت می کردند.

نگاهی به صفحه ی موبایلش می اندازد ... کلافه دوباره توی جیبش قرار می دهد.

– لعنتی آنتن نمی ده.

نفس عمیقی می کشد ...

– فکر کنم پام ضرب دیده ... میشه برین پایین ... بگین امیر بیاد؟

بلافاصله از جاش بلند می شود ... قدم اول را برنداشته، یادش می افتد تا ایستگاه یک فاصله ی زیادی ست و معلوم نیست امیر عطا، کجای مسیر باشد ... نگاهی به آسمان می اندازد ... ابرهای سیاه و متراکم، خبر از شروع برف سنگین می دهند ...

با دودلی می پرسد:

– می خوای من کمکت کنم؟

آهسته سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

نفس کلافه ای می کشد ... دستهایش را از دو طرف به کمر می زند ... با محیط نا آشناست، با آدمها هم.

از رهگذری که رد می شود راهنمایی می خواهد.

– برف رو قله شروع شده ... تا نیم ساعت دیگه، چشم چشمو نمی بینه ... موندنتون اینجا خیلی خطرناکه.

نگاهی به وضعیت نازنین می اندازد.

– سریعتر برسونش به تله کابین تا اونم تعطیل نکردن.

– می تونی تا تله کابین راه بیای؟

درد دارد ولی می گوید:

– میام!

به سختی از جا بلند می شود.

تکه چوبی بهش می دهد تا از آن به عنوان تکیه گاه استفاده کند ...

امیرعلی مراقب است و با تعجب نگاهش می کند که با چه تقلایی سعی در راه رفتن دارد ... یک پاش را بالا نگه داشته و با دادن وزن بدنش روی یک پا و تکه چوب راه می رود.

برف شروع شده و هر لحظه شدیدتر می شود ... با سرعتی که نازنین راه می آید، مطمئن نیست به موقع برسند.

هنوز ده قدم بر نداشته اند که تکه چوب خشک شده می شکند و اینبار با صورت زمین می خورد.

ترس از ماندن در کولاک و درد پا، توانش را گرفته ... سعی می کند بنشیند. دستهایش را حائل صورت می کند.

صدای آهسته و آمیخته با نگرانی امیرعلی را از کنارش می شنود.

– نازنین ... خوبی؟ ببینمت؟!

نه می تواند نگاهش کند و نه می تواند حرف بزند ... فقط سرش را با غصه و درد تکان می دهد ... از اینکه در چنین وضعیتی گیر کرده خجالت می کشد، صداش بغض دارد.

– دیگه نمی تونم ... فکر کنم بهتره بگین امیر هر جور شده بیاد ... یا امداد ...

در حالیکه تکه ی شکسته ی چوب را به نرمی و آهستگی از میان انگشتهاش بیرون می کشد، زمزمه می کند

– راه دیگه ای هم وجود داره!

بدون اینکه دستش را از روی صورتش بردارد منتظر می ماند.

ناگهان از زمین بلند می شود

شگفت زده و در کمال ناباوری چشمهایش را باز می کند و به او خیره می شود.

– معلوم هست دارین چیکار می کنین؟ منو بذارین زمین ... مگه اینجا کویته؟

امیر علی توجهی به شلوغ بازیهاش نمی کند. تمام تمرکزش روی مسیری ست که باید تا تله کابین بروند ... آهسته و محکم قدم بر می دارد.

انقدر به امیر علی نزدیک است که صورتش با صورت او تنها چند سانتی متر فاصله دارد ... صدای نفسهایش را می شنود.

تصویر شکوه و نگاه مواخذه کننده اش، لرزش تنش را بیشتر می کند

درد پایش را فراموش می کند ... ناباور سرش را تکان می دهد ... قادر به هضم شرایط موجود نیست.

التماس می کند:

– منو بذارین زمین ... تو رو خدا ... زشته ... یکی می بینه

تهدید می کند:

– اگه همین الان نذاریم پایین، انقدر جیغ می کشم همه بریزن سرت!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می کند.

– چشماتو ببند، فکر کن من امداد گرم ... برای ارامش بیشتر، میتونی تصور کنی پرفسورم ... مودب و با احساس!

فکر شکوه و ترس از گناه کمرنگ می شود ... نازنین لجوج خودنمایی می کند

– متاسفم شازده! هر کاری می کنم نمی شه، یعنی اصلا امکان نداره ... پرفسور خیلی منطقی و مهربونه!

امیر علی از زیر چشم نگاهش می کند، خوشحال از فرصت پیش امده، سر بسرش می گذارد

– پس با این حساب جذب تفاوتها شده این اقای پرفسور ... چقدر دلم می خواد از نزدیک ببینمشون ...

چشمهای خاکستریش یک دور کامل روی صورت نازنین می چرخند و در اخر، ثابت شده روی شالش با شیطنت، زیر لب زمزمه می کند

– هر چند، حق با توئه ... من کشفِ زنده های باند پیچی شده را به مرده ها، ترجیح می دم ...

"خوشش اومده؟! "ذهنش دوباره شروع به فعالیت می کند، حرفهای شکوه توی سرش رژه می روند

"لذت گناه " ... گرمای اغوش امیر علی را با گرمای اتش جهنم مقایسه می کند ... ترس تمام وجودش را گرفته هیجان زده و عصبانی از لبخند عجیبی که روی لبهای امیر علی جا خوش کرده، با مشت به سینه اش می زند

– من و بذار زمین! حاضرم بمیرم، تن به این خفت ندم ...

معنی جمله اخر را نمی فهمدحواسش پرت شده ... پاش روی تکه سنگی می رود و لیز می خورد ... نزدیک است با هم سقوط کنند.

نازنین، جیغ خفه ای می کشد ... انقدر امیر علی را محکم گرفته که صورتش به سینه او چسبیده و نا امیدانه دستهاش را بدور شانه های پهن او حلقه می کند ...

وقتی چشم باز می کند که توی کابین هستند.

نگاهی به بیرون می اندازد. کولاک شدید و باد تکانشان می دهد ... درون جعبه ای با دیواره نازک آهنی، میان زمین و هوا معلق شدند، جرات بازگو کردن یا نشان دادن ترسش را ندارد

بی نگاه، حواسش می رود سمت امیر علی و موزیک ملایمی که از موبایلش پخش می شود

سعی می کند ذهنش را به سمت دیگری سوق بدهد، نهال همیشه میگوید "سعی کن به چیزای خوب فکر کنی"

چشمهاش را می بندد و به موسیقی گوش می سپارد

صدای گرم و ارام امیر علی به همراه خواننده، در قفسه کوچک طنین انداز و ارام بخشه

سعی می کند از میان کلماتی که می شنود، به مفهوم آنها پی ببرد ... "لیدی" بارز ترین آنهاست.

با صدای تقه ای که از بالای سرشان می آید و به دنبال آن نوری که فضا را کامل روشن کرده، آهسته پلکهایش را باز می کند ... لبخندی گوشه ی لبهای امیر علی ست که مفهوم آن را نمی فهمد.

امیر علی می خواهد کمکش کند ... با اطمینان از اینکه نهال و امیر عطا را می بیند، اخمهاش توی هم می رود ... خودش را آهسته به سمت در می کشد.

در باز می شود و امیر علی همراه با اشاره ی دست، محترمانه می گوید:

– بفرمایید!

پا که بیرون می گذارد، با چهره ی خندان نهال و امیر عطا روبرو می شود ... از دستشان عصبانی ست ... از دست خودش و دستپاچگی اش عصبانی تر.

امیر علی توضیح می دهد که پاش آسیب دیده ... با کمک نهال به ماشین می رسند. در را باز می کند و بعد از آنکه پا درون ماشین می گذارد، برای خالی کردن دق و دلی اش، در را طوری محکم پشت سرش می بندد که از صدای آن، خودش هم از جا می پرد.

تمام طول مسیر را سکوت می کند ... چشمهاش را می بندد و به اتفاقهای آن روز فکر می کند.

با توقف ماشین می فهمد که به محل سکونت امیر علی رسیده اند ... به همان حالت می ماند ... روی دوباره نگاه کردن به او را ندارد.

امیرعلی، آهسته از عطا و بعد هم نهال خداحافظی می کند، مکثی می کند و از ماشین خارج می شود.

***

– به چی زل زدی؟

– هیچی!

– پاشو خودتو جمع کن ... زخم شمشیر که نخوردی، اینطوری ولو شدی ... دو ساعته دارم پاتو ماساژ میدم.

– درد میکنه.

– پس یالا تعریف کن!

– دیوونه ... مطمئن شدم هیچی تو اون کله ات نیست ... همینطوری منو ول کردین به امون خدا و رفتین؟

– به امون بنده خدا...؟!

– خیلی خری! نمی دونی چطوری دوبار جلوی اون پسره خوردم زمین!

– نه! چه جالب ... تعریف کن، باید خیلی خنده دار باشه!

چپ چپ نگاهش می کند.

– دفعه اول که خوردم به یه یارو و پام پیچ خورد ... بار دوم هم که چوبه شکست و با صورت اومدم زمین.

نهال ریز می خندد.

– چه با مزه ... خب خب؟

– زهر مار و خب ... می بینی که آش و لاش شدم!

– اا ... اذیت نکنا! تازه داره به نقطه ی حساسش می رسه!

"نقطه حساس"

نهال ادامه می دهد:

– باید خیلی صحنه ی شکستن چوب مهیج بوده باشه ... تصور کن!

یاد فیلم صخره نورد استالونه افتادم ... اونجا که دست دختره ول می شه و سقوط می کنه ... واقعا مردا!

اگر شکوه جون میدید می گفت "اینم از عاقبت دست تو دست نامحرم گذاشتن"

صدای قهقهه ی خنده نهال بلند می شود.

– ای کاش فقط دست تو دستش گذاشته بودم!

درمانده به نهال نگاه می کند

قطره های اشک بی امان روی صورتش راه می گیرند و صورت زیبایش را مرطوب می کنند

نهال نگران از وضعیت پیش امده، کنارش می نشیند

– چته بابا! طوری نشده که ... از چی می ترسی؟

برای اولین بار احساساتش دچار اشفتگی شده اند

گریه اش شدت می گیرد

– دیوونه ای به خدا ... یه بارم که به زور هلت دادن وسط بهشت، تو واسه خودت جهنمش کن.

میون هق هقش می پرسد

– گناهش به کنار، اگه شکوه جون بفهمه؟ وای خدا ابروم میره ...

از دیدن نازنین تو این وضعیت کلافه ست، از بحثی که همیشه فراری بوده ... بی اراده تصویر زنی میاد جلوی چشمش ... که اولین بار وقتی پنج ساله بود، موقع دیدن کارتون پلنگ صورتی ... اومده بود خانه شون. صدای تلوزیون را کم کرده و، با ابروهای گره کرده برایش گفته بود ... از خدای منتقم ... از خدای قهار ... از عذاب ... از هیزم ها و اتش جهنم ... از اینکه فرشته های عذاب با سیخ داغ، در انتظار کسانی هستند که به موسیقی گوش سپرده اند ... سالها کابوسی شده بود میون خواب و بیداریش ... در تمام جلساتش شرکت می کرد، تا اینکه یک روز ایستاد در برابر شکوه و اعتقاداتش وپشت پا زد به همه اون باورها ...

برای رهایی از اون افکار سرش را چند بار تکون میده ... حاضر هر کاری بکند ولی نازنین را اونطور اشفته نبیند سعی می کند از میان شنیده هایش بهترین را انتخاب کند

– نازی، ببین من و ... مگه خود خدا نمی گه اگر روزی تو بیابون گیر کردین و داشتین از گرسنگی می مردین می تونین گوشت برادر مرده تون رو هم بخورین هیچ اشکالی هم نداره

میون نفس ها و گریه منقطعش، با لبخندی فشرده می گوید

– یعنی شکوه جون حق داره ... از کجات یه همچین حکمی در اوردی؟

– حالا شاید عین حکم خدا نباشه ... یه خورده پس و پیش که اشکال نداره!

– بر فرضم که اینطور باشه، چه ربطی به کار من داره اخه!

بدون انکه بخواد نگاهش رنگ شیطنت می گیرد

– خوب یه تفاوتهای ناچیزی داره که از نظر من قابل گذشته ...

– مثلا؟

– خوب تو بجای بیابون تو کوه گیر کردی ... نگو نه که مطمئنم بعد از انهمه فعالیت گرسنه هم بودی ... فقط تفاوتش اینه که برادرمون زنده بوده ... ولی تو که نخوردیش! پس این به اون در ...

به روی گونه نازنین که خنده تمام صورتش را پوشانده بوسه ای می زند

– وای نهال با اون حرفها و تهمتی که من بهش زدم ... عذاب وجدان دارم

انتظار دارد نهال بابت انهم عذر موجهی بیاورد، که با سکوت و نگاه استفهام امیز او مواجه می شود

– حالا نظرت چیه؟

– خب ... قلبمان به درد آمد!

– همین؟

– خب متاسف هم شدیم ... سلطانم!

با عصبانیت بلند می شود.

– گمشو بیرون!

– نخوابم پیشت؟

– لازم نکرده!

– نازی!

– گفتم نه

سر وقت کامپیوتر می رود ... صدای امیر علی و تکیه اش به کلمه" لیدی "هنوز توی گوشش است.

تصویر لبخندش می نشیند در ذهنش ... لبخندی که صورتش را جذابتر می کرد

هرگز تصور نمی کرد در اعماق وجودش چنین حسی مهار نشدنی وجود داشته باشد.

تلاش می کند بخوابد ولی نمی تواند فکرش را از بند افکار مربوط به اون روز رها کند.

سرش را درون بالش فرو می برد و فشار می دهد، شاید از یاد اون اغوش رها بشود ...

نیمه های شب نهال اهسته می خزد زیر پتو ...

***

به چشمانِ سیه کردی هزاران رخنه در دینم

این حس گرما و خوشی، انگار خیال رفتن ندارد. هم سبک است، هم سنگینیِ چیزی را روی سینه اش حس می کند.

نمی داند برای بار چندم، دارد به آهنگ لاینل ریچی گوش می دهد. تمام می شود و دوباره از اول ...

روی کاناپه لم داده.

Lady, for so many years I thought I'd never find you

You have come into my life and, made me whole
Forever let me wake to see you each and every morning
خیره به سقف، به دود سیگار که در هوا گم می شود؛ توی سفیدیِ دیوار و سیاهی سایه ها ...
In my eyes I see no one else but you
There's no other love like our love
Oh yes, I'll always want you near me
I've waited for you for so long
مثل سفیدیِ برف و سیاهیِ چشمهای وحشی ... انگار دلش هم گم شده میانِ سفیدی و سیاهی ...
Let me hear you whisper softly in my ear
Oh, Lady, your love's the only love I need
And beside me is where I want you to be
cause,'cos, my love, my love, there's somethin' I want you to know'
You're the love of my life, of my life, you're my lady
You're my lady
جرعه ای از نوشیدنی ... پکی به سیگار ... سرخیِ آتش سیگار ...
چه بلایی سرش آمده؟!
گوشی را از روی شکمش برمی دارد و دوباره از اول ...
Lady, I'm your knight in shining armor and I love you
You have made me what I am and I'm yours
My love, there's so many ways I want to say I love you
Let me hold you in my arms forever more
دوست دارد زودتر صبح شود، برود انقدر بدود تا برای بیقراریِ دل و تپش قلبش، دلیلِ درستی پیدا کند.
You have gone and made me such a fool
I'm so lost in your love
And girl oh, we belong together
?Won't you believe in my song
با آهنگ زمزمه می کند: لیدی ...

می شود با او رقصید؟! می شود غرق شد توی سیاهیِ چشمهاش؟ می شود کنار گوشش زمزمه کرد " آم سو لاست این یور لاو"؟!

پوزخند می زند.

– لیدی ...

چه بلایی سرش آمده که این گرما و خوشی خیال رفتن ندارد؟!

صدای آلارم لپ تاپ بلند می شود. حتما باز هم جسی ست. دو ساعت قبل، حالش را پرسیده و چند تا عکس از اولین برف سنگین نیویورک گذاشته.

سر بلند می کند.

هانیه نوشته: حالت خوبه پسرم؟ دلتنگتم.

آخ ... دلتنگ است ... او هم دلتنگ است ... دلتنگِ اقیانوسِ نگاه مادرش ... و شبِ چشمهای تازه واردی که انگار با دلش قرار گذاشته تا قرارش را بگیرد.

می نشیند. نشانگر ماوس را با سرانگشت می برد روی نام مادرش و تماس می گیرد.

سیگار را خاموش می کند و صدای آهنگ را می بندد.

تصویر هانیه می آید.

– خواب بودی مامانم؟

دلش برگشته به کودکی ... هوای آغوش مادر را کرده و نوازش موهاش.

چه بلایی سرش آمده؟!

– امیرعلی؟!تصویرت خیلی تاریکه ... صدا میاد؟!

می گوید: سلام ... صبر کن چراغو روشن کنم مامان.

تصویرش روشن می شود. موهای به هم ریخته و رکابی مشکیِ امیرعلی را که می بیند، دوباره می پرسد:

– خوابیده بودی پسرم؟ بیدارت کردم؟!

دست می کشد به موهاش تا مرتب شوند.

– نه ... بیدار بودم ... خوبی؟

سر تکان می دهد.

– خوبم عزیزم ... خوبم و دلتنگ.

سه روز قبل با هم صحبت کرده اند. ولی سه روز قبل، این بلا سرش نیامده بود یا اگر آمده بود، به این شدت نبود!

چشمهاش نگران شده.

– چیزی شده امیرم؟! نکنه مریض شدی؟ اونجا هم هوا سرد شده؟ اینجا که برف سنگینی باریده.

– برف؟

اینجا هم برف باریده ... سرد شده ... ولی آن بالا ... توچال ... همان جایی که بلاها سرِ دلش نازل شده. ولی در سینه اش، نه برفی هست، نه سرمایی ... انگار هنوز دو تا دست دور گردنش گره خورده و صورتی توی سینه اش پنهان شده ... گرم است ... جایی روی سینه اش گرم است.

– آره ... قراره بازم بباره.

– اینجا خبری نیست ... فقط سرما باعث شده آلودگی هوا بیشتر بشه.

– تو که زیاد توی شهر نمی ری ... آلودگی، آلرژیتو بیشتر می کنه ... مواظب باش.

سر تکان می دهد.

– هستم!

مکث می کند.

– مامان!

هانیه هم با مکث جواب می دهد.

– جانم؟

لعنت به این دلِ تنگ که امشب بازیش گرفته.

– دلم می خواد اینجا بودی.

این حرفِ هر بارِ اوست ... ولی امشب، نگاهِ پسرش دل دل می زند ... حواسش هم هست و هم نیست.

نگران، انگشتها را در هم گره می زند.

– امیرعلی ... مامان ... چیه؟حالت خوب نیست؟!

لبخند بی رنگی می زند.

– خوبم ... فقط ...

دلواپسی، از نگاهِ سبزش سرریز می شود با همان "فقط ... "

– فقط چی؟!

لبخندش، پوزخند می شود به حالِ خودش.

– اگر اینجا بودی، راحت تر باهات حرف می زدم.

– از چی؟!

– از فکرم ... حسم ... دوری، نمی تونم ...

کمی به دوربین نزدیک می شود.

– امیرم! مامان، مامانه ... چه کنارت باشه، چه دور ازت ...

راست می گوید ... حتی اگر نتواند نوازش آرام دستهای او را روی موهاش حس کند، مامان، همان آشنای همیشگی ست.

سری تکان می دهد.

– پس با مامان حرف بزن عزیزم.

دست می کشد به پشت موها و گردنش. از آن وقتهاست که رگ و ریشه ی ایرانی ش، خودنمایی می کند! نگاهش روی گیلاس نیمه خورده و زیر سیگاری و موبایل می چرخد و در نهایت، روی صورت منتظر مادر، ثابت می شود.

– با یه دختر آشنا شدم ... ازش خوشم اومده ...

دقیق تر این است که تا وسطِ برفها، خوشش آمده بود؛ بعد از آن، شده لیدی ... شده مای لاو ...

لبهای به هم فشرده ی هانیه، کش می آیند.

شبیه این جمله را نه سال قبل هم از پسرش شنیده.

هنوز، صورت آن دخترِ با نمکِ ایندین را خوب به خاطر دارد. گفت با دختری در دانشگاه آشنا شده و ازش خوشش آمده ... نامدار مخالفت کرد. هانیه طرف پسرش را گرفت. نامدار براش شرط و شروط سخت گذاشت. چند ماه، محدود و کنترل شده، مراقبشان بود ... به یک سال نکشید که آمد و گفت "برک آپ کردیم".

اما آن زمان، بیست سال داشت و حالا، نزدیک سی سالش است.

– چه دختر خوش شانسی!

امیرعلی لبخند نیمداری می زند.

– غریبه نیست!

ابروهاش بالا می رود.

– می شناسمش؟!

و در لحظه، مغزش مشغول بررسی می شود. شاید دختر کیومرث ...

– خودش رو نه ... ولی خانواده ش رو چرا ...

بهناز را در سفرِ سال گذشته، در پارسی دیده ... پس او نیست.

امیرعلی اجازه ی فکر کردن بیشتر نمی دهد.

– نوه ی ایران خانوم ...

چشمهاش جمع می شود. نوه ی ایران خانوم؟ امیررضا که فقط یک پسر دارد ... یعنی یکی از دو دخترِ ... امیرعلی؟!

خشکش می زند. تیره ی پشتش می لرزد.

پسرش، از دختر کسی خوشش آمده که سی سال پیش ...

– اسمش نازنینه ...

به لبخندِ سبکِ نشسته روی لبهای پسرش خیره می ماند.

– با همه ی دخترایی که تا حالا دیدم، فرق می کنه.

این جمله هم تکراریست!

– درباره ی اون دوست دخترِ دورگه ت هم این حرفو می زدی!

متعجب می شود از لحنِ جدی و اخمِ ناگهانیِ مادرش.

– ولی مامان ... نازنین خیلی فرق می کنه ...

لبخند، دوباره ناخودآگاه می نشیند روی لبهاش.

– تنها شباهتش با اِیمی، موهای سیاهشه!هر چند ... نازنین همیشه پیش من حجاب داره.

طبیعی ست! نوه ی ایران خانوم و دخترِ امیرعلی ست ...

دخترِ امیرعلی ... نازنین؟!

دست می گذارد روی گلوش. احساس خفگی می کند. احساس خفگی از حسرت.

نمی تواند بنشیند و شاهد گره خوردنِ دلِ پسرش با دخترِ کسی شود که سالها به دنبالش بوده و حالا ازش فرار می کند.

امیرعلی و دخترش نباید- به هیچ عنوان نباید- بیش از یک خاطره باشند ... نه حالا که بعد از سی سال، فهمیده سهمِ زن دیگری شده.

صداش می لرزد؛ از ترس ... نگرانی ... و حماقت و حسرتِ سی ساله اش.

– عزیزم ... تو که دیگه یه پسر بیست ساله نیستی ... بهتره عاقلانه رفتار کنی و تصمیم بگیری ...

امیرعلی آرام می خندد.

– نگران نباش مامان! آبروی چند ساله تو پیش خانواده ی دوستت نمی برم!

باید فکر کند ... باید راهی پیدا کند ... باید امیرعلی را برگرداند تا دیر نشده.

– اگر بیای، غیر از اینکه پیش من هستی، نازنین رو هم می بینی ...

از برق نگاه امیرعلی، وحشت می کند. با چشمهای نامدار مو نمی زند وقتی او و پسر تازه به دنیا آمده شان را در آغوش گرفت و گفت "خانوم تویی! چه اسمی دوست داری برای پسرمون انتخاب کنی؟ "

از سرش گذشت "آخ ... امیرعلی ... "

و زمزمه کرد "نمی دونم".

زمزمه می کند: نمی دونم ... نمی دونم پسرم ...

باز هم شادی و هم غم، در دلش می نشیند.

– باشه ... ولی الان بیشتر از قبل به بودنت نیاز دارم مامان.

سینه اش می سوزد. گریه کند بهتر می شود یا داد بزند؟!

فقط می خواهد به اتاقش پناه ببرد تا چشم مستخدمها به حال و روزش نیفتد.

– با پدرت صحبت می کنم ...

ته دل امیرعلی، امید جرقه می زند.

– اوکی ... منتظرم.

سر تکان می دهد.

– حالا برو بخواب مامانم.

یادش نمی آید مثل همیشه، بهش گفته دوستش دارد؟ جواب شنیده "منم دوستت دارم" یا نه؟

سرش درد گرفته ... باید فکر کند ... باید اول بغضش را خالی کند، بعد فکر کند.

***

منهتن/ پاییز ۱۳۹۱

ایران، کشوری که قریب به بیست و پنج سال قبل از آن بیرون آمد، بدون نگاه کردن به عقب، از آن دور شد و بعد از آن، حتی برنگشت، و نگاهی به آن نینداخت ولی کوچکترین جزییات آنرا در حافظه نگه داشته.

اینکه بیشتر دلش می خواهد امیر علی را ببیند یا ایران ... یا ایران خانوم ... یا ...

سوالی که با لجاجت از پاسخ به آن طفره می رود.

قبول اینکه حتی حالا هم امیدهای خود را از دست نداده و تسلیم نشده، واقعیتی ست که در عین شیرینی، طعم زهر می دهد.

خاطرات تلخ و شیرینی که به سالها پیش و قبل از جنگ تعلق داشت، صد باره به ذهنش هجوم آورده اند.

دانه های تسبیح را با نوک انگشتانش لمس می کند ... می بوید ... می بوسد.

قطرات اشک از چشمانش سرازیر می شود. هرگز واقعیت اینکه تهران را به نیویورک ترجیح می دهد، برای نامدار یا امیر علی فاش نکرده.

– هانیه؟

تسبیح از دستش رها می شود و با صدا بر روی کف پوش پارکت می افتد.

در اتاق خواب باز است و نامدار در میان آن ایستاده. قطرات اشک، دیدش را تار کرده، باعث شده نتواند صورتش را خوب ببیند.

با قدمهایی آرام به سمتش می رود. دست دراز می کند و تسبیح را از زمین برمی دارد.

سعی می کند علیرغم تلاطم درونیش، آرامش ظاهری خود را حفظ کند که آنهم زیر نگاه خیره ی نامدار غیر ممکن است.

تسبیح را روی میز آرایش هانیه قرار می دهد. صورتش بی حرکت است و عضلات آن سفت و کشیده.

– صبحانه حاضره.

سوالی نمی پرسد. عقب گرد می کند و از اتاق خارج می شود.

درگیری کاری و ذهنی که با نریمان پیدا کرده، مجالی برای دقت در امور دیگر نمی گذارد. سخت منزوی شده و درباره ی هیچ موضوعی صحبت نمی کند.

کِی صحبت کرده؟!حتی یکبار هم در مورد مشکلاتش با کسی حرفی نزده و در بدترین شرایط از کسی تقاضای کمک نکرده.

سه شبانه روز است که هانیه به طور مستقیم و غیر مستقیم، موضوع سفرش را مطرح کرده. از هر چیزی، دستاویز ساخته و تنها جوابی که شنیده، یک "نه" قاطعانه بوده.

از اینکه قبل از مشورت با او، به امیرعلی قول داده، خودش را سرزنش می کند.

در تعجب است که چطور همه آشنایان و دوستان نامدار، او را منطقی ترین، در همه امور می دانند و در هر مشکلی با او مشورت می کنند.

با وجود کارهای زیادی که دارد، باز هم گذراندن ماههای طولانی و سرد زمستان در نیویورک کسالت آور است، به خصوص که امیرعلی هم نیست. و با تعریفهایی که می کند، بی قرارترش کرده.

***

– مامان ... پس میای دیگه ... قول دادی.

امیرعلی می بایست از قیافه سرد و بی روح نامدار بفهمد، ولی از فرط هیجان، متوجه او نمی شود و با خوشحالی ادامه می دهد:

– میای ... تا اپریل هم باید بمونی.

هانیه خودش را سرگرم خوردن صبحانه نشان می دهد. روزی که با او ازدواج می کرد، فکر کرده بود بدلیل علاقه ای که نامدار بهش دارد، همیشه تسلیم نظرات و خواسته های او خواهد شد ...

ولی مواقعی پیش می آمد که با وجود تمام اصرار ها، با خونسردی تمام فقط به او نگاه می کرد. این بار هم یکی از آن موارد است.

نامدار به آرامی در حالیکه گره کراواتش را محکم می کند می گوید:

– متاسفانه امکان نداره ... دلیلی نمی بینم که مادرت اونجا بیاد؛ اونهم انقدر طولانی مدت.

یکه خوردن امیر علی را می بیند.

– چرا؟!

– به دلیل اینکه تو به قدر کافی تجربه ی زندگی در اونجا رو نداری ... و من هم اجازه نمی دم مادرت مدت طولانی از من دور باشه.

– مسافرت سال پیش مامان با عمه بیشتر از یکماه طول کشید.

– اشتباه کردم ... دیگه هم تکرارش نمی کنم!

– اما ...

نامدار صبورانه تکرار می کند:

– نه ... چند بار برات توضیح دادم ... اینجا خونه ی ماست ... من اینجام ... مادرت هم همینجا می مونه. بعلاوه اینکه من به وجود مادرت اینجا احتیاج دارم.

به سمت آینه بر می گردد و مشغول شانه زدن موهایش می شود.

دلیلی برای خودداری بیشتر نمی بیند.

– شما به مامان احتیاج نداری ... همونطور که قبلا هم مهرانه و بقیه احتیاجاتت رو برطرف کردن، اینبار هم می کنن.

چشمهای خاکستری و سرد خود را از داخل آینه به امیرعلی می دوزد.

– منظورم غذا نیست!

و لبخند تمسخر آمیزی می زند که باعث سرخ شدن صورت هانیه می شود.

هانیه، دلخور لب تاپ را به سمت خودش بر می گرداند.

– امیر علی دیگه بسه ... تمومش کن!

ارتباط را قطع می کند و بلافاصله بغضش سر باز می کند.

دستهای نامدار از حرکت باز می ماند. به سمتش می رود و دستش را در دست می گیرد.

– چی شده؟! دلت نمی خواد اینجا باشی؟

جوابی ندارد.

– دلت برای امیرعلی تنگ شده؟!چی شده هانی؟!

– چیز مهمی نیست.

نگاه مو شکافانه اش در پی یافتن جواب است.

– هیچی؟!

از دیدن آن همه رمز و راز و تعجیل برای رفتن، به فکر فرو رفته.

یک ماه ِ گذشته، هر روز با نگرانی بابت پسرش دست و پنجه نرم کرده و حالا باید نگران رفتن شتابزده ی هانیه باشد.

– هانیه ... اتفاقی افتاده؟!

– نه ... یعنی ...

در صندلیش صاف می نشیند

– .فکر می کنم به کسی علاقه پیدا کرده.

متحیر و ناباور اخم می کند.

"در این مدت کم؟! "

– خب؟!کی هست؟!

– باید برم ... نباید بیشتر از این پیش بره ... می ترسم دیر شه.

احساس می کند دست نامدار از دور دستش رها می شود. سرش را بلند می کند. تعجب در تک تک خطوط صورتش هویداست.

– اشکالش کجاست؟!مگه تو اون دختر رو می شناسی؟!

– خودشو نه ... خانوادشو ...

– خب؟!دلیل خاصی برای این نگرانیت وجود داره؟!

زیر نگاههای ریزبین ِ نامدار نمی تواند ادامه بدهد ... سرش را به سمت مخالف می چرخاند.

– اصل این کار درست نیست ... امیر علی باید با یکی همینجا آشنا بشه و ازدواج کنه ... فرهنگ اون خانواده خیلی متفاوته ...

متفکر، تعدادی از اسناد و نامه هایی که دارد را از روی میز بر می دارد و داخل کیف دستی اش قرار می دهد.

از زیر چشم به هانیه نگاه می کند که خیره به ظرف شکر، با قاشق روی آن خطوطی طرح می کند.

به سمتش می رود، بوسه ای به روی گونه اش می گذارد.

– راجع بهش فکر می کنم.

***

نیویورک!

ابر شهری جهانی و محل تقاطع و پیوند فرهنگ ها و تمدنهای مختلف ... مهمترین قطب تجاری و مالی دنیا، هسته ی اصلی ثروت، قدرت، سیاست و جاه طلبی و بلند پروازی.

مظاهر زندگی اجتماعی و اقتصادی در این شهر به قدری فریبنده است که نقطه ی امال همه مهاجران ماجراجوییست که اساسا یک فکر و هدف را دنبال می کنند:

"یک شبه، ره صد ساله رفتن"

امنیت خیال باطلی که در کمتر از یکسال جای خود را با طوفانی موسمی عوض می کند!

این شهر رفاقتی با بیگانه ندارد. در روزگاری که سرمایه داران کهنه اش با یک خبر تلفنی ورشکست شده و با یک خبر میلیونر می شوند، جایی برای عرض اندام تازه واردین وجود ندارد.

و منهتن، بخشی از نقاط پنجگانه ی این شهر، با داشتن آسمانخراشهای سر به فلک کشیده، نگین درخشانی ست که چون نبض در قلب این شهر می زند.

در طبقه ی فوقانی یکی از همین آسمانخراشها، مردی که روزگاری لبخند شوخ و ملایمی بر لب داشت، متفکر ایستاده و به هوای بارانی خیره شده. لبخندی که این روزها به ندرت بر لب می آورد و بیشتر شبیه پوزخندی عاریه ای و مصنوعی شده.

از قبل در انتظار آن روز و نتیجه دادگاه، نگران بوده و آن روز با دیدن نگاه خیس و گریزان هانیه نگرانی اش بیشتر هم شده.

– ظاهرا وکلاش اطلاعات بسیار دقیقی از پیچ و خمهای قوانین فدرال و قوانین ایالتی دارن.

مکثی می کند.

– متاسفانه حکم مسدود شدن حساب بانکی تون صادر شده.

با ترس زیر نگاه صامت وخیره ی او ادامه می دهد:

– در خواستی هم برای ممنوع المعامله شدنتون ارسال کرده.

– نتیجه...؟!

– فعلا هیچی ... ما داریم همه ی ...

– شکایت من به کجا رسید؟!

نگاهش را می دزدد. جرات آنرا ندارد که بگوید هنوز مراحل اولیه اش را هم طی نکرده.

– ما کانتر سو کردیم ... ولی ... وکلاش خیلی خبره و آگاه هستن.

با خودش فکر می کند "جماعت وکیل! "

– فکر می کنیم اگر یه راه فرار هم باشه، اونها حتما پیداش می کنن.

به دهانش نگاه می کند که فوق العاده بزرگ ست و فوق العاده فعال. احتمالا چیزی به نام مغز در سرش وجود ندارد. که اگر داشت، این اراجیف را در برابرش ردیف نمی کرد.

چشمان نافذ و خاکستریش، حالتی از تحقیر به خودشان گرفته.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– جناب استفورد!در قوانین ... اگر کسی به حد کفایت دقت نظر داشته باشه، حتی اگر چندین راه فرار وجود داشته باشه ... با درایت اونها رو می بنده ... به علاوه اینکه در قوانینِ من، راه فراری پیش بینی نشده.

ملایم ترین توبیخ برای شخصی که به امور حقوقی و شخص او نا آگاه است.

– آقای راد عزیز! مساله ی زمان مطرحه.

– متاسفم که بگم مشکلات زیادی وجود داره و من زمانِ مورد نظر شما رو ندارم!

در کمال ادب از جای خود بلند می شود.

– منو ببخشید ... در صورت لزوم با شما تماس می گیرم.

با عصبانیت گوشی را بر می دارد و دکمه اتصال به منشی اش را فشار می دهد. تقلا می کند که بر صدای خود مسلط باشد.

– جیسن رو پیدا کن ... اگه شده تا شب اینجا بمونی، پیداش می کنی، می گی هر گوری که هست، تا آخر هفته خودشو می رسونه اینجا.

"حسابهایش مسدود شده ... مردتیکه احمق"

در صورت ممنوع المعامله شدن، امکان فروش کلیه مایملکش، ازش سلب می شود. و این یعنی تمام!

وضع اقتصادی کشور ثبات ندارد. البته بحرانها به او مانند بقیه صدمه نزده ولی علت نگرانیش، کاهش شدید قیمت یکی از سهامهایش است که در صورتیکه طی دو ماه آینده به جای خودش برنگردد، خسارت حاصل ازش، جبران نشدنی ست و از طرف دیگر، دست و پاگیری تحریمها علیه ایران که هر روز بر تعدادشان افزوده می شود.

همین بی ثباتی، در آن طرف کره زمین، نریمان را از پا انداخته و نابود کرده. حالا با هدف و با حرص آمده و مدعی نیمی از دارایی های او شده.

امیلی با فنجانی قهوه وارد می شود.

بلافاصله آن را بر می دارد. شاید به کمک قهوه بتواند کمی از حجم سردردش را کم کند.

– چی شد جیسن؟!

– هر چی تماس می گیرم، تلفنش رو جواب نمی ده.

چنان با حرص، فنجان را روی نعلبکی می کوبد که چند تکه شدنش را زیر انگشتها حس می کند.

برای اولین بار کنترل خود را از دست داده.

از میان تیرگی که جلوی چشمهاش را گرفته، دستهای امیلی ست که او را به سمت صندلی هدایت می کند.

– حالتون خوب نیست ... می تونید تا رسیدن آمبولانس صبر کنید؟!

نگاهش به سمت دستش می رود. تازه خونی را که از دستش سرازیر است می بیند. با اشاره ی سر، حرفش را تایید می کند.

امیلی همچنان دست او را در دست دارد. فشار ملایمی به مچش وارد می کند و لبخندی به لب می آورد.

صدای صحبت کردنِ کوتاه او را می شنود که درخواست آمبولانس می کند ... از اینکه در این شرایط سخت و متلاطم تنها نیست، احساس آرامش می کند.

***

آن شب نمی تواند بخوابد.

مشکلات متعددی که در برابرش خودنمایی می کند و این میان، تصویر هانیه ... بودنش ...

نیمه های شب، مهرانه او را در کتابخانه، سرگرم تماشای البوم عکس ها پیدا می کند.

تقه ای به در می زند و وارد می شود

– اقا؟ شما که هنوز بیدارین ... حالتون خوب نیست؟ درد دارین؟

حالش خوب نیست، درد هم دارد ... اما علت بی خوابیش تنها از زخمها و دردهای جسمیش نیست ...

– خوبم مهرانه ... تو چرا نخوابیدی؟

این سوال را در حالی می کند که نگاهش روی تصاویر درون البوم، خیره مانده ... تصاویری که در سال شصت و یک گرفته شده بودند.

تعداد کسانی که به جشن عروسی انها دعوت شده بودند، از سی نفر تجاوز نمی کردند.

اقوام خودش که هر کدام در گوشه ای از دنیا زندگی می کردند و تنها در هنگام عزا و عروسی دور هم جمع می شدند.، و البته در مورد ازدواج انها، این امکان هم وجود نداشت. خانوم ترجیح داده بود بی سرو صدا جشنی مختصر برگزار کنند.

صدای قدمهای اهسته و لنگ زنان پیرِ زن مهربان و همراه همیشگی اش، تفکراتش را بهم می ریزد ...

– شما به این روز باشی و من بخوابم! خدا ذلیل کنه باعث و بانیش رو ... نگذره ازش که از پر قنداق پی دردسر بود!

با غصه به صورت نامدار خیره می شود، هیچوقت تحمل درد کشیدن او را نداشته ... ردِ نگاهش را می گیرد ...

نگاهی که روی صورت مادر، ثابت شده ...

– خدا رحمت کنه خانوم رو، اگر زنده بود، اقا نریمان به خودش اجازه غلط اضافی نمی داد!

لبخندی به صورت خسته و نگران مهرانه می زند

– برو بخواب مهرانه، من خوبم ... روح خانوم به اندازه خودش قدرت داره ... خاطرت جمع، نمیذاره اقا نریمان غلط اضافی بکنه ...

بحث کردن با نامدار فایده ای ندارد، مهرانه این و از زمانی که پسر بچه ای ده دوازده ساله بود، فهمیده بود.همان زمان که متوجه ترس و وحشت مهرانه از روح شده بود و گاهی سربسرش می گذاشت.

– من تو اتاقم، کاری داشتین، صدام کنین.

در استانه در مکثی می کند ...

– در ضمن من دیگه از روح نمی ترسم!

صدای لرزانش، فقط برای لحظه ای لبخند نامدار را پررنگ می کند.

دوباره به صورت زن و مردی نگاه می کند که هر کدام در گوشه ای، ساکت و با چهره در هم ایستاده بودند.پیدا بود که از ان وصلت راضی نیستند

به چشمهای مادرش نگاه می کند، زنی که همیشه نگاهش مطمئن و تابناک بود، با وجود انکه پا به سن گذاشته بود، هر کسی که برای بار اول او را میدید، می ایستاد و محو تماشای اقتدار او می شد.

اون روز، توی ان عکس، نگاهش فروغ همیشگی را نداشت.

دست می کشد روی صورت او و زمزمه می کند

– خانوم!مادر!دل پسرت تنگ شده!

به چشمهای همیشه شوخ و شنگ پدرش نگاه می کند که همواره با محبت و تحسین به دنبال مادرش بود ... انگار که اولین بار ست او را می بیند.

نگاهش می چرخد و می رسد به عکسی از هانیه، نشسته در کنارش، سر سفره عقد.، با صورتی ظریف و بیضی شکل و چشمانی درشت و به رنگ زمرد ... با وجود لبخندی که به لب داشت، به طور حتم ان چهره یک عروس در روز عروسی نمی توانست باشد.

به نظر می رسید نگاهش از ورای دوربین به نقطه ای در دوردست خیره شده ...

ان زمان هر کاری می کرد تا خاطره اون روز را برای هانیه شیرین تر کند

به تصویر خودش نگاه می کند، مردی که روزی به طور غیر منطقی و دیوانه وار عاشق شده بود.

عکس دیگر، متعلق ست به عکسی سه نفری از خودش و هانیه و نریمان!

اهی می کشد

"نریمان"

البوم را می بندد

کی می توانست این دردها را التیام ببخشد؟

سرش را به پشتی صندلی راکی اش تکیه می دهد

ارزو می کند در مورد دختری که دل پسرش را برده، بیشتر بداند.

تردیدهایش از بین می رود. آنچه مسلم است، هانیه را باید از این آشفته بازار دور کند.

فردای آن شب، تصمیمش را هنگام خروج به اطلاع هانیه می رساند.

– برنامه هات رو ردیف می کنم بری ... برای یکماه، نه یک روز بیشتر!

از ترس آنکه نامدار هیجانش را از روی صدایش تشخیص بدهد، از حرف زدن خودداری می کند و تنها با تکان سر تایید می کند.

***

بیا کز چشمِ بیمارت، هزاران درد برچینم

تهران/ ۱۳۶۰

زمستان داشت زورهای آخرش را می زد اما همان تلاشهای آخر هم، هنوز چهره ی محله و شهر را زمستانی و برفی نگه داشته بود.

امتحانات ثلث دوم شروع شده بود. می دانست این ثلث، بدتر از ثلث اول نمره می آورد. وقتی همه ی حواسش به چیزی غیر از درس بود ...

عالیه با شکمی که دیگر برآمدگی اش پیدا بود، داشت لباس آقا صابر را توی تشت چنگ می زد.

کوتاه سلام کرد و به اتاق رفت.

روی علاءالدین، قابلمه ی اشکنه داشت ریزریز می جوشید و گوشه ی اتاقشان، گونی های برنج، روی هم چیده شده بود. سرمایه ی ناصر که آورده بود توی زیرزمین و اتاقها تا کسی در مغازه نبیند. می گفت " چند ماه دیگه قیمتش توی بازار چند برابر میشه."

سیما زیرلبی استغفرا ... می گفت و دلش خوش بود با درآمد کم خیاطی، مجبور نیست پولِ شک دارِ برادر شوهرش را سر سفره بگذارد.

این اواخر خوشحال بود. هانیه دلیلش را می دانست و در دل پوزخند می زد.

"دخترش خواستگار داشت! آن هم یک خواستگار سمج و بد پیله! "

ایران خانوم ابرو بالا می انداخت و حرفهای و تعریفهای کشور خانوم را دوباره و سه باره تکرار می کرد.

چند سال مشتری شان بود اما پسرش، یحیی را پیش از آن، گاهی سر گذر می دید.

اولین بار، وقتی سیما ماجرای خواستگاری کشور خانوم را گفت، هانیه بی حواس فقط نگاهش کرد.

سیما توضیح داد: یحیی ... واسه خاطر باباش معافم شده ...

متعجب گفت: یحیی لق لقو؟!

ایران خانوم بی هوا خندید ولی سیما لب گزید.

– یعنی چی روی مردم اسم میذاری؟!

– همه ی محل بهش میگن یحیی لق لقو!

صدای خنده ی ایران خانوم بلند شد.

– لا اله الا ا...!

اما سیما جدی بود.

– مردم به قد بلندش حسودیشون میشه، واسه ش اسم گذاشتن ... ماشالا توی محل از همه ی جوونا یه سر و گردن بلندتره.

– قدِ دراز و کله ی پوک!صبح تا شب بیکار و علاف، سر گذر وایساده.

سیما پشت چشم نازک کرد.

– عایدیِ زمینای ورامین باباشو داره ...

ایران خانوم دوباره مشغول دوختن شد.

– مادره بریده و دوخته؟ اصل کاری پسرشه و هانیه ... اصلش اینان که باید ببینن مزه ی دهن همدیگه هستن یا نه.

سیما بدون رعایت حضور هانیه، با اخم ملایمی گفت: ایران خانوم جون! تو رو خدا روشو زیاد نکن ... این مگه عقلش به این چیزا می رسه؟ پس فردا دیپلمشو میگیره، می خواد بشینه ور دل من سوزن بزنه؟

اصلا نیاز به فکر نبود! هانیه یک نفر را می خواست، آن هم امیرعلی بود ... اما مگر می توانست حرفی بزند؟!

امیرعلی فقط برمی گشت ... فقط لب تر می کرد ... کافی بود خواستگاری کند. یک لحظه هم تامل نمی کرد! ولی یحیی ...

یحیی هم بعد از ماجرای خواستگاری کشور خانوم، سر گذر که هانیه را می دید، لبخند مسخره ای می زد و خیره میشد به او. یکی دو بار هم جرات کرده بود سلام کند و دنبالش راه بیفتد و مسیر خانه تا مدرسه را پشت سرش برود.

حوصله ی درس خواندن نداشت. مثل همیشه ترجیح می داد به اتاق ایران خانوم برود، مگر لابه لای حرفها، خبری از امیرعلی بشنود؛ سرش هم به خیاطی گرم میشد.

عالیه، لباسهاش را شسته بود و به اتاقشان رفته بود. عجیب بود نه صدای حرف مادرش و ایران خانوم می آمد، نه چرچرِ چرخ خیاطی. فکر کرد "حتما ایران خانوم تنهاس."

مثل همیشه تقه ای به در زد و ایران خانوم را صدا کرد.

وقتی جوابِ "بفرما تو" نشنید، همانطور که می گفت "نیستین ایران خانوم؟ " فکر کرد شاید نماز می خواند؛ در را باز کرد و قصد کرد وارد شود اما انگار پاهاش سنگ شد. حس کرد انگشتهاش چسبیده به چوبِ در.

امیرعلی بود ... نزدیک علاءالدین، خوابیده بود و پتو را تا شکمش کشیده بود.

به چشمهاش شک کرد.

– امیرعلی؟

صداش هم تعجب داشت، هم سوال.

انگار منتظر بود چشم باز کند و بگوید " خودمم! "

سر گرداند و به حیاط نگاهی کلی انداخت. فقط غارغار کلاغ بود و صدای نمکی که از حلقش خارج میشد: نمـــکـــــــیه!

دوباره به امیرعلی نگاه کرد و مردد وارد شد. خیره و ناباور به صورت خوابیده ی او، در را آرام می بست که چشمش خورد به دستِ از بازو گچ گرفته ی او که تا انگشتهاش ادامه داشت.

با وحشت، بی اراده زمزمه کرد "امیرعلی! " و بی آنکه منتظر جواب بماند، کنارش دو زانو نشست.

اولین بار بود او را خوابیده می دید؛ با آنهمه ریش نامرتب و پوستی که روی پیشانی و بینی اش تیره تر شده بود ولی از همیشه بی رنگ تر به نظر می رسید.

نمی دانست سوختگی پوستش از آفتاب است یا سوز سرما.

کمی خودش را جلو کشید. کف دستها را روی قالی گذاشت و با دقت و نگرانی به دستش نگاه کرد.

– امیرعلی ... چه بلایی سر خودت آوردی؟!

صداش از بغض می لرزید.

دست دراز کرد انگشتهای از گچ بیرون زده ی او را لمس کند. او که خواب بود ... نمی فهمید. آستینش را به چشمها کشید. حرارت دست امیرعلی، از آن فاصله ی کم هم به انگشتهاش خورد. خجالت کشید؛ امیرعلی خواب بود ولی خداش که خواب نبود!

دلِ انگشتش آرام نشست روی نگین یشمیِ انگشتر او. قلبش سخت می کوبید. نرمیِ صیقلیِ نگین را با همه ی وجود لمس می کرد و نگاهش خیره مانده بود به لبهای بی رنگ و ترک خورده ی او.

صدای در حیاط را شنید. سریع از جا پرید و پشت در رفت. آرام از لای پرده ی پشت دری به حیاط نگاه کرد.

بیچاره شده بود!

ایران خانوم و سیما، با زنبیلهای قرمز رنگشان وارد شدند.

برای بیرون رفتن از اتاق دیر شده بود. ایران خانوم وقتی او را در اتاقشان، کنار پسرش میدید، چه فکری می کرد؟!

وای! آبروش می رفت!

نگاهی به امیرعلی انداخت و با چشم، اتاق را دور زد. وقت فکر کردن نداشت. به تنها جایی که می توانست مخفی شود رفت؛ اتاق مجاور.

به در بسته تکیه زد و دعا کرد ایران خانوم نخواهد به آنجا بیاید.

"خدایا! غلط کردم! دیگه اونطوری به یه نامحرم زل نمی زنم ... آبرومو حفظ کن!"

صدای در اتاق آمد.

"خدایا! ایران خانوم نیاد اینجا! امیرعلی بیدار بشه، دیگه نگاهمم نمی کنه. خدایا! دو تا شمع نذر می کنم بتونم بدون آبروریزی از این اتاق خلاص بشم! "

– اینا چیه خریدی عزیز؟!

با دو دست، سرش را فشرد. امیرعلی بیدار شده بود.

– قلم گرفتم واسه ت بار بذارم یه کم قوت بگیری.

– دستت درد نکنه ... یه شکستگی که این حرفا رو نداره! اذان گفتن؟

صدای خش خش پلاستیک و کاغذ آمد. هانیه فقط با دلهره و نگرانی، به اطراف اتاق نگاه می کرد.

– آره مادر ... چرا پا میشی؟ چی می خوای؟

– جا نماز.

– بشین من برات میارم.

چشمش افتاد به پنجره های قدیِ سه دری. تابستانها در وسط را باز می کردند. میشد از آنجا بیرون برود ولی اگر صدا می داد ...

امیرعلی تشکر کرد.

– فرشو پس بزن تیمم کن.

دوباره ساکت شدند. رفت طرف درِ رو به ایوان. از ترس و دلهره داشت به گریه می افتاد. صدای نماز خواندن امیرعلی بلند شد.

" خدایا این چه غلطی بود کردم ... "

در اتاق باز شد. دست گرفت جلوی دهانش تا جیغ نکشد. ایران خانوم بدون تعجب، جور خاصی نگاهش می کرد. خجالت کشید. سر به زیر انداخت و انگشتهاش را در هم تاب داد. ایران خانوم در را بست و جلو آمد.

پشت بند در ایوان را باز کرد و در را گشود.

هانیه مردد و شرمنده نگاهش کرد.

داشت با شیطنت، بی صدا می خندید.

خنده اش را که دید، جرات کرد و آرام گفت: ایران خانوم ... به خدا نمی دونستم شما ...

ایران خانوم به نرمی به طرف بیرون هلش داد و زمزمه کرد: بدو برو دختر!

داشت از خجالت آب میشد. لب گزید.

– فکر می کردم تو اتاق باشید که ...

ایران خانوم دوباره حرفش را قطع کرد.

– دِ برو دیگه! می خوای هم مادرت هم علی بفهمن؟!

اگر روش میشد، دوست داشت صورتش را ببوسد.

دمپایی هاش را دید که جلوی پاش توی ایوان جفت بود. کار ایران خانوم بود.

سریع بیرون رفت. شرم داشت پشت سرش را نگاه کند. ایران خانوم هم سریع در را بست.

پاورچین رفت به دستشویی کنج حیاط. دستهاش هنوز می لرزید. نفس راحتش بخار شد.

– هانیه؟

سیما بود. دلش از ترس پیچ می زد.

در دستشویی را باز کرد.

– اینجام ... اومدم.

– کجایی یه ساعته؟!

زیر نگاه تیزِ سیما، رفت کنار حوض. صورتش از هیجان، التهاب داشت. دو دستش را توی آب فرو برد. همه ی داغیِ تنش پر کشید و لرز کرد. خطر از بیخ گوشش گذشته بود؛ هر چند پیش ایران خانوم بی آبرو شده بود! زیر چشمی به اتاق آنها نگاه کرد.

امیرعلی برگشته بود؟!

نتوانست لبخندش را پنهان کند.

مشتی از آب یخ به صورتش زد. "هین"ِ بی اراده ای از سردیِ آب کرد و بلند شد.

دستش چه شده بود؟ شکسته بود؟ چرا؟!

سیما داشت کاسه های اشکنه را پر می کرد.

– دلپیچه داره؟!

گیج، وارد شد.

– هوم؟!

– بیرون روی گرفتی؟ نمیگی یه ساعت تو این سرما سر توالت میشینی کلیه ت می چاد؟!

دستش را گرفت روی حرارت علاءالدین و به جای جواب، پرسید: با ایران خانوم بیرون بودی؟

– آره ... می خواست بره خرید، منم رفتم ببینم توی محل، قند و شکر کوپنی آوردن یا نه.

تعجب کرد.

– عمو ناصر که گفت از مغازه میاره ...

سیما اخم آرامی کرد.

– نمی خوام روزه ی شک دار بگیرم ... شکر خدا که هم قندشو داشتن، هم شکرشو ... ولی به عموت نمی خواد حرفی بزنی.

نشست سر سفره و همانطور که تخم مرغهای غذا را جدا می کرد، فکر کرد چطور بپرسد از امیرعلی خبر دارد یا نه؟

– کشور خانومم دیدیم ... شب جمعه روضه داره، دعوتمون کرد.

قیافه اش درهم رفت.

– ایران خانوم که معلوم نیست بیاد ولی من و همدم میریم ... تو هم که فرداش تعطیلی. اصرارم کرد عروسمو حتما بیارید.

اخم کرد.

– امتحان دارم.

سیما با تشر نگاهش کرد.

– هرچی خوندی بسه!

با حرص نفسش را بیرون داد. تا پنج شنبه بهانه ای پیدا می کرد. الان فقط می خواست از امیرعلی بشنود.

– می گفتی ایران خانومم تنهاس، بیاد با ما ناهار بخوره دیگه.

– تنها نیست ... پسرش برگشته.

"لعنت به این شانس! مامان چرا امروز تلگرافی حرف می زنه؟! "

– امیررضا که ظهرا نمی اومد ...

– امیررضا نه؛ امیرعلی برگشته.

خواست نمایشی تعجب کند ولی نتوانست. فقط ابروهاش را بالا برد.

– اِ! کِی؟!

سیما دقیق نگاهش کرد.

– صبح اومد.

باز نتوانست لبخندش را جمع کند.

– چشم مادرش روشن!

سیما تکه ای نان به دهان گذاشت.

– تیر خورده، فرستادنش عقب ...

لقمه در گلوش گیر کرد.

– تیر خورده؟!

سیما سر تکان داد.

– خورده به دستش ... استخونش شکسته.

صورتش از تصور بلایی که سرِ دست امیرعلی آمده بود جمع شد.

– مگه نگفته بود جلو نرفته؟!

– نمی دونم ... درست حرف نزد ... ایران خانوم همین که دیدش، هول کرد، امیرعلی هم گفت هیچی نیست ...

فکر کرد "پس جایی که رفته، اونقدرا هم بی خطر نیست ... کاش دوباره نره."

و دل نگران پرسید: بازم می خواد بره؟!

سعی کرد با احتیاط بپرسد. سیما شانه بالا انداخت.

– رفتنش که میره؛ گفت اومدم مرخصی ... ولی نمی دونم کِی ...

اشتهاش کور شد. کاش ایران خانوم نگذارد دوباره برود. اگر در بیمارستان بود که تیر نمی خورد ... پس دروغ گفته تا مادرش نگران نباشد. کاش به حرف کسی گوش میداد.

– چرا غذاتو نمی خوری؟!

به مادرش نگاه کرد ولی حالت خاص چشمهای سیما باعث شد مثل مجرمها نگاهش را بدزدد.

– از تخم مرغاش بدم میاد ... همشم تخم مرغه ...

سیما حرفی نزد تا غذاش تمام شد.

– پاشو به درسات برس.

داشت ظرفها را در هم می گذاشت.

– میرم ظرفا رو میشورم، بعد.

سیما خواست اعتراض کند که درد ساکتش کرد.

هانیه سریع ژاکت پوشید و روسری سر کرد.

– تو کمرت درد می کنه، میرم میشورم. دو تا تیکه بیشتر نیست ... کمرتو بده رو به چراغ، گرم بشه.

حداقل در حیاط، کسی نبود جور خاصی نگاهش کند.

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

چند روزست که خودش را در اتاقش محبوس کرده و وقتش را در ظاهر به مطالعه و در اصل به فکر کردن درباره مسایلی که از فهمشان عاجز ست می گذراند.

– نازی!بس کن دیگه ... انقدر دل دل نکن ... بگم میایم؟

مدت زیادی ست که تو فکر به نقطه ای زل زده.

– فردا؟اخه به چه مناسبت؟

– اخی! نه که ما بی مناسبت هیچ جا نمی ریم، تو دنبال مناسبتشی ...

– نمی دونم دلم شور می زنه ...

– خوب اینطور که معلومه از یک نوع دیوانگی ناشی از استرس رنج می بری ...

– فعلا بخواب تا صبح ...

***

– نازنین، مامان جان برای امروز برنامه خاصی که نداری؟

از بالای فنجان چای که در دست دارد به شکوه نگاه می کند ... این یعنی شکوه برنامه خاصی برایش در نظر گرفته.

با ذهن خسته و شب پر استرسی که گذرانده، نمی تواند درست فکر کند.

– چطور مگه؟ شما احتیاج به کمک داری؟

– راستش کمک که نه ...

لبخندی میزند، یکی از صندلی ها را بیرون می کشد و می نشیند.

– یه ساعت پیش، خانم سمایی زنگ زده بود ... ظاهرا این اقا داماد می خواد یک بار با هم برین بیرون ... پرسید اگه اشکال نداره، قرار امروز عصر را بذاریم.

نفسش تو سینه حبس می شود.

– با پدرت صحبت کردم، حرفی نداره، منم نظرم اینه که اخلاق و رفتارش و تو اجتماع هم ببینی، بد نیست.

نهال از زیر میز حواسش به پاهای برهنه و خوش ترکیب نازنین ست که با استرس تکانشان می دهد ... سرش را بالا می اورد.

نگاه مردد نازنین با التماس بهش دوخته شده ... در واقع "نه" گفتن به شکوه و خواسته هایش در فرهنگ نامه لغات او وجود ندارد.

– مامان، ما امشب شام قراره با عطا بریم بیرون.

شکوه ابرویی بالا می اندازد ... نگاهی به نهال می کند که گویای همه چیز ست.

– اُغُر به خیر ... با اجازه کی؟

به قیافه منتظر نازنین نگاه می کند، با حرص نفسش را میده بیرون "صد در صد برنامه خاصی ندارد، جز اینکه بشینه اون گوشه و برای بلاتکلیفی خودش تاسف بخورد"

– از کی بیرون رفتن با عطا اجازه میخواد؟!یکی از پروژه های مهمش با موفقیت تموم شده ... امشب جشن داریم ... بعدم هر چی میگن بگی باشه، فکر می کنن نازی عیب و ایراد داره

هر دو، در ظاهر ارام و در باطن با استرس منتظر جواب شکوه هستند ...

کسی نیست که از علاقه شدید شکوه به امیر عطا بی خبر باشد، همیشه تعریف از عطا نقل زبونش ست، از اون طرف ته دلش حق را به نهال میده، "شاید نباید به این زودی جواب بدهد"

نهال، بر خلاف نازنین، به راحتی از کوچکترین نقطه ضعف های شکوه خبر دارد و از انها به نفع خودش استفاده می کند ...

شکوه از جا بلند می شود.

– باشه، مشکلی نیست ...

ناگهان با یاداوری نکته ای اخمهایش در هم می رود.

– کس دیگه ای هم هست؟!

نازنین با استرس چند جرعه دیگه از چای ابکی اش را می نوشد.

– اره دیگه ... امیر علی هم هست ... اصلا داریم میریم خونه اون ...

نازنین چای سردش را تا اخر سر می کشد.

– پروژه به اون عظمت حقش بود عمو یه سور درست و حسابی میداد.

با ارزوی انکه زنده از زیر نگاه مشکوک شکوه بیرون بیاد، لقمه ای برای خودش می گیرد ...

– حواست باشه لقمه گنده تر از دهنت برنداری!

ده دقیقه بعد، بالای پله ها رو به صورت خندان نازنین، بشکن زنان قر می دهد.

– برم این خبر فتح الشکوه رو شخصا به سمع و نظر عطا برسونم ...

نازنین با خیال راحت می خندد و از همان پایین برایش بوسه ای می فرستد.

***

مدتی ست گوش ایستاده.

پاهاش به دو وزنه سنگین تبدیل شده اند.می ترسد قدم از قدم بردارد و انها را متوجه حضور بی دعوت و بی موقع خودش بکند.

صدای قدمهای امیر رضا که نزدیک می شود، در حالیکه ضربان قلبش به شدت بالا رفته، به سرعت، وارد اتاق امیر عطا می شود ... در را پشت سرش می بندد ... گلوش خشک شده ... صدای فریادهای امیر رضا قلبش را از کار می اندازد ...

برای مدتی کز کرده پشت در اتاق می نشیند، لحظه ها به نظرش طولانی تر شده ...

– یا حسین! تو دست از این اخلاق ترسوندن مردم بر نمی داری؟!

عطا در حالیکه حوله ای روی شانه هاش قرار دارد، از حمام خارج شده ... دست به کمر و با نگاهی توبیخ گر منتظر جواب است

سعی می کند به چشمهای عطا نگاه نکند.

– سلام ... صبح بخیر

ابروهای عطا از تعجب بالا پریده اند

"نهال و این همه ادب و فروتنی! انهم انموقع از روز"

نگاهش به در بسته پشت سر نهال می رود و دوباره برمی گردد روبه روی نهال.

نگران به نظر می رسد

– علیک ... خوبی؟

"خوب؟ "دلش می خواهد همه ان شنیده ها را از ذهنش پاک کند.

– اوهوم ... ببخشید ... من ... بعدا برمی گردم.

– نهال!صبر کن ببینم.

برای صبر کردن نیاز به اعتماد و ارامش دارد که او هم در ان لحظه خالی از هر گونه ارامش است ...

احساس می کند حفره ای در درونش ایجاد شده ...

دست عطا روی بازوی لرزانش می نشیند.

– چی شده نهال؟ ببینمت؟

ناخواسته اشک در گوشه چشمانش جمع می شود ...

– نهال؟

اشکهایی که به شدت در مقابل ریختنشان مقاومت می کرد، بی امان روی صورتش فرو میریزند ... با نوک انگشتانش انها را پاک می کند ... اما فایده ای ندارد ... اشک ها قصد بند امدن ندارند

صدای حرف زدن امیر رضا دوباره بلند می شود ...

تمام تنش می لرزد ... سعی می کند ان را پنهان کند

عطا ارام به سمت صندلی میز کامپیوتر می بردش.

– همینجا باش تا من بیام

در استانه در عطا را صدا می کند

– نفهمن من اینجام

با محبت نگاهش می کند

– مامان مطبِ ... بابا هم حواسش نیست!

با لیوانی چای شیرین برمی گردد و در کنارش می نشیند.

– بخور

سرش را بالا می اورد ... با چشمهای خیس و پرسشگر به عطا نگاه می کند.

با ابروش اشاره می کند ...

– بخور تا بگم

نفس عمیقی می کشد، از کجا شروع کند. به نظرش هر چه کلی تر صحبت کند و وارد جزییات نشود بهتر است.

– اخه این چه قیافه ایه به خودت گرفتی ... تو دیگه هیجده سالته، به اندازه ی کافی بزرگ شدی.

به صورت زیبا و همیشه شیطانش نگاه می کند که به نظر می رسد تلاش زیادی برای ارام نگه داشتن و منطقی به نظر رسیدن می کند

– بابا یه مقدار دچار مشکل شده، اما نه اونقدر که تو به خاطرش خودتو به این روز انداختی ... مشکلات مالی، بالا و پایین شدن قراردادها، عضو جدانشدنی و تفکیک ناپذیر از زندگی یک سازنده ست ... این میون گربه رقصونی یکی از مهندس ها هم بهش اضافه شده ... اتفاق تازه ای نیست ... بارها این اتفاق افتاده، نگران نباش درست می شه ...

نمی داند نهال چه برداشتی از حرفهای امیررضا کرده، که اینطور داغون ست

– در ضمن یادت که نرفته، بابا خیلی زود عصبانی میشه، زودتر از اون هم اروم میشه ... یه مقدار پیاز داغش رو زیاد کرده تا زودتر به نتیجه برسه ...

– چرا به بابام نمی گین، اون حتما می تونه کمک کنه.

– عمو در جریانه ... بعد هم چیز مهمی نیست، وگرنه منم الان باید نگران اوضاع شرکت بودم.

چشمهاش را می بندد، سعی می کند به خودش دلداری بدهد. برای مدت کوتاهی در همان حال، متفکر می نشیند

– عطا! من یه مقدار پول تو بانک دارم، یه مقدار هم پس انداز تو خونه دارم، زیاده ... از چند سال پیش پول ساندویچ هام رو از شکوه جون گرفتم و جمع کردم ... هیچکس ازش خبر نداره ... حتی نازی!

به نظرت مشکلی رو حل می کنه؟

شاید خودش جوابش را می داند، ولی به تایید عطا نیاز دارد تا اعصابش ارام بگیرد. کسی که همواره هست تا راهنمایی ش بکند.

لبهای عطا به لبخندی شیرین و ارامش بخش باز می شود،

"پول ساندویچ های نهال چقدر می توانست باشد"

بدون انکه لبخند از روی لبهایش محو شود، شانه هاش را بالا می اندازد

– امکانش هست، ولی به نظرم تو این شرایط نماز و دعا کارساز تر باشه!

چشمهاش را تنگ می کند مبارزه جویانه می گوید

– از من مستجاب الدعوه تر پیدا نکردی ... من حتی نمازم نمی خونم! اونجوری نگام نکن! می دونم که میدونی ... من دعا کنم بدبخت تر می شین.

لبش را گاز می گیرد بدون نیت و صادقانه از دهانش خارج شده، نمی خواست اهانت کند.

عطا دوباره می خندد ... خنده ای که ناخواسته تا اعماق وجود نهال را گرم می کند و کم کم ارامش را بوجودش باز می گرداند.

به صورت جذاب عطا نگاه می کند که خیره شده بهش ... دنبال کلمات درستی می گردد تا بتواند جبران حرف نسنجیده اش را بکند.

– تو کافیه همینجوری، فقط با همین ژست و نگاه، با مشتری های عمو برخورد کنی، تا بدون حتی دقیقه ای فکر ... قرار داد رو امضا کنن!

چی می تواند بگوید، جز اینکه بدون ادای کلمه ای در سکوت نگاهش کند.

***

روز قبل با عطا تماس گرفته و برای شام آنشب دعوتشون کرده.

شاید آنشب فرصتی شود تا از احساسش، به نازنین بگوید.

اول ذهنش رفته به سمت رستوران ... اما احتمال پیش آمدنِ فرصت برای حرف زدن، با وجود شیطنتهای نهال و عطا، کم است. کوه و گردش هم که فرصتِ طولانی و روز تعطیل می خواهد.

زمانی که عطا که پرسیده "وسط هفته، به چه مناسبت؟! "

مردد شده "هم اینکه دور هم باشیم هم، خبری رو بهتون بدم! "

از وحید، آدرس فروشگاهی را می پرسد که بتواند گوشت برای کباب درست کردن بگیرد. وحید خودش زحمتِ تهیه ی گوشت را قبول می کند. ممنونش می شود. باید برود خانه و دستی به گوشه کنارش بکشد ... براش شب مهمی ست ... اگر شرایطش محیا شود و ... نازنین هم ... بدخلق نباشد!

چند دقیقه بعد از اینکه وحید، ظرفِ بسته بندی شده ی گوشت را براش می آورد، عطا و دخترها هم می رسند.

تمام مدت که از مهمانهاش پذیرایی می کند و با هم چای و قهوه می خورند، در حال برنامه ریزی ست ... جلوی بقیه حرف بزند؟ نازنین را که نمی شود تنها گیر انداخت! مگر توی برف و در حالی که پاش آسیب دیده باشد!

باید برای اولین بار، کباب درست کند. شیشلیک ... دیده بهداد چطور کبابها را آماده می کرد. اما وقتِ سیخ کشیدن، تازه می فهمد باید با دقت بیشتری می دیده!

عطا به کمکش می رود. دخترها جلوی تلویزیون نشسته اند. نهال کانالها را بالا و پایین می کند و روی کلیپ های موسیقی نگه می دارد. یک چشمش به نازنین است که کوسن را زیر آرنجهاش گذاشته و حواسش به تلویزیون است، یک چشمش به دستِ عطا که ماهرانه سیخ را از میانِ گوشت و استخوان، رد می کند.

– تو برو آتیشو آماده کن ... من اینو تموم می کنم.

وقت برای یادگیری زیاد است! می رود به تراس و جلوی باربکیو می ایستد.

از پشت شیشه، دوباره به نازنین نگاه می کند. صداش کند بیرون؟ نهال هم می آید!

ژل را روی ذغالها خالی می کند و کبریت می زند.

صدا نزده، نهال خودش به تراس سرک می کشد.

– مستر؟ کمک می خوای؟!

لبخند می زند.

– نه ... بیرون سرده ...

نهال نزدیک آتش می شود.

– پس آتیش برای چیه؟!

نازنین، ریموت را برمی دارد، تلویزیون را خاموش می کند. برمی گردد نهال را که برای امیرعلی حرف می زند، نگاه می کند.

نور آتش روی صورتش افتاده ... گاهی جواب نهال را می دهد و گاهی خیره به آتش یا نهال، به حرفهاش گوش می کند و می خندد.

فرصت خوبیست تا او را کامل برانداز کند

همیشه در چنین شرایطی، اعضای خانواده دور و برش بوده اند ... به جز احساس گناهی که در ته قلبش دارد، دلش می خواهد او را بیشتر بشناسد، نوعی کنجکاوی که تا امروز در برابر کسی نداشته.

از گوشه ی چشم، نگاهی دزدکی به او می کند ... نگاهش روی صورت ارام و مغرور او ثابت می ماند. به یک نتیجه می رسد: جذاب ترین مردی که تا آنروز دیده! کمی بخواهد بی پروا تر فکر کند، جذابترین مردی که او را در آغوش گرفته! اصلا مگر کسی هم غیر از امیرعلی، او را بغل کرده؟!

فکر کردن به آن ماجرا هم باعث می شود خجالت بکشد ... لب پایینش را می جود ... در فکر مبارزه با نفسش است ... خیال ندارد دوباره نگاهش کند.

عطا با ظرف کبابهای سیخ شده از کنارش می گذرد و به آنها ملحق می شود.

ناتوان از تلاشی که عمدا انجام میدهد، چشمهاش دوباره به آن سمت حرکت می کند، اینبار امیر علی در چارچوب در ایستاده و به روش لبخند می زند.

***

– معذرت می خوام که تنها موندی ... بیرون سرده وگرنه دعوت می کردم بیای روی تراس.

به زحمت لبخند می زند.

– خوبم، خیلی ممنون!

امیرعلی می رود سراغ آماده کردنِ میز. با وسواس، وسایل را چیده. فقط نوشیدنی و سالاد و بقیه ی مخلفات میز مانده.

– کمک می خواین؟!

فرصت خودش پیش امده!

ظرف سالاد و بطری های نوشابه را روی کانتر می گذارد.

– چرا که نه!

نازنین، وسایل را روی میز می چیند.

لپ تاپ را روی کانتر به طرف خودش می کشد و همانطور که دنبال آهنگ مورد نظرش می گردد، می گوید

– ام ... مامانم داره میاد ایران ... بعد از بیست و پنج سال!

نازنین لبخند آرامش را می زند. حرف دیگری جز "چه خوب! " به ذهنش نمی رسد!

– مطمئنم حسابی از دیدن تهرانِ جدید، سوپرایز میشه ...

نازنین، سسها را می برد روی میز می گذارد. این همان آهنگ است! لیدی!

باز خجالت زده می شود ... مکث بیشتری کنار میز می کند و طرف کانتر برمی گردد.

– تا حالا امریکا اومدی؟

– نه!

همیشه دوست داشته این کشور را از نزدیک ببیند، ولی از بازگو کردنش صرف نظر می کند.

این جوابهای کوتاهِ نازنین، کارش را سخت تر می کند.

– دوست داری عکسای خانواده ی منو ببینی؟ تا درست شدنِ کباب، کاری نداریم.

خم می شود به تراس نگاهی می اندازد.

– امیرعطا فهمید من زیاد پرفشنال نیستم!

لپ تاپ را به طرفش برمی گرداند.

– بشین ... راحت باش!

سعی می کند آرام بماند. صندلی را کنار می کشد و می نشیند. انگشتهای دو دستش را زیر کانتر، در هم می تاباند و به صفحه نمایش نگاه می کند.

ذهنش کامل درگیر عکسها می شود، امیر علی خیلی راحت حرف می زند و همه را معرفی می کند.

یکی از عکسها در برابر ویلایی بسیار بزرگ و مجلل است که با تصورات نازنین خیلی فرق دارد.

– این مامانمه.

مهربان قبلا توصیف زیبایی هانیه را کرده ولی باز از قرار گرفتن آنهمه ظرافت و زیبایی در کنار هم مبهوت می شود.

– چقدر خوشگلن!

امیرعلی، لبخندی به پهنای صورتش می زند.

– خیلی!

در کنارش مردی قرار گرفته؛ بی لبخند ... صورتی آشنا و بسیار شبیه به پسرش و نگاهی نافذ، اما سرد، به طوریکه از درون عکس هم قابل لمس و حس شدن است.

با چانه ای که حس اقتدار را تداعی می کند و نمایانگر درایت است.

– اینم پدرم.

متعجب از این همه شباهت، سر بلند می کند و به نیمرخ امیر علی خیره می شود، لبخندش محو شده که باعث تعجب نازنین می شود.

عکسی از هانیه توجهش را جلب می کند، امیرعلی توضیح میدهد:

– انجمنهای خیریه، بخشی از زندگی ما، بخصوص مامانمه.

عکسهای بعدی بیشتر از جسی، در مکانهای متفاوت است. محو تماشای زیبایی خاص و خیره کننده او، لحظه ای احساس حسادت می کند.

با حرکت دستهای امیر علی روی کیبورد ... احساس نیاز و خواستن و بودن در میان آن دستها، ، هر نوع تفکر و تمرکزی را ازش دور می کند.

از خودش عصبانی ست که انقدر بی جنبه شده. این آهنگِ ملایمِ عاشقانه هم بی تاثیر نیست!

امیرعلی، توجهش را از عکسها می گیرد. مقدمه کافی ست! الان کبابها آماده می شوند! لاینل دوباره از اول، دارد می خواند

– راستی پات خوب شد؟!

با سوال امیرعلی به خودش می آید. دقیقا دست گذاشته روی نقطه ی حساسِ ذهنش!

– بله!

امیرعلی می خواهد حرف اصلی را بزند. از حاشیه رفتن خوشش نمی آید. هیچ وقت هم امتحانش نکرده ولی نازنین، دخترِ عجیبی ست! انتظار هر عکس العملی ازش می رود!

– ام ... درست دیگه تموم شده؟!

سر تکان می دهد.

– بله!

– چه عالی! پس حتما تصمیم داری کار کنی!

خیلی دوست دارد ولی شکوه با حساسیت های بیش از حدش هیچوقت این اجازه را نداده.

– نه ... مامانم ترجیح میده ما بعد از تموم شدن درسمون، تو خونه باشیم.

البته ارجحیت شکوه، با ازدواج و شوهرداری ست، که از آن قسمت فاکتور می گیرد!

امیرعلی مکث می کند، روی صورت و عکس العمل نازنین دقیق می شود.

– چه بلایی سر پرفسور با احساس اومد؟!

دلخور نگاهش می کند.

آن لبخند و آن لحن شوخ و شیطان، نشان میدهد از قبل، نتیجه را می داند.

با حرص می گوید:

– خواهر من زیادی فضول و دهن لقه!

ظرف شکلات را به سمتش هل میدهد و با ملایمت و مهربانی می گوید:

– نهال حرفی نزده،، باور کن.حدس زدنش زیاد کار سختی نبود!

یکی از شکلات ها را به انتخاب خودش به سمت او می گیرد.

مردد می پرسد:

– دوست پسر داری؟

دستی که دراز شده تا شکلات را بگیرد، میان راه متوقف می شود ... با تعجب نگاهش می کند.

– معلومه که نه!

– می تونم بپرسم چرا؟!

اخمهاش در هم می رود.

– من اصلا با غریبه ها ارتباطی ندارم.

– یعنی با هیچ مردی ارتباط نزدیک و خاصی نداری؟!

حتی فکر کردن بهش هم نازنین را وحشتزده می کند.به سرعت جواب میدهد:

– نه!

و بلافاصله بلند می شود.

بازهم حسی درونش شروع به سرکشی می کند. هرچه که هست، نمی داند ماهیتش چیست ... ولی احساس گناه، همیشه اولین فکری ست که به ذهنش خطور می کند.

ابروهای امیر علی بالا مانده ... شاید زیاده روی کرده اما تمام فکرش معطوف جواب نازنین است که آن طور با شرم و خجالت گفته.

با آن سرخی صورت و حالت دستپاچه ای که دارد، نیازی به فکر بیشتر نیست تا بداند...!

هیجان زده از کشف جدیدش. سیگاری روشن می کند.

– معذرت می خوام اگه ناراحتت کردم ... مدت زیادی نیست که تهران اومدم و راستش اغلب دخترایی که تا امروز دیدم، تفاوت رفتاریشون با تو خیلی زیاده.

نازنین جواب نمیدهد. فقط با نگاه دلخورش به او خیره می شود.

نمی فهمد چطور می پرسد:

– خودت چطور؟ دوست دختر نداری؟

منتظر است؛ و متوجه میشود که امیر علی در جواب تعلل می کند ... کف دستهاش عرق کرده ... اصلا چرا پرسیده؟مگر مهم است؟!

غافل از اینکه صورت جدی و موقرش وقتی خجالت می کشد، زیباتر می شود.

سکوتش باعث می شود چشمهاش ناخوداگاه به سمت چشمهای امیر علی حرکت کند ... به نظر می رسد دارد تفریح می کند ... طرح لبخندی روی صورتش است که بیشتر در چشمهاش نمایان شده تا روی لبهاش.

میخواسته حرف دلش را بزند، حالا چیزهای بهتری هم دستگیرش شده!

از نگاه امیر علی معذب است ولی با وجود حس خوشایندی که به موازات آن در وجودش جریان پیدا کرده، از ثابت ماندن آن نگاه، حال خوشی دارد.

امیرعلی به کانتر تکیه می دهد.

– من محدودیتی به اون شکل، برای دوست دختر داشتن و ارتباط ندارم ... ولی در حال حاضر ... نه!با کسی نیستم.

تمام حس خوشایندش در جا از بین می رود. "در حال حاضر" پررنگ تر از بقیه در ذهنش خودنمایی می کند.

حس می کند تنفس براش سخت شده. سردرگم از اینکه چرا این جواب باید باعث پریشانیش شده، قدمی عقب می رود و پشت به او می کند.

– نازنین؟!

فقط سر برمی گرداند و از گوشه ی چشم نگاهش می کند.

– دیشب معنی اسمت رو سرچ کردم.

لبخندش از آن لبخندهای مخصوص می شود.

– چند تا معنی میده ... همشون هم جالب!

بیشتر به طرفش برمی گردد. کنجکاوی هم قاطی اخمش شده.

امیرعلی پک محکمی به سیگار می زند. چشمهاش را، هم از دودِ سیگار، هم برای دقت، جمع کرده.

نگاهش از صورت نازنین، سر می خورد روی لپ تاپ. کمرِ سیگار را تکیه می دهد به لبه ی جاسیگاری؛ دست می برد، صدای آهنگ را کمی بلند می کند.

– نازنین یعنی بسیار دوست داشتنی ...

In my eyes I see no one else but you

– یعنی عزیز و گرامی ...

There’s no other love like our love

– زیبا و ظریف ...

Oh yes, I’ll always want you near me

– نازکننده و باارزش ...

I’ve waited for you for so long

– معشوق و دلبر ...

نازنین، بی حرکت ایستاده. نمی داند هنوز اخم دارد یا نه؟ اصلا نمی داند اعضای صورتش چه حالتی گرفته اند. فقط داغیِ گونه هاش را حس می کند.

چشمهاش، روی خطِ مستقیمِ دود سیگار، برعکس، پایین می رود تا روی سرخیِ سرِ سیگار.

به زحمت سر می گرداند و به طرف نشیمن می رود.

– نازنین!

دیگر برنمی گردد.

امیرعلی می ایستد.

– اجازه میدی وقت بیشتری با هم باشیم ... دوست دارم بیشتر باهات اشنا بشم ... شاید ...

نگاهِ نازنین، روی بار ثابت می شود.

دلش می لرزد ... مگر خودش دوست ندارد؟!هر چقدر هم این مردِ جوان را زیر سوال ببرد، نمی تواند با خودش منکرِ برتر بودن او، نسبت به مردهای دیگر شود. ولی این دوست داشتن، نه افتخاری براش محسوب می شود، نه نتیجه ای دارد.

این بارِ خوشگل نمی گذارد ... آن دخترِ منشی و امثالِ او نمی گذارند ... اعتقاداتش نمی گذارند ... از همه مهمتر شکوه!امکان ندارد بگذارد این دوست داشتن، به جایی برسد.

نمی داند اگر برگردد و توی چشمهاش نگاه کند، باز هم می تواند با صراحت و قاطعیت جواب بدهد؟!

ناامید، با صدایی که به سختی شنیده می شود می گوید:

– من و ببخشید، رفتارها و اعتقادات شما، از چیزایی که من می تونم دوست داشته باشم، خیلی دوره.

سردرگم، دوباره صداش می زند.

– نازنین!

بی توجه، می رود گوشه ی کاناپه می نشیند. امیرعلی، کانتر را دور می زند تا به طرفش برود.

نهال، در را باز می کند.

– شما راحتین؟! مستر جان! بی زحمت یه ظرف بده برای کبابا.

عطا بلند می گوید: چی ساخته امیرعطا خانِ آشپزباشی! گرسنه هاش آماده باشن!

همراهِ بادِ سرد، بوی کباب هم وارد می شود. باید مثل همیشه اشتهاش تحریک شود ولی نازنین که به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره مانده و جمله ی سختش نمی گذارد.

***

غریب را، دلِ سرگشته در وطن باشد

می لرزد. یقه ی پالتوی بلندش را بالا می دهد و دسته ی کیفش را در مشت می فشارد.

لرز تنش از همان وقت شروع شده که سر مهماندار اعلام کرده در آسمان جمهوری اسلامی ایران هستند.

نمی داند سردش شده یا از آن لرزهای هسیتریک قدیمی ست یا ترسیده ...

احساس غربت و گم شدن می کند؛ مثل بچه ای که در بازار شلوغ، مادرش را گم کرده.

نفس عمیقی می کشد؛ بوی وطن! بعد از بیست و پنج سال ...

مامور گمرک، بلندگوی فرودگاه، باربرها، مسافران ... همه فارسی صحبت می کنند. چشمهاش با ولع، بعد از سالها، ایرانش را می بیند. می لرزد. نفس عمیق می کشد و با همه ی وجود، گوش و چشم می شود تا ببیند ... بشنود.

از گیت که می گذرد، صدایی آشنا را کنارش می شنود.

– بالاخره اومدی! ولکام بک!

چرخ دستی را رها می کند، امیرعلی را بعد از دو ماه، میان دستها می گیرد.

– امیرعلی ... پسرم ...

می خواهد هر چه دلشوره و اضطراب دارد، با لمس تنِ پسرش پاک کند؛ هر چه فکر و خیال است، با نفس کشیدنِ عطر پاره ی تنش پس بزند.

همه ی دارائیش همین مرد جوان است با سینه ای ستبر و قلبی که زیر گوشش، دلتنگ و تند می زند.

امیرعلی، مادر را به سینه می فشارد، چانه اش را روی سر او گذاشته و چشمها را بسته.

بالاخره آمد! بالاخره رضایت داد بیاید تا هم پسرش را ببیند، هم دختری که حالا مطمئن است همه ی خواسته و آرزوش شده.

قدِ نازنین از مادرش بلندتر است. سرش را می تواند روی شانه ی او بگذارد.

هانیه عقب می رود. خیره می شود به صورتِ او. به لبخند آرام و چشمهاش که از رضایت لبریز شده.

برعکس چشمهای نامدار، وقتی تا فرودگاه کندی همراهش آمد. وقتی دو دستش را توی جیب پالتو کرده بود و در سکوت، متفکر، همراهش راه می رفت. وقتی سفارش کرد "مواظب خودت باش ... " و بی هوا، با یک دست، جلو کشیدش، لبهاش را چسباند به پیشانی هانیه و همانطور ماند. گفت " دلم برات تنگ میشه" ... نفسهاش خورد به موها و روسریِ او. سرش را عقب برد و دیگر نگاهش نکرد.

دلش، زودتر و جلوتر از جسمش پر کشیده بود به تهران.

امیرعلی، یک دست را دور شانه های هانیه می اندازد و با دست دیگر، چرخ دستی را هدایت می کند.

– پروازت چطور بود؟!

لرزش کم شده. مثل بچه ای که بعد از گم شدن در بازارِ شلوغ، مادرش را پیدا کرده.

– خوب ... تنها اومدی؟!

بلافاصله از سئوالش پشیمان می شود.

امیرعلی با شیطنت لبخند می زند.

– اگر منظورت راننده ست که اینجا ندارم ... اگر هم منتظر بودی با نازنین بیام، باید بگم با من تنها تا سر خیابون هم نمیاد چه برسه به فرودگاه ... تازه این وقتِ صبح!

نگاهش به آدمهاست، گوشش به امیرعلی و حواسش به انتظار بیهوده و مسخره اش. چند لحظه طول می کشد تا حرف امیرعلی را درک کند. یعنی ممکن است این علاقه، یک طرفه باشد؟!

نمی داند از این برداشت، خوشحال باشد یا ناراحت. از وقتی امیرعلی ماجرا را گفته، وحشت دارد. وحشتِ قرار گرفتن مقابلِ احساسِ سی ساله اش. ترسِ ارتباطِ دوباره با کسی که سی سال ... نه! سی و یک سال پیش، همه ی دنیاش بود.

و حالا، مثل خودش، زندگی و خانواده ای مستقل دارد. ولی از زمانی که نامدار رضایت داده، حسی موذی، مثل موریانه به جانِ قلبش افتاده. وسوسه ی تکرارِ لحظه های شیرین ...

صداش هم کورسوی امید دارد، هم تردید.

– چرا؟!

امیرعلی شانه بالا می اندازد و شیطنتِ صدا و چشمهاش محو می شود.

– بهت که گفتم این دختر با همه ی دخترایی که می شناسم فرق داره ...

خیره به چرخ دستی، نفس بلندی می کشد.

– نمی دونی باهام چیکار کرده مامان ...

قدمهای هانیه شل می شود و ناخودآگاه اخم می کند.

– اذیتت کرده؟!

فراموش می کند پسرش در آستانه ی سی سالگی ست، نه بچه ای که نیاز به حمایت داشته باشد.

امیرعلی از گوشه ی چشم، نگاهش می کند؛ لبخند می زند و لب پایینش را می مکد.

تازه منظورش را می فهمد.

"یعنی به این زودی عاشق شدی؟! "

نه! الان تازه رسیده. باید در شرایط بهتر و سر فرصت باهاش صحبت کند.

از سالن خارج می شوند.

– چند روزه هوا گرمتر شده.

سر تکان می دهد و نگاهش را از آدمها و محیط می گیرد.

– اونقدر که می گفتی آلوده نیست.

امیرعلی لبخند می زند.

– عزیزم! الان تقریبا توی صحراییم و بیست و پنج مایل با تهران فاصله داریم.

یاد اطلاعات وحید می افتد.

– نکنه فکر کردی مثل بیست و پنج سال قبل که رفتی، هواپیمات توی فرودگاه مهرآباد لندینگ کرده؟! صبر کن به شهر برسیم، بعد ایده ت درباره ی آلودگی هوا رو بهم بگو.

نفس می کشد ... عمیق و طولانی ... و هوای شهر را، وطن را، توی ریه هاش نگه می دارد.

هنوز باور نکرده در تهران است.

در ماشین که می نشینند، آفتاب کامل بالا آمده.

– جسی و عمه کتی چطور بودن؟

اگر اول حال نامدار را می پرسید، جای فکر داشت.

– خوب بودن.

پوزخند می زند.

– نامدار چطور راضی شد بیای؟!

خودش هم نمی داند چطور، آن "نه" های قاطع، شد رضایت ... آن هم مشروط! یک ماهه ... هنوز به امیرعلی نگفته فقط یک ماه می ماند. نگفته نامدار، بلیت برگشتش را هم با بلیت رفت، روی میز جلوی آینه گذاشته.

امیرعلی هم منتظر جواب نیست.

– مهربان جون خیلی خوشحال شده از اومدنت ... امیرعطا می گفت خیلی وقتِ خوبی اومدی ...

مهربان؟! می خواهد سوال کند مهربان کیست ولی یادش می آید گفته او هم مثل نوه ها، به ایران خانوم می گوید "مهربان".

یعنی انقدر با آنها صمیمی شده؟!

یادش می آید صبح تا شب، می نشست پای بساط خیاطی ایران خانوم و سیر نمیشد از هم صحبتی و گوش دادن به حرفهاش.

امیرعلی حق دارد. چند بار براش ماجرای ازدواجش را تعریف کرده بود و باز هم مشتاق، مثل دفعه ی اول، می شنید و لذت می برد.

از خانواده ی پدریش که "دستشان به دهنشان می رسید". از پدرش که شغل دولتی داشت و فکل کراواتی بود ... از نذری پزانِ هر ساله ی مادرش که توی یکی از همان مراسم، دل داده بود به جلیل، پسر مستاجرشان ... مخالفت های خانواده اش ... نامزدی ای که به هم خورده بود و نگاههای مردد و تلخِ آشنا و فامیل به او ...

ترس از بی آبرویی ِ آقاجانش که ایران را چشم و چراغ خانه اش می دانست ... غصه خوردنهای مادرش ... طعنه های برادرها ...

– هنوز به شهر نرسیدیم اینطور خیره موندی!

صدای خندان ِ امیرعلی، حواسش را برمی گرداند.

– دارم برای خودم حرف می زنم؟!

لبخندی بی حواس می زند.

– چی می گفتی؟!

– گفتم مهربان یه مدت تنهاست. چند ساله می خواستن همگی برن مکه. حالا که همه چیز اوکی شده، مهربان جون قلبش مشکل داره، دکتر گفته پرواز براش خطرناکه ... چند روز دیگه پسرها و عروسهاش می رن ... امیرعطا می گفت تو اومدی، کمتر غصه ی مکه نرفتنو می خوره.

مکه رفتن ... یعنی حج عمره ... یعنی دو هفته سفر ... یعنی دو هفته از یک ماه فرصتش، بدون حضور او ...

– اینجا بهشت زهراست ... راننده تاکسی فرودگاه که منو رسوند، می گفت خیلی بزرگه ... پدر و مادرتم اینجان؟

خیره به گنبد، که در نور آفتاب برق می زند، سر تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد. پدرش ... مادرش، سیما ...

وقتی مرد، هانیه ایران نبود ... عمو ناصر خبر داد ... داشتند ترتیب مهاجرتشان را می دادند. چیزی نمانده بود دوباره کنارش باشد ... همانطور که سیما می خواست و آرزو داشت: فقط یک اتاق، یک لقمه نان، ولی نزدیک دخترش.

– من هنوز نیومدم ... با هم میایم، پیداشون می کنیم.

همه چیز براش تازگی دارد. ظاهر آدمها، بزرگراهها، ماشینها، ساختمانهایی که هر چه پیش می روند، بلندتر می شوند و شیک تر، شلوغی ِ شهر، مغازه ها ... همه چیز تغییر کرده.

شلوغ، آلوده و انگار دیگر آن تهران ِ بیست و پنج سال پیش نیست که سالها و سالها، چشم می بست و کوچه ها و خیابانهاش را مرور می کرد تا از خانه ی عمو، در ذهنش برسد به خانه ی خانوم.

احساس غربت می کند. با این همشهری ها و شهری که توش بزرگ شده، احساس غربت می کند.

مگر اینجا تهران نیست؟ مگر حسرتِ شنیدنِ همهمه ی پیاده روهای شلوغش را نداشت؟! مگر آرزو نمی کرد یکبار دیگر، صدای داد راننده ها را به فارسی بشنود؟! مگر دلش پر نمی کشید تابلوهای فارسی مغازه ها را بخواند؟!حالا چرا احساس غریبی می کند؟!

آدم که غربت زده شد، انگار غریبی می رود توی خونش ... می نشیند وسط سرش ... ته قلبش ... انقدر که هم در غربت، غریب است، هم در وطن ...

وطن کجاست؟ تهرانی که می شناخت چه شده؟ چه شده که حس می کند در شهرش، بیگانه است؟!

– مامان؟ چی شده؟!

بغضش را فرو می دهد و زمزمه می کند: همه چیز عوض شده ...

امیرعلی دستش را می گیرد و می فشارد.

– عادت می کنی ... اومدی پیشم ... این مهمه!

کاش امیرعلی هر جای دیگری رفته بود غیر از اینجا ... تهران، مخصوصا حالا، براش پر است از درد و وسوسه ... داشتنِ ممنوعه ای قبل از رانده شدنِ دوباره!

یکباره دلش پر می کشد مستقیم برود خانه ی ایران خانوم.

– مامان!

انگشتهاش فشرده می شود. نگاه می کند به امیرعلی که کمی به طرف او متمایل نشسته.

– جانم؟

مردد است چطور حرفش را بگوید.

– خانواده ی مهربان جون هم خیلی تغییر کرده ... هم محل زندگی و خونه شون ... هم ...

دنبال کلمه ی مناسب می گردد.

– امروزی هستن ... کالچر سنتی دارن ... ولی از زندگی مدرن چیزی کم ندارن ... اونا هم دیگه مثل قدیم نیستن ...

انقدر مشغولیت ذهنی دارد که دلیل این حرفهای پسرش را نفهمد.

– منظورت چیه؟!

امیرعلی شانه بالا می اندازد.

– می خوام باهاشون مثل اون سالها راحت باشی ...

لبخند می زند. این پسر، هنوز فکر می کند دلیل دوری کردنهاش، موقعیت زندگیش است. نمی داند این شهرِ غریبه شده ی عزیز، اگر براش جذابیت و کششی هم دارد، توی همان خانه ی جدید است و پدر عشقش: دکتر امیرعلی صداقت ...

لب می گزد. بالاخره واقعا آقای دکتر شد!

دلش مثل هجده سالگی بیتاب شده ... دست می کند توی کیفش، تسبیح را بیرون می کشد. هر دانه اش را میانِ دلِ انگشت شست و سبابه لمس می کند. اگر این دانه ها زبان داشتند، چه داستانها از دلتنگی و اشک و دعا و بیقراری تعریف می کردند.

امیرعلی به تسبیح نگاه می کند.

– میدونی اولین جایی که می خوام ببرمت کجاست؟!

نگاهش می کند.

– امامزاده ... اِم ...

می خندد.

– خراب کردم! یه امامزاده توی تجریش ...

– امامزاده صالح!

– آها! خودشه!

چشمک می زند.

– البته با مهربان جون و نوه ش!

طاقت نمی آورد منتظر فرصت بهتر شود.

– امیرعلی ...

گذرا نگاهش می کند و دوباره به خیابان چشم می دوزد. اما هانیه خیره به نیمرخ محکم و جذابش، می پرسد: خودشم چیزی می دونه؟!

می پرسد و دعا می کند جواب، منفی باشد.

– از اینکه می خوام ببرمتون امامزاده؟!

– نه ... از احساسِ تو ...

دوباره نگاه گذرای امیرعلی و اینبار لبخندی محو ... و سری که با مکث تکان می دهد.

خوشحال باشد یا ناراحت؟!

– چند روز پیش بهش گفتم ... همون وقت که سه تایی اومدن خونه م ...

سوال بعدی، با ترس بیشتری همراه است.

– چی جواب داد؟!

امیرعلی کوتاه می خندد.

– حرفم جواب لازم نداشت!

منتظر، همچنان نگاهش می کند. امیرعلی با ته مانده ی خنده، با چشم و ابرو به روبه روش اشاره می کند.

– اینو دیدی؟!

چند لحظه به برج میلاد نگاه می کند. این هم روی تمام داشته های تازه ی تهرانش!

– در مورد حرفت، ایده ای نداره؟!

دوباره که به طرف امیرعلی برمی گردد، صورتش جدی شده و متفکر.

– اجازه بده بریم خونه، استراحت کنی ... همه چیزو برات میگم ...

دوباره شهر را تماشا می کند. همه ی فکرش پر شده از دو نفر: امیرعلی و امیرعلی!

پوزخند می زند و به کوههای پوشیده از برف خیره می شود.

***

هانیه هنوز خواب است که نامدار با امیرعلی تماس می گیرد. از رسیدنِ او مطمئن می شود و طوری سفارش می کند که امیرعلی هم حرص می خورد، هم خنده اش می گیرد.

– می خوام خیالم راحت باشه مدتی که تهران پیش تو می مونه، راحته و همه ی امکانات رو در اختیارش میذاری ... مقدار پولی که فرستادم، اونقدر کافی هست که براش ماشین و راننده بگیری ... به بهداد بگو یه آدم قابل اعتماد و سالم معرفی کنه که در اختیارش باشه ... یه نفر هم باید باشه کارهای خونه رو براش انجام بده ... خیلی دلش می خواهد بگوید "مامان اینجا مطمئنم خوشحال تر از نیویورکه ... اونجا همه ی وسایل رفاهش رو مهیا کردی ولی هیچ وقت مثل یه همسر، کنارش نیستی. ولی اینجا حداقل آزادانه جاهایی میره و کارایی می کنه که خودش دوست داره و باعث رضایتشه."

می خواهد بگوید " دست بردار از این پدر بودن برای من و مامان" ولی میزان دلخوری و نارضایتیش، به خاطر صادر کردنِ اجازه ی آمدن مادرش کمتر شده.

می خواهد بگوید " نگران مامان نباش و با خیال راحت به کارها و سرگرمی هات برس! "

ولی فقط می گوید " برای مراقبت از مامان هم بهم اعتماد کن."

نامدار طعنه اش را نشنیده می گیرد. فقط پوزخند می زند. امیرعلی هم پوزخندش را نشنیده می گیرد و خداحافظی می کند.

هانیه، زیاد نمی تواند بخوابد. در طول پرواز هم غیر از یکی دو ساعت، نتوانسته بخوابد ولی با همه ی خستگی، انقدر ذهنش مشغول است که خواب از چشمهاش رفته.

صدایی از بیرون نمی آید. فکر می کند امیرعلی خانه نیست. به سالن سرک می کشد.

صدای آرام و نامفهوم صحبتش را می شنود. در بالکن است. سیگار را که در دستش می بیند، همانجا می ایستد. نفس بلندی می کشد و با نارضایتی، لبهاش را به هم می فشارد.

مگر توانست حریف سیگار کشیدن نامدار شود که حالا پسرش را راضی به ترک کردن کند؟!

نامدار هم وقتی اذیت شدن و ناراحتیِ او را دید، قرار گذاشت در خانه پیپ بکشد و وقتی همسرش نبود، سیگار! حالا پسرش، جا پای پدر گذاشته. فقط همه ی تلاشش را می کند پدر و مادرش متوجه سیگار کشیدنش نشوند! جلو نمی رود تا سیگار تمام شود. با همه ی نارضایتی، این حرمت گذاشتنِ امیرعلی را دوست دارد.

وارد سالن که می شود و مادرش را می بیند، چشمهای خاکستریش دستپاچه می شود ولی لبخندش، سرپوشی ست بر دستپاچگی!

– بیدار شدی؟! چقدر کم خوابیدی! صدای تلفنم بیدارت کرد؟!

جواب لبخندش را می دهد.

– نه ... شب می خوابم ...

سعی می کند با فاصله به آشپزخانه برود. هانیه میداند به خاطر بوی سیگارش دوری می کند. لبخندش پررنگ می شود.

– قهوه می خوری؟!

و بدون اینکه منتظر جواب شود، سراغ قهوه ساز می رود.

– نامدار زنگ زد ... می خواست بفهمه راحت رسیدی یا نه ... خیلی سفارش کرد مراقبت باشم ...

می نشیند روی کاناپه.

– گفته بود از فرودگاه تماس بگیرم و خبر بدم ... فراموش کردم ...

– امیرعطا هم زنگ زد ... وقتی فهمیدن اومدی، گفت مهربان جون دعوت کرده فردا بریم خونه شون ...

راست می نشیند و خیره می شود به امیرعلی که لیوان ها را کنار هم می گذارد.

– جمعه ها همه ی خانواده دور هم هستن ...

نگاه می کند به مادرش و لبخند می زند.

– می تونی همه شونو ببینی ...

"همه شون ... همه ی خانواده دور هم هستن ... بریم خونه شون ... همه شون ... می تونی همه شونو ببینی ... "

ماتش برده به دستهای امیرعلی و تیرگیِ قهوه و بخار ... امیرعلی ... تسبیحش کجاست؟!

بعد از سی سال ... نه! سی و یک سال ... چطور صداش می زد؟!هانیه ... با الفِ کشیده ... نرم و مثل آواز ... مثل نسیم ... مثل راه رفتنش، سبک ... آخ امیرعلی!

بوی قهوه می پیچد توی دماغش. امیرعلی لیوان را نزدیک دست او می گذارد و درِ جعبه ی شیرینی را برمی دارد.

– طعم شیرینی های اینجا فرق داره ... اصلا طعم همه ی خوردنی ها فرق داره! گوشت و مرغ و ... بخور ببین خوشت میاد؟

به قطعات میوه روی شیرینی ها نگاه می کند. یعنی باید مقابل کسی قرار بگیرد که عشقش را صاحب شده؟!بیشتر دوست دارد مدل شکلاتی با روکش ژله و توت فرنگی را امتحان کند یا کارامل و تکه های بزرگ آناناس؟یعنی همان اندازه که خودش عوض شده، امیرعلی هم تغییر کرده؟! چاق شده یا موهاش ریخته؟ هنوز ریش دارد؟بدون شک انتخاب اولش توت فرنگی ست ... مثل پسرش ...

نامدار عاشق این بود که توت فرنگی خوردنش را وقتی ویار داشت، تماشا کند ...

– انقدر انتخاب سخته؟!

نگاهش بالا می رود؛ روی صورت سرحال امیرعلی.

– نکنه چون با جعبه آوردم ناراحت شدی؟! مامان! حالا که مهرانه نیست، تو هم تیک ایت ایزی!

لبخند می زند و با دو انگشت، شیرینی شکلاتی با روکش ژله و توت فرنگی را برمی دارد.

امیرعلی با رضایت می خندد.

– مثل جسی، بی خیالِ دیسیپلینِ موروثیِ خاندان راد!

و او هم با دست، یک شیرینی شبیه انتخاب مادرش برمی دارد. نگاهش روی شکلات و توت فرنگی ثابت می شود.

هانیه از لحن او متعجب می شود. چشمهاش با دلتنگی و لذت روی صورت او می چرخد. صورت مردانه و جذابی که دو ماه، از راه دور تماشاش کرده.

شیرینی را کنار می گذارد. دست دراز می کند، به نرمی صورت اصلاح کرده و مرتبش را نوازش می کند.

امیرعلی چشم می بندد. دلش، همان لحظه، همانجا، یک جفت چشم وحشی را می خواهد که غافلگیر شده بود ...

خم می شود سمت هانیه، سر می گذارد روی پاهاش و دلِ تنگش را به نوازشهای پر از عشق مادرش می سپارد.

صدای هانیه، نه تنها ناراضی نیست، که خوشحالی هم دارد.

– پسر گنده! تو هیچ وقت بزرگ نمیشی!

دست می گذارد روی دست مادرش و همانطور چشم بسته می گوید: فردا می بینیش!

انگشت می کشد روی خوابِ ابروهای او. انقدر که امیرعلی جذاب است، دختر امیرعلی هم زیباست؟!

وای! وقتی همدیگر را دیدند، وقتی امیرعلی فهمید این مرد جوانِ هم نامش، پسر هانیه است، چه حالی شد؟!

امیرعلی که می دانست ... ایران خانوم هم ... چطور با آنها روبرو شود؟!

این پسر جوان، گواه عشق سی ساله اش نیست؟!

امیرعلی چشم باز می کند.

– امشب می خوام ببرمت یکی از بهترین رستورانهای تهران ... یه میز دو نفره رزرو کردم.

لبخند می زند.

– یکی از خوبی های تهران اینه که دیگه نگران گوشت حلال نیستی! همه ش حلاله! انتخاب دیگه ای نداری!

می نشیند و گونه ی هانیه را می بوسد.

– مامان! خوشحالم که اومدی ...

او هم لبخند می زند. فکرش آرام نمی گیرد ... کاش زودتر فردا شود ...

***

هیهات که دردِ تو ز قانونِ شفا رفت

تهران/زمستان ۱۳۶۰

نمی دانست به خاطر برگشتن امیرعلی خوشحال باشد یا غصه ی رفتن دوباره اش را بخورد.
صد متر مانده به گذر، حجله گذاشته بودند. نور چراغها منعکس شده بود توی قاب عکسِ نصب شده به حجله.
یک جوان؛ یک لبخند پر از زندگی ... یک شهید دیگر ...
امیرعلی نباید می رفت ... اگر می رفت و بعد از مدتی ...
ار تصور حجله و قاب عکسِ امیرعلی، تیره ی پشتش لرزید. خودش را نفرین کرد.
" الهی بمیری هانیه ... خدا اون روزو نیاره ... "
حس کرد کسی پشت سرش راه می رود. برگشت. یحیی بود.
لبخندی زد و دستها را از جیب اورکت خلبانی اش بیرون آورد.
دو قدمیِ حجله رسیده بود. به بهانه ی خواندنِ کاغذ کنار عکس ایستاد.
دستی، یک خرما برداشت و جلوی صورتش گرفت.
با اخم رو از دستِ یحیی گرفت. به دو طرفِ گذر نگاه انداخت. سر ظهر بود و غیر از یک دوچرخه سوار و یک پیرمرد، کسی اطرافشان نبود. تصمیم گرفت مثل همیشه، بی توجه از کنارش رد شود اما یحیی دوباره پشت سرش راه افتاد.
چند قدم که پیش رفت، یحیی صداش زد.
– هانیه خانوم ... می شنوی؟
اهمیت نداد.
– هانیه خانوم ... مادرم یک ماهه اجازه خواسته بیایم خونه تون ...
همانطور به راهش ادامه داد.

– ببین! میدونم داری ناز می کنی ... نوکرتم هستم؛ خودم نازتو خریدارم ... فقط زودتر اجازه بده بیایم، بعد که زنم شدی، تا دلت خواست واسه م ...

دو قدم مانده بود به کوچه شان.

یحیی ساکت شد.

– با کی داری اینطوری حرف می زنی؟!

سریع برگشت. باز امیرعلی بی خبر و بی صدا پیداش شده بود.

از اخمهای در هم رفته اش ترسید.

یحیی گفت: موضوع خانوادگیه آقا دکتر!

امیرعلی فکش را روی هم سایید.

– پس چرا خانواده تو نمی بینم؟!

یحیی نگاهی به هانیه کرد. هانیه با وحشت به آن دو ماتش برده بود ولی امیرعلی انگار اصلا هانیه را نمی دید. فقط با اخم، خیره شده بود به یحیی.

– دخلی به تو نداره ... مفتش محلی؟ نه داداششی، نه اختیاردارش ...

امیرعلی، تسبیحش را از دست سالم به میان انگشتهای دست گچ گرفته اش داد.

– ولی اونقدر غیرت دارم که نذارم کسی توی محل به ناموس مردم چپ نگاه کنه.

یحیی پوزخند زد.

– آق دکترِ با غیرت! من و هانیه این حرفا رو با هم نداریم ... ناموسیشم که حساب کنی، ناموس خودمه ... یه مدت با ملائکه دمخور بودی، خبرای محلو نداری.

امیرعلی سرگرداند رو به هانیه ولی به صورتش نگاه نکرد.

– شما بفرما خونه ...

هانیه دو قدم عقب رفت. امیرعلی دوباره خیره شد به یحیی.

– میری رد کارت، پشت سرتم نگاه نمی کنی ... افتاد؟!

یحیی به امیرعلی نزدیک شد.

– نیفته می خوای چیکار کنی با این دست چلاق؟!

قرچ قرچِ دانه های تسبیح که میان انگشتهاش به هم ساییده میشدند بلند شد.

– برو یحیی ... سالم و چلاق، دستم رو کسی بلند نشده ... نذار اولیش تو باشی.

صدای یحیی بر خلافِ لحن عصبی و جویده ی امیرعلی بالا رفت.

– بابا نامزدمه ... سنه نه؟! تو محل همه میدونن ... چیکاره ای که داروغه شدی؟!

نگاه غضبناک امیرعلی چرخید سمت هانیه. قبل از آنکه دهان باز کند، هانیه وحشت زده دو قدم دیگر عقب رفت و داخل کوچه پیچید. فقط دعا می کرد دعوا نشود. امیرعلی آبرو و وجهه ی خاصی در محل داشت. همه او را جدا از بقیه ی جوانهای محل می دانستند.

با ترس و دلهره به دیوار تکیه داد. منتظر بود سر و صدا بشود؛ مردم جمع شوند؛ کسی بگوید صلوات بفرستید ... شاید یکی هم با شماتت به امیرعلی بگوید "از تو بعیده آقای دکتر! "

صدای پا شنید. سرش را بلند کرد. امیرعلی بود. نفس راحتی کشید و تا خواست در دل خدا را شکر کند که به خیر گذشته، امیرعلی بی حرف و نگاه، از کنارش رد شد. ماتش برد. سست و مردد پشت سرش راه افتاد.

امیرعلی، کلید را به در انداخت و زیر لبی گفت: بفرمایید!

به زمین نگاه می کرد و هانیه به او.

وقتی دید هانیه حرکت نکرد، سرش را بالا گرفت. نوبت هانیه بود که چشمهاش را از صورت پر اخمِ او بدزدد.

– این اراجیف چی بود می گفت؟! چه خبره که همه ی محل هم خبردار شدن؟

چانه اش چسبید به گردنش.

– مادرش ... اومده ... خواستگاری ...

– بیجا کرده با هفت جدش ...

امیرعلی بود که اینطور حرف می زد؟! خواست سرش را بالا بگیرد ولی نگاهش نتوانست بالاتر از سینه ی امیرعلی برود که داشت با حرص جلو و عقب می شد.

امیرعلی با همان اخم، به سر کوچه نگاه کرد و گفت: برو تو ...

هانیه مردد نگاهش کرد و نگران زمزمه کرد: دعوا نکنیدها؟!

امیرعلی بی حرکت ماند و بی جواب گذاشتش.

هانیه وارد شد و پرده را کنار زد.

صدای آخِ پر درد امیرعلی را که شنید، پرده را در مشت فشرد و از لای در، به بیرون نظر انداخت.

امیرعلی دست سالمش را مشت شده به دیوار زده و پیشانی اش را به آن تکیه داد.

– چه کنم خدا؟

صدای ریختن و غلطیدنِ ظریف دانه های تسبیح، روی زمین، با زمزمه اش مخلوط شد.

سر بلند کرد و نگاه درمانده اش را به دانه های کبود وسط کوچه دوخت. درنگ کرد، بعد خم شد، با دست سالمش، دانه ها را جمع کرد. داشت زیرلب چیزی شبیه دعا می خواند یا ذکر می گفت.

صدای "س س س" ی زیر لبی اش را هانیه می شنید و پرده ی رنگ و رو رفته را همچنان میان انگشتها می فشرد. هنوز گیج و وحشت زده بود.

امیرعلی دانه ها را در جیب ژاکتش ریخت و به طرف سر کوچه رفت. هانیه انقدر ایستاد تا حدس زد به سر کوچه رسیده و پیچیده. نگران برخورد و رفتار او بود. امیرعلی ای که دیده بود، آن آقای دکتر آرام و سربه زیر همیشه نبود.

مردد به کوچه پا گذاشت. خودش هم نمی دانست می خواهد کجا برود. در شیارِ باریکِ وسط کوچه که حکم جوی آب را داشت، چند دانه ی کبود دید.

خم شد دانه ها را از آب باریک میان شیار برداشت و به حیاط برگشت.

– خدایا ... سه تا شمع نذر می کنم امیرعلی آبروریزی نکنه.

***

پنج شنبه، وقتی در محل، یحیی را ندید، تعجب کرد.

سه روز گذشته، از پیچ گذر تا سر کوچه دنبال هانیه افتاده بود. تا روز قبل، بدون حرف، ولی بالاخره نزدیک کوچه، زبان باز کرده بود که " این برادر علی چه صنمی با تو داره که این ریختی رگ غیرتش بالا اومده؟! نکنه اونم تو آب نمک خوابوندی؟! "

هانیه فقط برگشته بود و با حرص گفته بود "خفه شو! "

یحیی متعجب شده بود و ایستاده بود. هانیه برگشته بود سمت خانه که امیرعلی را جلوی در دیده بود. مثل چند روز گذشته، ساکت و با اخم.

حرصش بیشتر شده بود. با اینکه قلبا دوست نداشت امیرعلی برخورد فیزیکی با یحیی داشته باشد یا حتی لفظی هم درگیرش شود، ولی کلافه شده بود از سکوت و ابروهای در همِ او، وقتی نگاه ناراضی اش را می دوخت به

زمین و طوری از کنارش می گذشت، انگار گناه و اشتباهی کرده که مستحق کم محلی و ندیده گرفته شدن است.

با نگرانی، دوباره به سمت یحیی برگشته بود ولی یحیی غیبش زده بود.

با اخم و قدمهایی تند شده به سمت خانه و امیرعلی رفته بود. بدون نگاه بهش، زیرلب فقط سلام داده بود و بی آنکه منتظر جواب بماند، وارد حیاط شده بود.

ناهار را که خوردند، همدم رفت حمام و سیما، هانیه را صدا زد تا به کمک ایران خانوم بروند.

از آن اتفاقِ فراری دادنِ هانیه به بعد، خجالت می کشید مثل همیشه با ایران خانوم هم کلام شود.

خواست درس را بهانه کند ولی سیما، روضه ی کشور خانوم را یادآوری کرد و اینکه باید کارهاش زودتر تمام شود تا بتوانند بروند.

دعا کرد امیرعلی در اتاقشان نباشد ولی با دیدن کفشهاش پشت در، با حسی مخلوط از اشتیاق و دلخوری پشت سر سیما وارد شد.

صدای رادیو از اتاق مجاور می آمد. پس امیرعلی آنجا بود.

نشست پای بریدن پارچه ها از روی الگویی که ایران خانوم جلوش گذاشت.

ساکت به حرفهای آن دو گوش می کرد و با گچ، روی پارچه خط می انداخت.

– هر چی موند، وقتی از سفره برگشتیم می برم اتاقمون، تا آخر شب کوک می زنم.

– کوک زدن و درز گرفتن از هانیه هم برمیاد.

– هانیه هم باهام میاد.

زیرچشمی نگاهشان کرد.

ایران خانوم بدون توجه به هانیه گفت: با خودت ببریش یه جوری یعنی جواب خواستگاریشو دادی ... کشور الان تیر و طایفه شو جمع کرده، نشون کرده شو واسه پسرش به رخ اونا بکشه.

سیما نگاهی گذرا به هانیه انداخت.

– بکشه ... مگه بچم عیبی داره که خجالت بکشیم؟

– میخوای بدیش به یحیی؟!

لحن ایران خانوم هم سرزنش داشت، هم تعجب.

سیما دست از دوختن کشید ولی جواب نداد.

ایران خانوم نگاهی به سرِ پایین افتاده ی هانیه کرد.

– هانیه هم رضاس به این وصلت؟! می خوادش؟!

صدای رادیوی اتاق کناری کم شد.

سیما دوباره مشغول کار شد.

– هانیه خودشم نمی دونه چی می خواد ... درسش داره تموم میشه ... آشپزی و خونه داری و خیاطی هم که بلده ... بمونه ور دل من که چی بشه؟! تا کِی؟

ایران خانوم با ملایمت گفت: شاید خوشت نیاد، بگی ایران فضوله ... ولی خدام شاهده عین خواهر کوچیکم دوست دارم، واسه خاطر همین دلم نمیاد ساکت بمونم ... عجله ت واسه چیه؟ ماشالا دخترت هم خوشگله، هم خانوم و نجیب ... قحطی شوهر که نیومده واسه ش؟ بهتر از پسر کشور هم هست که پا پیش بذاره ... حالا اگه خودش دلش پیش یحیی باشه، حرفش جداس.

نگاه کرد به هانیه.

– هست؟!

هانیه، مردد و خجالت زده نگاه کرد به ایران خانوم. سیما هم مثل او، نگاهش می کرد. انگار او هم منتظر جواب هانیه بود.

با کلافگی، گوشه ی لبش را گزید. نه سر تکان داد، نه حرف زد. فقط ناراضی به چشمهای ایران خانوم چشم دوخت.

ایران خانوم لبخند آرامی زد.

سیما نفس بلندی کشید.

– من که میگم این خودشم نمی دونه چی می خواد ... ایشالا تا قسمت چی باشه ...

ایران خانوم مشغول شد.

– ایشالا به وقتش، قسمتشم می رسه.

***

یک ساعت بعد که همدم، سیما را صدا زد، سیما رو کرد به هانیه.

– پاشو جمع کن، بریم.

ایران خانوم خم شد طرف سیما و آرام گفت: از من می شنوی، دخترتو از سکه نینداز ... بذار اگه خواهانش هستن، بیان با عزت و احترام، سنگین و رنگین، رونما بدن تا ببیننش ... خودت ببرش بالا تا بقیه هم بالا نگهش دارن.

سیما راضی شد. هانیه لبخند سپاسگزاری به ایران خانوم زد و همراه مادرش تا روی ایوان رفت.

– امیرعلی هم فردا برمی گرده ... از قول من از کشور خانوم عذرخواهی کن ... دیگه این چند ساعتم می خوام پیش بچه م باشم.

هانیه ماتش برد. به همین زودی داشت برمی گشت؟! فقط یک هفته مرخصی؟! پس دستش چه می شد؟! می خواست با آن دست مجروح و گچ گرفته برگردد جبهه؟!

دوباره در جاش نشست و قیچی را برداشت.

نفسِ بلند و آهِ ایران خانوم همزمان شد با صدای امیرعلی.

– عزیز ... تو بساطت نخ تسبیح پیدا ...

همانطور در را باز کرد و با دیدن هانیه ساکت شد. فکر کرده بود هانیه هم رفته و مادرش تنهاست.

– نخ تسبیح واسه چی میخوای؟

هانیه هول شده بود ولی سر بلند نکرد. امیرعلی، نگاهش را از قیچی و دست هانیه گرفت.

– تسبیحم پاره شده ...

هانیه یاد دانه های تسبیح افتاد. دکمه ی جیب ژاکتش را باز کرد. دانه ها را با سرانگشت لمس کرد. چند روز بود دانه های کبود، حتی وقت خواب هم همراهش بودند. دانه هایی که همیشه میان دستهای امیرعلی، بالا و پایین شده بودند.

ایران خانوم از میان وسایلش، قرقره ی کوچکی بیرون کشید.

– نخ تسبیح نیست ولی ابریشمه، محکمه ... هانیه جون! اینو بده بهش.

دست دراز کرد قرقره را گرفت. با دست دیگر، دانه ها را از جیب بیرون کشید. نمی خواست همان چند دانه را هم پس بدهد ولی تسبیحش ناقص میشد.

هر دو را در یک دست گذاشت و به طرف امیرعلی گرفت.

امیرعلی به دستش نگاه کرد و بعد متعجب به چشمهای او که روی دانه ها و قرقره ثابت بود.

کف دستش را جلو برد. هانیه بدون نگاه، قرقره و دانه ها را در دستش گذاشت و دوباره سرگرم کارش شد.

امیرعلی، دانه های تسبیح و قرقره را در مشت فشرد.

– می خوام یکی دو ساعت برم پیش حاج حیدر، پایگاه ... با من کاری نداری عزیز؟

ایران خانوم ناامید نگاهش کرد.

– زود برمی گردی؟ به هوای تو نرفتم روضه.

امیرعلی لبخند زد.

– کار داشتی، منو بهونه کردی؟!

ایران خانوم سر تکان داد.

– کارامو هانیه انجام میداد ... خواستم پیشت باشم.

سعی کرد لحنش همانطور شوخ بماند.

– هانیه خانوم روضه دعوت نداشتن؟! با هم برید خب.

هانیه عکس العملی نشان نداد ولی ایران خانوم از گوشه ی چشم، تیز نگاهش رد.

– اتفاقا کشور خانوم قبل از همه هانیه رو دعوت کرده ... بدشم نمی اومد بره ولی کار داره.

هانیه متعجب نگاهش کرد.

ایران خانوم لبخند زد.

– گفتم یه کم ناز کنی خوبه! عزیزتر میشی!

اخم های امیرعلی در هم رفت. نخ و دانه ها را در جیب کاپشنش گذاشت.

– می خوای شما رو برسونم؟ تا بری روضه و برگردی، منم میام خونه، تا شب مخلصتم هستم.

هانیه سریع بلند شد، پارچه ها و الگوها را جمع کرد.

– پس من میرم اتاقمون اینا رو می بُرم و کوک می زنم.

ایران خانوم ابرو بالا برد.

– چی شد یهو؟! عقرب نیشت زد دختر؟!

دلش نمی خواست با آن گندی که چند روز پیش زده بود و ایران خانوم مچش را گرفته بود، دوباره در اتاقشان بماند.

فقط لبخندی تحویلش داد و با اجازه ای گفت و رفت.

امیرعلی گفت: پاشو عزیز جون به روضه ت برسی.

ایران خانوم نفس بلندی کشید.

– گفتی میری به مجروحا برسی، باور کردم؛ این چند ماه نصفه عمر شدم، دم نزدم ... حالام که به اسم مرخصی برگشتی و این بلا سرت اومده، نمی ذاری دستت خوب بشه ... آخه با این دست، چطور می خوای به زخمی ها برسی؟ خودت احتیاج به رسیدگی داری مادر ...

امیرعلی کنار در ایستاد.

– اونجا می رم، دلم اینجاس ... اینجا میام، دلم جبهه س ... به جدت قسم عزیز، دست خودم نیست ... بیخود دل نگران من نباش ... یه زخم کوچیک این حرفا رو نداره ... پاشو دیرت نشه ... منم فراموش نکن توی دعاهات.

خم شد یک دستی کفشهاش را پوشید و رفت.

***

ما زِ یاران، چشمِ یاری داشتیم...!

تهران/پاییز۹۱

تند تند آب دهانش را قورت می دهد. کف دستهاش عرق کرده.

شب قبل با قرص آرام بخش توانسته چند ساعت بخوابد. از صبح زود بیدار شده؛ امیرعلی که برای دویدن رفته، از تراس، شهر خاکستری را تماشا کرده، قهوه درست کرده و خورده، صبحانه را بعد از سالها، خودش آماده کرده، لباسهاش را در کمد زیر و رو کرده و دنبال مناسب ترینشان برای ظهر گشته.

امیرعلی برگشته، دوش گرفته؛ با هم صبحانه خورده اند ... ولی این هیجان و ترس که زیر پوستش خوابیده، خیالِ تکان خوردن ندارد.

حالا دسته گل ِ سفارشی ِ پسرش را در دست دارد، سرش را خم کرده، مریم ها را عمیق بو می کشد و منتظر امیرعلی ست که رفته شیرینی بگیرد. نگاهش می کند که بر خلاف ِ جوان ِ دیگری که با چابکی از خیابان و میان ِ ماشینها رد می شود، امیرعلی، از روی خط عابر و آرام می گذرد.

لبخندش پاک نمی شود. باید هم خوشحال باشد! به دیدار عشقش می رود ...

"پس چرا من به جای خوشحالی، دارم از هیجان و استرس، سکته می کنم؟! مگه منم به دیدن عشقم نمی رم؟! "

تا توقف و پارک ِ ماشین، سه بار آهنگ لیدی را گوش می کنند. امیرعلی همراه خواننده زمزمه می کند و هانیه، معنی ِ شعر را در ذهنش مرور می کند ولی حواسش به مقصد است.

– خب ... رسیدیم ... این خونه ست.

به در سفید خیره می شود و نفس سنگینش را بیرون می فرستد. گل را میان دستها جا به جا می کند و پیاده می شود.

صدای امیرعطا می آید.

– سلام ... سلام ... بفرمایید!

وارد حیاط می شوند. این حیاط و این خانه، غریبه و ناآشناست. سالها در رویا، امیرعلی را در همان حیاط قدیمی و همان اتاقهای آشنا تصور کرده. وضو گرفتن هاش کنار حوض کوچک، بیرون آمدنهاش از در چوبی ِ قدیمی با پشت دری های چین دار ِ سفید.

حالا، استخری خالی، حیاطی بزرگ، سه ماشین، ساختمانی زیبا ...

امیرعلی دست می گذارد پشتش. از پله های ایوان بالا می روند.

عطا از ساختمان خارج می شود و با رویی باز، سلام می کند.

– به به! خیلی خوش اومدید! مشتاق دیدار!

شباهت زیادش به امیررضا، در همان نگاه اول قابل تشخیص است ولی خودش می گوید: من امیرعطا هستم ... پسر ِ امیررضا.

خودش هم پسری به این سن و سال دارد ولی باورش نمی شود امیررضای آرام و ساکت ِ آن روزها، پسری به این بزرگی داشته باشد.

با دست، تعارف می کند.

– بفرمایید داخل ... حاج خانوم خیلی منتظرتون بودن ...

پاهاش می لرزد. دستهاش یخ زده ... ناخودآگاه دستی به گوشه ی روسریش می کشد و با لبخندی که به زحمت حفظ کرده، جلوتر می رود.

ایران خانوم، جلوی در می آید.

چقدر شکسته شده! موهای سرش مثل پنبه، از جلوی روسریش پیداست. صورتش پر از چین و چروک های ریز و درشت شده ولی چشمهای مهربانش، و لبخند گرمش، هیچ تغییری نکرده.

او هم با ناباوری، به زن خوش پوشِ پیشِ روش نگاه می کند.

– هانیه جان! خوش اومدی مادر ...

همان یک کلمه ی "مادر"، قلبش را فشرده می کند. سیما ... دوری ... مرگی که هیچ وقت باور نکرد ...

میان دستهای چروکیده و گرمش می رود.

– ایران خانوم ...

– جون دلم ... چه خانومی شدی ماشالا ...

انگار در آغوش سیما رفته ... انگار بعد از بیست و پنج سال، برگشته تا دوباره توی دستهای مهربانِ مادر، آرام بگیرد.

– ایران خانوم ...

صداش از اشک و بغض می لرزد.

– جون دلم مادر ...

او هم گریه می کند.

امیرعلی و عطا، ساکت فقط تماشا می کنند. امیرعلی تا به حال، مادرش را اینطور ندیده.

– عزیز ... عزیز جون! آروم تر!برای قلبت خوب نیست ...

سر می گرداند طرفِ صدا.

دو مرد و چهار زن ایستاده اند.

نگاهش روی دو مرد، می رود و برمی گردد.

هر دو لبخند دارند. انگشت می کشد روی چشمهاش تا تاری اشک را کنار بزند.

– هانیه م برگشته ... ببینین چه خانومی شده واسه خودش!

هر دو لبخند دارند.

یکی لبخندِ دیدار یک دوست بعد از سی سال؛ و دیگری، لبخندی پر از ناباوری؛ پر از حسی آشنا که سالهاست در ذهنش قاب گرفته و نگه داشته.

موهای سیاه و نرمش، کم شده و خاکستری. ریشهای کوتاه و مرتبش هم جوگندمی شده ... عینک ظریفش، مثل مکمل است برای عنوانِ "دکتر امیرعلی صداقت"!

– به وطن خوش اومدید هانیه خانوم!

دوباره نگاهش می رود روی امیررضا؛ زیر لب تشکر می کند و چشمهاش باز برمی گردد طرف امیرعلی.

– خوشحالم دوباره می بینمتون.

چه جوابی بدهد؟! بگوید خوشحال است؟ بگوید باورش نمی شود؟ بگوید دلِ تنگش، بیقرارِ دوباره دیدنِ اوست؟!

– سلام ... خوش اومدین ...

به دو زن نگاه می کند. کدامشان همسر امیرعلی ست؟!

به زحمت جواب می دهد. دخترها هم کنار پدرشان می ایستند و سلام می کنند.

امیرعلی دست می اندازد دور شانه های هر دو، به خودش می چسباندشان.

شناختِ نازنین هم کار ساده ایست. شباهتی به امیرعلی ندارد ولی سن و سالِ دختر دیگر، همانقدر کم است که پسرش گفته.

به ظاهرِ پوشیده و ساده ی او نگاه می کند. هیچ نظری درموردش ندارد.

عطا از پشت سرش می گوید: بفرمایید داخل، چرا دم در وایسادید؟! اجازه بدید اعضای جدید رو معرفی کنم.

نهال سریع جواب می دهد: تو معرفی کردن بلد نیستی! من میگم!

امیرعلی با محبت به مهربان تذکر می دهد: عزیز ... زیاد به خودت فشار نیار.

انقدر گیج و مات است که نمی تواند مثل همیشه و در زمان معارفه ها، محترمانه و مودب برخورد کند.

امیرعلی به کمکش می آید.

– مامان انقدر اکسایتد شده که فکر کنم به زمان نیاز داره تا مثل همیشه بشه.

دست زیر بازوش می اندازد و همانطور که به طرف مبل می رود، چشمهاش، بیتاب می گردد روی صورت آرام نازنین.

نازنین، نگاه دلتنگ امیرعلی را که می بیند، سر به زیر می اندازد و به کمک مهربان می رود.

می نشیند کنار پسرش. باید خوددار باشد. باید همانطور که خانوم همیشه ازش توقع داشته، سنگین و با وقار و مغرور رفتار کند.

می تواند چشمهاش را کنترل کند که دوباره روی امیرعلی نرود ولی حریف نگاهش نمی شود برای دوباره دید زدنِ شکوه ... شکوه ... همسر امیرعلی.

توجه هانیه را که به خودش می بیند، لبخندش پررنگ می شود.

– خیلی مشتاق دیدارتون بودیم ... مهربان جون که همیشه ذکر خیرتونو می کنن، آقا پسرتونم که ماشالا از رفتار و کردارشون، معلومه زیر نظر چه مادر محترمی تربیت شدن.

صورت دلنشینی دارد. خنده اش بی ریاست و مهربان. اما امیرعلی سر است!

پسرش تشکر می کند. باز دارد جور مادرش را می کشد.

معذب است پالتوش را در بیاورد. سالهاست فقط همان روسری را حفظ کرده. نامدار هم مخالفتی ندارد. هر چند می داند اگر به انتخابِ او بود، ترجیح می داد لباسهاش آزادتر و بدون حجاب باشد ولی هیچ وقت نظرش را تحمیل نکرده.

حالا، بعد از سالها، احساس می کند بدون چادر، معذب است. این خانواده، هانیه ی بدون چادر را ندیده اند.

چه حس های فراموش شده ای بعد از سی سال سراغش آمده اند!

– خاله؟ می خواین پالتوتونو بدین من آویزون کنم؟ گرمتون میشه ...

به نهال نگاه می کند. شباهتی به جسی ندارد ولی امیرعلی راست گفته؛ آزادی حرکات و رفتارش، چاشنیِ کودکانه ی کارهای جسی را دارد.

با لبخند می ایستد و پالتو را درمی آورد. نگاهش، دزدانه و زیرچشمی سر می خورد روی امیرعلی که به انگشتهای قلاب شده اش چشم دوخته. خجالت می کشد؟!

لباسش که نامناسب نیست! یک کت دامن، کمی تیره تر از رنگ چشمهاش. مثل همیشه شیک و پوشیده.

مهربان با یادآوریِ خاطرات گذشته، قصد صمیمی تر کردن فضا را دارد ولی نمی داند با حرفهاش، با دل هانیه چه می کند.

امیرعلی مشتاق به حرفهای مهربان گوش می دهد. خاطرات جوانیِ مادرش براش تازگی دارد. به خصوص که رفته و خانه ی قدیمی را هم دیده. از شنیدنِ جبهه رفتنِ امیرعلی متعجب می شود. دوست دارد از فضای جنگ هم بشنود ولی امیرعلی، ساکت و با لبخندی آرام، به صحبت های مادرش گوش می کند.

نازنین و نهال، پذیرایی می کنند. دوباره انواع شیرینی و خوردنی و تنقلات که اینبار، به بهانه ی برداشتنش، چند لحظه بیشتر نازنین را تماشا می کند.

هانیه حتی فراموش کرده این دختر، همان است که دل پسرش را برده. فراموش کرده اصلا آمده که شاید جلوی این احساس را بگیرد. فراموش کرده امیرعلی دختری هم دارد که پسرش، عاشقش شده ...

لعنت به این دورِ گردون! خودش آینه دارِ عشق امیرعلی ... حالا پسرش ... انعکاسِ عشقِ مادر ...

خیلی وقت است اینطور دور سفره غذا نخورده؛ اینهمه تعارف نشنیده ... ولی حس و حال آبگوشت های دورهمی ِ ایران خانوم را ندارد ... دیگر ندارد ...

از همه ی آن تب و تاب و شور و حال قدیم، فقط بیتابیِ حضور امیرعلی مانده که دستپاچگی و ولعِ راحت دیدنش، همان گرمای مانده از گذشته ها را هم کمرنگ کرده.

هنوز مثل قدیم، خانومها ترجیح می دهند کنج دیگر اتاق، جمع شوند و حرفهای زنانه تر و خودمانی بزنند.

راضی نیست ... یعد از سالها، امیرعلی را دیده ... می خواهد نزدیکش باشد. حرفهاش را بشنود ... نگاهِ محجوبش را شکار کند. لبخند مهربانش را دوباره روی صورت خودش تماشا کند.

در دل، لبخندی پر درد می زند. پسرش هم همه ی حواسش به جمع زنانه و دختر امیرعلی ست!

عطا، ناخواسته، هر دو را به مرادشان می رساند.

میان پذیرایی کردنها، از هانیه می پرسد: خانوم راد؟ قرار نیست همسرتون هم ایران تشریف بیارن؟ تنها، بدون شما و امیرعلی که بهشون سخت می گذره.

نهال که تعریف کوتاه هانیه را برای مهربان، درباره ی آشنایی و ازدواجش با نامدار شنیده، می گوید:

– آخی!عطا راست میگه ... فکر کنم هنوزم خیلی دوستتون دارن که شما رو فرستادن پیش پسرتون ولی خودشون تنها موندن.

هانیه، معنیِ لبخند پسرش را می فهمد. نفس بلندی می کشد.

– خیلی گرفتاری هاش زیاده.

هنوز امیرعلی نمی داند. احتیاط کرده در گفتنش ولی حسی موذی، وادارش می کند عکس العمل امیرعلیِ بزرگ را ببیند.

– با اینکه براش سخت بود، ولی به خاطر امیرعلی راضی شد ... البته تاکید کرده فقط یکماه بمونم. بیشتر از این نمی ذاره ازش دور باشم.

نگاه سرگردانش میان جمع، روی امیرعلی مکث می کند که بدون هیچ تغییری، لبخند آرامش را دارد و پرتقالش را پوست می کند.

بی تفاوت است؟!

بی تفاوت شده وقتی می شنود مردی، هانیه را دوست دارد؟!

مهربان می گوید: حق دارن! منم بودم، همچین زنی داشتم نمیذاشتم بیشتر از این، ازم دور بمونه!

امیرعلی به هانیه نگاه می کند. توی چشمهاش تمسخر و طعنه ایست که فقط هانیه آن را می فهمد.

باز حماقت کرده! برای دیدن عکس العمل امیرعلی، حرفی زده که باید در وقتی مناسب می زد.

گفته ... و نتیجه؟! بی تفاوتی امیرعلی و نارضایتیِ پسرش.

کاش هیچ حرفی نزند؛ هیچ حرکتی نکند ... ولی فقط یک نگاهِ ناراضی به هانیه بیندازد که "نامدار غلط کرده! " یا "نامدار هیچ حقی نداره."

نه! این امیرعلی، انقدر عوض شده که نه یک ماه، باید سی سال کنارش باشد تا دوباره بشناسدش ...

کجا می خواهد برود؟! دو هفته؟!

دلش بیتابِ همین امیرعلیِ جدید و ناشناخته است. بی قرارِ یک نگاهِ پر معنی ...

آخ! امیرعلی!

***

وه که با خرمنِ مجنونِ دل افگار چه کرد!

تهران/ زمستان ۶۰

در سکوت اتاق و خانه، داشت به لباسها سوزن می زد. حوصله نداشت هیچ کاری کند. امیرعلی نیامده داشت می رفت. جایی که حالا می دانست آنقدر هم امن و بی خطر نیست که طوریش نشود.

با همه ی رسیدگی ها و پذیرایی یک هفته ای ِ ایران خانوم، هنوز زیر چشمهاش گود بود و ضعیف تر از چند ماه قبل شده بود.

"فردا میره ... یعنی عید نمی بینمش؟واسه تحویل سال نمیاد خونه؟ اَه ... چرا امروز نگاهش نکردم؟با کی لج کردی هانیه؟! باید دو تا چشم دیگه هم قرض می کردی، درست و حسابی ببینیش."

دلتنگی، هنوز امیرعلی نرفته، هجوم برد به سینه اش. نفسش از بغض و دوری سنگین شد.

صدای در را شنید. لباس را رها کرد و پرید پشت در، از گوشه ی پرده، حیاط را نگاه کرد.

امیرعلی بود. زود برگشته بود. سر به زیر و غرق خودش، وسط حیاط ایستاد. دست سالمش را به صورتش کشید و سریع به اتاق رفت.

هانیه، خیره به در بسته ی اتاقشان، زمزمه کرد: کاش دوستم داشتی ... کاش این جنگ لعنتی انقدر برات مهم نبود.

امیرعلی با حوله و لباس های تا شده، دوباره بیرون آمد و به حمام گوشه ی حیاط رفت.

"یه دستی چطور می خواد حموم کنه؟ گچ دستش چی؟خدایا ... چرا از فکرش بیرون نمیرم؟ نکنه واسه خاطر اینکه به یه نامحرم فکر می کنم، داری ازم دورش می کنی؟! من که گناهی نمی کنم ... "

نشست کنج اتاق و تکیه داد به رختخوابهای روی هم چیده شده ی زیر ملافه.

کتابهاش و لباس نیمه کاره، بهش دهن کجی می کردند.

امیرعلی دوباره داشت می رفت؟ لرز کرد. پشتش را به رختخوابها فشرد. نگاه کرد به علاءالدین.

این زمستان ِ لعنتی، خیال رفتن نداشت ...

دست دراز کرد، دفترش را برداشت. یک صفحه ی سفید آورد. از درون یخ زده بود. دلش گرما می خواست؛ امید می خواست.

با مداد سیاه سوسمار نشان، خورشید کشید. دستش رفت پایین صفحه ... چند خط افقی ... دریا ... ساحل ...

سه بار دریا را دیده بود.

موج کشید.

هر سه بار هم قبل از انقلاب بود و همراه عمو ناصر و همسرش. سیما هر بار غر زده بود "خوشم نمیاد مردم با سر و تنِ برهنه لبِ آب میرن ... نگاه کردنشونم معصیت داره."

ولی هانیه به آدمها توجه نکرده بود. آبیِ بیکران و آرامش دریا را می دید.

آن زمان هم که شمال رفته بودند، عاشق امیرعلی بود؟

یادش نمی آمد.

دختری نشسته در ساحل کشید؛ پشت به خودش و رو به دریا.

نوک مداد را روی کاغذ ثابت نگه داشت.

دلش می خواست با امیرعلی برود شمال؛ ساحل دریا.

پوزخند زد به آرزوی محالش.

با تردید، کنار دخترِ نقاشی، یک پسر کشید.

خودش بود شاید ... و امیرعلی ...

با همان نگاه مهربانِ کمیابش ... و لبخندی که فقط چند بار به هانیه زده بود.

سایه زد ... گرمای خورشید را حس کرد ... خنکای موجهای بازیگوش را؛ صدای چند مرغ دریایی را از دور ...

– هانیه خانوم؟

لبخند زد و زمزمه کرد: امیرعلی!

– هانیه خانوم! خوابین؟

سریع به در نگاه کرد. صدای امیرعلی بود ولی نه در رویا!

قلبش محکم و تند می زد.

با پاهایی لرزان و هیجان زده، رفت پشت در.

امیرعلی، به ستون ایوان تکیه داده بود.

آب دهانش را قورت داد و دست دراز کرد چادر گلدار را برداشت.

امیرعلی صدای باز شدن در را که شنید، تکیه از ستون برداشت و نگاهش را داد به بازی انگشتهاش و تسبیح.

– مزاحم شدم؟

نگاه هانیه به تسبیح افتاد که درست شده بود.

– نه ...

یادش آمد امیرعلی حمام رفته بود. سر بلند کرد. موهاش نم داشت و ریشهاش را کوتاه کرده بود.

"مگه چقدر نقاشی کردنم طول کشید؟! "

امیرعلی در جا، پا به پا شد.

– فقط خواستم ... یه مسئله ای رو بگم ... البته ... باید ببخشید فضولی می کنم ...

چرا داشت دوباره افعالش را جمع می بست؟! اینطور که حرف می زد، آن هم وقتی شخص سومی میانشان نبود، دلش می گرفت.

از میان درگاهی، بیرون رفت و در را بست.

چه مسئله ای را می خواست بگوید؟!

با نگرانی و در سکوت، نگاهش کرد.

امیرعلی، دست سالمش را با تسبیح کشید به ریشهای مرتب شده اش.

معذب بود.

چشمهاش روی چند نقطه ی نامعلوم، پشت سر هانیه مکث کرد و روی گل پرده ی پشت در متوقف شد.

– یحیی لیاقت شما رو نداره ...

تعجب و سردرگمی، جای نگرانی اش را گرفت.

"منظور امیرعلی چیه؟! می خواد ادامه بده؟! که چی بگه؟! "

امیرعلی نگاهِ گیج هانیه را یک لحظه دید.

– شما لایق بهترین زندگی هستین ... یحیی نمی تونه ...

ادامه نداد. عذاب وجدان گرفت از غیبت کردنش.

هانیه منتظر ادامه ی جمله اش شد اما امیرعلی ساکت ماند.

– همین؟!

هانیه بود که منتظر و بی طاقت پرسید. و دلش خواست امیرعلی حرفی بزند که دوست داشت بشنود.

امیرعلی دوباره یک لحظه به صورت او نگاه کرد. اینبار او از سوال هانیه متعجب شد و همانطور سر تکان داد که "آره".

هانیه بغض کرد. دوست داشت یکبار که شده، حرف دلش را به او بزند. بپرسد چرا مدام رنگ و حال عوض می کنی؟! یه روز مهربون، یه روز اخمو ... یه روز "تو"، یه روز "شما" ... بگوید مرد باش ... اگر احساس داری نترس

و بگو ... بگوید من می میرم برای این حجب و حیای ذاتیِ تو، ولی تو رو به خدایی که می پرستی، یه بارم که شده، تو چشمام نگاه کن و درد منو ببین ...

امیرعلی، خیره به چشمهای نم دارِ او، حرفهاش را نگفته می خواند. می دانست و شرمنده تر از همیشه، نه جوابی داشت، نه چاره ای. داشت غرق می شد توی دریای نگاهِ او.

اشک هانیه که چکید، مستاصل و بی اختیار زمزمه کرد: هانیه ... من اینجا نمی تونم آروم بگیرم ... نه تا وقتی جنگ ادامه داره.

هانیه زودتر، از نگاهِ ناچار امیرعلی دل کند و زمزمه کرد: مگه من حرفی زدم؟!

امیرعلی، همه ی اعتقاداتش را کنار گذاشته بود و سعی نمی کرد مثل همه ی عمر، نگاهش را از صورت نامحرمِ پیش روش بگیرد.

نسبت به این لحنِ معصوم و این اشکهای بی اختیار، احساس مسئولیت می کرد.

– نمی خوام آینده تو خراب کنم ... توی جبهه، آدم مرگ رو از همیشه نزدیکتر احساس می کنه ... می خوام نگاهت به آینده ت باشه نه اینکه چشم انتظار به در بمونه.

هانیه شک نداشت ... دیگر شک نداشت که امیرعلی بی تفاوت نیست ... این چشمهای صادق و مات که مثل همیشه فراری نبودند، یک دنیا حرف داشتند ... امیرعلی ناچار بود.

اشکش از شوق چکید. هرچند، حرفهای امیرعلی، بوی امید نداشت ولی همینکه هانیه را دیده بود، فهمیده بود، راضی اش می کرد.

بی حرف، به اتاق رفت.

امیرعلی آهی کشید. به آسمان ابری نگاهی کرد و زمزمه کرد "خودت محافظش باش."

خواست پله ها را پایین برود که از صدای قیژ در برگشت.

هانیه، خجالت زده، با دو دست، بافتنیِ تا شده ی سیاه رنگی را جلوش گرفت و بدون نگاه گفت: اینو ... چند ماه پیش ... براتون بافتم ...

امیرعلی لب گزید.

این بافتنیِ عزیز، این لحنِ پر شرم وصورتِ گل انداخته، به همان شیرینی بود که وقتی چشم بسته، شنیده بود " امیرعلی ... چه بلایی سر خودت آوردی؟! "

همان وقت که برای اولین بار، اسمش را از زبان او شنیده بود و حس کرده بود همان اسم که با نگرانی و دلتنگی به زبان هانیه آمده، می تواند اوج خوشبختیِ یک مرد باشد.

باز شده بود مخلوطی از دلدادگی و عذاب ... شده بود خواستن و نتوانستن.

زمزمه کرد: نکن هانیه ...

آب دهانش را فرو داد.

– نذار بی دل برم.

دستِ هانیه و بافتنی جلوتر آمد.

– نمی دونم اونجا که می خواین برین، گرمه یا سرد ...

صداش از بغض می لرزید.

– اگر سرد بود ... بندازین، گرم نگهتون داره ...

امیرعلی، بی حرکت، به چکیدن پشت همِ اشکهاش نگاه می کرد.

یاد جوانهایی افتاده بود که در بیمارستان صحرایی، بی صدا و غریب زیر دستش جان می دادند و پرپر می شدند؛ یاد دردی که از دیدن آن همه رشادت می کشید؛ دردی که سینه اش را می شکافت وقتی ناتوان بود در برابرِ نبودِ دارو، امکانات، نیروی کمکی ... دردی که خفه اش می کرد از نابرابریِ دو طرفِ جنگ ... از دنیای پر از خلوص نیت و مظلومیتِ آدمهایی که بی چشم داشت، به خاک می افتادند تا سدی بسازند مقابل دشمن و قدمهای ناپاکش، روی خاکِ پاکِ وطن که رنگ خون و عشق گرفته بود.

و حالا، دردِ دیدنِ اشکهایی که ناخواسته باعث فرو افتادنشان بود ... درد دیدنِ احساس پاک این دختر معصوم، که نه می توانست بی تفاوت بگذاردش و بگذرد، نه امید واهی به برگشتش بدهد.

ماهها بود دلش قرار نداشت. نه در جبهه آرام می گرفت، نه خانه.

به شانه های لرزانِ هانیه نگاه کرد و یک قدم جلو رفت.

بوی تمیزی و صابون، پیچید توی دماغ هانیه.

شال و کلاهِ تا شده را گرفت و با دستِ گچ گرفته، تسبیح را آویخت به انگشتهای او.

– به خاطر آرامش منم که شده، زندگی کن و ... آینده تو بساز ...

دیگر تاب نگاه کردن به چشمهای اشکی هانیه را نداشت. همین که هانیه سرش را بالا گرفت، برگشت و از پله ها سرازیر شد.

هانیه، یک نگاه به رفتنش کرد و یک نگاه به تسبیح که آرام تاب می خورد.

امیرعلی که به اتاقشان رفت، او هم برگشت.

در را بست و پای دیوار سر خورد.

به سبکیِ بادکنکی بود که میل بالا رفتن و گم شدن در آسمان را داشت ولی نخش به وزنه ای سنگین گره خورده بود.

تسبیح را به لبهاش چسباند. بوی صابون می داد.

یک تسبیح به جای چند دانه ی کبود ...

تنها یادگار امیرعلی ...

امیرعلی ای که نمی خواست بی دل برود ... امیرعلی ای که ازش خواست زندگی کند، ولی نگفت چطور ... خواست آینده اش را بسازد ولی نگفت با چه کسی ...

یعنی نفهمید بدون او نمی شود؛ نمی تواند؟

چشم بست و تسبیح را بو کشید. بو کشید و اشک ریخت. اشک ریخت و التماس کرد.

"خدایا ... مراقبش باش ... میدونی که همه ی زندگی منه ... پس مراقبش باش ... هیچی ازت نمی خوام ... تا زنده ام، دیگه هیچی ازت نمی خوام ... فقط امیرعلی رو سالم برگردون ... همین! "

***

تهران/ پاییز ۹۱

مهربان تنها شده و هانیه، هر روز به خانه اش می رود. حرف و تعریف، برای هم زیاد دارند. به اندازه ی سی سال، گفتنی و شنیدنی.

امیرعلی، به بهانه ی بردن مادرش، شبها آنجا می رود.

نقشه کشیده هانیه، مهربان و نوه هایش را ببرد امامزاده صالح، بعد شام با هم باشند.

مهربان توی تعریفهاش از گذشته، از رفتنهای گاه و بیگاه به امامزاده صالح گفته و راه دوری که آن سالها باید تا تجریش می رفته اند ولی حالا تا امامزاده راهی نیست.

بردنشان به امامزاده، هم هانیه و مهربان را شاد می کند، هم خودش فرصت دارد با نازنین باشد.

همه ی زمانی که در صحن هستند، از خانومها جداست. توی سرما، به فضای غریبِ حیاط و حرم خیره می ماند و به نازنین فکر می کند که وقتِ ورود، چادر سر کرده و اسرار آمیز تر شده.

بعد از زیارت هم، مهربان به خاطر سرما و تنگی نفس می خواهد برگردد خانه و ادامه ی برنامه به هم می خورد.

هانیه فکر می کند مزاحم کارهای امیرعلی شده. هم خودش، هم نامدار اصرار دارند ماشین و راننده داشته باشد.

وحید، برادرش حمید را معرفی می کند و به دفتر می آوردش.

جوانِ کم حرف و سر به زیری ست. شیطنت های وحید را ندارد. حتی منشیِ تازه استخدام شده ی امیرعلی که قهوه می آورد، برای برداشتن، معذب و سرخ و سفید می شود. وحید می گوید تهران و گوشه کنارش را کامل می شناسد و رانندگیش حرف ندارد. بهداد هم تاییدش کرده.

استخدامش می کند و به وحید می سپارد یک ماشین مناسب هم پیدا کند.

تا شب و رسیدن به خانه ی مهربان فکر می کند. دلش یک گردش روز جمعه ی دیگر می خواهد با نازنین ... چند ساعت کنارش بودن.

هم نهال و نازنین خانه اند، هم عطا.

هانیه چند روز گذشته، درباره ی نازنین سکوت کرده. باید نظر مادرش را بپرسد.

شام را خواهرها درست کرده اند. عطا، قفس مراد را تمیز می کند. هانیه و مهربان مثل تمام آن چند روز، صحبت می کنند. مهربان، ندید، عاشق نامدار شده که امیرعلی می داند به خاطر تعریفهای هانیه است.

سراغ عطا می رود و پیشنهادش را مطرح می کند.

– فردا بریم اسکی؟ بعدش هم یه رستوران خوب هست، می تونیم کله پاچه بخوریم ... البته ... اگر دخترا دوست داشته باشن ...

یاد افسون می افتد و اخمهاش در هم می رود. نازنین را در حال اسکی کردن تصور می کند ... لبخند، جای اخم می نشیند ...

چقدر این دختر متفاوت است!

فکر می کند عطا با نهال و نازنین مشورت کند ولی همانطور که ظرف آب مراد را در جاش ثابت می کند، می گوید: عالیه!این دو تا، عادت نداشتن از پدر و مادرشون دور بمونن ... دلتنگ شدن ... تفریح براشون خوبه.

نفس راحتی می کشد.

– پس صبح زود آماده باشید، میام دنبالتون.

***

در راه برگشت، هانیه ساکت است. از فرصت استفاده می کند.

– مامان ... هنوز بهم نگفتی چه ایده ای درباره ی نازنین داری ...

هانیه در تاریکیِ ماشین، به نیمرخ جدی و منتظرش نگاه می کند.

نازنین ... دختر امیرعلی ... شاید تنها شباهتش به پدر، کم حرفی و حجب و حیای ذاتیش باشد.

نظر دادن درباره ی نهال خیلی راحت تر است. ولی نازنین ...

هم دختر امیرعلی ست،، هم عشق پسرش ... دختر عشق قدیمی ش که شده عشق پسرش!

سخت است او را بپذیرد ... سخت است ردش کند.

– جوابم انقدر سخته؟!

سوالش را با سوال جواب می دهد. شاید می خواهد زمان بخرد.

– تو مطمئنی به این زودی، به نتیجه رسیدی؟!

– خیلی دلم می خواد بیشتر باهاش آشنا بشم ... با هم باشیم و همدیگه رو بهتر بشناسیم.

روی صندلی، به طرفش می چرخد.

– اینجا امریکا نیست ... نمیگم اون روش درست تره یا روشی که اینجا مرسومه ... ولی توی این مملکت، اونم با خانواده ی معتقد و سنتی مثل خانواده ی ایران خانوم، شک ندارم نه خود نازنین، نه پدر و مادرش اجازه میدن تو بخوای باهاش باشی تا بهتر بشناسیش.

– نمی ذارن ... خودش هم نمی خواد ... پس باید جامپ کنم تو نکست استپ.

انگشتر را در جاش می چرخاند.

– من فکر می کنم خیلی زوده جدی درباره ش تصمیم بگیری ... نازنین از همه نظر با تو فرق داره.

ابروی راست امیرعلی بالا می رود.

– اگر درباره ی نظر نازنین و حرفش بهت نمی گفتم، باز هم همین ایده رو داشتی؟!

چقدر شبیه نامدار شده!

اصلا دختر امیرعلی نه و یک دختر دیگر در این شرایط ... مگر چند روز است با او آشنا شده؟!

فقط پنج روز!

– امیرعلی! پسرم! نازنین، بهترین دختر هم که باشه، باید به شرایط خانواده و فرهنگش دقت کنی ... تو حتی شوخی ها و رسم و رسوم و چه می دونم ... باید و نبایدهای این جامعه رو نمی شناسی ... ما همه ی تلاشمونو کردیم تا توی قلب نیویورک، تو رو یه ایرانی تربیت کنیم ولی خودت هم می دونی با این مردم و این فرهنگ، غریبه ای ... حتی منی که نصف عمرم رو توی همین شهر و بین این آدمها زندگی کردم، الان احساس غربت می کنم ...

تغییری در صورت او نمی بیند؛ یاد چند روز قبل می افتد. اصرارهاش برای آمدن و صورت بی احساس نامدار. توضیح هاش برای او و یک نه ِ قاطع فقط!

– امیرعلی! بادت باشه تو به خاطر کار، موقتا اومدی ایران ... فراموش کردی هر بار صحبت می کردیم، از تفاوتها و تنهایی و دلتنگی گفتی؟ ... حالا چطور می تونی در عرض یک ماه، با همه چیز کنار بیای؟!

لحنش را ملایم تر می کند.

– به خودت ... به احساست زمان بده ... مثل همیشه، عاقلانه عمل کن پسرم.

هر دو چند لحظه ساکت می شوند.

امیرعلی خیره شده به ثانیه شمار ِ چراغ راهنمایی.

– مامان ... من دوستش دارم.

صداش هم رنگ التماس دارد، هم جدیت ... هم بوی عشق می دهد، هم ناچاری.

نور چراغ سبز، منعکس می شود در صورتش. نگاه می کند به هانیه.

– اینو مطمئنم!

می گوید و حرکت می کند.

پشتش می لرزد ... باز باید تسلیم سرنوشت شود؟!

نباید جا بزند!

"فکر کن هانیه!فکر کن! فقط کافیه ارتباط امیرعلی با این خانواده کم بشه ... بعد هم برمی گردیم امریکا."

– پدرت امروز درباره ی ماشین و راننده می پرسید ...

اگر ماشین و راننده داشته باشد، امیرعلی مجبور نیست هر روز به خانه ی ایران خانوم رفت و آمد کند.

– راننده ی مطمئن پیدا کردم ... شنبه هم ماشین آماده میشه.

نمی گوید قصد خرید هر دو ماشین را برای خودش و مادرش دارد.

ماشین خودش، چون فعلا قصد ماندن دارد؛ و ماشین هانیه، چون ... نمی داند! فقط جوابی به اجازه ی یک ماهه ی نامدار!

– صبح قراره با عطا و نازنین و نهال بریم اسکی ... می رسونمت پیش مهربان و می ریم.

پلکهاش را روی هم می فشارد ...

"خدایا! من دیگه توانِ سی سال قبل رو ندارم."

***

به خاطر ریزش بهمن، پلیس راه، از همان ابتدای جاده، راه را بسته و آنها را هم مثل بقیه ی ماشین ها، راهی تهران کرده.

اسکی رفتن کنسل شده.

به پیشنهاد امیرعلی، هر سه به آپارتمان او رفته اند.

امیرعلی ایستاده کنار پنجره، چشم به بیرون دارد، با تلفن صحبت می کند. دخترها روی کاناپه ی راحت امیرعلی نشسته اند و عطا در آشپزخانه، مشغول درست کردن چای است.

بعد از یک شب طولانی و توام با بی خوابی که در طول آن، دست کم هزار بار خاطره ی آخرین مکالمه ی دو نفره اش با امیر علی را مرور کرده، با صورتی خسته و رنگ پریده در کنار نهال نشسته.

نهال بر خلاف همیشه، خسته و بی حال مشغول بالا پایین کردن کانالهای ماهواره است.

کنسل شدنِ اسکی، تازه کم خوابی شب قبل و بیدار شدنِ صبح زود را نمایان کرده.

– نازنین! تو رو خدا انقدر وول نخور ... ریلکس جانم، خیلی عصبی به نظر میای!

فکر می کند "هیچ دلیل موجهی هم ندارم"

نهال دوباره صداش می زند.

– بیا بشینیم تی وی ببینیم، بزار ببینم! یوگا داره؟!

با دستپاچگی به صفحه ی تلویزیون زل زده اند. دختر پسر جوانی در حال بوسیدن هم هستند و دست بردار هم نیستند!

– نهال! بزن یه کانال دیگه ... این برنامه های بی محتوا مناسب تو نیست.

– بشین بابا! میگن برای آرامش اعصاب خوبه؛ عینهو یوگا!

نهال را نصیحت می کند؛ با اینحال نمی تواند چشم از آن صحنه بردارد.

حرکت عطا را در آشپزخانه می بیند.

– نهال!

نهال دستهاش را توی هوا تکان می دهد.

– اه! نازی ... میشه خفه شی بذاری سر فرصت ببینیم عاقبت دختره به کجا می رسه؟!

نازنین، حالا دیگر خودش هم کنجکاو شده، زیر لب با خنده می گوید:

– کجا رو داره برسه جز دنیای زنان؟!

نهال هم می خندد و با شیطنت اضافه می کند:

– چه دنیای شیرینی! من که دلم می خواد با سر وارد این دنیا بشم!

هر دو از فشار خنده، روی مبل به خودشان می پیچند و زمانی متوجه حضور عطا می شوند که جلوی تلویزیون و پشت به آن ایستاده و دید آنها رو کور کرده.

نازنین بلافاصله از آن حالت گیجی بیرون می آید.

نهال گردن می کشد شاید بتواند نگاهی بیندازد.

عطا بدون آنکه برگردد، دست دراز می کند و تلویزیون را خاموش می کند.

– یه چند دقیقه از این برنامه های مزخرف دل بکنین، بیاین کمک میز صبحانه رو بچینین.

نازنین کم کم به خودش می آید. سرش را تکان می دهد و از جا بلند می شود.

نهال با حرص کنترل را روی صندلی بغلی پرتاب می کند و زیر لب می گوید:

– یه بار به عمرمون خواستیم ببینیم دنیا دست کیه!

عطا دستهاش را به کمر می زند و با چشمهای باریک شده، به اخمِ نشسته میان ابروهای او نگاه می کند.

کاناپه را دور می زند و در کنارش می نشیند.

– الان از چی دلخوری؟

نهال می غرد:

– یه عمر شکوه جون و ستادش، از ترس اینکه شیطون از توی ماهواره بپره بیرون، زندگی رو زهرمون کردن، حالا نوبت توئه؟!

بعد هم با ناامیدی در هوا پوفی می کند. قیافه ی سرخورده و آه نهال، ناخوداگاه باعث می شود عطا با صدای بلند بزند زیر خنده.

نهال از حرص، کوسنی را برمی دارد و به سمتش پرتاب می کند.

عطا سرفه ای می کند تا جلوی خنده ی بعدی را بگیرد.

– گوش کن نهال! اونطوری به من نگاه نکن! من می دونم تو الان از من چی می خوای، اما متاسفانه من قصد روشن کردن تلویزیون رو ندارم؛ قصد ازار و اذیت تو.را هم ندارم ... بالاخره یکی از همین روزا، تو هم بزرگ می شی و می فهمی چه چیزهایی تو زندگی اهمیت داره ... اونموقع می فهمی با از دست دادن یه صحنه ی یوگا، دنیا به آخر نمی رسه!

چشمکی می زند و از جاش بلند می شود.

نهال، با تعجب به نازنین نگاه می کند که طبق معمول از خجالت سرخ شده.

"تمام حرفهایشان را شنیده؟! "

عطا تاکید می کند:

– تا امیر علی به کارهاش برسه، من برم حلیم بگیرم بیام ... ممکنه یه کم طول بکشه ... به جای شیطنت، میز صبحانه رو آماده کنین.

هیچکدام حوصله ی جواب دادن ندارند.

– کجا؟

نهال را در حالیکه به سمت یکی از اتاقها می رود، متوقف می کند.

ملتمس نگاهش می کند.

– نازنین! تو رو خدا گیر نده ... دیشب تا صبح انقدر وول خوردی نذاشتی بخوابم.

– مریضی میای پیش من؟!

– تو فکر کن آره!حالا برم؟!

– نهال! ممکنه تو اتاق کاری داشته باشه.

– اولا خودش گفت، بعد هم این همه اتاق، بره تو اون یکی!

– چشم مامان شکوه رو دور دیدی، پر رو شدی!

– نازی!

– کوفت!من تنها بشینم چیکار کنم؟

– من چه می دونم، خب برو بشین مجله بخون ... ماهواره ببین ... هزار تا کار. شکر خدا بساط کلیه تفریحات سالم و ناسالم فراهمه!

***

به نهال پشت می کند و با استرس به سمت سالن برمی گردد ... امیر علی تلفنش تمام شده و با خودکار مشغول یادداشت روی تکه کاغذ روبروش است.

عمیقا در فکر است، نور لب تاپ روی صورتش افتاده.با انگشتهای کشیده و بلندش گاهی تایپ می کند و گاهی روی کاغذ یادداشت می کند.

متفکر نگاهش می کند.تفکراتش نجیبانه ست یا نه، اهمیتی نمی دهد.احساس می کند شخصیت جدیدی پیدا کرده با احساساتی متفاوت که تا قبل از دیدن امیرعلی در خودش سراغ نداشت.

امیرعلی به ساعتش نگاه می کند.تخمین می زند ساعت به وقت نیویورک، یازده شب باشد.مطمئن نیست وقت مناسبی برای زنگ زدن به نامدار باشد.

به صورت خسته ی نازنین لبخند می زند.

– معذرت می خوام که طول کشید، چند تا کار مهم بود که باید انجام می دادم.می خوای یه خرده بخوابی؟ تخت من خالیه.

متعجب نگاهش می کند. "سر بسرش می گذارد؟ "

به سختی لبخند می زند:

– خوبم، ممنون!

امیرعلی با فاصله در کنارش می نشیند.

برای فرار از موقعیت پیش آمده بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود.

– برم میزو بچینم، الان امیر میاد.

بدون هیچ دلیل منطقی، اعتقاد دارد اگر به اندازه کافی به این حس ها بی اعتنا باشد، آنها ناپدید، یا حداقل دور می شوند!

مشغول چیدن میز می شود. برای پیدا کردن هر چیزی مجبور است تمام کابینت ها را بگردد.

از گوشه ی چشم، امیر علی را می بیند که بلند و باوقار به چارچوب تکیه داده.

تلاشی که می کند تا آرامش ظاهرش را حفظ کند، با وجود دلِ نا آرامی که دارد، خسته ترش کرده.

در تمام مدتی که نازنین مشغول است، امیرعلی درباره ی خانواده اش صحبت می کند.

از پدر بزرگش و اینکه چطور در طی آن سالها، بر کار تجارت فرش احاطه پیدا کرده، از خانوم، از پدرش و از کتایون و جسی.

نازنین هم برای مخفی کردن حس و هیجانش گاهی با کلمات کوتاه توجه خودش را نشان می دهد.

کم کم بحث را به خانواده ی نازنین می کشاند.

جوابهای نازنین، از حالت یک کلمه ای بیرون آمده اند و توضیح بیشتری می دهد. هر چه پیش تر می روند در درونش، تفاوتها، رنگ بیشتری به خودشان می گیرند.

امیرعلی بی توجه به اینکه این بحث، اعصاب و فکر نازنین را خراب تر می کند، همچنان ادامه می دهد.

او هم، جهت و سوی حرفهای امیرعلی را پیش بینی می کند. مطمئن نیست که باید چکار کند.

"کاش نهال زودتر بیدار شود"

بی هدف به سمت یخچال می رود و در آن را باز می کند.

به ردیف بطریهای چیده شده نگاه می کند. بی اراده یکی از آنها را که به نیمه رسیده، بر می دارد.

ناگهان زنگ خطر هشداری در ذهنش شروع به زدن می کند.

می خواهد آن را به جای اولش برگرداند که امیرعلی سریعتر از او دست دراز می کند و بطری را از دستش می گیرد. می خندد.

– باور کنم دنبال این بودی؟!

چهره اش از شرم و عصبانیت سرخ شده.

امیرعلی همزمان، بطری را سر جاش برمی گرداند و می پرسد:

– دیدن این باعث ناراحتیت شده؟ مخالفتی باهاش داری؟!

"مخالفت؟! " حتی بردن اسمش توی خانه ی آنها مجاز نیست!

تحمل نگاه موشکافانه ی امیرعلی را ندارد. می خواهد به سرعت از کنارش بگذرد، که راهش را سد می کند.

بدون نگاه می گوید:

– لطفا برین کنار!

امیرعلی به حرفش توجه نمی کند و دستش را می گیرد.

– چرا نمی خوای در موردش حرف بزنیم؟

ریه هاش، جوابگوی تنفسش نیستند ... فکرش پر از مساله هایی ست که همیشه پاک می شوند ... دهانش پر از کلماتی ست که همیشه پنهان شده اند. ولی دیدگانش، پر از حقایق است ... حقایقی که شاید در آن لحظه به مذاقش تلخ هستند، ولی وجود دارند.

احساس خوبی ندارد از این همه تفاوت و نزدیکی.

حس تماس دست امیرعلی و اینکه اگر در آن لحظه کسی برسد، چه فکری در موردشان می کند، به عصبانیتش اضافه می کند. مغزش کار نمی کند.

با خشونت دست امیرعلی را پس می زند.

– انقدر به هر بهانه ای به من دست نزن!

دست امیرعلی شل می شود ... فکش منقبض و پرده ای تار، جلوی برق چشمهای خاکستریش را می گیرد.

برای فهمیدن اشتباهش خیلی دیر است، خصوصا بعد از اینکه امیرعلی با صدای دلخورش گفته "در مورد من اشتباه فکر می کنی" و در یخچال را رها کرده و با نگاهی سخت و سرد بیرون رفته.

احساس می کند پاهاش توان لازم برای تحمل وزنش را ندارند. مدتی همانجا می نشیند.

عرق سردی روی صورتش نشسته. دلش می خواهد بلند شود و با تمام قدرتی که دارد، از آنجا فرار کند.

بعد از آن، اخمی که بر پیشانی امیرعلی نشسته بود، باز نشده و همان باعث می شود نازنین با وجود احساس حماقتی که می کند، نتواند عذر خواهی کند.

با بغض به سمت اتاقی که نهال خوابیده، حرکت می کند.

***

امیرعلی دود سیگاری را که روشن کرده همراه با آهی از میان لبهاش بیرون می فرستد و به نرده های تراس تکیه می دهد.

صدای ممتد زنگ در باعث می شود نهال کش و قوسی به بدنش بدهد و از جا بلند شود.

با خیال اینکه عطاست، طبق معمول با خنده و عشوه گری در را باز می کند.

بهداد با چشمهایی غافلگیر، روبروی در ایستاده.

نهال، متعجب سلام می کند.

بهداد به جای جواب، خنده ای می کند و سوت تحسین آمیزی می زند.

نگاه بی پرده و تشنه اش، روی صورت و تنِ نهال می چرخد.

– چه پری رویی! ای امیرعلیِ ناقلا! احوال شما خانوم کوچولو؟

نهال بی اختیار از توصیفش خنده اش می گیرد.

بهداد جراتی به خودش می دهد، قدمی نزدیکتر می شود، دستهاش برای کمتر از یک ثانیه روی بازوی نهال می نشیند.

– من بهدادم، دوست امیر علی ... و شما؟

به سرعت خودش را عقب می کشد، رفتار بهداد براش غیر منتظره بوده، به چشمهای خمار شده ی او نگاه می کند و دستی که دوباره به طرفش دراز شده.

– نترس، من ...

صدای نفس زدنهای عصبانی و در پی آن، لحن توبیخ گر عطا هر دو را از جا می پراند.

– نهال!

یک تای ابروی بهداد بالا می پرد، آهسته می گوید:

– نهال!

به سمت امیر عطا بر می گردد و سلام می کند.

اخمهای امیر عطا به یک لبخند نمایشی تبدیل می شوند.

بهداد هم تک خنده ای می کند و می پرسد:

– بالاخره من می تونم بیام تو؟

– البته.

در را تا انتها باز می کند و اجازه می دهد داخل شود.

ظرف غذایی که گرفته را روی کانتر می گذارد و با تمام نیرویش بازوی نهال را می گیرد و به سمت اتاق هلش می دهد.

همان لحظه، امیر علی از تراس پا به داخل می گذارد و صورت عصبی عطا و قیافه ی وحشت زده ی نهال را می بیند که به سمت آخرین اتاق راه کج کرده اند.

پرسشگر به سمت بهداد بر می گردد و به جای سلام می پرسد:

– چی شده؟

بهداد با بالا انداختن شانه از توضیح بیشتر سر باز می زند و می گوید: با وحید می خوایم بریم لواسون ... برو بچه های اسکی باز همه هستن ... فکر کردم تنهایی، گفتم بیایم دنبالت، بلکه تو هم به فیض برسی!

با بسته شدن در اتاق، نهال بر می گردد و ترسیده و پریشان به چشمهای سرخ از خشم عطا خیره می شود.

– چی شده؟! چرا همچین می کنی ...

با صدای خفه ای می گوید:

– تازه می پرسی چی شده؟! لعنتی! نمی دونی وقتی اینطوری می گردی، صد قافله دل همراهت می شه ... شدی کرم قلاب ماهی گیری شیطون، برای به دام انداختن پسرا؟!

چشمهای نهال به شدت گشاد شده اند، به سرعت رنگ از صورت سرخش می پرد، به دنبال کلمات می گردد.

– دستمو از جا کندی ... ولم کن!

خودش را کنار می کشد، نمی تواند باور کند عطا در موردش اینطور فکر کرده، به سمت در اشاره می کند و با صدای دلخوری زمزمه می کند:

– برو بیرون!

زمانیکه صدای بسته شدن در اتاق را می شنود، بدنش به لرز می افتد و به تندی نفس نفس می زند.

از شوک اتفاقی که افتاده کم ... و به لرز تنش اضافه می شود.

به گوشه ی تخت محکم چنگ می زند و قطره قطره اشک، صورتش را خیس می کند.

بعد از مدتی، با باز شدن در اتاق افکارش بهم می ریزد.

عطا در آستانه ی در ایستاده و تلاشی برای وارد شدن به اتاق نمی کند.آهسته می گوید:

– بیا یه چیزی بخور!

اضافه می کند:

– دست و صورتتو بشور یه چیزی بپوش و بیا!

هیچ جوابی دریافت نمی کند. با نگاه به بدن جمع شده و صورت بی رنگ نهال، دستی به صورتش می کشد.

– نهال، می دونم بیداری، لجبازی نکن!

پلکهاش را محکم تر روی هم فشار می دهد، نه می تواند، نه می خواهد از جاش تکان بخورد.

عطا وارد اتاق می شود؛ در را آهسته پشت سرش می بندد و به آن تکیه می دهد.

– نهال، معذرت می خوام ... عصبانی بودم نفهمیدم چی گفتم.

– با من مثل یه دختر بچه مدرسه ای رفتار می کنی!

می خندد.

– مگه نیستی؟!

نهال، گله مند نگاهش می کند.

– من نه کرمم، نه قصد فریب کسی را دارم

ندامت از حرفهایی که به ناحق زده، در تمام حرکاتش پیداست.

– می دونم، حالا بیا ... بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

***

وقتی نهال اینبار با پوشش، وارد سالن می شود، بر خلاف انتظارش نه تنها بهداد بلکه یک پسر دیگر هم آنجا حضور دارد که پشت به او نشسته و یک فنجان هم در دست دارد.

با سوال امیر علی توجه همه به سمتش جمع می شود.

– بیدار شدی؟

با لبخند سلامی جمعی می کند، سنگینی نگاه بهداد را احساس می کند.

وحید بلند می شود سلام می کند و بلافاصله سرش را به زیر می اندازد.

عطا کنار میزی نشسته و با تلفن حرف می زند. هنوز کتش را درنیاورده ... همین که نهال را می بیند، یک بازوش را باز می کند ... یک دعوت بی کلام که نهال در کنارش بنشیند.

مردد است که منظورش را درست فهمیده یا نه؟ نزدیک تر که می شود، بازوی عطا بالای مبل قرار می گیرد و میانِ صحبت با تلفن، لبخند گرم و صمیمی همیشگی اش را می زند.

حدسش به یقین تبدیل می شود با خوشحالی قدم آخر را بر می دارد.

وقتی می نشیند، دست عطا از قسمت بالای مبل سر می خورد و روی شانه اش قرار می گیرد.

اینبار نه می ترسد و نه خودش را عقب می کشد، دلش می خواهد دست عطا دور شانه هاش حلقه باشد.

با قطع کردن تماس، نگاه سردش را از بهداد می گیرد، به آرامی کمی نهال را به طرف خودش می کشد و آهسته می پرسد:

– بخشیدی؟!

نهال، همانطور آرام ولی با شیطنت جواب می دهد:

– نخیرم!

عطا یک لحظه کوتاه شانه اش را فشار می دهد، زیر لب می گوید:

– بخشیدی! مگه جرات داری نبخشی؟!

لبخند را که روی لبهای نهال می بیند، دستش را بر میدارد و می گوید:

– فعلا برو یه چیزی بخور ته دلتو بگیره، تا اینا برن، بریم سروقت رحمان کله پز!

– حلیم؟

– نداشت. راستی یه سرم به نازنین بزن، معلوم نیست اون دیگه چشه.

وحید در تمام مدت متوجه اتفاقهای پیرامونش هست، نگاههای سرد و خیره عطا به بهداد را دیده و تا ته خط را خوانده.

***

نازنین را توی تراس اتاق مهمان پیدا می کند.در کنارش می نشیند ... مستقیم نگاهش می کند شاید از فکر و حالش با خبر شود ولی او سرش را به سمت دیگری می چرخاند.

چند بار تصمیم می گیرد در مورد امیر علی حرف بزند ولی شرم و خجالت مانعش می شود.

واقعا نمی داند از چه کسی بیشتر ناراحت است ... حقیقت این است که، از آن تماسها خوشش آمده!

خوب که فکر می کند، درک اینکه حتی یکی از سلولهای امیر علی از آن تماس، منظوری نداشته، کار سختی نیست!

حالا، شاید بیشتر از اینکه امیرعلی هیچ حسی نداشته، ناراحت و ناامید هم شده.

چه میشد اگر اجازه می داد بیشتر در تماس بمانند؟! احساس می کند افسون شده و اگر این وضعیت بیشتر از این ادامه پیدا کند، احتمالا این خودش است که نمی تواند هیچ چیز را کنترل کند!

از شدت استرس، به بهانه ی اینکه از بوی کله پاچه حالش بهم می خورد، با وجود تمام اصرارهای نهال حاضر نیست قدم از قدم بردارد.

از روبرو شدن دوباره با امیر علی می ترسد، روی نگاه کردن به او را ندارد.فکر می کند چقدر پست و بی وجدان شده که برای فرار از واقعیت و این احساس، تمام تقصیر ها را به گردن او انداخته.

***

نهال با اشتهای تمام، مشغول خوردن است، سر بلند می کند و می خندد.

عطا به خاطر رفتار تند امروزش خودش را نمی بخشد ... دلش می خواهد دست بیندازد و در آغوشش بگیرد، اما این افکار را از سرش بیرون می کند.

– هی، کله پوک! صبر کن منم بهت برسم!

با سرعت بیشتری قاشق ها را به دهان می برد:

– واقعا شاهکار بود این کله ی آقا رحمان!

عطا می خندد ... این دختر همیشه او را سر نشاط می آورد ... هر کار عجیب و غریبی ازش ساخته است ... در شعاع یک کیلومتری اطرافش، دنیا سبز است و سرزنده!

فکر می کند "میدونی چقدر دوست دارم؟! "

نهال دوباره به نگاه ثابت او پوزخند می زند. بخار روی ظرفش را بو می کشد و به سرعت خوردنش اضافه می کند.

سر حال و خوش است و عطا از خوشی او لذت می برد ... پیچ و تاب موهاش ... چشمهای گرد و پر شیطنتش و نگاه رقصانش ... می تواند سالها به تماشای او بنشیند ... در واقع چنین نقشه ای هم کشیده!

با اشاره ی نهال، نگاه و افکارش همزمان به سمت امیر علی می رود.

به درستی معنای اشارات و شیطنتی که در حرکات نهال است را نمی فهمد.

امیر علی مشغول درست کردن املت است.

***

در حالیکه اخمهاش هنوز در هم است، سینی محتوی املت سبزیجات، نان تست، نوتلا و فنجان های قهوه و چند توت فرنگی را روی میز می گذارد.

نهال به پشتی صندلیش تکیه می دهد.

– واای! خیلی خوردم! دستت درست عطا جون!

بعد به سینی و مخلفاتش نگاه می کند.

– مسترا! اگه میدونستم قراره همچین صبحانه ی خوشگلی درست کنی، خودمو با کله و تیلیت خفه نمی کردم!

عطا، دو لیوان چای می ریزد.

– پاشو! پاشو که اگه از میز غذا دورت نکنم، تهِ اینم در میاری! شکمویی دیگه! می شناسمت!

نهال، چشم می چرخاند توی سینی.

– هـــــوم ... آخه اینهمه خوشمزه فقط مال نازی؟! نمیشه که!

بعد یک توت فرنگی برمی دارد و یکجا در دهان می گذارد.

– خب دیگه! خوردی؟! راحت شدی؟!

امیرعلی با همان صورت اخمو، به خاطر رفتار نهال، لبخندی کمرنگ هم دارد.

فنجان قهوه اش را برمی دارد و سینی را چند سانتی متر به طرف نازنین می کشد.

نازنین لبخندی از روی سپاس می زند و زیر لب تشکر می کند، طاقت نمی آورد؛ سرش را بلند می کند و آهسته معذرت خواهی می کند

امیر علی اخمهاش را باز می کند و با ملایمت می گوید:

– یکم بخور، این املت، صبحانه ی مورد علاقه ی منه، امیدوارم خوشت بیاد.

با حرف شنوی، زیر نگاههای مهربان و با گذشت امیر علی، مقداری از املت را می خورد، علیرغم خوشمزه بودنش، اشتها ندارد، بقیه اش را کنار ظرف می گذارد.

امیر علی صندلی را می چرخاند و روبروش قرار می دهد، سینی را کمی به طرف خودش می کشد ... دستمالی کف دستش قرار می دهد، مقداری از نوتلا را روی نان داغ تست شده، می گذارد.

– اینو امتحان کن!

بعد از آن، دستهاش را بهم گره می زند و به نازنین خیره می شود که باعث می شود ناشیانه گازی به تستش بزند.

کمی از شکلات، گوشه لبش جا مانده.

برای تغییر دادن فضای بینشان، هوس می کند سر به سرش بگذارد.

– از خواستگارت چه خبر؟

با یادآوریش، اخمهای نازنین درهم می رود ... شانه هاش را بالا می اندازد.

– هیچی ... هنوز جواب ندادم.

امیر علی با لبخندی ملایم و لحنی اغواگرایانه می پرسد:

– چرا انقدر مرددی؟!نکنه کس دیگه ای رو دوست داری؟!

برای مدت طولانی در سکوت به هم خیره می شوند. صدای عطا و نهال در خانه پیچیده که دوباره رفته اند سروقت چنگا بازی کردن.

نگاه امیر علی از چشمهای نازنین، سر می خورد به سمت لبهاش و شکلات باقی مانده در آنجا ... منتظر جواب است، تمام معصومیت نازنین در مقابل دیده اش است.

نفس آرامی می کشد و می پرسد:

– آره؟

نازنین آرزو می کند این هیاهویی که وجودش را هر لحظه گرم و گرم تر می کند، رهاش کند.

دوباره صدا می زند:

– نازنین! دختر خانوم زیبا و دوست داشتنی ... کس دیگه ای رو دوست داری؟

میان سکوت دلهره آور نازنین، فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد و سیگاری روشن می کند.

عطر قهوه آمیخته با بوی سیگار، می پیچد در مشام نازنین.این عطر و بو را دوست دارد.از کی؟ خودش هم نمی داند!

برای اولین بار در طول زندگیش به زنگ هشدارها و صداهای ذهنش توجهی نمی کند، آب جمع شده در دهانش را فرو داده وجواب می دهد:

– فکر می کنم!

صدای رگه دارش برای خودش هم نا آشناست.

چهره ی امیر علی تغییر می کند، پر از شیطنت می شود و می پرسد:

– فقط فکر می کنی؟!

گونه هاش رنگ می گیرد و آن صدای نا آشنای رگه دار جواب می دهد:

– نه، می دونم که ازش خوشم میاد.

امیر علی به جوابش می خندد ... نگاه رقصنده و درخشانش روی صورت نازنین در چرخش است.

برای ثانیه های متمادی، بینشان سکوت حکم فرماست و هیچکدام قصد شکستن این سکوت و دقایق شیرین را ندارند.

امیر علی ته سیگاری که در دستش باقی مانده را بررسی می کند ... انگار کلید جملاتی که باید بگوید در آنست.

سعی می کند در انتخاب کلمات خیلی دقت کند، ته سیگار را درون جاسیگاری می گذارد، به ردیف چنارهای قد کشیده و قدیمی و اسکلت نیمه تمام برج کنار آنها نگاه می کند، ناگهان می گوید:

– ولی من مطمئنم دوستت دارم.

سکوت نازنین طولانی شده، امیر علی سکوت او را محترم می شمارد.می داند دچار چه انقلابی ست.

نازنین، عاقبت می پرسد:

– چرا من؟!

– چرا نه؟ کمتر دیدم دختری که همه فکر و احساسش توی نگاه و روی زبونش باشه.

با دستپاچگی جهت نگاهش را تغییر میدهد و می گوید:

– من به عشق در نگاه اول اعتقاد ندارم!

امیر علی سعی می کند لبخند پشت لبهاش را مخفی کند.

– نازنین، دلم نمی خواد دروغ بگم ... بلد نیستم با کلمات بازی کنم، ولی فکر می کنم هر دو برای رسیدن به اون مرحله به زمان نیاز داریم ... به نظرم من حتی اگر الان بگم عاشقتم و می میرم برات، می دونی که واقعی نیست ...

موقع صحبت، نازنین سرش را پایین گرفته و با لبه ی رومیزی بازی می کند. بی اندازه سرگردان به نظر می رسد.

امیر علی ادامه می دهد:

– من مطمئنم که این یه حس زودگذر نیست ... فقط احتیاج به زمان داریم، شاید اگر منو بیشتر بشناسی، تو هم ...

نازنین، سرش را به چپ و راست تکان می دهد. ترس و نگرانی میان چشمهاش، و بغض در گلوش نشسته.

– متاسفم، جواب من همون جواب قبلی‌ه.

– امید داشتم بتونم نظرتو عوض کنم.

– شرایط ما مثل قبله.

امیرعلی نفس کلافه ای می کشد.

– نازنین! دلایلت بی معناست. اگر با خودم مشکل داری فرق می کنه ولی من منظورت رو از شرایط نمی فهمم، چه چیز خاصی هست که نتونیم تغییر بدیم؟!

چطور می تواند بهش بگوید که قوانین خانه شان سخت تغییر می کنند ... چطور می تواند بگوید در خانه شان کوچکترین اظهار نظر در مورد تغییر همان شرایطی که امیر علی به راحتی از آنها دم می زند، طوفان جر و بحث های کوبنده و شدیدی را راه می اندازد ... چطور بگوید که سالها سکوت را بهترین راه حل دانسته ... چطور می تواند بگوید دلایل، انگیزه و سنت هایی پشت انتخاب هر خواستگار هست که شکوه آنها را مثل گنج حفظ می کند ... چطور بگوید آینده ای را که او با خوش بینی ترسیم می کند در واقع با دنیای نازنین بیگانه است و درک درستی از آن ندارد ...

امیر علی هنوز منتظر جواب است.

– نگفتی...، چه چیزهایی؟!

– مهمترینش فرهنگ و اعتقاداتمونه. جدای اون، خانواده ی من تعصبات خاصی دارن ... مخصوصا مادرم ... نه اینکه پدرم نداره ولی یه سری مسائل، حتی عنوانش تو خونه ی ما حروم‌ه، چه برسد به استفاده اش.

امیدوار است امیر علی منظورش را فهمیده باشد.

– خودت چی؟

– خب من احساس می کنم به اونها ایمان دارم و به نظر می رسد شما ندارین!

به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

– همیشه قبل از اونکه خوب نگاه کنی، قضاوت می کنی.؟!

لحنش هم سوال دارد، هم خبری ست! می گوید و از جا بلند می شود.

– احساسی که من بهت دارم، فکری که در مورد آینده مون دارم، نمی تونه با خدا و دستورات دین، اختلاف و تضاد داشته باشه.

صدای خنده ی عطا و جیغ نهال بلند می شود.

– قبول نیست! جر زنی کردی نامرد!

امیرعلی دستهاش را از دو طرف باز می کند و کش و قوسی به بدنش می دهد.

نگاه نازنین همراه او در چرخش است؛ روی بازوها و قفسه سینه ی امیرعلی.

در آن لحظه ی خاص، خواندن افکار و تفسیر نگاه نازنین ساده است ... آنچه که در ذهنش می گذرد، با حرکت و حالت چشمهاش در هماهنگی کامل هستند و خوشبختانه ریتم آن کاملا موزون با افکار امیر علی!

مدت کوتاهی می ایستد تا از دیدن آن نگاه گویا لذت ببرد، بعد می چرخد و بیرون می رود.

***

با درماندگی روی تختش می نشیند.هر چقدر هم که به خودش تلقین کند، بی فایده ست ... مشکل همچنان به قوت خودش باقی ست.

ان خانه، ان ادم، بخشی از قلبش را تسخیر کرده اند.شاید هم همه ان را!

چشمهای بی روحش به نقطه ای خیره مانده ... چقدر می توانست احمق باشد! این علاقه بدون منطق فقط در یکماه گذشته بوجود امده!پس شاید می توانست همه چیز را فراموش کند ... می توانست با این احساسِ تازه پر استرسِ لذت بخش مبارزه کند؟

می داند که نمی تواند، میزان علاقه اش شدید تر از انست که فکر می کرد ...

خودش را وادار می کند تا واقعیت را ببیند ... مردی را دوست دارد که با تمام معیارهایش متفاوت ست ... "اصلا مگر معیاری داشت؟ "

با این همه اختلاف فرهنگ و عقاید چکار کند؟!

بین دو احساس متضاد سرگردان ست و نمی تواند به نتیجه ای برسد.

دمر روی تخت دراز می کشد و دستهایش را روی صورتش می گذارد ... ناامیدانه گریه می کند ... در خوش بینانه ترین حالت ممکن هم این علاقه سرانجام ندارد.

انشب طولانی ترین شب نازنین ست.

و از همه بدتر، شک دارد، این همه غصه و ناراحتی به خاطر امکانِ نداشتن امیر علی ست، یا ایمانی که سالها ازش دم می زند.

***

انگشتهای دو دست را در هم قلاب کرده، خم شده روی میز، لبها را چسبانده به انگشتها و خیره مانده به سیگار روشن که در زیر سیگاری دود می شود.

سه هفته! از این مسخره تر نمی شود.

منشی که در می زند و اجازه ی رفتن می خواهد، فقط چشمهاش را بلند می کند و سر تکان می دهد.

یک هفته تا برگشتنِ امیرعلی و امیررضا مانده. عطا گفته باید صبر کنند امیرعلی بیاید، شاید بتواند دوستی، آشنایی پیدا کند و مشکل را برطرف کنند.

از صبح، که با وحید رفته دفتر ثبت اسناد، فکرش به هم ریخته.

محضردار گفت اجازه ی معامله ندارد.

پرسید چرا؟!

جواب شنید: کارت پایان خدمت ندارین.

اصلا نمی دانست کارت پایان خدمت چه هست؟

وحید توضیح داد: یعنی کارت تموم کردن دوره ی سربازی. اینجا همه ی پسرهای بالای هیجده سال، باید برن سربازی.

و بعد به محضردار گفت: آقای راد اصلا ایران زندگی نمی کنه. سالهاست مقیم امریکاست.

محضردار شانه بالا انداخت.

– ایرانی که هست! بدون پایان خدمت، موتور گازی هم نمی تونه معامله کنه، چه برسه به ماشین صد میلیونی.

دست به دامن عطا شد. بالاخره او به همه چیز واردتر بود.

بعد از چند ساعت انتظار، زنگ زده بود.

– پرس و جو کردم ... امیرعلی! تو اصلا می دونستی بدون کارت پایان خدمت، سالی سه ماه بیشتر نمی تونی ایران بمونی؟!

سر در نیاورد.

– یعنی چون پایان خدمت نداری، سه ماه از اومدنت بگذره باید برگردی.

– باید بعد از سه ماه، برم و دوباره برگردم؟!

عطا خندید.

– نه برادر من! یعنی دیگه امسال نمی تونی برگردی ... فروردین نود و دو، دوباره اجازه ی ورود داری.

دلشوره گرفت.

– یعنی هیچ راهی نیست من بمونم؟!

چرا! راهی بود ولی احتیاج به زمان داشت. زمان و آشنا.

حالا سه هفته فرصت دارد تا امیرعلی برگردد. تا در نظام وظیفه کسی را پیدا کند که بتواند سربازی را بخرد یا معافیت بگیرد ... تا بتواند بدون محدودیتِ زمانی، بماند ...

عطا انقدر مشروح و کامل توضیح داده که همه چیز را فهمیده.

اگر دو ماه قبل، این موضوع را می دانست، شاید خوشحال هم میشد. ولی حالا ... نازنین ...

نازنینی که دیگر چشمهاش سرِ جنگ ندارد ... نگفته دوستش دارد ولی می داند دارد! نازنینی که نگفتنش از خجالت است و حساب کتابِ تفاوتها و اختلافات عقیده ...

و حالا، حتی جنگیدن برای به دست آوردنِ او، شاید سخت، ولی شیرین است.

روز قبل، به میز آماده شده و نانهای تست با روکش نوتلا که نگاه کرد، چشمهاش می خندید. وقتی گفت " میدونم ازش خوشم میاد"، چشمهاش می خندید ... حتی وقتی حرفهاش بوی ناامیدی میداد، علاقه، توی چشمهاش می خندید.

در تاریکی دفتر نشسته.

موبایلش که زنگ می خورد، حواسش برمی گردد.

هانیه است. هنوز چیزی نمی داند. ماشین او را هم به نام بهداد زده و قرار شده حمید، از روز بعد، کارش را شروع کند.

ته دلش، از یادآوریِ دیدن نازنین گرم می شود.

باید برود دنبال مادرش.

***

فنجان چای را میان دو دست می گیرد. حواسش به جمع نیست؛ فقط نازنینی که مدام به آشپزخانه می رود و با وسایل سفره برمی گردد را میان فکر و خیال سربازی و پایان خدمت و فرصتِ سه هفته ای می بیند.

نهال، با کاسه های ترشی از کنارش رد می شود.

– مسترا! امشب خسته ای یا بی حوصله؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهد، عطا به ظرف ترشی ناخنک می زند و می گوید: فضولی موقوف!

نگاهش دوباره می نشیند روی نازنین که روی سفره خم شده، برای دیس آلبالو پلو، جا باز می کند.

سرخیِ آلبالوهای میان برنج، باز توت فرنگی های روز قبل را یادش می آورد.

– آبجی خانومِ ما چه کرده امشب!

عطا چشم در سفره می گرداند.

– نازنین که مثل تو بی هنر نیست! کدبانوگریش به مامانش و مهربان جون رفته دیگه!

می ایستد بالای سفره.

– ولی بی راهم نمیگه این وروجک ها! نازی خانوم! امشب یه تنه سنگ تموم گذاشتی!

نازنین لبخندی تحویل عطا می دهد و می ایستد. متوجه نگاه خیره ی امیرعلی که می شود، راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند. بعد از دیدنِ آن سلیقه ی پر از ظرافت، به سرش زده ضرب شستی به امیرعلی نشان دهد.

هانیه به درِ آشپزخانه نگاه می کند و بعد به امیرعلی که با لبخندی محو، به دیس آلبالو پلو و ته چین ماتش برده.

امیرعلی انقدر مکث می کند تا همه دور سفره بنشینند. روبه روی نازنین، بهترین جای سفره است!

شده مثل پسرهای تازه بالغ! مدام نگاهش روی غذاها می چرخد و بعد روی صورتِ سر به زیر نازنین.

مهربان، میان تعارف های همیشگیش، نگاه امیرعلی را شکار می کند. لبخند می زند و کفگیر را به سمت او می برد تا ته چین بکشد.

هانیه هم لبخندی مصلحتی می زند.

– امیرعلی!

نگاه هشدار دهنده ی مادرش را می گیرد و غذا می کشد.

– گفتی علی آقا کِی برمی گردن؟!

از عطا پرسیده.

از سوالش، هانیه به سرفه می افتد و متعجب به پسرش نگاه می کند.

مهربان با لبخند به صورت متعجب نازنین نگاه می کند و می پرسد: یک هفته ی دیگه ... چطور مگه؟!

امیرعلی با چنگال، آلبالوهای میان پلو را جابجا می کند.

– کاش زودتر برمی گشتن ... باید درباره ی موضوع مهمی باهاشون صحبت کنیم.

مهربان با همان لبخند پر معنی، فقط می گوید: ایشالا خیره!

هانیه آب می خورد تا کمی آرام شود. چشمهاش پر از سوال، روی صورت امیرعلی مانده.

عطا لبخندی صمیمانه می زند.

– ایشالا درست میشه.

امیرعلی دوباره به نازنین نگاه می کند که همچنان متعجب، بهش خیره مانده.

می خواهد چه موضوع مهمی را به پدرش بگوید؟! یعنی واقعا تصمیمش را گرفته؟!

ته دلش می لرزد. هم از ترسی مبهم، هم از خوشی.

"کاش امیرعلی، به مدل ایده آل شکوه جون نزدیک تر بود! "

از این "ای کاش" که از سرش می گذرد هم تعجب می کند! این یعنی واقعا بند دل را آب داده!

لب می گزد ... شک ندارد گناه می کند. ولی چه گناه لذت بخشی!

یاد جمله ی معروف خانوم سمایی می افتد " طعم گناه، هر جور گناهی باشه، همیشه مثل عسل شیرینه."

آرنج نهال توی پهلوش فرو می رود و زمزمه ی او را کنار گوشش می شنود.

– درسته قورتش دادی! از شما بعیده نازی خانوم!

گذرا به نهال نگاه می کند و صورتش از دیدن خنده ی پر شیطنتِ او، داغ می شود.

دارند از دستپختش تعریف می کنند ولی او، همانطور سر به زیر، فقط به دستهای امیرعلی نگاه می کند.

دستهای قوی ... دستهای مثل عسل، شیرین!

***

عطا غافلگیرش کرده.

– با عمو علی تماس گرفتم ... مشکلتو گفتم ... شماره ی یکی از دوستاشو داد تا سوال کنم. بهش زنگ زدم ... گفت دو هفته زمان، برای حل مشکل سربازیت کمه ... اینطور که گفت، باید سربازیتو بخریم تا برات کارت پایان خدمت صادر بشه. اینم پروسه ی زمان بریه ... نهایتا میری، سه ماه دیگه سال جدیده. می تونی برگردی و بیفتیم دنبال کاراش.

صدای تلویزیون می آید و بوی سرخ شدن بادمجان. هانیه مشغول آشپزی ست.

امروز سراغ مهربان نرفته. قرار است شام، آنها به خانه شان بیایند. صبح رفته اند خرید کرده اند. همان شبِ قبل، ماجرای سربازی را براش گفته. توی چشمهای مادرش، همدردی را دیده ولی نه خودش درباره ی علت نگرانیش چیزی گفته، نه هانیه اشاره ای کرده.

حرفهای عطا یعنی سه هفته بعد، باید برگردد. به صفحه ی موبایلش نگاه می کند. اول دسامبر است. سه هفته ی دیگر که برود، در خوشبینانه ترین حالت، اواخر مارچ می تواند برگردد.

سه ماه ... نازنین را چه کند؟! توی کمتر از یک ماه، دو تا خواستگار داشته. یکی همان پرفسورِ عشق مومیایی، یکی هم قبل از او که نهال میان شوخی هاش می گوید "خواستگارِ سبز" و " "انتخاباتی! "

از آقای سبز خبر ندارد ولی می داند پرفسور هنوز دست برنداشته.

نازنین که از او خوشش نیامده! پس جای نگرانی نیست!

ولی اگر در این سه ماه، یک عاشق جدید پیدا شود ... که نه مشکل سربازی دارد، نه آن طرف زمین زندگی می کند ... که می تواند هر روز سر راه نازنین سبز شود و دلش را بدست بیاورد ... آن وقت ...

گوشی را کنار می گذارد، دست می برد توی جیب پالتو، پاکت سیگار و فندک را بیرون می کشد.

در اتاق را قفل می کند و پنجره را باز. هوای سرد، هجوم می آورد به داخل.

"لعنت به این سیچوئیشن!چرا باید از کسی که می خوام، دور بشم؟! "

سیگار را می گیراند.

دو ماه قبل، بدش نمی آمد به دلیلی غیر از اراده ی خودش و کار، زودتر برگردد نیویورک؛ اما حالا، نه دلش هوای سنترال پارک را می کند، نه کلاب و سوارکاری با دوستانش، نه حتی جسی!

دلش هوایی ِ همین شهر ِ غریب شده و دختری که توی یک ماه، دو مرد دیگر هم او را می خواهند.

تازه سیگارش تمام شده که هانیه در می زند.

– مامانم؟ بیداری؟

می گوید: آره مامان ... الان میام.

از روی میز، یک ورق خوشبو کننده به دهان می گذارد؛ کمی عطر به گردنش می پاشد و بیرون می رود.

همان اندازه که بوی غذا به مشام ِ او هجوم می برد، بوی سیگار را هم هانیه احساس می کند.

بعد از سالها، مفصل آشپزی کرده. می توانست از رستوران غذا بگیرد ولی دلش خواسته خودش همه چیز را آماده کند. تمام مدت هم، یاد سفره ی شام دیشب بوده و سلیقه ای که نازنین به خرج داده. اعتراف می کند مثل مادرش کدبانو و با سلیقه است.

ته افکارش، حسادتی مادرانه دارد نسبت به کسی که همه ی توجه پسرش را به خودش جلب کرده.

از سرش می گذرد " حس مادر شوهر بودن! "

پوزخند می زند. مگر هنوز چیزی معلوم شده؟! نیازی به مرور دوباره ی رفتار شب قبل ِ نازنین و امیرعلی ندارد تا مطمئن شود "چیزی معلوم شده! "

درست است نازنین به امیرعلی گفته نه خودش را دوست دارد، نه برخوردها و کارهاش را؛ ولی چشمهاش حرف دیگری می زند.

آن حجب و حیای توی نگاهش را دوست دارد. مثل امیرعلی ِ سی سال قبل است که حسرت ِ عاشقی کردن با چشمهای پر شرمش را به دل ِ هانیه گذاشت.

از همان وقت که برای اولین بار، پسرش را در آغوش گرفت، در دل به خودش قول داد هیچ وقت "خانوم" نباشد ... "خانوم" نشود ...

حالا وقت عمل رسیده.

امیرعلی روی مبل نشسته و به تراس خیره شده. هم فکرش مشغول است، هم نگرانی دارد.

بیقرار است و آشفته ... همه ی حالتها و حرکات امیرعلی را می شناسد.

دو لیوان قهوه می ریزد و کنارش می نشیند. امیرعلی اصلا متوجهش نمی شود.

با اینکه آمده تا سدی بشود جلوی احساس پسرش، با اینکه تا هزار سال دیگر هم معادله ی وصلت با دختر امیرعلی، براش جور در نمی آید، با اینکه می داند سراسر عذاب است و بیقراریِ مدام، ولی می داند نمی شود جلوی سرنوشت و تقدیر را گرفت. می داند این مرد جوان، همه ی زندگیش است؛ همه ی دنیاش ... جان و جهانش همین پسر نگران و متفکر است که کنارش نشسته.

مادر است ... مادر که باشی، گذشتن از نفست برای فرزندت هم سهل است و آسان؛ دل که ارزشی ندارد!

آرام دست می کشد روی بازوی او تا روی انگشتهاش.

امیرعلی نگاهش می کند. آخ! این چشمهای دلواپسِ خاکستری را شاد و بیخیال می خواهد.

اگر فقط ذره ای، غیر از رنگ و حالت چشمهاش به پدرش رفته باشد، مردانه پای انتخابش می ایستد.

نفس بلندش را بیرون می دهد و سعی می کند لبخند بزند.

– پسرم ... من اومدم کمکت کنم ...

***

به نامدار زنگ زده تا درباره ی مشکل امیرعلی صحبت کند و از نامدار کمک بگیرد.

توی دفتر کارش نشسته.

– از همه چیز راضی هستی؟

حواسش به لحن نامدار است؛ مثل همیشه ماشینی و بی روح.

– خوبه ... امیرعلی حواسش به همه چیز هست.

نمی گوید "مثل خودت! "

– از ماشین و راننده ت چطور؟

– اوهوم ... یه پسر جوون و کم حرفه ... ولی آن تایم و مودبه.

– بعد از اونهمه اصرار برای رفتن، الان خیالت راحته؟ اونجا نه انجمنی هست، نه کتی که مشغولت کنه ... همه ی وقتت مال پسرته.

برای تعریف کردن تماس نگرفته. تا آن زمان هم اهل توضیح و تفصیل کارهاش برای نامدار نبوده مثل کتی که همیشه سیر تا پیاز کارهای روزانه اش را شب به شب برای باب شرح می دهد.

– روزها پیش همون همسایه و دوست قدیمیم هستم؛ شبها هم با امیرعلی ...

– همون دوست قدیمی که کمک کرد به کارهای امیرعلی؟

هانیه مکث کوتاهی می کند.

– و البته همون که امیرعلی از نوه ش خوشش اومده.

– خوشش اومده؟قبل از رفتنت، علاقه بود ... حالا فقط خوشش اومده؟!

از این دقت نامدار در جزئیات، کلافه می شود.

– مسئله جدیه نامدار ...

نگاه نامدار می رود جایی روی میز. سیگاری برمی دارد و قصد روشن کردنش را می کند.

فندک را می گیرد زیرِ سیگار.

– از اول هم جدی بود که تو رفتی!

هانیه اخم آرامی می کند.

– اومدم که جلوی پیشرفت احساسشو بگیرم!

نامدار، دود سیگار را فوت می کند. پوزخندش تلخ است.

– تجربه نشون داده توانایی شو نداری!

نفس بلندی می کشد.

– نامدار! امیرعلی عاشق شده!

لبخند نامدار محو می شود.

– شرایط خوبی نداره ...

ندیده، می تواند صورت نامدار را با آن اخم استفهام آمیز تصور کند.

– مگه چه شرایطی داره؟!

به خلاصه ترین شکل ممکن، ماجرای سربازی و نگرانی های امیرعلی را می گوید.

نامدار فقط گوش می دهد و سیگارش را تمام می کند.

– توقع که نداری بابت عاشق شدنش اونم انقدر سریع و اتفاقی، ذوق کنم؟ وقتی محدودیت زمانی داره، مجبوره برگرده ... ربطی به خواسته ی خودش یا من و تو نداره.

– ولی اگه برگرده، تا سه ماه، کی قراره دفتر تهران رو اداره کنه؟

صدای نامدار خونسرد است.

– سفارشهایی که فرستاده، تا اواخر اپریل کافیه ...

لبش را به دندان می گیرد. مردد است.

– نامدار ... فکر کردم شاید بتونی بیای و ... یه کاری براش بکنی ...

– چه کاری دقیقا؟! من نه مسئول جایی هستم که کارت پایان خدمت میدن، نه اونقدر بی فکر و احساساتی که اختیار عقلم رو بدم دست بچه م که در عرض یکی دو ماه، میگه عاشق شده و زن می خواد!

– ولی نامدار ...

حرف هانیه را قطع می کند.

– ولی چی؟!

هانیه می خواهد بگوید " ولی خودت هم ... "

نامدار آرزو می کند نشنود "ولی خودت هم ... "

– میخوای پا بذارم روی حکمِ عقلم و دل به دلِ امیرعلی بدم که بی هوا، هوایی شده؟!

– من فقط می خوام یه کاری براش بکنی ...

سیگار دیگری برمیدارد و میان انگشتها بازی می دهد.

– توقع که نداری اینهمه کار و گرفتاری رو اینجا ول کنم، برای همچین مسئله ای بیام ایران؟

– نامدار! تو پدرشی.

دوباره پوزخند.

– ولی دلیل نمیشه چشم بسته و با طناب امیرعلی، همراهش برم توی چاه.

مکث هانیه طولانی می شود. نفس بلندی می کشد.

– یعنی نمیای؟

– نه!

باز هم از آن "نه " های قاطعانه!

چرا فکر کرده اگر نامدار موضوع را بفهمد، می آید تا به پسرش کمک کند؟! مگر بعد از اینهمه سال، نامدار را نشناخته؟!

صدای امیلی را می شنود. با خداحافظی کوتاهی، تماس را قطع می کند و کف دستش را به پیشانی می چسباند.

"لعنت به این قاطعیتت نامدار! "

***

امیر علی جلوی لب تاپ ایستاده و انتظار تصمیم او را می کشد.

سکوت سنگینی بین دو مرد حکمفرما شده، عاقبت نامدار رو به دوربین به امیر علی می گوید:

– بهتره یکسالی صبر کنی، تو تازه داره سی سالت می شه، یکی دو سال چیزی نیست. پسر بچه و نوجوون هم نیستی که من بخوام به کاری وادارت کنم. تو این مدت هم میتونی شناخت بهتری از ایشون پیدا کنی، و صد البته یک جواب مطمئن تر و درونی تر برای من.

– من تصمیمم رو گرفتم، مطمئن باشین تو دو سال هیچ تغییری نمی کند، ضمنا خواستگار زیاد داره، بعید نیست تو همین سه ماه شوهرش بدن.

مطمئن است؛ این پسر، کپی برابر اصل خودش است! یک نسخه ی تکمیل شده ... به خوبی حسی را که الان در درون امیر علی جریان پیدا کرده می شناسد، حس می کند.

– امیر علی! تو هنوز به هیچ چیز ایران آشنا نیستی ... خیال نکن من تا آخر دنیا هستم، مستقل که بشی، اگر مشکلی در کارت پیش بیاد، ممکن گاهگاهی از طریقی کمکت کنم، ولی توی زندگیت، خودت هستی و خودت. درست فکر کن و تصمیم بگیر. تو اینجا بزرگ شدی با فرهنگ اینجا، با قوانین اینجا، شاید نتونی تو ایران دووم بیاری. اینهم بدون؛ اون دختر با اومدن اینجا ممکنه اخلاق و رفتارش تغییر کنه، اونی نباشه که تو می خوای ... یه مدت معاشرت کن، حرف آخرم اینه ... عجله نکن.

امیر علی بی صبرانه می گوید:

– تا اون زمان، نازنین رو شوهر میدن، اگر من همین الان اقدام نکنم، ممکنه به خواستگارهای دیگه ش جواب مثبت بدن.

نامدار سرش را پی در پی به چپ و راست تکان می دهد و همزمان فکرش پرواز می کند به سالهای دور.

– دلیل این انتخاب عجولانه چیه؟!

بدن بلندش را به سمت کامپیوتر خم می کند.

– هه! شما به چه دلیل مامانو انتخاب کردی؟! من حق دارم انتخاب خودم رو داشته باشم.

آهی می کشد، دستش را به زیر چانه اش می کشد و در انتهای آن مشت می کند، چطور می تواند به پسرش توضیح بدهد که دقیقا به همان دلیل است که منعش می کند.

لحن مطمئن و استواری در تصمیم را به خوبی می تواند در چهره ی پسرش تشخیص بدهد، ولی این باعث نمی شود که حرفهایش را نزند.

– الان دیگه زمان قدیم نیست، مطمئنم حتی تو ایران هم تو راحت می تونی با دختر مورد علاقه ت معاشرت کنی و اخلاق و برخوردهاش رو تو شرایط متفاوت ببینی.

– خانواده اش این اجازه رو نمیدن.

با شنیدن این جمله از زبان هانیه، نگاه متعجب نامدار میرود روی او، حضورش را فراموش کرده بوده. چشمهاش تیز می شوند.

– موضوعی هست، که من از اون خبر نداشته باشم؟!

به جای هانیه، امیر علی ست که جواب می دهد.

– نه، طبق معمول شما همه چیز رو میدونی، از همه چیز هم خبر داری.

نگاه متفکر و سفت و سختش هنوز در پی یافتن جواب روی چهره هانیه، ثابت مانده.

– یادت نره، زندگی تند و تیزه و حساب می کشه، غافل بشی حسابت رو می رسه.

سرش را خم می کند بعد از لحظه ای مکث می گوید:

– سعی می کنم کارهام و ردیف کنم و به ضرب العجل شما برسم.

از پشت میز بلند می شود و به سمت در حرکت می کند.

امیر علی و هانیه هر دو ناباور می پرسند:

– یعنی میای؟!

میان راه سرش را بر می گرداند.

به چشمهای امیر علی نگاه می کند که از هیجان می درخشند و لبهایی که با خوشحالی و صدای بلند می خندند.

– دوست دارم این دختر خانوم رو از نزدیک ببینم.

بعد قاطعانه اضافه می کند:

– حرفهای امروز من یادت باشه!

امیرعلی با شوق و سرمستی جواب می دهد:

– مطمئن باشین من هیچوقت از تصمیم پشیمون نمی شم!

انقدر خوشحال و هیجان زده است که برق خوشی و افتخار را در چشمهای پدرش نمی بیند.

ارتباط را قطع می کند، قاب عکس خانوادگی را از روی میز بر می دارد و به آن نگاه می کند.

نگاه ستایشگرش ثابت می شود. برای لحظه ای چشمانش را می بندد، ، سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و به فکر فرو می رود.

نفس تنگش را بیرون می دهد و همزمان که از جا بلند می شود، قاب عکس را به جای اولش بر می گرداند، در این فکر است که خودش هم هیچوقت نه توانست و نه خواهد توانست احساسش را نسبت به هانیه از دست بدهد.

***

از مهرانه خواسته شام مختصر و سبکی را براش آماده کند.

خسته است، تمام بدنش درد می کند، به قصد خواب به سمت اتاق می رود.

روی تخت دراز می کشد ... ذهنش از هانیه دور نمی شود، حسی غریب دارد.

سعی می کند تمام مکالمه شان را به خاطر بیاورد، صدای خنده های هانیه را شنیده، از ته دل می خندید ... واقعی، بعد از سالها.

یک لحظه سرد و مبهوت می شود ... بلند می شود و می نشیند.

احساس می کند اتفاقی افتاده یا می خواهد بیفتد.

بعد از ساعتی کلنجار و پهلو به پهلو شدن، از کار خودش یکه می خورد. بلند می شود و یک لیوان آب می خورد.

از خودش می پرسد "چی شده!چه بلایی سرم اومده؟ "

باور اینکه نیاز به وجود و حضور هانیه، باعث بوجود آمدن آن احساس و افکار مالیخولیایی شده باشد، براش سخت است.

فردا قرار ملاقات با وکیل چینی که جیسن در نبود خودش معرفی کرده دارد.

جیسن، خبر از مطمئن بودن و درستی کارش داده.

با ذهنی پریشان و افکاری مغشوش و درهم، به سختی به خواب می رود.

***

احساس تلخی وجودش را گرفته ... به سرعت در امتداد خیابان راه می افتد، آرزو می کند هانیه بود.

دردی خفیف رفته رفته در سینه اش جا می گیرد، جای درد را با انگشتهاش لمس می کند.

کیفیت دردش، از نوع تنهایی ست.

وکیل در دفتر وکالتش تنهاست. با تعجب نگاهی می کند ... شاید اشتباه آمده!

مرد سری تکان می دهد و نامدار براندازش می کند.

مردی ریز اندام، میانسال با سبیلی کم پشت و نازک ... چشمانی چون روباه پیر، دانا و هوشیار.

وکیل روی میز خم می شود و با انگشت هایش آرام روی آن ضرب می گیرد.

– من وقت زیادی ندارم، تا جایی که می دونم وقت تو هم تنگه، بررسی هات تموم شد شروع کنیم؟

– از کجا؟

– از همونجا که گفتنی باشه!

– نحوه ی عملکردتون؟!

نوشیدنی برای نامدار می ریزد و لیوان را به سمتش سر می دهد.

بر شدت تعجبش هر لحظه اضافه می شود، تا امروز با شخصی اینچنینی برخورد نداشته.

– تا جایی که به شما مربوط باشه، قانونی!

– از نظر شما اصلا فایده ای داره؟!

چشمان حیله گرش برقی می زند، سرش را به سمت بالا و پایین تکان می دهد.

– معتقدم گاهی لازمه مردم خودشون قانون رو بدست بگیرن!

نامدار نگاهی به لیوان درون دستش می کند و دانه های حباب که از ته لیوان بالا می آیند.

– اون برادرمه ...

لبخندی مرموز به چهره ی بدگمان نامدار می زند.

– اما خب این کارها چه فایده ای داره؟ وقتی وکلایی هستن که در قبال پول، تو رو از هر معرکه ای نجات می دن، چطور شروع شد؟

تعریف می کند ... از اولش.

همانطور که به توضیحات نامدار گوش می دهد، به دقت پرونده را وارسی می کند.

در پایان توضیحاتش، اضافه می کند:

– هر کاری می کنین، باید درست انجام بشه.

کار خواندنش که تمام می شود، نگاهی به نامدار می اندازد، تلخی کلامش وکیل ریزه نقش را دقایقی خاموش می کند؛ بعد می گوید:

– اگر اشتباه نکنم دیر وقته، حتما منتظرت هستن!

نامدار کتش را می پوشد و به سمت در حرکت می کند، صدای وکیل پیر را از پشت سر می شنود.

– در کمتر از شش ماه همه چی روبراه می شه ... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

با گفتن "امیدوارم"، دفتر را ترک می کند.

در پیاده رو می ایستد، متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره می شود.

بازگو کردن آن مسائل باعث شده یک جور حالت لختی و خستگی پیدا کند ... اما در عین حال رضایت هم از این ملاقات دارد.

***

وارد خانه می شود ... مهرانه کنار شومینه ی روشن نشسته تا خودش را گرم نگهدارد.

نگاه شکوه آلودش را به نامدار که در آستانه ی در ایستاده می گرداند ... تا آن روز سابقه نداشته دیر یا بی خبر بیاید.

قلب نامدار از دیدن مژه های خیس و پلک متورمش به درد می آید.

مهرانه می نالد:

– کجا بودین آقا ... با نریمان گلاویز شدین؟!

نامدار می خندد.

– مهرانه ... عزیز دل من، چطور شد که خیال کردی با نریمان درگیر شدم؟!

دست می اندازد دور شانه های لرزانش.

– رفته بودم مهمونی، خواستم یه امشب رو خوش بگذرونم!

نگاه تندی به نامدار می کند، نگرانی بابت نامدار باعث شده نتواند جلوی تندی کلامش را بگیرد.

– خودتو باهوش می دونی، آره؟ خیال می کنی نمی تونم از نگاهت بفهمم؟ من بزرگت کردم!

بغضش می ترکد.

– بمیرم برای این همه سردر گمیت، بمیرم و نبینم این همه تنهاییت رو ...

مهرانه را به سمت اتاقش هدایت می کند.

– معذرت می خوام نگرانت کردم، همه چی روبراهه مهرانه، همه چیز ... با خیال راحت بخواب!

در لحظه ی آخر، تردید را در چشمهای قانع نشده ی مهرانه می بیند.

طاقت ندارد پیرزن با دل نگران به خواب برود.

– راستی، خبر خوش دارم برات! عزیز دردونه ات می خواد زن بگیره!

می خندد.

– عاشق شده مهرانه! باورت می شه؟! انگار همین دیروز به دنیا اومد!

به نظر می رسد حتی این خبر هم شادش نکرده، آهی می کشد و نگاه از نامدار می گیرد. طاقت ندارد بیشتر از این عجزش را ببیند.

– خدا به همراهش، حتما دختر خوبیه، آدم زنِ خوب رو نمی تونه تو مدت کوتاه بوجود بیاره، یا بده کارخونه بسازن یا حتی از بازار بخره ...

به طرف حمام حرکت می کند، درون آینه ی بزرگ متصل به دیوار، به صورت خودش نگاه می کند؛ حق با مهرانه است درست همان چیزی که احساس می کند: تنها و سردرگم!

***

پنج شنبه، حمید، هانیه و مهربان را برده شاه عبدالعظیم. دو نفری رفته اند تا به بهانه ی "یاد قدیم کردن"، هانیه با مهربان، درباره ی امیرعلی و نازنین صحبت کند.

امیرعلی می داند. ظهر زودتر از دفتر بیرون می زند و به طرف خانه ی نازنین می راند.

عطا در حیاط، ماشینش را می شورد که امیرعلی می رسد.

دخترها بالا هستند.

نازنین کلافه است. دقیقا از همان وقت که عطا گفته امیرعلی به خاطر مشکل سربازی، باید برگردد. پیش چشم مهربان و نهال و عطا، گلدان از دستش افتاده بود و هزار تکه شده بود؛ مثل قلبش.

خوب بود نهال خرابکاریش را ماست مالی کرده بود!

صدای امیرعلی را از حیاط شنیده. بغض راه گلوش را بسته. دردی دارد که نمی تواند با هیچ کس درمیان بگذارد. نهال، میداند خواهرش یک چیزیش هست ... میداند دردی دارد که حدس زدنش سخت هم نیست ولی نازنین را خوب می شناسد. اهل حرف زدن و درد دل کردن نیست؛ حتی با نهال. از صبح تلاش کرده حال و هوای نازنین را عوض کند. عطا هم بدون هماهنگی کمکش کرده.

– می خوای بریم کمک عطا ماشین بشوریم؟! انگار هوای حیاط خوبه ها!

از کوره در می رود.

شروع می کند به بد و بیراه گفتن به نهال. متهمش می کند با عطا دست به یکی کرده اند تا حرصش بدهند. بدون اینکه بفهمد، صداش بالا رفته.

نهال ادایی در می آورد و می پرسد: تو چته خانوم جان؟!

همین جمله کافی ست تا در هم بشکند. اشکش سرایز شود و به دستشویی پناه ببرد.

از سر و صدایشان، عطا و امیرعلی بالا آمده اند.

عطا نگاه متعجبش را به نهال می دوزد. تا حالا سابقه نداشته صدای نازنین بلند شود. دنبال دلیلی قانع کننده برای این رفتار، در صورت نهال می گردد و می پرسد: چی شده؟!

چه جوابی بدهد؟! "خواهر مغرور و دل نازکم عاشق شده؟! " نگاه مستاصلش را به آنها می دوزد و در جواب، فقط تعارف می کند:

– بیاین تو!

امیرعلی، نگاهش را در خانه می چرخاند و روی نهال ثابت می کند.

امیرعطا می گوید: باید یه سر برم بانک. دیر برسم تعطیل می کنن، کارای شنبه م میمونه رو هوا.

امیرعلی می گوید: تو برو ... من هستم تا بیای.

عطا می گوید "فعلا ... " و از نهال می پرسد " چیزی نمی خواین؟ "

نهال با سر جواب می دهد نه.

عطا همانطور که به راهرو می رود، می گوید: باز به هم نجنگین؟!

نهال نفسش را با حرص بیرون می دهد.

– بیا بشین ببینم چه گلی به سرم بگیرم ... فعلا که قهره ... چیزی می خوری؟

– نه ... برو ببین چطوره.

نهال در دل پوزخند می زند. "نهال نیستم اگه امروز دست شما رو تو دست هم نذارم! " و جواب می دهد: فعلا که تو استراحتگاهه. بذار بیاد بیرون، میرم.

نگاه امیرعلی استفهام آمیز می شود.

– کجا رفته؟! استراحتگاه کجاست؟

ریز می خندد.

– مستراح جانم! مستراح!

و با مکث، اضافه می کند: دستشویی بابا!

فکری شیطانی به سرش می زند. بی صدا به اتاق نازنین می رود. جز چراغ خواب کنار تختش که نور کمی دارد، چراغ دیگری روشن نیست. پرده ها را هم کامل کشیده. یک لحظه تصویر خانوم هویشام در ذهنش نقش می بندد. تک خنده ای می کند. مطمئنا نمی خواهد به سرنوشت استلا دچار شود!

دنبال یک سنگر برای پیاده کردن افکار شیطانی اش می گردد. بالای تخت، حد فاصل تخت و کمد، به اندازه ی دو نفر جا هست. می رود و آنجا منتظر می نشیند.

امیرعلی بلند می شود، نگاهی کلی به خانه می اندازد. اولین بار است به خانه ی آنها آمده.

از فضای سنتی و فرشهای بزرگ لاکیِ خانه ی مهربان خبری نیست اما به خانه ی امیررضا هم شباهت ندارد که کاملا امروزی مبله شده. باید با نازنین صحبت کند. اضطرابش با موافقت نامدار برای آمدن کمتر شده ولی نازنین تنها کسی ست که می تواند بهش آرامش بدهد.

سه طبقه خانه، اولی پشتی و حال و هوای سنتی، دومی نیمه مدرن و سومی، امروزی تر ...

نگاهش را از دری که نهال واردش شده می گیرد. می خواهد نازنین را ببیند. خیره می ماند روی دو تابلو فرشِ قاب شده ی روی دیوار. هر دو جملاتی عربی دارند. پشت پنجره می ایستد و به حیاط نگاه می کند. بیقرار است.

پنج دقیقه گذشته و نازنین هنوز نیامده. حوصله ی نهال کم کم سر می رود. شروع می کند به سرک کشیدن، دور و برش. چشمش می افتد به جلد سررسیدی که گوشه اش از زیر بالش بیرون زده. با اینکه می داند کارش اشتباه است، ولی کِی به درستیِ کارش فکر کرده که اینبار بکند؟!

ده دقیقه است نشسته و مبهوت نوشته های نازنین است که بالاخره در اتاق باز می شود و نازنین داخل می آید.

بی توجه به نهال، به سمت جانمازش می رود. آن را روی زمین پهن می کند و مشغول نماز خواندن می شود.

نهال هم با فراغ بال می نشیند و ادامه ی خاطرات را می خواند و در تمام مدت، با خواندن هر سطر، متعجب تر از قبل، به نازنین نگاه می کند.

نماز نازنین تمام می شود. جانماز را جمع می کند؛ چادر سفید و نازکش را روی دوشش انداخته. می رود سمت تخت. احساس سرما می کند. تصمیم می گیرد بالشش را بردارد، کنار شوفاژ بگذارد و بخوابد. سردرد و حالت تهوع دارد. ذهنش به قدری مشغول است که متوجه حضور نهال نشده.

نهال فکر می کند از همان اول، لو رفته و فقط به خاطر اینکه باهاش قهر است، محلش نمی گذارد. سعی دارد مجبورش کند نازنین نگاهش کند.

به خوبی می داند قلب نازنین چقدر بخشنده است.

صورتش را به یک سمت جمع می کند و پنجه هایش را باز. همین که نازنین خم می شود بالش را بردارد، به سمت او خیز برمی دارد.

امیرعلی، کنار پنجره، غرق فکر است که صدای جیغ هیستریک نازنین را می شنود. با عجله به سمت اتاق می رود و وارد می شود.

نهال، دستپاچه فقط داد می زند: نازنین! منم! نترس خواهری!

به امیرعلی نگاه می کند.

– تو رو خدا یه کاری بکن ...

امیرعلی که جلوی در خشکش زده، به سمتشان می رود. چادر نازنین روی شانه هاش است و همه ی تنش مثل بید می لرزد.

نمی داند باید چه کار کند. می ترسد بهش دست بزند و اوضاع را خراب تر کند. دفعه ی قبل خوب در خاطرش مانده.

به سمتش می رود و صداش می زند.

– نازنین!نازنین خانوم!

لرز همچنان ادامه دارد.

دستش را جلو می برد و آهسته از روی چادر، به بازوی او فشاری وارد می کند.

– بهتره بشینی ... آروم باش!

نازنین، با چشمهایی که از ترس گرد شده اند، نگاهش می کند. تازه متوجه فشار ملایمی می شود که امیرعلی به دستش می آورد تا روی تخت بنشاندش.

– نهال ... یه کم آب بیار براش ...

معذب می نشیند ولی می ترسد حرفی بزند که باز امیرعلی برنجد. نمی خواهد این دم آخری باز همه چیز به هم بریزد. به علاوه قبلا دیده که امیرعلی دست نهال را هم همینطور گرفته.

اتفاق لحظات قبل، کمرنگ شده. حالا حضور نزدیک امیرعلی، همه ی حواسش را به خودش جلب کرده.

نهال با لیوان آب قند برمی گردد. هر دو روی تخت نشسته اند. نگاهی به فاصله ی بینشان می کند و از سرش می گذرد " ارزششو داشت! "

لیوان را به طرف نازنین می گیرد.

– بخور خواهری ...

نازنین امیدوار است امیرعلی دست از نوازشش بردارد. او که نمی داند این نوازشها که براش عادی ست، چه آتشی به جانش می اندازد.

زمزمه می کند: من خوبم ...

نگرانی در صورت امیرعلی موج می زند.

آب قند را از نهال می گیرد و به سمت لبهای نازنین می برد.

– بهتره بخوری ... صورتت بیرنگ شده.

نهال، کمی دو دوتا چهار تا می کند و به سمت در می رود.

– من برم از گلخونه ی مهربان گلاب بیارم ... میگه واسه شربت قند و فشار خوبه.

همین که می خواهد بیرون برود، نازنین می گوید: برای چی پشت تختم مثل یعجوج معجوج چمبره زده بودی؟!

نمی خواهد بگوید ولی نازنین خودش نمی گذارد ساکت بماند! در را باز می کند که راه فرار داشته باشد و می گوید: دست خودم نبود ... هر کی اون نوشته ها رو بخونه همین شکلی میشه.

ابرویی بالا می اندازد و ادامه می دهد:

زن که باشی

سرشاری از عاشقی های ناتمام

پر شده ای از زیبایی؛ از هر زیبایی ...

زن که باشی اما

دست خودت نیست

اگر ...

نازنین شوکه می شود. همین که می خواهد بلند شود و ساکتش کند، امیرعلی دست می اندازد دستش را با چادر می گیرد و نگه می دارد.

– صبر کن نازنین ... کارت دارم.

نهال در را محکم به هم کوبیده و در رفته.

نازنین بی حرکت می ایستد. تلاش می کند با یک دست، چادر را از روی شانه ها بالا بکشد. روی برگشتن به طرف امیرعلی را ندارد. امیرعلی به تلاشِ انگشتهای او برای بالا کشیدن لبه ی چادر نگاه می کند و بعد به

موهای سیاه بلندش که دورش رها شده. دست او را رها می کند و لبه های چادر را بالا می کشد. خودش را گول نمی زند! سرانگشتهاش، عامدانه کشیده می شوند به نرمیِ موهای او. نفسش را حبس می کند.

دستهاش از دو طرف، لبه های چادر را به هم نزدیک می کند.

– راضی شدی؟!

صداش آرام است ... نزدیک است. خیلی نزدیک! نازنین غرق احساسات متضاد شده. لذت، گناه، شرم ...

دستهای لرزانش را بالا می برد و لبه های چادر را از دست او می گیرد ولی چادر هنوز روی سرش شل است. قدرت واکنش ازش گرفته شده.

امیرعلی بدون پس کشیدن دستهاش، دوباره انگشتهای نازنین را که سردیشان از زیر چادر هم حس می شود، مشت می کند. فاصله شان را به حداقل می رساند. سرش را خم می کند و کنار گوش او زمزمه می کند:

– نازنین! باید باهات حرف بزنم ...

نمیداند چه بلایی سرش آمده که دستهای امیرعلی را حس می کند، صدای آرام و بمش را کنار گوشش می شنود ولی اعتراضی نمی کند. فقط همه ی تنش منقبض شده. انگار حس از دست و پاهاش رفته.

– می دونی که چند روز دیگه باید برم ...

همین جمله، آخرین مقاومت نازنین را درهم می شکند. ترس از اینکه فرصتی نداشته باشد برای دوست داشتن ... برای از دست دادنِ حسِ مرموز تازه اش ...

این مردِ جوان را، این حسِ گرم و تازه را، می خواهد ... با تمام وجود می خواهد ولی ترس از گناه دارد. سرش را کج می کند و با نگاهی ملتمس می گوید:

– من نمی خوام گناه کنم ...

امیرعلی نیم دور می زند و مقابلش می ایستد. خیره مانده در چشمهای او و معصومیتِ شفافِ نگاهش.

– دوست داشتن، توی هیچ دین و آیینی گناه نیست عزیزم.

نازنین، سرش را پایین می اندازد. تاب نگاه کردن به او را ندارد.

– من ...

امیرعلی اجازه ی بهانه گیری بیشتر را ازش می گیرد. به دستهای او فشار می آورد و سرش را کمی خم می کند.

– هیش! ببین منو نازنین!

نگاهش که دوباره بالا می رود، امیرعلی آب دهانش را قورت می دهد. چشمهای نازنین سر می خورد روی سیبک گلوی او که بالا و پایین می شود.

– کار از این حرفا و بهونه ها گذشته! پدرم داره میاد ایران که تو رو ببینه.

نگاه نازنین دوباره و با تعجب بالا می رود. صداش می لرزد.

– پدرت؟!

امیرعلی سر تکان می دهد.

– اوهوم! من و مامانم باهاش صحبت کردیم ... احساسمو گفتم ... گفت میاد ایران ...

خجالت می کشد بپرسد "برای خواستگاری؟! "

وای پدرِ امیرعلی این همه راه می آید فقط برای دیدنِ او؟! آن هم با شرایطی که خانواده اش دارند و هفت خان رستمِ شکوه و شرایط خاصش که امیرعلی نصفشان را هم ندارد؟!

ترس همه ی وجودش را پر می کند. ترس از آبروریزی ... مخالفت ... و در نهایت، پشیمان شدن و رفتن امیرعلی و خانواده اش.

نگران، دستهاش را پس می کشد و قدمی عقب می رود.

– تو چیکار کردی؟! امیرعلی! همه چیز خراب میشه ...

امیرعلی سردرنمی آورد.

– چرا خراب بشه؟! پدرم می خواد بیاد تو رو ببینه ... تو نمی خوای؟!

نازنین آرام سر تکان می دهد.

– فکر می کنی به همین سادگیه؟!

شانه های نازنین را می گیرد.

– بشین لطفا!

نازنین لبه ی تخت می نشیند. خودش هم نگاهی به اطراف اتاق می اندازد و صندلی پشت میز را بیرون می کشد؛ جلوی نازنین می گذارد و روش می نشیند.

– ببین عزیزم! بهت گفتم از احساسم مطمئنم ... تو هم حرف از اختلافهامون زدی ... ولی به نظر من، این اختلافها نمی تونه مانعی برای زندگیمون باشه.

نازنین، سر به زیر، با لبه ی چادرش بازی می کند.

امیرعلی، جدی ولی ملایم، دستش را می گیرد.

– نازنین! الان وقتِ ساکت موندن نیست. برای من همه چیز جدیه ... پس حرف بزن!

بدون اینکه سر بلند کند، آرام می گوید: من نمی تونم خیلی از کارات رو راحت قبول کنم ... مثل همین دست زدن به نامحرم ...

دست امیرعلی غیر ارادی عقب می رود و صداش متعجب می شود.

– ولی من منظور بدی ندارم ... نازنین! من روابط اجتماعیم زیاده ولی همش در حد معمولی و دوستانه ست ...

امیرعلی سکوتش را که می بیند، درباره می گوید: حرف بزن نازنین ... هرچی فکر می کنی بگو.

دوباره بدون نگاه می گوید: حتی در مورد اون دختر منشی توی دفترت ... یا ... دختر عمه ت که ... عکسهاش توی لپ تاپت بود؟!

امیرعلی خیره به صورتِ پایین گرفته ی نازنین، اخم می کند. منشیِ توی دفتر؟! جسی؟! فکر می کند چطور با آنها برخورد کرده؟ تلاش می کند دلیل ناراحتی نازنین را بفهمد.

– جسی برام خیلی عزیزه ... با هم بزرگ شدیم ... راحتیم ... مثل تو و نهال با امیر ... اون دختر منشی هم ...

سر تکان می دهد.

– من واقعا منظورتو نمی فهمم نازنین! حتی باهاش صمیمی هم نیستم ...

– چرا اونقدر راحت می اومد توی دفترت؟ من با همون برخورد کوتاه فهمیدم ازت خوشش میاد ...

امیرعلی، کلافه دو دستش را روی دماغ و دهانش می کشد.

– فقط می اومد قهوه درست می کرد ... هیچ کاری با هم نداشتیم ... دارم راست میگم! برخوردم با اون و منشیِ الانِ خودم، همونطوره که توی امریکا هم با منشی های آفیس هستم ... رفتارم و برخوردم بدون منظوره ... فهمیده! می داند! اگر نبود، امیرعطا انقدر راحت او را وارد جمع خانواده و سه نفره ی خودشان نمی کرد. ولی سخت است قبول کند ... اینطور تربیت شده.

– سکوت نکن نازنین ... بگو ...

صداش همچنان کلافه است.

نازنین، انگشتهاش را در هم تاب می دهد.

– اون ... بطری ها ... مشروبی که می خوری ...

امیرعلی بی طاقت می پرسد: بطری ها چی؟! نازنین! بدون نگرانی، بدون ترس، ایده هاتو بگو ... وقتی از حرف و ایده ت مطمئنی، سرت رو بالا بگیر و بگو ... نترس!

تا به حال نتوانسته! تا به حال، فقط اطاعت کرده و اگر مخالف نظر شکوه هم بوده، سر به زیر، مخالفتش را در سرش نگه داشته.

احساس می کند او هم قدرت دارد بدون وحشت، از عقیده ای که به نظرش درست است، حرف بزند. مردد سر بلند می کند و به چشمهای منتظر امیرعلی نگاه می کند.

– توی اسلام، خوردن الکل حروم ... من نمی تونم قبول کنم کسی که می خوام باهاش ... یعنی نمی تونم باهاش کنار بیام ... اعتقاداتم بهم اجازه نمیده.

امیرعلی چند لحظه ساکت فقط نگاهش می کند. لبش را می مکد و به سقف اتاق خیره می شود.

حالا سکوت اوست که نازنین را کلافه کرده.

آرام سرش را پایین می آورد و به نازنین نگاه می کند.

– قبول داری دین و اعتقادات و باورهای هر آدمی، شخصیه؟ یعنی من می تونم مثل هندی ها، یه گاو رو بپرستم ... به خودم هم مربوط میشه ...

نازنین، آرام سر تکان می دهد.

– وقتی قبول داشته باشیم هر کس آزاده اعتقادات خودش رو داشته باشه، وقتی به اعتقادات همدیگه احترام بذاریم، به نظرت مشکلی برامون پیش میاد؟ همه جای دنیا، دو نفر با دو تا دین مختلف، ازدواج می کنن ... یهودی یا بودایی ... مسلمون با مسیحی ... بودایی با بی دین!پس چرا با هم مشکل ندارن؟! چون همونطور که دین و اعتقاداتشون فرق داره، به اعتقاد طرف مقابلشون احترام می ذارن ...

از چشمهای نازنین مشخص است نپذیرفته.

– ببین! مامان من، حجاب داره ... نماز می خونه ... روزه می گیره ... ولی پدرم نه ... الکل مصرف می کنه، نماز نمی خونه ... ولی سی ساله دارن با هم زندگی می کنن. بدون مشکل و اختلاف سر چیزهایی که یکی شون قبول داره و اون یکی نه ... نه فقط درباره ی دین ... مامانم از سیگار بدش میاد ... پدرم ترک نکرد ... فقط پیش مامانم نمی کشه ... به خواسته ش احترام گذاشت ... درباره ی دین هم نه مامانم گفت نماز بخون ... نه پدرم گفت حجابتو بردار ...

نفس بلندی می کشد.

– باهات روراستم ... من اسلام رو زیاد نمی شناسم ... کارهایی که از مامانم و مهرانه توی خونه دیدم، همه ی اون چیزیه که از اسلام می دونم ... ولی همیشه تلاش کردم انسان باشم ... الکل مصرف می کنم ولی نه مثل اونهایی که توی این مدت دیدم ... که انقدر می خورن تا بیهوش بشن ... اونقدری می خورم که مزه کنم و حالمو خوش کنه ... محرم و نامحرم رو قبول ندارم ولی نگاهم به زنها، کثیف نیست ... قبل از اینکه "زن" ببینمشون، آدم می بینم. منشیم یا نهال، همکار و دوست هستن نه یه طعمه که گرسنگیمو برطرف کنن ...

بی اختیار، دوباره دستهای نازنین را می گیرد.

– شاید اعتقاداتمون با هم فرق داشته باشه ... ولی من تا جایی که بتونم، طوری رفتار می کنم که به عقیده ی تو بی احترامی نکنم ... نازنین! مطمئن باش وقتی تو رو داشته باشم، همه ی احساس و قلبم مال توئه، نه هیچ زن دیگه ای ...

قلبش انقدر تند و بلند می کوبد که بعید نیست صداش را امیرعلی هم بشنود ... چرا انقدر بی جنبه شده؟! خب عادت به قرار گرفتن در این شرایط نداردا! عادت به شنیدن این حرفها ندارد ...

بلند می شود لیوان آب قند را از روی میز بردارد. اصلا فشار خونی هم براش مانده؟!

امیرعلی خیال می کند می خواهد برود.

می ایستد و راهش را می بندد.

– نازنین! من تصمیممو گرفتم ... هم به احساسم مطمئنم، هم به تصمیمم ... ولی جواب تو برام خیلی مهمه ... اینکه تو چی می گی؟ چی می خوای؟ فرصتم کمه ... اینطوری نمی تونم برم.

چه جوابی دارد؟ بگوید این نوازشها همیشگی باشد؟ بگوید دلم می خواهد مال من باشی؟!

سر بلند می کند و نگاه لغزانش را به چشمهای امیرعلی می دوزد.

– می خوای بری؟

چشمهای امیرعلی پیش از لبهاش می خندند.

– می خوای نرم؟!

بغض راه گلوش را گرفته. نه نمی خواهد برود. می خواهد بماند. برای همیشه بماند. فکر دوری آزارش می دهد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خورد. قلب امیرعلی زیر و رو می شود. تا به حال، اعترافی به این زلالی، نه شنیده و نه دیده. دست می گذارد زیر چانه ی او.

– ببینمت؟!

با سر انگشت، اشک را پاک می کند.

– مجبورم برم ... ولی برمی گردم ... زود ... قول میدم ... مگه دیگه می تونم ازت دور بمونم؟!

اشکها با سرعت بیشتری راه باز می کنند. برای امیرعلی، قطره قطره ی این اشکها با ارزشند و پاک. دلش می خواهد بغلش کند. سرش را در آغوش بگیرد و به هر قطره، بوسه بزند ولی میداند تا اینجا هم پاش را زیادی در قلمروی اعتقادات این دختر گذاشته ... نمی خواهد حرمت شکنی کند.

سرش را بالا می گیرد و از تمام مقدسات، در برابر این وسوسه کمک می خواهد. نفس عمیقی می کشد تا التهاب از وجودش برود. وجودش از این نزدیکی، یکپارچه آتش شده.

– اجازه میدی قبل از رفتن، با پدر و مادرت حرف بزنیم؟ هوم؟! میذاری با خیال راحت برگردم؟!

بین صندلی و تخت گیر افتاده. نه پای در رفتن دارد نه دلش را!

امیرعلی سرش را آهسته به سمتش خم می کند. نگاهش روی صورت او می گردد. از بالا تا پایین ... می رسد به لبها و استخوان فک. دوباره برمی گردد روی لبهاش.

– اجازه میدی عزیزم؟!

هنوز گیج است و درگیرِ حسِ خوشی که مثل هاله ای دورش را گرفته.

امیرعلی زمزمه می کند: بله؟!

نازنین مردد به نگاه منتظر و گرم امیرعلی خیره می شود. قدرت تشخیصش به صفر رسیده. دیگر نمی تواند یا شاید نمی خواهد درست و غلط بودن کارش را بسنجد. تنها چیزی که براش پررنگ است، نزدیکی و در کمال ناباوری، خواستگاری امیرعلی ست. در حصار دستهای اوست و هیچ تلاشی برای خروج نمی کند. این امنیت را تا دنیا دنیاست می خواهد. لبش را از داخل می گزد و لب می زند: بله!

چشمهای امیرعلی می خندند.

– اون بله ... یا بله؟!

مسخ شده ... توان حرکت ندارد. اشتیاق، جای تردید و گناه را گرفته. نفس عمیق می کشد.

– بله ... بله ... بله!

نفس حبس شده ی امیرعلی آزاد می شود. لبخند وسیعی روی لبهاش می نشیند. وسوسه ی بوسیدن راحتش نمی گذارد. سر خم می کند. نفسهای داغش به صورت نازنین می خورد.

زمزمه می کند: توی جایی که من زندگی می کنم، وقتی بله رو از عروس می گیرن، جایزه شم دریافت می کنن ... من که سه بار بله گرفتم!

نازنین، دستپاچه آب دهانش را فرو می دهد.

– ولی اینجا جایی نیست که تو زندگی می کنی!

و سرش را عقب می کشد.

لحن امیرعلی مظلومانه است.

– یعنی با حسرت برم؟!

لبخند آرام ولی پر شیطنتی می نشیند کنج لبهای نازنین. صدای دویدن و جیغ کشیدنهای پر از خنده ی نهال می آید. عقب می رود و با دو دست، چادرش را مرتب می کند.

– اینطوری شاید زودتر برگردی!

خیره می ماند به صورت خندانِ پیش روش.

این دختر، همان ماده شیر اخمو و بداخلاق است؟!

دست می کشد پشت گردنش.

سه ماه دوری از این چشمها و صاحبشان ...

– من برم ببینم نهال باز داره چیکار می کنه؟

می گوید و بلافاصله فرار می کند.

نگاه امیرعلی می رود روی سررسیدِ باز مانده روی تخت. مثل نهال، کنجکاو خواندن خاطرات نازنین نیست وقتی دفترِ دلش پیش امیرعلی باز شده!

***

– پیس ... پیس!

امیرعطا که دقایقی قبل ماشین را درون حیاط پارک کرده، با شنیدن این صدا در جا می ایستد.

خب، حدس زدنش زیاد کار سختی نیست، فقط یک نفر در آن خانه، صدای چرنده ها را از خودش در می آورد!

پوفی می کند، تازه یاد اتفاق نیم ساعت قبل می افتد.

فکر می کند حتما پشیمان است و طبق معمول باید سپر بلا بشود.

دستهاش را از دو طرف به کمرش می زند؛ نفس عمیقی می کشد و به سمت محل صدا می چرخد.

نهال با اخمهای درهم میان درگاهی گلخانه ایستاده ... با سر اشاره می کند که داخل شود.

بیشتر شبیه طلبکارها به نظر می رسد! به محض بسته شدن در، با چهره ی حق به جانبی می گوید:

– کری؟!

ابروهای عطا تا حد امکان بالا می رود.

– الان دست پیش گرفتی؟! من که می دونم سر به سرش گذاشتی تا حرصش بدی.

دهن کجی می کند و رو برمی گرداند.

– بیا کمک، گلاب پیدا کنیم.

– گلاب برای چی؟!

نهال شانه بالا می اندازد.

– اومدم باهاش شوخی کنم قهر یادش بره، از ترس داشت پس میفتاد.

دهن کجی می کند و رو برمی گرداند.

– بیا کمک، گلاب پیدا کنیم.

فکر می کند این بشر از ترساندن مردم تا حد مرگ لذت میبرد!

– تو آدم نمی شی؟!نگفتی یه طوریش بشه؟!اونموقع، جواب مامان بابات رو کی می داد؟!

کلافه از موعظه غر می زند:

– اِ ... شلوغش نکن دیگه!

دستی تو هوا می چرخاند و اضافه می کند:

– اصلا همه ی این کار ها رو کردم یه طوری بشه!

برق تو طئه و شیطنت چشمهاش را روشنتر کرده.

عطا عصبی یک ردیف دیگر را هم جستجو می کند، هیچ ظرف گلابی نیست.

– یعنی چی؟!

– هیچی بابا! اگه به نازنین باشه، می خواد بشینه سر سجاده و دست به دامن خدا و اهل بیت و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بشه، بلکه دو بامبی بزنن پس کله ی این پسره، شاید بجنبه! به قول مهربان، قسمت جنبونو باید جنبوند!

– فعلا که به نظر می رسه تو ارواح هفت جدشونو جنبوندی! از رفتارای امیر علی یه چیزایی فهمیده بودم، یعنی واقعا نازنین هم؟!

نهال ذوق زده کلامش را قطع می کند.

– فقط خدا کنه رفیقت کارو یکسره کنه، وگرنه شکوه جون برسه از دست جنبون جنبون هم کاری برنمیاد!

امیر عطا با اخم می گوید:

– چرا چرت و پرت می گی؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با شیطنت می خندد و مراد را داخل قفس قرار می دهد و با شلوار دستهایش را پاک می کند.

– اگه حاجیت ساربونه، میدونه شترهاش رو کجا بخوابونه!

امیر عطا با چندش نگاه از شلوار نهال می گیرد، ابرویی بالا می اندازد و می پرسد:

– منظور؟!

نهال نفس عمیقی می کشد.

– منظور اینکه این شتریه که دم خونه هر کس می خوابه!

عطا شیطنت کلامش را می گیرد، چشمهایش را تنگ می کند و با پوزخندی که کنار لبش جا خوش کرده، می گوید:

– از اونجا که به نظر می رسه ارتباط تنگاتنگی با شترها داری، بی زحمت بگو زودتر دم خونه ی منم بخوابه!

کم نمی آورد.

– شتر در خواب بیند پنبه دانه! کی به تو زن میده عطا جون؟!

خنده اش می گیرد، امکان ندارد از پس زبان این نیم وجبی بر بیاید. می داند اگر آنجا صبر کند، تا خود صبح با یک قافله شتر درگیرش می کند.

– حالا چه گیری دادی به این حیوون بی نوا؟!

– بس که شیکه!

از لابلای گلدانها با تعجب بر می گردد.

– شتر؟!

– اوهوم، دقت کن عین مانکنا راه میره، یه پا عقب، یکی جلو ... یکی جلو، یکی عقب!

بعد هم همانطور شروع می کند به ادا درآوردن و راه رفتن.

امیر عطا با تاسفی نمایشی سر تکان می دهد.

– همون تو دقت کنی، جوابگوی کل فامیل هست...، نخیر نیست که نیست!

– آره منم خیلی گشتم، اصلا تو این گلخونه شتر با بارش گم می شه، چه برسه به گلاب!

عطا انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سمتش می گیرد.

– به خدا، یه بار دیگه اسم اون کوهان به سر رو جلوی من بیاری، اون زبون درازتو کوتاه می کنم.

آهسته از کنار گلدانها رد می شود.

– قبول، تو فقط این گلابو پیدا کن تا عروس خانم بله رو نداده!

امیر عطا کلافه از جایش بلند می شود.

– نخیر، اینجا هم نیست. بیا بریم، خسته م.

میان راه عطا ازش می پرسد:

– فکر می کنی به کجا رسیدن؟!

با ذوق و خنده به سمت عطا بر می گردد.

– به جاهای خوب خوبش

***

صدای پچ پچ آهسته ای از اتاق نازنین می آید.

لبخندی روی لبهای نهال می نشیند. پاورچین به سمت بالکن راه کج می کند.

سعی می کند طوریکه دیده نشود نگاهی به داخل بیندازد.

خون در بدنش منجمد می شود؛ پذیرفتن صحنه ای که در برابرش قرار دارد سخت است.

نازنین تقریبا در آغوش امیر علی ست و ...

کم کم احساس می کند حرارت بدنش بالا می رود. دستش را روی قلبش گذاشته، هم کنجکاو است ببیند و هم از نازنین توقع ندارد.

عطا آهسته صداش می زند. نیازی ندارد او هم نگاه کند تا بفهمد دلیل سرخی گونه و دستپاچگی نهال چیست.

از جا می پرد و غافلگیر شده به دیوار تکیه می دهد.

عطا یک دستش را عمود به دیوار تکیه می دهد و تغییر و تحولات چهره اش را از نظر می گذراند.

آهسته زمزمه می کند:

– خب، ظاهرا شواهد نشون میده به همون جاهایی که آرزو داشتی رسیدن!

حتی نمی خواهد از روی کنجکاوی نگاهی کند؛ به نظرش وقتش است نازنین تجربیاتی کسب کند، انقدر هم او را عاقل می داند که اجازه بدهد در برابر احساس و آینده اش خودش تصمیم بگیرد.

فقط درک کردن نهال با آن اخمهای درهم، برخلاف همیشه سخت شده ...

می پرسد:

– حالا تو چرا سرخ و سفید میشی، یکی دیگه ...

حتی اجازه نمی دهد امیر عطا جمله اش را تمام کند.

هر چند از نازنین دلخور است، به طریقی حس می کند باورهایش درهم شکسته، ولی به هیچ احدی حتی عطا اجازه نمی دهد حرفی راجع به خواهرش بزنند یا فکر بدی داشته باشد.

براق می شود در چشمهای عطا، سرش را به سر او نزدیک می کند، با انگشت اشاره تهدید آمیز روی سینه اش می زند و آهسته طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند می گوید:

– حواست باشه! شتر دیدی ندیدی!

عطا سرش را خم می کند و به همان آهستگی می گوید:

– جانم؟! یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

نهال تیزتر از این حرف هاست، همان ثانیه ی اول که بی اراده اسم شتر را آورده بود، به دنبال راه فرارش هم بود.

قبل از اینکه عطا بجنبد، مثل قرقی از زیر دستش فرار می کند و به سمت پله های طبقه بالا می رود.

صدای نفس زدن و خنده هاش تمام راه پله را برداشته است.

عطا آهسته و سلانه سلانه به دنبالش است ... چون هیچ کدام از درها کلید ندارند، اصولا قفل کردن در توی خانه شان مفهومی نداشته و ندارد، بنابراین اول و آخر صید خودش است!

وارد می شود و صدا می زند.

– میدونی که دیر یا زود پیدات می کنم!

صدای نفس زدنهاش از داخل اتاق خودش می آید.

فکر می کند "کی می خوای بفهمی نفسم به این نفسها بنده! "

بر خلاف انتظارش که فکر می کرد ترسیده و جایی پنهان شده، نهال، خندان با لپهایی که از فرط دویدن گل انداخته، درست وسط تخت خوابش، همانند یک تندیس زیبا و خوش تراش نشسته.

قدرت از پاهاش می رود و او مبهوت و مجذوب در خلقت خدا در جا می ایستد.

صدای قهقهه ی نهال او را به خودش می آورد.

– وای ... قیافه رو ببین! سکته قلبی رو زد!

خب این یکی را که راست می گوید، حرف حساب، جواب ندارد!

سعی می کند بر هیجانش مسلط بشود و برای آنکه بیشتر رو دست نخورد، با گره ی اخمی بین دو ابرو، می گوید:

– این کارا یعنی چی؟! میدونی خوشم نمیادا ...

نهال، خودش را پرت می کند به سمت بالش.

– چون می دونم خوشت نمیاد دارم شلوارِ مرادیمو به رختخوابت می مالم دیگه!

با بی خیالی، چشمک می زند.

– انقدر بد دل و وسواسی نباش بابا!

دستش را چنگ می کند میان موهاش و آنها را به عقب می کشد.

– بلند شو نهال، خسته ام، حوصله ی این ننر بازیها رو هم ندارم.

نهال، انگار اصلا نازنین و اتفاقهای چند لحظه قبل را فراموش کرده، ابرویی بالا می اندازد.

– نـــــــــــوچ، تازه جای گرم و نرم پیدا کردم، می خوام بخوابم!

در دل یک "بی انصاف " به نهال و یک "لعنتی " نثار خودش می کند.

– اوه اوه اوه، قیافت دیدنیه عزیز دل برادر! بد جوری داغ کردی!

"نخیر دست بردار نیست، یعنی واقعا نمی داند این شوخی چقدر جدی ست؟! "

پشت می کند و زیر لب می گوید:

– آره، تا به چی بگی داغی!

از پشت سرش داد می زند:

– چی شد؟! تو که می خواستی زبونمو کوتاه کنی!

"لا اله الا الهی "می گوید. باید برود و دوش اب سرد بگیرد. به سمت حمام می رود و او هم داد می زند:

– به وقتش، از شرمندگی زبونتم در میام!

و به خودش قول می دهد "تو همین اتاق ... رو همین تخت...! "

نهال دوباره داد می زند:

– مدیونی ناله نفرین کنی!

سری به چپ و راست تکان می دهد. خنده ای می کند و در حمام را می بندد.

نازنین، در را باز می کند.

– اینجایی؟! چی شده بود جیغ جیغ می کردی؟!

نهال سعی می کند چیزی که در اتاق دیده، فراموش کند. تعجب می کند نازنین چطور انقدر زود، شیطنت کردن و سرک کشیدنش در سررسید او را فراموش کرده.

غلتی می زند.

– سر به سر عطا میذاشتم!

نازنین با تاسف سر تکان می دهد.

– زشته نهال ... دیگه بچه نیستی ...

نهال، سرش را در بالش عطا فرو می کند.

– مـــامـــــا ن شکوه؟!

نازنین، بی توجه به اعتراض غیر مستقیم او، جلوتر می رود.

– چرا اومدی اینجا، روی تخت امیر؟!

نهال نگاهش می کند و ابرو بالا می اندازد.

– خواستم حرصش بدم!

نفس بلندی می کشد.

– خوب نیست با این سن و هیکل، با امیر دنبال بازی کنی و بیای توی اتاقش ...

ابروهای نهال بالا می پرد.

– جـــونم؟! ببین کی داره به کی درس خانوم بودن میده!

نگاه نازنین لبریز از شرم و عذاب وجدان می شود.

– یعنی چی؟!

نهال با خنده می نشیند.

– یه کلمه هم از عروس خانوم!

می ترسد دستش بیش از این برای نهال رو شود.

برمی گردد طرف در و همانطور که بیرون می رود، می گوید: پاشو بیا پایین ... امیرعلی پایین تنهاست.

نزدیک در آپارتمان رسیده که صدای بلند نهال را می شنود.

– آقا داماد ما رو می خواد چیکار؟! لولو سر خرمن می خوای؟!

صدای داد امیرعطا هم از حمام می آید.

– نهال! اومدم بیرون، توی اتاقم نبینمت دختره ی زبون دراز!

می خندد و بیرون می رود.

امیرعلی در اتاقش مانده ...

***

هانیه و امیرعلی آماده شده اند به فرودگاه بروند.

امیرعلی هنوز باور نمی کند نامدار صرفا برای خواستگاری و صحبت درباره ی نازنین، به این سرعت به ایران آمده.

قطعا مسئله ی کار هم مطرح است. درگیری ها و مشغله اش در نیویورک کم نیست ولی چطور راضی شده به خاطر امیرعلی و مسائل شخصیِ او، به تهران بیاید، هنوز براش مشخص نیست.

هانیه با ایران خانوم در این مورد همه ی صحبت هاش را کرده.

انقدر با هم راحت هستند که به هانیه، بدون رودر بایستی بگوید منتظر عکس العمل و مخالفت احتمالی شکوه باشند.

آنها هم دو روز بعد، از مکه برمی گردند.

در راهِ فرودگاه، هانیه سعی می کند امیرعلی را برای مخالفتهای پیش روش، آماده کند. آنطور که مهربان گفته، شکوه در مورد دخترهاش، به ویژه نازنین، حساسیت های خاصی دارد؛ مخصوصا وقتی پای خواستگار و ازدواج در میان باشد.

امیرعلی ته دلش آرام است؛ عجیب آرام است.

به مادرش هم دلیلش را می گوید. عروسش بله را گفته ... دیگر چرا باید نگران باشد؟!

ولی چیزی که نمی دانسته و با حرفهای هانیه متوجهش شده، اعتقادات سفت و سخت شکوه است که باید برای رسیدن به نازنین، شرایط مورد قبول او را داشته باشد.

***

نمی داند از کِی صدای غرش موتورهای هواپیما براش مطبوع شده.

نزدیک دو ماه است امیرعلی را ندیده و دو هفته از رفتنِ هانیه، به سختی سپری شده.

با روشن شدن چراغ بستن کمربندها و در پیِ آن، صدای برخورد چرخهای هواپیما با زمینِ ایران، برای لحظه ای چشمهاش را می بندد.

به این سفر احتیاج دارد؛ شاید بتواند تمدد اعصابی براش باشد.

از شوق، چشمهاش لحظه ای از تعقیب ماشینهای باربری باز نمی ایستد. بالاخره از میان انبوه هواپیماها، پیدا می شوند.

باربرها با گامهای بلند، نزدیک می شوند تا چمدانها را از قسمت بار به داخل فرودگاه منتقل کنند.

مهماندار، سرش را برای نامدار تکان می دهد و با آرزوی سفری خوش، بدرقه اش می کند.

لبخند بر لب، اولین قدم را بر روی خاک وطن می گذارد.

مسئول چک کردن مدارک هم، سرش را برای نامدار تکان می دهد و به این ترتیب، اجازه ی گذشتن از خط زرد رنگ ترسیم شده روی زمین را صادر می کند.

با قدمهایی آرام به سمت گیشه ی بازرسی پاسپورت می رود.

مسئول نشسته روی صندلی بلندِ پشت کانتر، به سمت جلو خم می شود تا صورت نامدار را بهتر ببیند.

نگاه نامدار روی صورت مرد میانسال است.

موهای کوتاه و زبر و سفیدش را به یک سمت داده.

پاسپورت را به سمت خودش می کشد و نگاه نامدار را وادار به انحراف مسیر خود می کند.

مکث طولانی و نگاه خیره و مکررش از روی عکس پاسپورت و مشخصاتِ آن به سمت کامپیوتر و آنچه در آن ثبت شده، اثری از یک اتفاق غیر معمول دارد.

پالتوی تا شده روی دستش را روی ساعد دیگرش می آویزد و به مرد میانسال، منتظر و نافذ نگاه می کند.

مرد، پاسپورت را می بندد ولی مثل همیشه، آن را روی کانتر نمی گذارد. به ماموری که کمی دورتر ایستاده اشاره ای می کند.

اخم آرامی روی پیشانی نامدار می نشیند.

مرد میانسال، با چشم به مامور اشاره می کند و می گوید: همراه ایشون تشریف ببرید!

و دستش را برای گرفتن مدارکِ مسافر بعدی دراز می کند.

– مشکلی هست؟!

مامور، با دست، راه را نشان می دهد و می گوید: از این طرف ...

***

هواپیمای نامدار، نزدیک به یک ساعت است فرود آمده. مسافرها، بارها را تحویل گرفته اند، به سالن آمده اند، در آغوش استقبال کننده ها رفته اند، با چهار چرخ های حمل چمدان، سالن را ترک کرده اند ... ولی نامدار بینشان نبوده.

هانیه نگران شده و امیرعلی، ساکت، با اخم از پشت شیشه، به پله ها و به گیتِ خروجی مسافران خیره مانده.

هواپیمای بعدی که می نشیند، امیرعلی سر خم می کند طرف هانیه.

– اصلا مطمئنی با این پرواز اومده؟!

هانیه فقط سر تکان می دهد.

– شاید آخرین لحظه پشیمون شده.

– اگه نیومده بود، از دیروز یه خبر بهمون می داد.

امیرعلی می ایستد.

– الان برمی گردم.

رفتن امیرعلی را به طرف اطلاعات تماشا می کند.

"نکنه لج کرده؟!با کی؟! خودش گفت میاد ... نامدار قابل پیش بینی نیست! "

بلند می شود تا او را همراهی کند.

دختر جوانی که پشت سیستم نشسته، یک نگاه به مانیتور دارد و یک نگاه به امیرعلی.

بی توجه به هانیه، با صدایی نرم می پرسد: گفتین فامیلیش چی بود؟!

امیرعلی خونسرد جواب می دهد: راد ... نامدار راد.

دختر با لبخند، نگاهش می کند و سر تکان می دهد.

– اوهوم!

در جواب دادن مکث می کند.

– توی لیست پرواز هستن ...

هانیه زودتر از امیرعلی می پرسد: پس چرا نیومده؟!

دختر، با ظرافت، شانه بالا می اندازد.

– شاید معطل بارشون شدن ... حالا باز از حراست گمرک هم سوال کنید.

امیرعلی آدرس جایی که گفته را می پرسد.

– مامان ... تو منتظر بمون.

هانیه سر تکان می دهد که "نه" و پشت سرش می رود.

مردِ ریشوی جدی، با لباس فرم، بدون نگاه مستقیم به هیچ کدام، به مانیتور پیش روش خیره می شود. مکثی طولانی می کند. باز بدون نگاه به هانیه و امیرعلی، بیسیمش را برمی دارد. نام نامدار را می گوید و وضعیتش را استعلام می کند.

امیرعلی، معنی کلمات سختش را نمی فهمد. فقط نفس عمیق می کشد. صدای مردانه ای که از بیسیم بلند می شود هم مفهوم نیست. کدی را می گوید.

مردِ ریشو، حالا به آن دو نگاه می اندازد و از امیرعلی می پرسد: شما نسبتتون با نامدار راد چیه؟!

– پدرِ من و همسر این خانوم.

مرد، با دقت و اخم به هر دو خیره می شود. دستی به ریشهای سیاهش می کشد و می گوید: ایشون بازداشت شدن.

امیرعلی نمی فهمد نامدار چه شده ولی هانیه متعجب و ترسیده تکرار می کند:

– بازداشت شدن؟!

مرد، سر تکان می دهد.

– آخه برای چی؟!

امیرعلی به مادرش نگاه می کند.

– چی شده؟!

هانیه بی حواس می گوید "گرفتنش" و دوباره از مرد می پرسد:

برای چی سرکار؟! مگه مشکلی پیش اومده؟!

مرد، طلبکارانه به هانیه نگاه می کند.

– من سرکار نیستم!خواهرم! اگه مشکلی نداشت که مثل بقیه می اومد توی سالن ...

امیرعلی تازه متوجه شده.

– کجا می تونیم ببینیمش؟!

نگاه مرد، روی نیم پالتوی کاوالیِ امیرعلی، بالا و پایین می رود. توی چشمهاش تمسخر می نشیند.

– فعلا مقدور نیست ددی جونتو ببینی!

هانیه خودش را جلو می کشد.

– یعنی چی؟! می خوایم بدونیم الان کجاست و به چه دلیل نگهش داشتین؟

مرد، سرگرم ورقه های روی میز می شود.

– جاش خوبه ... شمام بفرمائید منزل، بعد از روشن شدنِ قضیه، خودش باهاتون تماس می گیره.

هانیه کمی خم می شود روی میز.

– آقا! من باید بدونم همسرم به چه دلیلی بازداشت شده.

مرد، خیره می شود در چشمهای هانیه.

– من موظف نیستم برای شما توضیحی بدم! گفتم برید خونه، کارشون که تموم شد، با شما تماس می گیرن.

امیرعلی هم با اخمی غلیظ خیره شده به مرد که با لحنی بی حوصله با مادرش صحبت می کند.

– منتظر می مونیم کارشون تموم بشه.

نگاه مرد، کشیده می شود روی امیرعلی. و باز با چشم، سرتا پاش را بررسی می کند.

– اینجا نمی مونن ... منتقل میشن مرکز.

– مرکز؟! مرکز دیگه کجاست؟!

مرد، جواب سوال هانیه را نمی دهد.

امیرعلی خونسردیش را از دست می دهد.

– اینجا چه کسی مسئوله؟!

صدای مردی از پشت سرش می شنود.

– چه خبر شده ذوالقدر؟!

مرد ریشو، می ایستد.

– مسافرشون مورد داشته، منتقل شده مرکز ...

هر دو به مرد میانسال که با لباس شخصی و بیسیم، وارد شده، نگاه می کنند.

– خب ...

– میگم برید خونه، خودش باهاتون تماس می گیره، گوش نمیدن.

مرد میانسال هم به سرتا پای امیرعلی و هانیه نگاه می اندازد.

امیرعلی خیره به او می گوید:

– پدرم توی این پرواز بوده ... همکارتون میگه بازگشت شده ... ولی دلیلش معلوم نیست.

مرد میانسال، لبخند کجی می زند.

– اتفاقی براش نمی افته ... به چند تا سوال باید جواب بده.

هانیه، ناخودآگاه دستی به روسریش می کشد. یاد سالها قبل و کمیته ی آن زمان افتاده.

– چه سوالی؟!

مرد، به آن دو نزدیک می شود. لبخند کجش را حفظ کرده و صداش، هم خونسرد است، هم ته مزه ی تهدید می دهد وقتی آرام می گوید:

مسئله ی پیچیده ای نیست ... تشریف ببرید تا همسرتون تماس بگیرن.

امیرعلی عصبی می پرسد: کجا بردنش؟!

مرد، همانطور آرام و خونسرد، زمزمه می کند: یه سری مورد مشکوک داشتن، بردن تا چند تا سوال جواب ساده ازش بکنن ... مسئله رو الکی پیچیده ش نکن پسر جون ... برو خونه تا تکلیفش روشن بشه.

امیرعلی زل می زند به چشمهای سرد و یخیِ مرد.

– تا ندونم دلیل بازگشتش چیه، جایی نمیرم.

مرد هم مستقیم توی چشمهای امیرعلی خیره می شود. فاصله اش را با او کم می کند و دستی به شانه اش می زند.

– ما هم همینو می خوایم بدونیم پسر جون! تو که دلت نمی خواد قضیه امنیتی بشه؟!

هانیه سردرگم می پرسد: امنیتی؟!

مرد، گذرا به او و دوباره به امیرعلی نگاه می کند.

– الکی شلوغ بازی نکنین ... بدون اغتشاش برید خونه تا باهاتون تماس بگیرن.

هانیه به بازوی امیرعلی چنگ می زند اما امیرعلی بی حرکت ایستاده و نگاهش رفته روی لکه ی تیره ی روی پیشانیِ او.

اتفاقات به نظرش منطقی و قانع کننده نیست.

مرد میانسال، با بیسیم، پشت سر آنها را نشان می دهد.

– راه خروج از اون طرفه ... بگم برادرا راهنماییتون کنن؟!

دست امیرعلی مشت می شود. هانیه به بازوش فشار می آورد. از گوشه ی چشم، نگاهش می کند. رنگ صورت مادرش پریده و چشمهای سبزش درشت تر از معمول شده.

چاره ای نیست.

قصد رفتن می کند ولی دوباره به طرف مرد برمی گردد.

– میشه آدرس مرکزی که گفتید رو بدید؟

مرد، با آستین دست راست، صفحه ی ساعتش را پاک می کند.

نگاه مرد ریشوی جوانتر اما، دوباره روی پالتو و کفشهای امیرعلی ست.

مرد میانسال، بدون نگاه، خونسرد و بی تفاوت می گوید: موظف نیستم آدرس به شما بدم.

هانیه آرام می گوید: ولی اگر بدید، ممنون میشیم.

مرد، ها می کند به صفحه ی ساعت.

– امکانش نیست ... کارشون تموم بشه، اگه موردی نداشته باشه، همکارا تلفن در اختیارش میذارن باهاتون تماس بگیره.

حالا هانیه است که بدون حرکت، به مرد بی توجه به آنها، با ناچاری خیره مانده.

امیرعلی دست دور شانه اش می اندازد و همراه خودش به سمت در خروج می برد.

– پس نامدار چی؟!

خودش هم سوالش همین است! پس نامدار چه می شود؟ اصلا کجاست؟ چه جرمی کرده که او را از راه نرسیده، گرفته اند و برده اند؟!

جرم کرده؟ گرفته اند؟ برده اند؟ پس چرا هیچ توضیحی نمی دهند؟!

بیرونِ سالن، سریع گوشی را از جیبش بیرون می کشد و شماره ی امیرعطا را می گیرد.

صدای "سلام برادرِ" عطا را که می شنود، می گوید: یه مشکلی پیش اومده امیر!

صدای عطا نگران می شود.

– چی شده؟! برای مادرت اتفاقی افتاده؟!

به هانیه نگاهی می اندازد که بهش نزدیک می شود.

– نه ... ما اومدیم فرودگاه ...

عطا مهلت نمی دهد جمله اش را کامل کند.

– پدرت اومد؟!

نفسش را فوت می کند.

– اومده ... ولی توی فرودگاه گرفتنش ...

– چی؟! کی گرفتنش؟!

کلافه از ندانستن، می گوید: نمی دونم ... اصلا ما ندیدیمش ... وقتی نیومد، رفتیم سوال کردیم، گفتن بردنش مرکز ...

عطا چند لحظه ساکت می ماند. پشت فرمان است.

– بیاین خونه، منم میام ببینم چی شده.

فلشر سمت چپ را می زند.

– نگران نباش ... ایشالا که چیز مهمی نیست ... بیاین ببینیم چیکار می تونیم بکنیم.

امیرعلی می گوید "اوکی"، تماس را قطع می کند و باز دست می اندازد دور شانه های هانیه.

***

بی خبری و ندانستنِ علت دستگیریِ نامدار، همچنان ادامه دارد.

مانده اند خانه ی مهربان.

هانیه با آرام بخش، در اتاقِ او، خوابش برده. مهربان، همانطور که زیر لب، ذکر می گوید، به صورت هانیه خیره مانده.

سی سال گذشته و انگار همین دیروز بود که بی خبری و دوری از امیرعلی، هانیه ی جوان را از خواب و خوراک انداخته بود ...

چشمهاش را می بندد.

چه روزهای سختی بود! روزهای انتظار و بی خبری ... دلشوره و بیتابی.

ساعت نزدیک دو شب است.

عطا از امیرعلی دعوت کرده بالا بروند و در اتاق او بخوابد ولی ترجیح داده نزدیک مادرش باشد.

عطا که بالا می رود، پالتو را روی دوشش می اندازد و بیرون می رود.

سیگار و فندک در ماشین است.

گوشی خودش و هانیه را همراه دارد. شاید نامدار تماس بگیرد.

در ماشین، یک سیگار می کشد. چند بار صفحه ی موبایل را روشن می کند ... ساعت دو و ربع شده.

دوباره آرام به خانه برمی گردد.

صدای زمزمه ی حرف زدنِ مادرش و مهربان نمی آید. خیالش راحت می شود خوابیده اند.

هنوز میان نشیمن ایستاده که درِ ورودی، آرام باز می شود و نازنین داخل می آید.

لبخند می نشیند روی لبهاش.

– هنوز بیداری؟!

نازنین سر تکان می دهد و آرام می گوید:

– دیدم رفتی بیرون و برگشتی ...

ساکت نگاهش می کند. چقدر حضورش آرامش بخش است!

دستش، نوازش موهای سیاه او را می خواهد ... نمی داند چطور ازش خواهش کند بماند.

لب پایینش را می مکد.

– اگه خوابت نمیاد ... پیشم بمون.

نازنین به در اتاق مهربان نگاه می کند.

– درست نیست ... نهال هم توی اتاق من خوابش برده ... فقط اومدم ...

دستش را بالا می گیرد.

– اینا رو برات بیارم.

فقط لباس راحت نبوده! حسی درونش قلقلکش داده سری بهش بزند.

ست گرمکن ورزشی را روی مبل می گذارد. نگاه امیرعلی گرم است و گیرا ...

می خواهد زودتر فرار کند.

– تا حالا استفاده نشدن ...

امیرعلی چشمهاش را از روی لباسها بالا می کشد. خیره به صورت و چشمهای گریزانِ او، آرام تشکر می کند.

نازنین، به طرف در راهرو می رود.

– خب ... شب بخیر!

همانطور ایستاده. نازنین، میانِ در، سربرمی گرداند و آرام صداش می زند.

– امیرعلی ...

صدای امیرعلی هم آرام است.

– جانم!

یک لحظه حرفش یادش می رود. جوابِ آرام امیرعلی، دلش را فرو می ریزد ... مکثش باعث می شود امیرعلی بی اراده به طرفش برود.

یاد حرف شکوه می افتد: "پنبه و آتیش! "

الان پنبه است یا آتش؟! هم نگاهِ امیرعلی آتش است، هم گونه های خودش!

لعنت بر شیطان!

لب می گزد.

– نگران پدرت نباش ... دلم روشنه این ماجرا به خوبی تموم میشه.

نگاه امیرعلی می گردد روی صورتش، و سر تکان می دهد.

از لبهاش، انگشتهاش نیاز می چکد تا بنشیند روی صورت نازنین ... کاش مثل چند دقیقه قبل، فقط دلِ دستهاش، نوازش موهای او را می خواست!

نازنین، بی صدا ولی با عجله، پله ها را بالا می رود.

امیرعلی به در بسته تکیه می دهد و به سقفِ تاریک نگاه می کند.

مهربان، صدای آرامِ در را می شنود.

بی خواب، ذکر می گوید. غرق گذشته هاست.

غرق روزهای سخت ... روزهای بی خبری و انتظار ... دلشوره و بیتابی ...

***

اینهمه زخمِ نهان هست و خیالِ آه نیست

تهران/ بهار ۱۳۶۱

بهار رسیده بود ولی نوروز و عید، چیزی کم داشت.

امیرعلی را که مثل هر سال، حوض وسط حیاط را تمیز کند، برود بالای چهارپایه و پرده ها را باز کند، به همه در خانه تکانی کمک کند، پاچه های شلوارش را بالا بزند و وسط حیاط، فرش بشورد.

امیررضا بود. پرده ها را باز کرد؛ در تشت، ملافه ها و پتوها را لگد کرد؛ فرشها را شست؛ حتی شیشه های همه ی درها را هم روزنامه کشید.

ولی باز هم حداقل برای ایران خانوم و هانیه، آن بهار، چیزی کم داشت و پر از انتظار بود.

خودش زنگ می زد. گچ دستش را تازه باز کرده بود. مثل سابق، به مادرش می گفت همه چیز خوب و آرام است ولی درست شب سال نو، وقتی امیرعلی به ایران خانوم زنگ زد و گفت برای بعد از تحویل سال به خاطر شلوغی خطهای مخابرات لشکر، نمی تواند دیگر تماس بگیرد و قطع کرد، همسر سید احمد خبر داد حسین، پسرش گفته در حالت آماده باش هستند و گویا قرار است حمله ای صورت بگیرد. خواسته بود برای او و همه ی رزمنده ها دعا کنند و حلالیت طلبیده بود.

ایران خانوم، حس بالا رفتن از همان سه پله ی ایوان را هم نداشت.

آقا ناصر توی اتاقشان، پای تلویزیون چهارده اینچیِ سیاه سفیدش نشسته بود. همدم و سیما داشتند سفره ی هفت سین می چیدند. امیررضا داشت خاک دو گلدانِ کنار پله شان را عوض می کرد. عالیه و صابر رفته بودند شهرشان ... و هانیه، در اتاق، چشم به در داشت تا ایران خانوم برگردد.

سیما براش یک پیراهن جدید دوخته بود به عنوان عیدی. هر سال می دوخت.

سال قبل، ذوق داشت لباس جدید را بپوشد، چادر را جوری سرش بیندازد که پیراهنش پیدا شود، و بروند اتاق ایران خانوم، عید دیدنی. ولی آن سال ...

صدای پای ایران خانوم را که شنید، رفت روی ایوان. از دیدن او، که روی پله ها نشسته بود و امیررضا که گلها را رها کرده بود و طرفش می رفت، هول کرد.

ایران خانوم نگاهی به صورتِ نگران هانیه انداخت و دلش سوخت. مگر چند سالش بود؟! یک دخترِ هجده ساله که می دید همه ی امید و آرزوش، دیدن پسرش شده. هرچند دم نمی زد، هر چند ساکت و آرام، می رفت و می آمد ... ولی چشمهاش داد می زد در دلش چه می گذرد. همان بی قراری باعث شد دمپایی بپوشد و جلو بیاید.

– حالتون خوش نیست ایران خانوم؟! چرا اینجا نشستین؟!

داشت به امیررضا، ماجرای حمله را می گفت و پنهان کاریِ امیرعلی را.

امیررضا نگاهی گذرا به هانیه انداخت.

– مادرِ من ... اولا حمله ها و عملیاتها، محرمانه هستن و از قبل، به لشکر اعلام نمی کنن ... غیر از اون، علی که جلو نمیره ... توی بیمارستان صحرایی کار می کنه. اگه عملیات و حمله هم باشه، بعدش تازه مجروحا رو میبرن براشون ... این دیگه دلشوره داره عزیز؟!

– حمله؟ اونم شب عیدی؟!

هانیه با همه ی خودداری نتوانست جلوی اضطرابش را بگیرد.

امیررضا بازوی مادرش را گرفت تا بلند شود.

– جنگ که عید و سال تحویل برنمیداره ... اگر علی می خواست جلو بره، به من می گفت ... دیروز زنگ زده بود نجاری ... اگر چیزی بود، بهم می گفت ... عزیز! تو رو خدا بیخودی شب عیدی حرص نخور.

از وقتی امیرعلی رفته بود، امیررضا به جاش می رفت نجاریِ اوس داوود.

هانیه هم سعی کرد مثل امیررضا فکر کند همه چیز روبه راه است.

سال را در حالی تحویل کرد که تسبیح امیرعلی را در مشت می فشرد و زیرلب، براش دعا می کرد.

مثل هر سال، ناصر از لای قرآن، یک اسکناس نو بهش عیدی داد؛ چند برابرِ سالهای قبل. حتی فکر نکرد چون بزرگ شده یا چون وضعیت مالی عموش از همیشه بهتر است.

مثل هر سال، لباس نوش تنش بود. مثل هر سال، رفتند اتاق ایران خانوم ...

دو سالِ گذشته، جای امیررضا را خالی می کردند و آن سال، جای امیرعلی را.

فکر کرد " سال دیگه هم عیدی می گیرم ... لباس نو می پوشم ... میام اتاق ایران خانوم؟ "

و خیره به سبزه ی روی تاقچه، از خدا خواست سال بعد، همه باشند تا نیاز نباشد جای کسی را خالی کنند.

***

همدم، بالای سر دیگ ایستاده بود و آرام آرام، آش را هم می زد. صدای جیرینگ جیرینگِ سه النگوی جدیدش، با صدای صلوات زیر لبی قاطی می شد.

بوی نعنا داغ و سیر داغ، همه ی حیاط را برداشته بود.

عالیه با شکمِ بالا آمده، کنار پاشویه، با هن هن، چنگ می زد به لباس کار آقا صابر تا لک سیاه جلوی سرهمیِ خاکستری پاک شود.

سیما سیر پوست می کند و ریز می کرد. نزدیک ایران خانوم، روی ایوان نشسته بود و با هم حرف می زدند. ایران خانوم، روی پله، کنار پیک نیکی و تابه ی سیر داغ، گاهی سیرها را در روغن هم می زد، گاهی مشتی رشته برمی داشت، از وسط نصف می کرد و در مجمعه می ریخت.

– خوب کردی ... گناهشو نمی شورم ولی به قول یارو گفتنی، گویند پدر تو بود فاضل ... حالا حکایت یحیی ست ... درسته احتیاجی نداره ولی تا کِی می خواد سر گذر وایسه، زن و دخترِ مردمو دید بزنه؟حیف از هانیه ی تو نیست؟ کشور هم چند وقت اخم و تخم می کنه، بعد یادش میره ...

هانیه، آماده از اتاق خارج شد. دو دل ماند کتانی چینیِ جدیدی که آقا ناصر براش خریده بود را بپوشد یا با همان قبلی ها برود.

سیما، کتانی را که در دستِ او دید، ناراضی، نگاهی از گوشه ی چشم به همدم انداخت ولی حرفی نزد.

هانیه هم بدون حرف، کتانی های جدید را داخل اتاق گذاشت و قدیمی ها را پوشید.

از وقتی بیدار شده بود، ساکت بود. خوابِ بد دیده بود و دلش شور می زد.

امیرعلی، یکبار، دوم فروردین، زنگ زده بود و کوتاه صحبت کرده بود ولی بعد از آن، دیگر نه تلفنی بود و نه خبری.

یک ماه بود ایران خانوم، گوش و چشمش به در بود تا مصطفی صداش بزند برای حرف زدن با پسرش.

هانیه هم یک ماه بود گوش و چشمش به در بود تا مصطفی، ایران خانوم را صدا بزند برای صحبت با امیرعلی.

نگاهی به جوانه های روی شاخه ها انداخت. نه بهار به چشمش می آمد، نه جوانه ها و هوای ملسِ آن روزها، بعد از چند ماه زمستانِ سرد و استخوان سوز.

هنوز از درون سرد بود ... بهار، براش وقتی می رسید که امیرعلی برگردد.

یادش نبود از صبح، چند دور با تسبیح امیرعلی ذکر گفته بلکه دلش آرام شود.

کوتاه، از همه خداحافظی کرد و از حیاط بیرون رفت.

دو سه روز قبل، ناصر، تلویزیونِ سیاه سفیدِ قرمزِ چهارده اینچی را برده بود و به جاش، یک تلویزیونِ مبلی بزرگ آورده بود.

همدم، با رضایت، دستمال کشیده بود روی چوبِ براقِ درهای تلویزیون و با لبخند گفته بود: بزنم به تخته، گوش شیطون کر، انگار امسال، سالِ خیر و برکته واسه آقا ناصر.

سیما لبخندی زورکی زده بود.

– ایشالا خدا بهش بیشتر بده ...

هانیه درد مادرش را می دانست. چند ماه بود به کمک خرجیِ ماهیانه ی عمو ناصر دست نزده بود. فقط می گرفت، تشکر می کرد و زیر فرش می گذاشت. حتی برای درمانِ کمردرد و کلیه دردش هم دست به آن پول نزده بود.

سرِ گذر، رفت و آمد زیاد بود. همیشه زیاد بود؛ ولی از دور به نظرش بیشتر از معمول رسید.

هنوز اذان ظهر نشده بود ولی طرف دیگر گذر، نزدیک مسجد، وقتی اجناس و مواد غذایی را برای جبهه بارگیری می کردند، شلوغ می شد.

با کنجکاوی، از سر کوچه ی مسجد رد شد و نگاهی به داخل کوچه انداخت. خبری از وانت و کامیون نبود.

چند نفر، سر به زیر ایستاده بودند. بقیه هم، گیج، وارد مسجد و خانه ی سید احمد می شدند و بیرون می آمدند.

لحظه ای مکث کرد. سید احمد، میانِ پیش نماز مسجد و کبلایی صادق ایستاده بود. مصطفی، پای دیوار نشسته بود. سر روی زانوها گذاشته بود و انگار گریه می کرد.

با نگرانی راهش را کج کرد و به مسجد نزدیک شد.

درِ خانه ی سید احمد باز بود. صدای گریه می آمد.

دوباره به مصطفی نگاه انداخت. آب دهانش را قورت داد و کنارش خم شد.

– مصطفی؟!

صورتِ خیس و سرخِ او، وقتی سر بلند کرد، دلش را لرزاند.

– چیزی شده؟!

مصطفی با چانه ی لرزان، پلکهاش را روی هم فشرد. دو قطره اشکش پایین آمد. چند زنِ چادری، با عجله از کنارشان گذشتند و وارد خانه شدند.

صدای دورگه ی مصطفی، مثل چانه اش می لرزید.

– داداشم شهید شده.

نگاهش روی صورت او چرخید و گیج تکرار کرد: داداشت ... شهید شده؟!

گریه ی مصطفی صدادار شد.

– الان خبرشو آوردن ... داداش حسینم شهید شده ...

راست شد. مبهوت به سید احمد نگاه کرد که دستمالِ تا شده را به چشمهاش می کشید و کمرش خم شده بود.

دستِ پیش نماز مسجد، روی شانه اش بود و چیزی را کنار گوشش زمزمه می کرد.

از وحشت، زانوهاش می لرزید. فقط یک چیز در سرش می چرخید: امیرعلی.

بی اختیار و مات زده، جلوی درِ باز خانه شان ایستاد.

مادرِ حسین، روی پله ها نشسته بود و گریه می کرد. زنهای چادریِ گریان، اطرافش بودند.

صدای هق هقِ مادر حسین بلند شد. با دست روی پاهاش می زد و فریادش، در همه ی حیاط و کوچه می پیچید.

– حسین جان ... عزیزم ... حسینم پرپر شد ...

سید احمد و پیش نماز و کبلایی صادق، به در حیاط نگاه کردند.

یکی به هانیه گفت: آبجی ببخشید ...

بی حس کنار کشید. شانه های سید احمد می لرزید. مصطفی پای دیوار، مظلومانه زار می زد.

عقب رفت. نگاهش روی مصطفی، سید احمد و درِ باز خانه می گشت. صدای مادر حسین در سرش می پیچید. نفسش بالا نمی آمد.

بی تعادل، خیره به کوچه و آدمها، تا سرِ گذر رفت.

"امیرعلی ... حسین همیشه با امیرعلی بود ... وای خدا ... امیرعلی کجاست؟ سالمه؟! یک ماهه خبری ازش نیست. از صبح دلم شور می زنه ... امیرعلی ... "

چه خوابی دیده بود؟!

امیررضا موهاش را از ته تراشیده بود. تنگ ماهیِ عید، وسط حیاط شکسته بود. ماهیِ گلی، روی سنگ فرش کف حیاط، بالا و پایین می شد ... جان می داد ... ایران خانوم از روی ایوان، بلند بلند می خندید ... خودش ایستاده بود، خیره به ماهیِ گلی، دست می کشید به شکمِ برآمده اش ... در خواب حامله بود.

سیما می گفت: اگه توی خواب، کسی حامله باشه، یعنی بارِ غم داره ... می گفت تعبیرِ خنده، گریه و ناراحتیه ... می گفت مو رو که توی خواب کوتاه کنن یا دندون آدم بیفته، عزیزش طوریش میشه.

بوی آش رشته در کوچه پیچیده بود. زانوهاش حس نداشت و مشتهاش یخ زده بود. کوبید به در. نفسش سنگین بود.

– کیه؟!

همدم در را باز کرد. هانیه، پرده را با یک حرکت کنار زد.

– چرا برگشتی هانیه؟!

وارد شد. همه نگاهش می کردند. چرا برگشته بود؟ جواب ِ آنها را چه میداد؟ نگاه ِ سرگردانش روی ایران خانوم ثابت شد. سیما با عجله بلند شد و به طرفش رفت.

– خدا مرگم بده ... چت شده هانیه؟!

ایران خانوم هم بلند شد.

صداش انگار به جای حنجره، از ته چاهی عمیق بالا می آمد.

– حسین ِ سد احمد ... شهید شده ...

سیما روی دستش زد.

– یا امام غریب!

همدم پرسید: کی گفت؟ از کجا فهمیدی؟!

ایران خانوم، خیره به هانیه، با دست، سرگردان، پی ِ پر ِ چادرش گشت که روی شانه افتاده بود و لب زد: امیرعلی ...

– الان از سر کوچه شون می گذشتم، مصطفی گفت.

ایران خانوم به خودش آمد. سریع دمپایی به پا کرد و به حیاط دوید.

– یا فاطمه ی زهرا ... بچم ... امیرعلیمو به خودت سپردم.

سیما، بیرون رفتن ِ او را تماشا کرد و سریع گفت: حسین یا امیرعلی؟!

وحشتزده به مادرش نگاه کرد. سیما هم پشت سر ایران خانوم بیرون رفت. همدم، نگاهی به دیگ آش انداخت و سراغ تابه ی سیرداغ رفت.

هانیه، نه پای رفتن داشت، نه دل ِ ماندن. کنار حوض نشست.

"خدایا ... پنج تا شمع، نذر سلامتی ِ امیرعلی ... "

صدای جلز جلز ِ سیر داغ و پیاز داغ می آمد. صدای رد شدن ِ موتور.

حسین موتور داشت. با موتور، امیرعلی را می رساند ...

دست کرد در جیبش، تسبیح کبود را بیرون کشید.

– یا ارحم الرحمین ...

می لرزید ... سردش بود.

– یا ارحم الرحمین ...

این سرما کِی می خواست تمام شود؟!

– یا ارحم الرحمین ...

***

ایران خانوم، انقدر گریه و بیتابی کرده بود، امیررضا کلافه شده بود و بیرون زده بود.

کسی حوصله ی پخش کردنِ آش نذری را نداشت. با دیگش برده بودند مسجد تا همانجا پخش کنند، بعد همه رفته بودند خانه ی سید احمد.

شلوغ بود. همسایه ها جمع شده بودند. مادرِ حسین، تکیه داده به پشتی، نه سیاه پوشیده بود، نه دیگر اشک می ریخت. فقط مات و مبهوت، به قاب عکس پسرش دست می کشید و زمزمه می کرد.

چند تا از جوانهای محل، داشتند جلوی مسجد، حجله برپا می کردند. صدای قرآن در خانه پیچیده بود. دو زنِ جوان، سینیِ چای را می گرداندند. صدای گریه و شیون کسی بلند نمی شد.

هانیه از سنگینیِ فضا، نفس تنگی گرفته بود. ایران خانوم و سیما، بی صدا گریه می کردند. چشمهای ایران خانوم، از نگرانی دو دو می زد. خجالت می کشید بیش از همان یک سوال که دم در از سید احمد پرسیده بود، چیزی بپرسد.

سید احمد گفته بود جلالِ آقا رحمت از پایگاه آمده، خبر آورده. گفته بود حرفی از امیرعلی نزده.

راه نفسِ ایران خانوم باز شده بود ولی دلش بیقرار بود.

کسی به امیررضا خبر داده بود؛ آمده بود دنبال مادرش.

همگی به طرف خانه رفته بودند.

ایران خانوم، بیتاب گفته بود: رضا ... برو پایگاه، یه خبری از برادرت بگیر.

امیررضا، غرق فکر، راهش را کج کرده بود سمت پایگاهِ بسیج.

بعد از یک ساعت، برگشته بود. همه، امیدوار بودند با برگشتنش، کمی از سنگینیِ هوای خانه کم شود.

نشسته بود لب حوض، دست و صورتش را شسته بود.

ایران خانوم بی طاقت به ایوان رفته بود.

– رضا جان؟ چی شد؟!

امیررضا دوباره به صورتش یک مشت آب زده بود.

– هیچی ...

ایران خانوم اخم کرده بود.

– هیچی؟! خبر گرفتی؟!

امیررضا ایستاده بود.

– عزیز ... انقدر بیتابی نکن ... هیچی نشده ... رفتم پرسیدم؛ اسمش توی لیست نبود.

ایران خانوم با همان اخم پرسیده بود: توی لیستِ چی؟!

امیررضا زمزمه کرده بود: لیست شهدا ...

هانیه، نفس راحتی کشیده بود. ایران خانوم چشمهاش را روی هم فشرده بود.

– الهی شکر ... جلال نگفت برادرتو دیده یا نه؟!

صدای "نه" ی امیررضا قاطی شده بود با صدای در زدن.

منتظر نشده بود کسی در را باز کند یا ایران خانوم، سوال دیگری بپرسد.

یک ماه بود او هم مثل مادرش نگران بود از بی خبری. اوس داوود همیشه می گفت " بی خبری، خوش خبریه."

دلش می خواست اگر این بی خبری، خوش خبری ست، در همین بی خبری بماند. ولی آن روز ... انگار پایان این بی خبریِ یکماهه بود.

جلال گفته بود: عملیات بزرگی بود ... یک هفته، دشت عباس خاک و خون بود ... انقدر مجروح و شهید داشتیم، نیروهای هلال احمر و امداد هم کشیده بودن جلو ... هنوز تعداد شهیدا و زخمی ها دقیق معلوم نشده ... چند روز دیگه صبر کن، ایشالا خبری میشه.

میدانست مثل دفعه ی قبل، امیرعلی جزء اولین امدادگرهای داوطلب است که جلو می رود. دفعه ی قبل هم برای کمک رفته بود که تیر خورده بود. همین، او را بیشتر می ترساند.

سریع رفته بود بیرون. می خواست با یکی دو نفر از بچه های پایگاه برود تعاونی سپاه، مگر اسمی، خبری از امیرعلی داشته باشند.

آن شب، همه چیز دست به دستِ هم داده بود تا یک شبِ سنگین و نفس گیر، بچسبد به زمان و کش بیاید.

گریه ها و بی قراری های ایران خانوم که امیدِ یکماهه اش را از دست داده بود؛ شهادتِ حسین، حمله ی هواییِ طولانی، رعد و برقهای وحشتناکی که فقط صدا داشت و نور، بدونِ قطره ای باران ... و نیمه شب، فریادهای دردِ عالیه.

سیما رفته بود اتاق ایران خانوم.

هانیه تا صبح، روی سجاده نشست؛ نماز خواند و دعا کرد. به خدا التماس کرد ... گلایه کرد. هیچ چیز از خدا نخواسته بود الا سلامت و برگشتِ امیرعلی ... پشیمان شد از گلایه ... دوباره التماس کرد ... ذکر گفت ... و همانجا، روی سجاده خوابش برد.

***

فکر می کرد بدترین شب عمرش، آن شب بود؛ ولی دو روز بعد، تازه فاجعه ی واقعی روی روزگارش آوار شد.

بی حوصله داشت کتابهاش را مرتب می کرد و برای رفتن به مدرسه آماده میشد که در زدند.

سیما طبق معمول در اتاق ایران خانوم بود.

ایران خانومی که انگار قصد کرده بود با همان نگرانی و بی خبری، خودش را از بین ببرد.

عالیه زایمان کرده بود. دخترش هفت ماهه دنیا آمده بود. صبح، همراه آقا صابر و دختر کوچکِ قنداق پیچش به خانه برگشته بود و همدم، در اتاقشان کمکش می کرد. کسی را تهران نداشتند تا ازش پرستاری کند.

صدای در زدن که آمد، مثل همه ی آن یک ماه، دلش لرزید ... مثل همه ی آن یکماه، که نه ... آن یکماه، چشم انتظار تلفنش بود ولی دو روز بود – از آن خواب لعنتی به بعد – وحشت داشت کسی که پشت در است، همان نباشد که می خواهد.

دوباره که صدای ضربه زدن به در، در حیاط پیچید، به ایوان دوید.

همزمان، سیما و ایران خانوم هم از درِ روبرو بیرون آمدند. هر سه به هم نگاه کردند ولی تکان نخوردند.

به چشمهای نگران و درمانده ی ایران خانوم خیره ماند و فکر کرد "کاش امیررضا خونه بود."

صدای در، باعث شد چشمهای هر سه، آن طرف برگردد. سیما با سر اشاره کرد برود در را باز کند.

پرده را کنار زد و زبانه ی چفت را کشید.

دو مرد، یکی جوانتر و یکی میان سال، پشت در بودند. مردِ جوانتر، با دیدن هانیه، سر به زیر انداخت و هر دو سلام کردند.

نگاه هانیه بین هر دو رفت و برگشت.

– سلام ...

مرد میانسال پرسید: منزل آقای صداقت همینجاس دخترم؟

صدای سیما آمد.

– کیه هانیه؟!

گذرا به پشت سرش نگاه انداخت و به مردها گفت: بله ...

– بزرگترتون هستن؟!

بی مفهوم، سری تکان داد و عقب رفت.

– بفرمایید داخل.

نمیدانست این دو مرد که هستند و چه می خواهند. فقط میدانست به امیرعلی مربوط می شود. لباس هر دو، خاکی رنگ بود. مرد جوان، چفیه ای دور گردنش انداخته بود و همچنان سرش را بالا نمی گرفت.

مرد میانسال گفت: زیاد مزاحمتون نمیشیم ...

سیما پرده را کنار زد. با دیدنِ مردها، چادرش را دور صورتش محکم تر کرد و گفت: بفرمایید؟!

مرد میانسال دستی به ریشهای جو گندمی انبوهش کشید.

– با خانواده ی امیرعلی صداقت کار داشتیم خواهرم.

اخمهای سیما در هم رفت. پاهای هانیه لرزید.

– خبری شده؟!

سیما با وحشت پرسید. مرد میانسال به جای جواب، گفت: شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

سیما من من کرد.

– من ... همسایه شون هستم ... الان ... فقط مادرش ... خونه س ...

و دوباره سوالش را تکرار کرد.

– ازش خبری شده؟!

هانیه، پرده را در مشت فشرد و احمقانه در دل دعا کرد فقط آمده باشند خبر سلامتی اش را بدهند ... نه ... حداقل آمده باشند بگویند مثل دفعه ی قبل، تیر خورده ولی چیزیش نشده.

یادش آمد وقتی فهمیده بود امیرعلی تیر خورده، چقدر ترسیده بود. حالا اما ... حال و روزی داشت که آرزو می کرد این مردهای ناشناس، با لباسهای خاکی و چفیه، آمده باشند بگویند امیرعلی زنده است. همین!

سیما پرده را کنار زد و عقب کشید.

– بفرمایید ... مادرش همینجاس.

نفهمیده بود مرد چه گفته که مادرش تعارفشان کرده.

ایران خانوم، کنار پله ها ایستاده بود و نگران، به در نگاه می کرد.

مردها "یا ا ... " گفتند و سر به زیر، وارد شدند.

همدم، پرده ی اتاق عالیه را کنار زده بود و به حیاط نگاه می کرد.

مرد میانسال، جلوتر به طرف ایران خانوم رفت.

– سلام علیکم حاج خانوم ... من مرتضوی هستم ... از تعاونی سپاه اومدم.

ایران خانوم، فقط سر تکان داد و دستش، با چادر، زیر گلو مشت شد.

– زیاد مزاحمتون نمیشیم ... حقیقت ...

ایران خانوم، با صدایی لرزان زمزمه کرد: پسرم کجاس؟!

مرد میانسال، دوباره دست کشید به ریشهاش.

– نمی دونم خبردار شدین یا نه ... یه عملیات وسیع، توی جبهه ی جنوب انجام شد ...

می دانستند ... همه شان می دانستند. عملیات فتح المبین ... هم از رادیو و تلویزیون دیده و شنیده بودند، هم دو روز قبل، فهمیده بودند حسینِ سید احمد، در همان عملیات شهید شده ... در دشتِ عباس.

– بحمدا ... اونطور که برنامه ریزی شده بود، پیش رفته ... ولی خب ... خیلی از نیروهای ما، از بین رفتن ... پسر شما جزء گروهای امداد هلال احمر بودن ...

"بودن؟! " این بودن، در سرِ هانیه تکرار می شد ... حس کرد دنیا زیر و رو می شود. دست گرفت به پله ها تا تعادلش را حفظ کند.

– توی فازِ دوم عملیات، برای رسیدگی به مجروحین اعزام شدن خط مقدم ...

چشمهای ایران خانوم، مات زده خیره بود به دهان مرد. مشتش زیر گلو، بی جان تر می شد و قلبش می سوخت.

– فعلا توی تجسس های بعد از عملیات، خبری ازشون نداریم.

سیما آرام پرسید: یعنی چی؟! گم شده؟!

مرد میانسال سرش را کمی گرداند.

– خواهرم ... عرض کردم که ... عملیات وسیعی بوده ... هنوز دارن برای شناسایی و برگردوندن شهدا تلاش می کنن ... خیلی ها هنوز شناسایی نشدن ... برادرا هم اهواز، هم تهران دارن شبانه روزی تلاش می کنن ...

صدای ایران خانوم به زحمت بالا آمد.

– امیرعلیم ... شهید شده؟!

و حس کرد جانش هم با سوالش بالا آمد.

مرد میانسال به سنگفرش نگاه کرد.

– هنوز نمی دونیم ... چیزی که برامون مسجل شده، اینه که جزء مجروها و زخمی ها نبوده که به عقب منتقل شدن.

– پس ... شهید شده؟!

سخت بود ... پرسیدنش هم سخت بود. مثل جان کندن.

مرد میانسال باز به ریشها دست کشید.

– برامون قطعی نیست ... احتمال شهادت و اسارتش پنجاه پنجاهه ... تعداد زیادی از نیروها اسیر شدن.

سیما، یک قدم به طرف ایران خانوم رفت که همانطور بی حرکت به زمین چسبیده بود.

– پس ... ما ... چطور باید وضعیتشو بفهمیم؟!

قرچ قرچِ دانه های درشت تسبیح مرد، هانیه را عصبی کرده بود.

– برادرای سپاه دارن همه ی تلاششونو می کنن تا تکلیف همه ی زرمنده ها مشخص بشه ... ما هم پیگیر هستیم ... علی ای حال، یا از معراج به ما خبر میدن، یا صلیب سرخ ... مزاحمتون شدیم هم خبر بدیم، هم ... وسایل ایشون رو بیاریم.

مرد جوانِ ساکت، بی حرف، ساک خاکیِ آشنای امیرعلی را روی پله، نزدیک ایران خانوم گذاشت.

انقدر از دیدن و حرفهای آن دو مرد شوکه شده بودند، که تا آن لحظه، هیچ کدام به ساک امیرعلی در دست مرد جوان توجهی نکرده بودند.

ایران خانوم با دید ساک، خشک شد. لرزید. دستش و چادر، جلوی دهانش رفت.

مرد میانسال داشت می گفت: توکلتون به خدا باشه حاج خانوم ... ان ا ... مع الصابرین ... ما شرایطتونو درک می کنیم و داریم همه ی سعیمونو می کنیم تا هرچه زودتر، تکلیف همه ی رزمنده ها مشخص بشه ... امثال پسر شما توی این عملیات زیادن ... اونا هم خانواده هاشون چشم به راهِ خبر عزیزاشون هستن ... هر خبری بشه از طریق تعاونی بهتون اطلاع میدیم ...

اما ایران خانوم چیزی نمی شنید. خیره به ساکِ امیرعلی، یاد لحظه ای افتاده بود که برای آخرین بار، دست بالا برده بود و او را در آغوش کشیده بود.

یاد گرمای سینه ی امیرعلی افتاده بود وقتی مادرش را با دست سالمش به خودش چسبانده بود.

یاد نگاههای ناآرام پسرش، وقتی بی اختیار چرخیده بود سمت اتاق سیما.

سیما همراه دو مرد تا کنار در رفت. داشت همه ی تلاشش را می کرد جلوی ایران خانوم بغضش نشکند.

هانیه هم به ساک امیرعلی نگاه می کرد ... حقیقت نداشت ... امیرعلی ... شهادت ... اسارت ... مشتی، قلبش را می فشرد؛ چنان می فشرد که انگار خون به دست و پاهاش نمی رسید.

دو دستِ ایران خانوم، از زیر چادر، به دو طرفش آویزان شد.

نگاهش از ساک، رفت بالاتر، به دری که سیما داشت پشت سر مردهای غریبه می بست.

و بالاتر ... به آسمان آفتابی و بدون ابرِ اردیبهشت.

نوزاد عالیه داشت گریه می کرد.

"همین؟! خدایا همین؟! "

آمده بودند، ساکِ پسرش را آورده بودند، گفته بودند نه مُرده و نه زنده است؟! نه هست و نه نیست؟!

اگر زنده است، کجاست؟ کجاست که از حالش خبر ندارد؟ که نمی تواند دوباره میان سینه اش بگیردش؟

اگر شهید شده، کجاست؟

جانش را که برای وطنش داده، این حقِ مادرش نیست که جسمش را بخواهد؟! که حداقل تنِ بی جانش را میان سینه بگیرد، برای چشمهای بسته اش لالایی بخواند؟

که بر پیشانیِ این بار سردش، مثل همیشه با غرور بوسه بزند؟!

حس کرد نه فقط قلبش، که همه ی تار و پود و خون و جانش، جگرگوشه اش را می خواهد.

حس کرد از این بی عدالتی، از این دوری، برزخ، بند بندِ وجودش می سوزد.

بیست سال قبل هم این حس را تجربه کرده بود. وقتی در حرم امام رضا، امیرعلی گم شده بود.

بیست سال قبل هم مثل حالا، انگار پاره ای از تنش را کنده بودند. پاره ای از تنش که نمی دانست کجاش از این کنده شدن می سوزد. قلبش؟ استخوانش؟ رگهاش؟!

زود پیدا شده بود. برزخ فقط یک ساعت بود. همه ی حرص و دردِ یک ساعته را کرده بود یک ضربه، که به شانه ی امیرعلیِ سه ساله زده بود. و زودتر از او، بغضش شکسته بود. نشسته بود، بغلش کرده بود و امیرعلی، شده بود آبی بر آتشِ وجودش.

ولی حالا چه؟! حرص و درد را کجا خالی می کرد؟ کدام آب، آتش دلش را فرو می نشاند؟! این ساک؟!

نگاهش سر خورد روی ساک، که با خودکار آبی، روش نوشته شده بود "امیرعلی صداقت ... لشکر نود و دو زرهی"

بی رمق نشست کنار ساکی که انگار زنده بود؛ نبض داشت.

هانیه نمی خواست باور کند؛ نه شهادت را، نه اسارت را ... می خواست به عشقش فکر کند. به دردی که در وجودش نشسته بود. ولی سکوتِ ایران خانوم، اشکهای بی صداش که همه ی صورتش را خیس کرده بود، لرزش بند بندِ انگشتهاش، هم او را، هم سیما را، وا میداشت بیش از هر حسی، به دردِ مادرانه ی او دل بدهند.

دست برد، زیپ ساک را کشید.

زیپ ساک را کشیده بود و گرفته گفته بود: ارواح خاک آقات منو بی خبر نذاری علی جان؟

امیرعلی، روی سرش را بوسیده بود.

– چشم عزیز ... چشم ... شمام ارواح خاک آقاجون، بیتابی نکن ... باید برگردم تا دلم آروم بگیره عزیز.

لباسهاش، مثل همیشه مرتب، روی هم چیده شده بود.

دست کشید روی لباسها. اشتباه نمی کرد. لباسها زنده بودند ... ولی خودش چه؟!

از تصور جسم بی جان پسرش، میان خاک و خون، سینه اش آتش گرفت. دستهاش مشت شد روی لباسها. خونش شد مذاب داغ که همه ی تنش را گرفت.

ناله کرد " آخ خدا ... " سرش خم شد روی دهانِ بازِ ساک. صورتش چسبید به لباسها.

بوی تن پسرش را می دادند.

هق هق و اعتراض و دردش گم شد میان لباسهایی که عطر تنِ گم کرده اش را داشتند هنوز.

ضجه شد. " کجا پیدات کنم امیرعلی؟ سراغتو از کی بگیرم مادر؟! "

شده بود یعقوب ... و مانده بود با پیراهنِ یوسفش ...

چنگ زد به لباسها و ساک. دستهاش حلقه شد دورحجم زنده ای که بوی آشنا داشت. مثل وقتی که برای اولین بار، پسرش را پیچیده میان ملافه، به آغوش کشیده بود.

درد پیچید در سینه اش. نفسش با بوی امیرعلی، ماند توی ریه هاش.

دستهاش بی حس شد و پلکهاش سنگین.

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

با لرزش موبایلش، از خواب می پرد.

شب، درست نتوانسته بود بخوابد. به اتاق مهمان که عطا نشانش داده بود هم نرفته بود.

روی کاناپه دراز کشیده بود و به نامدار فکر کرده بود که کجاست؟ در چه حال است؟ و نازنین ... که چند متر بالاتر، خوابیده.

راضی از این نزدیکی و در رویای نزدیکیِ بیشتر ...

هنوز مغزش کامل بیدار نشده. شماره را نمی شناسد.

تازه یادش می آید منتظر شماره ای ناشناس است و تماس از طرف نامدار.

– الو؟

– الو ... امیرعلی ... پسرم ...

نفس راحتی می کشد. انقدر به خود نامدار و موقعیتش فکر کرده که اصلا دقت نمی کند سالهاست "پسرم" خطاب نشده.

– نامدار ... از دیروز منتظر تماستون هستیم.

– اجازه ی تلفن زدن نداشتم.

– شما کجایید؟ بهمون گفتن خودتون باهامون تماس می گیرید.

– حالم خوبه ... امیرعلی ... یه وکیل برام بگیر ... با این سیستم آشنا نیستم ولی قطعا وکیل می تونه کمک کنه.

– اوکی ... ولی کجایید؟ برای چی گرفتنتون؟!

– هنوز درست نمی دونم چه خبر شده ... بهم اجازه دادن تماس بگیرم و بگم حالم خوبه ... حتما یه وکیل خوب برام پیدا کن؛ من دوباره زنگ می زنم.

امیرعلی گیج شده.

– اوکی ... ولی وکیل هم درباره ی مشکلتون اطلاعات می خواد.

– امیرعلی! مراقب همه چیز باش ... تماس می گیرم ... خدانگهدار.

– کجا بود؟!

برمی گردد، به چشمهای نگران هانیه و بعد مهربان نگاه می کند.

– نگفت ... ولی حالش خوب بود.

مهربان می گوید "الهی شکر" و هانیه می پرسد: چی گفت؟

دستی میان موهاش می کشد تا مرتبشان کند.

– گفت براش وکیل بگیرم.

– برای چی بازداشتش کردن؟

– نمی دونم مامان ... خودشم خبر نداشت. گفت دوباره تماس می گیره.

بلند می شود.

– من باید برم سراغ وکیل آفیس، ببینم چیکار باید بکنیم.

– منو بی خبر نذار ...

مهربان می گوید: عطا یه سر رفت شرکتشون ... بهش زنگ بزن همراهت بیاد.

گوشی هانیه را به طرفش می گیرد، خم می شود روی موهاش را می بوسد.

– اوکی ... اگر باهات تماس گرفت، بهم خبر بده.

دلش می خواهد قبل از ترک خانه، نازنین را ببیند ولی باید زودتر برود.

مقصد اولش آپارتمان است. دوش می گیرد و لباس عوض می کند. بعد به سمت دفتر می راند.

با وکیلش تماس گرفته که به دفتر بیاید.

تنها چیزی که می خواهد، یک لیوان قهوه ی امریکن است و یک نخ سیگار.

قهوه و سیگار به نیمه رسیده که منشی، با ظاهری متفاوت از چند دقیقه قبل، وارد می شود.

شالِ روی سرش را جلو کشیده و آستینهای همیشه بالا زده اش را تا مچ پایین آورده.

– جناب راد ...

صداش را پایین تر می برد.

– دو تا آقا می خوان شما رو ببینن.

جرعه ای از قهوه می خورد.

– کی؟ وکیلم هم اومده؟

منشی ابروهاش را به نشانه ی نه، بالا می اندازد.

– به نظرم مامور باشن.

استفهام آمیز، اخم می کند.

– مامور؟!

منشی سر تکان می دهد.

– لباسشون معمولیه ولی تابلوئه مامورن ... بگم بیان؟!

با اشاره ی سر، موافقت می کند. پک آخر را به سیگار می زند و خاموشش می کند.

با راهنماییِ منشی، دو مرد، وارد اتاق می شوند.

می ایستد و جواب سلامشان را می دهد.

یکی شان، کیف پولش را باز می کند و کارتش را از همان فاصله، نشان امیرعلی می دهد.

– سرگرد ثقفی هستم از پلیس امنیت ملی ... آقای امیرعلی راد؟

سر تکان می دهد.

– بله!

مفهوم امنیت ملی را نفهمیده.

– باید به چند تا سوال ما جواب بدید.

دوباره سر تکان می دهد و به مبلها اشاره می کند.

همکارش همانطور که می نشیند، می پرسد: شما با نامدار راد چه نسبتی دارید؟!

– پدرم هستن.

ظاهرش مثل همیشه آرام و خونسرد است. باید دلیل دستگیری نامدار را بفهمد.

– خبر دارید الان کجا هستن؟

– احتمالا پیش همکارای شما!

دو مرد، به هم نگاه می کنند.

– دلیل اومدنشون به ایران چیه؟

– دلیل کاری و شخصی.

خیلی تلاش می کند کلماتش را درست انتخاب کند.

– واضح تر بگید!

– اینجا نمایندگی کمپانی ماست ... من و مادرم هم فعلا تهران اقامت داریم ... میشه کاری و شخصی.

ثقفی، پوشه ی سبز رنگی که در دست دارد را باز می کند. به محتویاتش نگاهی می اندازد و می گوید:

– شما، دو ماه و نیم قبل، به ایران اومدید ... بعد از دوازده سال ... مادرتون، هانیه توکلی، دو هفته قبل اومدن؛ بعد از بیست و پنج سال ... و حالا، پدرتون، ایشون هم بعد از ده سال ... چی شده که بعد از اینهمه وقت، دوری، یه دفعه همه ی خانواده تصمیم گرفتین برگردین ... اونم با فاصله، نه با همدیگه ...

ذهنش بر خلاف ظاهرش، در حال تکاپوست.

به خاطر مشکل سربازی، دچار دردسر شده اند؟ انتقال وجه از امریکا به ایران مشکل ساز شده؟ این سوال و جوابها و دستگیریِ نامدار، ادامه ی شکایتِ نریمان نیست؟!

– من، نماینده ی جدید کمپانی توی تهران هستم ... اینجا هم محل کارمه ... مادرم هم اومد به خاطر من ... و حالا پدرم، به خاطر ما و کارش برگشته.

– چرا با پاسپورت امریکایی اومدین؟!

شانه بالا می اندازد.

– پاسپورت ایرانی ندارم.

هر دو، پشت سر هم سوال می کنند. به امیرعلی اجازه ی فکر کردن نمی دهند.

– دقیقا کارتون توی امریکا چیه؟!

– چقدر دارایی دارید؟!

– پدرتون دوستان یهودی داره؟

– چرا ده سال ایران نیومده؟

– مگه نمی خواست بیاد پیش شما؟ پس چرا آدرس خونه ی خودش رو بلد نیست؟!

– چقدر درباره ی روابط و رفت و آمدهای پدرتون می دونید؟!

– توی جمع خانواده، چقدر درباره ی مسائل ایران صحبت می کردید؟

– مشتری هاتون، بیشتر چه کسانی هستن؟

– از نماینده ها و افراد سیاسیِ دولت امریکا هم سراغ فرشهای شما میان؟

در حالِ جواب دادن به سوالات آنهاست که تلفن روی میزش زنگ می خورد.

منشی ست. وکیل دفتر بالاخره آمده.

– وکیلم اومده ... می خوام ادامه ی سوالها یا از ایشون باشه یا حضور داشته باشن.

ثقفی کوتاه می خندد.

– فکر کردید اینجا هم امریکاست؟!

کم کم دارد خونسردیش را از دست می دهد.

– اصلا! متوجه فرق بین ایران و امریکا هستم ... ولی فکر نمی کنم قانون این کشور، اجازه ی حضور وکیل رو ازم بگیره.

وکیل که وارد می شود، ثقفی و همکارش می ایستند.

– مادرتون الان کجا هستن؟

اخم می کند.

– با مادرم چکار دارید؟!

– باید به چند تا سوال، جواب بدن ... به روشن شدن وضعیت پدرتون کمک می کنه.

– می برمتون پیشش.

می خواهد خودش هم وقت سوال و جواب کردن از هانیه، کنارش باشد.

ثقفی خشک و آمرانه می گوید: نیازی نیست ... آدرسشو یادداشت کنید، خودمون می ریم.

وکیل با چشم و ابرو می پرسد " چه خبر شده؟! "

پلک روی هم می گذارد که "صبر کن".

روی برگه، سریع آدرس خانه ی مهربان را می نویسد.

مردِ همراهِ ثقفی، به کاغذ نگاه می اندازد و پوزخند می زند.

– این که انگلیسیه!

وکیل می گوید: من وکیل آقای راد و نمایندگی دفتر تهرانِ کمپانیشون هستم ... اگر مشکلی هست، در خدمتم.

ثقفی سری با بی اعتنایی براش تکان می دهد و به امیرعلی می گوید: آدرسو بگید، یادداشت می کنم.

همین که از اتاق خارج می شوند، وکیل می پرسد: چی شده آقای راد؟!

امیرعلی در حال گرفتن شماره ی عطا می گوید: پدرم دیروز اومده ... از فرودگاه دستگیرش کردن ... دلیلشم هنوز نمی دونیم ... برای همین خواستم بیای.

***

امیرعطا و دخترها رفته اند فرودگاه، استقبال مسافرها.

هانیه مانده پیش مهربان. خانه را بچه ها از صبح آب و جارو کرده اند. امیرعطا، پارچه نوشتی جلوی در نصب کرده. از صورت مهربان، دلتنگی می بارد، و هانیه ... هم نگرانِ وضعیتِ نامعلومِ نامدار است، هم هیجان برگشت امیرعلی را دارد.

روز قبل، اول دو نفر آمده اند، در حیاط، ازش سوالاتی پرسیده اند و رفته اند ... بعد از ظهر هم امیرعلی زنگ زده و خبر تماس نامدار را داده.

براش یک وکیل سرشناس پیدا کرده اند که قرار است آن روز به محل بازداشت نامدار برود و اطلاعاتی درباره ی اتهامش بگیرد.

بعد از دو روز، هنوز نمی دانند جرمش چیست.

مهربان می خواهد در منقل کوچکِ گرد، ذغال آتش کند تا جلوی پسرها و عروسهاش اسفند دود کند.

نمی تواند.

هانیه منقل را آماده می کند. خیره به سرخیِ ذغالها، غرق می شود در خاطرات ...

راه به راه اسفند دود کردنهای ایران خانوم ... بوی خوش اسفند ...

چند سال است بوی اسفند فقط توی حافظه ی دماغش مانده؟!

– ایشالا به سلامتی همین امروز فردا گرفتاری شوهرت حل میشه و ولش می کنن ... غصه نخوری مادر؟

گیج است ... ایران خانوم که می دانست ... کاش میانِ آنهمه تعریف و گفت و شنیدها، از همه چیز و همه جا، حرفی هم درباره ی احساس گذشته اش می زد. کاش ایران خانوم به روش می آورد می دانسته توی دل هانیه چه خبر است ...

نگفتنش یعنی فراموش کرده یا مثل همان سی سال پیش، صلاح نمی بیند به زبان بیاورد؟!

درِ پارکینگ که باز می شود، مهربان با صورتی همه خنده، از روی صندلی بلند می شود.

– اومدن ... حاج خانوما و حاج آقاها اومدن!

حلج آقا! امیرعلی حاج آقا شده؟!

حاج امیرعلی صداقت ... دکتر حاج امیرعلی صداقت! چه طولانی شده! آن وقتها فقط امیرعلی بود.

ماشین سفید امیررضا وارد حیاط می شود. عطا پشت فرمان نشسته.

مشتی اسفند می ریزد روی آتش و فوت می کند.

میانِ دودی که جلوی چشمهاش را گرفته، امیرعلی را می بیند که از کوچه وارد می شود و اول از همه، دست مهربان را می بوسد و بعد بغلش می گیرد.

این آمدن، این برگشتن، چقدر طولانی شد! سی سال طول کشید ...

شکوه و بهار، بعد از مادرشوهرشان، با هانیه روبوسی می کنند.

بهار می گوید: باعث زحمت شدیم هانیه خانوم ... لطف کردین مهربان جونو تنها نذاشتین.

شکوه هم تایید می کند.

– دخترا گفتن همه ی این دو هفته، با مهربان بودین ... ایشالا بتونیم جبران کنیم ...

عطا همانطور که ساکها و چمدانها را از ماشین بیرون می کشد، می گوید: گفتم این دو تا دختر بمونن ... عمو علی! دیوونتون نکردن توی تاکسی؟!

امیرعلی لبخند می زند. نهال، چینی به دماغش می دهد.

– چیه؟ حسودیت میشه خجالت می کشی مثل ما راحت باباتو بغل کنی؟!

امیرعلی نزدیک هانیه می شود.

لعنتی! هنوز وقت حرف زدن، مستقیم و خیره نگاه نمی کند. چشمهاش مدام می روند روی صورت و شانه ی هانیه و بعد زمین ... دوباره صورت و شانه و زمین ...

– سلام هانیه خانوم!

هانیه گفتن هاش هنوز مثل قدیم است! با الفِ کشیده!

با لبخندی که نمی داند غیر از حسرت و نوستالژی و دلتنگی، چیزی هم ازش مانده یا نه، می گوید:

– سلام ... رسیدن به خیر ... قبول باشه.

طعم هول کردنهای هجده سالگی را زیر دندانِ احساسش مزه می کند.

لبخند آرام امیرعلی باعث می شود حس کند شاید اشتباه گفته "قبول باشه".

– ممنونم ... نمی دونم چطور تشکر کنم به خاطر اینکه این دو هفته پیش عزیز بودین.

مهربان، سرحال ولی به سختی همان چند پله را بالا می آید. نازنین و شکوه، دو طرفش می روند و کمکش می کنند.

– امیرعلی کجاست؟

نگاه امیرعلی هم به مهربان است.

– کار داشت ... از صبح رفته دنبال کاراش.

مهربان می گوید: یه گرفتاری پیش اومده ... ببین تو و رضا می تونین کمکی بکنین عزیز؟

امیرعلی، جای شکوه را می گیرد و به هانیه نگاه می کند.

– ایشالا خیره ... چی شده؟!

دنبال نشانی از نگرانی و توجهِ سالهای دور می گردد.

مهربان، دست می گذارد روی دست امیرعلی که روی بازوی مادر گذاشته.

– بذار از راه برسی!

شکوه، دو تا از چمدانها را که عطا روی زمین گذاشته، برمی دارد.

امیرعلی به شکوه نگاه می کند.

– حاج خانوم! باز شما چیز سنگین برداشتی؟!

دست مهربان را روی بالکن، کنار هانیه رها می کند. پایین می رود.

– من هستم ... شما بفرما بالا.

لحنش مهربان است و آرام. مثل خار گلی که ناغافل توی انگشت می رود، هانیه سوزشی روی قلبش حس می کند.

شکوه به مهربان و هانیه لبخند می زند.

سعی می کند در جواب او، لبهاش را کش بدهد.

یاد پسرش می افتد ... باید به خاطر امیرعلی تحمل کند ... اگر امیرعلی نبود، حتما از آن خانه و مردِ غریبه شده ی پیش روش فرار می کرد.

مردِ غریبه؟!

امیرعلی غریبه شده؟! همه ی این شهر و آدمهاش غریبه شده اند!

نه! خودش غریبه شده با این آدمها؛ این شهر ...

همانطور که همه ی این دو هفته، احساس غربت کرده ... توی مغازه ها، خیابانها، امامزاده ها و بازار تجریش، که هر بار با ایران خانوم و مادرش سوار اتوبوس می شدند و برای زیارت می رفتند، گشتی هم در بازار باصفاش می زدند.

همشهری ها و هم وطن بودن، انگار دیگر به هم زبان بودن نیست. همین که می فهمند سالهاست از وطن دوری، می خواهند سرت کلاه بگذارند. با جنس نامرغوب؛ قیمت چند برابر ...

– بریم تو مادر ... انقدر فکر و خیال نکن ... علی و رضا، هر کاری بتونن برای شوهرت می کنن.

در دل پوزخند می زند. فکرش کجاست و ایران خانوم خیال می کند دلشوره ی نامدار را دارد!

***

غروب، امیرعلی آمده دنبال هانیه. نیم ساعت مانده.

از دیدار کوتاه وکیل با مسئول پرونده ی نامدار و نامشخص بودن وضعیتش گفته. امیرعلی به سفارش مهربان، قول داده کمکشان کند.

برای صبح قرار گذاشته اند تا وکیل نامدار را ببینند و از جزئیات مشکلش مطلع شود؛ شاید راهی برای آزاد کردنش پیدا کنند.

آنها که رفته اند، همچنان در خانه، میان عطا و امیرعلی و امیررضا، در مورد نامدار صحبت ادامه دارد.

نازنین و نهال، شام را آماده می کنند. عروسها، حرف و تعریف از سفر، زیاد دارند.

مهربان با حسرت به حرفهایشان گوش می کند ... مسجد النبی ... کعبه ... بقیع ...

لبخند به لب، نفس بلندی می کشد و در جواب، فقط می گوید "خوش به سعادتتون! "

– اولین نظر که چشمم به کعبه افتاد، سلامتی شما رو خواستم و عاقبت به خیریِ بچه ها رو ...

عطا با شیطنت از شکوه می پرسد: منم جزء بچه ها حساب کردین شکوه جون؟! مامانِ من که اصلا به روی مبارک نمیاره من دارم پیر میشم!

شکوه، با محبتی مادرانه می گوید: پس چی که حسابت کردم! خانوم سمایی می گه کسی که اولین بار میره مکه، اولین نظرش به خونه ی خدا، هر چی ازش بخواد، حاجت روا میشه ... ایشالا به حق بزرگی خودش، هر سه تاتون سفیدبخت بشین.

مهربان با نگاه و لبخندی معنی دار، به عطا چشم دوخته.

– ایشالا!

عطا ابرو بالا می اندازد.

– فعلا که بازارِ نازنین خانوم گرمه!

نهال با آرنج به پهلوی نازنین می زند و ریز می خندد.

مهربان، آرام به عطا می گوید: بازار تو هم گرم میشه ... میوه ی تو هنوز کاله!

عطا چشمک می زند و آرام جواب می دهد: نرسیده هم قبول داریم! از بس شیرینه!

مهربان با پشت دست، آرام به شانه ی او می زند.

– پدر صلواتی! حیا کن!

امیررضا دو بسته کوچک لواشک از ظرف روی میز برمی دارد و همانطور که از زرورق خارج می کند، خندان می پرسد: پچ پچ برای چیه؟!

مهربان گذرا به نازنین و نهال نگاه می اندازد.

– هیچی عزیز! امر خیره!

نازنین بلند می شود، همراه خودش نهال را هم بلند می کند و به آشپزخانه می برد.

شکوه می پرسد: خانوم سمایی زنگ زده؟!

عطا می خندد.

– در اینکه قرارداد داره ماهی چهار تا خواستگار زیرخاکی برای نازنین بفرسته که شکی نیست!

شکوه، دلخور می گوید: امیرجان! اونم از سر خیرخواهی و ثوابشه، اگه کاری می کنه.

امیررضا، همانطور که لواشکهای ترش را می جود، می گوید: باز یه نابغه ی دیگه؟!

عطا می خندد. بهار، برای پدر و پسر لب می گزد.

مهربان می گوید: این یکی رو خانوم سمایی نفرستاده ...

نازنین که تمام مدت، دست نهال را رها نکرده، با استرس فشاری به انگشتهای او می آورد.

نهال زیرلبی غر می زند: دسته ها! داغونش کردی!

شکوه لحظه ای فکر می کند.

– از در و همسایه س؟!

مهربان جلوی حدس و گمان های او را می گیرد.

– نه ... خواستگارش، پسر هانیه ست.

امیررضا متعجب می پرسد: امیرعلی؟!

بهار تکرار می کند: امیرعلی؟!

شکوه هم تعجب کرده ولی فقط نگاه می کند.

مهربان بهش نگاه می کند و چشم می دوزد به امیرعلی.

– آره ... امیرعلی، پسر هانیه.

نهال، به بیرون سرک می کشد ولی نازنین، منتظر شنیدن صدای مادرش، بی حرکت خشک شده.

اخمهای شکوه در هم می رود.

– صد سال دیگه هم دخترم روی دستم بمونه، اینطوری شوهرش نمی دم ...

پاهای نازنین، سست می شود. می دانست ... شکوه را می شناسد ... طرز فکرش را می داند.

عطا با لحنی شوخ می پرسد: مگه چشه شکوه جون؟! مردم، پسری با همچین موقعیت، رو هوا می زنن!

شکوه اما جدی ست.

– مردم خیلی کارا بکنن ... اصلا ما چه می دونیم اینا چه جور فامیلی هستن؟! اصل و نسبشون چیه؟!چه می شناسیم اون سر دنیا چطور زندگی می کنن؟!

امیررضا ملایم می گوید: البته ما از قدیم، خانواده ی هانیه خانومو می شناختیم ... الانم با اینکه سالهاست ایران زندگی نمی کنه، اعتقاداتشو حفظ کرده ...

شکوه با سرسختی در موضع خودش مانده.

– چه می دونیم داداش؟! آدم تو این دوره زمونه، به چشم خودشم اطمینان نداره ... حالا مگه میشه با یه هفته نشست و برخاست باهاشون، حکم داد اونجا هم رفتار و کردار و اعتقاداتشون همینه که به ما نشون دادن؟!

با چشم به آشپزخانه اشاره می کند.

– نازنین عاطفی و حساسه ... بچه م حلال حروم و محرم نامحرم سرش میشه ... آبش با این جور خانواده ها تو یه جوب نمیره ...

خیره می شود به امیرعلی.

– علی آقا هم می دونه ... من دخترمو به راه دور نمی دم ... اونم کجا؟! اون سر دنیا ... آمریکا!

نازنین، بغض کرده، به زمین خیره مانده.

نهال بغلش می کند و کنار گوشش آرام و پر از دلگرمی می گوید: غصه نخور خواهری ... ایشالا درست میشه ...

نازنین، بی حرف، سفره را به دستش می دهد و زیر قابلمه ی خورش را خاموش می کند.

می تواند مقابل مادرش بایستد و حرف دلش را بزند؟! کاری که نه تنها تا به حال انجام نداده، که حتی جرات ندارد درباره اش فکر کند.

ولی امیرعلی ... مگر می تواند از تنها خواسته ی زندگیش بگذرد؟!

شاید بقیه بتوانند شکوه را راضی کنند تا نیازی به رودررویی با او نباشد.

***

از حمید می خواهد او را به دفتر امیرعلی ببرد. صبح هر چه به امیرعلی اصرار کرده همراهش برود، رضایت نداده. می داند نمی خواهد مادرش را درگیر رفت و آمدهای وکیل و بازداشتگاه کند ولی رفتارش روز به روز بیشتر شبیه نامدار می شود؛ قاطع و طالب مدیریت ... اما بر خلاف نامدار، با محبت!

نمی تواند بیکار بنشیند تا وکیل جدید، با طمانینه کارها را پیش ببرد.

حمید مثل همیشه، فقط می گوید "چشم" و به طرف دفتر می راند.

وارد دفتر که می شود، بی توجه به اینکه اولین بار است دفتر کار پسرش را می بیند، جواب سلام منشی را می دهد و سراغ امیرعلی را می گیرد.

– اتاق آقای راد کجاست؟

منشی کمی تعجب می کند.

– عذر می خوام ... شما؟!

حرصش می گیرد از حواس پرتیش.

– ببخشید!من مادرشون هستم.

لبخند منشی هم دوستانه می شود، هم پوزش خواهانه.

– وای شما ببخشید! آقای راد جلسه دارن ... اگه امکانش هست، منتظر بمونید.

سر تکان می دهد و روی مبل می نشیند. جلسه اش حتما با وکیل است دیگر؟

چند دقیقه بعد، در اتاق باز می شود. مردی خوش پوش، بیرون می آید و پشت سرش امیرعلی که برای بدرقه ی مهمانش آمده.

هانیه می ایستد. امیرعلی متعجب از دیدنِ او، جلو می رود.

– مامان! شما اینجا چیکار می کنی؟!

وکیل، مودبانه سلام می کند.

امیرعلی معرفی می کند: آقای مودتی، وکیل نامدار ... ایشون هم مادرم.

هانیه سعی می کند اول ادب را به جا بیاورد، بعد نگرانیش را بروز بدهد.

– خوشوقتم ... آقای مودتی! کاری همسرم چطور پیش میره؟! امیرعلی گفت تونستید باهاش ملاقات کنید.

مودتی سرش را خم می کند.

– بله ... دیروز نیم ساعت تونستم باهاشون دیدار داشته باشم ... حالشون خدا رو شکر خوبه ... پیگیر کارهاش هم هستیم ... ولی یه چند روزی زمان می بره تا به امید خدا آزاد بشن.

– جرمش چیه؟!

مودتی به امیرعلی نگاهی می اندازد.

– والا ... اتهام اولیه شون ... اقدام علیه امنیت ملی و ارتباط با افراد وابسته به سازمانهای جاسوسی بوده ...

چشمهای هانیه از تعجب و وحشت گرد شده.

مودتی، سریع جمله ی بعدش را می گوید: ولی سندی دال بر این اتهام ندارن ...

دستهای هانیه، مشت می شوند.

– آقای وکیل! ازتون خواهش می کنم همه ی تلاشتونو بکنین تا آزادش کنن ... هر کاری نیاز باشه انجام میدیم ... همسرم فرد معتبر و شناخته شده ایه ... ولی مطمئنم هیچ دوستی و ارتباطی با دولت امریکا و سیا نداره ...

می گوید و همان لحظه به اطمینانش شک می کند. هیچ شناختی از کارها و فعالیتهای نامدارِ همیشه ساکت و تودار، ندارد! ولی ارتباط با جاسوسها هم ... نه! نامدار نمی تواند!

امیرعلی شانه های مادرش را می گیرد.

– مامان! معلوم شده که نامدار نه جاسوسه و نه دوستانش جاسوسن! آقای مودتی دنبال کارهای مربوط به آزاد شدن نامدار هستن ... همین چند روزه، این ماجرا تموم میشه.

مودتی هم تایید می کند.

– بله خانوم ... امروز صبح براش قرار وثیقه صادر شده.

او هم مثل امیرعلی وقتی شنید، نمی داند وثیقه و قرار وثیقه چیست.

امیرعلی توضیح می دهد: گفتن پول بدیم تا آزادش کنن.

هانیه سریع می گوید: اوکی ... هر چقدر باشه میدیم ...

مودتی لبخند می زند.

– البته مبلغ وثیقه بالاست ... ولی شما نگران نباشید.

سر تکان می دهد.

مودتی به امیرعلی نزدیک می شود.

– میشه چند لحظه خصوصی صحبت کنیم؟!

امیرعلی به هانیه می گوید " مامان! شما برو توی اتاق من ... مهمون دارم ... الان منم میام." و همراه مودتی به طرف در دفتر می رود.

هانیه به در نیمه باز چند ضربه می زند و وارد می شود.

با دیدن امیرعلی، همانجا خشکش می زند.

امیرعلی می ایستد و سلام می کند. صدای صحبتشان را شنیده.

آب دهانش را فرو می دهد و جلو می رود.

– سلام ... نمی دونستم شما اینجایید.

امیرعلی لبخند آرامی می زند.

– اومده بودم با وکیل همسرتون و امیرعلی صحبت کنم.

سری تکان می دهد. فکرش به هم ریخته. دیدن غیر منتظره ی امیرعلی، میان آشفتگی شنیدنِ حرفهای وکیل ...

فقط نگاهش می کند. حرفی برای گفتن به فکرش نمی رسد.

امیرعلی منتظر می شود اول هانیه بنشیند، بعد روبه روش می نشیند.

– نگران نباشید هانیه خانوم ... مشکلشون حل میشه.

نگاه می کند به امیرعلی که به میز چشم دوخته. هنوز هم نمی خواهد نگاهش کند ...

بعد از اینهمه سال، اینهمه تغییر، فقط دو چیزش مثل قدیم مانده؛ هانیه گفتن هاش ... و حجب و حیای چشمهاش.

فقط همین!

از آن وقت ها شده که فقط می تواند در فکرش صحبت کند. از آن وقتها که زبانش قفل شده. سالهاست در فکرش با طرف مقابلش حرف می زند.

نامدار کجاست که ببیند این زبانِ بسته، فقط مختصِ او نیست! که دیگر نگوید " ساکت نگاه کردنت فقط مال منه! "

منشی، فنجانی قهوه براش می آورد.

دوباره آب دهانش را فرو می دهد. باید حرفی برای گفتن پیدا کند.

– شما می تونید کمکی به نامدار بکنید؟!

امیرعلی گذرا نگاهش می کند. لبخند آرامش را تکرار می کند و خیره به انگشترش می گوید:

– اومدم ببینم دقیقا توی دیدارشون با وکیل، چی گفتن ... خدا رو شکر اتهامشون اثبات نشده ست.

– نامدار جرمی نکرده ... اما چهار روزه حتی نمی دونیم کجاست و چه شرایطی داره ... این بی خبری، بیشتر از هر چیز آزارم میده ...

بی خبری! سالهاست دارد در بی خبری زندگی می کند.

– شما خودتونو اذیت نکنید ... قول میدم هر کاری از دستم بربیاد، برای همسرتون انجام بدم ...

چرا این روزها حس می کند مزه ی روزگارش، طعم تلخ حسرت می دهد؟!

حتا نشستن روبروی مردی که روزی همه ی دنیاش بود ... حتی دلگرمی ها و امید دادنهاش ...

امیرعلی چند ضربه به در می زند و وارد می شود.

– ببخشید تنها موندید ... باید فکر پونصد میلیون وثیقه باشم.

هانیه متعجب می پرسد: پونصد میلیون؟!

متوجه اشتباه مادرش می شود.

– تومن!

امیرعلی بلند می شود.

– فعلا دست نگه دارید ... اجازه بدید با چند تا از دوستانم مشورت کنم ... از اونجا که مشکل مربوط به پلیس امنیت میشه، پیشنهاد می کنم صبر کنید من با آشناهایی که دارم صحبت کنم تا هم سریع تر، هم با تبرئه حل بشه تا وثیقه و قرار دادگاه ... سعی می کنم زودتر نتیجه رو بهتون بگم.

امیرعلی دوباره برای بدرقه ی مهمانشان همراه او بیرون می رود.

دوباره دادگاه؟! اینجا هم؟!

سالهاست شمع نذر نکرده.

آخرین چیزی که از خدا خواست، سلامت و برگشتنِ امیرعلی بود ...

دیگر شمع نذر نکرد ... دیگر اصلا نذری نکرد ... ولی آخرین نذرش، اجابت شد!

امیرعلی برگشت؛ سلامت!

دلش هوای آن سقاخانه ی قدیمیِ زیر گذر را کرده ... هوای شمع روشن کردن ... هوای نذر کردن ...

***

– واسه این آدم که من آمارشو گرفتم، دویست هزار دلار، رقمی نیست حاجی!

همانطور که ریموت در پارکینگ را می زند، می گوید: از بستگانه سردار ... اتهام هم که باطله ... دیگه وثیقه لازم نداره ...

– دکتر جون! برادرِ من! حرفت درست ... ولی نمیشه کف دستش گذاشت صد در صد رفع اتهام شده ازت ... این بابا شهروند امریکا محسوب میشه ... با همین چند روز بازداشت و اتهامِ غیر مستند، پاش برسه اونور، بکنه

تو بوق و کرنا، یه جنگ رسانه ای با این خدا نشناسای جیره خورِ امریکا به پا میشه ... اونم تو این شرایط فعلی ... چند ماه مونده به انتخابات ... باید چشم اینا رو ترسوند تا رفتن اون طرف، بلبل زبونی نکنن ... الان بیشتر از هر چیزی، توی مملکت به آرامش و ثبات احتیاج هست.

ماشین را پشت ماشین امیررضا پارک می کند.

– سردار! گفتم که! از بستگانِ حاج خانومن ... غریبه که نیست؟ شرایطو درک می کنم ... اینا هم می دونم اصلا اهل سر و صدا نیستن ... بعد هم یه طرفِ کارشون، اینجاست و لَنگِ صادر کردن فرش از ایرانن ... دست از پا خطا کنن، مجوز کارشونو باطل می کنین و امپراتوریِ اون طرفشون به باد میره ... پس جنجال به پا نمی کنن ... الان ریش و قیچی دست شماست ... کافیه عنایت کنین، پرونده ش بی سر و صدا ختم به خیر بشه ...

سردار می خندد.

– دکتر! من مدیونتم ... بیشتر از اینا گردنم حق داری ... خدا بیامرزه حاج فتاحو ... تو جونمو نجات دادی، حاج فتاح زندگیمو ... ولی حاجی ...

صحبتش را قطع می کند.

– ما وسیله ایم سردار ... فقط وظیفه مونو انجام دادیم ... ولی نیار!

کمی شوخی، چاشنیِ صداش می کند.

– اصلا می خوای خودم بیام کتبا تعهد بدم تا خیالت راحت بشه؟!

خنده ی سردار با صدا می شود.

– حرفت سنده برادر! فردا حکمشو می نویسم ... امیرعطا رو می فرستی تحویل بگیره؟

لبخند و نفس راحتش با خاموش شدن ماشین، همزمان می شود.

– خدا خیرت بده ... خودم بعد از مطب میام ازت می گیرم.

– من از بعد از ظهر، با محمد مهدی و مادرش باید برم تا دماوند ... دستور وزیر جنگه! ولی سفارش می کنم به خودت تحویلش بدن.

چند بار تشکر و تعارف و التماس دعا ... و تماس را قطع می کند.

شقیقه هاش نبض دارد.

غرق فکر به ساختمان وارد می شود و طبق معمول، در طبقه ی اول را می زند.

صدای نامفهوم حرف زدن شکوه در راهرو می آید.

نهال اول از همه به استقبال پدرش می رود. از صورتش پیداست که شکوه ازش زهره چشم گرفته که آرام سلام می کند.

با لبخندی خسته، جوابش را می دهد و به طرف مهربان می رود.

– سلام عزیز ... احوالت چطوره؟

مهربان با محبت، دستش را که امیرعلی گرفته تا ببوسد، به نرمی پس می کشد.

– خوبم عزیز ... خسته نباشی.

عطا هم سلام می کند و لیوان چای در دست، به چارچوب آشپزخانه تکیه می دهد.

امیرعلی کیفش را کنار دیوار می گذارد و به طرف آشپزخانه می رود.

همانطور که از جیب کتش، خشاب استامینوفن کدئین را درمی آورد، می پرسد: شکوه و نازنین بالان؟

نهال می گوید: آره ... صداشون که داره میاد.

نفس عمیقی می کشد و لیوان خالی را زیر شیر آب می گیرد.

– نهال ... دو تا چایی برای بابات و عموت بریز ... دیر کردی مادر ... مریض داشتی؟

قرص را می خورد و سر تکان می دهد.

– نه ... بیمارستان بودم.

امیررضا نمازش را تمام کرده، از اتاق خارج می شود.

– سلام داداش.

جوابش را می دهد و نزدیک مهربان، روی زمین می نشیند. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می دهد و با دو انگشت، میان ابروهاش را می فشارد.

– تونستی بری سردارو ببینی؟

بدون اینکه به امیررضا نگاه کند، می گوید: نه ... ولی تلفنی باهاش حرف زدم.

مهربان می پرسد: میشه براش کاری کرد؟

سر تکان می دهد.

– آره ... ایشالا فردا، پس فردا کارش انجام میشه.

مهربان به نهال که سینی را جلوی آنها می گذارد نگاه می کند.

– خدا عوضت بده علی جان ... ایشالا خودش این قدمای خیرت رو حفظ کنه و اجرشو بهت بده.

امیرعلی خیره به سقف، سکوت می کند.

مهربان می پرسد: با پسرشون می خوای چیکار کنی؟

استفهام آمیز به مهربان نگاه می کند.

مهربان می گوید: امیرعلی ...

عطا به نهال اشاره می کند. نهال کنار چارچوب می ایستد.

عطا آرام می گوید: دارم میرم دنبال مامانم ... یا برو بالا ... یا با من بیا ...

می خواهد مهربان و پسرهاش راحت به حرفهای جدیشان برسند.

– برم بالا که ترکشهای شکوه جون باز بهم بخوره؟!

– پس بدو حاضر شو!

نهال، همانطور که به اتاق می رود، لب می زند: خودت به بابام بگو!

عطا سر تکان می دهد.

– من دارم میرم دنبال مامان ... نهالم با خودم می برم ... زود برمی گردیم.

امیرعلی می پرسد: بیمارستانه؟

امیررضا سر تکان می دهد.

– آره ... عمل داشته.

از خانه که خارج می شوند، مهربان می گوید: انگار آتیش افتاده به جون شکوه ... سرِ خواستگارای معمولیش دل تو دلش نبود ... پسر هانیه که جای خود داره.

بهش که فکر می کند، او هم دلشوره می گیرد.

نازنین مثل چشمهاش براش عزیز است. با اینکه از بچگی، وابستگی خاصی به شکوه داشته، با اینکه می داند شکوه بیشتر برای دخترها مادری کرده، تا خودش پدری ... ولی دلیلی نمی شود تا عشقش به دو دخترش کمتر از شکوه باشد؛ مخصوصا نازنین؛ با آن معصومیت و سکوت مظلومانه که از اول در چشمهاش دیده.

– شکوه داره پیشگیری می کنه.

حواسش برمی گردد به مهربان.

– از چی؟!

امیررضا می گوید: میگم به نظرم برخورد عصبی و جبهه گیریش جلوی نازنین درست نیست ...

– نمی خواد بچه ش ازش دور بشه.

– حالا مگه قراره دور بشه؟! اینم مثل اونهمه خواستگار رنگ و وارنگ دیگه ش ... خرجش یه سینی چاییه و یه ساعت مهمونی دیگه!

مهربان جواب نمی دهد.

ساکت به گفتگوی امیررضا و مادرش گوش کرده.

از تندروی و زود دستپاچه شدنهای شکوه، هیچ وقت راضی نبوده. ولی اعتراضی هم نکرده. همه را به خاطر نگرانی های مادرانه اش می داند.

امیررضا به سینی و استکانهای چای نگاه می کند.

– این پدر صلواتی، یه بار یه کارو درست حسابی انجام نداد!

مهربان هم به جای خالی قندان نگاه می اندازد.

– روی کابینته ... اگه خالیه، پرش کن.

امیررضا که بلند می شود، مهربان به صورت متفکر و چشمهای نگران امیرعلی که به گلهای قالی خیره مانده، نگاه می کند و آرام می گوید:

– علی جان! فکر و خیال و دلواپسیِ تنها، کاری پیش نمی بره ...

امیرعلی نگاهش می کند.

– بشین با نازنین حرف بزن ... این دختر، احترام و حرمت مادرشو داره ... هیچ وقت نمی شینه حرف دلشو به شکوه بگه ... تو بشین پای درد دلش.

امیرعلی اخم می کند.

– حرف دلش چیه؟!

مهربان به آمدن امیررضا نگاه می کند و با لبخند می گوید: حرف دلِ اونو از من می پرسی؟!

یادش نیست آخرین بار، کِی با نازنین خلوت کرده ... اصلا خلوت کرده؟!

سر درد دارد. فکرش کار نمی کند ... یادش نمی آید ... ولی اینبار، برای آرامش نازنین، شکوه و خودش، باید هم با دخترش، هم همسرش صحبت کند.

امیررضا، همانطور که به امیرعلی و حالت خسته و متفکرش نگاه می کند، به جای قند، یک خرما برمی دارد و در دهان می گذارد.

***

آیینه ای ندارم؛ از آن آه می کشم

تهران/ بهار ۱۳۶۱

نامه ی دانشگاه، وجودش را آتش زد.
نوشته بودند آقای امیرعلی صداقت، دانشجوی ترم پنج رشته ی پزشکی دانشگاه تهران، طبق مصوبه ی شورای عالی انقلاب فرهنگی، مبنی بر نیاز به نیروی متخصص پزشکی و لزوم بازگشایی دانشکده های پزشکی، جهت گزینش و شرکت در کلاسهای معوقه، به پایگاه بسیج دانشگاه یا امور دانشجویان مراجعه کند.
نوشته بودند دوباره دانشگاه باز شده. اما برادرش کجا بود که سر کلاسها برود؟!
کجا مانده بود دنبالش بگردد؟! چه کسی مانده بود تا سراغش را از او بگیرد؟!
همسنگرهاش برگشته بودند. سراغ تک تک شان رفته بود. کسی ندیده بود در آن جهنم، در آن نبرد نابرابر، سر امیرعلی چه بلایی آمده. فقط یکی از امدادگرها جزئیات بیشتری تعریف کرده بود.
– "ساعت سه صبح بود ... اما از نور منورا و خمپاره ها، همه ی دشت، روشن بود ... لباسامون آرم هلال احمر داشت. جلو کشیده بودیم تا کمک کنیم، شاید از اون همه زخمی و مجروح، چند تایی رو زنده برگردونیم ... خیالمون راحت بود با امدادگرا کاری ندارن ... اینطوری می گفتن ...
فاصله مون با عراقیا، فقط یه خاکریز بود ... یه تپه ماهور ... نمی دونستیم تو خاک خودمونیم یا خاک عراق ... من رفتم به یکی از زخمی ها کمک کنم و ببرمش عقب. علی هم رفت جلو دنبال زنده ها بگرده ... یه خمپاره خورد میونمون. موجش پرتم کرد. گنگ شده بودم. کمکم کردن عقب بکشم. اما نفهمیدم علی چی شد ... ندیدمش ... "

یک ماه بود هر روز به تعاونی سر می زد دنبال اسم برادرش میان آخرین لیست های صلیب سرخ. هر روز می رفت معراج شهدا ... راه نمی دادند، اصرار می کرد ... دلش می خواست هیچ وقت امیرعلی را آنجا پیدا نکند ولی بی خبری، امانش را بریده بود ... دیدنِ حال ناخوشِ مادرش، دیوانه اش می کرد.

می رفت، پافشاری می کرد ... حاضر بود تک به تک، شهدا را ببیند و دنبال صورتِ آشنای گم کرده اش بگردد. نمی گذاشتند. فقط امیررضا که نبود؟! صدها نفر بودند که عزیزشان مفقود شده بود.

داد میزد، عصیان می کرد ... چند باری هم رفته بود شهدا را با شرایط غیر قابل توصیف، شناسایی کرده بود.

و هر روز، دست از پا درازتر برمی گشت به خانه. احساس بی خاصیت بودن می کرد.

امیرعلی، عزیز را به او سپرده بود. خواسته بود مراقبش باشد. خواسته بود مردِ خانه باشد؛ "مرد" باشد. هم گفته بود، هم نوشته بود. در کاغذی که توی جیب ساک، پیداش کرده بود. کاغذی که دلش می خواست فقط نامه بداند تا وصیت نامه.

حالا، احساس می کرد نه می تواند بدون امیرعلی و حضور گرمش، مراقب عزیز باشد، نه مردِ خانه و نه با آن همه فشار و دلهره، مرد.

***

صدای آشنای مارشِ نظامیِ رادیو، در حیاط ساختمان تعاونی پیچیده بود.

حاج فتاح دیگر امیررضا را می شناخت. نظیر امیررضا کم نبودند.

صورت درهمِ او را از دور دید و لبخند شادش محو شد.

گوینده ی رادیو، میان مارشِ حماسی، داشت برای چندمین بار، خبری را می خواند که از صبح، اشک شوق به چشم همه آورده بود.

– " شنوندگان عزیز ... توجه فرمایید!شنوندگان عزیز ... توجه فرمایید!خونین شهر، شهرِ خون ... آزاد شد ... " *

به امیررضا رسید. از پیش مسئول لیست اسرا برمی گشت.

گفته بودند اسمِ امیرعلی صداقت، نه در لیست اعلام شده ی اسرای عملیات فتح المبین است، نه آخرین لیست صلیب سرخ.

گفته بودند جزء شهدا هم نیست. امیر رضا پر بغض فریاد زده بود "پس برادرِ من کجاس؟! "

همه ی کسانی که در اتاق بودند، یکباره نگاهش کرده بودند.

مردِ سپاهیِ پشتِ میز، با جدیت گفته بود "برادر! خودتو کنترل کن! اسم برادر شما و امثال ایشون، توی لیست مفقودالاثرها ثبت شده."

گفته بودند رفت و آمدهاش بیخود است؛ هر خبری بشود، به خانواده اش اطلاع می دهند. گفته بودند "منتظر باش ... توکل کن ... صبور باش! "

صبوری می کرد ... توکل می کرد ... ولی مادرش چه؟! مادری که یک چشمش به در خشک شده بود، یک چشمش به دهانِ او، تا خبری از عزیزش بشنود. مادری که شب تا صبح، بی صدا اشک می ریخت و قلبش از دوری و انتظار، بیمار شده بود.

حوصله ی صحبت ها و نصیحتهای پدرانه ی حاج فتاح را نداشت. میدانست فقط باید صبوری کند! بایدهاش را دیگر حفظ بود!

چیزی از حرفهای او نمی شنید. داشت فکر می کرد. "تثبیت شدنِ نام امیرعلی را در لیست مفقودین" چطور به مادرش می گفت؟! این یعنی انتظاری بی پایان ...

کسی، جعبه ای شیرینی را میان حاج فتاح و او گرفت.

فقط سر تکان داد که نمی خورد.

حاج فتاح فهمید امیررضا حوصله ی ماندن و شنیدن ندارد.

از جیبش، شکلاتی بیرون آرود، در دست او گذاشت. مردانه به شانه اش زد؛ زمزمه کرد:

– تواصوا به الحق و تواصوا بالصبر ...

و رفت.

حق ... صبر ... گفتنش چه راحت بود و عمل کردنش چه سخت!

در خیابان و داخل تاکسی هم مردم شیرینی و شکلات به هم تعارف می کردند. همه شاد بودند از این پیروزی. اگر امیرعلی هم بود، خوشحال میشد. می دانست چقدر به ذره ذره ی خاک وطنش عشق می ورزد ... کم نبود! بالاخره خرمشهر را از عراق پس گرفته بودند.

نمی خواست فکر کند برادرش رفته، جانش را داده تا خاکش را پس بگیرد. باور نداشت امیرعلی دیگر نباشد. هیچ وقت باور نمی کرد.

بی توجه به شادمانی مردم محل، به خانه برگشت.

تصمیم گرفته بود به ایران خانوم بگوید. وقتی میدانست، شاید راحت تر کنار می آمد.

مادرش امیرعلی را می خواست؛ زنده و سالم؛ یا حتی جسم بی جانش را ...

شهادتش درد داشت؛ یک دنیا درد و غم داشت وای بهتر از بلاتکلیفی بود. بهتر از انتظاری کشنده بود که نمی دانستند چقدر طول می کشد.

این درد را نه مادر حسین می فهمید، نه کبلاییِ صادق.

هانیه، بی رنگ و رو و افسرده، به حیاط سرک کشید. تمام آن سی و چند روز، همین بساط را داشت. با صدای در، از جا می پرید به هوای آمدن امیرعلی.

– تویی رضا جان؟! خبرشو شنیدی خرمشهرو آزاد کردن؟!

خدا را شکر کرد اولین سوالش درباره ی امیرعلی نیست.

سر تکان داد.

– همه ی شهر جشن گرفتن ... نقل و شیرینی پخش می کنن ...

– رفتی؟ چی شد؟!

روی پله ها مکث کرد. انگشتهاش مشت شد.

– آره ... تعاونی بودم ...

– خب؟!

نگاه امیدوار و منتظر ایران خانوم، چسبیده بود به دهان امیررضا.

بالا رفت.

– بریم تو، بهت میگم ...

دست انداخت دور شانه های مادرش و به داخل هدایتش کرد.

نگاه هانیه به در بسته ی اتاقشان خشک شد. چشمهاش سوخت. از صورت امیررضا معلوم بود خبرش امیدوار کننده نیست.

آستینش را کشید به چشمها و مثل مرده ای متحرک، لباسهای توی تشت را چنگ زد. بعد هم باید ناهار درست می کرد؛ اتاق را جارو می زد ... درس ... امتحان داشت ولی یکماه بود طرف کتابهاش نرفته بود ... وقتی امیرعلی نبود، حتی انگیزه ای برای نفس کشیدن هم نداشت؛ درس که جای خود داشت!

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

نهال، وسط هال، کتاب و وسایلش را روی زمین پهن کرده. هیچ وقت نتوانسته در اتاقش، پشت میز مطالعه بنشیند و درس بخواند.

با دیدن امیرعلی، راست می نشیند و کمی در جا می جنبد. شکوه پایین پیش مهربان است.

کنار نهال مکث می کند. چند سال بعد، نوبت صحبت کردن با این دختر می رسد؟!

نهال لبخند می زند: مخلص آقای دکتر هم هستیم!

کوتاه می خندد.

– درستو بخون پدر صلواتی! نازنین کجاست؟

نهال با چشم، اتاق نازنین را نشان می دهد.

– در مقر همیشگیشون!

همانطور که سراغ نازنین می رود، فکر می کند " برای نهال، هیچ وقت من سراغش نمیرم! خودش میاد باهام حرف بزنه! "

به اینهمه تفاوت دو دختر لبخند می زند و چند ضربه ی آهسته به در نیمه باز می کوبد.

– نازنین خانوم؟ اجازه هست؟!

نازنین از گوشه ی تخت بلند می شود.

– بفرمایید!

امیرعلی وارد می شود. نگاهی اجمالی به نازنین و اتاق می اندازد.

– چیکار می کردی؟ مزاحم شدم؟!

دسته ای از موهاش را پشت گوش می برد.

– نه ... کتاب می خوندم ...

نگاهش لحظه ای روی جلد کتابِ روی تخت ثابت می شود.

"American slangs"

چقدر سخت است براش حرف زدنِ جدی!

– ام ... می خواستم یه کم با هم صحبت کنیم.

نگاهِ نازنین متعجب می شود. مثل مجرمی که هر صحبتی را به جرمش ربط می دهد، حس می کند موضوع صحبتشان، امیرعلی ست.

دستپاچه کنار می رود و تخت را نشان می دهد.

– بفرمایید.

امیرعلی نفس بلندی می کشد و می نشیند. دوباره نگاهش به جلد کتاب می خورد.

– بشین دخترم.

نازنین، جمع شده، می نشیند و زانوهاش را به هم می چسباند.

تصویر دخترک شش ساله ای در ذهنش جان می گیرد که همینطور سر به زیر و با زانوهای به هم چسبیده، روی تخت معاینه ی بیمار، توی درمانگاه نشسته بود واز گوشه ی پرده ی سفید، می توانست نگاهش کند که دنباله ی روسریِ صورتیش را میان انگشتهای کوچکش تاب می داد.

تازه در درمانگاه شروع به کار کرده بود.

شکوه آمده بود از آزمایشگاه طبقه ی بالا، جواب آزمایشش را گرفته بود.

عصبی بود ... دست خودش نبود ... با هر جرقه ای، از کوره درمی رفت.

برگه ی آزمایش را روی میز پرت کرده بود و گفته بود: چرا مراقب نبودی؟!

شکوه، دستش را با چادر، جلوی دهانش گرفته بود؛ بغض کرده بود.

– مراقب بودم ... ولی حتما خواست خدا بوده که ...

پریده بود میان حرف شکوه.

– خواست خدا، دیوونه کردنِ منه؟!خواست خدا بوده یا خواستِ تو؟!

سکوتِ شکوه، عصبی ترش کرده بود. با انگشت اشاره، محکم به شقیقه اش ضربه زده بود.

– شکوه! من آدم سالمی نیستم ... خودم می دونم ... تو هم می دونی ... نشستی پای صحبتِ خاله خان باجی هایی که میگن بچه بیارین درست میشه؟!

شکوه، همچنان ساکت مانده بود. سکوتی پر از اشکهای بی صدا.

امیرعلی دیوانه تر شده بود. انگشت اشاره اش رفته بود سمتِ پرده و تخت معاینه.

– من ِ روانی، حوصله ی این یکی رم ندارم ... دومی رو کجای دلم جا بدم؟!

سر ِ شکوه، بالا آمده بود. چشمهای خیسش، پر از دلخوری و بهت، مثل تیر، به نگاه امیرعلی فرو رفته بود.

صداش بی جان و بهت زده بود.

– علی آقا؟!

تاب نیاورده بود.

گردنش را خم کرده بود سمت پرده.

نازنین هم با ترس و بغض، نگاهش می کرد.

از خودش متنفر شده بود. نفرتی که برای اولین بار احساسش می کرد. دلش خواسته بود بمیرد. همان لحظه؛ جلوی چشمهای معصوم دخترش ... جلوی اشکهای بی صدای شکوه.

از یادآوریش، وجودش دوباره غرق عذاب می شود. یکبار آن طور حرف زده ... یکبار ناشکری کرده ولی طعم ِ زهر ِ بیزاری از خودش، هر بار قلبش را مسموم می کند.

پلکهای فشرده اش را باز می کند.

– نازنین!

خیره می شود در نی نی ِ چشمهای او.

– می دونی چقدر برام عزیزی؟!

می داند ... شاید همان اندازه که پدرش براش عزیز است.

لبخند می نشیند کنج لبهاش.

امیرعلی، بدون لبخند ولی با عشقی پدرانه، آرام می گوید: انقدر که می خوام خودخواهانه، تا زنده ام پیش خودم نگهت دارم و دست هیچ کس ندمت.

نفس می گیرد.

– ولی هیچ پدری، نمی تونه برای راحتی خودش، مانع خوشبختی ِ دخترش بشه.

حدسش درست بوده! پدرش می خواهد درباره ی امیرعلی صحبت کند.

– شکوه از وقتی حرف از خواستگاری ِ آقای راد شده، نظرش رو گفته ...

با مکث، دقیق می شود در حرکات ِ نازنین.

– می دونی که کاملا مخالفه ...

نازنین، بدون نگاه به او، آرام سر تکان می دهد که "آره".

– هیچ وقت درباره ی خواستگارهایی که داشتی، باهات حرف نزدم ... تو هم همیشه بی تفاوت بودی و سکوت کردی ... اما اینبار می خوام باهام در موردش صحبت کنی.

چه بگوید؟! اصلا چرا اینبار تصمیم گرفته درباره ی خواستگارش صحبت کند؟! چیزی فهمیده؟!

– می دونم اونقدر باهام راحت نیستی که حرف دلتو بزنی ... ولی هیچ وقت برای شروع دیر نیست.

مردد به امیرعلی نگاه می کند. لبخندِ آرام او، هم لبریز محبت است، هم شرمندگی.

– خودم بهتر از همه می دونم اونطور که باید، برات پدری نکردم ... نه برای تو، نه نهال ... زحمتها همیشه گردن شکوه بوده ... ولی دلم می خواد واسه یه بار، مثل دو تا دوست صمیمی با هم صحبت کنیم.

نمی گوید "مثل دو تا دوست صمیمی" را دقیقا نمی فهمد. غیر از نهال و عطا، دوست صمیمی دیگری نداشته؛ با آن دو هم هیچ وقت حرفی از دلش نزده.

– نازنین ... بابا ...

دست می گذارد روی شانه ی نازنین.

– تو دیگه بچه نیستی ... ماشالا یه خانوم تحصیل کرده و عاقلی ... باید بتونی برای زندگیت تصمیم بگیری. درسته همیشه در مقابل حرف و نظر شکوه، سکوت و موافقت می کنی ولی ایندفعه می خوام راحت و بی پرده، هر چی توی دلته بگی.

از داخل، لبش را عصبی، دندان دندان می کند.

– چی بگم؟!

– نظرت رو درباره ی پیشنهاد آقای راد.

گذرا به چشمهای دقیق شده ی پدرش نگاه می کند.

– نظر شما چیه؟!

امیرعلی لبخندی گرم می زند.

– قرار نشد تقلب کنی!

مکث نازنین که طولانی می شود، نفس بلندی می کشد.

برای هزارمین بار، به دقت و زیرکیِ عزیزش ایمان آورده.

بی سبب امیرعلی را برای صحبت با نازنین تشویق نکرده.

– موافقِ اومدنشون هستی؟!

باز مکث نازنین.

– نازنینم ... دخترم ... راحت باش.

یاد حرف امیرعلی می افتد. " وقتی از حرف و ایده ت مطمئنی، سرت رو بالا بگیر و بگو! "

خب انقدر جسارت ندارد سرش را بالا بگیرد ولی می گوید: نظر شما برام خیلی مهمه.

امیرعلی باز لبخند می زند.

– نظر تو هم برای من خیلی مهمه!تا الان، هیچ وقت دخالت نکردم، چون می دونستم تو هم نظر خاصی نسبت بهشون نداری ...

می داند تا فردا صبح هم منتظر شود، نازنین حرف دلش را نمی زند.

– ولی حس می کنم این دفعه فرق می کنه! احساسم درسته؟!

گونه های نازنین سرخ می شوند.

– من نمی خوام بدون رضایت شما و شکوه جون، هیچ کاری بکنم.

امیرعلی با لبخند، چشمهاش را جمع می کند.

– فعلا که شکوه جونت رضایت بده نیست!

یکباره سر بلند می کند.

– شما چی؟!

امیرعلی تک خنده ای می کند. نگاه منتظر نازنین را که می بیند، لبخندش محو می شود.

– من و شکوه، فقط سعادت و خوشبختی تو رو می خوایم ... حق داره نگران شما باشه ... تمام این سالها، جور کم گذاشتنهای منم کشیده ... حساسیت و ریزبینیش قابل درکه.

چشمهای نازنین می سُرد روی طرح روتختی.

– ولی ازت می خوام احساسی تصمیم نگیری ... زندگی فقط عشق نیست ... سختی داره؛ مشکلات داره ... با این آقا، غربت و دوری از شهر و خانواده داره ... شهر به شهر نیست که دو هفته ای، ماهی یکبار، تو بیای و ما بیایم ... باید بری جایی که همه چیزش غریب و متفاوته ... برای یه خرید ساده، باید به زبون دیگه ای صحبت کنی ... الان، همه ی ما تکیه گاه و پناهِ تو هستیم ... ولی با رفتن، باید انقدر به شریک زندگی آینده ت ایمان داشته باشی که به اون تکیه کنی ...

از حرفهایی که می زند، دل خودش هم می لرزد. راحت نیست دور شدن از عزیزترین دارایی اش.

– تا اونجا که تجربه م بهم اجازه داده و برخوردام باهاش، هم توی خونه و هم محیط کارش، با شناختی که از قدیم از مادرش و خانواده شون دارم، فکر می کنم پسر بدی نیست ... منکر اختلافات فرهنگی مون نمیشم ... ترجیح می دم با کسی ازدواج کنی که بیشتر از اینا بشناسمش و همین نزدیک خودمون باشی تا اگه دست از پا خطا کرد، خودم گوششو بپیچونم ... ولی زندگیِ خودته ... انتخاب خودته ... من فقط باید مثل مشاور کنارت باشم ... ازت می خوام به همه ی جنبه های انتخابت فکر کنی، بعد تصمیم بگیری ... که تازه، وقتی تصمیم آخرتو بگیری، من می مونم و اون آقا؛ تا یکی یکی سنگهامو باهاش وا بکنم و خط و نشونهامو براش بکشم.

سر انگشتهاش یخ زده. انگار ته دلش رخت می شورند. درست مثل دلِ پدرش که پر از نگرانی ست.

– ضمن اینکه، دلیلی نداره بخوایم با عجله جواب بدیم ... حرف سرِ یه عمر زندگیه ... هر چقدر مطمئن تر و با شناخت بیشتر شروع کنی، هم خودت آماده تری، هم خیال ما راحت تر میشه ...

لعنتی! نمی تواند بگوید همه ی این عجله، برای تمام شدن مهلت اقامت امیرعلی ست. نمی تواند بگوید هیچ کدام، تحمل این سه ماه دوری و بلاتکلیفی را ندارند.

– بذار بیشتر رفت و آمد کنه تا بهتر بشناسیمش.

نازنین مردد می گوید: آخه تا یک هفته دیگه باید برگرده.

نمی داند لبخندش چه طعمی دارد؛ غم؟ نگرانی؟ دلتنگی یا شادی؟

– اگر فکر کردی با این اندازه شناخت ازش، دلم راضی میشه تو رو بهش بسپرم، پدر بودنمو زیر سوال بردی.

نگران، به پدرش نگاه می کند.

– یعنی شما هم رضایت ندارین؟!

بلند می شود.

– به اومدنشون چرا، ولی به گرفتنِ تصمیم قطعی با این عجله، نه!

دست می کشد به موهای نرم نازنین.

– به حرفهایی که زدم خوب فکر کن دخترم ... اول درست فکراتو بکن، بعد به دلِ خودت و اون آقا امیدواری بده ...

نازنین لبش را گاز می گیرد.

– شکوه جون چی؟!

با اطمینان، آرام پلک می زند.

– همه ی سعیمو می کنم رضایتشو بگیرم ...

لبخند و نگاهِ نازنین، پر از امید می شود.

امیرعلی به آسمان گرگ و میش پشت پنجره نگاه می کند. آسمان هوای باریدن دارد.

نماز خوانده؟! آخ! چقدر حرف و درد دل و دعا برای خدا دارد!

به طرف در می رود. دستش روی دستگیره می ماند و برمی گردد.

به کتابِ روی تخت و نازنین نگاه می کند.

– کلاس زبان که می رفتی، سیستم آموزشش بریتیش بود یا امریکن؟!

می داند ... می خواهد بشنود. می خواهد مطمئن شود آن کتاب، بی دلیل روی تخت نیست.

– بریتیش.

ته دلش خالی می شود. نازنین تصمیمش را گرفته.

لبخندی بی رنگ می زند و با عجله ای نامحسوس بیرون می رود.

***

وکیل نامدار زنگ زده، خبر جدیدش را بدهد.

هانیه، بشقابهای غذا را روی کانتر می گذارد و همه ی حواسش به لبخندِ نشسته روی لبهای امیرعلی ست.

می نشیند روی صندلی پشت کانتر و منتظر تمام شدن صحبت او می شود.

امیرعلی، همانطور که خداحافظی می کند، با لبخند به مادرش چشمک می زند.

به او مهلت نمی دهد.

– چی شد مامانم؟!

امیرعلی صندلی روبروش را عقب می کشد تا بنشیند.

– اوکی شد!

لیوانی نوشابه برای خودش می ریزد.

– علی آقا ظهر بهش خبر داده کارهاشو کرده ... پرونده ش کامل بسته شده.

صورتش پر از ناباوری می شود.

– یعنی دیگه دادگاه نداره؟!

امیرعلی سر تکان می دهد.

– نه ... دوست علی آقا مشکلو حل کرده ... امروز مودتی رفته پیش نامدار ... فکر کنم فردا یا پس فردا آزادش کنن.

نفس راحتی می کشد ... بعد از یک هفته، بالاخره به خیر گذشت.

امیرعلی با شیطنت می پرسد: حالا کِی بریم با خانواده ی نازنین صحبت کنیم؟!

می خندد.

– بذار نامدار بیاد بیرون!

امیرعلی همانطور که استیک را با کارد می برد، ابرو بالا می اندازد.

– می ترسم انقدر این یک هفته براش خوب گذشته، تا آزاد بشه بخواد برگرده!

– حدس می زنم صبر کنه یک هفته دیگه با هم برگردیم.

دستهای امیرعلی از حرکت می ایستد. به این زودی فرصت تمام شد؟! یعنی برای دیدن نازنین، برای مشخص شدنِ تکلیفشان، فقط یک هفته زمان دارد؟!

– امیرعلی!

سعی می کند عادی باشد.

هانیه خیره می شود توی چشمهای او که براش مثل نوشته های یک کتابِ باز است.

– پسرم! همه چیزو به زمان واگذار کن ... توکلت به خدا باشه.

نامدار که حاضر شده یکبار به خاطر پسرش کوتاه بیاید و به تهران سفر کند. هانیه هم با همه ی نارضایتی، از تصمیمِ او، پا به پاش همراهیش کرده ... نازنین هم که رضایت داده ... زیاد هم ناامید کننده نیست! واقعا دیگر باید به خدا توکل کند.

***

صد میلیون به وحید داده تا به حساب وکیل نامدار واریز کند.

خود نامدار تلفنی دستور داده. حق الزحمه ی وکالتِ این نوع پرونده ها را نمی داند.

وکیل گفته می آید دفتر، بعد با هم می روند بازداشتگاه برای بردن نامدار.

حالا، جلوی بازداشتگاه، در ماشین نشسته و چشم به در بزرگ آهنی دوخته.

نامدار در حالی که کتش را روی دستش انداخته، دسته ی چمدانش را با دست دیگر، همراه می کشد. جلوی نگهبانی می ایستد. مودتی برگه ی خروج را به سرباز نشان می دهد و سربازی دیگر، در را باز می کند.

– چک رو تحویلش دادین؟

مودتی سر تکان می دهد.

– بله جناب راد ... صبح اول وقت اومد دفتر تحویل گرفت و رسید داد.

پوزخند کمرنگی روی لبهای نامدار می نشیند.

– در وجه خودش دیگه؟

مودتی تایید می کند: در وجه خودش.

یک چیز این میان درست نیست.

روز قبل، بازپرس گفته با دستور مقامات، پرونده مختومه شده و آزاد می شود؛ بدون دادگاه، بدون وثیقه.

بعد وکیل از قول صداقت، ماجرای صد میلیون را گفته؛ آن هم در وجه امیرعلی صداقت.

امیرعلی و خودش، دسته چک بانکهای ایران را ندارند. پول را به حساب وکیل ریخته و مودتی چک را برای امیرعلی صداقت نوشته.

– با پسرتون اومدیم ... اوناهاش ... چون دستور دادین از جزئیات چک و مبلغ چیزی ندونه، گفتم بیرون منتظر باشه.

خیره به ماشین سیاه رنگ، سر تکان می دهد و زیر لب تشکر می کند.

فقط می داند این "امیرعلی صداقت"، نسبتی با نازنین دارد؛ عمو یا پدرش.

امیرعلی، نامدار را می بیند؛ لبخند می زند و از ماشین بیرون می رود.

دلتنگی و رضایتِ دیدن پسرش، فقط در برق چشمهاش پیداست.

– پسرتون این هفته خیلی تلاش کردن ... در واقع اگر اصرارهای ایشون نبود، پرونده ی پر از ابهام شما رو قبول نمی کردم ... این روزا، پرونده هایی که رنگ و لعاب سیاسی و امنیتی دارن، وکیل و موکل رو با هم دچار دردسر می کنن ...

می ایستد چند قدمیِ امیرعلی.

– سلام ... خوشحالم آزاد شدین.

صحت گفته اش، از نگاهش پیداست. همینطور تعجب و همدردی.

تا به حال، نامدار را انقدر پریشان و نامرتب ندیده.

با دیدن ظاهر خسته ی او، عذاب وجدان گرفته.

نامدار به اصرارِ او، به خاطر زندگی و آینده ی او، آمده و گرفتار این مشکلات شده.

نامدار پلکهاش را روی هم می فشارد.

– ممنونم پسرم.

"پسرم" گفتنِ او، باعث می شود لبخند امیرعلی محو شود.

خاطره ای گنگ، در ذهنش تداعی می شود.

نامدار، جلوش زانو زده بود و او را در آغوش گرفته بود.

– الان وقت کول کردن و بازی نیست پسرم ...

روی موهای امیرعلی بوسه زده بود.

– مامان یه کم حالش خوب نیست ... باید پیشش باشی تنها نمونه.

دسته ی چمدان را ازش می گیرد و مردد می گوید: متاسفم به خاطر من، به دردسر افتادین.

لبخند نامدار به سختی قابل دیدن است.

مودتی به این دیدار گرم، متعجب نگاه می کند و می گوید: خب ... اگه اجازه بدین، من از اینجا مرخص بشم.

نامدار براش سر تکان می دهد.

– ممنونم آقای مودتی ... چند روز آینده باهاتون تماس می گیرم؛ هنوز کارمون تموم نشده.

مودتی میداند منظور نامدار، پرداخت حق الوکاله ی اوست.

هر دو سوار ماشین می شوند.

امیرعلی می پرسد: بریم خونه دیگه؟

نامدار همانطور که کمربندش را می بندد، تایید می کند.

– خیلی خسته ام ... بیشتر از هر چیز، به یه دوش اساسی احتیاج دارم و استراحت ... فردا میریم دفتر و کمی از کارهات برام میگی.

امیرعلی حرکت می کند.

– مامان خونه منتظره.

***

امیرعلی، در خانه را که باز می کند، هانیه از جا می پرد و می ایستد.

نگاه نامدار، روی هانیه می نشیند و بی اختیار، نفس راحتی می کشد.

هانیه آرام جلو می رود. لبخند روی لبهاش نشسته.

– سلام ...

مقابل نامدار می ایستد.

– خوش اومدی.

جلوتر می رود و آرام، گونه ی نامدار را می بوسد.

چند سال است وقت وارد شدن به خانه، از هانیه نشنیده "خوش اومدی"؟!

سی سال!

سی سال است برای بوسیدن، همیشه خودش پیش قدم شده.

لبخندش فقط همان لحظه است که صورت هانیه به صورتش می چسبد.

دستش می لغزد روی کمر هانیه.

– سلام ... ممنونم.

– خیلی سخت گذشت؟!

برخوردشان عاشقانه و گرم نیست؛ هیچ وقت نبوده. ولی این اولین بارها، نامدار را هم متعجب و شگفت زده کرده، هم گرم.

اشتباه نکرده! کاش خانوم بود و می دید اشتباه نکرده! که هانیه هم می تواند مهربان باشد. می تواند گرم باشد؛ حتی با یک لبخند و یک جمله ی ساده ... یک بوسه ی گذرا.

حرکت دست نامدار را که حس می کند، بی اراده کمی عقب می رود و به امیرعلی نگاه می کند.

– چمدون پدرتو ببر توی اتاق.

و با دست، نامدار را به داخل دعوت می کند.

نگاه نامدار می رود روی خانه و وسایلش؛ بدک نیست!

– یه فنجون قهوه می خوری برات بیارم؟

دوباره برمی گردد روی صورت هانیه.

– خودت؟!

هانیه سر تکان می دهد.

– اوهوم ... آماده ست.

می خواهد اعتراض کند چرا کسی را برای انجام امور خانه استخدام نکرده اند؛ ولی دوست دارد بعد از آنهمه سختی، فنجان قهوه ای از دست هانیه بگیرد و بنوشد. یک اولین بارِ دیگر!

تمام مدت که قهوه اش را می خورد و پیپ می کشد، حواسش به رضایتِ نشسته در صورت و چشمهای هانیه است.

نگاهش غیر از مواقعی که با امیرعلی صحبت می کند هم، برق زندگی دارد.

هوای شهرش باعث این آرامش و رضایت شده؟! دیدنِ وطن بعد از آن سالها، حالش را خوش کرده؟!

با لبخندی که فقط توی چشمهاش پیداست، به هر دو نگاه می کند.

رها کردنِ آنهمه کار و گرفتاری، آمدن، یک هفته بازجویی و سختی، عاقلانه نبوده ولی حالا، به دیدنِ این دو نفر که واقعی کنارش هستند، نه در قاب عکس، می ارزد. به تصویر زنده ی سه نفره شان، که با هم قهوه می خورند، می ارزد. به تماشای رضایتِ خاطر هانیه و امیرعلی می ارزد.

فنجان خالی قهوه را روی میز می گذارد.

– اتاقم کجاست؟ باید دوش بگیرم و استراحت کنم.

هانیه جلوتر می رود تا راهنماییش کند.

درِ حمام را باز می کند. نگاهی به داخلش می اندازد.

– می خوای چمدونتو برات باز کنم؟

خیره می ماند به صدفهای بزرگ تزئینیِ جلوی آینه.

این سفر، انقدر روحیه اش را عوض کرده؟!

برمی گردد طرف او.

هانیه لبخند آرامی می زند و به چمدان نگاه می کند.

– خب اینجا کسی نیست به این کار رسیدگی کنه.

نگاهش سر می خورد روی موهای همیشه خوشرنگِ او.

دلش می خواهد مثل هانیه، تغییر رویه بدهد! جلو برود و در آغوشش بگیرد. و به بقیه اش فکر نکند.

هانیه دوباره نگاهش می کند.

لعنتی! تحمل همه چیز را دارد جز دوری از این نگاهِ دریایی را ...

دلش غرق شدن می خواهد.

هانیه منتظر جواب است.

سربرمی گرداند و همانطور که به حمام می رود، می گوید: اگر زحمتی نیست ...

نفس راحتی می کشد. حالا، کنار هانیه، دوباره می تواند بار همه ی مشکلات و گرفتاری های عالم را هم به دوش بکشد!

آب گرم را باز می کند و خیره می شود به پر شدن وان.

"چرا همه ی این بیست و پنج سال، نیاوردمش ایران؟ چرا بهش اصرار نکردم زودتر از اینا بیاد تا حالش انقدر خوب بشه؟! "

***

چادرش را روی دسته ی مبل می اندازد و روسری را از سر برمی دارد.

در اتاق نازنین را آرام باز می کند. خوابش برده. جلو می رود کتاب را از میان دستش بیرون می کشد و کنار تخت می گذارد.

با ملایمت، موهای پخش شده روی صورتش را کنار می زند و بی اراده، کنار تخت، می نشیند.

خیره به صورت نازنین، آرام زمزمه می کند: خدایا! ازم نگیرش!

اولین بار، کِی این جمله را گفت؟!

وقتی نازنین یک سالش هم نشده بود ... وقتی به شدت مریض بود ...

و کسی نازنین را ازش نگرفت!

دومین بار، وقتی گفت که چهار سالش بود. نازنین را به خودش چسبانده بود و به حاج فتاح که در آستانه ی در ایستاده بود، با التماس نگاه می کرد.

– دخترم! امیرعلی حالِ خوشی نداره ... باید به اون برسی ... این بچه رو بذار اینجا بمونه.

نازنین را بیشتر به سینه فشرده بود.

– نه آقاجون ... نازنینو ازم نگیرین ...

– باید به شوهرت برسی شکوه ... این بچه حداقل یه مدت پیش ما باشه.

صورتش را فرو کرده بود توی موهای نرم نازنین.

– می رسم آقاجون ... می رسم ... نازنین که باشه، علی آقا هم خوشحال تره ... تو رو خدا ازم نگیرینش.

بلند می شود. نفس عمیقی می کشد و در دل می گوید " همونطور که تا حالا ازم نگرفتیش، الانم بذار بچه م نزدیکم باشه"

نهال، مثل همیشه، روی شکم خوابیده. پتوی مچاله شده را از پایین تخت برمی دارد، روش می کشد و پیچ رادیاتور را تا آخر باز می کند.

شبی صد بار هم که سراغش برود، باز پتو را پس زده.

بی سر و صدا مسواک می زند و به اتاقشان می رود.

امیرعلی در سایه روشنِ چراغ خواب، کنار کمدش نشسته. کمدی که می داند براش چقدر عزیز و مقدس است.

صدای ظریفِ جیرینگ جیرینگِ زنجیر و پلاک فلزی را می شنود و بعد صدای آرام امیرعلی را.

– دست شما درد نکنه حاج خانوم! باز زحمت وسایلو کشیدین ...

بدون جابجا کردن، مثل همیشه فقط گردگیری کرده.

– اختیار داری؛ کاری نکردم.

پتو را پس می زند و پاهاش را روی تخت دراز می کند.

امیرعلی به دیوار کنار کمد تکیه می دهد و نگاهش می کند که خیره به پتو، دعا می خواند. مثلِ هر شب، آیۀ الکرسی.

صبر می کند زمزمه اش تمام شود.

– آقای راد آزاد شد.

شکوه ساکت نگاهش می کند.

– یه کم به نازنین میدون بده تا راحت تر فکر کنه و تصمیم بگیره.

شکوه اخم می کند.

– که بذاره بره؟!

– اگه تصمیمش رفتن باشه هم، نباید جلوشو بگیریم.

شکوه زهرخندی بر لب می آورد.

– خوبه ... از وقتی پای این خانواده اینجا باز شده، روشنفکر شدی.

با نارضایتی می گوید: اینکه به انتخاب دخترم اعتماد داشته باشم و بهش احترام بذارم، چیز تازه ایه؟! تا الان کدوم خواسته مو به شما و بچه ها تحمیل کردم؟!

شکوه جواب سوالش را نمی دهد. سکوت می کند تا نیش جوابش، اعصاب زخم خورده ی مردش را نخراشد.

– شکوه خانوم! نازنین بزرگ شده ... ماشالا هم عاقله، هم مثل خودت محتاط ... هنوز تصور می کنی نازنینِ تازه به سن تکلیف رسیده ست که وسطِ رکوع و سجودِ نمازش هم بهت نگاه می کرد تا تاییدِ شما رو ببینه؟الان شرایطش به اندازه ی کافی پیچیده و سخت هست؛ شما دیگه بهش فشار نیار ... بذار راحت فکر کنه.

توی چشمها و لحن شکوه، بدبینی و شک موج می زند.

– اگه نهال هم توی همچین موقعیتی بود، اینطوری حرف می زدی یا دلیلت فقط عاقل بودنِ نازنینه؟!

حرفش می شود تیزیِ خنجر ... باورش نمی شود شکوه این حرف را زده.

نگاهش از دلخوری، کدر می شود. با تاسف سر تکان می دهد.

– چرا فکر می کنی برام فرق می کنن؟! تو که می دونی نازنین نور چشم منه، چرا این حرفو می زنی؟!

شکوه اخم می کند.

– پس چرا انقدر راحت حرف از رفتنش می زنی؟! چطور می تونی راضی بشی عروس یه خانواده ی غریبه و دور بشه؟!

طرح کش آمده ی لبهاش، نه لبخند است، نه پوزخند.

– حالا مگه دست دخترمو تو دستشون گذاشتم؟!

حس می کند هوای اتاق سنگین است.

نفس بلندی می کشد و بازدمش را آرام بیرون می دهد.

– منم مثل شما دلم راضی به این جدایی و دلتنگیِ بعدش نیست ... ولی فکر که می کنم، می بینم خودخواهیه به خاطر خودمون، نظرش رو عوض کنیم. من باهاش حرف زدم ... ولی شما هم به عنوان مادر و هم جنس، راحت تر می تونی عواقب تصمیمشو براش روشن کنی تا بهتر تصمیم بگیره.

– ولی علی آقا ... این پسر غریبه ست ... هیچی ازشون نمی دونیم ... انقدر راحت اطمینان کردن عاقلانه نیست.

امیرعلی می نشیند طرف دیگر تخت.

– هر روز با جوونها سر و کار دارم ... همه مدلشونو می بینم. هر کدوم یه مشکل و مسئله دارن ... چه تضمینی هست یکی از همین جوونها، که خانوم سمایی هم تاییدش کرده، با نازنین ازدواج کنه، خوشبخت بشن؟! من و تو جوون و بی تجربه نیستیم خانوم! درسته شناخت زیادی از خودش و خانواده ش نداریم، ولی غریبه هم نیستن. مادرش و خانواده ش، سالها با ما زندگی کردن. اصل و نسبشون مشخصه ... خودش هم ذاتا بچه ی صادق و بی شیله پیله ایه ... توی این دوره، کم نیستن آدمایی که در ظاهر خودشونو موجه جلوه میدن ولی در باطن، هزار تا پدرسوختگی دارن.

به در و دیوار و سایه های روش نگاه می کند.

– یکی از شرایط خوبش، رفاهشه ... نه من و شما، نه نازنین، اهل زندگی تجملاتی نیستیم ولی واقعیته که اگه مشکلات مالی نباشه، زندگی کم دغدغه تره ... بهترین دختر و پسر هم، وقتی مشکل مالی داشته باشن، روی زندگیشون تاثیر می ذاره ...

شکوه، مردد نگاهش می کند.

– بازم آدم نمی تونه مطمئن باشه ...

امیرعلی لبخند می زند.

– تازه می خوان بیان خواستگاری ... شما که هزار تا خواستگار رنگ وارنگ رو توی خونه ت راه دادی، اینا هم مثل بقیه ... اصلا ما هنوز پدرشو ندیدیم ... همیشه یکی از هفت خانِ تایید خواستگارها، برات خانواده ی پسره ... اومدنشون محضِ آشنایی و سبک سنگین کردن، ضرری نداره ... ببین؟ خانواده ش چقدر مسئولیت پذیر بودن که حتی پدرش به خاطر این موضوع و احترام به شخصیت دختر ما، این مسیر طولانی رو اومده و این همه توی دردسر افتاده ... حالا اجازه ندادنِ ما برای اومدنشون، بی حرمتی و بی ادبی نیست؟!

نگاه می کند به سرِ پایین افتاده ی شکوه.

– حاج خانوم! شما مادرشونی ... بهشون نزدیک تری ... زحمتشونو کشیدی. حق داری بیشتر از بقیه نگرانِ آینده و سرنوشتشون باشی ... همیشه همه ی امورت رو به خدا واگذار کردی ... اینبار هم به خودش بسپر ... انقدر وابستگی هم خوب نیست ... ما که تا آخر دنیا با بچه ها نمی مونیم تا ازشون حمایت کنیم؟

شکوه، همانطور سر به زیر، می گوید: اینجوری دلم راضی نمیشه ...

بلند می شود.

– راضی شو به رضای خدا.

آرزو می کند شکوه به مخالفت ادامه ندهد. حداقل برای خواستگاری ادامه ندهد.

شکوه، فقط نگاهش می کند که آستین ها را برای وضو گرفتن تا می زند.

حرف تا پشت لبهاش می آید ولی باز سکوت می کند و در دل می گوید " بیست و یک ساله راضی شدم به رضای خدا."

***

دو روز از آزاد شدنش گذشته.

روز قبل همراه امیرعلی به دفتر رفته و با کارهاش از نزدیک آشنا شده.

ناهار را مهمان بهداد و وحید بوده اند و برای جمعه، به باغ لواسانِ بهداد دعوت شده اند. نامدار رد کرده و مهمانی مردانه را به فرصتی دیگر موکول کرده که خسرو، پدر بهداد هم در ایران باشد.

به نظرش وحید، پسر زبر و زرنگی آمده. تمام مدت خوردن ناهار، او را زیر نظر گرفته. به بهانه ی صحبت تلفنی با وکیلش که از میز فاصله گرفته، به وحید اشاره ای نامحسوس کرده. درست حدس زده!

اشاره اش را در هوا قاپیده و به هوای درآوردن ماشین از پارکینگ، پشت سر نامدار بیرون آمده.

– در خدمتم قربان!

لبخند کجی زده.

– رفاقتت با پسرم، اونقدری هست که اگه ازت کاری بخوام و نخوام غیر از خودت، کسی بدونه، بری بهش بگی؟!

وحید دست کشیده پس گردنش.

– اگه توش نارفیقی و دلخوری آقازاده تون نباشه، تا شما نخواین، لب از لب باز نمی کنم آقا!

سر تکان داده.

– به ضررش کار نمی کنم ولی نمی خوام خبردار بشه ... فقط ...

گردن خم کرده و با صدایی پایین تر ادامه داده: یادت باشه ساده از کسی که از اعتمادم سوء استفاده کنه، نمی گذرم؛ حتی اگه برادرم باشه.

وحید دست روی سینه گذاشته.

– خیالتون تخت! فقط امر کنین!

– میخوام ظرف همین یکی دو روز، یه آمار کامل از یه خانواده برام در بیاری؛ مخصوصا دخترشون.

وحید چشم غلیظی گفته.

– شما فقط آدرس بدین، بیست و چهار ساعته بهتون میگم کدوم بیمارستان دنیا اومدن و از کدوم قصابی گوشت می خرن!

امیرعلی هم خیال گفتنِ همه چیز را ندارد.

اینکه شکوه از عطا خواسته او را دعوت کند تا به تنهایی باهاش حرف بزند.

خیال ندارد از از رفتن پیش شکوه و حرفهای او، نگرانی هاش و سوالاتش، به هانیه و نامدار بگوید.

به شکوه حق می دهد نگران نازنین باشد. همانطور که هانیه برای خاطر پسرش، بعد از سالها، به ایران آمد.

نتیجه ی دیدارش با شکوه، رضایت بخش بوده. لحن ملایم شکوه، بعد از صحبتهایشان، با نگاهِ ناراضیِ اول دیدارشان، تفاوت ملموسی داشته.

***

جمعه، مهمانِ ایران خانومی هستند که پسرش، دخالت کرده در روند بازداشت و باقی کارهاش ... ایران خانومی که نوه اش، دلِ امیرعلی را برده.

می خواهند آش نذری درست کنند. وارد جزئیاتِ مهمانی نشده ولی برای شناخت این خانواده و عشق پسرش، فرصت خوبی ست.

در آینه مشغول بستن کراواتش است که نگاهش متوجه هانیه می شود.

با دقت، دو روسری را کنار کت و دامنِ خوابیده روی تخت می گیرد و با هم مقایسه می کند.

همیشه در انتخاب لباس، با ظرافت و دقت، عمل می کند ولی این وسواس و گیجی، تازگی دارد.

لبخند می نشیند کنج لبهاش. "نسبت های جدید ... وسواس جدید! "

بهش نمی آید مادر شوهر شود! هانیه کجا و خانوم کجا؟!

به دو روسری نگاه می کند. در دل می گوید " اونی که حاشیه ی تیره داره رو انتخاب می کنی! "

دستی به لباسش می کشد و ساعتش را به مچ می بندد.

قصد خروج از اتاق را دارد که دوباره به هانیه نگاه می اندازد.

روسریِ حاشیه روشن را روی کت و دامن گذاشته و دیگری را دوباره در کمد آویخته.

به اطمینانش پوزخند می زند و خارج می شود.

امیرعلی، بر خلاف نامدار، اسپرت پوشیده. نگاهش می کند که روی کاناپه لم داده، لپ تاپ را روی پاها گذاشته و مشغول است.

انگار سنگینی نگاه نامدار را حس کرده که سرش را از مانیتور بالا می آورد و می چرخاند سمت او.

جواب لبخند آرام و ناخودآگاه نامدار را با لبخندی نرم می دهد.

– آماده این؟!

سر تکان می دهد. چقدر هر دو تغییر کرده اند! اول هانیه و حالا امیرعلی ...

تلاشهاش برای آزاد شدنِ او، نرمشی که در حرکاتش است، رضایتی که در رفتارش با نامدار دارد و این لبخندها که سالهاست، فقط سهم هانیه بوده.

با صدای پاشنه ی کفش هانیه، برمی گردد.

لباس پوشیده و آراسته. با همان روسری حاشیه تیره!

سر تا پاش را به دقت برانداز می کند. از اطمینان درونی اش، لبخند، دوباره می نشیند روی لبهاش.

هانیه، از سنگینی نگاه جستجوگر او، مردد خودش را برانداز می کند.

امیرعلی، سوئیچ و موبایلش را برمی دارد.

– پرفکت! بریم؟!

هانیه با چشمهایی خندان، با سر موافقت می کند.

نامدار می پرسد: گل آماده ست؟

امیرعلی در حال خروج می گوید: بله ... ولی ای کاش امروز گل نمی گرفتیم.

هر دو می دانند نامدار علاقه و وسواس عجیبی روی هدیه دادن گل دارد.

هانیه جلوی آسانسور می ایستد.

– دفعه ی بعد هم می گیریم.

نامدار، دستی به موهاش می کشد و استفهام آمیز به هانیه نگاه می کند.

– دفعه ی بعد؟!قرارمون فعلا دیدن بود!

هانیه مردد می پرسد: یعنی امروز اصلا صحبتی نمی کنی؟!

نامدار با دست، در باز آسانسور را به هانیه تعارف می کند.

– البته که نه!

جدی و قاطع، ولی به نرمی.

***

مهربان، نامدار را یاد مهرانه انداخته.

همانطور با احترام و محبت هایی به روش خودش!

بعد از او، بیشترین توجهش به امیرعلی صداقت جلب شده. کسی که اصلا به روی خودش نیاورده برای آزادی نامدار چه تلاشی کرده! و در جواب تشکر نامدار، لبخند زنان دستش را فشرده و گفته " وظیفه مو انجام دادم! "

البته که لطف کرده ولی از خجالت زحمتهایی که کشیده، با صد میلیون ناقابل، درآمده!

و سومین نفر، و مهم ترین دلیل آمدنش؛ نازنین.

دختر محجوب و ساکتی که نامدار شک ندارد از قبل، میدانسته آن روز مورد ارزیابی پدر امیرعلی قرار می گیرد.

ظریف و زیباست. برخوردهاش آرام ولی دستپاچه است. باطنش هم مثل لباس پوشیدن و آرایشش، ساده و بی آلایش است.

اینها، نتیجه گیری نامدار، بعد از یک ساعت برخورد است. و اینکه بی شک، امیرعلی، اولین مرد زندگیِ اوست!

سعی می کند مسئله ی صد میلیون را فراموش کند و با امیرعلی هم مثل امیررضا گرم بگیرد.

خانومها برای درست کردن آش، به گلخانه رفته اند.

حین صحبت های جدی درباره ی رکود اقتصادی و بورس نیویورک و تورم ایران، دل دل کردنهای امیرعلی را برای سرک کشیدن به مراسم آش پختن و دیدن نازنین، زیر نظر دارد.

سالهاست عادت کرده همزمان مراقب همه جا باشد.

آش رشته ی نذری که آماده می شود، نهال و عطا، کاسه های تزئین شده با کشک و پیاز داغ و نعنا و سیر داغ را به چند تا از همسایه ها می دهند.

نازنین، همراه شکوه و بهار، بساط عصرانه را به پیشنهاد هانیه، در همان گلخانه آماده می کنند.

امیرعلی، زودتر از بقیه، به بهانه ی کمک کردن رفته.

شکوه، با لبخندهای رضایت آمیز، کمکهاش را قبول می کند. صداقت و جوابهای به دور از چاپلوسیِ این مرد جوان، به دلش نشسته.

نامدار، قبل از وارد شدن به گلخانه ی باصفا که با سه تخت و پشتی و فرش، جایی دنج و باصفاست، گوشه ی حیاط، سیگاری روشن می کند.

نگاههای زیر چشمی و لبخندهای آرام نازنین و امیرعلی، حینِ رفت و آمد و آماده کردن سفره ی عصرانه، مهر اثباتِ سرانجام داشتنِ این احساس است.

خود او هم به بهانه ی صدا زدنِ نامدار، به طرفش می رود.

– منتظرتون هستیم ...

با مکث، لبخند آرامی می زند.

امیرعلی در چشمهای خاکستریِ پدر، به دنبال احساسش نسبت به نازنین می گردد.

سکوت نامدار، سنگین است.

می داند حساب امیرعلی صداقت، از دخترش جداست. باج گرفتنِ او، ربطی به دخترش و احساس او به امیرعلیِ خودش ندارد. می داند دیگر برای به رخ کشیدن تفاوتها دیر شده. مفهوم عشق را می داند. مفهوم نفهمیدنِ حرف دیگران را می داند. شباهت پسر را به پدر می داند.

امیرعلی، ناامید از حرف زدنِ نامدار و پرسیدنِ سوالش، قصد رفتن می کند. نامدار ته سیگار را زیر پا له می کند و همراهش می رود.

چند قدم مانده به گلخانه، مچ امیرعلی را می گیرد و نگهش میدارد.

امیرعلی پرسشگر نگاهش می کند.

توی نگاه نامدار، هیچ چیز پیدا نیست الا جدیت.

– واسه یه مردِ عاقل، عشق مثل خودکشیه!جالبه که خود معشوق هم می دونه داری می ری توی دهن شیر، ولی همه ی هیجانش به اینه که مثل یه مرد، پای خودکشیت وایسی! کاری که من کردم!

تعجب، می نشیند توی چشمهای خاکستریِ امیرعلی.

این یعنی تایید؟! یعنی خط و نشان؟! یعنی واقعا روزی عاشق مادرش بوده؟!

نامدار لبخند آرامی می زند و دست پشت کمر امیرعلی می گذارد تا داخل شود.

جمع، کامل شده.

امیررضا آش را بو می کشد و با لذت، همانطور که ظرف سرکه را روی کاسه اش خالی می کند، می گوید: ایشالا قبول باشه.

مهربان به نامدار لبخند می زند.

– نذر گشایش مشکل آقای راد بود ... خدا رو شکر که به خیر گذشت ...

نامدار قدرشناسانه نگاهش می کند. باز مهرانه را می بیند و دلش برای نگرانی ها و محبت های همیشه اش، تنگ می شود.

– ممنونم حاج خانوم ... باعث زحمت شدیم.

مهربان دست می گذارد روی بازوی هانیه.

– نذر هانیه خانومِ خودتون بود ... سبب خیر شد ما هم ثواب کنیم.

نامدار، لبخندی صمیمانه و پر از سپاس، به هانیه می زند.

هانیه، معذب، ناخودآگاه به امیرعلی نگاه می کند و سر به زیر می اندازد.

– البته امروز قصدِ من به شخصه، آشنایی با خانواده ی محترم شما بود ولی از اونجا که ما برای پنج روز دیگه بلیت برگشت داریم، اگر اجازه بدید، پس فردا شب برای حرفهای دیگه و صحبت بیشتر درباره ی بچه ها مزاحتون بشیم ...

امیرعلی به نازنین با لبخند نگاه می کند. این حرفِ نامدار یعنی موافقتش را اعلام کرده.

مهربان، با رضایت به پسرش و شکوه نگاه می کند. در جریان صحبتهای خصوصی او با پسر هانیه نبوده ولی از رفتار شکوه پیداست حداقل برای خواستگاری راضی شده.

– اختیار دارید آقای راد ... اینجا متعلق به خودتونه ... هر وقت تشریف بیارید، قدم سر چشم ما می ذارید.

نهال و عطا برای هم ابرو بالا می اندازند. عطا به نازنین و امیرعلی نگاه می کند، نهال لب می زند " اینم جاهای خوب خوبش! "

شکوه، رسم مهمان نوازی را کامل به جا می آورد. با سلیقه و دقت، مشغول پذیرایی ست که امیررضا از نهال می خواهد سازش را بیاورد و کمی بنوازد.

نهال، با شیطنت می گوید: به شرطی که عطا هم بخونه!

امیررضا می خندد.

– نهال که سه تار بزنه، امیرعطا هم ابوعطا می خونه!

نهال می رود سازش را می آورد.

– البته با عرض شرمندگی زیاد حرفه ای نیستم ... منتظر نباشید مثل کلهر بزنم ها!

نامدار به شیطنتش لبخند می زند.

– حالا چی بزنم؟!

عطا ابرو بالا می اندازد.

– هر چی بهتر بلدی بزن که آبرو ریزی نکنی!

نهال، با لبخند، لب می گزد.

– هوم ... آخرین قطعه ای که تمرین کردمو می زنم.

زیاد حرفه ای و بدون نقص نمی نوازد ولی همه ی تلاشش را می کند تا بهترین کارش را ارائه دهد.

صدای عطا، گرم و دل نشین است.

"گشته خزان نوبهارِ من، بهارِ من

رفت و نیامد نگارِ من، نگارِ من

سپری شد شبِ جدایی

به امیدی که تو بیایی

آخر ای امید قلبم

با من از چه بی وفایی؟ "

بغض، نشسته توی گلوی هانیه. سر به زیر انداخته و انگشتها را در هم قلاب کرده. تند تند آب دهانش را فرو می دهد و نفس بلند می کشد تا بغض برود.

بهاری که خزان ماند ... نگاری که رفت و نیامد ... امیدی که رنگ ناامیدی گرفت ... یاری که ... بی وفایی کرد و همچنان ...

آرامش می خواهد ... دانه های کبود را می خواهد ...

مچش را برمی گرداند و به ساعت ظریفش نگاه می اندازد. نامدار حواسش به اوست.

پرسشگر بهش چشم دوخته. بلند می شود.

– نماز عصرمو هنوز نخوندم ... تا قضا نشده بخونم ...

نامدار با لبخندی گرم، سر تکان می دهد.

نازنین او را همراهی می کند و به اتاق مهربان می برد. تا وضو بگیرد، جانماز را براش آماده می کند. چادر تمیز و تا شده را روی سجاده می گذارد و به گلخانه برمی گردد.

نیست تا لبخند رضایت هانیه را ببیند. نیست تا بغض پر حسرتش را ببیند.

سراغ کیفش می رود. تسبیحش را برمی دارد و سر سجاده برمی گردد.

نامدار مثل همیشه، در جمع، نهایت توجه و محبت را نسبت به او داشته. به این سناریوس ننوشته و همیشگی، عادت دارد. به رابطه ی عاشقانه ای که فقط خودش و نامدار می دانند تو خالیست؛ حتی امیرعلی هم از چند و چون و عمقش با خبر نیست.

اما آن روز، همین توجه و محبتِ ساختگی هم آزارش می دهد. نقش یک زنِ عاشق را جلوی امیرعلی بازی کردن، هم سخت است، هم نفس گیر.

"خدایا ... چرا؟ چرا بعد از سی سال، این عاقبتِ ما شد؟! حسرت کافی نبود؟! این برزخِ مدام، تاوانِ کدوم گناهمه؟! جرمم چی بود که به اینجا رسیدم؟! "

مثل یک پر، مدام با وزش باد، به طرفی رانده شده ... ولی چرا حس سبکیِ پر را ندارد؟!

بغضش تا پشت پلکهاش آمده. چشمهاش را گشاد می کند و سرش را بالا می گیرد تا اشکش سرازیر نشود.

دوباره چشمش به قاب عکس روی میز کنار تخت ایران خانوم می افتد.

عکسی که شب اولِ بازداشت نامدار دیده و وزنه ای به نگرانی و غم و حسرتش اضافه کرده.

عکسی از ایران خانوم، امیرعلی و امیررضای جوان، در صحن امام رضا.

همان وقت که رفته بودند برای ادای نذر قبولی امیرعلی ... همان وقت که امیرعلی، امیرعلیِ او بود ... همان وقت که هنوز دلش را توی جبهه جا نمی گذاشت ...

اینبار بدون حضور ایران خانوم، راحت تر می تواند به قاب دست بکشد. خم می شود، عکس را برمی دارد و با دقت خیره می شود به امیرعلیِ بیست ساله. همه ی سی سالِ گذشته، هیچ عکسی ازش نداشته ولی به همین وضوحِ عکس توی قاب، در خاطرش بوده.

باورش سخت است امیرعلیِ پزشکِ نشسته در گلخانه، با عینک بدون قاب و ریش و موهای جو گندمی، همین امیرعلیِ ساده ی بدونِ پیشوند و پسوندِ داخل قاب باشد که بی خبر رفت ...

رفت و نیامد ...

رفت و با رفتنش، زندگیِ همه را به بازی گرفت.

آه ... لعنتی! اشکش می چکد روی قاب.

امیرعلی، وضو گرفته، مثل همیشه بدون اینکه صورتش را خشک کند، پیِ برداشتن جا نماز مهربان، به اتاقش می رود.

در چارچوب، از دیدن هانیه، پاهاش بی حرکت می شوند؛ هانیه ی خیره به قاب.

یک هانیه ی معصوم و آرام را می شناخت که با چادر نماز سفید، انگار فرشته ای بود که خدا براش فرستاده بود. فرشته ای پاک با چشمهایی عمیق و روشن.

فرشته ای که با تار عشق و پود نجابت، براش امید و آرزو بافته بود. امید برگشت و آرزوی داشتنش ...

فرشته ی معصومی که همه ی سالهای اسارت را به امیدش بیدار شده بود و با رویاش به خواب رفته بود.

هانیه دست می کشد روی شیشه ی قاب.

همانجا می ماند.

حتا اگر این فرشته ی نشسته بر سجاده، همان فرشته ی معصوم سالهای دورش هم باشد، حالا حرمت دارد؛ حریم دارد.

قدم به اتاق گذاشتن، هر چند بی نگاه، هر چند بی غرض، جواب پس دادن دارد؛ به مردی که در گلخانه نشسته و نگاهش، لبریز از محبت به همسرش است؛ به خدای خودش ...

هانیه خم می شود، قاب را سر جاش می گذارد. تاب خوردنِ تسبیح توی دستش، لحظه ای قلب امیرعلی را از کار می اندازد.

هانیه به چشمهاش دست می کشد و ذکر "یا ا ... " می گوید. مگر نه اینکه سی سال است "الا بذکرا ... " گفته تا "تطمئن القلوب" شود؟!

خم می شود جانماز را جمع کند که امیرعلی می گوید: اگه میشه جمع نکنید ...

از جا می پرد.

دستش را روی قلبش می گذارد و به طرف در برمی گردد.

امیرعلی نمی تواند چشم از تسبیح کبود بردارد.

– ببخشید ترسوندمتون ...

از خدا اطمینان و آرامش قلب خواسته ... حالا انقدر مستجاب الدعوه شده که با صدمین "یا ا ... "، مرغ آمین، آرام جانش را فقط با اندکی تاخیرِ سی ساله، فرستاده؟!

رد نگاه امیرعلی را می گیرد و خودش هم به تسبیح نگاه می کند.

دستش مشت می شود و دانه های کبود، میان انگشتهای سردش، مروارید می شوند در دلِ صدف.

امیرعلی با لبخندی آرام، شوخی را چاشنی کلامش می کند.

– انگار این تسبیح با صاحب جدیدش عاقبت به خیر شد!

لحن هانیه فقط طعم حسرت دارد.

– بر خلاف صاحب جدیدش.

امیرعلی یکه می خورد.

یعنی هانیه عاقبت به خیر نشده؟! خوشبخت نیست؟!

هانیه نگاه می کند به صورت مات زده ی امیرعلی.

لبخند پر دردی می زند. مشتش را باز می کند و به کبودِ دانه ها خیره می شود. حرفها، دردها، زخم های سی ساله ی به ظاهر التیام یافته اش، سر باز کرده اند.

دیگر هانیه ی هجده ساله نیست. زنی ست که سی سال، با داشتن شوهر و فرزند، به مردی که نمی دانسته زنده است یا مرده فکر کرده ... عذاب کشیده و فکر کرده ... ناتوان شده و فکر کرده ... از خودش بدش آمده و فکر کرده ... از خدا فراموشی خواسته و فکر کرده ... ناچار ... فکر کرده ...

و حالا روی نقطه ایست که پسرش، خدا، روزگار، زندگی، دست به دست هم داده اند تا عذابش را عذاب الیم کنند ...

حرفها، دردها، زخمهای سی ساله ی به ظاهر التیام یافته را مثل آینه جلوی روش گرفته اند تا هم ببیند، هم حس کند.

باید بیرون بریزد ... یکبار برای همیشه.

زمزمه می کند: گم شدم ... آواره شدم ... توی بی خبری دست و پا زدم ... غریب شدم ... درد کشیدم ... ولی هیچ وقت این تسبیح ازم جدا نشد.

دوباره اشکهاش می چکند.

– من رویاهای دخترونه مو بافتم و بهتون دادم ... شما اما ... خدا و یادش رو به من دادین ... اگه این دونه ها نبودن، خیلی سال پیش، همون وقت که همه ی امیدمو گرفت، ازش برگشته بودم.

امیرعلی نمی تواند، نمی خواهد معنیِ پشتِ این حرفها را بفهمد. کلافه، دست می کشد به ریشهاش.

– با داشتنِ خانواده ی محترمی مثل آقای راد و پسرتون، باید روزی هزار مرتبه خدا رو شکر کنید.

هانیه چشم می بندد.

– این، خدا رو برام زنده نگه داشت ... پسرم، با اسمش ...

ادامه نمی دهد.

امیرعلی احساس نفس تنگی می کند.

– سی سال فکر می کردم دیگه نیستین ... سی سال، شب و روزم با حسرت گذشت ...

امیرعلی دست می گذارد روی گلوش بلکه آرام بگیرد؛ بلکه راه نفسش باز شود.

– هانیه خانوم ... الان باید به فکر بچه ها باشیم ... زندگی و آینده شون، اگر به خواست خدا با هم رقم خورده باشه، با این حرفها و فکرها به خطر میفته ...

هانیه سر بلند می کند.

لبخند غمگینش را تکرار می کند.

– به فکر بچه ها هستم ... حرفم مالِ سی سال گذشته بود ... مال سی سال کلنجار رفتن با حسی که فرجام نداشت.

امیرعلی، نگاهش را می دوزد به صورت هانیه.

– ولی حسرت کشیدن نداره ... یه جایی خوندم "می دونی بدتر از عشقِ نافرجام چیه؟ فرجامِ بی عشق ... اینکه بی عشق بمیری."

– اِ ... آقای راد؟ چرا اینجا وایسادین؟! بفرمایید داخل.

امیرعلی به نامدار نگاه می کند که کنار در ایستاده و به زمین ماتش برده.

نفهمیده، نمی داند از کِی آمده.

دلش می لرزد وقتی تصور می کند نامدار چیزی از حرفهایشان شنیده.

امیرعطا کنارش می ایستد.

– حالتون خوبه؟!

نامدار به خودش می آید.

– بله ... ممنونم ...

امیرعلی سعی دارد با فهمیدنِ حال نامدار، میزان حرفهایی که شنیده را تخمین بزند ولی نامدار بدون نگاه به او، در جواب عطا، که گفته "بفرمایید، خسته میشید"، می گوید: خوبه ... دیگه باید بریم.

هانیه هم متوجه حضور نامدار شده. چادر را تا می کند و از اتاق بیرون می رود.

شنیده ...

خون در رگهاش منجمد می شود.

شنیده و مهم نیست از کجا و چقدر ...

نامدار لبخند بی رنگی می زند.

– موافقی بریم عزیزم؟

شنیده ... و حالت غریبِ نگاهش را فقط هانیه می فهمد که سی سال است با این چشمها و انواع نگاهش زندگی کرده.

پاهاش از وحشت، ناتوان شده اند.

ترسی از خودش و زندگیش، حتی جانش ندارد. همه ی نگرانیش، به خاطر زندگی و آینده ی پسرش است.

تسبیح را در مشت می فشارد و سر تکان می دهد.

– بریم ...

***

تهران/ تابستان ۱۳۶۱

نگاه بی روح هانیه را فقط ایران خانوم می فهمید.

تیمور سمسار آمده بود چند تکه از وسایل اتاقهای آقا ناصر را زیر و رو می کرد و با او، سرِ قیمت چانه می زد.

همدم با انرژی و سیما بی میل، اسباب و اثاثیه را جمع می کردند.

دو روز از بحث بی نتیجه ی مادر و دختر گذشته بود.

نگاهی به هانیه انداخت که گوشه ی اتاق، کتاب در دست داشت ولی چشمش آب نمی خورد درسی بخواند و امتحان تجدیدی شهریور را قبول شود.

جلوش در آمده بود؛ جوابش را داده بود، از عمو ناصر طرفداری کرده بود ولی ته دلش با هانیه موافق بود. و یک صدا درونش مدام حرف او را تکرار می کرد "تا کِی؟! "

آقا ناصر عادت نداشت نقشه ها و برنامه های زندگیش را در خانه بگوید. ولی نگفتنِ خرید خانه و اعلام اینکه یک هفته ی دیگر می روند، همه شان را شوکه کرده بود.

انگار اینبار، برنامه ها و رویاهاش به واقعیت نزدیک شده بود!

خرید خانه، آن هم جایی در مرکز شهر. از آن وضعیت بحرانی جنگ، نهایت استفاده را برده بود.

همدم که توانست دهانِ باز از تعجبش را ببندد، ناباور پرسیده بود: شوخیت گرفته آقا؟!

ناصر خندیده بود.

– نه! چادر سر کنین ببرمتون ببینین!اینم بنچاقش.

همدم، سردرگم، کاغذها را زیر و رو کرده بود.

– آخه چطوری؟! مگه میشه؟!

صدای خنده ی ناصر، خط کشیده بود به اعصاب هانیه.

– فعلا که شده!چند وقت دیگه ماشینم می خرم برات.

سیما نپرسیده بود "پولش از کجا رسیده؟! " فقط با حرص، گوشه ی لبش را از داخل جویده بود و سرعت کوک زدن به لباس زیر دستش را بالا برده بود.

ناصر نگاه کرده بود به هانیه و سیما.

– زن داداش! خدا رو شکر، شانس در خونمونو زده ... همه با هم میریم خونه ی جدید، محله ی جدید ... دیگه هم نیازی نیست به خاطر صنار سی شاهی، چشم خودتو از بین ببری و سوزن بزنی ... حالا که دستم به دهنم رسیده، خوش ندارم عزیزای برادرم، سختی بکشن ... می خوام از این به بعد، راحت زندگی کنین.

هر سه می دانستند منظور ناصر از "شانس"، رفیع خان، دوست و صاحب کار تازه ی اوست.

هر سه می دانستند سفرِ دو ماه قبلِ ناصر به شمال و آشنایی با رفیع، باعث همه ی این تغییرات است.

تغییراتی که همدم در خواب هم نمی دید؛ سیما را ناراضی تر کرده بود و هانیه ی افسرده را، با خبر نقل مکان به خانه ی جدید، وحشت زده و هراسان.

نمی خواست برود. آن خانه، آن حیاط، ایوان، حوض، زیرزمین، برایش یک معنی داشت: امیرعلی.

و بهش امید میداد ... انگار انتظار و بی خبری، در آن خانه ی قدیمی، راحت تر و قابل تحمل تر بود. رفتن از آنجا یعنی کابوس ... یعنی بی خبریِ محض.

از کجا معلوم، هر لحظه خبری از امیرعلی نمی رسید؟! چطور می توانست دور از نگاه همدردِ ایران خانوم، چشم انتظاری را تاب بیاورد؟!

همان وحشت هم باعث شده بود با مادرش بحث کند.

وقتی همدم و ناصر رفته بودند برای خانه ی جدید، وسیله بخرند.

– کی بهش اجازه داده برای زندگی ما تصمیم بگیره؟!

– عموته ... بزرگترته ...

– باشه ... بابام که نیست؟ می خواد بره؟ با زنش بره ...

سیما باز از حمایت های چند ساله ی عمو ناصر گفته بود. از سایه اش روی زندگیِ آن دو ... از اینکه یک زن جوان و دخترش را زیر چتر حمایت خودش گرفته ... که بدون مرد، سخت است زندگی کردن ... سخت است بی حرف و سخنِ مردم زندگی کردن ... از درآمد کم خیاطی گفته بود. از خرج زندگی که هر روز بیشتر میشد ... گفته بود و از حرفهای خودش، از تقدیرش، دردش گرفته بود؛ بغضش گرفته بود.

چه می کرد؟! مجبور بود ... یاد گرفته بود مجبور باشد. یاد گرفته بود "نفسِ راحت را فقط می شود زیر سایه ی یک مرد کشید."

نگفته بود درد کلیه هاش نمی گذارد مدام و مستمر کار کند.

نگفته بود خرج یک هفته بستری شدن در بیمارستانش را که ناصر داده، مدیون تر شده.

نگفته بود ازبی پناهی می ترسد. از حرف مردم می ترسد. از آینده ی دخترش می ترسد.

هانیه گریه کرده بود و نارضایتی اش را با حرفهایی که نگفته های سیما بود، نشان داده بود.

– به چه قیمتی؟! تا کِی مامان؟! تا کِی؟! تو که میگفتی پولش شک داره ... تو که یه قرونشم خرج نمی کردی ... حالا چی شده؟ یهو پولش حلال شده؟!

سیما لب گزیده بود.

– صداتو بیار پایین! کارشو عوض کرده ... دیگه روزیِ کسی رو انبار نمی کنه که پولش شک داشته باشه ... داره واسه رفیع خان زحمت می کشه؛ کارش فرق کرده ...

نباید دل به دلِ هانیه می داد. این دخترِ بی تجربه چه می دانست مادرش چه دردی دارد؟! چه عذابی کشیده و می کشید همه ی آن سالها با عنوانِ "بیوه" که با خودش یدک کشیده.

صدای حرص دارِ هانیه بالا رفته بود.

– آره! شده نوکرِ رفیع خان! پول نوکری حلاله!

ظرف سیما پر شده بود؛ از آنهمه درد و ناچاری و سکوت.

او هم داد زده بود: خفه شو هانیه!

هانیه لج کرده بود.

– باشه! خفه میشم! ولی من یکی خونه ی جدید برو نیستم ... تو می خوای بری، برو. من میمونم پیش ایران خانوم. باهاش کار می کنم خرج خودمو درمیارم که سربارش نباشم.

هر دو ساکت شده بودند. هانیه شوخی نداشت. می خواست بماند. باید می ماند ... حتما یکی از همان روزهای گرم لعنتی، نامه ای، خبری از امیرعلی می رسید.

اما به غروب نکشیده، ایران خانوم هم ناامیدش کرده بود.

– امیررضا میگه تهران ناامنه ... حال منم که خوش نیست ... شمام دارین میرین ... قراره بریم شهرستان، نزدیک خواهرم.

لبهای هانیه روی هم فشرده شده بود تا نپرسد " پس امیرعلی چی؟! "

ایران خانوم انگار حرف نگاه او را خوانده بود.

– ایشالا اگه هر خبری از علی م بشه، دوستاش از پایگاه بهمون میگن.

هانیه هم ناچار شده بود. مثل امیرعلی ... ناچار به رفتن ...

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

از صبح زود آمده دفتر.

تمام مدت شب گذشته و صبح سعی کرده ذهنش را به سمت دیگری سوق بدهد و ناموفق تر از هر زمان دیگری، تصاویر شب گذشته در مقابل چشمانش نقش بسته اند.

حقیقت انکار ناپذیری که با بی رحمانه ترین و ناعادلانه ترین شکل، موجودیت خودشان را به رخ می کشند.

آهی می کشد.

– لعنت به تو هانیه ... لعنت!

بعد از سالها تلاش بی وقفه و از خود گذشتن، زندگیش همانند کلاف پیچیده ای شده که از هر سو کشیده می شود.

دیگر حتی تمایلی به جنگیدن ندارد.

به همین راحتی انگیزه اش را گرفتند.

در کنار پنجره ای که مستقیما به خیابان اصلی باز می شود ایستاده و به فکر فرو رفته.

امیرعلی ... تنها حلقه اتصالش به این زندگی ...

خاطره ی پسر بچه ای با موهای مشکی و حلقه حلقه، در حالیکه در خانه چهار دست و پا می رفت، در ذهنش جان می گیرد.

چشمان درشت خاکستری و نگاه مغرورش امضای پدر بر چهره اش بود و مایه فخر و مباهاتش.

کسی که با ورودش به این دنیا، حداقل برای مدت چند سال، روح و طراوت زندگی را به جمع خانواده آورد.

هنوز چهار سالش نشده بود که باز زندگیش به روال قبلی برگشت.

باز گوشه گیری ... همچنان سردی.

کم کم تمام عشقی که در وجودش بود را نثار امیر علی کرد. تمام وقت آزادش را به او اختصاص داد.

ساعتها با صبوری در کنارش می نشست و با انواع لگو، ادم آهنی ها و دایناسور های مورد علاقه اش را می ساخت.

هر روز عصر روی دوشش سوار می کرد و مسیر خانه تا سنترال پارک را سواری می داد و گاهی در جواب اعتراض هانیه که می گفت بگذار خودش بیاد، فقط و فقط می خندید.

با بزرگتر شدنش، امیرعلی هم کم کم طبیعتی سلطه جو پیدا کرد و شد فرمانروای کامل قلب پدرش.

در کنار تمام تفریحات، کلاسهای متعدد آموزشی و ورزشی را براش در نظر گرفته بود. فراگیری سریع و کم نقص او، شادی غیر قابل وصف و بی نظیری براش به ارمغان می آورد.

اهی می کشد. برمی گردد و روی صندلی می نشیند. دستهاش را حایل صورت می کند.

با وجود تمام بی اعتنایی ها، همیشه فکر می کرد هانیه به خودش تعلق دارد.

قریب به ده سال است که تقریبا هیچ نزدیکی فیزیکی با هم ندارند و هنوز التهاب بدن ظریفش و تصویر پیچ و تابِ آن، گرمابخش لحظات تنهایی اش است.

هنوز سردی دستهای کوچکش را توی دستهاش حس می کند.

در طی این سالها تنها به این دلخوش بود که لااقل نزدیک بهش و تحت عنوان همسر، در خانه اش زندگی می کند و امروز اقرار به اینکه این تماس، دیگر هرگز نخواهد بود، براش وحشتناک است ولی بیش از این نمی تواند خودش را فریب بدهد.

باز گشت و هجوم موج حمله های هیستریک و عصبی و در پی آن، سه سال درمان متناوب زیر نظر بهترین روانشناسان در بهترین مراکز درمانی منهتن، به این نتیجه رساندش که برای بقای زندگیش و بر گرداندن امید، به تنها نیاز زندگیش، باید از امیرعلی فاصله بگیرد.

فاصله بگیرد تا هانیه بتواند جای خالی فاصله را پر کند. تا امیرعلی محبت وجودیش را تمام و کمال و بدون وجود رقیبی نثار مادرش کند. از عشق پسرش گذشت تا همسرش را سر پا نگهدارد.

و این بار، جراحتی که به قلبش وارد شده، خودش را از پا انداخته.

تقه ای به در می خورد و در پی آن، قامت باریک منشی در چارچوب نمایان می شود.

– آقایی به اسم صداقت می خوان شما رو ببینند ... قرار قبلی نداشتن.

نگاه متعجبش را از منشی می گیرد.

– دو دقیقه ... بعد راهنماییشون کنین.

از روزی که راد پدر وارد شرکت شده، جو به طور عجیبی سنگین است.

منشی با لبخند نصفه نیمه ای به سمت امیرعلی برمی گردد.

– چند لحظه ای تشریف داشته باشین

نفس عمیقی می کشد. آن روز بار مسوولیت را بیش تر از هر زمان دیگری روی شانه هاش احساس می کند. زمان سرنوشت سازی در زندگی پسرش است و مسلما اجازه نمی دهد که احساسات شخصیش بر روی این موضوع تاثیر بگذارد.

خوشبختی و خوشحالی و زندگی توام با عشق، نهایت آرزوش برای یکدانه فرزندش است ... نعمتی که خودش سالها از آن محروم بوده.

امیر علی آهسته به اتاق وارد می شود. صدای قدمهای کوتاه و مرددش که به سنگهای کف می خورد، ورودش را به نامدار اطلاع می دهد.

به رسم ادب، از پشت میز بزرگ که از جنس بلوط است می ایستد.

– خیلی خوش آمدین.

هیچ حسی را از این چهره ی مغرور و به ظاهر قدرتمند، نمی تواند دریافت کند. دستش را به جلو پیش می برد و در دست دراز شده ی نامدار قرار می دهد.

– سلام، متاسفم که بدون اطلاع قبلی اومدم.

نامدار، مشت گره کرده اش را روی میز قرار می دهد و همزمان با دست دیگرش تعارف به نشستن می کند.

– خواهش می کنم؛ با توجه به اتفاقات اخیر، منتظرتون بودم.

امیرعلی متعجب سرش را بالا می آورد و نگاهش می کند. در واقع آمده که قبل از رسمی شدن هر چیزی، در مورد نازنین صحبت کند. نمی خواهد هیچ نا گفته ای باقی بماند ... اما انتظار نامدار؟!

منشی با دو فنجان قهوه وارد می شود، هنوز فنجان قهوه را روی میز نگذاشته که امیرعلی با پایین انداختن نگاهش می گوید:

– ممنون، من قهوه نمی خورم.

منشی بی هیچ تعارفی با تایید سر نامدار از اتاق خارج می شود.

در پی جستجوی جواب به صورت نامدار خیره می شود که همراه با نگاه تند وتیزش، شوک بعدی را وارد می کند.

– خب، من منتظر توضیحتون هستم!

– ببینید آقای راد، من امروز اینجام تا در مورد مساله ی مهمی که مربوط به دخترمه با شما صحبت کنم ...

نامدار حرفش را ناتمام قطع می کند.

– اما من لازم می دونم قبل از اون، در مورد مبلغ هنگفتی که من با عنوان هدیه و بر خلاف میل قلبی و تحت فشار به یه رزمنده ی بسیجی دادم و هنوز نمی دونم چرا، توجیه بشم.

تا جایی که میداند، آن پرونده بسته شده. حداقل او اینطور فکر می کرده.عصبی، سیگاری روشن می کند و فکر می کند "کاش انگیزه واقعی تو از این کار می دونستم"

مطمئن ست مطلبی که نامدار می خواهد عنوان کند ورای این حرفهاست و میداند بی ربط به اتفاق روز گذشته نیست.

هانیه، طبق قرار قبلی که با نامدار داشته، بی توجه به وقایع روز گذشته، راس ساعت دو، وارد ساختمان شرکت می شود و رو به منشی می پرسد: هستن؟!

منشی با دیدن هانیه از جا بلند می شود و با طنازی تمام تعارف می کند: سلام، خوش اومدین ... خواهش می کنم بشینین.

و در همان حال شروع به برانداز کردن زن روبروش می کند.

به جرات می تواند بگوید که سر تا پای این زن، میلیونی ارزش دارد. یکی از زیبا ترین و خوش پوش ترین زنهایی که تا به امروز دیده.

لبخندی به لب می آورد.

– ممنونم عزیزم، عجله دارم ... میشه بهشون اطلاع بدی؟

شدن که می شود ولی با توجه به صداهایی که ناخوداگاه شنیده، تشخیص آنکه جو، متشنج است، کار سختی نیست.

– ام ... راستش مهمون دارن.

کلافه قدمی به سمت اتاق نامدار بر می دارد.

– مهمونشون کیه؟

– آقایی به اسم صداقت ... پیش پای شما رسیدن.

هنوز قدمی به سمت اتاق برنداشته، در جا خشک می شود.

– کی؟!

– باور کنین بدون قرار قبلی و سرزده اومدن ...

ادامه ی حرفهاش را نمی شنود.

دلش گواهی بد می دهد. ... نامدار دیروز در حالی نگاهش را شکار کرده بود که محو صورت امیر علی و غرق در خاطرات سالهای گذشته بود ... نفهمیده بود چه مدت در انجا حضور داشته ... زمانی به خودش امده بود که اشکش سرازیر و طشت رسوایی اش بعد از سی سال با بلند ترین صدای ممکن در برابر چشمان نامدار افتاده بود از شبِ قبل که به خانه برگشته بودند در سکوت به اتاقش رفته و برای شام خوردن هم بیرون نیامده و صبح هم بی صدا و بی خبر از خانه بیرون زده بود

هنوز از شوک حضور امیرعلی در دفتر بیرون نیامده که صدای تمسخر آمیز نامدار، او را به خودش می آورد.

– برادر ... رزمنده ... بسیجی ... با شمام!

امیر علی، در پی یافتن جواب در چهره نامدار ست ... در پوزخند خانه کرده در گوشه لب او ...

اندکی به ته مانده ی سیگاری که در دست دارد خیره می شود. پس از مدتی سکوت بالاخره می گوید:

– چرا این همه تحقیر می کنین؟!هر چند که روشنفکرها عادت دارن ما و بسیج رو، مردم حساب نکنن.

تک خنده ای می کند و ادامه میدهد:

– تنها چیزی که بلدن اینه که بسیج و امثالهم رو به خاطر عقایدشون به سخره بگیرن ... این بسیج که امروز مسخره ی کلام عام و خاص شده، نسل سوم از افرادیه که خیلی هاشون امروز کنار ما نیستن ... کسانی که دلسوز بودن و به خاطر دفاع از شرف و ناموس و غیرت ایرانی، سینه شون رو سپر بلا کردن.

با حرص ادامه می دهد:

– از گرد راه نرسیده، شمشیر رو از رو بستین! شما از غربت و انزوای بازمانده های جنگ چی می دونی؟!

با صدایی که در گلو شکسته، زمزمه می کند:

– چی میفهمی از سالها انتظار و انتظار و ... انتظار ... امروز ازشون چی مونده؟! جز نامی و ... نه نشانی!

دستهایش را از دو طرف باز می کند.

– می بینید؟! به همین سادگی عادت شد ... از اون ساده تر، فراموش شد ... فراموش شد حماسه هایی که آفریده شد و هنوز هم کنج آسایشگاهها می شه پیداش کرد.

نگاه عصبانیش را به سمت نامدار نشانه می گیرد.

– اون زمان که شما و امثال شما، فرار رو بر قرار ترجیح دادید و ساده، ارزشها رو به زرق و برق عالم فرنگ فروختید، دغدغه ی رزمنده، بسیج و امثال من، دفاع از سرزمین و ناموس، در برابر تجاوز بیگانه بود.

به نامدار، حق به جانب نگاه می کند و انگشت اشاره اش را به سمت او می گیرد.

– هویت امروزتون رو هم از اونها دارید.

از جا بلند می شود و چند قدمی به سمتش بر می دارد.

– بنابراین حتی اگر امروز از بسیج، فقط نامی مانده باشه و ... نه مرامی ... شما در جایگاهی نیستی که بخوای بهشون توهین کنی!

***

نامدار، خودنویس گرانبهاش را روی میز پرت می کند. نفس کلافه ای می کشد و به پشتی صندلیش تکیه می زند. چشمهاش از فرط بی خوابی سرخ شده و به زحمت می تواند افکارش را متمرکز کند. با این حال به جستجوی واقعیت در چهره مرد روبروش می پردازد.

انگشتانش را در هم حلقه می کند. کاملا متوجه ست که تا چه حد خودش را برنده احساس می کند. زهر خندی می زند.

– جالبه!با جرات منو زیر سوال می برین!

تکیه اش را از صندلی بر می دارد و به جلو خم می شود.

– اگر تو این جامعه فراموش شدین، بهتره بگردین دنبال دلیلش ... تصویری که تو و امثال تو از رزمنده به جا می ذارین، یک قهرمان نیست. یک فرد بیچاره ست که دچار عوارض جنگ شده. توقع دارین که دیگران بهتون توجه کنن ...

شانه ای بالا می اندازد.

– که خب ... اغلب بی تفاوتن!

سیگاری بیرون می آورد.

– تا جایی که من می دونم، رزمنده ی واقعی اونیه که به وظیفه ی الهی خودش عمل کرده و به فکر توشه ی آخرت و رسیدن به قرب الهیه ... اون چیزی که تو و امثال تو نشون می دین، یا یک فرد کم آورده و قابل ترحمه،

با همان دو انگشتی که سیگار را نگهداشته به سمت امیرعلی نشانه می گیرد.

– یا کسی که به دلیل نرسیدن به آرمانهاش، از اون طرف بوم افتاده و حقش را به ناحق از مردم می گیره.

در جایش نیم خیز می شود، تکیه داده بر دو دست می غرد:

– خودت شدی معیار حق و باطل خودت و راهت، جناب صداقت! محکوم می کنی ... توجیه می کنی ... قرار تعیین می کنی ...

از جا بلند می شود و استوار در برابرش می ایستد. به طور اشکاری رگه های خشم بر چشمهای خاکستریش سایه انداخته. بی اختیار صداش بلند می شود.

– رفتار هر*زه گرایانه ی یک پزشک رزمنده ... با دختر یتیم همسایه ... در گرماگرم جنگ!

فریاد می زند:

– این توهین به بسیجی ها نبود؟!

در اتاق به شدت باز می شود و بوی عطر هانیه فضا را پر می کند.

آهسته می نالد:

– نامدار ... نه!

نامدار بی توجه به حضورش ادامه می دهد:

– به قول خودت، خون برادرات هنوز روی زمین بود و از این فضا، تو به جای بوی خون، هوس ضیافت عاشقانه ی افلاطونی به سرت بود ... اینم توهین به بسیج نبود؟!

نگاهش را از امیرعلی که حالا با قامتی خمیده، روی صندلی وارفته می گیرد.

– منت جنگ رفتن سر من می ذاری؟! اونم با چه روحیه ی حق به جانبی! جناب صداقت! ! جنگ محتاج تو نبود؛ تو و امثال تو، برای تطهیر و تنفس محتاج جنگ بودید!

سیگاری که هنوز روشن نشده را توی دست مچاله می کند. چشمهاش را تنگ می کند و با تمسخر می گوید:

– حرف از غیرت و شرف و دفاع از ناموس می زنی!

فریاد می کشد:

– رفتی جنگیدی، بیگانه به ناموس ایرانی نگاه نکنه، تا خودت راحتتر اینکارو بکنی؟! منت چی رو سر من میذاری؟!

صدای فریاد هانیه با بغض بلند می شود:

– بس کن ... حیا کن ... تو رو به اون خدایی که می پرستی، تمومش کن نامدار!

با انزجار رو می گیرد به سمت پنجره. بغضی سنگین از این همه فشار، کم کم راه گلوش را می بندد.

لب می زند:

– حیا؟! جمع کنید این بساط زهد و تقوای سراسر تزویرتون رو ...

به سمت هانیه بر می گردد و با تنفر ادامه می دهد:

– اون زمان که اسم رو پسرِ من میذاشتی، این رخت و لباس پر زرق و برق حیا تو، توی کدوم ایستگاه آبرو جا گذاشته بودی خانوم؟!

آه از نهاد هانیه بلند می شود. توان از زانواهاش می رود. پس بالاخره فهمیده. رنگ چهره اش به سفیدی می زند. نفسش توی سینه حبس شده. هیچ توضیحی ندارد ...

بی اختیار به امیرعلی رو می کند ... شاید توضیحی بدهد که او را از این وضعیت نجات دهد.

نامدار، نفسش تنگ شده ... خسته است ... از عالم و آدم ... دیگر نمی کشد ...

با صدایی بی جان ادامه می دهد:

– دقیقا منت چیو سر من می ذارین؟ من، ادعایی ندارم ... هیچ وقت هم نداشتم ... ولی اگر در راستای دین کاری نکردم، بر خلاف اونهم کاری نمی کنم ... حاصل عمکرد شما، ایجاد نفرت از جنگ و بازماندگانشه ... نه تحسین رشادت هاشون.

ادامه ی صحبت براش غیر ممکن شده ... روی صندلیش می نشیند. سرش را بین دو دست می گیرد و به نقش روی میز خیره می شود.

مدتی در سکوت می گذرد. امیر علی از جاش بلند می شود. قرار گرفتن در برابر آن همه اتهام، در زیر سایه ی سکوت سنگین هانیه ... دیگر لحظه ای نمی تواند دوام بیاورد.

زبانش به هیچ کلمه ای باز نمی شود. با قامتی خمیده از در خارج می شود.

هانیه همچنان آنجاست. به رفتن امیرعلی فکر می کند. دلش برای این همه مظلومیت می سوزد. فقط او می داند که بی تقصیرترین آدم این میان امیرعلی ست.

به نامدار که بی حرکت پشت میزش نشسته رو می کند، آهسته لب می زند:

– برخوردت درست نبود. امیرعلی هیچ گناهی نداره ... اون، پاکترین مردیه که در تمام عمرم دیدم ...

تن صداش بالا می رود.

– اشتباه فکر می کنی ... چیزی که فکر می کنی حقیقت نداره ... رابطه ای بین ما نیست.

نگاه تند و بیرحم نامدار، صدا را در گلوش خفه می کند.

به محض خارج شدن آخرین جمله، پشیمان شده. دستش به سمت دهانش می رود.

– متاسفم ... نمی خواستم ... منظورم این بود که ...

انگشتان دستش بی اختیار به گره ای تبدیل می شود ... چشمهای خاکستریش حالا دیگر حالتی از تحقیر به خودشان گرفته.

– چرا ... اتفاقا حقیقت داره ... زودتر از اینها باید حدس می زدم.

دست پیش می برد و کیفش را بر می دارد. منزجر ... بی نگاه ... بی خداحافظی، شرکت را ترک می کند.

***

ساعت از نیمه گذشته ... تب دارد ... درد دارد ... قفسه سینه اش می سوزد و ضربانی حس نمی کند.

مثل روح توی خیابان ها سرگردان است. خط چراغ ماشینها را تار می بیند.

خاطرات، مثل برق از جلوی چشمهاش می گذرد.

اولین بار که خودش هم نفهمید چطور دل باخت.

ترسی را که به دلیل ناسازگاری و عدم تناسب بین شان بود را هنوز لمس می کند. چقدر تلاش کرده بود که ازش دوری کند.

مخالفتها را به یاد می آورد.

همه چیزش را داده بود تا بدستش بیاورد و حالا ... امروز ... همه را یکجا، باخته.

نگاهش بی حواس می افتد به مردی ژنده پوش، که با دستهای کبره بسته، کنار یک زن، بر تکه مقوایی زانو زده و با ساز دهنی براش می زند. زن هم در جواب، انگشتهای ضمختش را روی سیم های سه تار می کشد.

سیگاری بیرون می آورد و آتش می زند. زن چشمش به اوست. با اشاره، ازش سیگار می خواهد.

سیگار خودش را به او می دهد و یک سیگار دیگر برای خودش آتش می زند.

زن از زدن دست می کشد و مشغول پک زدن می شود. سیگار به نیمه نرسیده، آن را میان لب های مرد قرار می دهد.

مرد، عاشقانه براش می زند. زن با همان ظاهر، براش ناز می کند.

با حسرت نگاهشان می کند.

یک عمر کورکورانه به دنبال خوشبختی بوده. حالا فهمیده سهمی از آن ندارد ... خوشبختی، مسیر و راه خاصی ست که هر کسی شانس دستیابی بهش را ندارد.

به مقام و ظاهر و ثروت و دارایی هم ربطی ندارد. بیشتر شبیه یک هدیه است.

مرد با صدای خفه و خشداری شروع به خواندن می کند.

ترسون ترسون یواش یواش اومدم در خونتون

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

یک شاخه گل در دستم سرراهت بنشستم

از پنجره منو دیدی همچون گلها خندیدی

وای به خدا ... وای نگهت ... از خاطرم نرود

وای به خدا ... وای نگهت ... از خاطرم نرود

کم کم گروهی جمع می شوند ... می خندند و هم آوازی می کنند.

پسری مو سیخ سیخی هم بشکن زنان آن وسط قر کمرش را خالی می کند.

به اتش سیگار میان انگشتهاش خیره می شود. دارد به آخر می رسد.

دست در جیبش می کند. بیست دلاری در ظرف پیش رویشان قرار می دهد و از معرکه دور می شود.

هیچ چیز، حال خرابش را خوب نمی کند.

قطرات اشک سرگردان میان سوز وسرما روی صورتش ازهم سبقت می گیرند. فریادی از عجز می کشد و زانو می زند ...

دلم گرفت از آسمون، هم از زمین هم از زمون

تو زندگیم چقدر غمه، دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی، تلخه بهت هر چی بگم

من به زمین و آسمون دست رفاقت نمی دم

امشب از اون شبهاست که من، دوباره دیوونه بشم

تو مستی و بی خبری اسیر میخونه بشم

امشب از اون شبهاست که من

دلم می خواد داد بزنم

تو شهر این "غریبه ها "دردم رو فریاد بزنم

از این همه دربه دری تو قلب من قیامته

چه فایده داره زندگی این انتهای طاقته

از این همه در به دری به لب رسیده جون من

به داد من نمیرسه خدای آسمون من

***

تهران / تابستان ۱۳۶۱

شهریور امتحان نداد. امتحان میداد هم قبول نمیشد. بر فرض که قبول هم میشد؛ می خواست چه کار کند؟! سیما کاری به کارش نداشت. همین که بدون حرف و بحث، در خانه ی جدید زندگی می کرد و اعتراضی نداشت، براش کافی بود.

اواخر شهریور ماه بود که هانیه و سیما و همدم، رفیع خان را دیدند.

ناصر چند روزی بود یک پیکان جوانان خریده بود. می خواست خانواده را با ماشینِ تازه ببرد شمال.

رفیع خان گفته بود به ویلای او بروند. ویلاش ساحلی بود و بزرگ.

خانه ی جدید، به نظرشان مجهز و کامل می آمد. صد و چهل متر، با حمام و دستشویی داخل ساختمان. آشپزخانه ی تمیز و نورگیر و اتاق های دلباز.

ولی ویلای رفیع خان دو طبقه بود و چند برابر خانه شان.

از پنجره های اتاق ها میشد دریا را تماشا کرد.

دریایی که هانیه را یاد امیرعلی می انداخت. هزار بار در رویا همراهش به ساحل رفته بود، هر چند هیچ وقت با او روی ماسه ها قدم نزده بود.

رفیع خان پانزده سالی از ناصر بزرگتر بود. در ایران تنها زندگی می کرد. اجدادش ملاک بودند و خودش صاحب چند هکتار شالیزار و باغ مرکبات.

گفته بود ناصر شمِ اقتصادی دارد.

خانواده اش در بحبوحه ی انقلاب رفته بودند امریکا. یک نفر مثل ناصر می خواست که مباشرش باشد و بتواند با خیال راحت رفت و آمد کند و دلتنگ خانواده نباشد.

در ویلا، معمولا تنها بود. رفیع خان با ناصر یا در حال سرکشی به باغ ها و شالیزارها بودند یا در بالکن بزرگ ویلا، درباره ی کار حرف می زدند.

از آشپزی و کارِ خانه هم خبری نبود. سرایدار ویلا و همسرش، همه ی کارها را انجام می دادند.

برای سیما و همدم، این نوع زندگیِ چند روزه، هم هیجان داشت، هم تازگی.

ولی هانیه، بیشتر طراحی می کرد. طرحهایی که با رویاهاش قاطی میشد. طرحهایی که همه شان، ردی از امیرعلی داشت؛ امیر علیِ گم شده اش.

روز چهارم سفر، برای همیشه در خاطر هانیه ماند. روزی که یک غریبه پا به دنیاش گذاشت و با خودش عذاب آورد.

برای رفیع خان، مهمان رسید. مهمانهایی که مشخص بود براش عزیز و مهم هستند.

ناصر وقتی فهمید قرار است مهمان بیاید، قصد رفتن کرد ولی رفیع خان دوست داشت مباشر زرنگ جدیدش را با مهمانش آشنا کند.

هانیه از پنجره ی اتاق، ورود ماشین بزرگ را به حیاط ویلا دید و دوباره به دریا چشم دوخت.

صدای سیما باعث شد حرکت دستش روی دانه های تسبیح متوقف شود.

– هانیه؟ بیا پایین ناهار بخوریم.

دست دیگرش را از زیر چانه و لبه ی پنجره برداشت.

– مگه رفیع خان مهمون نداره؟

سیما سر تکان داد.

– چرا ... بیا ... عمو ناصر گفت صدات کنم.

بلند شد.

– من جلوی مهموناش راحت نیستم.

سیما هم راحت نبود ولی اخم آرامی کرد.

– یعنی چی؟ چیکار به اونا داری؟

شانه بالا انداخت.

سیما همانطور که بیرون رفت، گفت: رفیع خان ناراحت میشه ... زود بیا.

چادرش را از روی تخت برداشت، سر کرد و پشت سر مادرش پایین رفت.

دور میز غذاخوری دوازده نفره، غیر از رفیع خان و خودشان، پنج نفر دیگر هم نشسته بودند. با دیدنشان مکث کرد.

– بیا دخترم.

به رفیع خان نگاه کرد. چادرش را جلوتر کشید و بدون اینکه به بقیه نگاه کند، یک سلام گفت و مردد جلو رفت. کنار مادرش نشست.

– ناصر خان؟ دخترتون هستن؟!

به مردی که سوال کرده بود نگاه کرد. موهای جو گندمی داشت و سبیلهاش، افقی فرم گرفته بود و انتهاش باریکتر می شد. کنارش یک خانوم میانسال، با کت و دامن و بدون حجاب نشسته بود.

– نه ... دختر برادر خدابیامرزمه.

مرد میانسال، سری تکان داد. زن کنارش، متعجب به سیما و همدم که با چادر نشسته بودند نگاهی کرد و مشغول خوردن شد.

کوتاه و زیر چشمی به سه مهمان دیگر نگاه انداخت که به نظر می رسید بچه های آن دو باشند. دو مرد جوان و یک دختر که به نظر هم سن و سال خودش بود.

دختر، لبخند کجی بهش زد. هانیه جوابش را داد و سر به زیر انداخت.

سیما براش ماهی کشید. معذب بود. دلش نمی خواست چیزی بخورد؛ حتی ماهی سرخ شده ی گلنسا که عاشقش بود.

– می خواستیم با نامی به محض رسیدن بریم دریا شنا کنیم.

یکی از دو مرد جوان گفت. رفیع خان جوابش را داد.

– عجله ای نیست ... تازه از راه رسیدید.

– هنوز چمدونها توی ماشینه ... اشتباه کردم مهرانه رو نیاوردم.

باز رفیع خان جواب داد: گلنسا هست آذر جان ... هر کاری داشتی، کافیه بهش بگی.

آذر لبخند آرامی زد.

– لطف داری رفیع جان، ولی هیچ کس مثل مهرانه نمیشه.

همسرش هم لبخند زد.

– می خوای بگم حبیب بیاردش؟

آذر با همان لبخند، دلبرانه پشت چشم نازک کرد.

رفیع خان گفت: کتی جان! هانیه هم سن و سال تو و سمیراست.

دختر، دوباره نگاهی به هانیه کرد.

– من و سمیرا که همسن نیستیم!

رفیع خان خندید.

– وروجک!

– اسمت هانیه س؟

هانیه فقط سر تکان داد.

– چند سالته؟

آرام گفت: هیجده سال.

نگاه همه را روی خودش احساس کرد و معذب تر شد.

کتی گفت: خب پس ... یک سال از من بزرگتری و دو سال از سمیرا کوچیکتر ... عمو رفیع! هم سنِ هیچکدوممون نیست.

– پس چرا نمی خوری؟!

جواب سوال آرام سیما را نداد.

– ماهی که دوست داری؟

غذا از گلوش پایین نمی رفت. سنگینی نگاهها ناراحتش می کرد. لیوانش را برداشت. از پارچ دوغ و آب فاصله داشت.

– چی می خوای؟

سیما چقدر سوال می کرد!

زمزمه کرد: دوغ.

– بدین براتون بریزم.

یکی از دو مرد جوان، دستش را جلو آورده بود.

به جای دوغ، لیوان پر شده از آب به طرفش دراز شد.

– بفرمایید.

روش نشد بگوید دوغ می خواسته. فقط تشکر کرد.

– بهتره دوغ نخورید.

نگاه کرد به مرد جوان. چشمهای خاکستریِ او، به بشقاب هانیه اشاره کرد.

– ماهی با دوغ و ماست سازش نداره.

عجب نگاه سنگینی داشت! هانیه حرفی نزد.

"فضول! سرش توی بشقاب منه! "

و در فکرش دهن کجی کرد " سازش نداره! "

کمی آب خورد. دوست داشت از سر میز بلند شود و برود. سیر شده بود ولی بقیه داشتند می خوردند. سیما و همدم هم ساکت بودند. و البته مهمانِ فضولِ چشم خاکستری!

به کتی نگاه کرد. چشمهاش قهوه ای بود. برادر دیگرش هم. فقط او و مادرش چشمهای رنگی داشتند.

– نامدار جان! ماهی بخور ... صید امروز صبحه.

– ممنونم عمو ... خوردم.

مادرشان گفت: خسته شدی ... عادت به رانندگی طولانی مدت نداری ... گفتم که اجازه بده کمی هم نریمان پشت رل بشینه.

نامدار به پشت صندلیش تکیه داد.

– خسته نیستم مادر.

و دوباره نگاه کرد به دختر چادر پوشیده ی روبه روش که نه چندان راحت، داشت با غذاش بازی می کرد. برای آنکه فکر و نگاهش را از او بگیرد، از رفیع خان پرسید: قایقتون در چه حاله عمو رفیع؟

رفیع خان هم دست از خوردن کشید.

– توی ساحله ... بگم شکری باکشو پر کنه؟

نریمان زودتر جواب داد: پر کنه که چند وقتیه قایق سواری نکردیم.

آذر با دقت؛ اطراف لبهای رژ خورده اش را پاک کرد.

– توی برناممه مدتی هم برم پیش بتی ... اونم از اول تابستون اومده رامسر.

رفیع پرسید: شاهینم باهاش اومده؟

همسر آذر سر تکان داد.

– جنگ، همه رو از تهران فراری داده ... خوب موقعی بچه ها رو فرستادی رفتن ... ما هم اشتباه کردیم نریمان رو آوردیم ... خارج کردنش سخت شده ... نگران وضعیت دانشگاهشم.

– اشتباه کردید که همگی اومدید داریوش جان ... اگر پاسپورتشو پس ندادن، پرس و جو می کنیم، قاچاقی از مرز ردش کنن بره ترکیه.

آذر وحشت زده گفت: رفیع جان! خطرناکه!اجازه نمیدم با جونش بازی کنه.

نریمان خندید.

– عجله ای هم واسه برگشتن ندارم! ایران داره دور هم خوش میگذره!

نامدار به کلافگی هانیه لبخند محوی زد و برای اینکه راحتش کند، از سر میز بلند شد.

دومین نفر، هانیه بود. چادرش را مرتب کرد، تشکری به رفیع خان گفت و از سالن بیرون رفت.

***

عصر، می خواستند به سمت تهران حرکت کنند.

خوشحال بود از آن ویلا و آدمهاش خلاص می شود. تا آمدنِ خانواده ی راد، راحت بودند ولی بعد از آن، ندیده گرفته شدنهایشان از طرف آذر که انگار خانواده ی ناصر را لایق همصحبتی و توجه نمی دانست و برعکسِ او، نگاه سنگین و توجهِ مدامِ نامدار، کلافه اش کرده بود. با اینکه مثل چند روز اول سفر، بیشتر یا در اتاقش بود یا ساحل، اما حضور مهمانهای غریبه باعث شده بود احساس اضافه بودن کند.

بعد از ظهر بود.

ناهار را که خورده بودند، مهمانها از ویلا بیرون زده بودند.

همدم و سیما با گلنسا چای می خوردند و به صحبتهاش گوش می کردند. ناصر رفته بود بخوابد تا در جاده خسته نباشد.

دفتر طراحیش را برداشت و به ساحل رفت.

قدم زنان، به ماسه ها و گوش ماهی ها خیره شد. روی کُنده ی چپه شده ی همیشگی اش نشست.

با نوک کفش، گوش ماهی ها را جابه جا کرد. خم شد کنار هم چیدشان.

امیرعلی.

با "ی" کشیده ی امیر و "ی " شکسته ی علی. دو تا گوش ماهی هم برای نقطه هاش. نقطه ی دوم، رگه های کبود داشت؛ مثل تسبیح یادگاری اش.

دفتر را باز کرد و طرح گوش ماهی را کشید.

اصلا از آن شال و کلاه استفاده کرده بود؟! در ساکِ برگردانده شده که نبود.

مگر میشد از یادش بیرون برود؟!

همدم به سیما می گفت انتظار ایران خانوم بیخود است. می گفت همسایه ی آقا جانش هم مفقود شده. همسنگرهاش دیده اند تیر خورده ولی کسی دل نداشته به خانواده اش بگوید. جنازه اش را هم برنگرداندند ...

می گفت امیرعلی هم ...

مداد را در مشت فشرد. داشت شش ماه میشد. شش ماه بی خبری و انتظار ... انتظاری کشنده ... و با تغییرِ خانه، کشنده و بدونِ امید.

وقتی قلبش یقین کرده بود امیرعلی هم دوستش دارد که رفته بود ... آرزو می کرد امیرعلی بود ولی دوستش نداشت. بود ولی نگاهش نمی کرد؛ بهش لبخند نمی زد.

اگر گم نشده بود، حتما برگشته بود و برای ترم جدید دانشگاه آماده می شد.

ایران خانوم کجا بود؟! یکدفعه چه شده بود؟! همه پراکنده شده بودند. چقدر دور هم آبگوشت و آش رشته خورده بودند! امیرعلی عاشق آبگوشت دسته جمعی و کتلت بود.

بود؟! نه! هست! هیچ وقت نمی خواست و نمی توانست باور کند فعلِ بودنِ امیرعلی، گذشته صرف شود.

"بودنِ" او، براش "هستنِ" همیشگی بود.

***

آرام روی ماسه ها به طرف هانیه رفت. همه ی حواسش به دفترش بود و بی توجه به ساحل و اطراف.

– پس هنرمند هم هستی!

هانیه از جا پرید. بی اراده با پاش، گوش ماهی ها را به هم زد و سرش را بالا گرفت.

داشت شنا می کرد که متوجه هانیه شد.

فکر کردن به این دختر، احمقانه و خنده دار بود. دختری که از زیر چادر بیرون نمی آمد و سرش را بالا نمی گرفت.

آذر می گفت "خانوادگی اُمُلن! "

لبهاش را جمع می کرد، به دماغش چین میداد و می گفت "بدم میاد از زنهایی که به در و دیوارم شک دارن ... حالا مگه چی داری که اینطوری رو می گیری؟!"

با دست به پله های طبقه ی بالا اشاره می کرد و می گفت" همینا بودن که انقلاب کردن و این بلا رو سر مملکت آوردن دیگه! "

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

داریوش میان پک زدن به پیپ، ملایم اعتراض می کرد "آذر جان! عزیزم! آرومتر! "

سه روز بود دلش بچه شده بود! می خواست مدام زل بزند به چشمهای فراریش و رنگ عجیبش را کشف کند.

دلش دیوانه شده بود!

نامدار و کشفِ رنگِ زمردینِ چشمهای دختری که فقط هیجده سال داشت؟!

" آره! رنگ چشمهاش همینه! "

هانیه دوباره به کاغذش نگاه کرد. نامدار دست کشید توی موهای آب چکانش و جلوتر رفت تا به طراحی اش سرک بکشد و زیر پاهاش که هر چه بود، دوست نداشت کسی ببیند.

مشتی گوش ماهی ...

هانیه ناراضی از به هم خوردن خلوتش، با دیدن او، با حوله ای سفید که دور کمرش پیچیده بود، هم خجالت کشید، هم دوباره معذب شد.

– میشه طرحتو ببینم؟!

هانیه دفتر را بالا گرفت و به دستهای او نگاه کرد. نامدار دفتر را گرفت و با دقت به طرح گوش ماهی ها و موج، چشم دوخت. ساده بود و زیبا.

– هوم!

نگاه هانیه بالا کشیده شد تا دلیلِ این "هوم" را بداند. لبخند نامدار، مطمئنش کرد از کارش خوشش آمده.

صورتش، غرور و سرسختی داشت، به شرطی که چشمهاش را مستقیم نمی دوخت به او! طوری نگاهش می کرد که هانیه گاهی حس می کرد همه ی فکر و روحش را هم می بیند.

نامدار هم سر بلند کرد. هانیه غافلگیر شد.

بی مقدمه گفت: می تونم یه سوال بپرسم؟!

چشمهاش دوباره سر خورد روی دفتر و دستهای او؛ و سر تکان داد که آره.

– چرا همیشه چادر می پوشی؟!

فکر هر سوالی را می کرد جز این! متعجب به او نگاه کرد تا بفهمد جدی بوده یا شوخی.

نامدار کنجکاو و منتظر بود. جدی تر از همه ی آن سه روز گذشته.

– خب ... به حجاب اعتقاد دارم ... دینم دستور داده.

انگشتهای بی پوشش پاش را روی گرمی ماسه ها کشید. حس کرد صداش مثل ماسه های زیر پاش، نرم است.

– یعنی به همه ی دستوراتش همینطور عمل می کنی؟!

– شما عمل نمی کنید؟!

ناباورانه پرسید.

نامدار لبخند آرامی زد.

– نه خیلی!

بعد به ادامه ی کنده اشاره کرد.

– اجازه میدی بشینم؟!

خودش را کشید به انتهای کنده. نامدار فهمید و با فاصله، طرف دیگر چوب نشست.

– من ده ساله امریکا زندگی می کنم ... شرایط اجتماعی اون جا، حتی با ایران قبل از انقلاب هم فرق می کنه، چه برسه به الان ... آدم آزادی انتخاب و عمل داره ... اینجا تازه چند ساله حجاب اجباری شده ولی قبل از اون هم، خیلی ها به خاطر فرهنگ و عرف جامعه و شرایط خانوادگیشون حجاب داشتن ... وقتی دیدم خانواده ت هم چادر می پوشن، فکر کردم شاید به خاطر شرایط خانواده ت رعایت می کنی.

هانیه خودش هم دقیقا نمی دانست به خاطر شریط و محیط خانواده چادر سر می کند یا خودش و اعتقاداتش باعث شده. تا آن زمان فکرش را نکرده بود.

به گلهای ریز چادر نگاه کرد.

– من برای مدرسه رفتن چادر نمی پوشم ... همون روپوش و مقنعه ی مدرسه ست ... ولی جلوی نامحرم دوست دارم پوشیده باشم.

نامدار به نیمرخش نگاه کرد.

– حتی اگر هیچ جبری نباشه؟!

بدون تردید، سر تکان داد که آره.

نامدار کنجکاوتر شد.

– مثلا اگر یه روز امریکا بری، باز هم حجابت رو حفظ می کنی؟!

هانیه هم نگاهش کرد.

– اینجا و امریکا فرق نمی کنه ... الان گفتید اونجا آزادی انتخاب و عمل هست ... ولی نامحرم، نامحرمه!

و چشمهاش را از نگاه خیره ی نامدار گرفت.

نامدار دوباره لبخند زد و فکر کرد " فقط کشف رنگ چشمهاش نیست. خودش رو هم باید کشف کرد! تازه دارم احساسِ کریستف کلمب رو می فهمم! "

هانیه بلند شد.

می خواست برود؟! دوست داشت دعوتش کند بماند و بیشتر حرف بزنند ولی زورِ قلقلکهای احساسش انقدر نبود که حریفِ غرور و منطق بیست و چند ساله اش بشود.

دفتر را به طرفش گرفت.

– استعدادت خیلی خوبه ... امیدوارم ادامه بدی و موفق باشی.

هانیه سری تکان داد؛ دفتر را گرفت و از او دور شد.

***

داریوش درگیر کارهای نریمان بود. آذر نه دلش راضی میشد قاچاقی تا ترکیه ببرندش، نه در آن وانفسای جنگ، پسرش را راهی سربازی کند و جلوی توپ و تانک دشمن بفرستد.

خود نریمان، عین خیالش هم نبود. رفته بود رامسر، ویلای عمو شاهین و خاله بتی، دوستهای قدیمی شان، و با پسرشان خسرو خوش می گذراند.

داریوش باید برمی گشت. شرکتی که بعد از کلی زحمت و تلاش، تازه به ثمر رسیده بود، نیاز به رسیدگی دقیق داشت.

نامدار در ده سالی که امریکا درس می خواند و بعد از آن، دست راست پدرش بود. زودتر از داریوش، زبان یاد گرفته بود، به چم و خم کار آشنا شده بود و هر جا داریوش به مشکل برمی خورد، اولین و بهترین گزینه، نامدار بود. نامداری که به تازگی، بی حواس شده بود.

شمال نمانده بود. آذر و کتی هم ماندن کنار خاله بتی را به تنهاییِ خانه ی تهران ترجیح می دادند.

نامدار همراه داریوش برگشته بود تهران ولی داریوش حس می کرد بود و نبودش- برخلاف همیشه - فرقی ندارد. نه درباره ی مسائل کاری و نه مشکل برادرش.

کارش از دیوانه بازیِ دل گذشته بود. فکر می کرد احساسش شوخی باشد. یک کنجکاوی زودگذر ...

آخر مگر تصورش را هم می کرد؟! نامدار ... نامدار راد ... دل بدهد به دختری بچه سال ... که نگاهش را می دزدید و بر خلافِ او، در یک جمع نا آشنای چند نفری، معذب میشد و قصد فرار داشت.

ولی شده بود!

در شمال، عصر همان روزِ ساحلی، خداحافظی کردن خانواده ی توکلی، همه ی احساس کریستف کلمبی اش را یکجا خراب کرده بود. هانیه رفته بود، بدون اینکه نامدار فرصت کند چیزی بیش از رنگ چشمهاش و ذره ای از اعتقاد محکمش را کشف کند.

و رفتن او، انگار شروع بی قرار شدن دلش شده بود.

عقلش زیر بار نمی رفت عاشق شده باشد. آن هم عشق در یک نگاه ... چیزی که همیشه ردش می کرد و می گفت "یک خواستن زودگذر"!

اما وقتی مدام احساس کرد چیزی کم دارد، وقتی همه جا، پیِ رنگ چشمهای او گشت، وقتی دزدکی به اتاق سابق او سرک کشید، مگر نشانی از او پیدا کند، دیگر براش مهم نبود عشق در یک نگاه یا هوس یا هر کوفتی!

دیگر براش کشیدن مهار قلب و احساس، در محسبات عقلش، تمایل به غیر ممکن داشت.

می خواست فکر کند. می خواست تکلیفش را با این احساس تازه روشن کند. و کرد.

حقیقتی واضح تر از این وجود نداشت: آن دخترِ بچه سالِ چشم سبز را می خواست!

با خودش روراست بود؛ همیشه.

مطمئن شد. دلش را یک دله کرد و به جاده زد. باید با خانواده اش صحبت می کرد. خودش را می شناخت. اهل عشق افلاطونی و اثیری نبود. اهل درد کشیدن و دوری از یار نبود. باید هانیه را به دست می آورد. با همان جسارت همیشگی.

او نامدار بود! کافی بود بخواهد، تا بتواند!

***

تهران / پاییز ۱۳۹۱

از شب گذشته تلفنش را جواب نمی دهد ... درون هانیه انقلابی برپاست ... امیر علی سرگردان است و نمی تواند بیشتر از آن صبر کند.

بارها با موبایلش، دفتر و وحید تماس گرفته ... هیچکس خبری ازش ندارد.

– مگه نمی دونست امشب می خوایم بریم اونجا ... پیشنهاد خودش بود ... نکنه طوریش شده؟!

از نگاه کردن به چشمان امیرعلی پرهیز می کند ... جوابی ندارد.

– مامان؟

– جان مامان؟

– نکنه پشیمون شده؟! اینطوری می خواد مخالفتش را نشون بده ...

احمقانه ترین فکری که می تواند راجع به نامدار کند.

– بریم، مطمئنم هر جا باشه خودش رو می رسونه.

دخترهایی که در آسانسور هستند، نگاهی حریص به چهره و قامتش می کنند.

یکیشان رو به دیگری زمزمه می کند:

– فتبارک ا ... احسن الخالقین!

هر دو می خندند.

هانیه و امیرعلی هر کدام غرق در دنیای خودشان و بی تفاوت، با باز شدن در، خارج می شوند.

امیرعلی به سمت نگهبانی می رود و پیغامی برای نامدار می گذارد.

***

شکوه، نگاهی تکمیلی به اطراف می اندازد. لبخند خانه کرده بر لبش نشان می دهد که از نتیجه ی کارش راضی ست.

همه می دانند که ترتیب و چیده مان با شکوه و در خور توجه، مخصوصا در جلسه ی خواستگاری، تا چه اندازه برایش مهم است. البته اجرای آن هم فقط از خودش بر می آید.

ساعت نزدیک هفت است که زنگ خانه ی صداقت زده می شود.امیررضا به سمت آیفون می رود و با گفتن "بفرمایید" دکمه را فشار می دهد و خودش به طبقه ی پایین می رود.

نازنین دچار استرس و هیجان شده. سریع به سمت آشپز خانه می رود و یک لیوان آب می خورد.

هانیه ابتدا و به دنبالش امیرعلی با سبد گل بسیار زیبایی وارد می شوند.

نگاه جستجوگر شکوه به دنبال نامدار است.

– آقای راد تشریف نیاوردن؟!

امیرعلی زودتر از هانیه جواب می دهد:

– بابا یه مقدار درگیر برنامه های برگشتشه.

هانیه کلامش را قطع می کند:

– میاد، ما زودتر مزاحمتون شدیم.

مهربان هانیه را گرم در آغوش می گیرد و همه وارد سالن پذیرایی می شوند.

نازنین مشغول ریختن چای است و در فکر.

نهال متوجه بهم ریختگی و اضطرابی که به دلیل نیامدن نامدار، درگیر آن شده، می شود.

– می خوای من بریزم؟

– نه ممنون خودم می ریزم ...

صداش بغض دارد ... برای بار چندم دستهاش می لرزد و چای در سینی می ریزد و اشکش هم.

– ببینمت خله! آدم روز خواستگاریش، اونم چنین خواستگاری ... گریه می کنه؟!

هیجانی به صداش می دهد.

– امیرعلی رو دیدی؟! عجب تیپی لامصب!

با بد جنسی اضافه می کند:

– شایدم فیکه!

گونه های نازنین رنگ می گیرد. با دیدن امیرعلی صد باره دلش رفته ...

نهال متوجه تغییر حالش می شود

– بپا پس نیفتی آبجی!

– هیـــــس بابا! صداتو می شنون.

***

یک ساعت گذشته ... کمابیش راجع به هر موضوعی صحبت کرده اند.

اضطراب و نگرانی امیرعلی بر کسی پوشیده نیست.

زن ها حرف نمی زنند و ساکت شده اند ... همه به یک موضوع فکر می کنند ... نیامدن نامدار!

حتی نهال هم ساکت شده.

نازنین یکی دو بار لبخندی از استیصال به امیرعلی می زند. با آن چشمهای از گریه قرمز شده، اعتماد به نفسی برایش نمانده.

امیرعلی بیشتر از هر وقتی از پدرش دلگیر است. تمام حواسش به نازنین است ولی در ظاهر با ابروهای گره کرده که نشانه تمرکزش روی بحث جاریست به حرفهای امیررضا گوش می دهد.

اخمهای شکوه کم کم در هم میرود.

هانیه بغ کرده و با نگرانی دست به گریبان، به این نتیجه رسیده که نامدار با نیامدنش، مراسم را رسما منتفی شده اعلام کرده.

***

بالاخره می اید ... راس ساعت هشت.

زنگ در به صدا در می آیدد و نهال با کشیدن نفس عمیقی از آمدنش خبر می دهد.

امیررضا بلافاصله پیش قدم می شود جهت استقبال.

در باز می شود. در برابر چشمهای منتظر و حیرت زده ی جمع، کره ای بلوری شکل و عظیم، پر شده از شاخه های ظریف و زیبای ارکید، در هم پیچیده شده ... با رنگهای سفید، صورتی و بنفش ... توسط دو مرد به داخل حمل می شود ... و در پی آن ظرفی تلقی شکل که داخل آن کیک فوق العاده زیبا ... با همان تلفیق رنگی ... و سپس باکس هایی در اندازه های مختلف در گوشه سالن روی میزی جا خوش می کنند.

و نهایتا قامت استوارش به همراه امیررضا نمایان می شود.

به محض مواجه شدن با بقیه سری فرود می آورد و بابت تاخیرش عذرخواهی می کند.

امیرعلی به طرفش می رود و با کمال مهربانی و ادب خوش آمد می گوید، دستش را دراز می کند و با او دست می دهد.

سگرمه های در هم رفته ی شکوه با دیدن گل و کادوها کمی از هم باز می شود.

مهربان لبخند بر لب آهسته پیش می رود.

– خواهش می کنم ... این حرفها چیه ... خیلی خوش اومدین ... بفرمایین!

رو به امیرعطا می کند.

– امیرجان! آقای راد رو راهنمایی کن ... چرا انقدر زحمت کشیدین؟!

هانیه نگاهش می کند ... چهره ای آرام و مسلط دارد ... مثل همیشه اش ... هیچ اثری از ناراحتی و نارضایتی در صورتش خوانده نمی شود.

امیرعلی به سمتش می رود. نگاهش قدردان است.

– ممنون بابا ... خیلی زحمت کشیدین.

بعد از سالها، اولین بار است کلمه ی دلنشین بابا را از زبانش می شنود. نگاهی به قد و بالاش می اندازد ... لبخندی روی صورتش نقش می بندد.

– خواهش می کنم قربان ... انجام وظیفه ست!

و بازوی پسرش را فشار می دهد.

با یک نگاه متوجه می شود که تنها جای خالی، کنار هانیه است ... به سمتش می رود ... نگاهش آرام و بی اعتناست.

زیبایی گل ها نفس گیر است. دقت در جزییات و رنگ آمیزی کیک چشم نواز؛ و تعداد باکس ها مبهوت کننده!

هانیه را به یاد مراسم خودش می اندازد. سلیقه و سخاوت فوق العاده اش، آن زمان هم در نوع خودش چشمگیر بود.

توجه همه به سمتش جلب شده. فروتنی و ادبش، تاخیرش را پوشانده.

به نظر هانیه می رسد نامدار سعی می کند تا جایی که می تواند جمع تر بنشیند.

انگار حتی نمی خواهد گوشه لباسش با او تماسی داشته باشد.

مهربان با تعارفات شیرینش، سر صحبت و گفتگو را با نامدار باز می کند.

پرسش های ساده و در عین حال مهم مهربان که، نشان از دلنگرانیهای خانواده ی او دارد. و پاسخ های محکم، متین و شنیدنی نامدار که با صدایی آرام ادا می شود ... سکوتی را ایجاد کرده.

پاسخ به موضوعاتی که مربوط به امیرعلی ست را به عهده خودش می گذارد ولی از جانب خودش همه جانبه حمایت و رضایتش را اعلام می کند و البته قبل از آن درخواست می کند چند کلامی با امیرعلی و نازنین صحبت کند.

امیرعطا با سینی چای مشغول پذیرایی ست ... آ خر از همه به نهال می رسد که طبق معمول همیشه موهاش در بند هیچ گل سر و گیره ای نیست و پریشان اطراف صورتش ریخته.

با دیدن پاهای عطا در مقابلش سر بالا می آورد.

از ذهن عطا می گذرد.

"هر چه زیبایی و ناز است، خدا در هم آمیخته و در چشمهای بی خبر و شیطانش به وعده گذاشته "

تمام تلاشش را می کند که خمیازه نکشد و اشک درون چشمهاش حلقه زده.

خنده اش می گیرد.

– بزن روشن شی!

و با سر به ردیف شکلات های کنار سینی اشاره می کند.

نهال آهی نمایشی می کشد.

– کار ازین حرفا گذشته؛ الان اسکاچ هم رو من کار نمی کنه!

ابروهای عطا از شدت تعجب تا حد ممکن بالا می پرد ... چشمهاش گرد می شود و خنده اش را پشت لبهاش خفه می کند.

– چی گفتی؟!

– هیچی بابا ... میگم، ریکا و اسکاچ و این حرفها هم ... آره!

– راه افتادی!

نهال سرش را نزدیک تر می برد و زمزمه می کند:

– گفتم که وقتش گذشته ... مسولین رسیدگی کنن!

و با شیطنت می خندد.

خودش هم نمی داند راجع به چی حرف می زند، فقط از زبان بچه های کلاس شنیده که یک نوع نوشیدنی قوی ست. البته از این نوع شوخی ها فقط و فقط با عطا دارد.

مطمئن است بقیه اعضای خانواده حتی اسم آن را هم نشنیده اند و اگر هم اتفاقی می شنیدند صد در صد فکر می کردند صحبت سر همان اسکاچ ظرفشویی ست.

عطرش پیچیده میان نفسهای بی قرار عطا.

– بگم شتره بیاد؟!

– بگو بیاد ... فقط حواست باشه یه وقت سوار بر شتر نیاد! شرط اول رو که یادت نرفته!

– نه اتفاقا شاسیش هم بلنده ... از اون لحاظ گفتم!

تک سرفه ای که نامدار می کند، به نوعی فرمان سکوت است ...

همه صحبتهای دو به دو را قطع می کنند ... توجه همه به نامدار است.

رو به نازنین می کند.

– خب ... نازنین خانوم ... من از بزرگترها تون اجازه گرفتم در صورتیکه از نظر شما اشکالی نداره، صحبتی با هم داشته باشیم.

نازنین سر به زیر می گوید:

– خواهش می کنم.

– هدف از این دورهمی که به همه مشخصه و همچنین علاقه ای که به هم دارین.

نگاهی به چهره ی مضطرب پسرش و انگشتهای در هم فرو رفته ی نازنین می کند.

– قبل از هر چیز بگم ... از اینکه پسرم شما رو انتخاب کرده، عمیقا و قلبا خوشحالم؛ ولی ...

مکثی می کند.

نگاه نازنین بالا می آید.

– ولی به عنوان یک پدر ... یک بزرگتر ... کسی که تجربیات بیشتری داره، چند نکته هست که لازم می دونم گوشزد کنم و ممکنه در آینده و زندگی شما تاثیر گذار باشه و شخص شما باید قبل از تصمیم نهایی و وارد شدن به جمع خانواده ما، از اونها مطلع باشین.

شکوه کلافه چادرش را مرتب می کند ... احساس خوبی از این حرفها ندارد ... دیر رسیدن نامدار ... اختلاف فاحش عقیدتی و ناراضی بودن اولیه اش از این وصلت باعث می شود از جملات نامدار سوء برداشت کند.

به خیال آنکه نامدار قصد سنگ انداختن و کوچک کردن دخترش را دارد، به میان حرفش می پرد.

– ببینید آقای راد ... همون طور که ملاحظه می کنید ما یه خانواده ی فرهنگی و فوق العاده مذهبی و سنتی هستیم. دین و مذهب تو خونه ی ما حرف اول و آخر رو می زنه ... ما طوری زندگی می کنیم که اون دنیا با عزت و سربلند به روی فاطمه زهرا نگاه کنیم.

نازنین از استرس زیاد به جان ناخنهاش افتاده ... "راجع به چی صحبت می کنه؟! "

نهال نفس کلافه اش را بیرون می دهد و زمزمه می کند: باز مامان رفت منبر!

امیرعطا آرام و نامحسوس به بازوش فشار وارد می کند تا ساکتش کند.

نامدار با احترام و صبر کامل گوش به حرفهاش سپرده.

– همونطور که می بینید ما حتی ماهواره نداریم ... دختر های من هیچوقت روابطی خارج از چارچوب شرع و عرف نداشتن ... در جامعه ای اسلامی زندگی کردن ... با غرب و بی بند و باریهای اونجا سنخیت ندارن.

ما تو این کشور میون زن و مردمون حریم داریم ... معاشرت های بی بند و بار نداریم ... خلاصه عرض کنم؛ حروم و حلال سرمون میشه ... لب کلام "ما با هم خیلی فرق داریم".

با نگاه ناراضی شوهرش از ادامه باز می ماند.

نازنین فاصله ای با زار زدن ندارد.

جو متشنج شده ... سکوت سنگینی فضا را پر کرده.

و نامدار ... این اولین باری ست که کسی اینطور بی ملاحظه به نحوه ی زندگیش اشاره می کند ... به روی خودش نمی آورد ... فقط در یک لحظه بسیار کوتاه، هانیه متوجه منقبض شدن عضلات صورتش می شود ... ولی به سرعت به حالت عادی بر می گردد.

***

– جناب دکتر بفرمایید لطفا ... قابل تعارف نیست ... هانیه جان ... مشغول شید!

نهال زیر لب به عطا می گوید:

– به خاطر زود جوشی شکوه جون، مهربان مجبور به اهدا درجه ی دکترای افتخاری می شود!

عطا حتی نگاهش هم نمی کند. "کاش این دختر یک مقدار موقعیت شناس بود"

تمام ذهن نامدار حول یک جمله می چرخد.

"ما خیلی با هم فرق داریم"

امیرعلی شروع به صحبت می کند....تمام تلاشش بر این است که شکوه را راضی و خاطرش را جمع کند.

– شکوه جون، نگرانی شما بی مورده ... من با نازنین قبلا صحبت کردم ... همه چیز رو براش توضیح دادم ... بدون ذره ای کم و کاست ... من قول می دم بهترین زندگی رو براش درست کنم.

صداش رنگ التماس می گیرد.

– قول میدم خوشبختش کنم.

کلمات در ذهن نامدار زنگ می زند ... به پسرش نگاه می کند.

"تاریخ تکرار می شود "

بطور قطع ... بدون شک ... خاطره ی آن روزها ... آن قول ها حک شده در قلب و مغزش است.

... نمی داند این نشانه ها را به چه فالی بگیرد.

دلش می خواهد به پسرش بگوید "قول نده! که هیچ تضمینی برای به وقوع پیوستن ان نیست"

تمام مدتی که در فکر ست، مهربان با صدایی اهسته و نجواگونه با شکوه صحبت می کند.

نگاه نامدار می افتد به صورت معصوم و رنگ پریده نازنین ... برق نا امیدی را در چشمان بی فروغش می بیند ... فرق بزرگی این میان است!این دختر، از همین حالا پسرش را می پرستد.

نفس عمیقی می کشد ... رو به شکوه می کند

– البته کلام شما متین و من با بخشی از اون موافقم. این که سبک زندگی و فرهنگ ایران با اونجا کاملا تفاوت داره ... امری بدیهیه ... اما اینکه کدوم بر دیگری ارجحیت داره ... خوب، ابعاد گسترده ای داره. به شخصه آدم مذهبی و سنتی ای نیستم ... پیرو هیچ ایسمی هم نیستم ... ایمان من به خدا ... بر اساس دانسته هام و میزان دریافتم از هستیه. کما که صرفا سنت و مذهب در کنار هم را، هم تضمینی بر خوشبختی نمی دونم ... که به قولی محمد، بزرگترین سنت شکن تاریخ زمان خودش بود.

نگاهش لحظه ای به سمت امیر علی می رود و بر می گردد

– البته هیچ مخالفتی هم با اون ندارم به شرط اینکه با عمل همراه باشه.

طعنه خفته در کلامش، وجود امیرعلی را به لرزه در می آورد.

– تمام تلاشم همواره بر این بوده که با عمل، الگوی مناسبی برای پسرم باشم ... هیچ زمان واقعیت ها رو تحریف نکردم و به اسم دروغ مصلحتی، تحویل اطرافیانم ندادم ... حالا اینکه تا چه حد موفق بودم رو زمان مشخص می کنه.

کلافگی در تک تک حرکات هانیه موج می زند ... هر چه که می گوید عین واقعیت است.

نامدار نفسی تازه می کند.

– البته لازمه بدونید هـیچ وقت امیرعلی رو از ارتباط با جنس مخالف نهی نکردم ... که خب ... امکان پذیر هم نبود ... ولی تا جایی که می شد تعامل و ارتباط صحیح را یادآور شدم.

به سمت نازنین می چرخد.

– و اما روی صحبتم با شماست نازنین خانوم! نگرانی های مادر شما کاملا منطقی و قابل درکه ... من تمام سعیم اینه که شما با شناخت کامل و اگاهی تصمیم بگیری. همه می گن و من هم "تاکید" می کنم که بنیان زندگی و خانواده، عشق و محبته و تا اون نباشه، عوامل دیگه موثر نیستند. که خدا رو شکر شما همدیگر را دوست دارین. اما تنها عشق هم برای داشتن یک زندگی آروم، کافی نیست. از نظر فرهنگی و اجتماعی ... پایبندی به برخی اصول ... حتی در نگاهی جزئی تر، سبک زندگی و ارتباطهای ما که مطمئن هستم امیرعلی از جزییات اون با شما صحبت کرده ... تفاوتهای زیادی دارن. من هیچ کدوم رو غلط نمی دونم ... ولی شما باید بدونی علاوه بر غربت و دوری از خانواده که خودش به اندازه کافی آزار دهنده ست ... هر کدام از این ها می تونه سدی در راه خوشبختی تون باشه.

خیره به چشمهایش ادامه می دهد.

– دوست دارم بدون تعصب به این چالش ها نگاه کنی. من فقط می تونم اینو تضمین کنم که در خانواده ی من، هیچ گونه محدودیتی در تضاد با شما و عقایدتون وجود نخواهد داشت. و چنانچه با در نظر گرفتن همه ی این ها، هنوز هم جوابتون مثبته ... بدونید که از همین دم، حکم امیرعلی رو در قلب من دارید ... قدم به چشم من و خانوادم می ذارین.

نازنین تمام مدت به صدای آرام و متینش گوش سپرده ... بر خلاف تصوراتش، کلماتش خالص و بی ریا هستند ... بدون هیچ حب و بغضی.

تمام صحبتهاش را دانسته و فهمیده ... و ندانسته و نفهمیده، محبت این پدر در دلش می نشیند.

سکوتش طولانی می شود.

مهربان با خبر از حالش می گوید:

– ما این سکوت رو به علامت رضا بذاریم؟!

نامدار، با آمدن لبخند به روی لبهای نازنین، رو به پسرش می کند:

– متوجه نگرانی های خانواده نازنین شدی بابا جان؟! مسولیت تو ده برابره. باید به تعداد همه ی عزیزان این خانوم زیبا، بهش توجه و محبت داشته باشی ... تا کمی جای خالیشون رو پر کنی ... این سه ماه فرصت خوبیه براتون تا بیشتر با خلق و خوی هم اشنا بشین، بعد از ان تصمیم نهاییتون را با ما در میون بذارین

نگاه امیرعلی روی صورت نازنین ثابت مانده و به این فکر می کند که در لباس عروس چه قیافه ای خواهد داشت. از تجسم آن لبخند می زند.

– چشم، حتما!

مهربان رو به پسرش می پرسد:

– شما صحبتی ندارین؟

امیرعلی گویی از دنیای دیگری آمده.

– هر چی خیره ...

– شکوه جان، حرفی باقی نمونده؟

شکوه، شرمنده از قضاوت زودش تنها زمزمه می کند:

– اختیارش با خودتونه ...

– هانیه! خانومم خیلی ساکتی ... شما حرفی ... نصیحتی ...

– امیدوارم خوشبخت بشن.

– خب، پس به سلامتی و ... با توکل به خدا ... برید ریش و گیس رو با هم سفید کنین!

نهال خوشحال است و مرتب می خندد، از صمیم قلب برای خواهرش آرزوی خوشبختی می کند. با عشوه گری می گوید:

– حالا اگر اجازه بدین یک خلوتی هم با هم داشته باشن!

شکوه سری به چپ و راست تکان می دهد.

– از شما بزرگتر که اینجا نبود!

همه می خندند.

استرس ها و نگرانی های شکوه رنگ دیگری گرفته ... به فکر چیده مان درست و سفره آرایی میز شام است و دائما در رفت و آمد.

نامدار از جا بلند می شود و با عذر خواهی قصد رفتن می کند.

شکوه سراسیمه از راه می رسد.

– کجا؟! به جان بچه هام قسم اگر بذارم برین ... شام در خدمتتون هستیم.

نامدار لبخندی به لب می آورد.

"این زن زبونش ممکنه گاهی تلخ باشه ... ولی دلش پاکه"

– اگر اجازه بدین یه فرصت مناسب تر ... فردا شب پرواز داریم و کمی از کارهام مونده.

– چه فرصتی مناسب تر و فرخنده تر از این ... شام حاضره ... قابل بدونین یک شب رو بد بگذرونین ... انشالا به کارهاتون هم می رسین.

– خواهش می کنم تشریف داشته باشین.

با شنیدن صدای امیر علی بر می گردد و به صورت مغموم و در هم رفته ی او نگاه می کند ... خوب میداند که دیروز تند رفته و در حقش بی انصافی کرده ... بعلاوه امشب برای او هم شب مهمی ست و حق دارد خوشحال باشد.

سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد.

شکوه نهال را صدا می زند و بلافاصله به آشپز خانه می رود.

***

نامدار می پرسد کجا می تواند سیگار بکشد ... امیررضا به سمت تراس راهنماییش می کند.

خیره به آسمان سرگرم تماشاست ... غوطه ور در افکارش ... احساس می کند هم خوشحال است و هم نیست ... حال غریبی دارد ... به طور عمدی و آشکار، هانیه و وجودش را نادیده گرفته.

البته حال و هوا و فضای چیره بر جمع هم باعث شده کسی متوجه این سردی و بی اعتنایی نشود.

کلافه آهی می کشد ... نگاهش می افتد به پسرش که زیر درخت بید مجنون با نازنین خلوت کرده ...

دیدن این صحنه، باز شوری در دلش می اندازد.

"خوشبخت می شدند؟ "

سر به آسمان بلند می کند و از ته دل، با خلوص تمام یک دل شکسته از خدا می خواهد این احساس را برای همیشه در قلب هاشان زنده نگهدارد.

حضور ارام و ساکت امیرعلی را در کنارش حس می کند ... متوجه حرکت دستهاش و تکه کاغذی که در برابرش قرار می دهد می شود.

– این متعلق به شماست.

بی اعتنا سیگاری روشن می کند ... مقداری از دود آن را می بلعد و ما بقیش را همراه با نفس داغش بیرون می دهد.

– رسید واریز پولتونه، گفتم شاید دونستن اینکه در چه راهی و به چه هدفی خرج شده، کمکی کنه.

بی خیال پک محکمی به سیگارش می زند.

گوشه ی برگه رسید را باز می کند و می خواند "بیمارستان سامان ... اهدایی به جانبازان شیمیایی "

نام اهدا کننده "نامدار راد "ذکر شده.

غرورش اجازه نمی دهد که بهت و ناباوریش را به نمایش بگذارد.

امیر علی با همان صدای آرامش شرمزده می پرسد:

– می دونستید؟!

وقتی سکوتش را می بیند ادامه می دهد:

– پس چرا...؟

البته که نمی دانسته ... علم غیب که نداشته ... بعلاوه فرصتی هم برای دانستن نداشته ... از فرودگاه یکراست به زندان منتقلش کرده بودند. هر چه می داند، اطلاعات کاملی ست که وحید با زرنگی براش جمع کرده. نیم نگاهی از زیر چشم به او می کند و همراه با فرستادن دود سیگار به آسمان می گوید:

– هدف، وسیله رو توجیه نمی کنه آقای دکتر!

متوجه نا آرامی و کشمکش درونی او هست، منتظر می ماند تا لب باز کند

– امیدوارم انقدر منو پست ندونید که فکر کنید، پشیزی برای این جور درامد ها ارزش قائلم ... این، یک پنجم مبلغی بود که برای شما تعیین شده بود، تنها کاری که من کردم این بود که از نفوذ چند نفری که می شناختم و هنوز حرفم پیششون ارزش داشت استفاده کردم و ازش در جایی استفاده کردم که حداقل مفید واقع بشه.

غمی در صدایش می نشیند

– تو دوره زمونه ای که که اگر به دوچرخه کسی خراش بیفته، خسارتش رو مطابق قانون می گیره، آدمهایی روی تخت اون بیمارستان، نفس می کشن ... که خسارات فوق سنگینشون در هیچ کجا جبران نشد، از طرف دیگه برای نسل امروز، آرمان ... شهادت ... و از خود گذشتگی فاقد مفهوم شده ... این واژه ها حالشون رو بهم می زنه.

آهی می کشد.

– اینها برای اون کسی که سالهاست روی تخت بیمارستان زجر می کشه ... از هر شیمیایی کشنده تره.

نامدار، باقیمانده سیگارش را بر لبه تراس خاموش می کند ...

– کی مقصره؟ شما که درخواست هاتون رو جدی نگرفتید ... یا اونها که نیاز های شما رو شوخی گرفتن ... یا نسل امروز؟!

مدتی در سکوت هر کدام به فکر فرو می روند.

ناگهان امیر علی به یاد می آورد برای عنوان کردن مساله نازنین آنجاست.

– دفعه قبل هم که اومدم دفترتون، قصد داشتم در مورد موضوع مهمی که مربوط به نازنینه با شما صحبت کنم ...

اجازه تمام کردن جمله اش را به او نمی دهد.

– در اون مورد، هر چی که لازم باش و ضروری، هم من و هم پسرم می دونیم و اهمیتی هم برامون نداره.

چرخی به سمتش می زند و مستقیم در چشمانش نگاه می کند. می داند تا چه حد نگران است. سعی می کند لحن اطمینان بخشی به صداش بدهد.

– باز هم می گم؛ در صورتیکه نازنین قابل بدونه و عروس خانواده ی ما بشه ... جایگاه و احترامش کمتر از امیرعلیم نیست.

هنوز متعجب از برخورد نامدار ... بی حواس می گوید:

– هیچ چیز از چشمهای شما پنهان نمی مونه، درست می گم؟

ناگهان نگاه نامدار خاموش می شود، یادآوری عشق پنهانی همسرش به شبحی نامرئی ... طعم دهانش را تلخ کرده، پوزخندی می زند.

با همه خویشتن داریش از پا افتاده ... باید برود ... پشت می کند و با گامهایی سنگین به سمت حیاط قدم بر می دارد.

با نگاه به صورت ساکت و کنترل شده ی نامدار، تا ته نگاهش را خوانده ... می خواهد توضیح بدهد ... اشتباه فهمیده ... به این فکر می افتد که در پس آن چهره ی سرد و سخت و آرام ... چه طوفانی از احساسات بر پاست که او نا خواسته مسبب آن شده.

کلامی برای نشان دادن عمق تاسفش پیدا نمی کند ... لرزشی در صدایش است.

– آقای راد ... حلالم کنید ...

میان پله ها، مکثی می کند ... با لبخند تلخی بر روی لب، زمزمه می کند:

– من از بیگانگان هرگز ننالم ... که با من هر چه کرد آن آشنا کرد.

***

رامسر / پاییز ۱۳۶۱

وقتی گفت "تصمیم دارم ازدواج کنم"، نگاه خاکستری مادرش برق شادی گرفت و چشمهای جدی پدرش، رنگ ناباوری.

مثلث سه نفره شان، سه حس متفاوت داشت.

آذر اعتقاد و علاقه ای به ازدواج سنتی و خواستگاری رفتن، بدون اینکه پسرش دختری را دیده و پسندیده باشد، نداشت. دخترهایی که پیشنهاد می داد، همه از بستگان و دوستان بودند که یا از بچگی با نامدار بزرگ شده بودند، یا سالها بود همدیگر را می شناختند. از وقتی هم خانواده ی رفیع خان به امریکا رفتند، دخترشان سمیرا، شده بود عروس رویاهای آذر.

داریوش هم اصولا حرفی از ازدواج نامدار نمی زد. می دانست تجارت و توسعه ی شرکتش در شرق امریکا، وابستگیِ تنگاتنگی با حضور نامدار دارد. نریمان فقط بیست و دو سالش بود. و انقدر بچه هاش را می شناخت که بداند آبی از نریمان، برای "کمپانیِ راد" گرم نمی شود. فکر می کرد نامدار برای ازدواج، فرصت زیادی دارد ولی شرکت، با کمی بی توجهی، به مشکل بر می خورد. و ازدواج، یعنی عشق و عاشقی، جذابیت های زندگی زناشویی و حواس پرتی در کار!

خودخواهی نمی دانست اگر پسرش به خاطر تجارتشان، چند سالی دیرتر ازدواج کند. خوشحال هم بود که نامدار به تشکیل خانواده فکر نمی کند.

– چه تصمیم خوبی گرفتی!

داریوش پشت بند آذر گفت: یه دفعه چی شد به فکر ازدواج افتادی؟!

کوتاه ولی مصمم جواب داد: عاشق شدم!

– عاشق شدی؟!

– کِی؟!

– عاشقِ کی؟!

نشسته بودند در ایوان مسقفِ ویلای شاهین. باران، نم نم می بارید.

به کوههای جنگلیِ پشت سر پدر و مادرش نگاه کرد و مه رقیق لابه لای درختهای سبز ... سبز ... درست رنگ چشمهای هانیه!

لبخند زد و به صورتهای منتظر روبه روش چشم دوخت.

– هانیه.

آذر اخم کرد و داریوش با چشمهای جمع شده، سوالی تکرار کرد: هانیه؟!

آرام سر تکان داد.

– برادرزاده ی آقا ناصر، مباشر عمو رفیع.

آذر خودش را جلو کشید.

– همون دختر چادریه؟!

ابروهای نامدار بالا رفت.

– طوری میگید "چادریه" انگار جزام داره!

صورت داریوش جدی تر شد.

– تا جایی که یادم میاد، هم سن کتی بود ... ببینم؟! سرت به جایی نخورده؟! می خوای با یکی چند سال از خودت کوچیکتر ازدواج کنی؟!

آذر لب ورچید.

– اونم با اون وضعیتِ سر و ریختِ خودش و خانواده ش؟!نامی! اصلا شوخی بامزه ای نبود ...

نامدار هم جدی بود ولی آرام.

– تا اینجا نیومدم که شوخی کنم ... میدونم سنش کمه ... همش هیجده سالشه. چند سال ازم کوچیکتره ... می دونم ظاهرش رو نمی پسندین ... ولی گفتم که! عاشقش شدم ... یک ماهه دارم بهش فکر می کنم.

یک ابروی داریوش بالا رفت.

– اصلا توی اون یکی دو روز، چند بار دیدیش که عاشقش بشی؟!

آذر دست به سینه، به پشتی راحتی تکیه داد.

– من که همیشه میگم! اینا ظاهرشون مذهبی و پوشیده س ولی زیر این چادر، گرگن ... ببین همین بچه ی هیجده ساله چطور با چشم و ابرو دلبری کرده که پسرِ من، بعد از دیدن اون همه دختر رنگ و وارنگ توی امریکا، حالا به صرافت عاشقی و ازدواج افتاده.

نامدار لحظه ای پلکهاش را روی هم فشرد و اعتراض کرد: مامان!

اینطور حرف زدن و قضاوت درباره ی دختری که بیشتر از چند ثانیه، نگاهِ رمیده اش را به چشمهای نامدار ندوخته بود و شرم حرکاتش، برای او، هم طراز فرشته ها بود، آزارش میداد.

آذر از کوره در رفت.

– مامان چی؟! نامی! یه نگاه به خودت و خانواده ت بنداز! اون خانواده ی اُمُل و بی فرهنگ کجا و ما کجا؟! من اصلا کاری به سن و سالش ندارم ... ولی به هیچ وجه اجازه نمیدم به خاطر یه احساس زودگذر، هم خودت رو بدبخت کنی، هم آبروی خانوادگیمونو به بازی بگیری ... تو پسر بزرگ مایی ... برات آرزوها داریم.

داریوش سعی کرد نرم تر از همسرش حرف بزند. جدی ولی نرم!

– پسرم! تو با اون دختر تفاوت داری ... فرهنگ ما و اونا با هم تفاوت داره ... تو هر وقت اراده کنی، پاسپورت امریکائیتو برمیداری، سوار طیاره میشی میری هر جا دلت خواست ... ناصر تازه از صدقه سری ِ رفیع، صاحب خونه و زندگی شده. یک هفته مسافرت و ویلای رفیع براشون حکم بهشت رو داشت ... اصلا در حد و اندازه ی تو نیستن!شاید الان متوجه نباشی ولی بعد به مشکلات بزرگی برمی خوری ...

روابط اجتماعی قوی پسرش را می شناخت. از همان در وارد شد.

– باید با کسی ازدواج کنی که وقتی باهاش جایی میری، از اینکه معرفیش کنی، خجالت نکشی ... این دختر با این ظاهر و فرهنگ می خواد به عنوان همسر ِ تو، عروس خاندان راد، توی مهمونی ها و مجالس حاضر بشه؟! می خوای دست این دخترو بگیری، با خودت ببریش نیویورک؟! اونم توی اوضاعی که امثال همین آدما برامون درست کردن و دید امریکایی ها رو همینطوری هم نسبت به ایرانی ها خراب کردن؟! ❋

به همه ی این مسائل فکر کرده بود ... اینها در درجه ی دوم اهمیت قرار داشتند. فعلا مهم تر از همه، رضایت خانواده اش و هانیه بود.

خوش بین بود ... می دانست می تواند اوضاع زندگی اش را مدیریت کند. حتی اگر پای اختلاف فرهنگی و اعتقادی در میان بود ...

تجربه کرده بود؛ همین پدر که داشت براش سخنرانی می کرد، بهش یاد داده بود برای به دست آوردن چیزی که آرزو داری، باید سختی بکشی و چیزهایی از دست بدهی ...

حالا هانیه را می خواست ... و به سختی ها فکر نمی کرد.

❋❋❋

زیاد شمال نماند.

حوصله ی خوش گذرانی های خانوادگی را نداشت. رفته بود تصمیمش را با پدر و مادرش مطرح کند.

باید بهشان فرصت میداد. باید بر می گشت و در تنهایی، فکر می کرد.

تا لحظه ی برگشت، حرف هر دو یک کلام بود: نه!

و حرف خودش هم همان یک کلام: یا هانیه، یا هیچ کس!

که هر دو با قاطعیت جواب دادند هیچ کس و هیچ وقت، بهتر از انتخاب هانیه است!

چند روز بعد، رفیع سراغش رفت. میدانست کارِ داریوش است.

رفیع هم حرفهای آن دو را زد. از جزئیات زندگی ناصر گفت. از اوضاع زندگی و کاری که به تازگی تکانی به وضع مالیشان داده بود. از "تازه به دورن رسیده بودن"ِ آنها و "اصالت"ِ خانواده ی راد ...

نامدار دوست داشت هر چه بیشتر درباره ی هانیه و خانواده اش بداند. از شنیدن بعضی حرفها، عقلش نهیب می زد وصله ی هم نیستند ولی هیچ کدام، تغییری در خواسته اش نمی داد.

بعد از دو ساعت حرف زدنِ رفیع، تنها چیزی که خواست، آدرس منزل ناصر بود.

رفیع دم رفتن، ترساندش از قهر و خشم پدر ومادرش؛ از ارث محروم شدن، خط خوردن اسمش از شناسنامه ی داریوش.

و در نهایت، مقابل جدیت و جذبه ی نامدار کوتاه آمد و آدرس را با ترس و لرز داد. داریوش او را فرستاده بود رای نامدار را بزند. حالا داشت آدرس گوشت را به دست گربه ی گرسنه میداد! اگر داریوش می فهمید ...

– نامدار جان! یه وقت بی خبر کاری نکنی شر به پا بشه پسر؟! والا این خانواده و این دختر، ارزش ندارن به خاطرشون زندگی و آینده تو از هم بپاشی ... ناصر فقط برای ما می تونه یه مباشر زبر و زرنگ باشه، نه بیشتر ... ما خوبیِ تو رو می خوایم ...

با اطمینان لبخند زد.

– می دونم عمو ... نگران نباش! بی خبر و بی رضایت خانواده م کاری نمی کنم.

رفیع، اما نا مطمئن گفت: پس این آدرس ...

به آدرس نگاه کرد.

– فقط برای رفع دلتنگی ...

دلتنگی ای که رفع نشد.

بارها به آدرس رفت. در ماشین منتظر شد ... ولی هانیه خیلی کم از خانه بیرون می رفت و نامدار، شانسی برای دیدنش نداشت.

ماندن سر حرفش، باعث شده بود آذر باهاش قهر کند. ولی داریوش می دانست با قهر و خشم، نامدارِ مغرور و جسور را جری تر می کند تا کاری را بکند که نباید. و این، یعنی لطمه ی جدی به کار و تجارتشان.

تا همینجا هم زیادی در ایران مانده بودند. باید برمی گشتند و به کارشان می رسیدند. دوندگی برای کار نریمان، همچنان ادامه داشت. نامدار هم با این تصمیم، دغدغه ی جدیدی درست کرده بود. مانده بود تهران و می گفت بدون هانیه برنمی گردد.

چند بار دیگر رفت شمال.

آذر یک کلام باهاش حرف نزد. داریوش هم هر چه گفت، میخ آهنینی بود که در سنگ نمی رفت.

اواخر آبان ماه بود که داریوش مجبور شد به خواسته ی نامدار تن دهد و همسرش را هم راضی کند.

برگشتند تهران.

نامدار باور نمی کرد. حس می کرد یک قدم به هانیه نزدیک تر شده.

هر چند آذر هنوز سرسنگین بود و در نگاه همه شان، حتی کتی و نریمان، ملامت و تردید موج می زد.

از پدرش خواست با رفیع و ناصر، هماهنگ کند هرچه سریعتر قرار خواستگاری را بگذارند.

داریوش دیگر شک نداشت این پسر، با قاطعیتی که در تصمیمش دارد، همه ی موانع را برای رسیدن به هانیه کنار می زند. هر چند می دانست خانواده ی ناصر هم این فرصت طلایی را از دست نمی دهند.

– نامدار! می دونی که هیچ وقت اهل کوتاه اومدن نبودم ... سر سختیِ تو و شرایطی که داریم باعث شد برای اولین بار، تن به کاری بدم که عاقلانه نمی دونم ... فقط ... امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی ...

دلش دیوانه که بود، بی قرارتر شد. مگر میشد از داشتنِ آن فرشته ی چشم سبز پشیمان شود؟!

– مسئولیتت سنگینه نامدار ... باید اختلافها رو به حداقل برسونی ... برقرار کردن تعادل بین خونواده ت و ... اونا ... به عهده ی خودته ... بازم خوبه این دختره سنش کمه ... می تونی جوری که می خوای و در شان ماست، تربیتش کنی ... از همین اول بهش بفهمون عروس خاندان راد بودن، لیاقت و زحمت می خواد ... که خدا کنه از پسش بر بیاد.

نامدار خواست بگوید "بذارید بله رو بگه، بعد به این حرفها برسیم" ولی فقط لبخند زد و سر تکان داد.

***

تهران/ پاییز ۱۳۹۱

به اصرار امیرعلی که تمام شب گذشته را نگرانش بوده اند، همراهشان به خانه برگشته.

در ماشین، هر سه ساکت بوده اند.

امیرعلی غرق در خوشی و سبکی از نتیجه ی خواستگاری؛ نامدار در سکوتی که سنگینی اش، گردنش را خم کرده. و هانیه، پر از اضطراب و همچنان گیج و سر در گم از عکس العمل های موجه نامدار و حالا، سکوتِ تمام نشدنی اش.

جواب نهایی را به سه ماه آینده موکول کرده اند و در طول این مدت، ارتباط تلفنی امیرعلی با نازنین، برای شناخت بیشتر و تصمیم گیری راحت تر.

ولی همه تقریبا مطمئن هستند سه ماه بعد، همانطور که مهربان پیشنهاد کرده، پیش خواهد آمد: " ایشالا اگه قسمت بود و نظر بچه ها همینطور مثبت بود، بهار، نامزدی می گیریم و برای اطمینان خاطرشون، عقد می کنن ... تا خدا بخواد و کم کم آماده ی عروسی هم بشیم."

امیرعلی قبل از رفتن به اتاقش، سنگینیِ یک تشکر صمیمانه ی دیگر را روی دوشش احساس می کند.

سراغ نامدار می رود که از فریزر چند قطعه یخ در لیوان انداخته و کنار کانترِ بار، بی حواس روی بطری ها را می خواند.

– بابا ...

چقدر این "بابا" گفتنها، هم به زبان آوردنش، هم شنیدنش غریب است!

نامدار پشت به امیرعلی، بغضش را پس می زند. نمی خواهد هیچ کس حتی پسرش، از مشکلِ او و هانیه مطلع شوند.

بدون اینکه برگردد، می پرسد: برات بریزم؟

بدش نمی آید. طرف دیگر کانتر می رود.

– واین لطفا ...

نامدار، لیوانش را تا کمر از اسکاچ پر می کند و یک گیلاس شراب جلوی امیرعلی می گذارد.

جدی ست؛ مثل همیشه.

لیوانش را که بلند می کند، امیرعلی می گوید: امشب همه رو با کارتون و حرفهاتون سورپرایز کردین ... راستش فکر می کردم نمی خواید بیاید ولی وقتی با گلها و هدیه ها اومدید ...

خیره به قطعات یخ، لیوان را کمی می گرداند. جیرینگ جیرینگِ یخ با صدای آرامش قاطی می شود.

– هم تو لایقش هستی، هم نازنین ...

سر بلند می کند.

– قبلا انقدر اهل تعارف نبودی!

لبخند امیرعلی، مثل تمام شب عمیق است.

– ممنونم بابا ...

سیبک گلوش بالا و پایین می رود. بدون لبخند، آرام پلک می زند و تندیِ اسکاچ، بغض را می شوید.

امیرعلی، گیلاس خالی را روی کانتر می گذارد و شب به خیر می گوید.

روی ته مانده ی لیوان، دوباره از بطری می ریزد و بلند می شود.

چراغها را خاموش می کند و به اتاقش می رود. هوای خانه سنگین است.

لیوان را روی پاتختی می گذارد و سیگاری آتش می زند.

هانیه لباس عوض کرده، آرایشش را پاک کرده، مسواک زده و منتظر شده نامدار به اتاقش برود.

مردد پشت در بسته مکث می کند. می خواهد حرف بزند. نمی داند چه حرفی. فقط می داند می خواهد و باید توضیح بدهد. توضیحی سی ساله ... نه به خاطر خودش ... به خاطر روشن شدنِ نامدار ... برای تبرئه ی امیرعلی از بار سنگین تهمتی به بزرگی خیانت.

چند ضربه به در می زند.

صدایی نمی شنود. دستگیره را آرام پایین می کشد و در را باز می کند.

نامدار لبه ی تخت نشسته، پشت به در.

– نامدار ...

چه خوب که پشتش به هانیه است! پک محکمی به سیگار می زند و جرعه ای می نوشد.

هانیه قدمی جلو می رود.

– نامدار ... باید باهات حرف بزنم ...

این جمله هم تکراری ست! مثل همه ی لحظه های آن شب که تکرار زندگی را دیده. لیوان را میان انگشتها فشار می دهد. تا به حال اینطور نبوده ... انگار همه ی خشم دنیا، درونش به جوش آمده ... خشمی که در مقابل هانیه، همیشه آتشفشانی خاموش بوده.

نشانی از نامدارِ همه ی عمرش، در خود نمی یابد. بغض ... خشم ... پوچی ...

این خودِ نشسته که سیگار می کشد و اسکاچ می نوشد، نامدارِ همیشه نیست.

مگر زنی که پشت سرش ایستاده، هانیه ی همه ی آن سی سال است؟!

پکی دیگر به سیگار ...

هانیه، همان هانیه ی این سالهاست ... که سکوت کرد ... که مردش را ندید ... که فریب داد ... که نامدارِ زیرک و هوشیار، فریبش را خورد.

صداش از خشم، از بغض گرفته ولی سعی می کند لحنش مثل همیشه، قاطع و محکم باشد.

– می خوام استراحت کنم.

– باید حرف بزنیم ... درباره ی اتفاقات اخیر و همه ی این ...

بی حوصله، کلامش را قطع می کند.

– حرفی نیست ... لطفا تنهام بذار.

هانیه به هیکل بی حرکت او و دود سیگار خیره مانده.

– ولی تو داری اشتباه قضاوت می کنی ...

آخ ... کاش اشتباه فهمیده بود ... کاش اشتباه قضاوت می کرد.

– نامدار ... تو بد برداشت کردی ... همه ی این سالها، آقای صداقت بی خبر از من و زندگیم بوده ... حتی همون وقت هم که هنوز گم نشده بود، کوچکترین حرکتی خلاف اخلاق نکرد ...

نفسش فرو می رود ولی بالا نمی آید. می ماند توی سینه. قلبش درد دارد. آتشفشان، فاصله ای تا فوران و نابود کردن ندارد.

حتی حالا هم که آمده توضیح بدهد، فقط برای رفع اتهام از آن مرد است! آمده لکه ی اتهام را از دامنِ معصومیت و وجهه ی آن مرد پاک کند؛ نه خودش ... نه نامدار ...

هنوز هم آن مرد، آن شبحِ سی ساله، آن اسم، نشسته در مرکز قلب و فکر این زن ...

همه ی باقی مانده ی لیوان را سر می کشد بلکه آبی شود روی آتش سینه اش.

با یک حرکت سریع، برمی گردد سمت هانیه.

چشمهاش به خون نشسته.

هانیه می ترسد؛ ساکت می شود.

این نگاه، این حالت را هیچ وقت در نامدار ندیده.

از میانِ دندانهای روی هم فشرده، می غرد: می ری بیرون یا من از این خونه برم؟

قدمی عقب می رود.

نامدار لیوان را روی پاتختی می کوبد. دست می برد گره ی کراوات را شل می کند. سینه اش سنگینی می کند. خودش را به پنجره می رساند. سرما به صورتش می خورد. پشت هم نفس عمیق می کشد ... کمی آرامش می نشیند در جانش.

– می خواستم تا اینجاییم، مسئله حل بشه ...

ندیده و نشنیده می گیردش.

پنجره را می بندد و کنار تخت برمی گردد. کفشهاش را با لختی درمی آورد و گوشه ی تخت می نشیند. گره ی کراوات را تا روی سینه پایین می کشد و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.

دراز می کشد و ساعدش را روی چشمها می گذارد.

صداش سرد است؛ یخ بسته. بر خلاف درونش که نمی داند دقیقا از چه، ولی می سوزد.

– من به خاطر کار و زندگیم، امیرعلی هم به خاطر مشکلش مجبور به رفتنیم ... اما اجباری برای اومدن تو نیست ... از قضا اینجا خوشحال تر و راضی تر هم هستی ...

هانیه خشکش می زند.

این نامدار، نامدار همیشه نیست که برای چند روز سفر و دور شدن از هانیه، با سختگیری برخورد می کرد. این مرد خشمگین با نامدار خونسرد همیشگی یکی نیست.

همه ی ترس و نگرانیِ چند روزه اش، با برخورد امشب نامدار محو شده.

دیگر وحشت به هم خوردن زندگی پسرش، به خاطر اشتباه او، گریبانش را نگرفته ... می ترسید نامدار با فهمیدنِ گذشته، آینده ی امیرعلی را خراب کند که نکرد ... که آبروداری کرد ... که برخلاف انتظارش، حساب نازنین را از پدرش جدا کرد.

حالا شاید اصلا بهتر باشد دور شوند ... بروند بدون هانیه ... بماند بی دغدغه ی شمردنِ روزهایی که نامدار مجوز برایشان صادر کرده یا نه؛ آزادانه و مستقل.

دور از امیرعلی و نزدیک به امیرعلی.

در را باز می کند.

صدای سرد نامدار را می شنود.

– چراغم خاموش کن!

***

دو هفته است تنهاست.

به امیرعلی گفته بود "فعلا می مونم ... شاید یک ماه دیگه، شایدم تا عید که تو دوباره برگردی."

امیرعلی مبهوت مانده بود. تعجب کرده بود. همان وقت که شام سبک اول شب را خورده بودند تا یکی دو ساعت بعد، به فرودگاه بروند.

امیرعلی منتظر عکس العمل نامدار شده بود.

سکوت و بی تفاوتی نامدار، به تعجبش افزوده بود.

پرسیده بود: تنها؟!

لبخند زورکی زده بود.

– یک ماهه اینجام ... عادت کردم به همه چیز ... راحتم مامانم.

سعی کرده بود به نامدار که پوزخند زنان کنار پنجره می رفت، توجه نکند.

امیرعلی از نامدار پرسیده بود: از نظر شما اشکالی نداره؟!

نامدار بی آنکه به هانیه توجه کند، خونسرد جواب داده بود: نه ... اینجا راحته که می خواد بمونه.

بعد کج لبخند زده بود.

– می خواد مراقب باشه تا برگشتنت، نازنین خانومتو به کس دیگه ندن!

هانیه فکر کرده بود "این یعنی نیا؟ یعنی بمون همینجا تا بهار؟یعنی طعنه که حواست پیش خانواده ی نازنینه؟ "

دو هفته است رفته اند.

فقط امیرعلی مرتب زنگ می زند. نامدار، همان تماس های کوتاه و بی حسِ گذشته را هم ندارد.

بعد از سالها، اولین سال است که از سرما و برف زمستانِ نیویورک و شور و هیجانِ کریسمس و سال نو دور مانده.

در طول دو هفته، فقط دو بار به خانه ی ایران خانوم سر زده.

اولین بار، دو روز بعد از رفتن امیرعلی و نامدار، که فقط ایران خانوم و شکوه و نازنین در خانه بوده اند؛ و دومین بار، پنجمین روز تنهایی اش.

که به اصرار ایران خانوم، شام مانده.

همه مثل همیشه، پر محبت و گرم بوده اند الا امیرعلی.

نه اینکه رفتار بدی داشته باشد ... نه ... سنگین برخورد می کرد و حالا، سرسنگین شده بود؛ سنگین و سرسنگین! بدون حتی یک نگاه، حتی یک کلام، غیر از سلام و خداحافظ.

خجالت کشیده ... حرص خورده از حرفهای نامدار، از قضاوت اشتباهش که باعث دلخوری و ناراحتی امیرعلی شده ... شرمنده شده؛ خودخوری کرده و پاش برای دوباره به آن خانه رفتن، سست شده.

***

تهران / پاییز ۱۳۶۱

ناصر تلفن را که قطع کرد، همچنان مبهوت به صورتهای کنجکاو بقیه نگاه انداخت.

فهمیده بودند اتفاق عجیبی افتاده ولی نمی دانستند رفیع خان چه خبری داده که ناصر را اینطور مات کرده.

همدم گفت: غذات یخ کرد.

ناصر به بشقاب نیم خورده اش نگاه کرد.

– سیر شدم.

فقط لیوان آبش را برداشت و سر کشید.

– رفیع خان بود؟!

سر تکان داد.

– چی گفت؟! چرا ماتت برده؟!

نگاه ناصر روی هانیه ماند و لبهاش آرام به لبخند باز شد.

– فردا عصر میان خواستگاری.

اخم هانیه در هم رفت و سیما پرسید: رفیع خان؟! واسه کی؟!

– پسر بزرگ داریوش خان.

سیما و همدم، گیج به هم نگاه کردند. و هانیه یاد نگاه سنگین نامدار افتاد.

همه ساکت شدند. انگار هر کس داشت از یک زاویه به ماجرا فکر می کرد.

ناصر به حرف آمد. سرحال گفت: هانیه! پاشو یه قلم کاغذ بیار، ببینیم واسه فردا چی لازمه، بنویسی صبح برم بخرم.

هانیه، ناراضی به سرخوشیِ عموش نگاه کرد. ناصر چشمهاش برق زد.

– پاشو ... پاشو که خدا خیلی دوستت داره!

با عموش راحت نبود. باید با مادرش صحبت می کرد. کاش سیما می دانست امیرعلی را دوست دارد.

نفس بلندی کشید و به اتاق رفت.

لیست بلند بالای خرید که تمام شد، تا وقت خواب، همدم و سیما دوباره خاطرات سفر یک هفته ای و رفتار و برخوردهای خانواده ی راد را برای هم تکرار می کردند.

در اتاق، توی رختخواب منتظر آمدن مادرش بود.

بالاخره سیما، خسته وارد اتاق شد. چادرش را برداشت، روی صندلی انداخت. با دست، پهلوهاش را ماساژ داد، قرصی خورد و همانطور که دعای قبل از خوابش را زیر لب زمزمه می کرد، زیر پتو خزید.

– مامان؟

ترسید.

– بیداری؟!

– اوهوم!

سیما خمیازه ای کشید.

– بخواب! صبح باید همه جای خونه رو تمیز کنیم. یه عالم کار داریم.

در تاریکی به مادرش نگاه کرد.

– من نمی خوام زنِ این یارو بشم.

سیما خواب آلود گفت: تا قسمت چی باشه.

و پشتش را با ناله ای خفیف به هانیه کرد.

آهی کشید و دست برد زیر بالش، تسبیح را بیرون کشید.

"کاش ایران خانوم اینجا بود."

***

تا عصر، یا کمک همدم و سیما، خانه را سابید، یا میوه ها و شیرینی های آنچنانیِ خرید عمو ناصر را چید.

یکی یکی حمام رفتند و بهترین لباسهایشان را پوشیدند.

خانه از تمیزی برق می زد. راه پله، نشیمن، پذیرایی، حتی سیما اصرار کرد اتاقشان را هم جارو و گردگیری کند.

بیکار که شد، نشست کنج اتاق.

این پسر یکدفعه از کجا پیداش شده بود؟! قحطیِ دختر بود می خواست با او ازدواج کند؟! مگر نگفت ده سال است امریکا زندگی می کند؟ خب همانجا زن می گرفت. قضیه خیلی بودار بود. پس چرا نه عمو ناصر، نه مادرش فکر نمی کردند؟!

سیما در اتاق را باز کرد.

– تو که هنوز حاضر نشدی؟!

رفت سراغ کمد. لباسی که عید براش دوخته بود را در آورد با چادر نازک شیری رنگ و روسری مورد علاقه ی هانیه را؛ همان که ایران خانوم از مشهد آورده بود.

– پاشو قربون دختر خوشگلم برم ... اینا رو بپوش ... اینم ... چادر عروسی خودمه ... سرت بنداز؛ ایشالا شگون داشته باشه برات.

به صورت گل انداخته ی مادرش نگاه انداخت. خیلی وقت بود سیما رنگ پریده و بیمار بود.

– مامان! اینا رو که شمال دیدیم ... سر و وضعشون یادت رفته؟! کلفت نوکر دارن.

بعد دست گذاشت روی نقطه ضعف سیما.

– مادره یادته؟! یه روسری هم سرش نمی کرد.

– تو به مادره چیکار داری؟! اون خودش باید جواب کارا و اعمالشو بده ...

از سیما بعید بود!

نالید: مامان! اینا وصله ی ما نیستن ... خواستگار من، یحیی لق لقو بود که توی سه تا اتاق زندگی می کردن ...

سیما ابرو بالا انداخت.

– اون جور نشد چون قرار بود این یکی پا پیش بذاره ... ماشالا چی کم داری که هی خودتو دست پایین می گیری؟!

با حرص گفت: خودمو دست پایین نمی گیرم ... ولی نمی خوام برم توی خانواده ای که انقدرازمون سرترن ... اینا اصلا ایران زندگی نمی کنن ... می خوای منو بردارن ببرن غربت؟!

سیما خودش را جلو کشید.

– هانیه ... مادر ... خدا سایه ی عموتو رو سرمون حفظ کنه ... ولی من که بمیرم، دستم از گور بیرون می مونه ... اگه زن یکی بشی که سرش به تنش می ارزه، خیالم ازت راحت میشه.

با بغض گفت: حالا مگه آدم قحطه برم زن این بشم؟! مگه من چند سالمه؟!

– شانس یه بار سراغ آدم میاد.

بغضش را با زحمت پس زد.

– صبر می کنم ... شاید دوباره یه شانس دیگه سراغم اومد بهتر از این ... که حداقل شبیه خودمون باشه ...

سیما لحظه ای خیره شد به چشمهای او. نفسش شبیه آه بود؛ نگاهش شکافنده و سکوتش بودار.

– تو منتظری امیرعلی برگرده؟!

احساس کرد در لحظه گر گرفت. پس مادرش هم فهمیده بود. کِی؟! چطور؟! ایران خانوم چیزی گفته بود؟!

– اگه از چشمات دردتو نفهمم که مادرت نیستم ... فکر کردی تا بود، سرخ و سفید شدنتو ندیدم؟ وقتی هم رفت، نفهمیدم ذره ذره آب میشی؟!

دلش خواست آب شود و به زمین فرو برود.

سیما دست انداخت زیر چانه اش، سرش را بالا گرفت.

– هانیه ... عاشقی جرم نیست ... کار دله ... اونم امیرعلی که یه دونه بود ... ولی مادر ... امیرعلی دلش جای دیگه بود ... رفت دنبال دلش ... راهی رو رفت که برگشت نداره.

دست کشید به موهای دخترش.

– این جنگ لعنتی معلوم نیست کِی تموم بشه ... معلوم نیست مثل هزارون نفر دیگه، چه بلایی سرش اومده ... حالا اگه زنده بود، یا برمی گشت یا یه کاغذ ازش می رسید ... تا کی می خوای بشینی با یادش دلتو خون کنی؟ هنوز خیلی راه داری ... همش هیجده سالته ... مردم شوهرشون رفته جبهه شهید شده، دوباره رفتن شوهر کردن.

با سر انگشت، اشکهای او را پاک کرد.

– گریه نکن مادر ... چشمات سرخ میشن زشته جلوی اینا ...

موهاش را عقب زد.

– به همین وقت عزیز، همش دعا می کنم خدا یه بخت خوب نصیبت کنه. می خوام خوشبختیتو ببینم ... می خوام بچه هاتو ببینم ... من که شانس نیاوردم از این زندگی ... فقط برام غم و مصیبت داشت ... اما آرزومه عاقبت به خیری ِ تو رو ببینم ... بعد ِ نماز صبح، استخاره کردم؛ خوب اومد ... به خاطر من، ببین اگه خوبه، رضایت بده ... من که یه عمر دربه دری کشیدم، اگه بخوان با خودشون ببرنت، منم عقبت میام ... یه اتاق می خوام واسه زندگی. چه اینجا، چه اون سر دنیا ... مگه مادرت مرده اینطوری اشک می ریزی؟!

هانیه هم دست کشید به صورت مادرش.

– خودتم گریه نکن!

سیما خواست حرف بزند که صدای زنگ در بلند شد.

به در اتاق نگاه کرد. صدای ناصر آمد.

– اومدن ... بجنبین.

هول کرده گفت: پاشو ... زود لباساتو عوض کن، یه آب بزن به صورتت ... عموت که صدات کرد، چایی بریز بیار. سینی رو آماده گذاشتم. چایی هم الان دم کردم ... دوباره گریه نکنی چشمات بدتر میشه.

گفت و با عجله رفت.

صدای سلام و تعارف و خوش آمد گویی را شنید. تسبیح کبود را بالا برد؛ چشم بست. هنوز بغض داشت.

"امیرعلی ... به کی بگم دلم فقط جای توئه؟! "

تسبیح را بوسید و بلند شد.

سبد گل بزرگ با رزهای سفید و جعبه ی شیرینی روبان پیچ شده، هر سه نفرشان را شگفت زده کرده بود.

سلیقه و سفارش خود نامدار بود. حبیب را فرستاده بود زعیم، سبد گل را تحویل بگیرد و بعد قنادی لادن.

آذر و داریوش، خشک و رسمی فقط سلام کردند و جواب خوش آمد گویی ها را در حد یکی دو کلمه دادند.

رفیع خان، گرمتر برخورد کرد و نامدار به محض ورود، دنبال یک جفت چشم زمردین گشت و صاحبش که دو ماه بود شب و روزش را ازش گرفته بود.

نگاه آذر از در و دیوار و وسایل خانه، به صورت نامدار برگشت و انگار چیز تلخی را مزه می کند، صورتش ناراضی تر شد.

تعارفهای مداوم ناصر که "بفرمائید بالا" و " خیلی خوش اومدید" و "صفا آوردید" و "منور کردید" داد میزد هیجان زده شده.

سیما و همدم، یک نگاهشان به نامدار بود و یک نگاهشان به آذر که از بدو ورود، بی توجه به بقیه، بدون آنکه پالتو و روسری اش را بردارد و حتی با کسی حرفی بزند، روی مبل، شق و رق نشسته بود.

نامدار احساس می کرد جزء معدود دفعاتی ست که در عمرش معذب شده. چهره ی سرد پدر و مادرش از یک طرف، نبودن و ندیدن هانیه هم از طرف دیگر؛ و مهم تر از همه، اولین بار بود خواستگاری رفتن را تجربه می کرد.

در دل تاکید کرد "اولین و آخرین بار! " و با لبخند آرام و بی اراده، به در نگاه کرد.

"کجایی پس دختر؟! "

چند لحظه سکوت سنگینی همه ی اتاق را گرفت. دوباره ناصر بود که جو را عوض کرد.

– عجب هوای سردی شده! شمال هم سرد بود؟!

رفیع خان، سکوت داریوش را که دید، گفت: اونجام سرد شده.

باز چند لحظه سکوت. و دوباره ناصر به سبد گل اشاره کرد.

– چه گلای قشنگی! خیلی زحمت کشیدید!

نامدار لبخند زد ولی کسی جوابی نداد.

داریوش با انگشتِ شست و وسطی، روی دو تای افقی سبیلش کشید و به رفیع خان نگاه کرد.

رفیع خان آرام سر تکان داد و با لبخند از ناصر پرسید: عروس خانوم کجاس؟!

سوالش به کام نامدار شیرین آمد و به کام آذر، تلخ.

– الان میرسه خدمتتون!

و از همانجا بلند گفت: هانیه خانوم؟!

آذر با نارضایتی لبهاش را به هم فشرد و نامدار از سرش گذشت "هانیه ... هانی ... عسل! "

و شیرینیِ نام او، همه ی وجودش را پر کرد.

هانیه، سینی به دست، با چادر و سربه زیر وارد شد. آرام سلام کرد و با اشاره ی ناصر به طرف داریوش و آذر رفت، بعد رفیع خان.

از لحظه ی ورود، سنگینی نگاه خاکستری را حس کرد ولی بدون نگاه، سینی را جلوی مهمانها گرفت. آذر با دقت به سرتا پای او نظر انداخت. ظریف بود و زیبا. ولی سمیرا نمیشد!

برگشت سمت نامدار. نگاه نامدار بعد از دو ماه، دلتنگ و مشتاق، پیِ چشمهای او بود.

زیرلب گفت: بفرمایید!

چشمهاش سر خورد روی سینی و یک فنجان برداشت.

دستش نلرزید؛ دلش دیوانه تر شد ... لرزید.

آذر نامدار و حرکاتش را زیر نظر داشت. هر چه بیشتر فکر می کرد، کمتر می فهمید این دختر چه داشته که نامدارِ سفت و سختش را از پا درآورده.

داریوش هم همه ی حواسش به نامدار بود و دل دل زدنِ چشمهاش.

دوباره با اشاره اش، رفیع خان به حرف آمد.

– توی سفر شمال که دو تا خانواده با هم آشنا شدید ... اومدن ما هم معلومه دیگه ... نامدار جان پسندیده و انتخابشو کرده ... فقط می مونه نظر شما ...

ناصر لبخند پهنی زد.

– والا شما که بزرگتر و صاحب اختیار مایید ... آقای راد هم سرور ما ... نظر ما، همونه که شما بفرمایید.

هانیه با حرص به عموش نگاه کرد و پوست لبش را با دندان کند. رفیع خان متوجه شد و لبخندی به هانیه زد.

– اول نظر عروس خانومو بدونیم بعد برسیم به بقیه ی حرفا!

سکوت جمع، باعث شد هانیه به ناصر و بعد رفیع خان نگاه کند. همه منتظر او بودند. که چه بگوید؟!

باز سنگینی نگاه خاکستری کلافه اش کرده بود.

ناصر با لبخندی دستپاچه گفت: هانیه ی ما یه کم خجالتیه!

رفیع خان جدی ولی به نرمی گفت: ولی زندگی و آینده، خجالت برنمیداره! نظرت چیه عروس خانوم؟!

لعنتی! چرا همه زل زده بودند به او؟! این چه مدل خواستگاریِ ضربتی و بی مقدمه ای بود؟! مگر رفیع خان نمی گفت زندگی و آینده؟! نظرش که معلوم بود ... ولی سیما ... آخ سیما ... کاش می شد به حرفهاش بی

تفاوت باشد ... که اصلا نسنجد این مرد جوان و خوش قیافه، با بوی عطر گرانقیمتش، نگاه نافذش، خانواده ی مغرورش، لباسهای آنچنانی شان، "خوب" هست یا نه ... به همین سادگی که نمیشد نظر داد ...

پر چادر را در مشت فشرد. صداش می لرزید.

– آخه ... من اصلا ... هیچ شناختی ندارم ...

حتی نفهمید جمله اش را درست گفته یا نه!

داریوش بالاخره حرف زد.

– نمی دونم رفیع گفته یا نه ... همه ی کار و زندگی ما، امریکاست ... برای خرید جنس و سرکشی، رفت و آمد می کنیم ولی سفر اخیرمون طولانی شده ... من باید زودتر برگردم ...

رفیع خان گفت: هم آقای راد حق دارن عجله داشته باشن، هم شما حق دارید زمان بخواید برای شناخت ...

داریوش به هانیه نگاه کرد.

– چقدر فرصت می خواید برای آشنایی و شناخت؟

رفیع خان نرم خندید.

– علی الحساب اگه اجازه بدید، همین جلسه یه کم با هم آشنا بشن، باقیشو بعد مشخص کنن.

ناصر گفت: اجازه ی مام دست شماس!

رفیع خان به نامدار نگاه کرد و سر تکان داد. نامدار گیج شده بود.

ناصر گفت: هانیه!

آذر خم شد، آرام و بی میل به نامدار گفت: برید دو نفری حرف بزنید ... فقط زیاد طولش نده.

به هانیه که ایستاده بود نگاه کرد و بلند شد.

برخلاف مادرش، با رضایت، پشت سر هانیه رفت. نمی دانست فرصت حرف زدن هم دارند.

سیما اشاره کرده بود به اتاق خودشان بروند.

در را باز کرد.

– بفرمایید.

نامدار در را باز نگه داشت.

– اول شما!

هانیه وارد شد و تنها صندلی اتاق را به او تعارف کرد.

نامدار به اطراف اتاق نگاه کرد و رفت روی هره ی پهن لب پنجره نشست.

– خودت نمی شینی؟!

لبه ی همان صندلی نشست.

نامدار با دقت و اشتیاقی بیش از بیرون، به صورت او خیره شد. چند قرن بود این چشمها را ندیده بود؟ یعنی فهم ِ اینکه نمی شود بی تفاوت از این موجود مرموز و دوست داشتنی گذشت، انقدر برای بقیه سخت بود؟!

– خب ... از معرفی خودم شروع کنم؟!

نگاه هانیه به پاهای روی هم افتاده ی او ثابت شد.

– غیر از آشنایی ِ چند روزه ی شمال، من هیچی ازتون نمی دونم ...

بالاتر رفت؛ به انگشتهای در هم فرو رفته ی دستهاش.

– شما هم منو نمی شناختین ... تفاوتهامون خیلی واضحه ... با وجود این، اومدین ... خواستگاری ... عجیب نیست؟!

نامدار در دل گفت: صدات آروم و لطیفه ... قشنگ حرف می زنی اگه بخوای ... یه کم روی اعتماد به نفست کار کنی، راحت می تونی حتی از پدر و مادرم هم دلبری کنی ... پشت این فرشته ی خجالتی، یه خانوم اصیل تمام و کمال می بینم!

هانیه، سکوت او را که دید، به صورتش نگاه کرد.

آخ! این چشمهای سبز چه داشتند که مثل زلزله دلش را می تکاندند؟!

با لبخندی آرام گفت: نامدار راد ... پدرم تجارت می کرد. ده سال پیش رفتیم امریکا ... توی دانشگاه، بازرگانی خوندم ... با پدرم کار می کنم. یه کمپانی داریم. فرشهای ایرانی رو صادر می کنیم امریکا ... فعلا دو تا نمایندگی توی نیویورک داریم ولی توی برنامه مونه که تمام شرق امریکا رو پوشش بدیم ... اون طرف، فرش ایرانی خیلی هواخواه داره.

نگاه هانیه دوباره کشیده شد روی دستهای او. چه اعتماد به نفسی! آرام و مسلط داشت حرف می زد. مغرور و با چاشنی لبخندی محو و سنگین.

– خانواده م رو که دیدی ... پسر بزرگ خانواده ام ... آدم خام و بی تجربه ای نیستم ... برای چیزی که بخوام به دست بیارم، همه ی تلاشمو می کنم.

خواست بگوید " حالا تو رو می خوام! ". خواست بگوید " دو ماهه مهم ترین موضوع زندگیم شدی"؛ بگوید " عاشقِ چشمات شدم"، " هیچی برام مهم نیست جز داشتنِ این زمردها و صاحبشون."

ولی هیچ وقت اینطور حرف نزده بود. براش تازگی داشت. غرورش اجازه نمیداد حرف دلش را به این زودی بزند.

به جاش، کمی به جلو خم شد؛ آرنجها را روی زانو گذاشت و گفت:

– قول میدم برات بهترین زندگی رو بسازم ...

هانیه دوباره مردد نگاهش کرد.

– ما خیلی با هم فرق داریم ...

روسریش درست همرنگِ چشمهاش بود. مگر سیر می شد از تماشای آنهمه زیبایی و هماهنگی؟!

دلش بی قرار شد. آرام، خیره به صورت او گفت: برام مهم نیست!

هانیه، سنگینی نگاه او را تاب آورد و با اخمی ظریف پرسید: خانواده تون چی؟!

– راضی بودن که الان اینجا هستن!

تردید و نارضایتی را که در چشمهاش دید، کمی خودش را روی هره به طرف او کشید.

– با من ازدواج می کنی؟!

جواب هانیه سریع بود.

گفت "نه" و نگاهش را دزدید.

نامدار متعجب شد ولی باز هم از احساسش حرف نزد.

– به من اعتماد کن ... من آدم بدی نیستم ... باید به هم زمان بدیم ... کم کم همدیگه رو می شناسیم و زندگیمونو می سازیم.

زبان این دختر را نمی دانست.

با همه ی دخترهایی که دیده بود، فرق داشت. هم ظاهر و هم پوشش و اخلاقش.

– همه کس من مادرمه ... نمی تونم ازش دور بشم.

– از مادرت جدات نمی کنم ... هرجا باشیم، اونم می بریم. خوبه؟!

هانیه ناباور نگاهش کرد. توی چشمهاش جدیت بود.

– ولی ... ما با هم خیلی فرق داریم ... من حجاب دارم، به دستورای دینیم معتقدم ... شما و خانوادتون ...

خجالت کشید ادامه بدهد.

نامدار لبخند مطمئنی زد.

– من با اعتقادات تو کاری ندارم ... به عقایدت احترام میذارم ... اونقدرام که فکر می کنی، بی ایمان نیستم!حالا جوابمو یه بار دیگه میدی؟!

دست کشید به پر روسریش.

– من ... نمی تونم ... اصلا شما رو نمی شناسم.

این "نه" و "نمی تونم" ها، نامدار را هم ناآرام کرده بود.

– تو رضایت بده تا زمان و فرصت برای شناختم داشته باشی ... قول دادم و دوباره میدم که برات هیچی کم نذارم ... بهم اطمینان کن!

هانیه یکباره ایستاد و سر تکان داد که " نه"!

نامدار هم ایستاد.

مصمم خیره شد به نگاه او.

– شما برام یه غریبه این ... نمی تونم به غریبه ها اطمینان کنم.

شیفته ی این نگاهِ سبز بود؛ حتی وقتی سرسخت میشد.

هانیه قصد رفتن کرد.

بدون فکر، دستش را گرفت و نگه داشت.

زمردها، هم متعجب شدند، هم خشمگین.

انگشتهاش را فشرد تا فرار نکند.

انگار جایی برای غرور نبود!

آرام گفت: ولی همین غریبه، خیلی بیشتر از تصورت، دوستت داره.

اولین بار بود انگشتهاش، میان گرمای دستی مردانه اسیر شده بود. اولین بار بود مردی، می گفت دوستش دارد.

تلخی و شیرینی را با هم داشت. شیرینیِ حسِ دوست داشته شدن و تلخیِ حسرت؛ که امیرعلی هیچ وقت نگفت ... هیچ وقت این "اولین بار"ها را او رقم نزد.

رمید. نه از سرِ فرار و واپس زدن. از شرم.

نامدار، نیم قدم نزدیکتر شد. یکباره، از ترس رفتن و از دست دادنِ او، همه ی غرورش را زیر پا گذاشته بود. مگر مهم بود؟! پیش این دخترک، مگر چیزی هم مهم بود؟! دختری که چشمهاش، انقدر زلال بود، همه ی احساس و حالش را می توانست توش ببیند ... بخواند! حتی همین که "اولین" بوده.

لذتِ اولین بودن برای یک دختر را با همه ی وجود حس کرد. خواست این "اولین اعترافش به دختری که تا به حال اعتراف نشنیده" را کامل کند.

فاصله ی میانشان را برداشت وزمزمه کرد: این غریبه، به قلبش اطمینان کرد و جلو اومد ... تو هم به خودش و قلبش اعتماد کن!

شستش داشت پشت دست هانیه را نوازش می کرد و گرمی نفسش نزدیک بود.

هانیه به فرش خیره شد و دستش را پس کشید. این زمزمه های آرام، این نوازشِ نرم، مسخش کرده بود. تپش قلبش مثل وقت هایی بود که امیرعلی پرده ی جلوی در را کنار می زد و "یا ا ... " گویان وارد می شد.

زیادی خام و بچه بود یا منتظر و تشنه ی محبت؟!

– هانیه ...

صداش کرد و فکر کرد براش هانیه نیست ... دهانش شیرین شد!

لبخند زد به نگاهِ بالا آمده ی او.

– غریبه منتظره! میخواد زودتر برات آشنا بشه!

لبهای هانیه که شکل لبخندی بی رنگ گرفت، وجودش غرق شیرینی شد!

دستی به کراوات و کتش کشید. در را گشود و محترمانه، گردنش را خم کرد.

– خواهش می کنم بفرمایید!

هانیه بدون نگاه به بقیه، جلو رفت.

رفیع خان پرسید: خب ... نتیجه چی شد؟!

آذر و داریوش، ساکت به صورت پر انرژی پسرشان نگاه کردند. آذر ناامید، نفسش را بیرون داد و به پشت مبل تکیه زد.

ناصر گفت: حرفاتونو زدین؟!

نامدار همانطور که می نشست، لبخند زد.

– بله! نتیجه هم رضایت بخش بود!

ناصر ذوق زده گفت: مبارکـــــــــــه!

سیما متعجب به هانیه نگاه کرد.

رفیع خان با رضایت سر تکان داد.

– خب به سلامتی ... پس باید یه قرار دیگه بذاریم، جلسه ی بعد به بقیه ی حرفا و رسم و رسومات برسیم.

داریوش لبخندی بی جانی زد.

– من که گفتم برای رفتن عجله دارم ... بهتره همین الان همه ی حرفها رو بزنیم.

همه ساکت شدند.

رفیع خان تک سرفه ای کرد.

– آقا ناصر!

ناصر، با همان لبخند چسبیده به لبهاش گفت: صاحب اختیارید ... هرچی شما بگید ...

داریوش به هانیه ی سربه زیر نگاه کرد که هنوز مسخ شده بود.

– ده میلیون مهریه ... شیربها رو هم شما باید تعیین کنید ... می مونه یه تاریخِ عروسی ... که اگر نهایت تا قبل از سال نو میلادی باشه، من هنوز ایران هستم.

ناصر و خانواده اش دقیقا نمی دانستند چه زمانی سال میلادی نو می شود.

رفیع خان اضافه کرد: میشه اوایل دی.

سیما در فکر تهیه ی جهیزیه بود و همدم فقط مهریه ی ده میلیونی در ذهنش تکرار میشد.

سیما چادرش را جلوی دهانش گرفت.

– آقا ناصر ... یک ماه، یکماه و نیم، واسه تهیه ی جهازش کمه ...

گوشهای تیز و نگاه دقیق آذر، حرف و نگرانی او را دریافت.

سرد و با یک ابروی بالا رفته گفت: نیازی به جهیزیه نداره ... تا بخواد کارای گرفتن اقامت و گرین کارتش جور بشه، خونه ی تهران هست ... عروسی عقب بیفته ممکنه داریوش نتونه خودشو برسونه.

لحنش گزنده و در کمال بی میلی بود. هانیه و سیما و همدم، بیش از مردها، این سردی کلام را حس کردند.

دست خودش نبود ... با این تیپ آدمها، هیچ وقت نشست و برخاست هم نکرده بود، چه برسد به وصلت و فامیل شدن!

پسرش داشت دستی دستی زندگی اش را سیاه می کرد. نمی توانست با روی باز و لبخند، پر حرارت و مشتاق، برای بدبختیِ پسرش برنامه ریزی کند.

فقط خوشحال بود که فامیل آنچنانی در تهران ندارند تا برای جشن عروسی دعوت کند و مدام توضیح بدهد "عروسش این دخترِ بی اصل و نسب است."

عروس؟!

نگاه کرد به هانیه. نامدار، مقصدِ این نگاهِ دلخور را دنبال کرد.

شیرینیِ رضایتِ نصفه نیمه ی هانیه، هنوز زیر پوستش بود.

این دختر چه گناهی داشت که خانواده اش تصور می کردند در حد و اندازه ی خاندان راد نیست؟! که پدرش در موضع قدرت، تاریخ تعیین کند و مادرش لب باز نکند، مگر بخواهد با تکبر، مهر تایید بزند به برتریِ همسرش.

دلش یک مراسم دوستانه تر و گرم تر می خواست. اما نمیشد ... همان تفاوتها نمی گذاشت.

دوباره به هانیه نگاه کرد. مثل همیشه سر به زیر بود. به چشمهای او که نگاه می کرد، حس و حالش را می فهمید ولی وقتی اینطور به زیر پاش خیره بود، فقط می توانست "خجالت و شرم" را بفهمد.

– شب یلدا چطوره؟!

پرسید و همزمان، نگاه از هانیه گرفت و به بقیه چشم دوخت.

پدر و مادرش، بی تفاوت سر تکان دادند. خانواده ی هانیه، انگار خلع سلاح بودند. مجبور بودند قبول کنند. موضع خانواده ی راد، از بالا بود.

ناصرپرسید: یعنی یکماه دیگه؟

بعد به سیما نگاه پرسشگری کرد.

– خوبه دیگه زن داداش ...

هانیه فکر کرد " یک ماه دیگه ... یک ماه دیگه ... "

مغزش از کار افتاده بود. آن لحظه نه دیگر به تفاوتها فکر می کرد و تاثیرش روی رفتار سرد این زن و مرد که می خواستند پدرشوهر و مادرشوهرش شوند، نه به بعد از شب یلدا و نه حتی به مرد چشم خاکستری که می گفت دوستش دارد و از روی چادر هم نوازش گرم دستش را حس کرده بود ...

فقط می خواست روز بعد، شب یلدا باشد و این طوفان، که بی خبر و ناگهانی آمده بود، ویران کند و بگذرد ... شاید بعدش روی آرامش را ببینند.

دیگر چیزی براش نمانده بود تا نگران باشد. همه چیزش امیرعلی بود که طوفان قبلی آمد و با خودش برد ... طوفانِ نامدار، چیزی برای نابود کردن نداشت ... کاش زودتر تمام می شد ...

***

تهران / زمستان ۱۳۹۱

مهربان، عطا را فرستاده تا او را به خانه شان ببرد.

حمید همچنان سر شغل قبلش مانده؛ فقط هانیه از خانه بیرون نمی رود که بخواهد برساندش.

عطا در جواب هانیه که " با حمید می اومدم"، می خندد.

– شکوه جون داره آش اول ماه می پزه. من و حمید نداریم؛ مهم دستور مهربان بود که اجرا بشه!

فقط نهال مدرسه است و مردها سر کار. بهار هم هست. زن کم حرف و آرامی که همیشه روی صورتش لبخندی محو خانه کرده.

همه از غیبت چند روزه اش گلگی می کنند.

هم راحت است که جمع، زنانه است و هم دلش می خواهد امیرعلی از راه برسد.

این آش پختن های دسته جمعی، پر است از نوستالژیِ سالهای دور.

سعی می کند خودش را به جمع بسپارد؛ فکرش را نگه دارد تا نه سراغ امیرعلی برود، نه نامدار و نه به گذشته.

مهربان، از جمع کاملشان، غرق رضایت است. اینکه هر دو عروسش هستند، هانیه هست و نازنینی که با حضور هانیه، هنوز معذب می شود.

موبایلش که زنگ می خورد، بی حرف بلند می شود و بیرون می رود.

مهربان لبخند می زند. شکوه هم. بهار با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

– چی شد؟! عروس و مادر شوهر مشکوک به هم نگه کردین!

مهربان به هانیه نگاه می کند.

– این موقع که میشه، نازنینو نمیشه پیداش کرد!

شکوه سر تکان می دهد.

بهار تازه متوجه شده.

– ها؟! امیرعلی؟!

هانیه هم تعجب می کند.

– امیرعلی زنگ زده؟!

مهربان با سر تایید می کند.

– هر روز همین وقتا زنگ می زنه.

لبخند می زند و فکر می کند آنجا الان ساعت از دوِ شب گذشته.

بهار به قابلمه ی بزرگ آش سرک می کشد.

– من یه ساعت بیشتر وقت ندارم مادرِ عروس! آماده میشه؟!

مهربان به دو عروسش نگاه می کند و به هانیه می گوید: تو هم داری عروس دار میشی ... چه زود گذشت!

بهار به طرفشان برمی گردد.

– فقط من سرم بی کلاه مونده!

مهربان ابرو بالا می اندازد.

– وقتش که بشه، خودم برات عروس میارم ... فقط اگه عمری باشه ...

بهار، "ایشالا صد و بیست ساله باشید" ی می گوید و به هانیه توضیح می دهد:

– مهربان جون هم برای من مادری کرده هم برای امیرم ... منم مثل شما سنم کم بود ازدواج کردم.

مهربان سر تکان می دهد.

– خدا توی اون اوضاع، بهارو فرستاد تا بهونه ی زندگی داشته باشیم.

لبخند مهربانِ بهار پر رنگ می شود.

– اگه شما نبودین، من الان اینجایی که هستم نبودم.

مهربان کمی می چرخد سمت هانیه.

– خواهر شوهر خدابیامرزم یادته؟ که رفتیم شهرستان پیشش ... بعد از اینکه گفتن علی مفقود شده ... بهار همسایه شون بود ... تازه دیپلم گرفته بود. دانشگاه هارم باز کرده بودن، می خواست بره دانشگاه.

بهار سر تکان می دهد.

– بابام اجازه نمیداد.

– ماشالا درسش خوب بود ... چند ماه بود رضا گلوش پیش بهار گیر کرده بود.

بهار می خندد.

– روتون نمیشه بگید دل منم پیشش گیر بود؟!

مهربان هم می خندد.

– این نذری می آورد، رضا ظرفشو برمی گردوند! خلاصه که انقدر رفتیم و اومدیم تا آقاش رضا شد ... وقتی عروسی کردن، برگشتیم تهران ... دل نداشتم برم توی اون خونه ... هر گوشه ش علی رو می دیدم و دلم آتیش می گرفت ... حشمت آقا بود که رحیمشون توی انقلاب شهید شد ... خونه ش کوچه پشتی مسجد بود. یادته؟ توی حیاطش دو تا اتاق گرفتیم ... بعدشم که امیر دنیا اومد ...

بهار لب می گزد و سر تکان می دهد.

– هنوز یه قیمه درست کردن بلد نبودم، بچه دار هم شدم! رضا از همون اول گفت استعدادت خوبه؛ بخون واسه کنکور ... با هم کنکور شرکت کردیم. اون مهندسی، من پزشکی ... دیگه همه ی زحمتِ خودم و امیر گردن مهربان جون افتاد. من اصلا نفهمیدم کِی امیر به سن مدرسه رسید.

مهربان نفس عمیقی می کشد.

– امیر نبود که من دق می کردم ... سرم بهش گرم بود ... والا عاقبت به خیری که میگن، عاقبتِ منه. بچه های سالم و صالح ... عروسهای صبور و فهمیده ... من که مادرشونم میدونم این دو تا پسر، بعد از جنگ، چقدر عصبی شدن ... اون از علی که هنوز بهم معلوم نشده چه بلایی سرش آوردن انقدر زود از کوره در میره و اینم از رضا که انقدر پیِ علی رفت بلکه نشونی ازش پیدا کنه، شد یه آدمِ بی طاقتِ بی اعصاب ... والا این دو تا عروس، خوب تونستن تحمل کنن و مرداشونو آروم کنن.

و از بهار می پرسد: همون سال که امیر رفت مدرسه، علی هم آزاد شد؛ نه؟

بهار سر تکان می دهد.

– مهرِ شصت و نه.

نفسِ مهربان، بلند و سبک است.

– خدا رو هزار مرتبه شکر ... انگار همین دیروز بود.

نفسِ شکوه، بلند و سنگین است.

– بهار جون؟ برات بدون سیر جدا بذارم؟

بهار لبخندی سپاسگزار می زند.

– دستت درد نکنه ...

برمی گردد سمت هانیه.

– شما که به سیر حساس نیستی؟!

هانیه سر تکان می دهد که نه.

بهار، ناهارش را زودتر می خورد و می رود بیمارستان.

هر سه نشسته اند پشت میز چهار نفره و جمع و جور آشپزخانه ی مهربان.

شکوه، در قابلمه ای کوچکتر، برای مردها آش می ریزد.

– پسرت هم عاشق آش های شکوه شده ... جاش خالی.

هانیه به مهربان لبخند می زند.

شکوه، در قابلمه را می گذارد و بی مقدمه برمی گردد طرف هانیه.

– اگه نازنین بیاد اونجا پیش شما، هواشو دارین؟!

لحظه ای به چشمهای نگران شکوه نگاه می کند.

مهربان ملایم می گوید: شکوه جون؟!

هانیه لبخند آرامی می زند.

– حتما ... منم توی شرایط نازنین بودم ... بهتر می تونم درکش کنم ... حال شما رو هم می فهمم شکوه خانوم.

شکوه، دستگیره را میان دو دست مچاله می کند.

– می دونم ... ولی نازنین خیلی حساسه ... خیلی وابسته س ...

مهربان دستش را می گیرد و وادارش می کند روی صندلی بنشیند.

– شکوه جون ... عزیزم ... از حالا انقدر هول و ولا نداشته باش ... نازنین نه جای بدی میره، نه پیش آدمهای ناشناس و غریبه ... والا تو هم حساس تری، هم وابسته تر.

شکوه، سر به زیر و با بغض می گوید: امانته ... عزیزمه ... چطور بی خیال باشم؟ نمی خوام فردای قیامت شرمنده بشم ...

مهربان، روی دستش را نوازش می کند.

– عزیز همه ی ماست ... شرمنده برای چی؟!

شکوه، اشکش را قبل از چکیدن، پاک می کند. مهربان، نفس بلندی می کشد و لبخند می زند.

– یه کم از کارای بچگیش برای هانیه تعریف کن، بدونه.

شکوه هم لبخند می زند و به پلکهاش دست می کشد.

– آروم بود ... بر عکسِ نهال، از اون اول مظلوم و ساکت بود ... هی به مادرم می گفتم نکنه شوک بمبارونا، کر و لالش کرده باشه؟!من که جونم بهش بسته بود ... سه سال بود به عشق نازنین، صبح چشم باز می کردم ... خدا خواست مهرش به دل علی آقا هم افتاد و خواستش ...

طعم لبخندش گس می شود.

– انقدر که می گفت همین یه بچه رو فقط می خوام.

هانیه احساس گیجی می کند. انگار جمله ها و حرفهای شکوه، پس و پیش شده.

– برعکسِ بهار، من فوت و فنِ کدبانوگری رو به زورِ مادرم یاد گرفته بودم ولی از بچه داری هیچی سررشته نداشتم. اولا مثل عروسک باهاش بازی می کردم ... همیشه از کهنه هاش نم پس میداد از بس ناشی بودم! اجازه هم نمیدادم مادرم کاراشو بکنه.

بی صدا می خندد.

– به خاطرش هر خواستگاری می اومد، رد می کردم.

مهربان با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

– همه رو غیر از علی!

شکوه، لبهای خندانش را به هم می فشارد.

– علی آقا فرق داشت!

هانیه داغ می شود ... سرد می شود ... سردرگمی اش هر لحظه اوج می گیرد و صدای شکوه در سرش اکو می شود. "علی آقا فرق داشت ... آقا فرق داشت ... فرق داشت ... داشت ... "

– این بچه، علی رو به زندگی برگردوند ... وگرنه مثل خیلیای دیگه، سر از آسایشگاه درمی آورد.

– امیدِ من و نازنین شد ...

هانیه، آن طرف دنیا، همه ی امیدش شده بود یک اسم که پسرش را صدا بزند ... امیرعلی، شده بود امیدِ شکوه و نازنین ...

جبهه و جنگ و تعهد و هر کوفت دیگری را به هانیه ترجیح داده بود، بعد این زن ... این زن ... نازنین؟! مگر نازنین...؟ مگر شکوه ... " به خاطرش هر خواستگاری می اومد، رد می کردم ... مگر نازنین ... شکوه و امیرعلی ...

– هانیه جون؟ مادر ... هانیه ...

گیج به مهربان نگاه می کند.

– چت شد مادر؟! چرا ماتت برده؟!

بی حواس به شکوه نگاه می کند.

– امیرعلی چه سالی برگشت؟!

– شصت و نه ... از سال شصت و نه اسرا آزاد شدن.

– شصت و نه ... یعنی ... من چرا اصلا ... یعنی اون موقع نازنین ...

شکوه سر تکان می دهد.

– سه سالش بود که ...

سکوت می کند. چشمهاش گرد می شود. اخمهاش در هم می رود. نگاهش می نشیند روی مهربان و دوباره روی هانیه.

– شما ... مگه شما نمی دونستید؟! علی آقا گفت با همسرتون صحبت کرده؛ گفته می دونید ...

هانیه گیج تر شده. نامدار می داند؟! امیرعلی چطور؟! اصلا چه چیز را؟!

– نازنین ... دختر امیرعلی نیست؟!

مهربان، شانه اش را می گیرد.

– نه ... ما فکر می کردیم در جریانی ... حتما دلیلی داشته که آقای راد حرفی بهت نزده.

چه دلیلی؟! نمی داند نامدار کِی فهمیده ... کِی امیرعلی بهش گفته ... ولی قطعا نگفتنش دلیلی نداشته غیر از دلخوری و سکوتِ بعد از شنیدنِ حرفهای خودش و امیرعلی.

– نازنین بچه ی شماست؟!

لبهای شکوه روی هم فشرده می شوند. بازدمش را با مکث بیرون می دهد.

– نازنین دختر منه ... به دنیا نیاوردمش ولی خدا شاهده برام از نهال که خودم زائیدمش، عزیزتره ...

ابروهای هانیه بالا می ماند.

– یعنی ... نازنین نه دختر شماست، نه امیرعلی؟!

شکوه معترض، ملتمسانه تکرار می کند: نازنین دختر منه ... من مادرشم ... خودم بزرگش کردم.

مهربان، دست شکوه را نوازش می کند.

– پدر و مادر نازنین توی بمبارون کشته شدن ... کردستان ...

لب می زند "خدای من ... "

– پدر شکوه، خدا بیامرز، توی تعاونی و امداد مناطق جنگی خیلی زحمت کشید ... بعدشم مسئول رسیدگی به آواره های جنگ بود که خونه و زندگیشون نابود شده بود ...

اشک شکوه، بی صدا می چکد.

– پدر و مادرش شهید شده بودن ... فقط شیش ماهش بود ... نمی دونم چرا مثل بقیه ی بچه هایی که براشون توی شیرخوارگاها جا پیدا می کرد، نازنینم نبرد ... گفت موقتا پیش ما باشه ...

صداش می لرزد. چشم می بندد و اشکهاش راه می گیرند.

– هنوز سر و تنش کبود بود ... هم آقام، هم مادرم دوستش داشتن ... دلشون براش سوخته بود ... اما من از همون لحظه ی اول عاشقش شدم ... همه مون بهش عادت کردیم ... از خواب و خوراکم می زدم تا خودم بهش برسم ... مادری کردن بلد نبودم ... خود نازنین بهم یاد داد چطور مادر باشم ... می خواستم بهم بگه مامان ... آقام گفت خوبیت نداره ... مادرم گفت جوونی ... پس فردا می خوای ازدواج کنی ... درست نیست نازنین عادت کنه بهت بگه مامان ... زبون که باز کرد، بهم گفت شکوه ... شکوه جون ...

مهربان دست می کشد روی سر شکوه.

– علی که آزاد شد، حاج فتاح، پدر شکوه خبرشو آورد ... چند سال بود با رضا آشنا بودن ... از همون وقت که علی مفقود شد ... خدا رحمتش کنه ... خیلی برای علی زحمت کشید ... وقتی برگشت، یه آدم دیگه شده بود ... افسرده بود ... صبح تا شب کنج اتاق ساکت می نشست. با صدای گنجیشکا هم اعصابش به هم می ریخت و داد و بیداد می کرد ... هیچیش به اون علی که رفت جبهه شبیه نبود ... حاج فتاح به دادش رسید ... با رضا واسه خاطر درمونش خیلی دوندگی کردن ...

شکوه لبخند بی رنگی می زند.

– با آقا جونم اومده بودن خونه مون ... نازنین ساکت گوشه ی اتاق نشسته بود ... دیده بودش ... برده بودش توی حیاط و باهاش بازی می کرد ... آقا جونم خیلی علی آقا رو دوست داشت ... علی آقا هم عاشق نازنین شده بود ...

لبخندش رنگ می گیرد.

– فکر کنم به خاطر نازنین هم با من ازدواج کرد!

مهربان، اخم پر محبتی می کند.

– از کجا می دونی نازنینو بهونه نکرد برای رسیدن به تو؟!

می خواهد بپرسد "نازنین می دونه؟ همه ی خانواده می دونن؟ " ولی جمله ی مهربان، باز چیزی مثل حسادت به جانش می ریزد.

صدای در ورودی می آید.

مهربان آرام می گوید: اومد ... اشکاتو پاک کن مادر.

نازنین، با صورتی بشاش و لبخندی که به لبهاش چسبیده وارد آشپزخانه می شود.

نگاه مات و مستقیمش باعث می شود نازنین معذب شود.

مهربان همانطور که بلند می شود، می گوید: یا علی ... این آش اول ماهتو بده بخوریم تا آخر ماه سلامت باشیم!

***

تهران/ پاییز ۱۳۶۱

صدای زنگ در بلند شد.

همدم آیفون را برداشت.

– کیه؟اِ ... سلام ... بله! بفرمایید تو ... چشم الان میاد.

چشمک زد.

– نامزدت اومد!

نیم ساعت قبل زنگ زده بود می آید دنبالش بروند خرید.

سیما، هم نگران بود، هم خوشحال.

به نظرش نامدار مرد خوبی می رسید. موقعیت خوبی هم داشت. محترم و خانواده دار بود ... ولی باز هم چیزی ته دلش را نگران و مضطرب می کرد.

دعا خواند و به هانیه ی بی تفاوت و ساکت فوت کرد.

– برو در پناه خدا.

همدم نگاهی به سرتا پای هانیه کرد.

– کاش یه کم به خودت می رسیدی ... اخماتو وا کن دختر! شوهر از این بهتر کجا می خواستی پیدا کنی؟!

بعد سرحال خندید.

– معلومه حسابی قاپشو دزدیدی که نذاشت دو روز بگذره!

به سیما چشمک دیگری زد.

– دلش واسه نامزدش تنگ شده ... نگفت خریدِ چی؟

سیما سر تکان داد.

– نه ... فقط گفت آماده بشه بریم خرید ... حتما خریدای عروسی دیگه.

همدم اخم کرد.

– وا ... خرید عروسی، تک و تنها؟! هانیه! اگر خواست خرید عقد کنه، بگو باید بزرگترم باشه.

هانیه سرسری گفت "باشه" و کفش پوشید.

همدم گفت: خوش اخلاق باش پشیمون نشه!

گفت "خداحافظ" و بیرون رفت.

نامدار کنار ماشین ایستاده بود. با دیدن او، لبخند زد و در ماشین را باز کرد.

معذب نشست. نامدار هم سوار شد و با همان لبخند، سرحال گفت: احوال عروس خانومِ خجالتی چطوره؟!

بدون نگاه فقط گفت: مرسی!

نامدار حرکت کرد.

– تعجب کردی اومدم دنبالت؟!

مکث کرد. وقتی سکوت هانیه را دید، ادامه داد: پریشب یه چیز مهم جا موند.

احساس ناراحتی می کرد. تا به حال در ماشین مردی غریبه ننشسته بود؛ آن هم جلو، کنارش. حس می کرد فضای ماشین بیش از حد کوچک و خفقان آور است. با آن موسیقیِ خارجی که هیچی ازش نمی فهمید.

– اینطوری می خوای منو بشناسی؟!

دوباره صدای سرخوش نامدار بود. سرش را خم کرد و به نیمرخش نگاه انداخت.

نامدار لبخند زنان گفت: اینطوری ساکت و سربه زیر ...

– چیکار کنم؟!

نامدار صدای آهنگ را کم کرد.

– خیلی کارا باید بکنی! اول از همه اینکه راحت باشی ... ما قراره یک ماه دیگه ازدواج کنیم. پس باهام انقدر رسمی و خشک نباش.

با شیطنت گردنش را خم کرد.

– اصلا میدونی اسم من چیه؟!

– بله!

و با مکث زمزمه کرد: نامدار ...

نامدار چشمک زد.

– نزدیکانم "نامی" صدام می کنن ... تو هم بگو نامی ...

هانیه نگفت دوست ندارد. به نظرش نامدار بهتر بود.

– منم دوست دارم هانی صدات بزنم.

باز هم نگفت دوست ندارد. هانی؟!شاید میشد وجیهه را وجی و معصومه را معصوم صدا زد ولی هانیه ...

صدای امیرعلی در ذهنش تکرار شد. تنها چند بار اسمش را صدا زده بود. با چه آهنگ دلنشینی می گفت "هانیه"! الفش را کشیده می گفت.

لبخند روی لبهاش نشست.

آن روز که توی پله ها زمین خورد، از ترس و نگرانی، هی پشتِ هم صداش زده بود.

– حالا بهتر شد! اینطوری خوشگل تر میشی!

ناخودآگاه لبخندش محو شد.

– خب ... از خودت بگو ... از من هر سئوالی داری بپرس ... پرسیدن و حرف زدن، شروعِ شناخته.

چه سئوالی می توانست داشته باشد؟! از خودش چه می گفت؟!

انگار نامدار متوجه درماندگیش شد.

– بذار من شروع کنم! از رشته ی تحصیلیت بگو ... کارهایی که علاقه داری ...

همه ی حرفش چند جمله بیشتر نشد ولی نامدار، وقتی از خودش و علائقش گفت، تا رسیدن به مقصد طول کشید.

به چند پاساژ سر زدند. چند دست لباس و کیف و کفش خریدند. بعد به طلافروشی رفتند و حلقه ی نامزدی که نامدار روز قبل سفارش داده بود، تحویل گرفتند.

در یک رستوران دنج و لوکس ناهار خوردند.

همانجا، نامدار حلقه را از جعبه خارج کرد.

– این جا مونده بود ... ببخش که با دو روز تاخیر تقدیم شد.

دست هانیه را گرفت و حلقه را در انگشتش نشاند. هانیه سریع دستش را پس کشید.

این مرد، چه بی پروا دستش را می گرفت! هم روز خواستگاری، هم حالا ...

نامدار لبخند آرامی زد.

– مبارک باشه.

هانیه به حلقه نگاه کرد. چقدر در رویا، حلقه ای را به دست کرده بود که امیرعلی بهش داده بود ...

نامدار غریبه بود. صدا زدنهاش غریبه بود. نگاههای بی پرواش، لبخندهاش ... هیچ کدام مثل امیرعلی نبود.

چطور باید به این غریبه عادت می کرد؟! آن هم در عرض یک ماه.

***

دو هفته تلاشِ بی ثمر برای نزدیک شدن و عادت به نامدار، تنها نتیجه اش، کمی راحت تر گشتن و راه رفتن کنار او بود.

چند بار دیگر خرید رفته بودند. ناهار و شام را با هم خورده بودند. نامدار بی حساب براش خرج می کرد.

هر روز باهاش راحت تر میشد. "عزیزم" گفتن هاش، با لبخندهای گرم و نگاههای عاشقانه همراه می شد.

دیگر فهمیده بود هانیه چه غذاهایی دوست دارد. رنگ مورد علاقه اش چیست؛ به چه نوع موسیقی علاقه دارد و به خاطرش لبخند می زند. از آن لبخندهای کمیابش که نامدار را شیفته تر می کرد.

دو هفته مانده به عروسی، وقتی زنگ زد تا خبر بدهد برای خرید دنبالش می رود، گفت "از اون لباس جدیدات بپوش هانی ... امروز قراره لباس عروس انتخاب کنیم. احتمالا بعدش یه سر میایم خونه ی ما ... مامانم می خواد ببینت ... انگار دلش برای عروسش تنگ شده!

دلشوره گرفت. مادر نامدار را بعد از خواستگاری ندیده بود. نگران برخورد سردش بود.

سیما دلداریش داد که " اگه دوست نداشت تو رو ببینه که به پسرش نمی گفت تو رو ببره پیشش؟ "

بعد، از بین لباسهای تازه، براش انتخاب کرد و با کلی سفارش و دعا، همراه نامدار فرستادش.

مزونی که برای لباس عروس رفتند، دوست قدیمیِ آذر بود.

هانیه به دو لباسی که خیاط جلوش گرفت نگاه کرد و متعجب به نامدار چشم دوخت که با ژست خاصی کنارش در مبل فرو رفته بود و با دقت، طرح لباسها را ارزیابی می کرد.

– اینا خیلی بازن ...

خیاط، زودتر از نامدار جواب داد.

– خانوم راد این دو تا رو پسندیدن ... توی این زمانِ کم، فرصت دوختن یا آوردن از خارج نیست ... اینا بهترین کارامن ... اگر به خاطر سرما میگی، روشون شنل می خوره. مگه جشنتون توی باغه؟!

نامدار فقط گفت نه. و از هانیه خواست لباسها را پرو کند.

بی میل بلند شد و به اتاق پرو رفت.

با کمک خیاط، هر دو لباس را پوشید. با اینکه هیچ کدام آستین نداشتند و یقه هاشان باز بود، ولی لباس عروس که بودند! خودش را که در آینه دید، حس عجیبی زیر پوستش دوید ... مثل عروسهای واقعی شده بود!

خیاط خواست نامدار را صدا بزند ولی هانیه اجازه نداد. نمی توانست بگذارد نامدار او را در آن لباسِ باز ببیند.

انگار حقِ مخالفت نداشت. نامدار هم این حق را برای مادرش قائل شده بود که برایش لباس عروس انتخاب کند. آن را که پوشیده تر بود انتخاب کرد و از اتاق خارج شد.

نامدار متعجب پرسید: پوشیدی؟!

خیاط با لبخند و شیطنت گفت: مثل ماه شد عروستون ... اما خواست تا شب عروسی منتظر بمونید که یه دفعه ای سوپریز بشید!

لبخند شیفته ای روی لبهای نامدار نشست. هانیه نفس راحتی کشید و گفت: اینو انتخاب کردم.

نگاه خیره ی نامدار، رفت روی لباس و برگشت.

– مبارکه عزیزم!

از نگاه و کلام عاشقانه اش جلوی خیاط معذب شد. به رفتار جدی و پر غرور او چشم دوخت که حساب کتاب کرد و جعبه ی بزرگ لباس را برداشت.

بعد از آن، برای خرید حلقه و سرویس جواهر رفتند. هانیه نتوانست بگوید مادرش یکی دو بار خواسته بزرگترها برای خرید طلا و لباس و آینه و شمعدان، همراهشان باشند. نامدار هم کسی را نیاورده بود.

تنها چیزی که از خریدها واقعا خوشش آمد، حلقه اش بود؛ ساده ولی شیک.

قیمتها، برق از سرش می پراند ولی نامدار، با همان جدیت و جذبه ی همیشگی که فقط در مواقع تنهایی شان کنار میگذاشت، از هانیه می پرسید "خوشت میاد؟ " و می خرید.

اگر می خواست زن امیرعلی بشود، از این خبرها نبود! امیرعلی کجا و نامدار کجا؟! ولی حاضر بود بدون هیچ مراسم و خرید و سر و صدایی با امیرعلی ازدواج کند.

بعد از ناهار، به دیدن آذر رفتند.

دلهره ی هانیه برگشته بود.

نامدار تا رسیدن به خانه شان، براش حرف زد. می خواست ذهنش درگیر موضوعی غیر از دیدار با مادرش شود.

به خانه که رسیدند، حبیب در را باز کرد. با ماشین از کنار باغچه ی وسیع و خشک گذشتند. خانه را که دید، برای چند لحظه، نگرانی را فراموش کرد. ویلای دو طبقه ی رفیع خان در مقابل آن خانه ی سفید با ستونهای بزرگ سنگی و پنجره های قدی، به چشم نمی آمد.

زنی در را به روی آن دو گشود. با دیدن هانیه، لبخندی زد و گفت: خوش اومدین آقا ... ماشالا به این عروس خانوم! بفرمایین!

نامدار لبخند کجی زد. نگاهی به هانیه انداخت، دستش را پشت او گذاشت و به داخل دعوتش کرد.

هانیه، خجالت زده سلام کرد و وارد شد.

– مادرم کجان؟

زن، به پشت سرش اشاره کرد.

– خانوم توی پذیرایی هستن.

بعد به هانیه اشاره کرد.

– پالتو روسریتونو بدین من.

معذب فقط پالتو را به دستش داد. زن، منتظر مانده بود. هانیه به نامدار نگاه کرد.

نامدار سری تکان داد.

– همینو ببر مهرانه.

مهرانه چشمی گفت و متعجب به هانیه و روسریش نگاه انداخت.

دوباره دست نامدار پشتش نشست و به طرف پذیرایی هدایتش کرد.

نگاه هانیه روی پرده ها و مبلمان و وسایل می چرخید که صدای نامدار را کنار گوشش شنید.

– فکر نمی کردم لباسا انقدر بهت بیاد!

نگاهش نکرد. دیدن آذر همه ی تمرکزش را گرفت.

آذر همانطور که مجله ای را ورق می زد، سر بلند کرد.

– سلام مامان.

هانیه هم آرام سلام کرد. چشمهای آذر، سر تا پاش را برانداز کرد و روی روسریش متوقف شد. سرد جواب داد.

نامدار به مبل اشاره کرد.

– بشین عزیزم ... راحت باش.

با همه ی دوری کردنها از نامدار، در آن موقعیت ترجیح داد نزدیک او بنشیند. نگاه آذر تند و تیز بود و آزاردهنده.

– از کی رو گرفته؟! تو که نامزدشی، منم که مرد نیستم!

صدای محکمش هم دست کمی از نگاهش نداشت. همانطور هم بدون چادر و فقط با بلوز و دامن، ناراحت و معذب بود. خواست بگوید "نامزدمه ولی هنوز که محرم نشدیم."

نامدار گفت: اینطوری راحته ...

پوزخند آذر به نامدار بود.

– لباسشو گرفتین؟!

نامدار سر تکان داد.

– هم لباس، هم حلقه و جواهرات.

– کاش می گفتم لیلا بیاد یه دستی هم به سر و صورتش بکشه ...

نامدار به نیمرخ سر به زیر هانیه با رضایت نگاه کرد.

– همینطوری هم خوشگله! باشه برای عروسی.

مهرانه با سینی قهوه آمد.

سردش بود. دلش یک لیوان چای داغ می خواست. تا آن وقت، قهوه نخورده بود. فنجان را میان دستهای سردش گرفت و کمی چشید. تلخیِ قهوه، دهانش را جمع کرد.

– اجازه بده برات شیرینش کنم.

زیر چشمی به پوزخند آذر نگاه کرد و آرام گفت: همینجوری خوبه.

تلخ تر از برخورد آذر که نبود!

در سکوت قهوه خوردند. جو سنگین بود.

آذر فنجانش را در نعلبکی چرخاند.

– نامی! لطفا ما رو تنها بذار ... می خوام باهاش تنها صحبت کنم.

انقدر احساس ناراحتی و بی پناهی می کرد که ناخودآگاه به نامدار نگاه کرد.

نامدار لبخند آرامی زد و آرام هم گفت: راحت باش عزیزم ... مامان فقط یه کم دیر صمیمی میشه! می خوام بعد از صحبتتون، اتاقی که برات آماده کردم نشونت بدم.

بعد بلند شد و امیدوار کننده پلک زد.

دوباره سکوت.

سر به زیر ماند تا صدای آذر بلند شد.

– دختر جون! گفتم نامی بیاردت اینجا تا یه سری مسائل رو برات روشن کنم ... یه چیزایی رو از همین الان باید بدونی.

دلهره اش بیشتر شد.

– اول اینکه منو "خانوم" صدا می زنی ...

خانوم؟! مهرانه هم می گفت خانوم ... مادر شوهرش را خانوم صدا می زد؟! خب وقتی شوهرش نامدار بود، مادرشوهرش هم میشد خانوم. ناراضی هم نبود.

خانوم! غریبه و غیر دوستانه ...

اگر امیرعلی شوهرش بود، به ایران خانوم می گفت عزیز. عزیزِ امیرعلی، عزیزِ خودش هم بود ... ولی نامدار که امیرعلی نبود ... مادرش هم یک غریبه، مثل خودش.

دستِ آذر با لختی به در و دیوار اشاره کرد.

– خونه و وضع زندگی ما رو که دیدی ... خانواده رو هم که می شناسی ... امیدوارم انقدر قدرت درک و فهم داشته باشی که تفاوتهامونو تشخیص بدی.

به لباسها و روسریِ او اشاره کرد.

– این سر و ریخت، در شانِ خانواده ی ما نیست دختر جون! من نه حوصله دارم، نه تمایل که بخوام بهت آداب زندگی کردن به شیوه ی خودمونو یاد بدم ... کارِ خودِ نامیه که تو رو انتخاب کرده ... یه کم باهوش و زرنگ باشی، از موقعیت درخشانی که برات پیش اومده، نهایت استفاده رو می بری و سعی می کنی یاد بگیری ...

پا روی پا انداخت.

– همه ی عادتها و رفتارهای زندگی قبلت رو بریز دور ... از حالا به بعد، همه تو رو به عنوان عروس خانواده ی راد می شناسن ... عروسی که در شان این موقعیت و اسم باشه، برای ما کم نبود ... ولی متاسفانه نامدار دست گذاشت روی تو و ما مجبور شدیم بپذیریم ...

مجبور شدند؟! ولی نامدار گفته بود "راضی هستن که اومدن خواستگاری".

کمی به جلو خم شد و زل زد به هانیه ی سر به زیر.

– منو نگاه کن!

هانیه، ناآرام سرش را بالا گرفت و بغض کرده، خیره شد به چشمهای خاکستری نافذ که هیچ حسِ دوستانه ای نداشت.

– شانست زده دختر جون! قدرشو بدون! هیچ دلم نمی خواد کسی از اقوام و دوستانمون، با برخورد و رفتار غلطِ تو، بفهمن زنِ نامدار، یه دختر بی اصل و نسبه.

قبل از اشکهاش، نگاهش سرخورد پایین. تا آن وقت، حسِ "تحقیر شدن" را تجربه نکرده بود.

– گفتم منو نگاه کن! وقتی حرف می زنم، سرت بالا باشه!

تحکمِ کلام آذر، ترساندش. دوباره نگاهش کرد.

– دوست ندارم یه حرفو دو بار تکرار کنم ... باید تغییر کنی ... از دفعه ی بعد، ظاهر و برخوردت باید همونی باشه که از زنِ نامی توقع میره ... فهمیدی؟!

با بغض، لبهاش را روی هم فشرد و لرزان گفت: بله ...

ابروهای آذر بالا رفت.

– مثل بدبختهای تو سری خور، یواش حرف نزن ... عروس راد ها باید همیشه سرشو بالا بگیره و حرف بزنه ... فهمیدی؟!

سعی کرد اشکهاش را مهار کند. بلندتر گفت: بله خانوم!

آذر نفس بلندی کشید و راحت تکیه داد.

– در ضمن ... به خانواده ت بگو برای عروسی، آبرومند ظاهر بشن ... بعد از اون، مراوده ای با هم نداریم که برام مهم باشه ... اما توی جشن عروسی، طوری باشن که از معرفیشون شرمنده نشیم ...

داشت چکار می کرد؟! با چه کسی وصلت می کرد؟! کسی که مادرش اینطور مثل یک زیردست، بهش دستور میداد و تحقیرش می کرد؟!

یکدفعه چه شده بود؟! امیرعلی کجا بود؟! آن صفا و صمیمیتِ خانه ی قدیمی و حیاط کوچک کجا رفته بود؟! چه بلایی سرِ زندگیش آورده بود؟!

او که منتهای آرزوش، یک اتاق ساده بود و بزرگترین خواسته ش، امیرعلی ...

چه رویایی داشت جز نفس کشیدن در هوای او؟! چه ثروتی داشت جز همان تسبیحِ کبود؟!

از لذتِ آبگوشتِ دسته جمعیِ ایران خانوم، رسیده بود به رستورانهای لوکس ... از ظرف شستن با آب گرمِ کتریِ امیرعلی، رسیده بود به این خانه و پیشخدمت ...

ار تصور لباسِ دست دوزِ گلدار شب عید، به لباس عروسِ یقه باز و بدون آستین ...

یکدفعه چه شده بود؟!

– هانی ... عزیزم ...

او هانیه بود، نه هانی ... هانیه ی امیرعلی که "عزیز" را فقط به مادرش می گفت ولی نگاهِ گرمش می ارزید به هزار هزار تا عزیزمِ نامدار.

– ببینمت؟!هانی ... حالت خوبه؟!

به صورت نگران او نگاه کرد که خم شده بود.

– خوبه ... داره خودشو برات لوس می کنه ... قهوه رو تلخ خورده، فشارش افتاده ...

به آذر نگاه نکرد که داشت از سالن بیرون می رفت.

– بریم بالا کمی استراحت کن عزیزم ... الان میگم مهرانه برات یه نوشیدنی شیرین آماده کنه.

بدون کمکِ دستِ دراز شده ی نامدار بلند شد و زمزمه کرد: چیزیم نیست ...

نامدار، خیره به او، سری تکان داد و با دست، راه را نشانش داد.

فقط فهمید از پلکان دایره شکل بالا رفتند، دری باز شد و به اتاق بزرگی وارد شدند.

– اینجا اتاق ماست ... موقتا اینجا هستیم تا کارها پیش بره ... خوشت میاد؟!

نگاه هانیه روی پرده های پرچینِ حریر سفید ماند.

اتاقِ آنها ... در خانه ای که باید صاحبش را خانوم صدا می زد. در خانه ای که آنهمه تحقیر شده بود. بهش گفته بودند "بی اصل و نسب".

چه فرقی می کرد خوشش می آید یا نه؟!

داشت حماقت می کرد. به جای مبارزه و ایستادن مقابل مادرش و این مردِ "اصل و نسب دار"، تسلیم شده بود.

نامدار جلوش ایستاد و سرش را خم کرد.

– هانی ... مادرم ناراحتت کرده؟!

"مادرت نه ... خانوم! خانوم، حقایق رو کوبیده توی سرم."

– خواهش می کنم بهم نگاه کن ... عزیزم ...

وقتی دید هانیه حرکتی نکرد، دست گذاشت زیر چانه اش.

– منو ببین هانیه جان!

هانیه سریع سرش را عقب بود و نگاهش کرد.

– گفتید خانوادتون راضی هستن ...

نامدار چند لحظه خیره ماند در چشمهای پُرِ او.

– مامانم چی بهت گفت؟!

دوست نداشت تکرار کند. دوست نداشت حقارتش را تکرار کند.

نامدار، کلافه دست کشید به موهاش.

– هانیه ... انتخابِ من تویی ... اولین و آخرین انتخابم.

در دل گفت " ولی تو آخرین انتخابم هم نبودی! "

– برای من، فقط خود تو مهمی ... خودت ... خواهش می کنم تو هم فقط به من اهمیت بده، نه بقیه و حرفاشون ...

هیچ تغییری در هانیه ندید. نفس بلندی کشید تا خونسردی اش را حفظ کند. جدی شد و خشک.

– باهاشون صحبت می کنم ... کسی اجازه نداره طوری رفتار کنه که باعث ناراحتیِ تو بشه ... هانی ... نمیذارم کسی اذیتت کنه ...

آب دهانش را فرو داد تا بغضش را پس بزند.

– چند وقت باید اینجا بمونیم؟

لبخند محوی نشست روی لبهای نامدار.

– دوست نداری اینجا باشیم؟!

سرش را بالا انداخت.

– نه!

لبخند نامدار رنگ گرفت.

– تو که هنوز حتی اتاقمونو ندیدی ...

بعد، نگاهی گذرا به اتاق انداخت.

– همه چیز رنگ چشماته ...

هانیه هم به اطراف چشم دوخت. دو طرف پرده های حریر، مخمل سبز آبی بود. میز آینه ی سفید، یک کاناپه و دو مبل تک فیروزه ای، دیوارها و تخت سفید با رو تختیِ سبزآبی و فرش ابریشمی با گلهای فیروزه ای.

یک اتاق داشت. همان که می خواست!

یک اتاق ساده و امیرعلی ... حالا یک اتاق شیک، بدون امیرعلی!

پوزخند زد.

نامدار با اشتیاق گفت: دوست داری؟!

بدون نگاه، سر تکان داد.

– قشنگه!

نگاهِ نامدار سر خورد روی لباس های او، و آرام دنباله ی گره ی روسریش را گرفت. هانیه سرش را عقب کشید و اخم کرد.

– چیکار می کنین؟!

نامدار آرام گفت: می خوام موهاتو ببینم.

لبخند محو دیگری زد.

– هنوز حتی نمی دونم کوتاهه یا بلند!

همانطور گره ی روسری را شل کرد. ضربان قلب هانیه تند شد.

– نه!

کمی عقب تر رفت.

– خواهش می کنم ...

نامدار خیره ماند در چشمهای نگران و ناراضیِ او.

– حقم نیست همسرمو بدون حجاب ببینم؟!

هانیه حس کرد لحنش حق به جانب است. با اخمی غلیظ تر، دنباله ی روسری را از دست او بیرون کشید.

– میشه منو ببرید خونمون؟

– می خوای فرار کنی؟!

فهمیده بود! سعی کرد اخمش را حفظ کند.

– می خوام برم خونمون.

نامدار خونسرد بود.

– کاری باهات ندارم عزیزم ... نمی خوام بهت آسیب بزنم ... فقط می خوام یه کم بهت نزدیک بشم.

در برابر این دختر، یک نامدار دیگر میشد؛ نه غروری، نه بی حوصلگی و بی صبری.

– شما نامحرمید!

نامدار به محرمیت فکر نمی کرد. عقلش چیز دیگری می گفت.

– عزیزم ... من به روسریت دست می زنم، تو رنگت می پره ... حتی نمی تونی باهام راحت صحبت کنی ...

هانیه سر به زیر انداخت. نامدار دوباره با احتیاط دست پیش برد، به نرمی انگشتهای سرد او را گرفت.

– دو هفته دیگه من میشم شوهرت ... چند تا جمله ی عربی می تونه تو رو به من نزدیک کنه؟!

خواست دستش را پس بکشد ولی نامدار نگذاشت.

– هانی ... باید آروم آروم بهم عادت کنی ...

لحن هانیه، رنگ التماس گرفت.

– تا محرم نشده باشیم، گناه داره ...

ابروهای نامدار بالا رفت.

– چه گناهی؟! هانیه! ما قراره ازدواج کنیم.

چشم دوخت به نامدار.

– گفتید به اعتقادات من کاری ندارید ... گفتید به عقایدم احترام میذارید ...

انگشتهای نامدار شل شد.

– گفتم ... سرِ حرفم هستم ... معذرت می خوام.

معذرت خواست؟! برای خودش هم جای تعجب داشت آنهمه انعطاف و تغییر در مقابل هانیه. یعنی عشق، انقدر قدرت داشت؟!

هانیه نفس راحتی کشید.

– باهام راحت صحبت کن ... این که دیگه گناه نداره!

گفت "نه"، نگاه دیگری به اتاق انداخت و تا نامدار پشیمان نشده، به طرف در رفت.

نامدار دوباره به موهاش دست کشید و سرتا پای او را از پشت سر تماشا کرد. همین که بدون مانتو و چادر او را دیده بود، خودش یک قدم پیشرفت حساب میشد!

***

نیویورک / زمستان ۹۱

در تنهایی خانه سیگارش را روشن می کند و در فکر فرو می رود.

همه ی پنجره ها را بسته تا راه ورود صداها را از خارج سد کند و مانع از ورود هلهله ها و خنده ها ... آتش بازی و موزیک شود.

او چه چیزی را می تواند جشن بگیرد؟

امشب شبی ست که دوستان به نزد دوستان، عشاق به نزد هم و شوهرها به نزد همسرانشان می شتابند ... اما هیچکس که آنجا نمی آید ... هیچ آغوشی هم برایش گشوده نیست.

به اتاق خواب هانیه می رود. اتاق مرتب است مثل روز اول ... نگاهی به میز آرایش او در سمت دیگر می اندازد.

به طرف قفسه ی کتابهاش می رود ... کتابها با نظم و سلیقه ی خاصی کنار هم چیده شده اند، کتاب ضخیم مجموعه آثار مولانا را بیرون می کشد. کتابی که سالها غذای اصلی اندیشه و فکر نامدار را تشکیل می داد. چند سطری از آن را این چنین می خواند:

بگو دل را که گرد غم نگردد

که غم هرگز به خوردن کم نگردد

مگرد ای مرغ دل پیرامن غم

که در غم پرّ و پا محکم نگردد

اهی می کشد و زیر لب زمزمه می کند

– نمی دانی ناامیدی چه به روز آدم می آورد و تا چه حد خلق و خو را تنگ می کند.

فکر می کند چقدر این اشعار زیباست ... چقدر زیباست!

کتاب را در جای خود بر می گرداند.

به طرف تخت خواب او می رود. روتختی رویال صاف و بی چین خوردگی روی آن پهن شده.

بر لبه ی تخت می نشیند، کشوی میز پاتختی را باز می کند. سجاده ی کوچکی به همراه کتابچه ی دعایی درون آن است. از ذهنش می گذرد "بی شرم".

نفس کشیدن براش سخت می شود، احساس می کند هوا به سختی وارد ریه هاش می شود، برای چند لحظه در همان جا می نشیند. صدای فریاد پر از شادی مردم در خیابان حتی از درهای بسته هم به درون نفوذ می کند، به سختی از جا بلند می شود.

به سمت اتاق نشیمن می رود، جایی که در واقع اتاق ویژه بانوی خانه است.

مشاهده می کند که مهرانه مشغول آماده کردن میز شام است، به ظروف چیده شده نگاه می کند، شامی که باید در تنهایی صرف کند.

خاکستر سیگار خود را در یکی از ظرفها خالی می کند، در حالیکه هنوز نگاهش به میز چیده شده است برای خودش نوشیدنی می ریزد و به کتابخانه می رود. به طرف پیانو رفته و روی صندلی آن می نشیند و لیوان نوشیدنی خود را کنار دستش می گذارد، روی کلاویه ها بی آنکه نت خاصی را دنبال کند، فشار می آورد.

مهرانه و نگاه مادرانه اش دمی از او غافل نیست، می داند اتفاقی تازه در آن طرف مرزها افتاده، اتفاقی که هانیه را ماندگار کرده.

همان روزهای اول تنها یکبار گفته بود:

– دیگه نمی تونم مهرانه، خیال می کردم می تونم، ولی دیگه نمی تونم ...

مثل موجود بی جانی شده بود در برابر چشمانش، همان یکبار ... و تمام!

لبخند مهربانش را هنوز بر لب دارد، مهرانه می بیند.مهربانیش را که یکسر آمیخته با درد است.

و از این درد حرفی نمی زند؛ هیچوقت حتی کلامی از آن نگفته.

گاه صورتش به لرز می آمد، چشمانش را می بست و دندانهاش را بهم می فشرد، اما در خصوص تصویرهایی که در پس چشمان بر هم نهاده اش شکل می گرفت، همیشه سکوت می کرد.

بی مهری ها را پنهان می کرد، هیچوقت هم گله نکرد از این زیر و رو کننده سرنوشتش، هیچوقت ...

مهرانه می داند که دلبند آن درد است، شاید تا سرحد مرگ ...

می داند که این جدایی از تن و جان دشوار است برایش ... بی نهایت دشوار ...

و در اوج این شوریدگی ها مهرانه از هانیه دلگیر است. هانیه ای که سالها تصویر خیال و مظهر آمال این مرد بوده.

نمی داند ایران چه بر آنها گذشته، هانیه چه کار کرده؟

نامدار هم حرفی با او نمی زند؛ شاید گمان می کند اگر هم چیزی بگوید مهرانه نمی فهمد، از عشق مثلا. از عشقی که برای خودش هم ناشناخته است و هنوز هم نمی داند درباره اش چه بگوید؟

مهرانه فکر می کند هر کس بود طی این سالها به تدریج با این لطافت وصف ناپذیری که نامدار خرج زندگیش می کرد، مانوس میشد.

نمی داند، هانیه می تواند روزی عذاب ناشی از جفایی را که به این مرد داده تسکین بدهد یا نه؟!

***

صدای امیرعلی او را از دنیای خودش خارج می کند.

– بابا! چی می زنین؟

تلاش می کند رد رطوبت کنار چشمانش را امیرعلی نبیند.

شروع به نواختن می کند.

– این قطعه رو می شناسی؟

– نه.

– شوپن ... مثل غرش توپه از میون شکوفه ها ...

– مامان عاشق شوپنه.

نامدار دست از نواختن می کشد و از جای خود بلند می شود.

– به نظر شام اماده ست.

به این ترتیب، راه را برای ادامه صحبت می بندد.

امیرعلی متفکر به سمت دستشویی در نزدیکی در خروج می رود.

نگاهش بر روی شیرهای تعبیه از طلا مات شده.

دیگر مطمئن شده اتفاق خاصی افتاده که از آن بی خبر است، در این مدت، نامدار هر بار به نحوی مسیر گفتگو را از هانیه منحرف کرده که گویی وجود خارجی ندارد، و این، تمام ذهن امیر علی را به خود مشغول کرده به طوی که آن شب هیچ از طعم غذا متوجه نمی شود.

این روزها زمان بیشتری را با نامدار می گذراند ...

نازنین می گوید خیلی شبیه نامدار است؛ هم ظاهرش، هم رفتار و خلق و خوش. دلش می خواهد تنها باشد و به تاثیراتی که از نامدار گرفته بیشتر فکر کند.از طرفی باید با نازنین تماس بگیرد.

به دلیل گرفتاریهای کاری و تفاوت زمانی که دارند تماسهاش به حداقل رسیده اند و این باعث دلخوری نازنین شده؛ مخصوصا آن روز که روز عشق بوده و به وقتِ ایران، تمام شده ولی امیرعلی فرصت نکرده با عشقش ساعتی عاشقانه صحبت کند.

با نگاه به ساعتش از نامدار می پرسد:

– مامان کی میاد؟

– چرا از خودش نمی پرسی؟

– پرسیدم، هزار بار ... جواب درستی نمیده.

یک سمفونی درون دستگاه قرار می دهد.

– فعلا بهتره اونجا باشه ...

صدای آن را بلند می کند، نوای پر طنین آن، مانع از سوال و جواب بیشتر می شود.

به ظاهر چشمانش را بسته و در واقع تمام حواسش متوجه امیرعلی ست که به نظر ناامید می رسد.

نگاه ثابت امیرعلی، همچنان روی اوست که گویی تمام حواسش را به موسیقی داده، تنها گاهی چشمان بسته خود را باز می کند و به لیوانش لب می زند.

همچنان دور از دسترس به نظر می رسد بدون آنکه بخواهد مشغول ارزیابی رفتارهای او می شود.

ناگهان این فکر به مغزش راه پیدا می کند که تقریبا هیچ شناخت درستی از نامدار ندارد. آرزو می کند پدرش تا این حد خشک و جدی نبود و در این فکر است چه عاملی او را به این نقطه رسانده.

– شاید بهتر بود از قبل، هدیه ای مناسب این روز تدارک می دیدی و برای نازنین می فرستادی ... خانومها به این مسائل کوچیک خیلی توجه دارن و براشون مهمه.

واقعا حس می کند شناختی از پدرش ندارد. میانِ درگیری های کار و دغدغه هایی که ذهنش را اینطور مشغول کرده، چطور توانسته فکر او را بخواند؟!

این مردِ کم حرف و خشک، که انقدر با روحیات زنها آشناست، هیچ تلاشی برای شناخت و دلگرم کردنِ همسرِ خودش کرده؟!

– شما برای مامان فرستادین؟!

چشمهای نامدار باز می شود. نگاه خیره اش می نشیند روی امیرعلیِ کنجکاو. این پسر، امشب یا زیادی دلتنگِ مادرش شده یا قصد کرده بفهمد میان آن دو چه گذشته.

امیرعلی یک ابروش را بالا می برد.

– امروز روزِ عشقه و شما هم یه مردِ عاقل که خودکشی کرده!

لبخندی محو، گوشه ی لب نامدار می لرزد. جمله اش را به خاطر دارد. نصیحتِ پدرانه اش را با آمیخته ای از اعتراف!

امیرعلی، نمونه ی کاملی از رادهاست! هشیار و نکته سنج. ولی نه در مقابلِ نامدار که مشتِ بسته اش را هم می خواند.

کمی از نوشیدنی می نوشد و همانطور که چشم می بندد، می گوید: به وقتش این کارو کردم.

– به وقتش؟!مگه عشق هم اکسپایر میشه؟!

کلافه می شود ... یک جفت زمردِ گران قیمت و نایاب، جلوی چشمهای بسته اش تاب می خورد. هدیه ی ویژه ی روزِ عشاق و البته پیشکشی به مناسبتِ فهمیدنِ بارداریِ هانیه ... درست هم رنگِ تیله های چشمهاش ... کلافه می شود ...

جوابش واضح است. "نه! " ... "به طرزِ دردناکی، نه! "

ولی دردهاش ... حرفهاش ... توی دلش بماند بهتر است. لیوان را روی میز می گذارد و بلند می شود. امیرعلی، روی روابط پدر و مادرش حساس شده. میلِ به فهمیدن و کشف، از پسرِ نامدار طبیعی ست ولی به هیچ عنوان نه می خواهد، نه صلاح می داند او، از جزئیات مسائل میان خودش و هانیه چیزی بداند.

جمله اش تا پشت لبهاش می رسد. "اکسپایر نمیشه ولی اکسچنج میشه! "

همانطور که به طرف اتاقش می رود، می گوید: دستگاهم خاموش کن.

***

باد، بوی تو بیاورد و قرار از ما برد!

تهران / پاییز۶۱

هیچ کس از فامیل و آشناها را دعوت نکردند. کسی را هم نداشتند. چند تا از اقوام همدم و ناصر و سیما که روی هم بیست نفر هم نمی شدند ولی به دستور آذر، از آنها هم صرف نظر کرده بودند.

نامدار درباره ی مراسم و جشن عروسی حرفی نمی زد. فقط در جوابِ ناصر، وقتی جلوی در خانه پرسیده بود " عروسی رو قراره کجا برگزار کنید؟ " گفته بود " خونه ی خودمون."

فقط دلشوره داشت و دلشوره.

خواب ِ امیرعلی را دیده بود. شهید شده بود. تیر خورده بود وسط قلبش. از سینه اش هنوز خون تازه بیرون می زد ولی چشمهاش باز بود؛ لبهاش می خندید.

همه در خانه ی قدیمی جمع بودند و اطراف امیرعلی گریه می کردند.

امیرعلی گفته بود "من زنده ام ... اینا چرا گریه می کنن؟! " گفته بود " هانیه ... بهشون بگو ساکت بشن."

سیما بیدارش کرده بود ... همانطور که گریه می کرد، خوابش را تعریف کرده بود.

سیما نوازشش کرده بود. آرامش کرده بود که " آروم ... گریه نکن مادر ... ایشالا خیره"

خودش گریه کرده بود و میان ِ اشکها گفته بود " جاش خوبه ... علی جاش خوبه ... شهیدا زنده ان ... خوش به سعادتش ... تو هم به جای گریه، پاشو دو رکعت نماز بخون، بعد یه چرت بزن ... ناسلامتی امروز عروسیته ... چشمات سرخ می مونه بیشتر گریه کنی ها؟ "

بعد سعی کرده بود کمی شیطنت بریزد توی صداش.

– نامدار خان اینطوری ببیندت پشیمون میشه ها!

نامدار خان!

همه او را از پایین نگاه می کردند. همانطور که نامدار و خانواده اش، آنها را از بالا می دیدند.

دلشوره داشت ... ترس داشت ... انقدر که با چند دور ذکر گفتن با تسبیح کبود هم آرامش نگرفت.

از صبح زود، همه بیدار بودند. همدم مدام به لباسها اتو می کشید؛ راضی نمی شد و دوباره از اول.

لباسهایی که آذر سفارش کرده بود در شان ِ خانواده ی راد باشد و هنوز نمی دانست دقیقا چه لباس و ظاهری در شان ِ آنهاست.

ناصر سنگ تمام گذاشته بود. دو دست لباس مجلسی پر زرق و برق برای همدم و سیما، یک دست کت و شلوار برای خودش و کفشهایی که تا آن روز، نه همدم به پا کرده بود، نه سیما؛ با پاشنه های فلزی ِ بلند.

فقط توانسته بود به سیما و همدم بگوید از چادر صرف نظر کنند. همدم راحت تر پذیرفته بود ولی سیما ... ته نگاهش نارضایتی و لبهاش ساکت مانده بود.

هنوز ظهر نشده، نامدار آمد دنبالش.

حال ِ بره ای را داشت که از مادرش جدا می شد.

ساک ِ مختصر لباس و وسایل شخصی اش را سیما دست گرفت؛ از زیر قرآن ردش کرد و همراهش از خانه خارج شد.

نامدار، مثل همیشه جدی، تکیه از ماشین برداشت و در را براش باز کرد. محترمانه ولی کوتاه با سیما احوال پرسی کرد و به ساک که سیما به دست هانیه می داد، اشاره کرد.

– این چیه؟!

– لباس و وسایل هانیه.

همانطور که در ماشین خم می شد، گفت: نیازی نیست ... وسایلش کامله.

بعد راست شد و کاغذی که از روی داشبورد برداشته بود، به طرف سیما گرفت.

– اینم آدرس.

سیما کاغذ را گرفت. سرسری، صورتِ بی رنگِ هانیه را بوسید و زیر گوشش گفت: برو به سلامت ... ما هم عصر میایم ... خدا پشت و پناهت.

زانوهاش می لرزید. بغض داشت. حال بره ای که به مسلخ می رفت.

سیما به نرمی به طرف ماشین هدایتش کرد.

– زشته دختر! برو دیگه!

سوار شد و نگاهش همچنان روی صورت سیما دل دل می زد.

نامدار هم سوار شد و حرکت کرد.

– سعی کن به شک و تردید و پشیمون شدن فکر نکنی، چون دیگه نمی ذارم از دستم بری!

لحنش هم جدیت داشت، هم شوخی.

انگشتها را در هم قلاب کرد و جواب نداد.

– می ریم خونه ... آرایشگرت میاد همونجا آماده ت می کنه.

لرز، از پاهاش به همه ی تنش سرایت کرده بود. در دلش رخت می شستند.

دست نامدار، روی انگشتهای قلاب شده اش نشست.

– هانیه؟! سردته؟!دستات یخ زده عزیزم.

ربطی به موهای نم دارش نداشت که تازه از حمام آمده بود ... ربطی به سرمای بی رحمِ آخرین روز پاییز نداشت ... دلش زیر و رو می شد.

به زحمت گفت: نگهدار ...

ماشین هنوز کامل توقف نکرده، در را باز کرد و بیرون رفت. حالش به هم می خورد.

نفسش بالا نمی آمد. انگار کسی دو دستی راه نفسش را گرفته بود و فشار می داد.

نامدار از پشت، شانه هاش را گرفت.

خجالت کشید. بی حال راست شد و پشت دستش را کشید روی دهانش.

نامدار خم شد.

– حالت چرا به هم خورد؟! می خوای بریم دکتر؟!

بدون نگاه، سر تکان داد و سوار شد.

نامدار بخاری را زیاد کرد و پشت انگشتهاش را چسباند به پیشانیِ او.

– بهتری؟!مسموم شدی؟

دوباره سر تکان داد و زمزمه کرد: خوبم ...

نامدار با دقت نگاهش می کرد.

– ببینمت؟!

نگاهش کرد. صورتِ جدیِ نامدار، نرم شد. لبخند آرامی زد و آرام هم گفت: نگران هیچی نباش هانی ... دلیلی برای استرس وجود نداره.

نفهمید نامدار چطور متوجه نگرانی و دلشوره اش شده.

دستهاش را زیر بغل برد و به خیابان چشم دوخت.

***

خانه، آرامش دفعه ی قبل را نداشت.

چند نفر در حال جابه جا کردن وسایل و جعبه های میوه و شیرینی بودند.

مهرانه جلو آمد و خوش آمد گفت.

نامدار سراغ مادرش و آرایشگر را گرفت.

– هر دو بالا هستن آقا ... گفتن رسیدین تشریف ببرین اتاقشون.

سری تکان داد و دست پشت کمر هانیه گذاشت.

با دقت تر به اطراف نگاه کرد. بالای پلکان مدور، نشیمن خصوصی بود و دو راهروی عریض و کوتاه.

وارد راهروی سمت راست شدند. اتاق خودشان – تا آنجا که یادش می آمد – سمت چپ بود.

پشتِ دری ایستادند و نامدار در زد.

صدای جدی آذر آمد.

– بله؟

– منم مادر ...

اجازه ی ورود داد.

روی صندلیِ مخمل زرشکی وسط اتاق، مجله به دست نشسته بود. زنی داشت موهاش را می پیچید و دختر جوانی ناخنهاش را لاک می زد.

جواب سلام هانیه را با تکان سر داد.

– لیلا ... عروسم، هانیه.

لیلا با دقت به صورت هانیه نگاه کرد و لبخند زد.

– عروس خانوم! تا من کار موهای خانومو تموم می کنم، دوش بگیر تا شری موهاتو خشک کنه.

گفت: قبل از اومدن حموم رفتم.

آذر بدون اینکه سر از مجله بلند کند، گفت: نامی ... شما برو به کارهات برس. به حضورت نیازی نیست.

نامدار لبخندی به هانیه زد و رفت.

همانطور ایستاده بود. انگار اصلا حضور نداشت.

این "خانوم"، این مادر شوهر، زیادی غریبه و ترسناک بود ... زیادی ازش دور بود ... اگر ایران خانوم بود ...

ناخنهای لاک خورده را جلوی صورتش گرفت.

– ببر آماده ش کن ... ساعت چهار مراسم شروع میشه، هنوز هیچیش به عروسها شبیه نیست.

شری، چشم گفت و ساک و سبدی که پر از وسایل کارشان بود را برداشت و در را باز کرد.

همراهش رفت. نمی دانست باید کجا بروند.

مهرانه به دادش رسید.

– باید توی اتاق خودتون آماده بشین.

بعد جلوتر به سمت راهروی سمت چپ رفت و در اتاق را باز کرد. همان اتاق سبز آبیِ زیبا.

تا بعد از ظهر، دو نفری به جانش افتادند.

دلشوره داشت. غریبی می کرد. دلش سیما را می خواست که نبود. امیرعلی را می خواست که نبود ... حتی نامدار هم نبود.

دو زن، با هم صحبت می کردند؛ بدون اینکه به حضور او اهمیت بدهند.

غریبی می کرد ... غریب ترین عروس ... بدون اینکه کسی اطرافش بچرخد و از زیبا شدنش، عروس شدنش شادی کند ...

ابروهاش نازک شد. لبها و ناخنهاش سرخ شدند. موهاش مثل عکس کارت پستالهایی شد که توی مدرسه، همکلاسی هاش دزدکی به هم نشان می دادند.

لباس یقه باز و بدون آستینش را تنش کردند. کفشهای سفیدش را پوشید ... تور، روی موهاش جا خوش کرد ... عروس شد ... زیبا شد ... ولی تنها ... بدون لبخند؛ بدون برقی که توی چشمهای عروسکِ داخل آینه ببیند.

لیلا دستیارش را فرستاد دنبالِ خانوم.

خانوم باید تایید می کرد خوب شده یا نه.

آذر با پیراهنی مشکی و براق، و موهایی پیچیده شده و زیبا وارد شد.

نگاه نافذ و سردش سر تا پای هانیه را برانداز کرد؛ بدون تحسیت و تغییر، خیره به صورت هانیه، سری تکان داد.

– خب ... این از ظاهرش ... مهرانه ازتون مختصر پذیرایی می کنه و بعد راننده م می رسوندتون.

لیلا قدمی به هانیه نزدیک شد.

– راضی هستین خانوم راد؟!

نگاه آذر روی لیلا رفت و برگشت روی موها و صورت هانیه.

– اگه کارتو قبول نداشتم، الان اینجا نبودی ... دستمزدت پیش مهرانه ست. می تونی بری.

شری، فرز، وسایلشان را برداشت و پشت سر لیلا بیرون رفت.

صدای بسته شدنِ در که آمد، آذر دو قدم جلو رفت.

توی خاکستری نگاهش هیچ حسی نبود جز جدیت؛ توی صداش هم.

– تصورشم نمی کردم مراسم ازدواج پسر ارشدم اینطور بی سر و صدا و خلوت برگزار بشه ... می تونستم پونصد نفر مهمون دعوت کنم و با افتخار، دستِ نامدارم رو توی دست عروسش بذارم.

نفس بلندی کشید.

– ولی حالا ... مجبور شدم با یه مهمونیِ کوچیک، که تعداد مهمونهاش اندازه ی خدمه ی مراسمی در شان خانواده ی ماست، فقط به خاطر خواسته ی نامدارم، پا روی آرزوهای خودم بذارم و چشم روی موقعیتمون ببندم ...

دیگر نتوانست مستقیم به آذر نگاه کند. خیره شد به چین های توریِ دامن که طبقه طبقه روی هم افتاده بودند.

– گفته بودم دوست ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم ... سرتو بالا بگیر ...

احساس غریبی و بی پناهی، دوباره همه ی روزگارش را گرفت. بغض چنگ زد به گلوش.

صدای آذر، با طعنه همراه شد.

– برای من موش مرده بازی در نیار دختر جون! به هدفت رسیدی و نامی رو به چنگ آوردی ... منو نگاه کن! این اداها رو بذار برای همون نامدار که خامِ اطوارای نجیبت شده.

"اطوارای نجیب" را غلیظ و کشیده گفت.

هانیه به زحمت جلوی شکستنِ بغضش را گرفت و نگاهش را بالا کشید.

چشمهای یخ زده ی آذر، جمع شد.

– سعی کن قدرشناسِ این فداکاری و از خود گذشتگیِ خانواده ی ما باشی ...

لبهاش را به هم فشرد تا از بغض نلرزند.

– جوابتو نشنیدم!

لب زد: چشم خانوم.

آذر، چانه بالا داد و با تاسف سر جنباند. نفس پر حسرتی کشید و به طرف در رفت.

همانطور ایستاده بود.

چرخید به طرف آینه ی میز آرایش.

اینجا چه کار می کرد؟! وصله ی ناجورِ این خانه و آدمهاش شده بود که چه بشود؟!

یک ماه سکوت و حماقت بس نبود؟! می خواست یک عمر کش بیاید؟! که مادرش خاطر جمع باشد زندگیِ تنها دخترش سر و سامان گرفته؟!

چشم بست.

تصویر امیرعلی در خوابش، میانِ سیاهیِ پلکهای بسته، جان گرفت. با سینه ای غرق خون و لبهایی خندان.

چشم گشود.

از خودش، آن اتاق، خانه ... خانوم، نامدار، لباس سفیدِ تنش، همه بیزار بود.

به طرف در رفت. می خواست فرار کند.

قبل از او، مهرانه وارد شد. با تحسین و لبخند نگاهش کرد و زیر لب، "هزارماشالا"یی گفت.

– آقا منو فرستادن ببینم آماده این یا نه.

فرار، چاره ی کارش نبود. هنوز که اتفاقی نیفتاده بود؟ می شد همه چیز را همان جا تمام کرد.

پرسید: نامدار کجاست؟

مهرانه با شیطنت، با چشم و ابرو به در اشاره کرد.

– همین نزدیکی ... اما صبر کنید!

رفت از روی مبل، شنل سفید را برداشت؛ همانطور که روی شانه های هانیه می انداخت، گفت:

– آقا رو من بزرگ کردم ... اینو بندازین یه دفعه ای نبیندتون ... ذره ذره که باشه، هم خودش بیشتر حظ می بره، هم شما عزیزتر میشین!

راضی تر بود با این شنل که موها و شانه هاش را می پوشاند.

چند ضربه به در خورد.

مهرانه سریع به طرف در رفت و لای آن را باز کرد.

– آرایشگرش پایین بود ... تموم شده؟

مهرانه به هانیه نیم نگاهی انداخت.

– بله آقا ... بفرمایید.

از میان چارچوب، نامدار وارد شد و مهرانه بیرون خزید.

در کت و شلوار مشکی، قد بلند تر به نظر می رسید. صورتش جدی بود ولی چشمهاش ...

مثل چشمهای خانوم ولی خاکستریِ گرم! مثل خاکسترِ آتشی که حرارت داشت.

چند قدم نزدیک شد. جدیتِ صورتش پر کشید.

زمزمه کرد: چقدر زیبا شدی!

دستش را جلو برد، انگشتهای آویزانِ هانیه را گرفت و فشرد.

اخم نشست میان ابروهاش.

– تو که هنوز سردی ... حالت بهتر نشده؟!

داشت فکر می کرد چه جمله ای بگوید. کلمه ها را در ذهنش مرتب می کرد. فقط سر تکان داد.

لبخند نیمدارِ نامدار، کمی رنگِ شیطنت داشت.

– عاقد و مهمونها اومدن ... بریم پایین تا چشم روی اعتقاداتت نبستم!

دستش را پس کشید.

– صبر کن ... کارت دارم.

نامدار با همان لبخند، یک ابروش را بالا انداخت.

– منم کارت دارم عزیزم ... ولی اول مراسم!

به گلهای فیروزه ایِ قالی چشم دوخت.

– نامدار ... من ... توی گذشته ی من ...

نفس گرفت.

– نامدار ... من نمی تونم ...

صدای نامدار را آرام شنید.

– چی رو نمی تونی؟!

چانه اش بالا رفت. نگاه کرد به صورتِ تازه اصلاح شده ی نامدار.

– نمی تونم باهات ازدواج کنم ... بذار همین الان تموم بشه.

ابروهای نامدار کمی بالا رفت ولی حرفی نزد.

– نامدار ... زندگیِ من مثل شما نیست ... خانواده ت منو نمی خوان ... من قبل از تو ...

هیـــــشِ ملایمِ نامدار ساکتش کرد. دستش میانِ دو دستِ نامدار قفل شد.

– زندگیِ تو هر چی بود، تموم شد ... از حالا زندگیمون مثل هم میشه ... مهم منم که تو رو می خوام ... صبح هم تذکر دادم ولی انگار جدی نگرفتی ... شک و تردید رو بریز دور ... اجازه ی پشیمون شدن بهت نمی دم! خب؟!

هانیه اخم کرد. لحنِ نرم و آرامِ نامدار، انگار ذاتی و موروثی، جدیت و غرور داشت.

با دو دست، دستِ هانیه را روی سینه اش گذاشت و آرام گفت: جای تو اینجاست ... فقط اینجا ...

نگذاشت هانیه باز دستش را پس بکشد.

– ولی قلب من مال تو نیست ...

نامدار، لحظه ای ساکت نگاهش کرد؛ بعد با اطمینان پلک زد و زمزمه کرد:

– میشه ... مال من میشه ...

میشد؟! قلبی که بی قرارِ امیرعلی بود، مال نامدار شود؟!

صورت نامدار خم شد.

– هانی ... من خوشبختت می کنم ... قول می دم.

مکث کرد. نگاهش رقصید میانِ چشمهای هانیه.

– حالا همه ی فکرای منفی رو از این کله ی کوچیکت بیرون کن و بیا بریم پایین ... درست نیست مهمونها، و مهم تر از اونها، منو منتظر بذاری.

هانیه هنوز برای اعتراض، دهان باز نکرده، نامدار دوباره "هیـــــشی" گفت و به طرف در هدایتش کرد.

سیما و همدم و ناصر، در سالن بزرگ خانه، سه نفری، معذب روی یک کاناپه نشسته بودند.

متعجب به همدم نگاه کرد که روسری به سرش نبود ولی مشخص بود زیاد راحت نیست.

به بقیه ی مهمانها دقیق نگاه نکرد. سیما هم مثل بقیه ایستاد و دست زد. چشمهاش از دور هم برق اشک داشت.

با راهنماییِ نامدار، به نشیمنِ خالی شده رفت که سفره ی عقد بزرگ و زیبایی میانش چیده شده بود و کاناپه ی سفید سلطنتی، به عنوان جایگاه عروس و داماد، بالای سفره.

سر بلند نکرد. کلاه شنل تا روی پیشانی اش را پوشانده بود.

دستهای سیما را شناخت که قرآن را برداشت و به طرف او گرفت.

جلد چرمیِ سفید رنگ قرآن، یادش را برد تا خانه ی قدیمی و قرآنِ جلد قهوه ایِ رنگ و رو رفته ی امیرعلی که همیشه روی تاقچه بود ... تا صدای قرآن خواندنش، شبهای احیا ... تا نیایش و زمزمه هاش قبل از افطار ... توی چاه عمیقی گیر کرده بود. بالا رفتن از آن چاه، انگار غیر ممکن بود. بالا هم می رفت، نامدار اجازه ی آزاد شدن بهش نمیداد.

سیما خم شد، کنار گوشش گفت: خوبی مادر؟ باز کن دو خط قرآن بخون ...

بدون نگاه به صورت مادرش، زمزمه کرد: نمی خوام مامان ... بریم ... من دلم اینجا نیست ...

سیما هیعِ آرامی کرد و شانه اش را فشرد. دوباره سرش را برد کنار گوش هانیه.

– چی داری میگی؟! زشته ... زندگی و آینده تو خراب نکن ...

و صداش را پایین تر برد.

– واسه خاطرِ یه خیال بیخود، لگد به بخت خودت نزن ... امیرعلی تموم شد ... توکل کن به خدا ... با آبروی دو تا خانواده بازی نکن.

نالید: نه ... مامان ...

نامدار از طرف دیگرش، محکم ولی آرام گفت: هانیه ... عزیزم!

همین!

اما هانیه در همان دو کلمه، هم تهدید را حس کرد، هم خواهش را و هم جدیت را.

سکوت کرد ... لال شد ... فقط یک "بله" ی بی جان گفت ... بی حس شده بود ... نه بغضی، نه غمی، نه حرصی ...

انگار همه ی رشته های احساس، با آن بله، از جانش کشیده شده بود.

صورتش را سیما و همدم بوسیدند ... بقیه فقط تبریک گفتند.

نامدار، کلاه شنل را کمی عقب زد و با لبخندی گرم، به چشمهاش خیره شد. حلقه ی زیبا و ساده اش را به انگشت کرد. عسل دهانش گذاشت ...

از مهمانها، جواهر و طلا هدیه گرفت. جواب تبریکها را فقط با "مرسی" داد. عکس گرفتند ... و دوباره سر به زیر نشست.

مهمانها به سالن برگشته بودند. صدای موسیقی شادی بلند شد. دستی دور شانه هاش پیچید.

نه وحشت کرد، نه رمید.

همان دست، به طرف چپ متمایلش کرد.

– نامی جان؟

صدای خانوم بود از کنار در.

هر دو نگاهش کردند. اما آذر فقط به نامدار نگاه می کرد.

– اون شنلم از سرش بردار مثل این عروس اُملا خودشو پیچونده!

نامدار نرم اعتراض کرد: مادر!

آذر به بیرون نگاهی انداخت و به آن دو نزدیک تر شد. اخمهاش در هم رفته بود.

– مادر چی؟! بهت گفتم یادش بده در شان خانواده ی ما رفتار کنه ...

نامدار حرفی نزد.

آذر نگاهی با حرص به شنل انداخت.

– این نمی دونه چطور باید ظاهرشو مثل ما دربیاره، تو که می دونی؟!

هانیه، سکوت نامدار را که دید، گفت: من نمی تونم جلوی اونهمه نامحرم، بدون حجاب بیرون برم.

چشمهای آذر درشت شد.

– صبر کن ده دقیقه از بله گفتنت بگذره، بعد جلوی ما شاخ و شونه بکش!

نگاهش را دزدید و آرامتر گفت: من نخواستم بی احترامی کنم ... ولی حجاب جزء اعتقادات منه.

صورت آذر جمع شد.

– بود ... حالا دیگه باید تابع خانواده ی همسرت باشی ... نامی! درستش کن.

گفت و به طرف در رفت.

– من بی حجاب بیرون نمیام.

آذر روی پاشنه چرخید. بدون نگاه به هانیه، دوباره تکرار کرد: نامی! درستش کن!

انگشتهای نامدار، شانه اش را فشرد. صدای نفس بلندش را شنید.

به کراوات نامدار خیره شد. دست نامدار، چانه اش را بالا برد.

تیله های خاکستری، برق شادی و پیروزی داشتند. صداش آرام و نزدیک بود.

– من که دیگه نامحرم نیستم؟ می تونم همسرمو ببینم؟!

جواب نداد. نامدار هم منتظر جواب نشد. بند شنل را باز کرد و از سر و شانه اش برداشت.

انگار چیزی که می دید را باور نمی کرد.

نگاهش می رقصید روی موج موهای نیمه بسته ی هانیه که تور میانشان بود؛ روی گردن و شانه های بدون پوشش او ... روی چشمهای آرایش شده که حالا رنگشان بیشتر نمایان شده بود؛ روی لبهای سرخ و ساکتش.

انگشتهای نامدار، نوازش وار روی موهاش حرکت کرد و آرام گفت: حق داشتی نخوای هر کسی اینهمه زیبایی رو ببینه ...

نوازش رسید به چانه اش؛ نامدار، آب دهانش را فرو داد و سرش را جلو برد.

– مثل یه مروارید پر ارزش، توی دل صدف ...

از آنهمه نزدیکی ترسید.

– میشه برم پیش مامانم؟!

نامدار، لبخند آرامی زد ولی عقب نرفت.

– از حالا فقط باید پیش خودم باشی.

چشمهاش به التماس نشست.

– فقط همین چند ساعت ...

انگشتِ نامدار، نرم، خط کشید روی شقیقه تا چانه اش.

– تو دیگه همسر منی ... نه بترس، نه فرار کن، نه خواهش ... در قلبتو به روم باز کن ... من دیگه اون غریبه نیستم که ازش فاصله می گرفتی ... فقط کافیه هر چی می خوای، بگی.

بوسه ای روی گونه اش زد و عقب رفت.

انگار آزاد شده باشد، سریع ایستاد.

نامدار، همانطور نشسته، با لذت سر تا پاش را برانداز کرد و نفس راحتی کشید.

شنل را برداشت و روی شانه ها انداخت.

– حجاب، اونطور که تو بهش اعتقاد داری، توی خانواده ی ما مرسوم نیست عزیزم ... مخصوصا درمورد عروس ...

با اخم و تعجب نگاهش کرد.

نامدار هم ایستاد. سرش را خم کرد و آرام تر گفت: فقط همین امشب ... قول میدم بعدش توی انتخاب نوع پوششت، آزادانه تصمیم بگیری ... به خاطر خواهش مادرم ...

مستاصل و ناچار ایستاد. باز لحنِ نرم اما محکم و آمرانه ی نامدار ... خواهشِ مادرش؟!

انگار تازه داشت به عمق چاه عمیقی که درش گیر کرده بود پی می برد. چه خریتی کرده بود؟!

از آن مرد، مادرش، خودش که سفره ی عقد را ترک نکرده بود، سادگیِ احمقانه اش برای اطمینان کردن به یک غریبه ... بیزار بود.

تا آخر دنیا هم سر حرفش می ماند که با این مرد و این خانواده، تفاوتی زمین تا آسمان دارد ...

آخ! اگر امیرعلی به جای این مردِ خوش پوش بود ... انقدر غیرت داشت که نگاهِ هیچ نامحرمی را روی زنش تحمل نکند؛ انقدر مرد بود که بدون نسبت هم خونش به جوش بیاید از نگاهِ منظور دارِ یحیی لق لقو ... که نخواهد حتی خودش هم به دل و سیر، هانیه را بدون محرمیت تماشا کند.

نامدار، شنل را برداشت. دست هانیه را گرفت و دور بازوی خودش پیچید.

دلش خواست خودش را عقب بکشد ... این مرد که شده بود محرمش، برای شرم و حیاش، برای دلش، نامحرم بود.

مهمانها بیش از سی چهل نفر نبودند.

انگار بدون لباس بین جمعی غریبه حاضر شده، خجالت می کشید سر بلند کند.

چند نفر می رقصیدند.

سه نوازنده، گوشه ی سالن، پیانو، گیتار و پرکاشن می نواختند.

توی چشمهای سیما و حتی همدم، تعجب را از لباس و ظاهرش می دید.

کنار نامدار نشست و به مادرش چشم دوخت که همچنان معذب، کنار همدم و ناصر، فقط دخترش را می دید.

کتایون و نریمان با دو سه جوان دیگر مشغول رقص بودند.

خانوم، کنار زنی میانسال، ایستاده بود و صحبت می کرد. آقای راد، با رفیع خان و چند مرد، با گیلاسهای نوشیدنی در دست، می گفتند و می خندیدند.

نامدار، گفت " الان برمی گردم عزیزم" و بلند شد و به طرف چند مرد رفت.

دلش می خواست سیما را صدا بزند یا کنارش برود. حس خوبی نداشت.

با دیدن آذر که به طرفش می آمد، دلخوریش بیشتر شد.

آذر به زن و مردی که از کنارشان گذشت، لبخند ملیحی زد و با صورتی جدی و لبخندی کج، جلوی هانیه ایستاد.

با کمترین حرکت لبها گفت: چرا قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت گرفتی؟!

در آن موقعیت، نشسته روبروی آذر، بیشتر احساس حقارت می کرد.

– حق نداری و بهت اجازه نمیدم با آبروی خانواده ی ما بازی کنی ... اینو هیچ وقت یادت نره دختر جون.

ابروها را بالا برد و لبها را جمع کرد.

– خرت از پل گذشت! رسما عروس ما شدی ... پس دیگه از جلد دخترکِ معصوم و سر به زیر بیرون بیا ...

به جمع نگاهی انداخت و سرش را کمی خم کرد.

– تا آخر شب، لبخند از روی صورتت نمیره ... چند نفر از دوستان می خوان باهات آشنا بشن ... سعی کن مثل یه اصیل زاده رفتار کنی.

رفتنش را ندید.

کتایون، همانطور که نفس نفس می زد، کنارش نشست.

– تو اصلا خوشحال به نظر نمیای!

لبخندی آرام و زورکی زد.

– فکر نمی کردم انقدر خوشگل بشی.

فقط تشکر کرد. به نظر، کنار آمدن و ارتباط برقرار کردن با کتایون، راحت تر از بقیه می رسید.

– تو چقدر خجالتی و کم حرفی! انگلیسی یا فرانسه بلدی؟

– یه کم انگلیسی ... اونم توی مدرسه یاد گرفتم.

کتایون چشمک زد.

– تا وقتی ایران باشیم خودم بهت یاد می دم ... شاید نامی برات معلم هم بگیره که بدون مشکل بیای امریکا.

نگاهی به چند جوانی که می رقصیدند کرد.

– می خوای با نامی برقصی؟ عروسی دیگه! تنها که نمیشه!

به نامدار نگاه کرد که حواسش به او بود و گفت: بلد نیستم!

کتایون تعجب کرد.

– وا! مگه میشه؟!خودم شنیدم نامی به گروه موزیک آهنگ سفارش داد برای رقصتون.

آذر با زن و مردی به طرفشان آمد.

کتایون گفت: عروسیته! شاد باش! خجالت نکش!

و رفت.

با دیدن صورت آذر، ناخودآگاه ایستاد.

آذر لبها را به هم فشرد. هانیه، لبخند را چسباند به لبهاش و سلام کرد.

آذر به نرمی گفت: هانیه جان! معرفی می کنم! دوست عزیزم بتیِ نازنین و همسر گلش، شاهین.

بتی دست هانیه را فشرد و یک طرف صورتش را بوسید.

– خوشوقتم هانیه جون ... تبریک می گم.

شاهین دست دراز کرد.

– تبریک میگم خانوم!

نامدار هم کنارشان رسید. آذر تیز به هانیه نگاه کرد و به دست شاهین چشم دوخت.

– بدون من با عروس نازم آشنا شدید؟! هانی! عمو شاهین و خاله بتی از دوستان خیلی عزیزمون هستن ... پسرشون خسرو هم اون وسط داره با نریمان و کتی می رقصه ...

شاهین متعجب به هانیه نگاه کرد و آذر با حرص.

نمی توانست با مردی غریبه و نامحرم دست بدهد.

بتی چشمکی زد و دست روی بازوی نامدار گذاشت.

– رقصیدن تو رو هم با سمیرا جون یادمون نرفته.

شاهین خندید و دو دستش را بالا گرفت و چند لحظه، بدون هماهنگی با موسیقی، توئیست رقصید.

نامدار هم خندید.

بتی گفت: جاشون خیلی خالیه ... انقدر سریع و عجله ای ازدواج کردی، اونم با این مهمونیِ مختصر ... از خسروی من زرنگ تر بودی ... برای اونم فکرایی داریم ...

آذر لبخندی سرد زد.

– واقعا چه خوابها که برای عروسی نامی ندیده بودیم ...

بعد خیره به نامدار، نفس بلندی کشید.

– البته سمیرا جون طبق سفارش رفیع، هنوز کامل از چند و چون ازدواج نامی با خبر نشده.

شاهین از دور با کسی احوالپرسی کرد و از نامدار پرسید: حالا بعد از عروسی ایران هستی یا دست عروستو می گیری و می ری؟!

آذر لبهاش را جمع کرد.

– عروسش گرین کارت نداره ... می مونه تا نامی کارهاشو ردیف کنه.

هانیه ماتش برد. قرار بود با آذر در آن خانه زندگی کند؟!

نامدار دست دور شانه های هانیه انداخت.

– کی جرات داره عروس به این زیبایی رو تنها بذاره؟! خدا رو شکر کارهای نریمان جور شده. فعلا همراه پدرم میره که از کارمون و درسش عقب نیفته. منم فعلا قصد ندارم هانیه جان رو تنها بذارم.

آذر، دست پشت بتی گذاشت و همانطور که به طرف دیگری هدایتش می کرد، گفت: گفتی همسر و دختر دکتر شایسته کِی از پاریس برمی گردن؟

نامدار، گیلاس نوشیدنی اش را سر کشید و دست هانیه را گرفت.

– بریم برقصیم؟

هانیه تکان نخورد.

– برقصیم؟! من بلد نیستم ... خجالت می کشم.

نامدار انگشتهاش را فشرد.

– خجالت نداره هانی ... بیا ...

همراهش کشیده شد. همان تعداد اندک مهمانها شروع به دست زدن کردند.

ایستاد وسط سالن، رخ به رخ نامدار و با التماس نالید: نامدار ... من بلد نیستم ...

نامدار به نوازنده ها اشاره ای کرد و فاصله اش را با هانیه به هیچ رساند.

– دست بذار روی شونه هام.

جلوی آن همه غریبه؟! چسبیده به مردی که هنوز از نزدیکی بهش شرم داشت؟!

دوباره نالید: نامدار ... خواهش می کنم ...

نامدار، خیره به چشمهاش آرام گفت: هـــــیش ... فقط به من نگاه کن.

سرش چرخید سمت سیما.

همدم، چند بار با شیطنت ابرو بالا انداخت. ناصر بیشتر حواسش به آقای راد و رفیع خان بود. و سیما، تند تند به چشمهاش دست می کشید و لبخندی سطحی داشت.

– مثل گهواره، اینطوری خودتو تاب بده ... ببین منو!

میان صدا و دستهای نامدار گیر کرد. نزدیک به چشمهایی که برق رضایت داشت و لبخند محو و مغرور نامدار؛ و دور از مردی که آن طور گرم و راحت، اما با دنیایی اعتماد به نفس و پرستیژ، نگهش داشته بود؛ در سکوت ... با ناچاری، شرم و دزدیدن نگاهش از تیله های گرم خاکستری ... خیره به یقه ی او، غنچه ی سفید بیرون زده از جیب کتش و تلاش برای فکر نکردن به بعد ... به آینده ای که سیاه بود و تاریک ...

طلوعِ شب، طلوع سیاهی بود ... طلوع تنهایی، حسرت ... زندگی با مردی که هر جا لازم می دانست، حرف می زد یا سکوت می کرد ... در کنار زنی که به نظر می رسید تا آخر دنیا هم او را قبول نخواهد کرد ...

رقص تمام شد. نامدار ایستاد. دست هانیه را گرفت و خیره به چشمهای او، بوسه ای پشت دستش زد.

درست مثل مراسمی که بخش به بخش، مناسکش را مثل یک نجیب زاده اجرا کرده بود.

***

سیما برای اینکه نه خودش گریه کند، نه اشک هانیه را دربیاورد، کوتاه، خداحافظی کرده بود.

هنوز خدمه در حال جمع کردن بودند که نامدار دست دور شانه های هانیه انداخت.

– بریم بالا ... خسته شدی عزیزم.

نیاز به تنهایی داشت تا بغضِ گره خورده در گلوش را آزاد کند. بغض غریبی و تنهایی.

چشم از دری که روی آخرین مهمانها بسته شد، گرفت و سر به زیر به طرف پله ها رفت.

اتاقِ سبز آبی، انگار بهش دهن کجی می کرد.

نشست کنار تخت و به نوک کفشهاش که از زیر دامن بیرون زده بود خیره شد.

– عروس خوشگلم داره به چی فکر می کنه که انقدر ساکته؟!

به نامدار نگاه کرد که کتش را در آورد و روی مبل انداخت.

نگاهِ نامدار، برق عجیبی داشت.

حس کرد بره ی جدا شده از مادر، حالا توی دام گرگ اسیر شده.

از سرش گذشت " نامدار مهربونه" ... ولی نه! روی مهربانیِ او نمی توانست حساب کند. مگر از همان عصر، درباره ی شنل و رقص، مهربانی به خرج داده بود؟!

– بذار ببینم چی خسته ت کرده ...

نشست کنار هانیه. به سر و صورتش نگاهی کلی انداخت و دست دراز کرد سمت تورِ سنجاق شده به موهاش.

– این از اولیش!

بعد بدون عجله، مشغول برداشتن تور شد.

حس کرد لابلای موهاش گرم شد. صدای نفس کشیدنهای عمیق و پشت همِ نامدار را میان موهاش شنید.

مورمور شد.

کاش انقدر نمی ترسید ...

شانه هاش گرم شد ... گردنش گرم شد.

در خود جمع شده، دنبال دست آویزی می گشت برای رها شدن از آن نفسهای گرم.

دستهای نامدار، مثل پیچک، دور تنش می پیچید. هم نوازش داشت، هم مالکیت ... مثل محبتش که هم لطیف بود، هم پر از تحکم.

از بعدش می ترسید ... از ادامه اش ...

کاش پیچکها همانطور پیچیده می شدند و بی حرکت می ماندند.

قلبش پر تپش می زد. داشت از آن نامدارِ پر حرارت که دلیلی برای سدِ احساسش نداشت، می ترسید.

دست گذاشت روی دست حلقه دارِ نامدار تا جلوی پیشرفتش را بگیرد.

نامدار چرخی زد و جلوش نشست. خاکستریِ چشمهاش، خاکسترِ مذاب شده بود.

با خواهش نگاهش کرد. صورت نامدار جلو رفت.

– حالا دیگه شوهرتم هانیه ... فرشته ی من.

صداش خش داشت. نفسش بوی غریبی می داد. حتما به خاطر آن نوشیدنی هایی بود که از سر شب مزه می کرد.

شوهرش هم که بود ... می گفت "فرشته ی من". هانیه را می گفت؟! او را فرشته می دید؟!

دلش نرم تر شد ... کاش می گذاشت در همان پیچکها، همه چیز متوقف شود ... کاش می توانست خواهش کند فعلا ... حداقل آن وقت، همانجا تمامش کند ...

بی شرم ترین تصور و رویاش تا آن وقت، زل زدن به چشمهای امیرعلی بود و لذتِ رقصِ نگاهِ او، روی صورتش ... حالا این مرد ... این شوهر ...

انقدر نزدیک شده بود که چشم بست.

نفس و حرفش خوابید روی صورتِ هانیه.

– برای هردومون سختش نکن هانی ... بهم اعتماد داشته باش.

دهانش برای حرف و اعتراض باز نشد ولی گرم شد ... مثل شانه هاش، گردنش ...

انگار هزارتا مورچه زیر پوست تنش رژه می رفتند ... خوب بود ... بد بود ... تمامش نمی کرد ... چرا عقب نمی رفت؟!

چند ضربه ی آرام به در خورد.

هانیه هول کرده عقب کشید و به در نگاه کرد.

نامدار با لبخندی نیمدار، خیره به صورت هانیه، آب دهانش را فرو داد و راست نشست.

– بله؟

صداش جدی شده بود. بر خلافِ صورتش که سرمست و نرم از اولین بوسه اش بود.

صدای مردِد مهرانه آمد.

– ببخشید آقا ... شرمنده ام ...

صدای آذر هم آمد؛ محکم ولی نرم.

– نامی جان ... لطفا بیا بیرون ... تلفن.

نامدار، ناراضی دستی به موهاش کشید و ایستاد.

هانیه، راضی، دامن لباسش را جمع کرد.

نامدار قبل از باز کردن در، پرسید: تلفن، ساعت یک نیمه شب؟!

– واجبه عزیزم ... سومین باره تماس گرفته.

نگاهی به هانیه انداخت و بیرون رفت.

صدای آذر را شنید.

– سمیرا منتظره ... ماجرا رو از خدمتکار رفیع شنیده.

کنجکاو شد.

آن شب، چند بار اسمش را شنیده بود.

بلند شد تا پشت در رفت. صدای واضحی نمی آمد.

سمیرا هر که بود و هر کاری داشت، برای هانیه فرصت خوبی بوجود آورده بود تا به خودش بیاید.

سریع سراغ کمد دیواری رفت. به لباسها سرسری نگاه کرد و یکی را بیرون کشید. با عجله، لباس پر چین سفید را عوض کرد. با تردید، در کنار کمد را باز کرد. دستشویی بود.

سرویس بهداشتی و حمام. وقتش را صرف تماشای فضای سفید و آبی نکرد. آرایش صورتش را شست و وضو گرفت. به اتاق که برگشت، هنوز نامدار نیامده بود. سراغ روپوشش رفت که در کمد آویزان بود. از جیبش تسبیح کبود را درآورد و مردد روی تخت نشست. نمازش قضا شده بود. شاید با نماز خواندن، کمی آرامش می گرفت.

روپوش و روسری را برداشت و پوشید. روی قالیچه ایستاد. نمی دانست قبله کدام طرف است. ناخودآگاه رو به پنجره ایستاد. رو به دریچه ی نور ...

نماز خواند ... نماز قضا و دو رکعت نماز حاجت.

چه حاجتی داشت؟!

چشمش افتاد به تخت. می ترسید ... از سیاهیِ آینده ... از آن همه آدم ناشناخته و غریبه ... از آن خانه ... از روزهایی که نمی دانست قرار است چطور بگذراند ...

تخت دو نفره با روتختیِ سبز آبی و حاشیه ی براق، براش دلهره آور بود.

"نامدار مهربونه ... دوستم داره ... اذیتم نمی کنه"

قلبش هنوز تپش داشت. تسبیح را میان دو دست فشرد و ذکر گفت ... یا قاضی الحاجات ...

هنوز روی قالیچه نشسته بود که در باز شد و نامدار داخل آمد.

سر بلند نکرد تا ترسش بیشتر نشود.

دور تسبیح که کامل شد، حضور نامدار را کنارش حس کرد.

ایستاده بود بالای سرش؛ با لبخندی آرام.

دست دراز کرد تا دست هانیه را بگیرد.

تسبیح را مشت کرد و ایستاد. نامدار بدون مکث، او را به سینه اش چسباند.

– معذرت می خوام ... تلفن از امریکا بود ... چرا لباس پوشیدی؟!

– چادر نماز نداشتم ...

نامدار، کمی شانه هاش را عقب کشید و به روسری و روپوش نگاه کرد.

– لباستم که عوض کردی ...

روسری را برداشت.

– درش بیار ... اینطوری حس می کنم هنوز باهام غریبی می کنی.

باز چشمهاش برق داشت.

دور تسبیح کامل شده بود ولی در دل ذکر می گفت ... یا قاضی الحاجات ...

لرز افتاده بود به تنش ... دلش رختخواب خودش را می خواست نه آن تختِ راحت ولی غریبه را.

دلش ذکر گفتن با یاد امیرعلی را می خواست نه نوازشها و بوسه های نامدار را.

"نه" ها تا پشت لبش می آمد ولی خارج نمی شد.

آن روز به اندازه ی کافی نتیجه ی "نه" گفتن هاش به نامدار را دیده بود.

کاش فقط نوازش می ماند و زمزمه ...

سرش روی بالش رسید. نگاه نامدار از روی صورتش رقصید پایین. خم شد مشت بسته ی هانیه را بوسید. تسبیح را از میان انگشتهاش گرفت و پایین تخت رها کرد؛ همانطور با صدای بم، نفسش نشست روی صورت هانیه.

– الان وقت اون نیست عشق من ...

***

تهران / زمستان ۱۳۹۱

مهربان زنگ زده.

حالش را پرسیده؛ گله کرده چرا بهش سر نمی زند. دلتنگی کرده. از درد قلبش گفته؛ از مشغله ی بچه ها گفته؛ و هانیه نگفته هر روزش در تنهایی، به یاد گذشته می گذرد ... به تکرار خاطرات و در جا زدن در بلاتکلیفی. نگفته دلش پر می کشد برای رفتن به آن خانه ولی پای رفتنش نیست.

مهربان دعوتش کرده " نمی خوای ناهار و شام بیای، حداقل بیا یه استکان چایی با هم بخوریم ... منم امروز از صبح تنهام ... کارت دارم."

با دعوتِ مهربان، وسوسه شده. نیاز شدیدی پیدا کرده که برود و او را از نزدیک ببیند ... شاید ... شاید خاطرات زیبای گذشته اش را تجدید کند ... شاید آن حس نابِ مانده ته دلش، دوباره جان بگیرد.

راه زیادی نیست.

نیازش هر لحظه بیشتر و قویتر می شود و در مقابل، یاس و نومیدی که این مدت گریبانگیرش شده رنگ می بازد ... و بارقه ای از امید؟ بخت؟ در مغزش پدیدار می شود.

دیوانه شده! سن و سالش را فراموش کرده ... موقعیت خودش و او را فراموش کرده ... چشم بسته روی جریانِ گرمی که از فرسنگها، میان دلِ پسرش و دخترِ او گره خورده.

هر چه به به خانه ی ویلایی مهربان نزدیکتر می شود، بر میزان هیجانش اضافه تر می شود. هیجانی لجام گسیخته و سکر آور ... مانند احساس دختر جوانی که برای اولین بار به دیدار معشوقش می رود.

سی سال گذشته ولی انگار همه ی آن سالها، زنی غیر از او، زندگی کرده، مادر شده، تغییر کرده ... انگار همه ی آن سی سال، مانده در خلاء و کسی شبیهِ خودش، زندگیش را نفس کشیده.

مدتها بدون توجه به گذر زمان، درون ماشین می نشیند و به ساختمان نگاه می کند.

حمید، مثل همیشه ساکت پشت فرمان نشسته و منتظر دستور اوست که بماند یا برود.

نرده های سنگی بالکن و ستونهای سفید رنگی که سقف را نگه داشته اند، ردیف درختهای کاج طبقه اول را از نظرها مخفی کرده اند.

سایه ی مبهمی را پشت یکی از پنجره های طبقه بالا مشاهده می کند، در را باز می کند و به سمت ساختمان قدم برمی دارد.

در ورودی خانه باز است؛ مثل گذشته ... سالهای دور.

وارد می شود.

امیرعلی پشت به او مشغول آبیاری باغچه است و در همان حال، آهنگی قدیمی و محلی را زیر لب زمزمه می کند.

نمی بیندش یا تظاهر می کند به ندیدن؟! هر چه هست، این بی تفاوتی مثل خاری، به قلبش فرو می رود.

هانیه کاملا مسحور و متعجب به سمت مهربان قدم بر می دارد که روی ایوان آمده.

مهربان دستش را به دور شانه ی او حلقه می کند و پس از بوسیدن گونه اش، خوش آمد می گوید و او را به داخل راهنمایی می کند.

به دلیل درد پاهاش که این اواخر آزار دهنده شده، نمی تواند به مدت طولانی بایستد؛ پس از یک پذیرایی مختصر، روی صندلی اش می نشیند و اول از همه از احوال نامدار می پرسد.

هنگامی که سکوت قابل تامل هانیه را می بیند، اجتناب از بازگو کردن یک سری حقایق را – هر چند که به مذاق مهمانش تلخ باشد– بیش از این جایز نمی داند.

– چی شده مادر...؟

بغض راه گلوش را می بندد، به مهربان نگاه می کند ... دلش آغوش مادر می خواهد. در وضع روحی بدی دست و پا می زند.

مهربان نگران باز می پرسد:

– خدای نکرده اتفاقی افتاده؟ حرف بزن، شاید کاری از دست من پیرزن بربیاد ... آخه چی شده که این همه وقت، تو این سر دنیا، شوهرت اون ینگه دنیا بدون هم سر می کنین؟

نگاهش سر می خورد به سمت در ... فکرش پر می زند به سمت باغچه ... از آن روز، رفتار امیرعلی بسیار خشک و رسمی شده، طوری که اجازه ی هر گونه تجدید بحث به او ندهد. اشکش سرازیر می شود.

مهربان ناباور آهی از ته دل می کشد. پس حدسش درست بوده؛ این زن هنوز ...

– چیکار داری با خودت و زندگیت می کنی مادر؟! چه تصمیمی برای آینده ت گرفتی؟

ترس شدیدی بر وجودش سایه می اندازد، این سوالی ست که در این مدت در لایه های زیرین قلبش رشد کرده، همانی که با آن در حال جنگ است ... خودش هم نمی داند با بقیه ی عمرش چکار کند.

– چه تصمیمی؟ بالاخره یه اتفاقی می افته و اون موقع تصمیم می گیرم.

مهربان دست دراز می کند و دستش را در دست می گیرد

– تو چند سالته هانیه جان، فکر کنم حدود چهل و خورده ای ... دیگه عاقله زنی هستی ماشالا ... اینجا دیگه اون دنیایی نیست که قبل از جنگ می شناختی ... آدما هم دیگه اون آدمای قدیم نیستن.

هانیه به سرعت جواب می دهد:

– اما من می خوام همینجا باشم، می خوام همون آدم قدیم باشم.

مهربان متاثر به او خیره می شود و چهره اش در هم می رود، مدتی طول می کشد تا بتواند لبخندی زورکی بر لب بیاورد و زیر لب بگوید

– به چه قیمتی عزیز من؟!به چه قیمتی؟!

جوابی نمی دهد، فقط با صورتی رنگ پریده به مهربان نگاه می کند که همچنان حیرت و ناباوری در صورتش پیداست و سعی دارد با بیانی منطقی و در لفافه منظور خودش را به هانیه بفهماند، شاید بتواند به این طریق او را در قبول باورهایش دچار تردید کند به ارامی می گوید:

– صادقانه بهت می گم، هیچ چیز مثل قبل نیست! این جا دیگه اون کشوری نیست که ما می شناختیم ... سالها جنگ و طبیعت زشتش، همه چیز رو تغییر داده، باورها، اعتقادات ... آدما که کوچکتریینشه ... خود من، حتی منم دیگه اون ادم گذشته نیستم ... سالها درد کشیدم، هجر کشیدم ... اما بازم خدارو شکر، امروز تو این نقطه ای که هستم، فقط اینو می دونم که زندگی، گردش کوچیکی از یه چرخه و سعادت و خوشبختی آدم می تونه تو یه چشم بهم زدن نابود شه، من اون وقت که از علی بی خبر بودم، با بند بند وجودم حس کردم که رسیدن به سعادت و خوشبختی چقدر می تونه بعید و دور از ذهن باشه ...

نفسی تازه می کند.

– به خاطر همین بهت می گم قدر خوشبختیت رو بدون. نامدار خان مرد بسیار محترم و شریفیه.

میان هق هق، لب می زند:

– اون کشور لعنتی ... غریب بودم ایران خانوم ... غریب ... حتی مامان سیما نبود ... تنها کسی که برام مونده بود ... تو اون خونواده، هیچوقت به من و خواسته هام توجه نشد. سنش از من خیلی بیشتر بود، وضع مالیشون خیلی از ما بهتر ... من دلم اینجا بود ...

قلبش جریحه دار می شود، دستش را دور گردن هانیه حلقه می کند و ... شاهد گریه ها، شکوه های او می شود. هانیه انقدر بلند گریه می کند و حرف می زند که صدای ناله ای را که از آنطرف اتاق بلند می شود نمی شنود، ولی مهربان می شنود و به آنطرف نگاه می کند، شکوه لبخندی دردناک و پوزشخواهانه بر لب دارد و در میان در ایستاده ...

مهربان.از اتاق بیرون می رود ...

شکوه با لکنت می گوید:

– خیلی ببخشید، صدای گریه ی هانیه خانومو شنیدم، فکر کردم شاید کمکی از دستم بر بیاد ... نباید میومدم ... ببخشید ...

چهره ی شکوه مثل گچ سفید شده ... مهربان به نقش گلهای قالی نگاه می کند.

– مهم نیست شکوه جان، حالا دیگه بهتره بری.

با فنجانی چای و نبات بر می گردد.

هانیه ساکت روی لبه صندلی نشسته ... دستمال درون دستش هزار تکه شده و در این فکر است که چرا هیچ کس او را درک نمی کند؟ چرا هیچکس نسبت به او حس همدردی ندارد و کمکی نمی کند؟

با سوال مهربان به خودش می آید.

– کسی مجبورت کرده بود که باهاش ازدواج کنی؟!

باز هم جوابی نمی دهد، در حقیقت جوابی برای گفتن پیدا نمی کند.

– تو حق انتخاب داشتی.، نداشتی؟ بعد هم می گی خانواده، خودش چی؟ خودت چی؟ تو دل به دل شوهرت دادی؟ اگه این تفاوت سنی، این تمول انقدر برات ناگوار بود و هست، یادت نره که همین بزرگتر بودن، همین ثروتمند بودنش باعث شده که از هر مرد دیگه ای بیشتر به تو توجه کنه و بیشتر قدرتو بدونه، ... متوجه موقعیت ممتازی که الان تو جامعه داری هستی؟! امیدوارم شوهرت و خوب شناخته باشی، توی همون زمان کم، من متوجه شدم که مرد بسیار با سخاوتیه و احساس مسئولیت به حد اعلا درش وجود داره ...

مهربان یک ابروی خود را بالا می دهد و نگاه نافذش را مستقیم به چشمهای هانیه می دوزد.

– من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم مادر ... محبتی که اون مرد به تو داره، عمیق و ریشه داره. مطمئنم که زنهای زیادی به موقعیت تو احساس حسادت می کنن ... از یه دید تازه به زندگیت نگاه کن.

تکیه می دهد به صندلیش و حرف آخر را می زند.

– همه ی ما آدما، برای بودن و زندگی کردن و استوار موندن، نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن داریم، درست مثل هوا که زندگی بخشه ...

آهی می کشد.

– گاهی تو زندگی ادم ... ممکنه شخصی ... حسی... در مقطعی ... بشه همون هوا ... جریانی می شه لطیف و خنک، و نسیم وار از دل ما می گذره ... لطافتش ممکنه همیشه تو ذهن موندگار باشه ... ولی یادت نره! یه نسیم هیچوقت به عقب بر نمی گرده!

با صدایی آرام و خونسرد اضافه می کند:

– هوای زندگی تو، مرد تو، تکیه گاهت، اون سر دنیا منتظرته... بیشتر از این چشم انتظارش نذار.

مثل این می ماند که باد سردی به درون اتاق وزیده ... احساس سرما و خستگی می کند ... صدا و مفهوم کلام مهربان کاملا رسا بوده.

هنوز تاریک نشده که قصد رفتن می کند.

امیرعلی را می بیند همچنان در حاشیه ی باغچه رو به سوی استخر ایستاده و به غروب خورشید خیره شده. شانه هاش فروافتاده اند. شباهت او با امیرعلی قدیم، در حین آشنا بودن مبهم است.

نفسی عمیق می کشد و افکار خودش را متوجه گلهای بی بوی درون باغچه می کند.

زیبا ولی بی ثمر! شاید شبیه خودش ... شبیه احساسش ...

سخت است براش، بعد از سی سال، اعتراف کند خودش را در خلاء، در حسرت هوایی حبس کرده که مثل نسیمی بی بازگشت، عبور کرده بدون اینکه به عقب برگردد؛ بخواهد که برگردد.

آهسته به سمت او قدم بر می دارد. امیرعلی بدون آنکه نگاه کند، متوجه حضورش می شود.

هانیه دست درون کیفش می کند. تسبیح کبود را از میان آن بیرون می کشد و با مکث، روی میز قرار می دهد. دستش روی تسبیح، خیمه زده مانده.

گذشتن از دانه هایی که جزئی از جانش شده، آسان نیست ولی گاهی باید از جان هم گذشت تا رها شد. به درخشش حلقه ی ساده اش در نور غروب نگاه می کند و از لای انگشتها، به کبودِ دانه ها ... دو طوق ... دو حلقه ... اولی، صاحبش را نداشته؛ و دومی ... صاحبش را نخواسته ...

نمی خواهد به نامدار فکر کند. نمی خواهد به زندگیش فکر کند ... آدم وقتی بخشی از جانش را می کند و ازش می گذرد، نمی تواند به چیز دیگری فکر کند.

الان، توی آن غروبِ یخ زده، انگار پلکهاش تازه روی حقیقت باز شده. انگار تازه دارد مردِ غریبه ی پشت کرده را می بیند که سی سال پیش، مثل نسیم ازش گذشت و او، خاطره اش را، خاطرش را تا الان کش داد ... ریسمانی کرد برای چنگ زدن ... طوقی کرد دور انگشتهاش، زندگیش ... که فراموش نکند ... که با هر بار لمس کبودِ دانه ها، پرده ی جلوی در حیاط کنار برود؛ مرد جوانی سر به زیر وارد شود و دلش را بلرزاند.

مثلِ تسلیم شدن، در برابر واقعیت، دستش را بلند می کند.

تسبیح می ماند برای صاحبش ... صاحبی که مثل وقتِ دادنِ امانتش، حتی برنمی گردد نگاهش کند ...

پشت می کند و بی صدا و آرام، مثل نسیم از حیاط خارج می شود.

***

تهران / زمستان ۱۳۶۱

حال خوشی نداشت ...

روز قبل که حبیب برده بودش خانه ی ناصر تا مادرش را ببیند، همدم و سیما مطمئن شده بودند حامله است.

نمی خواست باور کند. هنوز دو ماه نشده بود ازدواج کرده بودند ... چند روز دیگر تازه دو ماه میشد.

دو ماهی که در سکوت و انزوا گذشته بود و البته فهمیدن ... شنیدن و تمرینِ اصیل شدن!

می دانست ... حالا دیگر خیلی چیزها را می دانست.

اینکه تا "عروسِ ایده آلِ خانوم" شدن، فرسنگها فاصله دارد. حتی اگر بداند چطور با لوندی پا روی پا بیندازد و فنجان قهوه اش را بنوشد. حتی اگر همیشه و وقتی مهمانی هم در خانه نبود، آراسته باشد و شایسته لباس بپوشد. حتی اگر بداند چطور بین خدمه و اعضای خانواده، متفاوت رفتار کند ... در مهمانی ها چطور بازوی نامدار را بچسبد و لبخندش پاک نشود ... اصلا همان روسری که جلوی مردها، حتی نریمان و حبیب سر می کرد، بزرگترین اختلاف او و خانوم بود.

چند هفته بود آقای راد و نریمان و کتی رفته بودند.

خانوم مانده بود و نامدار.

دوست داشت خانوم هم زودتر برود ولی مانده بود و نمی دانست چرا.

که از هر حرکت هانیه، بهانه ای برای بی اعتنایی و اخم بسازد؛ که اوایل در تنهایی و بعد، جلوی هانیه، مدام تکرار کند " اگر سمیرا بود ... "، " اگر نامدار لجبازی نمی کرد ... "، " اگر اجازه می داد مثل بتی و شاهین، ما هم دختری هم شان خودمون برای پسرمون انتخاب کنیم ... "

حالش به هم می خورد از اینکه جای سمیرایی را گرفته که نه دیده و نه می شناسدش ولی همه چیزش همان است که خانوم می خواهد.

نامدار سکوت می کرد ... جواب نمی داد ... طوری که هانیه هم شک می کرد از انتخابش پشیمان شده ... ولی در اتاق، اتاق سبزآبی شان که تنها می شدند، همان نامدار عاشق می شد که کلمات محبت آمیز و نوازشهای بی حسابش را دریغ نمی کرد.

امیرعلی شده بود نامِ دیگرِ حسرت ... خوابش را می دید؛ با همان لبخند ... با همان صدای محجوب که هانیه گفتنهاش دلنشین بود.

شب قبل، سر میز شام، نامدار گفته بود برای رسیدگی به کارهای بردنِ هانیه، باید چند وقتی خودش برود و اقدامات لازم را انجام دهد.

از بوی مرغ، حالش به هم خورده بود. صورت خانوم در هم رفته بود. می دانست چه می خواهد بگوید؛ می دانست در سرش چه می گذرد. " باز ناز کردنو شروع کرد! "

دویده بود به دستشویی ... نامدار هم پشت سرش رفته بود.

نگذاشته بود وارد دستشویی شود. برش گردانده بود سر میز.

کمی که آرام گرفته بود، آبی به صورتش زده بود. اشتها نداشت. می خواست به اتاقشان برود.

خانوم داشت سر میز، عادی، بدون اینکه نبودن هانیه را جدی بگیرد، حرف می زد.

– پس برای نامزدیِ خسرو ایران نیستی ... بتی برای نامزدی، حدود دویست نفرو دعوت کرده ... برای اینکه راحت تر باشن و کمیته نیاد اذیت کنه، مهمونهاشو دعوت کرده شمال ... دکتر شایسته هم خزرشهر دو تا ویلا داره.

نفس پر صدایی کشیده بود.

– خسروی بی دست و پا، اختیار زندگیشو داد دست پدر و مادرش، عروسشون شد نوه ی طبیب الممالک؛ اونوقت پسر بزرگ ما رفت سراغ دختری که تنها دارائیش اون لچکه که به سرش می بنده و افتخار کل خانواده ی نداشته ش، وصلت با ماست ...

بی حال، رفت سمت پله ها.

خانوم داشت حرف می زد و نامدار مثل همیشه ساکت بود.

– سمیرا نه از اصالت و نجابت خانوادگی چیزی کم داشت، نه از تحصیلات و موقعیت اجتماعی و ظاهرِ بی نقص ... چند سال دیگه برای خودش میشه خانوم دکتر ... اونوقت ببینم تو به چیِ زنت می بالی؟

صداش را نرمتر کرده بود.

– نامی جان! هنوزم دیر نشده ... رفتی نیویورک، برو ازش دلجویی کن ... انقدر دلبسته ی تو بوده که چشم روی این کارت ببنده ... ها؟ نظرت چیه؟

در اتاق را بست. می خواست درِ گوشش را هم ببندد ... همه ی درهای دنیا را به روی خودش ببندد تا نبیند، نشنود ... یک مرگیش شده بود ... هنوز دو ماه نشده، یک مرگیش شده بود انگار ... کاش سیما و همدم اشتباه حدس زده بودند ... کاش می توانست برگردد به خانه ی قدیمی که تنها دلهره اش، دیر آمدنِ امیرعلی باشد؛

تنها غصه اش، بی اعتنایی و نگاه نکردن های امیرعلی؛ تنها دلخوشی اش، پرده ی جلوی در حیاط که بعد از یا ا ... گفتنِ امیرعلی کنار می رفت.

کاش می توانست برود و نامدار را بگذارد برای همان سمیرای لایق ... و خانوم را برای نامدار و سمیرای لایقش که از دیدنشان به خود ببالد ...

افتاد روی تخت. از کنار پا تختی، تسبیح را برداشت و میان مشت فشرد.

باز الا بذکر ا ... گفت تا قلبش آرام بگیرد.

***

شب شده بود. میل نداشت شام بخورد. صبح با نامدار رفته بود بیمارستان، آزمایش داده بود. به اصرار نامدار، شیرکاکائو و کیک خورده بود و خوابیده بود.

دوش گرفت تا کمی از کسالتش کم شود.

از حمام که خارج شد، نامدار، لمیده در کاناپه، بهش لبخند زد. از آن لبخندها که ادامه داشت؛ که خواهش داشت ...

حوله را بیشتر به خود پیچید و جلوی آینه نشست.

– حالت بهتره عزیزم؟

از آینه نگاهش کرد.

– اوهوم ...

– چیزی نمی خوری؟

سر تکان داد.

– نمی تونم ... اینطوری بهترم.

نامدار آمد بالای سرش. شانه را از دست هانیه گرفت و کنار گذاشت. انگشتهاش لغزید میان موهای خیس.

برای اینکه جلوی پیشرویِ نامدار را بگیرد، سوال جدی پرسید.

– بلیت گرفتی؟

لبخند نامدار را دید.

– می خوای زودتر برم یا دلت می خواد بمونم اینجا؟

خودش هم نمی دانست. خیره ماند به نامدار. می خواست برود ... ولی اگر می رفت، خانوم دیگر بدون ملاحظه ی نامدار، یکه تازی می کرد.

کاش می شد نرود یا حداقل خانوم را هم با خودش ببرد.

نامدار بی طاقت خم شد، با دو دست، صورت هانیه را قاب گرفت. چشمهاش رقصید و آرام گفت:

– آخ هانی ... فرشته ی من ... تو کِی می خوای دست از این سکوت و خجالت برداری و حرف دلتو به زبون بیاری؟!

گونه اش را چسباند به گونه ی هانیه و از آینه نگاهش کرد.

– خوب به آینه نگاه کن! این تصویر، این "ما"، ابدیه ... حتی اگه تا همون ابد، همه ی حرفت توی نگاهت باشه و لبات سکوت کنن. هوم؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

راست شد و از هانیه فاصله گرفت. داشت از کتش چیزی برمی داشت.

– می دونی امروز چه روزیه؟!

هانیه، همانطور که به موهاش شانه می زد، گفت: نه ...

– قبل از اینکه برم آژانس هواپیمایی، رفتم بیمارستان ... جواب آزمایشتو گرفتم.

دوباره آمد کنار هانیه ایستاد.

– از رفتن پشیمون شدم.

موهای هانیه را پشت گوشش فرستاد.

– نمی پرسی چرا؟!

سرد پرسید: چرا؟

نامدار لبخند زد؛ از جعبه ی کوچکی که در دست داشت، آویزهایی بیرون آورد، گرفت جلوی صورت هانیه.

– ببین! درست همرنگ چشماتن ...

هانیه به دو سنگ زمردِ گوشواره ها نگاه کرد. درست همرنگ چشمهاش بودند.

لبهای نامدار چسبید به لاله ی گوشش.

– امروز روز عشقه ...

گوشواره را به گوشش آویخت. سرش را برد طرف دیگر صورت هانیه.

لاله ی گوش دیگرش هم بوسیده شد.

– و عشقِ من، داره مادر میشه ...

گوشواره ی دوم هم در جاش آویخته شد.

جمله ی نامدار را برای خودش تکرار کرد.

"امروز روز عشقه و عشق من داره مادر میشه"

راست بود ... سیما و همدم درست حدس زده بودند ... به همین زودی باردار شده بود ... وقتی هنوز از یادآوریِ دو ماه قبل، عضلات بدنش از درد، منقبض می شد. وقتی هنوز ته دلش آرزو می کرد روزی برسد تا از خواب عمیق و تاریکش، بیدار شود و در خانه ی قدیمی باشد؛ حتی بدون حضور امیرعلی و آرامشِ بودنش.

لبهای فشرده شده اش نرم، بوسیده شد.

نامدار بدون عقب رفتن، لب زد " دوستت دارم هانی" و سخت تر، پشتِ هم او را بوسید.

– نمی تونم تنهات بذارم و ازت دور بشم ... حتی اگه کارای اقامتت چند ماه عقب بیفته ...

دستش سر خورد روی شکمِ هانیه.

– می خوام پیش تو و بچه م باشم ... تا وقتی جفتتونو توی بغلم بگیرم ... پس دیگه نگران نباش عزیزم.

***

تهران / زمستان ۱۳۹۱

ان روز بر لبه صندلی نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده و در افکار خودش غرق ست.

افکاری که بی اندازه اشفته و درهم و برهم هستند.

شکوه، در زمانی با امیر علی آشنا شده بود که تازه از اسارت برگشته بود و در حسرت دختر دیگری می سوخت.

افسرده و رنگ پریده.

امیرعلی ماجرا را رک و راست اعتراف کرده بود و گفته بود که دور از انصاف است که شکوه را درگیر مشکلاتش کند. البته هیچوقت نامی از آن دختر که در قلب و زندگیش بود، نبرده بود.

و شکوه قبول کرده بود منتظر بماند، گفته بود صبر می کند تا دوره اش طی شود.

امیرعلی گفته بود با توجه به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته، احتمالا هرگز به انتظار عشق آتشینی نباشد، فقط تا جایی که بتواند سعی می کند دوستش داشته باشد و به عقایدش احترام بگذارد.

در آن زمان، برای شکوه کافی نبود، ولی می دانست یا باید همین اندازه را بپذیرد یا هیچ!

امیرعلی مساله نازنین را مطرح کرده بود و اینکه جز او خواهان فرزند دیگری نیست. شکوه، با او موافقت کرده بود، این بهایی بود که در ابتدا برای جلب رضایت امیرعلی پرداخت، اما به مرور، وجود نازنین آرامشی را بوجودش می داد که هیچکس دیگر توانایی آن را نداشت.

آن زمان، امیرعلی کم حرفتر و افسرده تر از هر موقع دیگری شده بود. عقیده داشت وطن آنطور که باید از سربازانش قدردانی نکرده، مضاف بر بیماریهای روحی، سوء هاضمه هم یکی از عوارضی بود که تا مدتها با آن دست به گریبان بود.

با همت و رسیدگیهای شکوه، کم کم امیرعلی به زندگی برگشت.

اما همچنان تمایلی به بچه دار شدن نداشت، تا زمان بارداری تصادفی نهال ...

اهسته به سمت لبه تراس می رود

ساکت از روی ایوان به درختهای بی حرکت کاج خیره شده، آهی می کشد، از آن روزها سالهای زیادی گذشته و شکوه هم میل ندارد یاد آن خاطرات در قلبش زنده شود. شکوه آن سالها مرده.

دختری با روحیه ای بسیار قوی، که بارها در شرایط متفاوت، عشق و علاقه ی خود را به تک تک افراد خانواده ثابت کرده بود ... بله آن دختر دیگر زنده نیست ... چطور می توانست وضع عجیبش را در زمان بارداری و زایمان نهال برای کسی تشریح کند؟

شوهر پزشکش، در حالیکه پیراهن سفیدش را به تن داشت، با موهای ژولیده و دانه های درشت عرق بر چهره و پیشانی، در کنار تختخوابش زانو زده بود و خیره به صورت او فقط پرسیده بود "چرا گذاشتی این اتفاق بیفته؟! "

شنیدن آن جمله ی ناهنجار، بشدت تکانش داد، تیزی آن کلمات، آرامشش را برای همیشه بهم زد.

شکوه آرزو کرده بود که او برود تا شاید بتواند کمی بخوابد. از آن پس خودش را غرق در جلسات و گردهمایی های زنانه و از طرفی، رسیدگی به مشکلات و مسائل خانه کرد، زیرا معتقد بود امیرعلی تربیت دخترها را آسان می گیرد.

از اینکه توانسته تا آنروز وظایف همسریش را بر طبق قرارداد تدوین شده ی ازدواج، انجام بدهد، راضی و خوشحال بود.

به هیچ وجه از دیدن هانیه خوشحال نشده ... احساس می کرد او با خود خاطراتی را حمل می کند که شوهرش، سعی در فراموش کردن آن دارد، و با دیدن چشمهای مرطوب از اشک امیر علی، هنگامی که هانیه خانه را ترک می کرد، بشدت یکه خورده بود.

دستی به صورتش می کشد ... به شدت احساس خستگی می کند ...

***

چهار ساعت از زمان قرار همیشگی گذشته و هنوز تماس نگرفته.

فقط ساعت ۱۲ براش نوشته " کِی تماس می گیری؟ " و بعد از چند دقیقه، " من منتظرم".

به حاشیه ی بنفش رنگِ وایبر خیره مانده. به اسم امیرعلی و عکسش که لبخند می زند. با همه ی بی توجهی ها و غریبه شدنهاش، همچنان گرم ولی ملایم، لبخند دارد.

مدتی ست دیر زنگ می زند یا پیام می دهد به قرار صحبت هر روزه شان نمی رسد و بعدا تماس می گیرد.

عینک رِیبن را بالای سرش، میان موها برده. یک ماه پیش، خودش خواسته عکسش را عوض کند. عکس قبلی، همانجا بود با عینک آفتابی که چشمهاش را پوشانده بود ... دوست داشت نگاه مهربانِ خاکستریِ امیرعلی را همیشه ببیند ... روش نمیشد ازش بخواهد براش عکس بفرستد.

پیامش دِلیورد است. دیده و جواب نداده؟! دیده و بی توجه، باز خوابش برده؟! یا شاید اصلا بیرون از خانه است؛ با دوستهاش ... دنبال تفریح و خوش گذرانی ...

عکسش لبخند می زند. آفتاب مستقیم توی چشمهش خورده؛ هم اخم دارد، هم لبخند ... وسط دریا ... با کاپشن آبی سرمه ای، روی قایق ... پشت به انبوهی از آسمان خراشِ در هم فرو رفته و به هم چسبیده.

سرد شده ... شده همان امیرعلیِ رادی که برای اولین بار به خانه شان آمده بود؛ بی تفاوت و سرد و مغرور ... اما خودش دیگر آن نازنینِ بدبین به غریبه ی تازه از راه رسیده نیست ...

دلش با هر "نازنینم" گفتنِ امیرعلی، می لرزد.

اوایل که رفته بود، مدام دلتنگی و بیتابی می کرد. از کارهاش می گفت؛ از دوستهاش، مراوده هاش ... اسبش، شوهر عمه ی امریکایی اش، جسی که شبیه نهال است ... حسابِ روزهای باقی مانده از سه ماه دوری را ساعت به ساعت داشت.

اما سه هفته می شود عوض شده ... باید در سکوت، منتظر شود تا میان صحبت هایشان، یک "نازنینم"، یک "بِیبی"، یک نیاز برای نازش بشنود.

دلتنگی حساسش کرده یا چون از دیده ی امیرعلی دور شده، از دلش هم رفته؟!

فکرِ نداشتن او هم سخت است؛ انگار آن روزها که امیرعلی را یک بیگانه ی غیرقابل اعتماد تصور می کرد، متعلق به هزار سال پیش بوده.

حالا حاضر است زودتر روزهای آخر سال تمام شود، امیرعلی برگردد، او را هم با خودش ببرد ...

حالا در خانه و شهر و کشور خودش هم، بدون امیرعلی احساس غربت می کند.

کاش امیرعلی نامهربان نشود. کاش فراموشش نکند.

عکسِ امیرعلی تار می شود. تند تند به چشمهاش دست می کشد تا اشکها راه نگیرند.

با خوردنِ چیزی روی شانه هاش، از ترس تکان شدیدی می خورد.

– احوال آبجی خانوم؟!

دستهای نهال را پس می زند و اخم می کند.

– ترسیدم دیوونه!

نهال با لودگی روی تخت نازنین لم می دهد.

– توی عوالم خودت سیر می کردی ... جاهای خوب خوب بودی؟!

بر خلافِ او، نازنین جدی ست.

– حوصله ندارم ... می خوام کتاب بخونم.

می داند خواهرش حوصله ندارد. چند لحظه ای از کنار در، تماشاش کرده که خیره به گوشی، اشک می ریخته.

با خنده و شوخی، بسته ی شکلاتی که در دست دارد، باز می کند و همانطور می گوید:

– ما رو سیاه نکن آبجی! می دونی که من نفوذیِ شوهر خواهرم هستم!

نازنین هم همانطور با اخم مانده.

– یعنی چی؟!

نهال، تکه ای از شکلات را طرف دهان نازنین می برد.

– یعنی اینکه حاجیت اینجاس که به مستر مارتین گزارش اعمال تو رو بده!

با ابرو به گوشی نازنین اشاره می کند و چشمک می زند.

– با کی اون تو جیک جیک می کنی دور از چشمِ نامزدت؟!

صدای نازنین یکباره بالا می رود.

– آی دیوونه! این چی بود بهم دادی؟! تنده، سوختم ...

نهال، تکه ای هم در دهان خودش می گذارد و به نازنین تکیه می دهد.

– فلفلیه ...

– شکلات فلفلی؟!

نهال سر تکان می دهد و بی خیال می گوید:

– روش عکس فلفل قرمز انداخته ... ولش کن؛ بهش کم محلی کنی از صد تا فحش براش بدتره ... نگفتی با کی اس ام اس بازی می کردی!

نازنین کمی خودش را عقب می کشد.

– اس ام اس کجا بود؟! منتظرم امیرعلی زنگ بزنه.

نهال راست می شود و تکه ای دیگر از شکلات می خورد.

– آخ! بی پدر عجب تنده! مگه ظهر زنگ نزد؟!

نازنین فقط سر تکان می دهد که نه.

نهال یک ابروش را بالا می دهد.

– تازگی یه خط درمیون خوابش می بره ها! نکنه زیر سرش بلند شده؟!

باز اشک توی چشمهاش حلقه می زند.

صورت نهال جدی می شود.

– شوخی کردم بابا!

نازنین به گوشی نگاه می کند.

– میگه کارامون زیاد شده ...

اشکش می چکد.

– تا آخر شب دنبال کاراشونن ...

نهال، متاثر و متعجب، به نازنین نزدیک می شود.

– نازی؟! گریه؟! فقط واسه خاطر یه زنگ نزدن؟!

چانه ی نازنین از بغض می لرزد.

– چند وقته عوض شده ...

نمی خواهد برای نهال، از ناراحتی هاش بگوید ولی دلش پر است.

نهال، شانه اش را می گیرد و سر خم می کند.

– خره! امیرعلی دوستت داره!

دماغش را بالا می کشد.

– مثل اون وقتی که ایران بود نیست ... حتی مثل اون اوایل که رفته بود هم نیست ...

– چطوری شده مگه؟!

نازنین، همچنان با سماجت به گوشی چشم دوخته، دستی به چشمهاش می کشد.

– دیگه مهربون نیست ... با محبت حرف نمی زنه ... اصلا براش مهم نیست من منتظرشم.

نهال می خندد.

– تو مهربونی؟! با محبت باهاش حرف می زنی؟!

بالاخره به نهال نگاه می کند.

– امیرعلی از اول راحت بود ... من مثل اون راحت نیستم ...

نهال، شکلات را کنار می گذارد.

– آخه شما نامزدین ... اگه دوست پسرت بود، می گفتم می خواد بپیچوندت!

ابروهای نازنین بالا می رود.

– پسرا راحت آدمو دور می زنن ... توی کلاسمون، دوست پسر یکی از بچه ها، همینجوری شد ... بعد دوستم فهمید پسره اینو دو دره کرده رفته با دوست صمیمیش دوست شده.

گوشه ی ابروش را می خاراند.

– ولی امیرعلی ... آخه قضیه ی شما فرق می کنه ... اصلا امیرعلی تیریپ ِ پسرای اینجا نیست!

و با لحنی پر از دلداری می گوید:

– شاید واقعا کارش زیاده ... تازه ساعتامونم که اختلاف داره.

نازنین مردد نگاهش می کند. نهال چشمک می زند.

– دو ماهش گذشته ... به قول مهربان، چشم به هم بزنی این یه ماهم می گذره و برمی گرده ...

پشت هم بشکن می زند.

– نامزدمو بدین برم ... می خوام به قربونش برم!

نازنین لبخند می زند. نهال با شیطنت می گوید:

– چیه؟! تو دلت چراغونی کردن؟!

صدای دینگ دینگ آرام پیام ِ وایبر، نگاه هر دو را به گوشی می کشاند.

امیرعلی است.

"هستی؟ زنگ بزنم؟! "

نهال هم به گوشی سرک می کشد.

– چه حلال زاده!

نازنین، دلتنگ و با لبخند، به عکس نگاه می کند و خودش تماس می گیرد.

نهال بلند می شود و به طرف در می رود. همانجا می ایستد و آرام می گوید:

– پیـــــس پیـــــس!

نازنین که نگاهش می کند، چشمک می زند و آرام می خواند:

– نامزدمه می خوامش، دنبالشم می پامش ... هرچی دارم تو دنیا، می خوام بشه به نامش ...

نازنین می گوید " الو" و با دست اشاره می کند "برو دنبال کارت! "

– سلام نازنین جان ... سو ساری ... دیشب نفهمیدم کِی و چطور خوابم برد ...

نازنین نفس راحتی می کشد.

– سلام ... چقدر زود بیدار شدی!

– زود؟! ساعت شیش و نیم صبحه و دارم مثل هر روز میرم بدوئم.

لبهاش را به هم می فشارد. این یعنی یک مکالمه ی کوتاه و اجباری ...

نهال، از کنار در، دقیق نگاهش می کند و به اتاقش می رود.

می خواهد به خواهرش کمک کند ولی نمی داند چطور. می داند شکوه هم چند روزی ست حالِ همیشگی را ندارد. در خود فرو رفته و ساکت شده. اگر چیزیش هم نباشد، باز نازنین، دختری نیست که ناراحتیش را به شکوه بگوید. با مهربان هم راحت است ولی می داند نازنین انقدر خجالتی و درون گرا هست که با مهربان هم از فکرهای آزاردهنده اش حرف نزند. نازنین چه کسی را برای همفکری و رفع مشکلش دارد؟!

غرق فکر، کتاب تستش را باز می کند و خیره به سوالات چهار گزینه ای، دنبال راه کمک می گردد.

***

مدتها، تنها نگرانی اش بابت امیرعلی، خلاصه می شد در مسائلی طبیعی و قابل لمس، از قبیل سرماخوردگیهای جزئی و تب؛ نه موهومات دیگری که آن اوایل آزارش می دادند.

اما امروز ترسهاش، مجددا به او حمله ور شده اند و تمام وجودش را تسخیر کرده اند.

صدایی از پشت سرش بلند می شود. دستی بر شانه اش قرار می گیرد و فشاری ملایم ولی اطمینان بخش، که برای لحظه ای تمام نگرانیها را از او دور می کند.

بی اختیار دستش را روی دست امیرعلی می گذارد و در ذهنش تکرار می کند:

"این مرد، شوهر منه "

– سلام عرض شد حاج خانوم!

سرش را بلند می کند و به صورت خسته ی امیرعلی نگاه می کند. پوست نرم و سبزه اش، چین و چروکهای ظریفی برداشته.

امیرعلی، هراس را در چشمهای او می بیند، نگران می پرسد:

– طوری شده شکوه جان؟!

از شدت فشارهای روحی، در حال انفجاراست، بغض کرده و بی مقدمه می پرسد:

– یه سوال بپرسم راستشو می گین؟!

ابروهاش در هم می رود و چینهای کوچکی در اطراف چشمهایش پدیدار می شود.

– البته که می گم! مگه تا به حال از من دروغ شنیدی؟!

– علی آقا ... شما راضی هستی؟ از زندگی ... منظورم اینه که، این زندگی ... من ... اینجا همون جاییه که دوست داشتی باشی؟

به شکوه نگاه می کند. سرش را برای چند لحظه پایین می اندازد ... وحشتی که در صدای شکوه موج می زند او را به خودش می آورد. فهمیدن اینکه این ترس، این افکار، ریشه در کجا دارد، کار سختی نیست ...

"ای کاش هانیه نمی اومد و با خودش این همه درد و غم نمی آورد ".

دوباره به او نگاه می کند، بلافاصله به همان مرد آرام و خونسرد گذشته تبدیل می شود.

– شکوه جان، من هیچوقت بهت دروغ نگفتم، به بچه هام هم همینطور، من زندگیمو دوست دارم، جایی که ایستادم رو دوست دارم، بچه هام رو هم همینطور ...

مکثی می کند، به لبخند نصفه نیمه و مضطرب نشسته بر صورت او نگاه می کند.

– اما ... اما همسرم رو از همه بیشتر ... روی این کره ی خاکی، هیچ چیز برای من با ارزش تر از این لبخند نیست، فکر نکن نمی دونم به خاطر من از همه نیازهات دست کشیدی، به خاطرِ یه کشتی شکسته که بیشتر به قعر آب فکر می کرد ...

شکوه، خجالت زده کلامش را قطع می کند.

– خودم خواستم ...

امیرعلی بازوهاش را به دور او حلقه می کند و وجود پریشانش را در بر می گیرد، سرش را بر شانه ی خودش تکیه می دهد.

در تمام سالهایی که از ازدواجشان گذشته، شکوه هرگز از او نخواسته که فرد قوی تر خانواده باشد، بلکه برعکس، او بوده که قدرتمند بوده، توانا بوده، متکی به نفس بوده و برای هر نوع رویدادی، قبلا فکرهایش را کرده و تدبیری داشته.

آهسته خودش را از آغوش امیرعلی بیرون می کشد. در پس ذهنش، هنوز یک نگرانی و وسواس آزاردهنده وجود دارد که نمی داند چطور آن را بیان کند.

نگاهش می رود به سمت کمد ... کمدی که در برگیرنده ی خاطرات سالهای دور و تراژدی غم انگیزش است، و اخیرا، تسبیحی کبود رنگ به مجموعه ی آن اضافه شده.

– آخه شما بیشتر مواقع تو فکری ...

با محبت زیادی نگاهش می کند و به کنجکاوی زنانه ی او لبخند می زند، عادات و رفتار زمان قدیم هنوز در او وجود دارد.

– شکوه جان! من چیزی رو برای پنهان کردن ازت ندارم. که اگه داشتم، اون کمد، قفل داشت و تو از چیزهای درونش بی خبر بودی ... این که من گاهی احساس تنهایی و دلتنگی می کنم، دلایل زیادی داره.

خودت بهتر می دونی روزایی هست که صبح تا شبم رو توی بیمارستان می گذرونم، محیط شادی بخشی نیست ... تمام انرژی منو می گیره.

شکوه اخم می کند. همیشه، از شنیدن موضوعاتی که به جنگ مربوط می شود، و البته امیرعلی خیلی به ندرت به آن اشاره می کند، احساس دلگیری می کند. انگیزه ی اصلی دلگیریش هم فقط به خاطر آوردن ناراحتیهای امیرعلی ست. امیرعلی ای که به علت صدمات روحی، آنطور شیرازه ی فکریش درهم ریخته.

– نیمی از وقت آزادم، صرف حرف زدن با امیررضا و مشکلات تموم نشدنی و جدیدی که هر روز توی کارش پیش میاد، می شه ... مادر مریضی دارم، که کاری از دست منِ پزشک براش بر نمیاد ... دلنگرانی برای دختر دم بختم که جونم به جونش بسته ست و به زودی بار سفر می بنده.

لبخندی می زند، او را به سمت خودش می کشد.

– حاج خانومی که مدام یا از نهال گله می کنه، یا حرف های بی سر و ته خانوم سمایی رو تحویل من میده ... خب راستش اینطوری پیش بره، حق با توئه، حتما دیوونه میشم!

با محبت زیادی نگاهش می کند و می پرسد:

– حالا بگو ببینم چرا رنگت پریده؟

– راستش، فکرم مشغوله ... انقدر که چند شبه نمی تونم خوب بخوابم.

امیرعلی لبخند زیبایی به دلواپسی های او می زند. لبخندی که در اعماقش، احساس همدردی به چشم می خورد.

– خب، چرا نیومدی پیش من؟!

و با شیطنت اضافه می کند:

– شاید یه دارویی داشتم که بتونه خوابت کنه!

شکوه با شتاب و دستپاچگی خودش را از بند دستهای او آزاد می کند.

– چیزی نیست ... فکر کنم دلشوره ی نازنینه ... بهتره بریم بیرون، الانه که بچه ها برسن.

امیرعلی دستش را دوباره در دست می گیرد و نوازش می کند.

– صبر کن ... یه مطلب دیگه ... می خواستم بدونی اون کمد و کلیه متعلقاتش برای من فقط تصویری از گذشته هستن، گذشته ای که تموم شده ... ولی آرمانهایی که هنوز هم برام عزیز و مقدسه ... اما، به همون کعبه ای که باهم رفتیم قسم، من بعد از عهدی که باهات بستم، هیچ وقت به کس دیگه ای فکر نکردم.

چشمهای شکوه پر از اشک می شود. تا به حال ندیده امیرعلی قسم بخورد. آن هم به قبله ای که به طرفش سجده می کند. خجالت زده فکر می کند " آدمیزاد، در افکارش تا کجاها که می تونه پیش بره و هیچکس متوجه نشه! "

– حالا باورم می کنی خانوم؟!

بر خلاف همیشه که موقع صحبت، به امیرعلی نگاه نمی کرده، همه ی وجودش چشم شده و دوخته شده به لبهای امیرعلی.

وجودی که در ابتدا پریشان به نظر می آمد، حالا موجی از آرامش و راحتی خیال، سراسرش را فراگرفته ... و باور می کند!

امیرعلی او را می بوسد ... مدتهاست خلوتی نداشته اند. پیشنهاد سفری چند روزه به امارات را می دهد ...

هیچکدام نهال را نمی بینند که در راهرو، کنار ستون ایستاده و انتظار فرصتی را می کشد که بتواند بدون دیده شدن به اتاقش برود.

***

با صدای نجوای یکی از همکلاسی هاش سر بر می گرداند. تا حد ممکن روی میز خم شده و فلش را به سمتش گرفته. با ترس بر می گردد و به خانوم نعیمی، معلم مدین و زندگی نگاه می کند. سخت مشغول خواندن و نت برداری از روی کتابش و نوشتن سر فصلها بر روی تخته است.

با اضطراب برمی گردد. سکوت کامل همه جا ست ... مشکلی که نظم را به هم بزند و باعث شود خانم معلم به طرفشان بیاید، وجود ندارد.

او به نظم کلاس اهمیت زیادی می دهد و به خاطر کوچکترین بی انضباطی، آنها را به شدت تنبیه می کند ... به همین جهت با خاطری آسوده، پشت به آنها مشغول است و تنها گاهی سر بر می گرداند و کلاس را از نظر می گذراند تا مطمئن شود زمزمه ای نیست.

با لرز و به کندی دست دراز می کند و فلش را می گیرد.

همین که بر می گردد، احساس می کند کسی در کنار میزش ایستاده و به او خیره شده ... به آرامی سر بلند می کند. خانوم نعیمی به مچ بسته ی دستش که فلش را در بردارد خیره شده ... باید خیلی آهسته و گربه وار از راهروی میان نیمکت ها عبور کرده و خودش را به او رسانده باشد ...

نهال بی حرکت برجاش می ماند ... در آن لحظه، توان هیچ حرکتی جز بی حرکت ماندن را ندارد.

در نگاه تیره و جدی خانم نعیمی جز خشم، هیچ دیده نمی شود.

دستش را به طرف نهال دراز می کند.

نهال چشم می بندد و در حالیکه تمام بدنش از درون و بیرون به لرزه افتاده، فلش را در دستهای او قرار می دهد.

خانوم نعیمی به همان آرامی که آمده، به جای خودش بر می گردد و در همان حال، فلش را طوری در دستهای خود نگه داشته که هیچکس نتواند آنرا ببیند.

درست قبل از اینکه زنگ کلاس به صدا دربیاد، با همان لحن سرد و بی روحش می گوید:

– صداقت ... بعد از کلاس میای دفتر.

زنگ کلاس به صدا در می آید ... انفجار فریاد دخترها مثل همیشه در راهروها می پیچد ... همه با شتاب از کلاس بیرون می زنند ... نهال هنوز گنگ از اتفاقی که افتاده و وحشتزده از عواقب آن، بر جا نشسته.

دست به دامن خدا و ائمه، با قدمهایی لرزان به سمت دفتر می رود.

خدا را شکر می کند که جز ناظم مدرسه و دبیر ریاضیات ومعلم ادبیاتشان کسی آنجا نیست.

به آرامی و سر به زیر وارد شده و به سمت میز خانم نعیمی می رود.

خانوم نعیمی مثل یک قاضی که در محکمه در برابر مجرم می نشیند، در جای خودش نشسته و با صدای نسبتا بلندی که توجه بقیه حاضرین در دفتر را هم جلب کرده، می گوید:

– خب بهتره همه با هم ببینیم توی این فلش چه مباحث با ارزشی وجود داره؟!

حالا دیگر سکوت کامل، برقرار شده و توجه همه به سمت آنها کشیده شده.

با طعنه ادامه می دهد:

– حتما خیلی مهمه که باعث شده سر کلاس بی اهمیت و موضوعات و مسائل پیش پا افتاده ی معارف، قاچاقی رد و بدلش کنی!

و به قصد گذاشتن فلش در کامپیوتر موجود، با لبخندی پیروزمندانه ... به سمت آن می رود.

دنیا در برابر دیدگانش تار می شود.

صورت خانوم نعیمی از عصبانیت تیره شده ... دستش را بلند می کند و با شدت هر چه تمام تر، بر صورت نهال فرود می آورد و با صدای جیغ جیغوش فریاد می زند:

– دختره ی بی حیا ... جای تو دیگه اینجا نیست ...

چشمهاش سیاهی می رود و نفسش بالا نمی آید ...

خانوم وزیری، دبیر ادبیات، زودتر از همه از بهت خارج می شود. اولین کاری که می کند به سمت مانیتور می رود و آن را خاموش می کند.

تنها صدایی که می شنود، صدای خانوم ناظم است که پشت بهش، در حالیکه از دفتر خارج می شود، می گوید:

– زنگ بزن یکی از والدینت فورا اینجا بیان ... می خوام باهاشون صحبت کنم ...

خانوم نعیمی به خاطر عصبانیت و حجم هیجانی که دارد، با لهجه ی عجیب غریبی تاکید می کند:

– تا ان موقع هم همینجا می مونی ... من هم منتظر می مونم ... باید مسائل مهمی رو برای پدر و مادری فاش کنم که چنین دختری رو تربیت کردن ... منتظر عواقب جدی و خطرناک کاری که کردی باش صداقت.

***

امیرعطا روی پله های مدرسه منتظر می ماند تا نهال وسایلش را جمع کند و بیاید.

فکر و خیال، لحظه ای آرامش نذاشته. برای رفتن به یک جلسه ی کاری خیلی مهم، آماده شده بود که منشی اش سراسیمه وارد شده بود و گوشی تلفن را به سمتش گرفته بود.

تنها چیزی که شنیده بود، صدای گریه های دلخراش نهال بود و نهایتا تنها یک کلمه "بیا".

امیرعلی و شکوه در سفر هستند؛ حتما اتفاق مهمی افتاده که جرات نکرده مهربان یا نازنین را در جریان بگذارد.

دخترها گروه گروه اجتماع کرده اند و تقریبا با فریاد با هم صحبت می کنند ... چند نفری هم گوشه ای مشغول اجرای رپ هستند.

محو تماشای این نسل جدید است ... این همه تفاوت در رفتار، دیدگاه و ارزشها ... تنها با تفاوت سنی یک دهه ...

درک آن سخت است و باورش غیر ممکن.

به جز چپ و راست بوسه زدن به صورت های هم که امر تازه ای نیست، هیچ چیز شبیه قبل نیست!

از ادبیات تازه ای استفاده می کنند که بر خلاف تصوراتشان، نه تنها خوش آهنگ نیست ... که گاهی تهوع آور ...

نسلی که در مقابل تنبیه، بی تفاوتند و هر روز نصیحت در آنها بی اثرتر از دیروز می شود.

روزهای زندگیشان را به چه رنگ و هدفی رقم زده اند؟اصلا هدفی دارند؟!

از آن بدتر، به نظر می رسد نه خودشان، نه خانواده ها، هیچ تلاشی در اصلاح این رفتارها و اخلاقیات ندارند.

دختری از کنارش رد می شود و تنه محکمی بهش می زند ... تمام وسایل دخترک پخش زمین می شود. انقدر در افکارش غرق بوده که نفهمیده تعمدی در کار است.

با عذر خواهی زانو می زند و کمک می کند وسایلش را جمع کند.

به طور غیر مترقبه ای دست چپش توسط دخترک کشیده می شود. هنوز از شوک حرکت اول در نیامده که متوجه اعدادی می شود که به ترتیب کف دستش نقش می بندند.

سرش را بلند می کند و با دقت به دختر نوجوان زیبا و ظریف اندام روبرویش نگاه می کند.

"چند سالشه؟! "

لبخند دلنشینی می زند و می گوید:

– مهسام ... زیاد منتظرم نذار ... در عوض منم زیاد منتظرت نمی ذارم.

این بچه پیش خودش چه فکری کرده؟!

صدای پچ پچ و خنده از هر گوشه بلند شده.

مشتهاش را گره می کند و باز می کند ... نگاه سرزنش آمیزی به جمعشان می اندازد که صدای شلیک خنده شان را بلند می کند.

تصمیم داشت اول خود نهال را ببیند ولی بیشتر ایستادنش آنجا جایز نیست. به سمت طبقه بالا و دفتر مدیریت حرکت می کند ... ازش می خواهند کمی منتظر بماند.

نگاهش می افتد به نوشته ی روی دیوار.

"بسی رنج بردم در این سال سی ... عجم زنده کردم بدین پارسی"

با دیدن آن، یاد اس ام اس جوکی می افتد که هفته ی پیش دریافت کرده.

با تاسف سری تکان می دهد.

"کجایی که ببینی تلاش برای پارسی حرف زدن پیشکش ... با بیل و کلنگ افتادن به جون این زبان و فرهنگ!

"

این بار دیگر چه کسی مقصر است؟! همچنان غرب؟!

کدوم استعمارگری آمده و بالای سرشان ایستاده و مجبورشان کرده در حد زنان خیابانی، رفتارکنند؟!

کدوم کشور ... کجای دنیا ... لوس حرف زدن و ادبیات غلط را سرمشق جوانهای مملکتمان کرده؟

غیر از این است که خانواده ها مقصرند! که آنها هم آنچنان غرق در خود و مشکلاتشان هستند که ترجیح می دهند چشم به روی کاستی های فرزندشان ببندند و عالم و آدم، از معلم و مدیرو ناظم و جامعه گرفته، تا غرب را مسئول بدانند؟!

مهربان همیشه می گوید "پای مرغت را ببند، همسایه را دزد نکن"

تا کی؟! تا کجا می خواهند پیش بروند این نسلی که اکثریت قریب به اتفاقشان، ارضاء همه ی هیجانات خودشان را در توجه و بودن در کنار جنس مخالف می دانند.

نگاهی به ساعتش می اندازد. نیم ساعت گذشته و هنوز خبری نیست. نگرانی بابت نهال، آرام و قرار را ازش گرفته.

در دفتر باز می شود و با اشاره ی خانوم حسنی، ناظم مدرسه، با متانت قدم به درون اتاق می گذارد.

***

بعد از حدود یک ساعت، از دفتر خارج می شود.

بی حواس تر از آن است که از کسی خداحافظی کند. حرفهای خانوم مدیر، پتکی شده که بی امان در سرش می کوبد.

به تنها چیزی که فکر نمی کرد، این مورد بود.

نهال قبلا هم شیطنت هایی داشته ولی هیچ کدام خارج از تربیت خانواده نبودند و این بار ...

جملات در سرش تکرار می شوند.

"متاسفم که علی رغم احترامی که برای خانواده شما قائلم، ولی ما، در این ترم به صورت مشروط، نهال رو می پذیریم و من بعد نسبت بهش با گذشت برخورد نخواهیم کرد ... در واقع این رو هم مدیون ضمانت دو تا از دبیرانش و خانوم حسنی بدونید که در غیر این صورت، همین امروز اخراج می شد "

تا به امروز انقدر خجالت زده نشده. با هر کلامی که از دهان خانوم مدیر خارج شده، همزمان با بهت، ناباوری، شرم و عصبانیت دست و پنجه نرم کرده.

از آنها خواسته بدون آنکه تاثیری در پرونده ی انظباطی نهال داشته باشد و همچنین مسکوت نگه داشتن مساله از خانواده ی نهال، اجازه بدهند مشکل را حل کند.

ولی خانوم مدیر، با غیر منطقی دانستن پیشنهادش، قاطعانه آن را رد کرده.

در پایان، از پشت میزش بلند شده و ایستاده در همانجا ادامه بحث را غیرممکن کرده.

"ما باید با مادرش صحبت داشته باشیم، به هر حال ایشون دخترش رو به ما سپرده"

و تاکید کرده در اولین فرصت و به محض برگشتن والدین نهال، آنها را در جریان می گذارد.

تا این حد انتظار واکنش تند و افراطی از آنها نداشته.

باید برای آن هم فکری کند ولی اول باید خدمت نهال برسد.

***

نهال را می بیند که تکیه بر دیوار، بی حرکت نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده.

با شنیدن صدای قدمهاش، سر بلند می کند.

عطا در حالیکه به تندی به او خیره شده، با بی اعتنایی و نگاهی سرد و خشمگین به طرف در خروج می رود.

با قدمهایی لرزان از ساختمان مدرسه بیرون می آید. اضطراب و ترسش صد برابر شده.

اولین چیزی که توجهش را جلب می کند، ماشین عطاست.

عطا، از پشت شیشه ی ماشین که از شدت باران، نیمه مات شده، نگاهش می کند.

تصمیم داشت بی توجه از کنارش بگذرد و برود ولی ظاهرا نه تنها همکلاسی هاش که همه ی مدرسه، بی توجه به باران شدیدی که می بارد، برای دیدن این صحنه جمع شده اند.

در آن ژاکت ظریف و کلاه دارش، کوچک و آسیب پذیر به نظر می رسد.

در ماشین را باز می کند.

– تا صبح می خوای اونجا وایسی و خودتو بیشتر از این مضحکه کنی؟!

اولین بار است عطا اینطور خشن و سرد، حرف می زند.

سکوت مبهم و آزار دهنده ای حاکم است. تنها، صدای ضربه های دست عطا بر روی فرمان است و گهگاهی زمزمه هایی که زیر لب می کند.

از شدت ترس و نگرانی، سرش به شدت گیج می رود و احساس تهوع می کند. دستش را جلوی دهانش می گیرد. عطا بلافاصله ماشین را گوشه ای نگه می دارد. از ماشین بیرون می پرد و هر چه که در معده دارد خالی می کند ...

همانجا کنار جو، زیر باران سیل آسا می نشیند و زار می زند.

با عصبانیت می گوید:

– خیلی خب، بسه، برگرد تو!

هق هق کنان می خزد توی ماشین ... عرق سردی روی پیشانیش است ... دستش را در برابر دهانش می گیرد تا بوی بد دهانش عطا را آزار ندهد.

با صدای نرم تری می گوید:

– بیا بگیر

و بسته آدامس اکالیپتوسی را به سمتش دراز می کند.

نهال، زیر لب زمزمه می کند:

– مرسی ...

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش می اندازد.

"چرا فکر می کردم عاقلتر از این حرفهاست" ...

مثل موش آب کشیده شده. شالش را از دور گردن باز می کند و به سمتش می گیرد.

– مقنعه تو در بیار.

مطیعانه عمل می کند ... می داند اگر مقنعه خیس را آنجا بگذارد، به طور حتم، عطا زیر و روی ماشین را ضدعفونی می کند. مقنعه، بلاتکلیف و بی حوصله میان مشتهای بی جانش گره می شود.

از زیر چشم، حرکاتش را دنبال می کند. پشت چراغ قرمز بر می گردد و از صندلی عقب، پاکتی بر می دارد.

هنوز کامل بر نگشته که نگاهش می افتد به گونه ی کبود و اثر ملتهب و به جا مانده از چهار انگشت بی رحم، که بر روی صورتش نقش بسته.

دستی که با ناباوری به سمت گونه ی نهال حرکت می کند را متوقف می کند.

سر ماشین را کج می کند و با سرعت به سمت اتوبان می راند.

– کجا می ری؟!

– دفتر من.

زیر لب می نالد:

– می خوام برم خونه.

– با این وضع و حال نمی تونی بری ... مهربان سکته می کنه.

خسته تر و درمانده تر از آن است که بخواهد مقاومت کند، سرش را به صندلی ماشین تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

***

در کمال سکوت و بی حرفی به سمت دفتر می راند.

به محض رسیدن، یکراست به سمت دستشویی می رود و به مدت ده دقیقه دهانش را شستشو می دهد.

با اشاره ی سر عطا، به سمت اتاقی که با اختلاف سه پله از بقیه ی فضا جدا شده می رود.

داخل می شود، قبلا هم اینجا آمده، در واقع اتاق متعلق به امیررضاست که ظاهرا در دفتر نیست.

هنوز احساس سرما و لرز می کند ... بی اختیار به سمت شومینه ی خاموش می رود.

دستی از پشت سرش به سمت شومینه می رود ... صدای تق فندک ... و آتشی که ذره ذره گرما را به وجودش بر می گرداند.

آبدارچی، فنجانهای چای را روی میز می گذارد و می رود.

عطا هنوز نگاهش نمی کند ... در واقع دارد خودش را آماده می کند.

حتی نمی داند از کجا باید شروع کند، هرگز، در بدترین کابوس هاش هم نمی دید روزی را که بخواد در مورد اینجور مسائل باهاش صحبت کند.

منتظر می ماند تا چا ی اش تمام شود.

زیر لب بسم الهی می گوید ... نفسی می گیرد.

– نهال ... فکر می کنم انقدر بزرگ شدی که بتونیم در مورد بعضی مسائل، عاقلانه و بی پرده حرف بزنیم ... هووم؟

نهال، سرش را بلند نمی کند، روی نگاه کردن به چشمهای عطا را ندارد ... این بار با هر دفعه فرق می کند ... بد جوری خراب کرده.

– همیشه سعی کردم توی برخوردهام و قضاوتهام، با همه منطقی باشم.

مکثی می کند ... نگاهی به صورت زیباش می کند که در یک حالت بی دفاعی کامل است.

– و از طرفی هم نمی خوام گند موضوع دربیاد ... دلم نمی خواد شکوه جون بدونه توی خونه ش چه کثافتکاریهایی می شه.

قطرات اشک پی در پی، روی صورتش روان است. فقط زیر لب می گوید:

– ببخشید ...

و هق هق گریه بی امانش بلند می شود.

عطا بی اختیار داد می زند:

– من ازت اینو نخواستم ... حتی تشکر هم نه ... کار غیر ممکن هم ازت نمی خوام. فقط می خوام بشنوم از این کار زشت و کثیفی که کردی پشیمونی ... هر چند که مطمئنم از نادونی و بی عقلیته ...

و در دل آرزو می کند نهال واقعا، هم پشیمان باشد، هم از نادانی و بی عقلی چنین کاری کرده باشد.

دیگر به هیچ وجه نمی تواند توی صورتش نگاه کند و حرف بزند. پشت می کند و رو به پنجره ادامه می دهد:

– رفتاری که در پیش گرفتی، مناسب تو و در شان خانواده ما نیست ... توی یکی از بهترین مدارس تهران درس می خونی که خیلیها آرزوشونه ... امسال سال سرنوشت توئه، همه ی دبیرهات متفق القول می گن استعدادت بی نظیره ... اونوقت تو به جای استفاده از همه اینها، داری چیکار می کنی؟ تو اصلا پیامد دیدن این جور فیلمها رو می دونی؟! ... تو تازه هجده سالته، راه درازی در پیش داری نهال. ... این قافله ی پر ازدحام فعالیت جنسی، چیزی نیست که ازش عقب بمونی ... در عوض سر بچرخونی، یهو به خودت میای و می بینی همه ازت جلو زدند و تو در جا!

شوک دیدن آن صحنه ها و اتفاقات بعد از آن، به اندازه ی کافی بد بوده ... ولی اینکه عطا راجع بهش اینطور فکر کند، عذاب آور تراست.

نوک انگشتانش از زور فشاری که به آنها می آورد سفید شده اند.

لب باز می کند.

– اون فلش مال من نیست ...

عطا بلافاصله بر می گردد.

ابروهاش یشتر تو هم می رود.

"دختره ی احمق، به خاطر یکی دیگه خودش رو به همچین دردسر بزرگی انداخته؟! "

نهال، زیر نگاه نافذ و موشکافش نفس بریده ای می کشد.

– برای کمک به یکی از دوستام گرفتم ...

از فرط گریه، چشمهاش دو کاسه خون شده ... نگاهش را بالا می آورد و ملتمسانه ادامه می دهد:

– ولی به خدا ... به جون خودت، من نمی دونستم توش چیه ... من حتی ...

نمی تواند ادامه بدهد، با همه ی صمیمیتش، نمی تواند بگوید چیز زیادی از جزئیات این نوع ارتباط نمی داند، همه را هم از همکلاسی هاش شنیده.

عطا، نفس عمیقی می کشد ... تا حدی خیالش راحت شده ...

– خب ... مال کیه؟! برای کی گرفتی؟!

نگاهش را می دزدد ... و این از چشم عطا دور نمی ماند.

– ازم نپرس ... نخواه که بگم ... نمی تونم.

از ذهنش می گذرد "نسل مخفی کار"

– می خوای باور کنم؟! چنین فیلمی چه کمکی می تونه به دوستت بکنه؟

صداش رنگ غم می گیرد.

– دوستم چند وقتیه که نامزد ... نامزدش نسبت بهش سرد شده ...

خجالت می کشد در این موارد با عطا حرف بزند، ولی باید خودش را تبرئه کند.

– خواستم کمکش کنم ...

– اینجوری؟

– از چند تا از بچه ها پرسیدم، گفتند دلیلش اینه که ... چیزی از ... روابط با ... مردا ... نمی دونه ... یکیشون قبول کرد صد تومن بگیره و فلش رو برام بیاره ... گفت آموزشیه.

سرش را بلند می کند و با عطا چشم در چشم می شود. صورتش از شرم، سرخ شده.

– به جون عطا، دروغ نمی گم!

"نه! این چشمها دروغ نمی گفتند " به پشتی صندلی تکیه می دهد و نفس راحتی می کشد.

– به جون خودت!

هنوز رنگ به رو ندارد. تلفن را بر می دارد و سفارش یک پرس غذا براش می دهد.

میان حرفهاش بند و اب داده و عطا هم زرنگ تر از آن ست که به روش بیاورد.نهال جز نازنین، دوست دیگه ای ندارد ... البته که قسم می خورد نهال هرگز اسمی از نازنین نخواهد برد!

"یعنی نازنین هم همینقدر از مرحله پرت است؟ "!

به حرفهاش فکر می کند ... جرقه ای در ذهنش زده می شود ... امیرعلی؟!

***

مدتی در سکوت مشغول سبک سنگین کردن حرفهایش می شود.

زمانی که شروع به صحبت می کند پشت به نهال و رو به پنجره دارد ... نهایت سعی اش را می کند بر افکار و صدایش تسلط داشته باشد.

– روابط زناشویی چیزی نیست که با دیدن این قبیل فیلمها شکل بگیره و از اون مهمتر، پا برجا بمونه. که اگر بود، یقینا امار طلاق به ساعتی شونزده نفر نمی رسید. تصویری که این جور فیلمها ارائه می دن، تصویر درستی از روابط زن و مرد نیست.

مکثی می کند. نمی داند بیشتر باید قضیه را باز کند یا منظورش را گرفته ...

– تو دیگه بزرگ شدی ... به قول مهربان برای خودت خانومی شدی ... وقتشه راجع به یک سری مسایل بیشتر بدونی و کاملا هم طبیعیه

با خودش فکر می کند"تا الان سراغش نرفتی ... جای تعجب دارد"

– اما تو رو به اون خدا ... قبل از اینکه کاری بکنی ... فکر کن! این جامعه پر از گرگه! اگر قرار باشه هر راهکاری را از هر نا اهلی قبول کنی، خوراک دو روزشون میشی! امیدوارم بدونی که حرف زدن در این مورد برای من راحت نیست، ولی چاره ای برام نمی ذاری ... بازنمایی – روابط جنسی که اینها به نمایش می گذارن حقیقی نیست ... الگوی درستی هم نیست ... این اطمینان رو هم بهت می دم هدف سازندگانشون اموزش نیست.بیشتر یک لذت انی ست و در ازایش ثروت هنگفتی که از این تجارت سیاه بدست می ارند.

نهال خیلی ارام نشسته.هر زمان کسی درباره روابط زن و مرد صحبت می کند، دست و پایش را گم می کند.قادر نیست به این غرایز فکر کند.در حقیقت بر خلاف سایر دختر هایی که در دبیرستان می شناسد و به راحتی در اینباره حرف می زنند، نمی تواند کلامی به زبان بیاورد و همیشه مثل نقطه ای تاریک و کور در ذهنش مانده.

حالا عطاست که ...

اخرین نفری که فکر می کرد ...

به شدت خجالت زده شده و سرخ.

امیر عطا بر می گردد و نگاهش می کند.سرش از شرم تقریبا تو یقه اش فرو رفته.لبخندی می زند ... "کوچولوی نادون! "

تا امروز نهال را انقدر سر به زیر ندیده.اگر بحث انقدر حساس نبود، حتما از این چهره جدید عکس می گرفت.

روبرویش می نشیند.دستهایش را بر روی زانو تکیه گاه می کند.

حالا که تا اینجا پیش امده.

– نهال! این خصوصی ترین بخش زندگیه.رابطه زن و شوهر باید بر اساس علاقه، تعهد و اطمینان شکل بگیره.باید بر پایه احساسات و مشخصات فردی دو طرف باشه ...

میلیونها ادم داریم با سلیقه ها و رفتارهای متفاوت ... روابط اگر عاشقانه باشه اگر درست باشه.هیچ فیلم سازی قابلیت به تصویر در اوردن ان را نداره

از جا بلند می شود ... دیگر کافیه.گوشی تلفن را بر می دارد.

– پس چی شد این غذا؟

خودش را مشغول خواندن روزنامه نشان می دهد ... گاهی از زیر چشم نگاهی بهش می اندازد.اول با تردید و بی اشتهایی شروع کرده و حالا اخرین قاشق باقیمانده را هم در دهانش می گذارد.

ظرف ماست موسیر و زیتون هم خالی شده ...

عطا به سختی جلوی خندیدنش را می گیرد.انگار نه انگار همین چند ساعت پیش، زلزله ای بر پا کرده.

با فراق بال و اطمینان از اینکه هواس عطا نیست، باقلوای هوس انگیز کنار سینی را هم می خوردبعد هم انگشتانش را می لیسد.

تکیه به صندلی می دهد ... به عطا نگاه می کند که صفحه ورزشی روزنامه را در مقابل خودش باز کرده و سرگرم خواندن ست.

عینک مطالعه ای که به چشم زده به صورتش حالتی از ارامش و سکون داده.مدتی در سکوت نگاهش می کند ... ناگهان.این ارامش را در وجود خودش هم احساس می کند.

عطا سنگینی نگاهش را حس می کند، ولی به روی خودش نمی اورد.

پوست زیر پلکش می سوزد ... دستش را به طرف گونه اش می برد.

نگاه عطا بالا می اید ... دوباره نبضی در شقیقه اش شروع به زدن می کند.

– کار کیه؟

اشک درون چشمانش حلقه می زند و همچنان سکوت ...

"نسل تو دار!"بی انصافی ذهنش را تصحیح می کند

"نسل زیبا تر ... باریک تر و شیک پوش تر! "

– تا حالا کسی زده تو صورتت؟

دلش زیر و رو می شود.هر خطایی هم که کرده بود، کشیده حقش نبود.

لبخندی ظاهری می زند.

– قدیما، برای مریم نره نامه های عاشقانه می نوشتم ... یادته که همون دختره که یک مدت همسایمون بود و همه کارهاش پسرونه بود ... هیچ کدوم هم به دستش نمی رسید، همه رو پاره می کردم.

به قیافه مشاق شنیدن نهال نگاه می کند.

– خوب؟

– فقط یه بار جرات کردم برم دم خونه شون ... همون یه بار هم صاف زد و باباش در و باز کرد.

– واای!

– نامه روگرفت و ...

با به یاد اوردن شکل و شمایل ترسناک بابای مریم، بی اختیار می خندد.

– عاشق مریم بودی؟ چشممان روشن ... قبلا این حرف ها رو نزده بودی؟!

خودش هم خنده اش می گیرد ... نگاهش رنگ محبت گرفته.

– دلتان روشن، خیلی حرفها هست که هنوز نزدم.

– یه بار باید بشینی همه رو برام تعریف کنی.

از جا بلند می شود.

– بزن بریم که دیر شد.

قبل از اینکه خارج شوند صدایش می زند.

– عطا!

بر می گردد

– جانم!

– تکلیف من چی میشه؟

– چی قراره بشه ... از فردا می ری سر کلاست.فقط!

شانه هایش را می گیرد و مستقیم تو چشمهایش نگاه می کند.

– باید به من قول بدی دیگر هیچوقت سراغ این مسایل نری ... از اون دخترا دوری کن نهال ... تو کارهای بهتری برای انجام دادن داری ... درس بخون ... هر قدمی که بر میداری دقت کن!هر کلمه ای که به زبون میاری فکر کن!و تو رو به هر چی می پرستی از دردسر دوری کن!

قول میدی؟ تو چشمای من نگاه کن و قول بده ...

خیره تو چشمهایش سرش را به نشانه قبول بالا پایین می کند.

– مطمئنم موفق ترین می شی ... به هر کجا که برسی، تعجب نمیکنم ... نگرانم نباش. از این جا حرفی بیرون نمیره.

و با دست به سینه اش می زند.

– هیچکس؟

– هیچکس

به عادت قدیم دستهایش را دور عطا حلقه می کند.

– وای، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

فوری حلقه دستهایش را باز می کند ... بلافاصله به سمت در می رود.

– نیازی به تشکر نیست ...

***

ساختمان مدرسه شلوغ و راهرو پر ست از دخترها ی جوان که از سر ادب راه را برایش باز می کنند.

تقه ای به در می زند، زن جوانی بلند قامت با پوست روشن در را به رویش باز می کند.

– بله؟

خیلی صمیمی!

– از اینکه مزاحم می شم عذر می خوام ... با اجازه می خواستم چند لحظه ای با خانم مدیر صحبت کنم.

– ببخشید شما؟

– بفرمایید صداقت هستم ... مادر بزرگ نهال صداقت!

– اه ... بله، خواهش می کنم حاج خانوم بفرمایید.

او را به طرف داخل راهنمایی می کند.

خانم حسنی که اشنایی پیشینه ای با خانواده انها دارد با دیدن مهربان از جا بلند می شود.

– به به ... خیلی خوش اومدین حاج خانوم.

سعی می کند تعجبش را زیر نقاب خونسردی مخفی کند.

– لطفا بفرمایید بشینید ... چای میل دارین؟

– نه، متشکرم، تازه صرف شده ... فقط می خواستم چند دقیقه مزاحمتون بشم.

لحن مهربان بر خلاف همیشه، خشک و رسمی ست.

– خانوم مدیر نمازخونه هستند، چند لحظه تشریف داشته باشین، خدمت می رسن.

با ورودش تقریبا همه توجه ها به سمتش جلب شده و خودش هم از این موضوع اگاه ست.

خانوم فیروز بخش، مدیر دبیرستان، با ارامش بر روی صندلی اش می نشیند. مکثی می کند ...

– من در خدمتم حاج خانوم.

بدون حاشیه، یکراست می رود سر اصل مطلب.

– من امروز اومدم که نهال و با خودم ببرم.

به تصور اینکه منظور باقی روز ست می گوید:

– راستش من از برنامه روزانه ش خبر ندارم ... نمیدونم ...

حرفش را قطع می کند.

– فکر می کنم انتقالش از این مدرسه ضرورت حتمی داره!

سکوت کامل می شود.

مدیر و خانم حسنی نگاهی به یکدیگر می کنند.

– شما با نهال صحبت کردین حتما و از اتفاقی که افتاده خبر دارین.

– بله، خبر دارم ... از تک تک اتفاقها ... و متاسفانه، روحیه نهال به شدت خرابه!

بلوف می زند. هر کاری کرده بود نهال حرفی نزده بود. با وجود اینکه می دانست عطا از همه چیز خبر دارد او هم هر بار از جواب طفره رفته بود. قسمش داده بود و او هم فقط به این نکته اشاره کرده بود که درمدرسه دچار دردسر شده و ان سیلی احتمال خیلی زیاد کار یکی از دبیرانش ست.

– راستش ما خودمون هم شوکه شدیم ... توقع چنین رفتاری رو از نهال نداشتیم ... بر خلاف قوانین همیشگیمون، وساطت چند تا از دبیرهاش رو قبول کردیم. در واقع ... هر کاری تونستیم براش کردیم.

هنوز به نتیجه دلخواهش نرسیده.

– کلام شما متین، تنها مساله اینجاست که نهال، دختریه با روحیه ای خاص و ... اتفاق هایی اینجا براش افتاده ... در گذشته و اخیرا ... فکر نمی کنم نیازی به وارد شدن به جزییات باشه.

خانوم حسنی که هنوز از بهت خارج نشده، می پرسد

– یعنی شما قصد دارین نهال رو از این مدرسه ببرین؟

– بله.

– چه وقت؟!

– ظرف ده دقیقه دیگه.

سکوت ازار دهنده ای برقرار می شود. صدای سر و صدای دختر ها از خارج ساختمان شنیده می شود.

خانوم حسنی از جای خودش برخاسته و به طرف میزی که بساط چای روی ان قرار دارد، می رود.

– حاج خانوم مطمئن هستین چای میل ندارین؟

به علامت نهی سرش را تکان می دهد.

– راستش، ظرف دو ماه اینده تعطیلات نوروز اغاز می شه و قبل از اون، یعنی طی دو سه روز اینده امتحانات پایان ترم شروع میشه. جسارتا فکر نمی کنین معقولانه تر اینه که تا اون موقع منتظر بمونین؟

– نه! اینطور فکر نمی کنم. عقل حکم می کنه که همین امروز و برای همیشه نهال و از این محیط خارج کنم.

فیروز بخش متفکرانه به فنجان چایش لب می زند. کمک های مالی خانواده صداقت قطب سنگینی برای دبیرستانشون به شمار می رود و حذف ان، یعنی مواجهه با کوهی مشکلات پی در پی که هیچ امادگی ان را ندارند.

بعلاوه، عموی نهال به خرج خودش و به عنوان هدیه مشغول بازسازی کامل ساختمان نمازخانه ست.

فنجانش را روی میز می گذارد.

– با اقای صداقت صحبت کردین؟

– خیر.

– فکر می کنم، صلاح اینه که با ایشون هم صحبت کنین یا حتی الامکان تا اومدنشون صبر کنین ... من حقیقتا مجوز این و ندارم که ...

عصایش را به زمین می کوبد تا تاثیر حرفش را بیشتر کند

– خانوم ... سه روز تمومه، من با زور کیسه یخ هم، نمی تونم ذره ای از کبودی صورت نوه م کم کنم. جوون، جوونی داره ... هزار و یک خطا داره! پسر من ... قلم می کنه اون دستی رو که به صورت عزیزش سیلی زده ... باور کنین حقیقت و می گم ... نوه من اگر مستوجب تنبیه هم باشه، خانواده اش هستن ... و البته ما در خانوادمون، با ادمها مثل حیوون برخورد نمی کنیم ... هر چه هیاهو کمتر راه بیافته، بهتره خانوم.

صدا از کسی در نمی اید ... انتظار هر چیزی را داشتند الا این ...

بار دیگر دو زن نگاهی به هم می اندازند. این اولین بار بود که دبیری دست روی دانش اموزی بلند می کرد. بازتاب این موضوع در خارج از دبیرستان، لطمه بزرگی به اعتبارشون می زند.

– من فکر می کنم خانم نعیمی خودشون باید در اینباره توضیح بدن.

فیروز بخش این را گفته و به سمت یکی از دبیر ها رو می کند.

نعیمی که تا ان لحظه تحت تاثیر کلام مهربان سکوت کرده بود در جایش جا به جا می شود.

– بله، البته ...

شروع به مقدمه چینی می کند.

– اول از همه بگم از اینکه از نزدیک می بینمتون خیلی خوشحالم حاج خانوم.

خنده ای مصنوعی بر لبهایش جا خوش کرده.

– البته من قبلا تعریف شما رو خیلی شنیده بودم.

یک تای ابروی مهربان بالا می رود، نگاه سرد و جدیش را حفظ می کند. بدون حرف منتظر ست برود سر اصل مطلب.

نعیمی، تک سرفه ای می کند. سرش را مغرورانه و با افتخار بالا می گیرد.

– حتما می دونین که دبیرستان ما طی پنج سال پی در پی، بهترین دبیرستان منطقه و به جرات می تونم بگم استان شناخته شده.

مکثی می کند

– از دلایل مهمش اینه که، ما دانش اموزانی رو که می دونن چطور باید رفتار کنند رو تشویق و تحسین می کنیم و البته با دانش اموز خاطی هم به شدت بر خورد می کنیم و تمام اینها در سایه مدیریت درخشان و فوق العاده خانوم فیروز بخش تحقق پیدا کرده.

مهربان، تکیه بر صندلی داده و با نگاه هوشیار، چشم ازش بر نمی دارد.

– بله، شدت عمل شما رو از نزدیک دیدم ... این توجیه رفتار شماست با نهال؟

– خوب در مورد نهال، جدای فیلم مبتذلی که ازش گرفتم ... مسایل دیگه ای هم هست ...

"فیلم مبتذل؟! "

– می شنوم.

مقنعه اش را روی سر مرتب می کند.

– نهال در مجموع دختر درون گرا و پیچیده ایه ... من قبلا هم در موردش با خانم حسنی صحبت کردم. سعی کردیم اونو به خودمون نزدیک کنیم و ارتباط صمیمی باهاش برقرار کنیم. ... اما متاسفانه امکان نداره.

تکیه می دهدو پشت چشمی نازک می کند و ادامه می دهد.

– اون علاقه ای به برقراری تماس با همجنس خودش نداره ... داءما به خودش می رسه ... به نظر می رسه نهایت تلاشش در جلب توجه جنس مخالف ِ.

– شما رفتار خاصی ازش دیدین؟

– نه ... فقط دوستاش اینطوری می گن.

– فکر کردم گفتین دوستی ندارد!

در دام پیر با تجربه افتاده ...

– راستش ... من این چیزی که می گم جنبه توصیفی داره ... نه اینکه تشخیص مرض خاصی باشه ... اما این نتیجه نهایی که من بهش رسیدم.

– تنها چیزی که می تونم بگم اینه که نتایج شما تنها برای خودتون محترمه. اما در مورد نهال! اگه وسواس در پاکیزگی نشونه بیماریِ، پس کل خانواده ما بیمار هستن. مشکل درسی هم ایا داره؟

صدایش متزلزل شده

– نه ... تنها موردی که بابتش مشکل نداره.

– مراقب حرف زدنتون باشید سرکار خانوم!

بی اعتنا به حضور نعیمی برمی گردد به سمت فیروز بخش. نتیجه گیری را به عهده خودش می گذارد.

– خانوم نعیمی شما می تونید برید به کلاستون برسید.

نور بی رمق خورشید از پنجره به درون می تابد و انعکاسش را روی صورت زیبای پیرزن ِ سالخورده، مغز متفکر و رییس خانواده صداقت، که در برابرش نشسته می اندازد.

در دل به این همه زکاوت احسنت می گوید.

– چای میل دارین؟

– بله، حتما.

***

زنگ مدرسه به صدا در آمده.

می تواند اولین دخترهایی را که از پله ها پایین می آیند ببیند.

نهال را از فاصله دور، تشخیص می دهد ... تنها دختری که به تنهایی قدم بر می دارد ... آهسته راه می رود ... هر چه نگاه می کند در حالت او خصوصیت یا رفتاری که شرم اور باشد و ناپسند نمی بیند.

به یاد می آورد، وقتی در سن و سال نهال بود، چطور تمرین راه رفتن می کرد ... شانه هایش را ثابت نگه می داشت می کوشید خرامان خرامان راه برود و خودش را جذاب تر از سایر دخترها نشان بدهد.

حتی ان زمان کسی رفتارهایش را غیر طبیعی و بیمارگونه نمی دانست.

متوجه می شود هیچ کدام از دخترهایی که خوش و خندان راه می روند، حتی با نهال سلام و علیک هم ندارند باور نمی کند این مهربان است که در مقابل در منتظرش ایستاده، به سرعت به سمتش می رود ... دستهایش را باز می کند و دور گردن او می اندازد.

– اینجا چیکار می کنی قربونت بشم؟!

– علیک سلام

– سلام

– رفتم یه سر امامزاده ... برگشتنی ... از این طرف رد می شدم گفتم پیاده شم و یه امروز نهار و با نهال بیرون بخورم.

نگاه مشکوک نهال، مهربان را به این نتیجه می رساند که توجیه اش را باور نکرده

– نذر منم دادی؟

– دادم، خدا رو شکر مشکل عموت هم حل شده، فقط دفعه بعد در حد توانت نذر کن. این اطراف رستوران خوب پیدا میشه؟ من که خیلی گرسنه ام.

تمام مسیر بدون حرف، در فکر است.

– اوضاع غذا و بوفه ی مدرسه چطوره؟

این پرسش صرفا به این خاطر است که سکوت طولانی را بشکند

– خوبه!

– بچه ها چطورن؟

– خوبن ... نه خیلی خوب، دائم یا دارن در مورد پارتی هایی که دعوتن حرف می زنن یا هدایای میلیونی که دوست پسرهاشون براشون خریدن.

– وقتی اونا این حرفها را می زنن، تو چی می گی؟

– صدام در نمی ادا!

لحن نهال عصبانی شده.

– فکر می کنی چی می تونم بگم مهربان ... کدوم یکیشو دارم که راجع بهش حرف بزنم؟!

– ناراحتی؟

– نه اهمیتی نمی دم

– در مورد معلمات چه نظری داری؟

– با اونا کاری ندارم

مقداری سس روی سیب زمینی سرخ کرده خودش میریزد.

– درسامو می خونم

– نهال ... تو چه مشکلی داری؟

وقت آن رسیده که رک و پوست کنده صحبت کند، می داند با نهال نمی شود غیر مستقیم و با کنایه حرف بزند

نهال با عصبانیت و لحن مبارزه جویانه می گوید

– عطا خواست با من حرف بزنی، نه؟

– اگر باید بدونی ... جوابت مثبته!

– چرا؟

– فکر کن نگرانته.

– هه ... قول داده بود!

– فکر بی خود نکن ... عطا حرفی نزده ... گفته از خودت بپرسم ... می خوام بدونم چی شده؟

از خوردن دست می کشد.

– هیچی نشده.

با به یاد اوردن صدای گریه های آرام نازنین، اشکش سرریز می شود

– همه چی شده ... من نمی دونم باید چیکار کنم ... بلد نیستم ...

– آروم بگیر، درست بگو بدونم چی شده

– فکر کنم امیر علی دیگه نازنینو دوست نداره ...

ابروهای مهربان با تعجب در هم گره می شود.

– چرا همچین فکری می کنی؟

– یک هفته ست به نازنین زنگ نزده ... قبل اونم تماسهاش کم شده بود ... نازی خیلی داره غصه می خوره ... ظاهرش نشون نمی ده ...

دستهاش را روی چشمهاش قرار می دهد.

– واای ... من طاقت ندارم مهربان ... نمی تونم غصه خوردنشو ببینم

" یک هفته ست زنگ نزده ... همش یک هفته " ... می خندد، از ته دل می خندد ...

نهال دستهاش را بر می دارد با تعجب نگاهش می کند

– من دروغ نمی گم!

دستش را در دست می گیرد.

– نه دروغ نمی گی، عزیز مهربون من ... بیا بریم که این پیر زن از دست تو اخر سر به بیابونها می ذاره

شب که عطا می اید خانه ... با دیدن خنده روی لبهایشان، نفس راحتی می کشد

خدا را شکر می کند که به خیر گذشته، وگرنه شکوه هر کدام شان را جداگانه، دار می زد.

***

تهران / پاییز ۱۳۶۲

به نامدار نگاه می کرد که پسرشان را میان دستها بالا آورده بود، لبهاش را چسبانده بود به سر کم موی بچه و چشم بسته بود. کاری که در آن چند روز زیاد می کرد.

خانوم خوشحال بود.

بالاخره بعد از ده ماه، خانوم را شاد دیده بود! و دقیقا از همان لحظه خوشحالیش را نشان داد که نوه اش را بغل کرد و با هیجان ولی آرام، گفت:

– نامی جان! بیا ببین چه چشمایی داره!

نامدار هم روی بچه خم شده بود.

– روشنه!

خانوم با لذت گونه ی بچه را بوسیده بود.

– درست همرنگ چشمای پدرش.

نامدار راست شده بود. گردنِ برافراشته و صورت مغرورش را برگردانده بود به سمت هانیه و با رضایت و قدردانی لبخند زده بود.

خانوم همچنان داشت بچه را تحلیل می کرد.

– فرم ابروها و بینیش هم شبیه خودته ... نگاه کن نامی! ناخنهاش هم مدل ناخنهای توئه!

هانیه پلک روی هم فشرده بود و خواسته بود داد بزند " همه چیز بچه، همه چیزش، کاملا شبیه پدرشه. خوشحال باشید هیچ چیزش به مادر بی اصل و نسبش نرفته."

چند ماهِ آخر بارداری، خانه تنش کمتری داشت.

تذکر نامدار را به خانوم شنیده بود که " مادر! لطفا کمی رعایت حال و وضع هانیه رو بکنید ... نمی خوام ناراحتی و فشار روحی، سلامت خودش و بچه رو به خطر بندازه."

رعایت کرده بود ولی وقتهایی که نامدار در خانه بود.

دیگر علاوه بر همه ی ویژگی های منفی که هانیه را هم شانِ آن خانواده نمی کرد، و همه ی ویژگی های مثبتی که سمیرا داشت، "مادرِ نوه ی راد" بودن هم مسئله ی تازه ای بود.

تا قبل از به دنیا آمدن بچه، تنها دلخوشی و هیجانش، زایمان، دیدن و در آغوش کشیدنِ آن موجود کوچک بود که در وجودش وول می خورد.

ولی بعد از زایمان، تنها چیزی که می خواست، برداشتن بچه و رفتن بود.

خسته شده بود ... نمی کشید ... زایمان سخت، همه ی بنیه و انرژی اش را گرفته بود و هنوز ضعف شدید، رهاش نکرده بود. نامدار به دستور دکتر، مدام کباب و جگر و غذاهای مقوی به خوردش می داد. روی استراحت و خوراکش حساس بود و خانوم، همه را به حساب همان ناز کردن های ناتمامِ هانیه می گذاشت.

از وقتی دردش شروع شده بود، سیما را خواسته بود. نامدار رفته بود سیما را آورده بود.

با وجود معذب بودن و تحمل نگاههای خانوم، به خاطر دخترش و رسیدگی به کارهاش، چند روزی مانده بود ولی چهارمین روز، وقتی خانوم سرِ میز شام گفت " مهرانه و خدمتکارا وظیفه شون رسیدگی به کارهای ماست و نباید مزاحم مادرت بشیم"، قصد رفتن کرد و هانیه را هم دلداری داد که "اینطوری بهتره قربونت برم ... بمونم بدتر جری میشه کلفت بارت کنه."

اصرار نامدار هم فایده نداشت. سفارش کرد تحمل کند، صبور باشد و به خودش و بچه، حسابی برسد؛ و رفت.

خانوم، به بهانه ی دیدنِ نوه ی دلبندش، به اتاقشان می آمد. به بچه که مدام در آغوش هانیه بود، با نارضایتی اخم می کرد و تذکر می داد " صورت خوشی نداره مثل زنهای اُمل، یکسره بچه رو به خودت بچسبونی! بدعادتش می کنی ... یادت باشه که پسره و با این کارت، از الان، شخصیتش رو وابسته بار میاری."

و بعد از یک هفته، کار خودش را کرد و حرف خودش را به کرسی نشاند.

صبح بود و نامدار، بعد از ورزش و حمام، داشت برای رفتن به دفتر آماده میشد.

مهرانه آمده بود وسایل بچه را جمع کرده بود.

پرسیده بود: وسایل بچه رو کجا می بری مهرانه؟!

مهرانه مشغول جمع کردن، گفته بود: خانوم دستور دادن پرستاریِ پسرِ نامدار خان هم با منه.

چشمهاش گرد شده بود.

– پرستاری؟! ولی من می خوام خودم از بچه م نگهداری کنم.

مهرانه سر به زیر شده بود.

– ببخشید ... اتاق بچه رم آماده کردیم ... دستور خانومه.

بهت زده، پسرش را به سینه چسبانده بود، نشسته بود تا نامدار از حمام برگردد.

نامدار رفت بالای سرشان، به صورت غرق خواب نوزاد لبخند زد و برگشت جلوی آینه.

– نامدار ... مهرانه اومد وسایل بچه رو برد.

نامدار در حال شانه زدن به موهاش، از آینه نگاهش کرد.

– کجا؟!

– اتاق خودش ... خانوم گفته مهرانه پرستارش باشه.

– خب ...

تعجب کرد.

– خب؟!من می خوام بچه م پیش خودم باشه.

نامدار چرخید سمت هانیه.

– مگه قراره پیش خودت نباشه عزیزم؟!

– خودم می تونم ازش مراقبت کنم.

نامدار ایستاد کنارشان، لبخند نیمدارش را زد.

– عزیزم! تو الان در وضعیتی نیستی که بخوای کارای بچه رو انجام بدی ... یادت که نرفته دکتر گفت استراحت مطلق؟! در ضمن، مهرانه از چهل و پنج سال عمرش، سی سالش رو توی خانواده ی ما بوده ... پرستاری و مراقبت از من و نریمان و کتی هم به عهده ش بوده ... و تا به حال، خطا و اشتباهی نداشته ... به نظر منم کسی قابل اطمینان تر از مهرانه برای پرستاری از پسرمون نیست.

سعی کرد بغضش را پس بزند.

– پس من چیکاره ام؟! مادر این بچه منم ... وقتی می تونم و فرصت دارم ازش مراقبت کنم، اصلا چرا باید پرستار داشته باشه؟!

نگاه نامدار چرخید روی صورت هانیه. خم شد و نرم بوسیدش.

– مادرِ این بچه ای و عشقِ من! ولی تنها وظیفه ی تو، نگهداری از بچه نیست.

با التماس به بچه نگاه کرد.

– من که بیکارم ... با رسیدگی به بچه، سرم گرم میشه. اونوقت یه غریبه برای بچه ی من مادری کنه؟!

نامدار کنارش نشست.

– مهرانه غریبه نیست ... کارشم خوب بلده ... تو هم قرار نیست بیکار باشی فرشته ی من ... کمی که اوضاع جسمیت بهتر شد، باید سریعتر یادگیری زبان رو شروع کنی تا وقتی رسیدیم امریکا، بتونی زودتر وارد دانشگاه بشی ... در کنار همه ی اینا، تو استعداد هنری بالایی داری ... می خوای به هنر و استعدادت بی توجه باشی؟!

مات ماند به مژه های مشکی و ظریف پسرش.

داشتند به خاطر هم شان کردنِ او و پیشرفت و راحتی، بچه اش را، تنها دلخوشی اش را ازش جدا می کردند.

نه ماه بهش دل بسته بود و امید داشت یک لحظه هم از خودش دورش نکند.

چرا هر کس را دوست داشت و بهش دلخوش بود، ازش دور می کردند؟!

آخ ... امیرعلی ... خودش کجا بود و یادش مانده بود لابه لای دانه های تسبیح ...

– فکر کردی چه اسمی برای پسرمون انتخاب کنیم؟

نگاه کرد به نامدار.

– پس خانوم چی؟!

نامدار موهای هانیه را از شانه اش پس زد.

– خانوم تویی ...

دوباره خیره شد به صورت نوزاد. می خواست پسرش محجوب باشد ... پاک باشد ... مرد باشد ...

لب زد "امیرعلی"

صدای نامدار، تعجب داشت.

– امیرعلی؟!

سر تکان داد.

– اوهوم ... امیرعلی ... خیلی دوست دارم.

نامدار لبخند کجش را تکرار کرد.

– از اسمهای دو بخشی خوشم میاد ... قشنگه!

هانیه هم لبخند زد. بعد از ده ماه، اولین بار بود خواسته اش بدون چون و چرا، پذیرفته شده بود.

خانوم وقتی شنید، لب ورچید.

– امیرعلی؟! ولی ما همچین اسمهایی توی خانواده نداشتیم ...

نامدار لبخند زد.

– پس اسم خاص و تکی توی خانواده میشه!

خانوم نگاه تیز و مشکوکش را به هانیه دوخت.

هانیه حس کرد خانوم دلیل واقعی انتخاب این اسم را فهمیده که آن طور بهش خیره مانده.

دلش خواست می توانست حرکت کند؛ از تخت بیرون برود تا بچه را بردارد و به خانه ی سیما پناه ببرد.

سیمایی که از دستِ همان زن، فراری شده بود.

***

تهران / زمستان ۱۳۹۱

جایی میان گذشته و حال، سرگردان است ... برای چندمین بار از حمید خواسته او را به بهشت زهرا ببرد.
شب جمعه ی آخر سال است.
دلش کسی را می خواهد که فقط به درد دلهاش گوش دهد ... بدون اینکه قضاوتش کند یا راهی پیش پاش بگذارد.
سالهای طولانی زندگی در غربت، نبود مادر و محبت او، به اندازه ی یک عمر کمبود پدر و حمایت او، فشارهای سخت روحی را بهش وارد کرده و او را تا این حد آسیب پذیر و شکننده ساخته.
در خانواده ی راد، علی رغم تلاشهای نامدار، بدلیل فاصله ی زیاد طبقاتی و تفاوت فاحش فرهنگی، هیچگاه او را جدی نمی گرفتند. و در تمامی این سالها فکر اینکه نامدار دلش برای او می سوزد، را نتوانسته نادیده بگیرد.
آن اوایل، با هر بار مهمانی رفتن و حضور در جمع اقوام و دوستان خانواده راد، پیش خود حساب می کرد برای برگزاری آن جشنها، چقدر هزینه شده، پس از مدتی محاسبه به این نتیجه می رسید که مخارج یکشب از آن مهمانیها کافی بود تا او و سیما به مدت یکسال در راحتی کامل زندگی کنند.
تنها هزینه ی برق مصرفی در آن مهمانی ها کافی بود تا جهیزیه ی چند عروس به طور کامل در ایران تهیه شود.
متاسفانه انقدر باهوش نبود که متوجه شود فکر کردن به آن مسائل، فقط خودش را آزرده خاطر خواهد کرد.
از طرفی با هر بار ورود هانیه به جمع خانواده، بدلیل داشتن حجاب، آذر با نگاههای سریع و سرد خود، لبهاش را به نشانه ی ناخشنودی روی هم می فشرد و آرزو می کرد مجبور نبود از او برای شرکت در مجالس دعوت بعمل بیاورد که البته نامدار بدون هانیه هیچ کجا حاضر نمی شد.
و اینها دلیلی بود تا هانیه به این نتیجه گیری برسد که غیر معمولی و دوست نداشتنی ست.

همین عدم اعتماد به نفس و اضطرابی که همیشه در چهره اش دیده می شد، باعث می شد اطرافیان نسبت به او احساس ترحم و دلسوزی شدید داشته باشند.

همین ها باعث شد هیچگاه متوجه نشود که نامدار با عشق و روحیه قوی اش همواره سعی می کرد موقعیت اجتماعی مناسبی برای او فراهم بیاورد و شرایطی که او بتواند از زندگیش نهایت لذت را ببرد.

تاکید نامدار به ادامه تحصیل، همچنین برپایی انجمن خیریه از آن جمله بود.

کم کم دچار افسردگی شد، بخصوص بعد از فوت سیما و نداشتن همان حس حمایت اندک، و عدم حضورش در زمان لازم کنار او ... پیشرفت بیماری به اوج خود رسید، حصاری به دور خود کشید و بیش از قبل از نامدار متنفر شد و او را مسبب تمام نداشته هایش می دانست.

بهشت زهرا شلوغ است؛ مثل خیابانهای تهران؛ مثل گوشه گوشه ی شهر که همه در تکاپوی رسیدن بهار، انگار تندتر از معمول راه می روند ... رانندگی می کنند ... خرید می کنند.

حمید، مستقیم او را تا جلوی قطعه می رساند و فقط می گوید "رسیدیم خانوم"

به این خانوم گفتن ها عادت دارد ... عادتش داده اند.

لبخندی از آینه می زند و تشکر می کند.

می خواهد گلها و گلاب را بردارد که حمید سریع پیاده می شود.

– من براتون میارم ... شما بفرمایید خانوم.

عجیب دلتنگ است؛ هر قدمش، عجله و کلافگی دارد.

با نگاه، کاجِ نزدیک مزار سیما را نشانه می رود و از میان قبرها عبور می کند.

سنگِ تازه و براقِ مشکی رنگ را چند روز قبل نصب کرده اند. حمید زحمتش را کشیده.

بغضش را پس می زند و می ایستد.

حمید، پشت سرش آمده. گلها را کنار می گذارد و می نشیند تا سنگ را با گلاب شستشو دهد که هانیه هم می نشیند و مخالفت می کند.

– ممنونم ... خودم انجامش میدم.

حمید، از پشتِ عینک دودی بزرگ، نگاهش می کند.

– آخه خانوم ... دستتون کثیف میشه.

لبخند بی رنگی می نشیند کنج لبهاش.

– شستنِ هیچ چیزِ مادر، دست آدمو کثیف نمی کنه؛ حتی سنگ قبرش.

حمید، شرمنده سر به زیر می اندازد.

– ببخشید ... منظور بدی نداشتم.

نفس عمیقش از بغض، مقطع است.

– می دونم حمید آقا ... ممنون از لطفت ... سنگ جدید، خیلی خوبه ... دستت درد نکنه ... اما می خوام خودم بشورم.

حمید زیر لبی فاتحه می خواند و بلند می شود.

– هر کاری کردم وظیفم بوده ... بی ادبیمو ببخشید خانوم ... پس من دم ماشین منتظرتون هستم.

عجیب دلتنگ است ...

گلاب را می ریزد روی سیاهیِ سنگ ... دست می کشد روی بدنه ی سرد و براق ... دلِ انگشتش از روی میمِ کشیده ی "مـــــادر" رد می شود ... چشمهاش می سوزد، نم می گیرد.

سفیدیِ "مـــــادر" را لمس می کند ... هق می زند ... عجیب دلتنگ است و تنها ...

انگار حجمِ وسیعی از وجودش کم شده؛ برداشته شده و جای خالیش، با دلتنگی و کلافگی پر شده.

" کاش بودی مامان ... کاش بودی."

حس می کند هیچ چیز ندارد ... هیچ دلخوشی و دلیلی برای آرامش، اطمینان ... حتی پسرش که همه ی آن سالها احساس می کرده در هر شرایطی، اولین انتخابش مادرش باشد.

امیرعلی، حالا عاشق شده؛ نازنین را دارد ... حالا نامدار را دارد ... پدری که سالها "بابا" صداش نزده؛ با وجود تمام تلاشهای هانیه برای نگهداشتن حرمت پدری ...

امیرعلی، جان و جهانش هم، حالا کنار پدر مانده و دلش در تهران، به عشق زنی می زند غیر از مادرش.

از گذشته گریزان شده و از آینده می ترسد ... مثل همان روز که وارد زندگی غریبه ای شده بود که قرار بود همسرش باشد ... مثل همان وقت که مجبور شده بود همراه نامدار و امیرعلی برود و بخشی از وجودش را با سیما جا بگذارد.

نمی تواند، نمی خواهد باور کند یادی که سی سال، به قلبش آرامش داده، سرابی بوده که وقتی بهش نزدیک شده، فهمیده فقط خیال است و توهم ...

اما حقیقت، هیچ وقت به نتوانستن و نخواستنِ آدمها توجهی نداشته.

حقیقت، انگار شده یک سیلیِ محکم، شده زلزله، شده پرده ای واضح جلوی چشمهاش.

آغوش گرم سیما را می خواهد؛ دستهای مهربان مادر را می خواهد. چه کسی گفته یک زن در آستانه ی پنجاه سالگی، که خودش مادر است، بهانه ی نوازش مادر را نمی گیرد؟!

آن هم مادری که به خاطر خودخواهیِ نامدار، از تنها فرزندش جدا ماند ... مادری که در بستر بیماری بود و چشم به راه دخترش؛ ولی به خاطر خود رای بودنِ مردش، پنهان کاریِ شوهرش، نتوانست روزهای آخر، پرستار و همدرد مادر باشد.

درد کهنه تازه می شود ... می پیچد توی همه رگهاش. انگشتهاش که از نوازشِ بی رحمِ واژه ی سفید، روی سنگ سیاه به گزگز افتاده، مشت می شود.

"لعنت به تو نامدار ... "

بی توجه به اشکها، شاخه های گل را با وسواس، کنار فرو رفتگی های سفید می چیند.

– راست گفتی مامان ... خیال امیرعلی، خیال باطل بود ... منِ احمق که با یادش هم آرامش می گرفتم؛ چرا طوری شد که بفهمم زنده س؟ چرا امیرعلی عاشق دخترش شد که من بیام و ببینمش؟! همون خیال باطلِ گوشه ی دلم چی کم داشت که بخوام ببینمش و بفهمم اون امیرعلی که می شناختیم، تموم شده؛ مرده ... مثل همه ی دلخوشی ها و دلگرمی های دیگه م ...

گلها را جابجا می کند. نگاهش به اطراف و آدمهایی که بی توجه بهش، عبور می کنند، گنگ و غریب است.

– چند سال ازت دور بودم ... پیش آدمهایی که سی سال، ظاهرم براشون مهم بود نه دلم، نه احساسم ... پیش مردی که به خاطر دل خودش، منو ازت دور کرد ... که همه چیزمو ازم گرفت؟ تو رو ... پسرمو ... شهرمو ... اصالتمو ... اصالتی که از نظر خانواده ش، بی اصالتی بود ... تا بشم یه آدمِ بی ریشه و تو خالی ... با یه ظاهر فریبنده ...

گوشه ی روسری حریر را آرام لمس می کند. حرص و بغضِ کهنه، تازه می شود، عقده هاش درست مثل بچه ای میان دستهای دلجوی مادر، سر باز می کنند.

– هیچ وقت نذاشتن لباسایی که برای حاملگیم دوختی بپوشم ... لباسایی که با عشق بهش سوزن زده بودی تا دخترت بپوشه، از نظر خانوم، به درد خدمتکارای خونه هم نمی خورد ...

دندانهاش را روی هم می فشارد. نفسهاش از بغض و کینه می لرزند.

– لباسایی که برای امیرعلی می بافتی هم در شان نوه ی داریوش خانِ راد نبود ... نامدار منو گول زد مامان ... گفت خانواده م راضی هستن ... دروغ گفت تا منو به دست بیاره ... که ثابت کنه کافیه اراده کنه تا چیزی که می خواد رو صاحب بشه ...

با حرص به چشمهاش دست می کشد.

– به من گفت مامانتو کمتر از یکسال پیش خودمون میاریم ... منِ احمق باور کردم ... گفتن اگه برگردم پیشت، دیگه ویزا نمیدن بهم ... حتی یه بار نگفت حالت چقدر بده ... نگفت مامان ... تو هم نگفتی ... نگفت تا نخوام بیام پیشت ... می خواستم پیشت باشم ... تو از اون گرین کارت و ویزا برام مهم تر بودی ...

انگار برگشته به همان وقت که نامدار، خبر فوت سیما را بهش داده بود. که با دو دستِ مشت شده، می کوبید به سینه ی نامدار و فریاد می زد.

می کوبد روی سیاهیِ سنگ.

– لعنت به نامدار ... فقط گفت اگر کنار مادرت هم بودی، کاری ازت ساخته نبود ... فقط گفت آروم باش ... منو داری ...

سرش خم می شود روی سنگ.

– من نامدارو نمی خواستم ... تو رو می خواستم مامان ... تویی که هی گفتی با خانوم بساز ... گفتی جواب نده ... خانومی کن ... گفتی درست میشه ... درست نشد مامان ... حتی وقتی داشت می مرد هم درست نشده بود ... همه رو خواست، همه رو دید، حتی شوهر کتی رو ... ولی منو نه ... نامدارو ... شوهر منو، به من نسپرد ... به سمیرا سپرد و مهرانه ... نامدار می دونست همه کسم تویی ... یه حرف من که گفتم من مامانمو می خوام نه تو رو، به غرورش برخورد ... دیگه باهام همدردی نکرد؛ با اخم از پیشم رفت ... ولی وقتی رفیع خان مرد، سینه ای که می گفت فقط جای منه، شد جای گریه ی سمیرا ... خودم دیدم ... بغلش کرده بود و دلداریش می داد ... اتاقمو جدا کردم، توضیح نخواستم ... خواستم اگه با سمیرا خوشه، بره پیشش ... فقط مثل یخ نگام کرد و رفت ...

خسته، راست می نشیند.

– مامان! من دیگه هیچی ندارم ... حتی یاد گذشته رو هم ندارم ... نه اینجا جامه، نه اونور ... ولی مگه می تونم از بچه م دور بمونم؟! اون دلخوشیِ دیگه پیدا کرده، من که جز امیرعلی امیدی ندارم ... حالا باید چیکار کنم؟!

برگردم؟ به همه ی اون بیست و پنج سال غربت؟! کاش بودی مامان ... کاش بهم می گفتی چه کاری درسته ... تنهام مامان ...

حمید، تکیه زده به ماشین، با نوک کفش، سنگ ریزه ای را که مدتی ست به بازی گرفته، پرت می کند و نفس عمیقی می کشد.

نمی تواند بفهمد زن زیبای میانسالی که قیمت لباسها و ظاهرش، به اندازه ی کل اثاثیه ی مادرش است، چه دردی می تواند داشته باشد که اینطور با دلِ پر، کنار قبر عزیزش زار می زند.

***

منهتن / سی اسفند ۱۳۹۱

امیرعلی را داخل کتابخانه پیدا می کند.

علیرغم خستگی مفرط و روز طولانی که داشتند هنوز بیدار است.

– خیلی دیر وقته ... هنوز نخوابیدی؟

امیرعلی به جای جواب می پرسد:

– چند جلد از این کتاب ها رو خوندین؟

– بهتره بپرسی هر کدوم رو چند بار خوندم.

این روزها، احساس نزدیکی بیشتری به نامدار می کند.

متعجب می گوید:

– خیلی هاشون قدیمی و آبسلیت شدن؛ راه حلهاشون این روزها واقعا به کار نمیاد!

انگشت اشاره ی نامدار به نشانه ی هشدار بالا می رود.

– آدم گاهی بیش از حد مغرور به دانسته های خودش می شه و همین باعث می شه که خطرات احتمالی رو ناچیز بشمره، یادت باشه این اولین قدم توی مسیر نادرسته ... نگفتی چرا نخوابیدی؟

امیرعلی دستش را پشت گردن می کشد، سرش را پایین می اندازد و می گوید:

– می خوام به نازنین زنگ بزنم ... دوست دارم اولین نفری باشم که نوروزو بهش تبریک می گه. شما چی؟ به مامان زنگ نمی زنی؟

سعی می کند آشفتگی درونش را پشت نقاب خونسردی مخفی کند. تا به امروز، کوچکترین حرکتی مبنی بر آزردگی از هانیه در چهره اش نشان نداده و بالطبع از این به بعد هم همینطور خواهد بود.

نور آباژور کم است و امیرعلی نمی تواند به درستی صورتش را ببیند. هر چند که ظاهر تودارش در روشنایی روز هم این شانس را از بیننده می گیرد.

– موضوع چیه بابا جان؟

"بابا جان! "

این اواخر، صحبتهایشان اینچنین شروع می شود که در ابتدا برای نامدار نوعی سرگرمی به حساب می آمد. امیرعلی تمام این مدت، دوشادوش او در همه ی جلسات دادگاه حضور پیدا کرده و از طرف دیگر، تمرکز او به روی مسائل و مشکلات کمپانی را از نزدیک می بیند و حس می کند.

با دقت و کنترلی بی مانند، او را زیر نظر داشته و دیده که از کمبود تجربه ترسی ندارد. با همه گرم می گیرد و خودش را در بحث ها وارد می کند و با زیرکی خاصی، عقیده ی خودش را، اگر چه مخالف، بیان می کند. پاسخ ها و اظهار نظرهای او را می پسندد و حتی از یکی دو نفر از دوستان هم شنیده که در آینده از خود او هم پیشی می گیرد.

– به زودی تصمیم دارم خودمو بازنشسته کنم.

امیرعلی، بی آنکه بخواهد، با حالتی تهاجمی می پرسد:

– و دلیلش چیه؟!

آخرین چیزی که می خواهد، اضافه کردن به اشتغالات فکری پسرش است.

– شاید رسیدن به چنین نتیجه ای، به نظرت مسخره باشه ... مسلما بزرگترین دغدغه ی فکری رادها پوله ... اما زیر و بم زندگی امریکایی، از من آدمی ساخته که به تنها اشتغال فکری رادها فکر نکنم ... احتمالا فقط ویلای همپتون رو نگه دارم ... راستش خودم جایی رو جز اونجا دوست ندارم. از طرفی دیگه تحمل زندگی در محیط پر شور و هیجان اینجا رو هم ندارم ... اگه تو بخوای، می تونیم این آپارتمان رو هم برای همیشه نگه داریم.

امیرعلی، از درون آشفته و عصبانی می شود، ناراحتی اصلیش هم از این بابت است که نحوه ی تفکر نامدار را خوب می شناسد. شک ندارد که دلیل دیگری در این تصمیم گیری تاثیر داشته. نامدار مردی نیست که بدون استدلال و منطق، چنین قدم بزرگی بردارد.

حس می کند این تصمیم، بی ربط به مادرش نیست. سردرگم ست. هیچکدام نه بروز می دهند و نه اجازه ی دخالت. با این حال، حسی در درونش، بر خلاف همه این سالها، نامدار را تبرئه می کند و پیکان اتهام را به سمت هانیه نشانه می گیرد. نمی خواهد مستقیم سوال کند. از جوابهای صادقانه ی پدرش وحشت دارد. می داند مشکل هر چه هست، عمیقتر و ریشه دارتر از آن است که می بیند و دلیل اثبات حرفش هم تفاوت نوروز آن سال با هر سال است.

– مامان چی؟ نظرشو پرسیدین؟

– مامان موقتا همونجا می مونه، تو هم که اونجا بری، خیالم راحته.

آرامش اولیه، جای خودش را به ترس و دلشوره ای عجیب داده.

– شما می خواین چیکار کنین؟!

نامدار، لبخند آرامش بخشی می زند.

– پیشنهاد تو چیه؟

می خواهد بداند نظر امیرعلی چیست؟! نه! هرگز ...

حتی فکر کردن بهش، عذاب آور است ... باور ندارد. می داند نامدار مرد جا زدن نیست.

خدای من! مگه هانیه چکارکرده؟! چه باعث شده که پدرش تا مرز فکر کردن به متارکه و تنها زندگی کردن پیش برود؟!

برای بیرون کردن این افکار، سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

– نظری ندارم ...

– حیف شد! فکر می کردم شاید دید جوان و تیزبین تو، بتونه در من خصوصیاتی پیدا کنه که خودم از دیدنشون عاجزم ...

امیرعلی، آشفته تر می شود. نگاهِ مستقیم و خاکستریش، شاید از نظرِ همه، مثل پدرش بی تفاوت و غیر قابل نفوذ باشد ولی برای نامدار، مثل اطمینان به عکسِ کارتی ست که حریف سعی در پنهان کردنش دارد!

پسرش تیز است! مشکوک شده ...

– فکر می کنی وقتی به سن و سال من رسیدی، چه کاره باشی؟! دوست داری مثل من باشی؟

امیرعلی، صادقانه جواب می دهد:

– نه!

شنیدن "نه" صادقانه، هم تلخ است و هم شیرین. برای اولین بار در طول آن شب، لبخندی واقعی بر لبانش می نشیند. خوشحال از اینکه حداقل پسرش همان است که همیشه آرزو داشته.

ابرو بالا می اندازد؛ لحنش هم شوخی پدرانه دارد و هم حسرت.

– درست فهمیدم؟! تو نمی خوای مثل من باشی؟!

– نه!

"نه" قاطعانه!

تا حدودی دلایل جوابش را می داند ولی دوست دارد میان این گپ کمیاب پدرو پسری، از زبان خودش بشنود.

– چرا نه؟! من مورد تاییدت نیستم؟

– کاملا نه! اما دلیلش غیر از اینه.

– خب، دلیلش چیه؟!

– دلم می خواد بتونم مثل شما حرف بزنم و در حد شما بدونم ... به تموم دنیا سفر کنم و تجربه شما رو داشته باشم ... شاید بتونم مثل شما خیریه ای هم داشته باشم ...

– اما؟!

بغض غریبی توی گلوش خانه می کند.از نگاه کردن به چشمهای نامدار پرهیز می کند. سعی می کند صداش نلرزد. می داند مهمترین ویژگی در این آینه ی تمام نمای قدرتِ پیش روش، غرورش است و هرگز اجازه نمی دهد با لغزیدن صداش، خدشه ای به آن وارد شود.

– اما شما تنهایین ... و خیلی غمگین ...

نامدار لبخند تلخی می زند.

– و تو، وقتی همسن من شدی، دلت نمی خواد تنها و غمگین باشی ...

– نه!

دستی مردانه به شانه ی امیرعلی می زند.

– و این یعنی همه چیز ... یعنی خوشبختی ... نازنین دختر زیبا و دوست داشتنیه. قدرش رو بدون! قدر محبتی که بینتون هست رو بیشتر؛ که هیچ جایگزینی نداره.

– فعلا قصدمون آشنایی بیشتر و یه نامزدی کوتاه مدته ... شاید سال دیگه ازدواج کنیم.

– خب نوع تفکر شما امروز فرق می کنه ... زمان ما اینطور نبود ...

لحن و صداش، سرگرم کننده می شود. خاطراتی در ذهنش جان می گیرد ... طوری حرف می زند که انگار به گذشته ها می اندیشد. گذشته های دور ... به زمانی که شاید روح این زندگی سبز بود.

– من از لحظه ای که مامانت رو دیدم، قصد ازدواج داشتم، ازدواج هم کردم ... امیدوار بودم صدای خنده و شادی بچه ها توی تموم خونه م انعکاس داشته باشه ...

سوال های حل نشده، سالهاست در سرش مانده ... اینکه اگر نامدار واقعا اینطور که خودش اشاره می کند، عاشق مادرش بوده، پس دلیل آن همه سال، سردی و بی تفاوتی چیست؟

سوالی که در سرش شکل می بندد، اول آرامشِ خودش را خش می اندازد!

باید بیشتر بفهمد ... باید دقیق ببیند ...

با همان نگاه مستقیم، مردد می پرسد:

– پشیمونید؟!

ظاهر نامدار، هیچ تغییری نمی کند؛ ولی فقط ظاهرش!

دلش سیگار می خواهد. نگاهش را روی میز کارش می کشد؛ پیپ هست ... ولی پیپ نه! حس و حالش، سیگار می طلبد!

حس می کند امیرعلی، روی همه ی حرکاتش، حتی حرکات چشمش هم فوکوس کرده.

در هیچ شرایطی، غیر از حقیقت، حرف نزده ... حالا هم همان است.

اما باید امیر علی را دور نگه دارد از طوفانی که امده و ذهن و زندگیش را بهم ریخته.ولی با دنیای طوفان زده خود چه کند که امروز واقعیت های ان، لخت و عریان، مانند کشیده، مانند پوزخند عذابش می دهد.با خودش چه کند که پاهایش نه می ماند، نه می رود از زندگی که سی سال روی پوسته ان راه رفته و از هسته اش بی خبر بوده.

صدای زنگ موبایل امیرعلی، صحبتشان را نیمه تمام می گذارد. به شماره ای که مخصوص تماس از ایران است، نگاه می اندازد و تماس را وصل می کند.

– سلام مامانی خوشگل خودم!

منتظر عکس العمل نامدار می شود که در کمال ناباوری، به قصد ترک کتابخانه، می گوید:

– به خاطر امشب که با من گذروندی، ازت ممنونم.

***

تهران / بهار ۱۳۹۲

نمی خواهد به سال تحویلِ تنها و دلگیرش فکر کند. شادیِ دیدار امیرعلی بعد از چند ماه، همه ی روزهای دلتنگی و پوچش را کمرنگ کرده. حتی نمی خواهد به بعد از رسیدن امیرعلی و رفت و آمدهایی که با خانواده ی نازنین از سر گرفته می شود فکر کند.

بعد از سال تحویل، سر حال از لحن پر انرژی امیرعلی پرسیده " حالا فکراتو کردی که می خوای برگردی و مستقیم هم بری سراغ نازنین؟! " و امیرعلی با خنده ولی جدی و محکم جواب داده " دیگه ذره ای شک ندارم برام خوشبختی یعنی کنار تو و نازنین و نامدار باشم."

نامدار را هم به جمع عزیزانش راه داده.

همیشه از گاردِ محکم امیرعلی مقابل نامدار، ناراضی بوده؛ ولی حالا، احساس می کند تنها موجود ارزشمند زندگیش، تنها دارایی اش را باید نه با یک دختر، که با یک دختر و یک مرد تقسیم کند.

امیرعلی آمده و نامدار چند روز بعد می رسد.

به اصرار امیرعلی، به استقبالش نرفته. حمید رفته فرودگاه و نیمه شب است که به خانه می رسد.

از دیدن جسی همراه امیرعلی، متعجب می شود.

امیرعلی خندان می گوید: جسی ازم قول گرفته بود عشق منو ببینه!

جسی با مانتوی عبایی گشاد و شالی که به زحمت روی سرش نگه داشته، همانطور که می پرد بغل هانیه، تصحیح می کند: عشقِ ایرانیت! عشق امریکاییت که منم! هانی جون! میسد یو ... جاتون پیش ما خیلی تنگ بود!

می خندد ولی چشم از امیرعلی برنمی دارد تا وقتی وجودش را میان دستها لمس می کند.

امیرعلی هم می خندد و سر به سرش می گذارد.

– جسی! توی خونه دیگه می تونی مانتو و روسری رو برداری!

جسی با عجله، شال و مانتو را برمی دارد.

– او مای گاد! چه جای عجیبی اومدیم!

امیرعلی دست دور شانه های هانیه می اندازد.

– مراقب نامزدم بودی مامان؟!

لبخند می زند؛ دست امیرعلی را روی شانه اش می فشارد و هر دو را به داخل دعوت می کند.

حالا که امیرعلی آمده، حس می کند جای نامدار خالیست ... دلتنگی نه ... نوعی عادت به حضور سی ساله اش دارد که حالا خالیست.

امیرعلی از تاریخ آمدنش به نازنین حرفی نزده.

ترجیح می داده از فرودگاه، مستقیم به خانه ی مهربان برود.

هانیه پیشنهاد می کند دوش بگیرند و استراحت کنند.

در اتاق، قبل از هر کاری، وایبر را باز می کند و با دیدن "آنلاین" کنار عکسش، لبخند می نشیند روی لبهاش.

می نویسد "لیدی؟! "

جوابی نمی رسد. فکر می کند "حتما خوابه! "

گوشی را روی تخت می اندازد و به حمام می رود.

***

بعد از چند ساعت استراحت، به محض باز کردن چشمهاش، گوشی را برمی دارد و دوباره می نویسد "لیدی! "

"فکر کردم خوابی."

لبخند می زند و می نویسد: الان وقتِ خوابه؟!

"نصفه شب، وقت خواب نیست؟! "

غلت می زند و روی شکم می خوابد.

" الان که نصفه شب نیست! "

"اینجا بله! "

لبهای خندانش را به هم می فشارد.

"اینجایی که من هستم هم بله! "

و فکر می کند "الان از اولِ حرفهامونو می خونه، گیج تر میشه! "

"امیرعلی! دیروز که اصلا آنلاین نبودی؛ الان هم شوخیت گرفته؟! "

دلش می خواهد وقتی می گوید ایران است، صدای نازنین را بشنود. تماس می گیرد.

– چرا نخوابیدی؟

یک دستش را زیر چانه اش می گذارد.

– تازه بیدار شدم.

صدای نازنین متعجب شده.

– بیدار شدی به من زنگ بزنی؟!

– نمی خواستم اصلا بخوابم ... می خواستم مستقیم بیام دیدنت.

نازنین لحظه ای سکوت می کند.

– امیرعلی؟! اومدی؟!

صداش ناباور است.

– بله عزیزم!

– تو که گفتی کارات زیاده!

– کارام زیاد بود!

– تو که گفتی نمی رسی؟!

– گفتم برای سال نو نمی رسم.

– یعنی ... الان واقعا تهران هستی؟!

بدجنس می شود.

– خوشحال نشدی؟! دوست داشتی نباشم؟!

– معلومه که خوشحالم!

کوتاه می خندد.

– پس عصر میایم خونه تون!

– با پدر و مادرت؟ پدرت هم اومده؟

– پدرم چند روز دیگه میاد ... قرار شد وقتی برگشتم، بیایم جواب نهایی رو بگیریم دیگه.

نازنین دوباره مکث می کند. صداش مردد شده.

– جواب نهایی خودت چیه؟!

امیرعلی جدی می شود.

– جواب نهایی رو قبل از رفتن بهت گفتم.

– یعنی ... هنوز سرِ تصمیمت هستی؟!

از سوالش تعجب می کند.

– نباید باشم؟!

ترددِ کلامِ نازنین بیشتر شده.

– نمی دونم ... این اواخر ...

– نازنینم! راحت حرف بزن!

– اصلا برام وقت نداشتی ... فکر کردم شاید ...

پلکهاش را روی هم می فشارد.

– نازنین! من که برات گفته بودم کارها چقدر زیاده ... پدرم خسته بود؛ تمرکز نداشت ... منم میخواستم بیام که چند ماه اینجا بمونم. باید تا جایی که می تونستم قبل از اومدن، کمکش می کردم.

– فقط همین بود؟!

می نشیند.

– چرا همون وقت که این سوال توی سرت درست شد ازم نپرسیدی؟! چند وقته داری این فکرا رو می کنی و بهم نگفتی؟!

نازنین، آرام و بغض کرده می گوید:

– خیلی وقته ناراحتم ... ولی ... دوست نداشتم ... یعنی دلم نمی خواست خودمو بهت تحمیل کنم.

– چی کنی؟!

میانِ مف مف جواب می دهد:

– من فکر کردم پشیمون شدی ... سرد شدی ...

اخم کرده، لبخند می زند.

– تو اشتباه کردی لیدی! وقتی منو دیدی متوجه میشی سرد شدم یا گرم.

خنده ی کوتاه نازنین، سرحالش می آورد.

– دیگه هم اجازه نمیدم ناراحت بشی و نگی!

نمی داند نازنین را با حرفهاش چقدر سبک کرده.

دلتنگ است و می خواهد زودتر عصر بشود و به دیدنش برود.

***

ساعتی پیش، امیرعلی به همراه هانیه و جسی رسیده اند.

در لحظه ی ورود، چشمهای جسی از تعجب و تحسین گرد شده اند. در چارچوب در، مرد جوان زیبایی با اندام ورزشکاری و نگاهی که توجه هر دختری را به خودش می کشاند، ایستاده بود.

در حالیکه با چشمهای آبی و خندانش، او را با تحسینی آشکار دید می زد، منتظر معرفی نشد. دستش را به سمت او دراز کرده و گفته بود:

– اگر درست فکر کنم، شما باید عطا باشین!

رفتار به دور از تظاهر جسی، شوخ طبعی، تیز هوشی و ظرافت او، در کنار لهجه ی شیرینی که دارد، تاثیر خودش را به روی همه، حتی امیرعلی و امیررضا گذاشته. بعلاوه اینکه حضور و شور و شوق ذاتیش، باعث شده هانیه احساس راحتی بیشتری کند و آن جو سنگینی که انتظارش را داشت از بین برود.

بهار در همه ی عمرش، علیرغم شغلی که دارد، به یاد نمی آورد که دختری به این زیبایی دیده باشد یا کسی را دیده باشد که اینچنین ماهرانه از زیباییش بهره برداری کند. بدون تردید، خود او کاملا از افسون جاذبه اش اگاه است.

قد بلند، هیکل متناسب، خطوط چهره ظریف، گردن کشیده و ظریف، دهانی متناسب و خوشترکیب. و اما زیباترین قسمت این چهره، مسلما موهای سرخ و مواجش است.

انگار هر عنصر با دقت و ظرافتی بی نظیر به دیگری اضافه شده تا از او موجودی بی نقص بسازد.

نرمشی که به طور طبیعی در هیکل و حرکاتش دیده میشود، وجود هر دختر دیگری را بی جلوه و محو می کند و نازنین و نهال هم از این قاعده مستثنا نیستند.

بااین تفاوت که نازنین از همان ابتدا، محور توجه امیرعلی ست. امیرعلی ای که چشمهاش از دلتنگی و عشق، برق می زند؛ لب می گزد و با نگاه، برای نازنین، خط و نشان می کشد!

و اما نهال، با وجود تمام اشتیاقی که برای این آشنایی داشته، حس می کند چیزی را یافته که دلش نمی خواهد آن را ببیند!

امیرعلی، شیطنت آن دو را مثل هم می بیند.

شباهت در رفتار، البته که وجود دارد، اما آن دو، در پشت این شیطنت، بقدری متفاوتند که فقط نهال آن را می فهد و از آن رنج می برد.

از دید او جسی دختری ست که در میان زندگی می تازد بی آنکه نگران پیش داوری و قضاوت اطرافیانش باشد.

اما او عادت کرده احساساتش را پنهان نگه دارد و در جمع خانواده، خوش و خندان دیده شود.

و دیگر اینکه جسی می داند چطور رفتار کند که به هر کس احساس ویژه بودن بدهد و البته در این میان عطا را بیشتر از بقیه بازی می دهد؛ درست مثل گربه ای که با بازی با طعمه اش، لذت به دست آوردن آن را طولانی تر می کند.

هدیه های ویژه ای که امیرعلی با همفکریِ نامدار و هانیه گرفته، بیش از نازنین، نهال و عطا را شگفت زده کرده.

عطا آرام می پرسد: تو که گفتی میونه ی این دو تا شکرآب شده؟!

نهال فقط شانه بالا می اندازد.

مهربان به هر دو نگاه می کند؛ آرام می خندد و سر تکان می دهد.

– توهم زده بودی یا فقط خواستی تنِ منو بلرزونی وروجک؟!

نهال، فکری، دوباره شانه بالا می اندازد و عطا برای پذیرایی بلند می شود.

تمام مدت، نهال دزدکی و از زیر چشم جسی را نگاه می کند. دلیل این همه تشویش و اضطراب درونی اش را نمی داند. فکر اینکه جسی به دنبال شکار عطاست، لحظه ای آرامش نمی گذارد و از این فکر به خودش میلرزد.

همه گرم صحبتند. عطا به پشتی صندلی اش تکیه داده و به حرفهای امیرعلی و پدرش در مورد تجارت و اوضاع اقتصادی دنیا گوش می دهد.

نهال با کنجکاوی به عطا نگاه می کند. تا امروز، هیچوقت به جزییات چهره ی او دقیق نشده و توجه نکرده.
استخوان بندی محکم فک، رنگ مو، چهره، گونه های برجسته و چشمهای زیبای تیره ...
برایش جالب است که به تجزیه و تحلیل چهره ای تا این حد آشنا، با این همه کاملا ناشناخته بپردازد.
یکباره به خودش می آید و متوجه می شود که عطا هم به او نگاه می کند.
احساس می کند در برابر همه لخت ایستاده ...
عطا فقط برای لحظه ای با چشمهای متحیر و هوشیار ولی بدون اضطراب به او خیره می شود و بعد نگاهش دوباره به سمت امیرعلی بر می گردد و به صحبتش ادامه می دهد.
هیجان عجیبی مثل تند بادی گرم در وجود نهال گسترش پیدا می کند و دگرگونی های خاصی را حس می کند. تکانی به خودش می دهد و سعی می کند به واقعیت برگردد ...
برقِ شیطنتِ توی چشمهای جسی و بی قراریِ یکجا نشستنش را امیرعلی و هانیه خوب می فهمند.
جسی، آرام در گوشِ امیرعلی می گوید: امیرعلی! آم بورد ... این که از مهمونیِ کتی هم سخت تره!
امیرعلی، دل از نگاه کردن به نازنین می کند.
– همیشه اینطور نیست هانی ... امروز یه کم فورماله.
شکوه، همه ی نیم ساعتِ گذشته، از لحظه ای که مهمانها آمده اند، بی اراده همه ی حواسش جمعِ هانیه بوده و حرکاتش.
هانیه ای که انگار در عالم دیگری سیر می کند؛ نه امیرعلی را می بیند، نه بقیه را. فقط با لبخندی بی رنگ، غرق تماشای دلتنگی و عشقِ نگاهِ پسرش شده و برق چشمهای سیاه نازنین.
از دیدن مهربان شرم دارد. از اینکه باز هم تنها آمده.
از خودش متعجب است؛ چطور بدون هیچ حسی، نسبت به "او" نشسته. "او" ی غریبه ای که هیچ وقت حرف دلش را نفهمید ...
مثل مرگ می ماند ... مرگِ یک عزیز ... یکباره ... یک لحظه ... رشته ی اتصال، پاره شده ... کسی ... هر چند عزیز ... مرده ... تمام شده ...
یا نه! همان سی سال پیش تمام شده ... حالا، انگار به سختی و زحمتِ درآوردنِ پیراهنِ مشکیِ عزا، این مردن را باور کرده ... اگر عزایی داشته، همه ی آن سی سال داشته ... اگر دردی کشیده، همه ی آن سی سال کشیده ...

"او"، حتی تسبیحِ میان انگشتهاش هم معلوم نیست از کِی؟ رنگ دیگری دارد!

این تسبیحِ آبی را قبلا هم در دستش دیده؟! تازه نیست ... زیادی با انگشتهای غریبه شده اش، آشناست.

دیگر چه فرقی می کند؟! مهم فقط امیرعلی ست؛ پسرش.

نه "او"، نه مردی که فرسنگها دورتر، شاید تازه از خواب بیدار شده و خودش را برای کارهاش، دغدغه هاش آماده می کند.

امیرعلی، از طرف نامدار عذرخواهی می کند که به خاطر گرفتاری، مجبور شده دیرتر بیاید.

همه ی تلاش هانیه، برای پر کردن جای خالی نامدار است و مادری کردن برای تنها فرزندش.

جوابِ خانواده ی نازنین، مشخص است و طبقِ خواهشِ نامدار، مراسم نامزدی را آخر هفته تعیین می کنند؛ هشتم فروردین.

نامدار یک روز قبل از مراسم می رسد و بیش از چند روز نمی ماند.

انقدر برای خانواده ی مهربان، محترم هست که به خاطر خواسته اش، همه دست به دست هم دهند تا به سرعت، همه چیز را برای مراسم آماده کنند. انقدر پیشِ مهربان اعتبار دارد که با سفارشِ او، همان وقت، امیررضا با دوستِ محضر دارش تماس بگیرد تا ترتیب نامه برای آزمایش را بدهد تا دو روز بعد که تعطیلات رسمی تمام می شود، نازنین و امیرعلی بتوانند در عرض سه روز، کارهای قانونیِ پیش از عقد را انجام دهند.

***

نازنین و امیرعلی، جمع را ترک میکنند تا پایین بروند. شکوه، آنهمه دل دل کردنِ نگاهِ نازنین و امیرعلی را دیده که نگران است. کوتاه، تذکر می دهد که "زیاد طولش ندید نازنین؟ شام داره آماده میشه! "

مهربان لبخند می زند و با پلک بستن، به شکوه اطمینان می دهد.

عطا در تراس طبقه ی بالا، مشغول درست کردن جوجه کباب زعفرانی روی زغال است.

جسی در کنارش می ایستد؛ به چشمهاش نگاه می کند و درباره موضوعات مختلفی صحبت می کند. گاهی صدای خنده ی بلند و مستانه اش به گوش می رسد.

نهال در رفت و آمد است. گوشهاش را تیز کرده؛ عطا و جسی، انگلیسی صحبت می کنند. در نوع حرف زدن عطا، کوچکترین نشانه ای از حرارت یا حالتی که به صداش، جلوه ی دیگری بدهد، احساس نمی کند.

کنجکاو و تحت تاثیر جواب های حساب شده ای که عطا به جسی می دهد، بی اختیار ابرو درهم می کشد، درک نمی کند چه چیزی این میان متفاوت است. فقط این تغییر برایش ناشناخته است.

شکوه در حین چیدن میز شام، به طرز غیرعادی ساکت است. بی حواس یا به نقطه ای نامعلوم خیره می شود یا نگاه نگرانش روی نهال ثابت می شود.

به هر حال، نشنیدن توپ و تشرهای شکوه و بی حرکت بودن زبان تندش هم از دید نهال مساله ای غریب است!

بدتر از ناراحتی جسمی که این روزها آزارش می دهد، حس ناامنی و تنهایی ست که کم کم در وجودش ریشه می کند.

مهربان با آرامش، نشسته و با دقت همه چیز را زیر نظر دارد.

عطا که کاملا متوجه تغییر رفتار نهال شده، در فرصتی که دست می دهد، از جسی عذر خواهی می کند و نهال را به بهانه ای صدا می زند.

نهال با سینی محتوی سیخهای گوجه وارد تراس می شود و عطا با چنان محبت آشکاری به سمتش بر می گردد و سینی را از دستش می گیرد که جسی هم متوجه می شود؛ مخصوصا که از این حرارت و مهربانی در گفتگوی محترمانه اش با او اثری نبوده. با شوق به سمت نهال می رود.

– واو! نهال! اومدی؟ میفهمی انگلیش حرف بزنیم؟ عطا گفت میشه.

به اندازه ی عطا، روان انگلیسی صحبت نمی کند اما سر تکان می دهد که "آره" ولی از اینکه این دختر، تازه از راه رسیده و نشناخته، او را عطا صدا زده، ناخودآگاه، با بدبینی و سوال، به عطا نگاه می کند. هیچ کس، جز نهال، او را اینطور صدا نمی زند. امیرعطا، برای همه "امیر" و فقط برای نهال، "عطا" ست.

– امیرعلی میگه من و تو خیلی مثل همیم نهال، همیشه تعریفتو می کرد دیگه من حسودی می کردم زودتر ببینمت، خیلی از دیدنت خوشحالم.

نهال نگاهش می کند؛ برق نگاه جسی درست مثل شعله های آتشِ منقل، به هر طرف زبانه می کشند و لبخند دیوانه کننده اش می تواند هر کسی را اسیر خودش کند. هیچ شباهتی بین خودش و او نمی بیند. بی اختیار آهی می کشد و به گفتن یک "ممنونم" بسنده می کند.

عطا، متعجب از عکس العمل نهال، دلش می خواهد او سرش را بلند کند تا بلکه بتواند با دیدن تمام صورتش، پی به احساسش ببرد.

با سوال نهال به خودش می آید.

جسی، سردش شده و جمعشان را ترک کرده.

– چی گفتی؟ حواسم نبود.

نهال مشکوک نگاهش می کند.

– بایدم حواست نباشه! منم یه همچین تیکه ای دور و برم می پلکید، هوش و حواس برام نمی موند!

گفتم این رنگ خیلی بهت میاد.

عطا با دقت نگاهش می کند. تمام معنای زندگیش در وجود نهال است، حتی یکبار هم نشده از خودش بپرسد که نهال ارزش این انتظار طولانی را دارد یا نه، اما حاضر است قسم بخورد نهال امشب نهال همیشگی نیست.

یک تکه از نان کبابی را برمی دارد، لقمه کوچکی درست می کند و به سمتش می گیرد.

– هیچوقت راجع به ظاهر من اظهارنظر نمی کردی.

نهال لقمه را می گیرد.

– ولی من بیشتر وقتا به تو فکر می کنم.

به دلیل نامعلومی، جمله اش را تصحیح می کند.

– منظورم طرز لباس پوشیدنته!

عطا جوابی نمی دهد اما لبخندش نشان از فکری مطبوع و خوشایند دارد.

نهال، ناشیانه بحث را عوض می کند.

– نظرت راجع به جسی چیه؟

عطا بی توجه به فکرهایی که ممکن است جوابش در نهال برانگیزد، زیر لب زمزمه می کند:

– درست مثل شکلات می مونه، شیرین و فریبنده!

و در دلش اعتراف می کند "و صد البته مضر برای سلامتی! "

در اینکه جسی زیباست شکی ندارد، نوعی سرزندگی و شیطنت خاص خودش را دارد، اما معصومیت و محبتی که در کنار شیطنت، در نهال وجود دارد را در او نمی بیند، و ای کاش همه اینها را با صدای بلند اعتراف می کرد!

نهال به زحمت موفق می شود کلام دیگری به زبان بیاورد.

***

کسی ملافه ای رویش انداخته. تکانی می خورد و به آرامی چشمهاش را باز می کند.

عطا و مهربان بر سر میز عصرانه نشستند و آهسته صحبت می کنند.

کش و قوسی به بدنش می دهد و در جاش می نشیند.

– برادر رجیییییم! باز داری چه وردی تو گوشِ مهربانِ من می خونی؟!

با شنیدن صداش، عطا و مهربان لبخند زنان به سمتش برمی گردند و عطا می گوید:

– اینکه از من و شما سالمتره!

نگاهش می افتد به میز و کاغذ های نقشه کشی عطا. یکی از آنها را بر می دارد و با دقت نگاه می کند.

– چی اون تو میبینی دکتر جان، بگو ما هم بدونیم؟!

– بگم؟!

– بگو!

– من اگه جای تو بودم، تو این قسمت تغییراتی می دادم.

حالا کدام قسمت، خدا عالم ست.با شیطنت به عطا نگاه می کند.

– عصبانی نشو برادر وگرنه دیگه حرف نمی زنم ... ادامه بدم یا برم؟!

دوباره شده همان نهال.

– عصبانی که هستم، ولی تو حرفتو بزن!

حرفی ندارد که بزند. خنده اش را فرو می دهد.

– نه، بهتره برم؛ تو انتقاد پذیر نیستی

با جهشی از روی کاناپه بلند می شود و به طرف دستشویی می رود. چین و چروک ملافه، روی پوست صورتش خط انداخته. در چارچوب در چرخی می زند.

– راستی بهار جون هنوز نیومده؟

عطا مردد نگاهی دوباره روی صفحات می اندازد.

– نه، چیکارش داری؟

– فضولی موقوف!

در که بسته می شود، عطا مشغول جمع کردن نقشه ها، رو به مهربان می کند و می گوید:

– دفعه بعد که خواستم زن بگیرم، سراغ متفکرهاش نمی رم!

مهربان می خندد.

– تو حالا همین دفعه رو بگیر!

کمی دست دست می کند و مردد می پرسد:

– مهربان، اجازه میدی عیدیشو بدم؟

مهربان یک تای ابروش را بالا میدهد.

– عیدی؟! چرا همون روز عید ندادی؟

نگاهش را از مهربان می دزدد.

– ترسیدم دستم پیشِ شکوه جون و عمو علی رو شه.

نگاه مهربان به عطا دقیق شده. وقتی چشمهاش را باریک می کند، عطا متوجه می شود هر چه را در فکر دارد، خوانده!

"پیشِ قاضی و معلق بازی امیرعطا خان! "

– یا شایدم ترجیح دادی تنها باشین!

سرش را پایین می اندازد و در پی آن، صدای خنده اش، مهر تاییدی می زند به حدس مهربان

– مهربان، به نظرم نهال عوض شده، فکر کنم یه چیزایی حس کرده.

با بدجنسی اضافه می کند:

– غلط نکنم این دختره جسی سبب خیر شده!

سایه ای از نگرانی، وجود مهربان را در بر می گیرد. انگشتش را به علامت اخطار بالا می آورد.

– حواست باشه به بیراهه نزنی!

نهال از دستشویی بیرون می آید، یک سر به سمت آشپزخانه می رود، از همان جا داد می زند:

– عطا؟ بستنی تو بساطت نداری؟!

مهربان عزم رفتن می کند. عطا هول زده می پرسد

– کجا؟

– مگه نمی خواستی تنها باشین؟!

نگاه عطا می رود سمت نهال. چرا ... دلش می خواهد تنها باشند. هنوز نسبت به احساس نهال تردید دارد. شب قبل، چیزهایی حس کرده. شاید اگر تنها باشند، فرصتی دست بدهد تا بتواند مطمئن تر قدم بردارد.

مهربان در حالیکه تکیه بر عصاش به سمت در می رود، آهسته به عطا می گوید:

– فقط یه کم اون نگاه نظر بازانه ت رو درویش کن!

– نوکرتم!

– مادرتم اومد بگو حتما یه سر بیاد پایین کارش دارم

ساکت و آرام، بسته ای را که از قبل در بسته بندی زیبایی پیچیده شده، کف دست نهال قرار می دهد و از آشپز خانه بیرونش می کند.

نهال با بی قراری شروع به باز کردن بسته می کند. رایحه خوشبویی به مشامش می رسد، با شتاب بیشتری پوشش کاغذی را پاره می کند.

در میان جعبه ای مجلل، زنجیری ظریف خودنمایی می کند. مردمک های چشمش به رقص در می آیند و با خوشحالی زمزمه می کند:

– عطا ... وای عطا!

در چند سال اخیر، فقط یکبار به جواهر فروشی رفته و آنهم به همراه عطا.

شکوه اصولا به بازار می رود و نهال هر بار به بهانه ای، از رفتن خودداری می کند، چون در تمام مدت، شکوه از ترس دیده شدن نهال و نحوه حجابش جلوی آشناها با او مشغول یکه به دو کردن است و او هیچ لذتی در این همراهی نمی بیند.

در ماه بهمن، پهلو به پهلوی عطا به قصد خرید هدیه تولد بهار به یکی از معروفترین گالری های جواهر قدم گذاشته بود.

سعی می کرد خودش را کنترل کند و رفتار حساب شده ای داشته باشد ولی با دیدن آن آویز، چنان به هیجان آمده بود که نمی توانست جز آن، چیز دیگری ببیند.

زنجیر ظریف و زیبایی که در وسط آن، دو پروانه در اندازه های بزرگ و کوچک متصل به هم قرار داشتند.

در چشم نهال زیباتر از هر وسیله ی زینتی که یک زن می توانست استفاده کند.

دستش را به زیر زنجیر می اندازد و آنرا بلند می کند. برلیانها با ظرافت و رنگ بندی خاصی در کنار هم قرار گرفته اند. به آرامی آن را روی پاش می گذارد و با دلی آسوده به تماشاش می نشیند.

همانطور چمباتمه زده روی مبل، بازوهاش را به دور زانوهاش حلقه می کند و به عطا که به زحمت مشغول کلنجار رفتن با قالب و بستنی هاست، نگاه می کند.

عطا اگرچه نگاهش نمی کند اما تمام حواسش به اوست.

– به چه نتیجه ای رسیدی دکتر؟!

به این نتیجه رسیده که اگر قرار باشد عطا بین او و جسی یکی را انتخاب کند، شانسی برای او وجود ندارد ... احساس فرو ریختگی و ترس می کند ... چه شده که عطا را به این صورت به تصور درآورده؟

برای او، عطا همیشه وجود داشت، هیچ زمان هیچ چیز او را عمیقا رنج نداده بود، نه سختگیریهای شکوه، نه نداشتن دوست و همراه در دوران مدرسه. چرا که عطا همیشه برای آرام کردن و تسلی اش آنجا بود ... زنجیر را میان انگشتهاش به حرکت در می آورد.

– عطا راست می گفتی؟

عطا، روی میز آشپزخانه خم شده و سعی دارد بدون آنکه به بستنی ها دست بزند، آنرا از قالب جدا کند.

– چیو راست می گفتم؟

آمده و به چارچوب در تکیه داده و می گوید:

– همونکه دیشب، پایین گفتی ... که جسی شیرینه و ... اینا!

حتی نمی تواند ادامه بدهد. می ترسد احساسات جدیدش لو بروند.

عطا قالب را رها می کند، صاف می ایستد و با دقت نگاهش می کند.

"هوم پس گیر کار اینجاست"

– به خاطر این کسلی؟

نهال سرش را بر می گرداند؛ شانه ای بالا می اندازد و تمام تلاشش را می کند صورت تازه ای که فکر و احساسش گرفته از عطا پنهان کند.

– نه همش ... ولی خوب نازی که تا چند ماه دیگه میره ... این دختره هم که معلومه از همون ثانیه اول یه دل نه صد دل عاشق تو شده. به چشم تو هم که شکلاته ... اون که عمرا اینجا بمونه، دیگر صد در صد تو هم میری اونور.

بغض، صداش را دو رگه می کند.

– بعد نهال می مونه و حوضش!

عطا، حالت اضطراب و درماندگی نهال را احساس می کند. دستهاش را تکیه گاه می کند و روی میز قرار می دهد؛ کمی به جلو خم می شود.

– اگه نرم چی میشه؟!

– خوب اون تیکه ای نیست که زمین بمونه! زن یکی دیگه میشه، بعد تو از عشقش خودتو می کشی، بازم نهال می مونه و حوضش!

عطا لبخند زنان به سمتش می آید. جرقه ای که دیشب در ذهنش زده، به نظر درست می آید.

"دنیای زنها ... دنیای پر رمز و راز زنها"

هنوز نمی داند وقت مناسبی برای بازگو کردن احساسش هست یا نه.

زنجیر را از میان پنجه های بهم فشرده ی نهال آزاد می کند. خنده ای فشرده بر روی لبانش نقش بسته. در حالیکه آنرا به دور گردنش می اندازد، می گوید:

– اول اینکه اون کسی رو که من دوست دارم، غلط می کنه زن یکی دیگه بشه! در نتیجه من خودمو نمی کشم که تو بمونی و حوضت!

سرش در نزدیکی سینه گرم عطا قرا گرفته و حلقه موهای درخشانش در زیر نفسهای او تکان می خورند.

عطا با لحنی ملایم اضافه می کند:

– دوم اینکه اگه قول بدی دختر مودبی باشی و بعد از گرفتن هدیه، حداقل یه تشکر خشک و خالی بکنی، منم قول میدم همیشه همینجا باشم.

بی اراده، سرش را بلند می کند و بوسه ای به گونه ی عطا می زند.

بوسه ای غریزی که از هوس سرچشمه نگرفته، یک احساس مبهم و پیچیده در پاسخ به مهری که در چشمهای عطا خوانده.

عطا یکه می خورد؛ رشته ی سخن از دستش در می رود. طغیان عظیمی از احساسات درش بوجود می آید، احساس می کند در حال غرق شدن است. عقلش نهیب می زند. به خودش اجازه نمی دهد افسار احساساتش را رها کند.

دستهایی که به دور گردنش حلقه شده اند را به ارامی روی شانه های ظریفش می گذارد و او را کمی به عقب هول می دهد.

– تو الان باید پایین باشی ... بهتره قبل از اینکه صدای شکوه جون دربیاد، بری.

این یادآوری، رشته احساسات نهال را پاره می کند. مبهوت و خجالت زده خم می شود جعبه کادوش را بر می دارد و با پای برهنه به سمت طبقه پایین می دود.

***

جسی، همه جا همراه امیرعلی و نازنین می رود. کار همیشگی اش است. مخصوصا حالا که احساس غریبی می کند و دوست دارد همه جای تهران را ببیند. و امیرعلی خوشحال است توانسته به نازنین بباوراند که رفتارهای جسی، صرفا از سر عادت و صمیمیتی خواهرانه نسبت به امیرعلی ست.

سه روز پر کار، برای همه گذشته.

نامدار آمده و اینبار، امیرعلی، همراه جسی به فرودگاه رفته.

مهربان اصرار کرده تا وقتی با مهمانشان در تهران هستند، در خانه ی او باشند ولی راحت نیست ... دیگر راحت نیست.

سر شب که صحبت از نداشتن اتاق کافی زده، امیرعلی گفته "با بهداد صحبت کردم مدتی بریم ویلای لواسونشون، اونجا دو تا خدمتکار هم هستن و راحتیم."

و با خنده اضافه کرده: فقط همین امشبه ... مامان! شما هم مثل نامدار شدی که بدون برنامه ریزی، برای قدم زدن هم نمیره؟ فردا همگی میریم ویلا.

ملافه های تختش را عوض می کند و وسایلش را جمع و جور، تا آن شب، نامدار در اتاقش استراحت کند.

در سه ماهِ گذشته، خیلی پیش آمده روی کاناپه خوابش ببرد، بدون اینکه کسی باشد بیدارش کند تا به تخت برود، آن شب هم روی همه ی سه ماه!

هوا گرگ و میش شده که امیرعلی تماس می گیرد.

– بیداری مامان؟!

بیدار است و بی خواب.

در را که باز می کند، از دیدنِ ناصر و همدم، کنار نامدار، مبهوت می شود.

از سالِ قبل آنها را ندیده. در تماس هستند ولی زمستانِ سال قبل، ده روز از سرمای نیویورک فرار کرده بود و به سن دیه گو رفته بود.

– سورپرایـــــــز!

جسی بیش از هانیه هیجان دارد. سر به شانه ی نامدار چسبانده، می گوید:

– خوشحال شدی هانی جون؟!

متعجب می گوید: نمی دونستم شما هم میاین عمو جان!

ناصر می خندد.

– ناراحتی برگردیم!

امیرعلی ابرو بالا می اندازد.

– پیشنهادِ من بود و قبل از اومدن، ترتیبی دادم بیان نیویورک و با بابا بیان تهران.

به نامدار نگاه می کند. امیرعلی با دقت، هر دو را زیر نظر دارد.

لبخند آرامی می زند. می گوید " خوش اومدی".

نامدار هم لبخند کجش را بر لب دارد.

– امیرعلی منم سورپرایز کرد!

اولین سالی ست که سال تحویل کنار هم نبوده اند؛ به هم تبریک نگفته اند و عیدیِ آنچنانی از نامدار نگرفته.

این مرد را – حرکاتش را– می شناسد. متوجه سردیِ لبخندش، رفتارش می شود.

ناصر و همدم را هم می بوسد و تعارف می کند.

می داند خسته هستند. برای جا دادنِ ناصر و همدم، اتاقی آماده ندارد.

نامدار، بدون چمدانهاش به اتاقها سرک می کشد.

هانیه می رود چند فنجان قهوه بریزد.

نامدار هم همراهش می رود. نگاهش به سینیِ آماده ی فنجانها و ظرف شکر است و اخمی از سر نارضایتی میان ابروهاش.

– اتاقی که برای من در نظر گرفتی رو در اختیار عموجان و خانومش بذار ... امیرعلی بدون برنامه ریزی مهمون دعوت کرده. چند ساعت قبل از پروازم رسیدن نیویورک.

امیرعلی از پشت سرش آرام می گوید: فقط همین چند ساعت اینجاییم. بعد میریم ویلای عمو خسرو ... اتاق خودمو براشون آماده کردم ... اینطوری شما هم توی اتاق خودتون هستید ... من دو سه ساعت دیگه باید برم دنبال کارها ... دلم هم برای کاناپه ی سفیدم تنگ شده!

جسی که بلافاصله برای استراحت می رود. بقیه هم تا قهوه بخورند، هوا روشن شده.

نامدار زودتر به اتاق رفته.

اگر امیرعلی در نشیمن دراز نکشیده بود، ترجیح می داد به اتاق نرود.

ایستاده کنار پنجره و سیگار می کشد.

از کِی براش مهم نیست هانیه از دود سیگار بدش می آید؟!

توجهی به ورود هانیه نمی کند.

خودش هم نمی فهمد چرا معذب است. آن هم از ماندن کنار مردی که بیست سال، شبها کنارش خوابیده.

و در ذهنش کامل می کند " و ده سال هم هست توی یه اتاق دیگه خوابیده! "

مردد کنار تخت می نشیند.

نامدار، چشم بسته مقابل نسیم خنک اول صبحی که دود سیگارش را وارد اتاق می کند.

یاد روزهای دوری می افتد که تمام مدت در تخت دراز می کشید؛ یا گریه می کرد یا دچار لرزهای عصبی و عذاب آور میشد ... یاد شبهایی که کابوس بود و وحشت ... و نامدار، همیشه بیدار بود و نگران.

روزهای نفرت از نامدار و شبهای پناه بردن به امنیتِ حضورش در آنهمه غربت.

نمی فهمد کِی سیگار را تمام کرده و پنجره را بسته.

نمی فهمد کِی، بی اهمیت به هانیه، پیراهنش را درآورده و روی کاناپه، لم داده.

همانطور، با نگاهِ مانده روی نامدار، دراز می کشد.

نامدار، درحال باز کردن چمدان، آرام و سرد می گوید:

– یه ست جواهر از کالکشنِ جدیدِ ون کلیف آرپل برای نازنین گرفتم ... میذارم چک کنی، اگر به نظرت مناسبه، برای عقد بهش هدیه بدیم.

چشمهاش از خواب و خستگی می سوزند. ندید، می داند انتخاب نامدار، بی نقص است.

نامدار، جعبه ی جواهر و بعد لپ تاپش را بیرون می کشد. انگار خیال خوابیدن ندارد. انگار در اتاق تنهاست. نور لپ تاپ، صورتش را روشن می کند. با دو انگشت، گوشه ی چشمها را می فشارد و ناراضی به صفحه ی روشن خیره می شود. هانیه انقدر به سیب نقره ای گاز زده خیره می ماند که خوابش می برد.

***

فقط دو سه ساعت خوابیده ولی از هیجان، انقدر سر حال است که کمبود خواب و خستگی را احساس نمی کند.

یک لیوان شیر می خورد و یک شیرینی کوچک.

بر خلاف هر روز صبح، اشتها ندارد.

قبل از خواب، فراموش کرده از کمدش لباس تمیز بردارد.

درست نیست مزاحم خواب پدر و مادرش شود اما لباسهاش هم از خوابیدن روی کاناپه چروک شده اند.

به ساعت نگاهی می اندازد. نه و نیم است.

دو دل، پشت در اتاق می ایستد. نمی داند در بزند و هانیه را بیدار کند بهتر است یا بی صدا برود و لباسی بردارد.

لعنت بر شیطان! هیچ وقت وارد اتاق خواب پدر و مادرش نشده.

لب می گزد و مردد دستگیره را پایین می کشد اما پشیمان، دوباره در را می بندد و لبخندی بی اراده می نشیند کنج لبهاش.

فقط قرار است نازنین را تا آرایشگاه برساند و برگردد؛ با لباس چروک هم می شود!

سوئیچ و موبایل را بر می دارد و بی صدا از خانه خارج می شود.

تا رسیدن به خانه ی مهربان، هر بار یاد اتاقش که پدر و مادرش را در خود جا داده می افتد، لبخندش جان می گیرد.

این نزدیکی را مدیون مهمانهاست!

جلوی در، به موبایل نازنین زنگ می زند.

"من جلوی درم عزیزم."

***

– مامان ... تو رو خدا! ببین چقدر تو تنم خوشگله؟

شکوه در حالیکه می خواهد با سرو کله زدن با کارگرها، بی توجهی خودش را نشان بدهد، می گوید:

– بس کن نهال ... دیگه نمی خوام بشنوم. همون کت دامنی که برات دوختمو می پوشی.

دستهاش را مشت می کند و با حرص می گوید:

– آخه کدوم آدم عاقلی، لباس به این خوشگلی و مد روزو ول می کنه، اون کت دامن دهاتی رو می پوشه؟

– شاید مد شد همه لخت بیان بیرون؛ تو هم می خوای بیای؟!

– آخه اینکه انقدرها باز نیست ... بعدم مجلس ما خودمونیه؛ نامحرم نداریم.

شکوه، زیر لب غرولند می کند.

– چقدرم که تو به این چیزا اهمیت میدی!بجنب! نازنین پایین آماده س؛ الان امیرعلی می رسه.

بعد هم بی اهمیت به جلز ولز کردن نهال، برای سرکشی به طبقه پایین می رود.

چشمهای نهال پر از اشک می شود. صورتش درهم می رود. برخورد شکوه، کمال بی انصافی ست، از همان بالا با بغض داد می زند:

– اصلا از بابا اجازه می گیرم!

شکوه میان راه، کفری و عصبی به سمتش بر می گردد.

– حالا که انقدر شجاع شدی، برو ببینم بیرونت نمی ندازه؟!

دو پله پایین می رود و دوباره سر برمی گرداند.

– موهاتم بگو جمع کنه بالا ... هم بلنده، هم تو چشم. تو هم که حواست به حجابت نیست، همه می بینن.

نهال اختیارش را از دست می دهد و اشک از چهره ی منقبضش سرازیر می شود. همانجا میان راه پله ها می نشیند و ناله می کند:

– مامان، تو رو خدا، همین یه شبو ...

اما شکوه دیگر آنجا نیست تا صورت ناامید و خیس از اشک او را ببیند.

صدای نازنین را از پایین پله ها می شنود.

– نهال؟ امیرعلی اومد ... بدو دیر شد.

***

نازنین هم سرحال است.

هنوز در را نبسته، دستش را می گیرد.

– نازنینم حالش چطوره؟!

نازنین سر تکان می دهد.

– خوبم ... باید منتظر نهال بشیم ... اونم باهام میاد آرایشگاه.

بوسه ای به انگشتهای نازنین می زند.

موجی از لذت، از قلب نازنین می گذرد. به در ماشین تکیه می دهد و می خندد.

– استرس داری؟!

– نه! چرا؟!

– تا حالا اینطوری نامرتب ندیده بودمت!

و به لباسهای امیرعلی اشاره می کند.

خنده ی آرامِ امیرعلی، از یادآوریِ دلیلِ نامرتب بودن ظاهرش، سبک است.

– شما رو که رسوندم، می رم خونه آماده میشم ... چیه؟ اینطوری دوستم نداری؟!

– چرا ... اتفاقا اینطوری بیشتر دوست دارم!

متعجب می شود.

– ریلی؟!

نازنین با شیطنت سر تکان می دهد.

– یـــس! مامانم میگه مردِ خوشگل، مال مردمه!

منظور نازنین را نفهمیده. خنده ی نازنین صدادار می شود.

– اصطلاحه ... یعنی وقتی خوشگل و مرتب و خوش تیپ باشی، دخترا ولت نمی کنن!

می خواهد مثل نازنین شیطنت کند. نهال، با ساک دستی وسایلش در را باز می کند.

– سلام ...

امیرعلی با لبخند به طرفش برگشته.

– سلام نهال خانوم!

از دیدن صورتِ گرفته اش، تعجب می کند.

– هنوز خوابت میاد؟!

نهال، یک "نه" کوتاه می گوید و نفس بلندی می کشد.

– پس دختر عمه ت کو مستر؟!

امیرعلی راست می نشیند و ماشین را روشن می کند.

– خونه، خوابه؛ مثل تو!

نهال، از آینه به چشمهای خندان امیرعلی نگاه می کند.

"مثلِ من؟! دقیقا چه چیزِ جسی مثل منه؟! اینکه بدون پدر و مادرش و هیچ محدودیتی اومده این سرِ دنیا، شباهتی به من داره که حتی حق انتخاب مدل مو و لباسمم ندارم؟! "

– کاش جسی رو هم می آوردی آرایشگاه.

نهال با نارضایتی به پسِ سر نازنین نگاه می کند.

– اگر بیدار شد، خواست، میارمش.

نازنین مسیر را می گوید و نهال، در سکوت، به جسی فکر می کند. اینکه آن شب چه می پوشد؟ اینکه نازنین با آنهمه حساسیت، چرا از برخوردهای صمیمانه ی جسی با امیرعلی ناراحت نمی شود؟ اینکه عطا که جسی را شکلات دانسته، او را به چه تشبیه می کند؟ شاید پرتقال ... عطا عاشق پرتقال است ... ولی چرا باید – یا اینطور فکر می کند که عطا، او را به چیزی که عاشقش باشد، تشبیه کند؟!

نفسش بی اراده، آه می شود.

اگر شکوه اجازه می داد آن لباس گلبهی را بپوشد، شاید کمی– در ذهنش تاکید می کند – فقط کمی شانس در مقابل جسی داشت.

صدای خنده ی آرامِ نازنین را می شنود و نمی شنود. کنجکاو هم نیست بداند چه می گویند و به چه می خندند.

– می خوام چند روزی با هم بریم مسافرت.

نازنین تعجب می کند.

– کجا؟! کِی؟!

– رامسر ... یکی دو روز دیگه ... خیلی سال قبل با پدرم رفتم ... جای خیلی قشنگی بود.

از آینه، به نهالِ خیره به خیابان نگاهی گذرا می اندازد؛ سرش را کج می کند به طرف نازنین، با لبخند و شیطنت، چشمهاش را جمع می کند.

صداش آرام است.

– یه سفر دو نفره ی عاشقانه!

نازنین، از گوشه ی چشم به نهال نگاه می اندازد و مردد و آرام می گوید: فکر نمی کنم مامانم اینا اجازه بدن ... این خیابون نه، خیابون بعدی.

راهنما می زند و چند بار، رفت و برگشتی به نازنین و روبرو نگاه می کند.

– چرا اجازه ندن؟!

نازنین به انگشتهاش خیره می شود. جلوی نهال راحت نیست. نهال هم نبود، راحت نبود!

– خب ... فکر کنم تا ازدواج نکنیم، نذارن دو نفری بریم سفر ...

وارد خیابان می شوند و با اشاره ی نازنین، توقف می کند. می چرخد سمت نازنین.

– چرا؟!

نازنین، معذب به نهال اشاره می کند.

– نهال ... کجایی؟ بریم.

نهال نفس بلند دیگری می کشد و ساک خودش و نازنین را برمی دارد.

– مستر جان! دستت درد نکنه!

امیرعلی لبخند می زند و سر تکان می دهد ولی حواسش به نازنین است و منتظرِ جواب.

نهال، طرف آرایشگاه می رود.

– مگه امروز که عقد کنیم، با هم محرم نمیشیم؟!

نازنین به تابلوی سفیدِ جلوی ساختمان نگاه می کند.

– چرا ... محرم میشیم ... ولی ... ازدواج که نمی کنیم ...

– منظورت ... ؟!

نازنین در جا سرخ می شود. امیرعلی زیادی راحت برخورد می کند!

بدون نگاهِ مستقیم، می گوید: کارم داشت تموم میشد، زنگ می زنم بهت.

امیرعلی بازوش را می گیرد.

– اوکی ... ببینمت؟!

نگاهش که می کند، لبخند دارد؛ شیطنت دارد.

– پس با بچه ها می ریم ولی برای تنبیهِ تو، تصمیم گرفتم هر طور شده بهت نشون بدم سردم یا گرم!

نازنین، با خجالت به بازوش ضربه ای می زند و در را باز می کند.

– نهال منتظره.

امیرعلی می خندد.

– نازنین!

نازنین پیاده می شود و گردن خم می کند تا ببیندش.

امیرعلی، دو انگشت را به لبها می چسباند و طرف او نشانه می رود.

چشمهاش برق می زند و نگاهش را می دزدد.

امیرعلی، رفتنش را تماشا می کند و زیر لبی می خواند:

– لیدی! آم سو لاست این یور لاو!

***

تعداد مهمانها زیاد نیست. اقوام درجه یک شکوه و خودشان؛ و البته به جز ناصر و همدم و جسی، بهداد و وحید هم دعوت شده اند.

سفره ی عقد، با سلیقه و وسواسِ خاص شکوه، چیده شده و خدمه، از همان ابتدا، مشغول پذیرایی هستند.

جسی با لباس فوق العاده ای که به تن دارد، چهره ای منحصر به فرد، همراه لبخند دیوانه کننده اش، حکم شعله آتشی را دارد که به زودی همه را در بر می گیرد.

نحوه ی راه رفتنش، حکایت از آن دارد که به صحنه ی قلمرویی که در آن قدم بر می دارد، احاطه ی کامل دارد.

بوی مست کننده ی عطرش، در تمام مسیری که رفت و آمد می کند به مشام می رسد. جاذبه و جادویی که بی اختیار هر کسی را محو خودش می کند. تا جایی که شکوه هم در دلش تصدیق می کند دختر بسیار خوش قیافه ای ست. گاهی از گوشه ی چشم با حالتی از کنجکاوی که قادر نیست آنرا پنهان کند، حرکات او را زیر نظر می گیرد. شوک اول هنگامی ست که امیرعلی و نازنین از در وارد می شوند. جسی با خوشحالی از گردن امیر علی آویزان شده و او را می بوسد و تبریک می گوید. شکوه با تعجب به سمت هانیه برگشته اما به نظر می رسد از چشم او اتفاقی عادی ست.

امیرعلی، قبل از آمدن و آوردنِ جسی، برای نازنین از اخلاق و برخوردها و نوع رابطه ی میانشان، مفصل حرف زده. نازنین فقط لبخند می زند ولی شکوه، توضیحات امیرعلی را نشنیده و به نظر نمی رسد شنیدنش هم تاثیری در عکس العملهاش داشته باشد.

با ورود شوهرش، امیررضا و امیرعطا، کم کم اولین نشانه های ناراحتی در چهره اش نمایان می شود.

تا آن زمان، هیچ دختری از فامیل، حتی آنها که اعتقادی نداشتند، به حرمت حضور شوهرش، بی حجاب در جمع آنها حاضر نمی شدند.

نهال با دیدن جسی و مقایسه او با خودش همان ته مانده ی اعتماد به نفسش را هم از دست می دهد.

به طوریکه تمام مدت انجام مراسم، لب از لب باز نمی کند. از شدت استرس و هیجان، گوشه شال حریری که بی توجه به روی شانه هایش افتاده را ریش ریش می کند.

جسی حتی به آرایشگاه هم نرفته! زیبایی و دلبری، در ذاتش است. و نمی فهمد چرا از آنهمه بی نقصی، در مقابل عطا، می ترسد. باور اینکه چنین حس مهار نشدنی برای تصاحب عطا داشته باشد، برای خودش هم مشکل است.

نهال احساس می کند نگاهی رویش سنگینی می کند. سرش را بر می گرداند، در میان آنهمه شور و ولوله، او را ندیده بود که کمی دور تر از سفره، به دیوار تکیه داده و به او نگاه می کند.

نهال چنان حرارتی حس می کند که تاب نمی آورد و سرش را به سمت مخالف بر می گرداند.

عطا با دیدنش شوکه می شود. اگر نهال، فقط چند لحظه نگاهش می کرد، به وضوح تحسین و لذت را در چشمهای سیاه و مشتاقش می دید.

نهال بیشتر ازبیست بار از برگرداندن سر و نگاه کردن به چشمهایی که حس می کند همچنان به او خیره است، خودداری می کند.

نمی تواند بگوید عصبی ست یا خوشحال.

عطا بی اختیار دلش می خواهد آن موهای سرکش و درخشنده که بالای سرش جمع شده را باز کند و به روی شانه هاش بریزد.

نازنین، در لباس روشن و ساده ای که خودش انتخاب کرده، با آرایشی ساده تر و موهای باز که فقط از نیمه، حالت گرفته و زیر شنل پنهان کرده، از همان وقت که از آرایشگاه بیرون آمده، دل امیرعلی را لرزانده.

دوست محضردارِ امیررضا برای خواندن خطبه ی عقد آمده. نامدار و هانیه هم همراه مهمانهایشان رسیده اند.

شکوه، با دیدن نازنین، کنار امیرعلی، بی اراده با لبخند، چشمهاش خیس می شوند.

زیر لب زمزمه می کند "الهم الّف بین قلوبهم"

صدای امیرعلی هم، کنار گوشش آرام است.

– آمین!

به صورت آرام امیرعلی نگاه می کند. امیرعلی لبخند می زند.

– برای نازنینت، مادر تر از تو، آفریده نشده حاج خانوم!

به نازنینِ شادِ نشسته کنار امیرعلی نگاه می اندازد. کمی دلش آرام گرفته.

هانیه، احساس خوبی دارد؛ بر خلافِ جلسه ی قبل، ناخودآگاه احساس اعتماد به نفس می کند.

حالا که نامدار هست، از مهربان، شکوه، و هیچ کس، شرمنده نیست. مهربانی که با نگاه و لبخندِ لبریز از رضایتش، این کنار هم بودن را تایید می کند.

دیدار همدم و ناصر با خانواده ی مهربان، پر از شگفتی ست. برای هم حرف و تعریف زیاد دارند ولی موقعیت ایجاب کرده بنشینند تا مراسم عقد برگزار شود.

امیرعلی، نا آشنا به مراسم و با ظاهری بی نقص و پر غرور، از آینه به نازنین خیره مانده و لبخند از لبش پاک نمی شود.

نازنین، با قلبی کوبان، آیه ها را مرور می کند که دست امیرعلی، انگشتهاش را می فشارد.

– پس چرا بله نمی گی؟!

کمی سر خم می کند و از کنار شنل روی سرش، مثل او آرام می گوید: باید سه بار بپرسه.

امیرعلی با شیطنت لبخند می زند.

– تو هم سه بار بله می گی دیگه؟!

– امیرعلی! آبروریزی نکنی!

آرام می خندد و در سکوت، به جملات تکراری و سختِ عاقد گوش می دهد.

بله ی نازنین همزمان می شود با فشرده شدنِ انگشتهاش، اشکهای شکوه و هانیه، نگاهِ پر غرور و براقِ نامدار و صورتِ پر لبخند و غرق فکرِ عطا ی خیره به نهال.

بله ی امیرعلی، محکم و ماتِ صورتِ پنهان شده ی نازنین، زیر تور است.

هنوز مهمانها دست می زنند و سوت می کشند که تور را بالا می زند و بوسه ای نرم، روی لبهای نازنین می نشاند.

مهربان، حینِ دست زدن، می خندد؛ شکوه هول زده به مردهای فامیل نگاهی می اندازد و عطا، سر به زیر، در حال دست زدن، به کراواتش چشم می دوزد.

نازنین، خجالت می کشد صورتش را بالا بگیرد. جلوی چشمهای پدرش، عمو، دایی، امیرعطا...؟!

امان از این راحتیِ امیرعلی!

حلقه در انگشتش می نشیند و لبهای امیرعلی روی انگشتهاش.

– خوشبختت می کنم نازنینم.

نهال، بغض کرده، به خواهرش نگاه می کند که با این بله و حلقه، رسما از خانواده بریده و قصد رفتن کرده.

نازنین که برود، خیلی بیشتر از قبل، تنها می شود.

نامدار، با لذت، به لبهای خندان پسرش نگاه می کند و زمزمه ای که نشنیده می داند قولِ خوشبختی و ابراز عشق است.

– نمیای هدیه شونو بدیم؟

برمی گردد طرف هانیه که جعبه ی جواهر را از کیفش بیرون آورده. سر تکان می دهد و نگاه از سبزیِ خیسِ چشمهای او می کند.

مراسمِ عقد که تمام می شود، اکثر مردها به بخشی از حیاط می روند که با میز و صندلی، آماده ی پذیرایی شده.

امیرعلی همچنان دست نازنین را گرفته، نمی خواهد برود.

نازنین، آرام زمزمه می کند:

– همه رفتن!زشته! برو پیش بقیه.

امیرعلی، میانِ لبخند، اخم آرامی می کند.

– این چه رسمیه داماد رو از عروسش جدا می کنین؟!

بعد خم می شود، به شنل روی موهای نازنین بوسه می زند و می رود.

شکوه، دوباره خجالت کشیده به مهمانها نگاه می کند و بیخود می خندد.

جسی، متعجب کنار هانیه می نشیند.

– تموم شد؟! به این کمی بود؟!

هانیه می خندد.

– نه! تازه شروع شده ... مردها رفتن بیرون تا خانوما راحت تر باشن.

چشمهای جسی فریاد می زنند که گیج شده و سر در نمی آورد.

به بی حجاب شدن خانومها که راحت تر مشغول رقص و شادی می شوند، ماتش برده و گاهی به حیاط سرک می کشد.

***

آخر شب است. بزرگترها رفته اند و جمعی از جوانها مانده اند.

صدای موسیقی بلند می شود و جسی با خنده و عشوه گری شروع به رقصیدن می کند. انگار تازه توانسته جشن و مهمانی را درک کند! امیرعلی و نازنین را برای رقص دعوت می کند. امیرعلی استقبال می کند ولی نازنین، با خجالت به سمتی که پدرش و بقیه نشسته اند، نگاه می کند.

بزرگترها طرف دیگرِ هال نشسته اند و به گذشته و خاطرات دورِ خانه ی قدیمی برگشته اند.

امیرعلی اخم مهربانی می کند.

– تو از پدر و عموت هم خجالت می کشی؟! اونا هم که اصلا حواسشون به ما نیست.

نازنین، معذب لب می گزد. این تجربه های نکرده، براش هم سخت است، هم دلش می خواهد حالا با امیرعلی، همه را امتحان کند ولی شکوه ... ندیده، میداند شکوه چه عکس العملی دارد. حتی اگر پدر و عموش هم نبینند و حرفی نزنند، برای شکوه به هیچ وجه قابل قبول نیست.

– من هیچ وقت جلوی بابام و عمو رضا و حتی امیر نرقصیدم ...

– خب برای اولین بار اینکارو بکن!

نازنین لبخند می زند و عمدا مظلومانه بهش نگاه می کند.

– چشم ... ولی بذار اون اولین باره، امشب نباشه!

حالتی که به صورت و چشمهاش داده، کار خودش را کرده! امیرعلی دست دور شانه هاش می اندازد و او را به خود می فشارد.

– باشه عزیزم ...

و سرش را خم می کند و آرامتر می گوید: فقط بعد از این چند ساعت جدایی، یه کم تنهایی داریم امشب؟!

عطا که در حیاط، با بهداد و وحید و امیرعلی سرگرم بوده، با نگاه، دنبال نهال می گردد.

جسی دست امیرعلی را می گیرد که همراهش برقصد. امیرعلی به نازنین لبخندی تحویل می دهد و وسط می رود.

ناصر و همدم، هیجان زده از حضور در جشن، همراه فامیل جدیدی که همه ی خاطرات گذشته و ایران را برایشان زنده کرده، کنار هانیه و نامدار نشسته اند.

همدم، نگاهی راضی به امیرعلی می کند و نفس بلندی می کشد.

– قدرت خدا رو ببین هانیه! ما رو بگو فکر می کردیم علی شهید شده ... تو نگو همون وقت برگشته و خانواده تشکیل داده ... دست تقدیره ها! که امیرعلی بیاد، نوه ی ایران خانومو بگیره ...

ناصر، به در و دیوار نگاهی می اندازد.

– وضعشونم خوب شده ... همون اول جنگ گفتم اون زمینا و باغ موروثیِ ایران خانوم، چند سال دیگه میشه گنج.

همدم سر تکان می دهد.

– پسراشم سری تو سرا درآوردن ... دکتر، مهندس ... عروسشم دکتره؛ نه؟ چه مظلومم هست بر عکسِ مادر زنِ امیرعلی!

ناصر با افسوس، سر تکان می دهد.

– خدا بیامرزه سیما خانومو ... جاش خالیه ...

– خدا همه ی اسیرای خاکو بیامرزه ... خیلی سختی کشید و اذیت شد ... ولی حقش نبود انقدر زود بره ...

هانیه سر به زیر و در حال بازی با دستبندش، لب می گزد. خیلی سال است جای سیما خالیست. در رفاهی که براش محیا بوده؛ توی تک تکِ دور هم جمع شدنهایی که همه بوده اند جز مادرش ...

– چقدر من به آب و آتیش زدم، نامدار خان حرص خورد واسه معالجه ش ... گوش نکرد ... مام حریفش نشدیم.

همانطور سر به زیر، به حرف ناصر پوزخند می زند.

نامدار، کلافه بلند می شود، از جیب کتش پاکت سیگار را بیرون می کشد و به طرف حیاط می رود.

هانیه، رفتنش را با اخم نگاه می کند و زمزمه می کند: ولی می تونستم اون آخریا پیشش باشم.

همدم در صدای موسیقی، درست متوجه نشده.

– چی؟!

نگاهش می کند. بغض دارد.

– مامانم غریب از دنیا رفت ... منو داشت و غریب رفت.

همدم سر تکان می دهد.

– لجبازی کرد ... کی از پیمونه ی عمرش خبر داره؟ فکر می کرد ازت پنهون کنه، نگرانش نمیشی ... تا وقتی خوابید بیمارستانم، هیچ کدوم باورمون نمی شد عمرش به دنیا نباشه تا بیاد پیش تو و نوه ش.

اخم و بغضش دست خودش نیست.

– اون نمی تونست ... من که می تونستم بیام پیشش؟

ناصر دست می کشد به موهای یکسره سفید شده ی فردارش.

– نامدار خان گفته بود گور پدر عقب افتادنِ سیتیزن شیپ ... گفت هانیه و امیرعلی رو می فرستم حداقل چند وقتِ آخر کنارش باشن ... اما سیما لجباز بود ... همه ی عمرش لجباز بود.

اخم هانیه غلیظ می شود.

– مامانم هیچ دلخوشی و امیدی جز من نداشت ... رفتنِ من و امیرعلی از پا درش آورد ... آروم تر و مظلوم تر از مادرم کسی رو ندیدم.

ناصر لبخندی بی رنگ می زند.

– خانوم بود ... خدا رحمتش کنه ... ولی یه عمر، هم منو حرص داد که نذاشت یادگارای داداش خدابیامرزمو زیر سایه ی خودم بگیرم، هم دم آخری با خودش لج کرد و نذاشت شما بفهمین دکترا ازش قطع امید کردن ... من و همدم براش کم نذاشتیم ... جای همه بهش رسیدگی کردیم.

پوست لبش را می کند.

– شما که به نامدار گفته بودین ... مامانم لج کرد؛ من باید می اومدم ... اگه خبر داشتم ...

همدم شانه اش را می گیرد.

– نذاشت ... گفت بچه م تو غربت، از راه دور، غصه ی منو نخوره ... ما رو قسم داد به نامدار خانم نگیم ... من نشستم زیر پای ناصر، گفتم به شوهرش بگو، اگه صلاح دونست، به هانیه میگه.

دوباره پوزخند می زند.

" صلاح ندونست! "

نگاهش بی حواس، مات می شود روی امیررضا که به امیرعلی و جسی، شاباش می دهد.

ناصر سر تکان می دهد.

– سیما خانوم بد کرد ... کاری کرد بعد از اینهمه سال، بچه ی خودش ازش دلچرکین باشه ... من همون موقع بهش گفتم کارش درست نیست ... گوش نکرد.

سریع به ناصر نگاه می کند.

– از مادرم؟! چرا از اون دلچرکین باشم؟!

همدم متعجب، ابروهای کم پشت و روشن شده اش را بالا می برد.

– کی تقصیر داره هانیه؟! مایی که پا روی قسممون گذاشتیم و به شوهرت گفتیم؟! یا نامدار خان که عز و جز کرد و پول کلیه ی سیمارم فرستاد؟ چه میشه کرد؟! عمرش به دنیا نبود ...

ناصر با غرغر اصلاح می کند: خرج بیمارستانشو که دیگه نامدار خان نداد؟

دهانش طعم زهر می دهد. دست می کشد روی گلوش.

– اما من بی خبر از همه جا، منتظر درست شدن ویزاش بودم که بیاد پیشم.

ناصر اخم کرده می گوید: کاراشم ول کرد ... بدنش که کلیه رو پس زد، نامدارم مدیون کرد حرفی به تو نزنه ... گفت هانیه تو غربت، افسرده شده ... بیاد مریضی و مرگ منم ببینه، بدتر میشه ... اشتباه می کرد؟ ما هم اومدیم، حال تو رو دیدیم ...

می گوید و بلند می شود یک اسکناس صد دلاری به امیرعلی شاباش می دهد. از آن حرکتهای ظاهرسازانه آن هم در مقابل کسانی که زمانی، در کنار هم، زندگی محقر و ساده ای داشته اند.

هانیه، سردرگم، از همدم می پرسد: قسم داده بود نامدار بهم نگه؟! پس چرا نامدار هیچ وقت بهم نگفت؟!

همدم باز ابرو بالا می برد.

– قسم داد نگه ... بیاد برات تعریف کنه؟! تو نمی خوای به پسرت شاباش بدی؟! عروست که نرقصید! معلومه به مادرش رفته!

بی حواس، کیف دستی را باز می کند. چند تراول بیرون می کشد و به طرف امیرعلی و جسی می رود.

جسی، متعجب از گرفتنِ پول، می خندد و به انگلیسی می پرسد:

– از رقصمون خوششون اومده بهمون پول میدن؟!

امیرعلی هم می خندد و همانطور که به طرف نازنین می رود، می گوید:

– رسمه! انقدرا هم خوب ایرانی نمی رقصی!

جسی با لوندی چرخی می زند و ته مانده ی خنده اش به عطا می رسد.

نگاهِ عطا باز می رود تا نهالِ ساکت نشسته و متعجب می شود از اینهمه بی تحرکی.

نهالی که بی حواس، پرتقالی پوست می کند و به رقصیدن جسی چشم دوخته.

غرق نگاه و فکر اوست که جسی در برابرش ظاهر می شود. با خنده و شیطنت می رقصد و نگاهش می کند.

پاسخ این نگاه دشوار نیست ... ظاهرا از او دعوت به رقص کرده.

انقدر غیر منتظره است این حرکت، که در برابر آن سکوت می کند.

نگاهِ همه، از جمله وحید و بهداد هم به جسی ست و صدای بهداد را که قصد خروج دارد، کنار گوشش می شنود.

– نِمیری من برم منتظرش نذارم این عزیز دلِ برادرو! ای شانستو امیر! خدا برات حورالعین فرستاده!

هنگامی که نگاهش به روی جسی می چرخد، بی اختیار تکانی می خورد. لبش را به دندان می گیرد.

"بر شیطون لعنت! "

مشکل آنجاست که جسی، وسوسه انگیز تر از آن است که مرد باشی و در نظرت جلوه نکند.

بدون اراده و درنظر گرفتن موقعیت، همراه او می شود. به جز صدای بلند موزیک، بقیه ی صداها قطع می شود.

چهره ی نهال، همانند آهی بی صدا شده.

تقریبا همه کسانی که حضور دارند، به آن دو نگاه می کنند. گروهی ناراحت هستند و سکوت کرده اند و گروهی هم آنها را مناسب هم می دانند.

بهار با ناباوری و درعین حال خوشحالی، چشم ازشان برنمی دارد.

نهال در آستانه ی در توقف می کند. معصومیت و ناامیدی در نگاهش موج می زند. کاش او هم می توانست با ناز و کرشمه و ترفندهای زنانه، توجه عطا را جلب کند.

ترکیبی از شجاعت، جسارت، کارممنوعه به اضافه ی نقش کوچکی از سرنوشت می توانست او را به هدفش برساند.

شکوه در کنارش قرار می گیرد. صورتش از اوضاعِ جدیدِ آخر مهمانی راضی به نظر نمی رسد. می داند امیرعلی و امیررضا هم مخصوصا خود را گرم صحبت و بی توجه به رقص جسی و عطا نشان می دهند. از این

صیغه ها، تا به حال در آن خانه نداشته اند. ناخودآگاه، نهالِ همیشه طغیانگرش را با جسی مقایسه می کند و میزانِ محجوبیتِ دخترهاش را درمی یابد!

به سمت نیمرخ رنگ پریده و گونه های سفید نهال، زیر لب زمزمه می کند:

– مثل ماه شدی، امشب همه تعریفتو می کردن.

نهال لحظه ای مکث می کند، چانه اش می لرزد.

– همه رو مدیون توام مامان ...

– خلوت تر شده. حالا اگه دلت می خواد، برو یه لباس راحت تر بپوش.

– نه، همین عالیه.

صدای نهال از هر حسی تهی ست. شکوه، نظاره گر تلاش او برای کنترل اشکهاش است ... تلاشی برای حفظ غرور.

دهانش را باز می کند چیزی بگوید ولی حرفی نمی زند.

و امیرعطا زمانی به خودش می آید که مهربان سرد و سرزنشگر، از او رو بر می گرداند.

نهال هم روبر می گرداند ... در جواب خداحافظی یکی از اقوام، تنها سری تکان می دهد و به بیرون می خزد.

***

با وجود اینکه همه چیز به دلخواهش پیش رفته، احساس عجیبی دارد ... رفتار پرسکوت نامدار در برابر هانیه، علیرغم تمام تلاشی که در آن چند روز کرده، باعث نگرانیش شده.

با همه ی ظاهر سازیها، به خوبی متوجه است که فضای پیرامون پدر و مادرش، متشنج است و مثل حصاری آنها را از جمع جدا کرده.

به نظرش می آید با وجود لبخندی که هانیه بر لب دارد، هاله ای از غم چشمهایش را احاطه کرده و نامدار تمام مدت در فکر است و دنیای دیگری را سیر می کند.

با گامهایی آهسته به دنبال نامدار به راه می افتد.

روی نیمکتی که در کنار گلخانه قرار دارد نشسته و سیگار در دست، به نقطه ای مبهم خیره مانده.

– بابا؟

نامدار به آرامی به طرفش بر می گردد. سری تکان می دهد و لبخند می زند.

– چطوری تونستی از اون عروس نازنینت دل بکنی؟! من جای تو باشم یه لحظه رو هم از دست نمیدم!

– اومدم بگم همه منتظرتون هستن؛ نمیاین تو؟!

چشم انتظاری همه را نمی خواهد ...

به سستی بلند می شود ... خسته است ... بعد از تمام شدن مراسم عقد، انرژی برایش باقی نمانده.

امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند، با وجود اینکه از جواب پدرش واهمه دارد می پرسد:

– همه چی روبراست؟

در واقع نه، روبراه نیست. در میان انبوه صورتها، جواهرها، نور، لباسهای رنگارنگ، منظره ی یک جفت چشم رنگی نگران و مستاصل، لحظه ای از نظرش دور نمی شود ... تحمل دوباره دیدن هانیه در خانه ی آن مرد را ندارد ... تحمل آن نگاه خرد و درمانده را ندارد.

غرور، کینه، خشم، پرستش و غم ... نامدار با دوباره دیدن هانیه، همه ی اینها را در وجودش حس می کند.

به آرامی پوزخندی می زند و در جواب، به شانه پسرش می زند.

– بریم؟

شانه به شانه ی هم حرکت می کنند.

در میان راه، امیر علی می ایستد.

– بابا، به خاطر همه چی ازتون ممنونم ... خیلی زحمت کشیدین.

حواسش هنوز پی هانیه است.

– میگن عشق، بهترین نگهبان زنه! هیچوقت فراموش نکن محبت شوهر، زمانی تاثیرگذاره که با عقل و درایت توام باشه ... سعی کن همیشه خوب باشی ... تو اگه خوب باشی، درست باشی، هیچوقت نگران خطا و لغزش نمیشی ...

اهی می کشد.

– تظاهر و ریا آفتن ... با هم رو راست باشین.

به خودش می آید.

– بزن بریم پسر جان تا نازنینت رو ندزدیدن!

***

بیرون ساختمان، درون باغ ایستاده اما خودش هم نمی داند چطور به آنجا رسیده. قاعدتا باید با پای خودش آمده باشد، اما یادش نمی آید که احمقانه پشت به مراسم خوhر نازنینش کرده باشد و قدم به بیرون از خانه گذاشته باشد.

در گلخانه را باز می کند. معمولا اول به سراغ مراد می رفت اما آن شب حوصله او را هم ندارد.

صدای پای مهمانها را از دور می شنود که از خانه خارج می شوند.

می نشیند و به دیوار شیشه ای سرد تکیه می دهد. به آسمان نگاه می کند. شب مهتابی و روشنی ست. در حالیکه پیشانی اش را با دو دست فشار می دهد، به اتفاقهای آن چند روز فکر می کند.

خاتمه ی تفکراتش به صحنه ی رقصیدن عطا و جسی ختم می شود.

اشکهایش به خاطر عزاداری یا یاس نیست. بیشتر به خاطر ضعف و عصبانیتی ست که از کشف این حس جدید می کند.

دندانهایش را روی هم فشار می دهد.

تازه متوجه شده که عطا هیچ علاقه ای به آن شکل که فکر می کند، به او ندارد. توی آن چند روز، به ندرت با نهال صحبت کرده. کاملا مشخص است از روبرو شدن با او پرهیز می کند.

به این نتیجه می رسد که همه چیز، فقط زاییده ی تخیلاتش بوده.

از تصور اینکه بقیه پی به افکارش ببرند، می لرزد. از آن بدتر، اگر عطا بفهمد، دوستی او را برای همیشه از دست می دهد ... و او به این دوستی، حالا بیش از هر زمان دیگری، محتاج است و نمی تواند از آن صرف نظر کند.

به سادگی نشسته با دستهای ولو شده و شانه های آویخته.

گیره ای که موهایش را نگه داشته، شل شده. دستش را می برد پشت سر و آن را باز می کند.

صدای در را می شنود. روش را برمی گرداند. خشکش می زند. دستهاش هنوز لای موهاش هستند. کسی تکیه به در ایستاده و به او خیره شده.

دستهاش را می آورد پایین و موهاش به صورت موج روی شانه هاش می ریزد.

***

امیرعطا، متوجه خروج و غیبت طولانی اش شده.

می خواهد به دنبالش برود ولی خیلی زود منصرف می شود. می ایستد.

از آن روز، مقاومت در برابر تمایلاتش واقعا سخت شده ... می ترسد دوباره با او تنها باشد ... نهال در برابر او هیچ مصونیتی ندارد.

به سن و تجربه ای رسیده که بداند بوسه ی نهال، اگرچه کوتاه و ناشیانه بود ولی نمی تواند انکار کند که حس فوق العاده ای از آن گرفته. گونه اش هنوز از حرارت لبهای او گرم است.

می داند لحظه ای که نهال خود را در اختیار او بگذارد، نمی تواند خودش را کنترل کند ... چند لحظه چشمهاش را می بندد. باید کاری کند تا حواسش از این افکار ناخواسته پرت شود.

مگر به مهربان قول نداده؟ مگر با خودش عهد نبسته؟

پس همان بهتر که نهال از دستش ناراحت باشد ... برای هر دویشان بهتر!

***

نهال، دستپاچه از حضور بهداد، سریع می ایستد.

– سلام!

بهداد، لبخند کجی می زند.

– ترسوندمت؟!

می گوید نه و دست می برد روی شانه تا شال را بالا بکشد.

نگاه بهداد روی موهاش است.

– موهات وحشیه ...

هول کرده، سعی می کند موها را زیر شال جا بدهد.

– شما ... چرا اومدین اینجا؟!

بهداد دل از چارچوب می کند.

– تو چرا اومدی؟!

یاد دیدار قبلش با بهداد می افتد در خانه ی امیرعلی و عکس العمل عطا.

– من ... من یه کم ... الان می خواستم دیگه برگردم.

صدای جیغ مراد، نگاه بهداد را می گیرد.

می خواهد از کنارش عبور کند که بهداد شانه اش را نگه می دارد.

– ندیدم برقصی ...

شانه اش را بالا می دهد تا از دست بهداد خلاص کند.

– به موقعش رقصیدم!

بهداد دوباره لبخند می زند.

– چشماتم وحشیه کوچولو!

بوی دهانش، برای نهال عجیب است.

– نترس عروسک ... می خوای با من باشی؟

سر در نمی آورد! چشمهاش گشاد می شوند.

بهداد چشمک می زند.

– تو چند سالته؟! انگار اولین پیشنهادتو من دادم! یعنی باور کنم با این دلبری، کسی رو نداری؟! اسمت چی بود؟!

نهال، پشت چشم نازک می کند.

– نهال.

بهداد به سر تا پای نهال نگاه می اندازد و اسمش را کشیده ادا می کند.

– نهـــــال!

دوباره صدای جیغ مراد در گلخانه می پیچد.

بهداد می خندد و سرسری به قفس مراد نگاه می کند.

– طوطیه؟! خواب نداره؟!

پوزخند می زند.

– طوطی نیست و کاسکوئه!

بهداد سرش را جلوی صورت نهال می گیرد.

– تو چی؟ جوجویی؟!

به نظرش حالت طبیعی ندارد. ته دلش می داند گپ زدن با این مرد، درست نیست اما حسی درونش سر به عصیان برداشته. حداقل به چشمِ این مردِ جوان، "جذاب" است.

– امشب که جز چهار تا سیبیل، کسی رو ندیدیم ... یه داف پیدا شد که اونم به امیر چراغ بالا داد ... اما تو یه چیز دیگه ای.

فشاری به استخوان شانه اش می آورد.

– شبمونو کامل کن ملوسک.

تازه احساس ترس کرده.

با بیشترین اخم می گوید: ولم کن ... چی از جونم می خوای؟!

بهداد می خندد.

– هیچی بابا ... هیچی!

فکر می کند چرا حرکاتش عجیب است؟! جیغ بزند؟! پس عطای لعنتی کجاست که مثل همیشه مراقبش باشد؟!

دست بهداد را با خشونت پس می زند و با حرص و بغض می گوید: بذار برم.

– بهداد؟! اینجایی؟!

هر دو به سمتِ وحید برمی گردند که بشکن زنان، آوازی که زیر لب می خواند را با صدای بلندتر تکرار می کند.

– نامهربونی ... نمی دونم می دونی ... که عشقت ما رو کشته ... تیرِ نگاهت، دو تا چشمِ سیاهت ... مث آلو درشته ...

نگاهی به فضای گلخانه می کند ...

– ناموسا عجب جایی اومدی! فقط یه جفت قناری کم داره با من چه چه بزنن!

می خندد و با چهچهه، زیر آواز می زند.

– از اول یارِ من بودی و این آخر ولم کردی ... نمی دونی از این کارت، چه خاری بر دلم کردی ...

مراد جیغ می کشد. نهال، بازوش را عقب می کشد و متعجب به وحید نگاه می کند که میان گلها سرک کشیده و جلوی قفس مراد ایستاده و بشکن می زند.

– موندم تو دنیا ... عزیز تنهای تنها، خوراکم آب و درده ... از غصه و درد، مامان جون رنگ و رویم، مث زرچوبه زرده ...

صورت بهداد درهم می رود.

– ای بر خرمگس معرکه! باز تو توهمِ ایرج زدی؟!

وحید می خندد. ابرو می اندازد و بشکن زنان، دستها و شانه هاش را بالا می برد.

– یادم نمیره ... اون شب تو کافه ... کردی با عشوه ... ما رو کلافه ... هی با فَتی لاس می زدی ... چشمک به عباس می زدی ... حرفایی از عشق و وفا، هر چی دلت خواس می زدی ... ای لا مروت! نکن ما رو اذیت ... دیگه طاقت ندا ... *

چشمش که به نهالِ کنج گلخانه می افتد، مات زده، خواندنش را قطع می کند.

– این اینجا چیکار می کنه بهداد؟!

بهداد صورتش را جمع می کند.

– خودت اینجا چیکار می کنی؟!

وحید قدمی طرفشان می رود و متعجب به نهال نگاه می کند.

طرز نگاهش طوری ست که نهال، با اخم، معذب می گوید: این نمیذاره برم ...

وحید جدی شده، برمی گردد طرف بهداد.

– بی خیال بهداد ... شر درست نکن ...

بهداد خیره به چشمهای نهال، لبخند نیمداری می زند.

– چشاش سگ داره!

و بلند می خندد.

وحید نگاهی به در گلخانه می اندازد و بعد نگاه ناچار و همدردانه به نهال.

– بریم داداش ...

نهال، عقب می رود و اشکش سرازیر می شود. عطا درگیر جسی شده ... جلوش ایستاده و باهاش می رقصد. نهال را فراموش کرده و محو آنهمه زیبایی شده. و وحیدِ غریبه باید براش دلسوزی کند.

وحید برمی گردد طرف بهداد و کنار گوشش می توپد: بریم ... یکی می رسه آبروریزی میشه.

بهداد دستی در هوا تکان می دهد.

– کاری ندارم ... انقدرام دله نیستم بابا ...

رفتن بهداد را تماشا می کند و دوباره می چرخد سمت نهال. دهان او هم بوی عجیب دهان بهداد را می دهد.

– گریه ت واسه چیه؟! ترسیدی یا کاریت کرده؟!

پشت دست می کشد روی گونه اش.

– چیزیم نیست ... می خوام برگردم توی خونه.

وحید پا به پا می کند.

– ناموسا فقط به امیرعلی و پسرعموت چیزی نگی؟

خیره به وحید، فکر می کند " بگم هم چه فایده؟! هردوشون وسطِ خوش گذرونی هستن."

وحید، منتظر جواب، به نهال نگاه می کند.

– خب!

نامطمئن می پرسد: خیالم راحت باشه؟!

نهال سر تکان می دهد و از کنارش می گذرد.

صدای وحید را می شنود: خیلی خانومی!

برمی گردد نگاهش می کند. وحید با لبخندی کشدار، پشت سرش بیرون می رود.

نهال به طرف تراس می رود و وحید به سمت بهداد که کنار استخر، سیگار می کشد.

***

ساعت از دو نیمه شب گذشته. یک ساعتی می شود مهمانها رفته اند و اعضای خانواده، خسته از مراسم، خوابیده اند.

خوابش نمی برد. دلش می خواست مثل خیلی از شبها، بی بهانه به اتاق نازنین برود و کنارش بخوابد ولی از دیدن صحنه ی خداحافظیِ عاشقانه ی نازنین و امیرعلی، هم خجالت کشیده، هم بغض کرده.

حس می کند نازنین حالا دیگر بیش از اینکه خواهر او باشد، همسرِ امیرعلی ست.

حال خوشی ندارد. بر خلافِ تصور دو سه ماهه اش، مراسم نامزدی آن طور که فکر می کرد، خوش نگذشته.

اول جسی و عطا، بعد هم آن دو دیوانه ...

دلش طاقت نمی آورد. آرام به اتاق نازنین سرک می کشد که زیر نور چراغ خواب، روی تخت نشسته و روشنیِ صفحه ی نمایشگر دوربین، روی صورتش افتاده.

کمی پا به پا می کند و وارد می شود. نازنین با لبخندی آرام و عمیق، سر بلند می کند.

– بیداری؟!

– اوهوم!

– چرا؟!

– تو چرا؟!

شانه بالا می اندازد.

– خوابم نمی بره.

سعی می کند نهال همیشگی باشد. با لبخند و شیطنت، جلو می رود.

– عکسا رو تماشا می کنی؟

نازنین سر تکان می دهد.

خودش را کنار او، روی تخت جا می دهد و به صفحه ی دوربین سرک می کشد.

نگاهش روی عکس خودش، کنار امیرعلی و نازنین ثابت می شود، با آن کت و دامنِ پوشیده و موهای جمع شده زیر شال. بهداد گفته بود "موهات وحشیه".

موهای جسی هم وحشی است! سرخ و وحشی! و کسی اجبارش نمی کند آن دسته موهای سرخ و وحشی را جمع کند؛ پنهان کند.

– آخرم اون پیرهن گلبهیه که دوستش داشتمو نپوشیدم ...

نازنین بی حواس می پرسد:

– کدوم؟! مگه می خواستی چی بپوشی؟

لبهاش را به هم می فشارد. نازنین انقدر غرق امیرعلی شده که اصلا یادش نیست از قبل از عید، بیش از ده بار درباره ی پیراهنِ مورد علاقه اش براش گفته.

دوباره سعی می کند حالش را مخفی کند. به شانه ی نازنین تنه می زند.

– بالاخره این آقا داماد تونست موهاتو ببینه؟!

می داند دیده. همان وقت که بالای پله ها، جلوی در خانه شان، نازنین را بغل کرده بود ...

نازنین فقط آرام می خندد.

توی همه ی عکسها، دنبال عطا می گردد. آن شب خوش تیپ شده بود. کمتر پیش می آمد کراوات بزند.

خیره به صورت جسی ِ خندان ِ داخل کادر، بی اراده می پرسد:

– ناراحت نمیشی از برخوردای جسی با امیرعلی؟!

نازنین شانه بالا می اندازد.

– امیرعلی کامل توضیح داده ... دختر خوبیه ... چیزی تو دلش نیست.

نهال با رضایتی پنهان می گوید: ولی شکوه جون حسابی از دستش شکاره ها!

انگار جسی دغدغه ی نازنین نیست.

– قراره فقط چند روز مهمونمون باشه ... فرهنگش اینجوریه ... من از برخورد امیرعلی می فهمم ... رفتارشون، خواهر برادریه ... مثل تو و امیر می مونن ... حالا یه کم امریکایی تر!

با امیرعلی مثل خواهر برادر رفتار می کند؛ با عطا چه؟! بعد، رفتار خودش و عطا، خواهر برادرانه است؟! پس چرا چند روز است نگاهش به عطا رنگ ِ مالکیت و آرزو گرفته؟! آن هم عطایی که یازده سال ازش بزرگ تر است. و از وقتی خاطرش هست، سر به سرش گذاشته و مثل بچه ها، از سر و کولش بالا رفته.

واضح است که در نگاه ِ عطا، هنوز یک دختر بچه ی بی عقل باشد و جسی و حرکات ِ دلبرانه اش، همه ی حواس عطا را پرت کند.

مردد، فکری که مثل خوره به جانش افتاده را در بسته ترین شکل، به زبان می آورد.

– نازی؟اگه از همون اول ... چند ماه پیش ... تو عاشق امیرعلی می شدی و فکر می کردی اونم دوستت داره ولی بعد می فهمیدی اشتباه کردی ... چیکار می کردی؟!

نازنین متعجب نگاهش می کند.

– یعنی چی؟!

نمی خواهد احساسش را مستقیم بگوید. هنوز برای خودش هم آنقدر آشکار و مشخص نیست.

– مثلا ... مثلا ... چه می دونم ... دوست داشتنت یه طرفه بود ... امیرعلی عاشقت نمی شد ...

نازنین لبخند می زند. خیره می شود به عکس امیرعلی که دست دور شانه هاش انداخته.

– امیرعلی زودتر از من عاشق شده!

کلافه می شود.

– می دونم ... فقط دارم سوال می کنم!

نازنین، دوربین را خاموش می کند.

– چه سوالایی امشب می پرسی نهال!اگه خودش جلو نمی اومد، من هیچ وقت غرور و شخصیتمو زیر پا نمی ذاشتم ... منم ازش می گذشتم. هر چقدرم سخت بود.

صفحه ی موبایلش روشن می شود. عکس امیرعلی افتاده.

– رسیدن ویلا ...

می خواهد جواب بدهد که لحظه ای مکث می کند.

– می خوای پیشم بخوابی؟!

حتما می خواهد خصوصی صحبت کند وگرنه نازنین هیچ وقت نمی پرسید می خواهد کنارش بماند یا نه ...

سر تکان می دهد که نه؛ نفسش آه می شود. انگار زودتر از زمانی که تصور می کرده، باید نازنین را به امیرعلی ببخشد.

بی توجه به "الو ... سلام" ِ آهسته اما صمیمانه ی نازنین، از اتاق خارج می شود.

– هی لیدی!

– رسیدین؟

– آره ... همین الان. چرا دیر جواب دادی؟ خوابیدی؟

دراز می کشد.

– نه ... عکسا رو تماشا می کردم.

گره ی کراواتش را می کشد و باز می کند ...

– می خواستم پیشت باشم.

بی توجه به سرمای هوا، با پاکت سیگار، به تراس می رود.

– چرا ساکتی؟!

نازنین لبخند می زند.

– هنوز باورم نمیشه!

یک سیگار می گیراند.

– برای اینکه بهتر باور کنی، باید کنارم بودی.

دود را در هوا فوت می کند.

– واقعا نمیشه دو نفری بریم سفر؟! من قول میدم بتونم خودمو کنترل کنم!

نازنین بی صدا می خندد.

– گفتی با بچه ها می ریم.

این دختر، انگار راه درازی تا راحت و صمیمانه حرف زدن دارد!

او هم کوتاه می خندد.

– با بچه ها می ریم ... اما فکر می کنم تو هم به اندازه ی پدر و مادرت نگران هستی!

نگران است؟! بیشتر خجالت می کشد. و امیرعلی از وقتی خواسته خداحافظی کند، راحت تر و بی پرواتر از قبل، عاشقی می کند! محرم شده اند و بهانه ای برای خودداری ندارد.

– پدرت، فکر می کنم خیلی روی تو حساسه ... وقتِ اومدن، بهم گفت نازنین پیشت امانته تا چند ماه دیگه که ازدواج کنید ... منظورشو نمی فهمم ... مگه قرار نیست به من اعتماد کنن و با من بیای امریکا؟

نازنین لبش را می جود.

– بهت اعتماد دارن ... ولی ...

– راضی نیستن؟

– چرا ... اصلا ربطی به رضایت نداره ... راضی نبودن که اجازه نمی دادن عقد کنیم.

– پس امانت ... من واقعا نمی فهمم!

نفسش را فوت می کند. نمی داند چطور برای امیرعلی توضیح بدهد.

– منظورش از امانت، این بوده که فکر نکنی با این عقد، دیگه همه چی تموم میشه ...

امیرعلی تعجب می کند.

– می دونم همه چیز امشب تموم نشده ... چند ماه دیگه یه جشن بزرگ می گیریم.

هم خنده اش گرفته، هم معذب تر شده.

– نه ... یعنی اینکه خواسته یه سری چیزا رو رعایت کنیم!

امیرعلی خاکستر سیگار را می تکاند.

– من حرفی ندارم ... رعایت می کنیم. فقط نمی دونم چی رو ... من آشنا نیستم ... باید بهم بگی. اوکی؟

صورتش را توی بالش فرو می برد و بی صدا می خندد.

– وای امیرعلی! دقیقا منظور بابام، همون مسائلی بود که گفتی می تونی خودتو کنترل کنی!

ابروی بالا رفته و لبخند شیطنت آمیز امیرعلی را نمی بیند و آرزو می کند دوباره مثل صبح، بی پرده عنوانش نکند.

– آها!ولی الان همسر منی!

– تو به بابام قول دادی!

امیرعلی، شستش را روی لب می کشد و با بدجنسی می گوید:

– پدرت گفت نازنین امانته ... قولی نگرفت ... و خوشحالم قول ندادم!

صدای خنده ی حرص دار نازنین را که می شنود، با دلتنگی، افسوس می خورد چرا از نازنین دور است.

هانیه، چند ضربه به در اتاقش می زند. جواب امیرعلی را نمی شنود. به خیال اینکه خوابیده، وارد می شود ولی او را از پشت درِ تراس می بیند در حالی که همان لبخند عمیقِ تمام شبش را بر لب دارد. سرگرم عاشقانه هاش شده.

از دیدن شادی اش، نفس راحتی می کشد و عقب گرد می کند.

از سکوت ویلا، مشخص است ناصر و همدم و نامدار خوابیده اند. خسته است؛ اما خوابش نمی برد.

سرش پر از سوال و سردرگمی ست.

به سالن می رود و نزدیک پیانوی کنج سالن می ایستد. هوس کرده یک قطعه از شوپن بنوازد ... سوناتِ پیانو ... یا نه؛ Etude op.25 no11 را ... که ذهنش را خالی کند ...

وقتی برای اولین بار، این قطعه را بدون اشکال زد، چشمهای خاکستری نامدار چقدر برق می زد. خانوم هم بود ... با اخمهای در هم کشیده و صورت جدی. فقط کتی براش دست زده بود. نامدار فقط با لبخند، روی موهاش بوسه زده بود و پیپش را روشن کرده بود. آن وقتها تازه پیپ می کشید.

سالهاست یاد گرفته احساساتش را با نواختن پیانو خالی کند؛ نامدار وادارش کرده ... یادش داده.

از سرش می گذرد "نامدار چطور فهمیده بود من با پیانو زدن، آروم میشم؟! "

نامدار ... نامدار ... و سکوت و سردیِ تمام شبش ... نامدار و حرفهای عجیب ناصر و همدم ... نامدار و قولی که گفته اند به مادرش داده ...

سر انگشت می کشد روی سطح صیقلیِ درپوش کلاویه ها.

نمی داند روی حرفهای ناصر و همدم حساب کند یا نه ...

ناصر شاید هنوز هم مثل سالهای دور، بیش از هر چیز، به خاطر منافع خودش، سنگ نامدار را به سینه بزند ولی همدم ... با همه ی تغییراتش نسبت به زن عموی سی سال قبل که همراه مادرش در صف کالای کوپنی می ایستاد و همه ی دلخوشیش، دیدن رضایت شوهر بود، هنوز هم یک زنِ پا به سن گذاشته است که سادگیِ ذاتی اش را حفظ کرده؛ سیاستهاش هم نخ نما و قابل پیش بینی ست!

خانوم می گفت "موذی ... زن عموت موذیه". می گفت " عموت این آش رو برای ما پخت تا خودش رو سیر کنه! "

موذی بودنِ همدم را هیچ وقت قبول نکرده بود ولی فرصت طلبیِ ناصر را ... از سالهای دور باور دارد.

حسی مثل عذاب وجدان دارد.

کاش می شد قطعه ای بنوازد ... کاش این پیانو، الکترونیک بود تا هدفون را در گوشش بگذارد و کمی بزند تا فکرش منحرف شود ... تا دلش که آشوب می شود از بی عدالتیِ درونش نسبت به افکارش درباره ی نامدار، آرام بگیرد.

کلافه روی چهار پایه ی جلوی پیانو می نشیند.

دلش می خواهد همان وقت به اتاق نامدار برود و از زبان خودش هم بشنود درباره ی مرگ مادرش و دوریِ هانیه، هیچ تقصیری نداشته.

" نامدار هم با سکوتش مقصر بوده ... می تونست بگه و هردومونو راحت کنه."

به دفاعِ نیمه ی ذهنش از نامدار، پوزخند می زند.

" اصلا عذابِ تو براش مهم بود که بخواد درباره ش حرفی بزنه؟! "

این دیگر نهایت بی انصافی ست! حد اقل آن زمان، مطمئن بود برای نامدار، بی اهمیت نیست.

آن زمان؟! بیست سال پیش؟!

"می تونست وقتی حال منو از خبر مرگ مادرم دید، بیشتر آرومم کنه ... نامدارِ همیشه مُصر، می تونست حرفهامو، پس زدنهامو ندیده بگیره ... "

سرش را میان دو دست می گیرد. واقعیتی که آن شب فهمیده، از همه ی احساساتش پررنگ تر است. کمکهای دورادورِ نامدار به سیما ... ارتباطش با مادر مریضش ... قولش ...

"چته هانیه؟!چته؟! "

تنها اسمی که برای حالش پیدا می کند، یک کلمه است: "عذاب وجدان"

سردرگمی از قضاوتِ کهنه ی بیست ساله ...

بی مکث بلند می شود و به طرف اتاق نامدار می رود.

بدون در زدن و آرام، در را باز می کند.

نامدار روی تخت دراز کشیده، ساعدش روی پیشانی و چشمهاش بسته ... خواب است.

حق هم دارد. شب قبل، روی کاناپه دو سه ساعت خوابش برده و تمام روز، درگیر مراسم امیرعلی بوده ...

و از همه مهم تر، مثل هانیه دغدغه و عذابی ندارد.

ناامید، اتاق را ترک می کند. شاید یک فنجان قهوه، کمی آرامش کند.

***

صبح خنک بهاری ست و هر پنج نفر، در ماشین امیرعلی، به طرف رامسر می روند.

با سفارشهای تمام نشدنیِ شکوه و امیرعلی راه افتاده اند و کاسه ی آبی که پشت ماشینشان ریخته شده.

عطا جلو نشسته و از همان ابتدا، به سفارش جسی، که یک آهنگ شاد ایرانی در خواست کرده، به بالا و پایین کردنِ ترَک ها سرگرم است.

نازنین و امیرعلی، نظربازی از آینه را رها نمی کنند و نهال، چسبیده به در، کتاب تست و مداد در دست، به سوالها نگاه می کند.

فقط نگاه می کند! حواسش نیست ... خبرِ مسافرت، فقط چند دقیقه باعث هیجان و ذوقش شده بود. یک مانع بزرگ برای خوش گذشتن، آن وسط بود: جسی!

و اشتباه نمی کرد.

جسی ای که در گفتن یک جمله ی کامل و درستِ فارسی هم مشکل دارد، از شروع مسیر، جو داخل ماشین را گرم و شلوغ کرده.

عطا و امیرعلی، باهاش حرف می زنند، به اشتباهات جمله هاش می خندند و انگار عامل اصلی خوش گذشتن بهشان، همان جسیِ پر حرارت است.

نازنین، گرچه ساکت تر است، ولی به شوخی ها و شیطنت هایشان می خندد و نهال بی رحمانه حس می کند مهره ی اضافه ی جمع است.

به "دو زوجِ در حالِ خوش گذراندن" زیر چشمی نگاه می کند و سرش را بیشتر در کتاب فرو می برد.

– نهال؟ سردرد می گیری توی ماشین کتاب می خونی.

به عطا نگاه می کند.

– کتاب نمی خونم ... تست می زنم.

یک ابروی عطا بالا می رود.

– الان؟! توی این سر و صدا؟! کارات برعکسه؟! بذار کنار اون دفتر دستکتو ... داری میری مسافرت که آب و هوات عوض بشه.

ساکت به عطا نگاه می کند که جسی به شانه ی او می زند.

– عطا! بخون دیگه!

خنده ی عطا به فکر می بردش.

این دختر زیباست ... جذاب است. و به راحتی، مردها را مبهوت حرکاتش می کند. عطا هم از این قاعده مستثنی نیست.

کتاب را می بندد.

خودش چه؟! یک دختر ساده با حرکاتی همیشه بچگانه.

همه ی عمرش کنار عطا بوده و حتی نمی داند عطا چه لباس و ظاهری را برای دختر مورد علاقه اش می پسندد.

هیچ وقت، غیر از شوخی، آن هم خیلی محدود، با عطا درباره ی دختر ایده آلش حرف نزده اند.

و حالا، به نظر می رسد همه ی خصوصیاتِ دختر مورد پسندش، در جسی جمع شده.

اگر غیر از این بود، از نظر عطا، جسی "شکلات" نبود.

می خواهد از جلدِ "دختر پر شیطنت دبیرستانی" بیرون بزند ... می خواهد بزرگ باشد ... دلبری کند و به خودش و عطا ثابت کند می تواند جذاب باشد.

با حسِ جدید و مرموزِ توی وجودش، در کنار حرص خوردن و حسرت، میل شدیدی به مبارزه و رقابت با جسی هم دارد.

سرش را کمی جلو می برد و میان شیطنت های جسی و عطا که آواز می خواند، به امیرعلی می گوید:

– امیرعلی؟ وقتی رسیدیم شمال، میشه اول بریم بازار؟!

امیرعلی بدون سوال، سر تکان می دهد.

– اوکی ... من که بلد نیستم ولی سوال می کنیم و می ریم.

با رضایت، لبخندی گوشه ی لبش می نشیند و به جسی نگاه می کند.

نهالِ تازه شناخته شده ی درونش، با چشم، حریف را به جنگ می طلبد.

***

خرید کرده اند و به ویلا رفته اند.

عطا که از صبح، قول جوجه کباب زعفرانیِ سفارشی اش را داده، به محض رسیدن، دست به کار آماده کردن باربکیو می شود.

نهال با خریدهاش به اتاق رفته و خیره به پیراهن و صندلِ تازه، با خودش درگیر است و نقشه می کشد.

امیرعلی، نازنین را در آشپزخانه و در حال جابه جا کردن فنجانها پیدا می کند.

– چیکار می کنی عزیزم؟

نازنین، قوطی قهوه را باز می کند.

– می خوام قهوه درست کنم ... مگه دوست نداری؟

امیرعلی با شیطنت، از پشت بغلش می کند.

– چرا ... ولی تو رو بیشتر دوست دارم.

نازنین لبخند می زند ولی اعتراض می کند:

– پس بذار آماده کنم.

او را میان دستها برمی گرداند.

– تو عادت نداری یه کم مهربون با نامزدت رفتار کنی؟!

نگاه نازنین، روی اخم و لبخندِ نشسته روی صورت امیرعلی می چرخد.

– مگه مهربون نیستم؟!

ابروهای امیرعلی بالا می رود.

– هستی؟!

نازنین با لبخند سر تکان می دهد آره!

– واو! یادم نبود صبح عاشقانه سلام کردی!

نازنین متعجب می گوید: پیش اون همه آدم؟! زشت بود خب!

دستهای امیرعلی، دورش محکم می شوند.

– الان که آدم نیست!

به چشمهای منتظر و پر از شیطنت امیرعلی، معذب نگاه می کند و بعد به بیرونِ آشپزخانه.

– الان میان می بینن ...

امیرعلی، مصمم ولی نرم می گوید: نو وِی هانی!

لحظه ای منتظر می ماند و با لبخندی نیمدار، اضافه می کند: بذار من اول امتحان کنم!

سر جلو می برد و به لبهای ساکت و بدون اعتراض نازنین بوسه می زند.

این عاشقانه های نزدیک، این بوسه های تازه، پر از احساس دوست داشتنند ... گرمایی را در وجودش می جوشانند که می داند جایی در وجود امیرعلی هم جوشیده ... فقط هنوز کمی خجالت دارد ...

عطا، ناخواسته از پشت حفاظ توریِ در آشپزخانه، لحظه ای متوجهشان می شود. شرمنده نگاهش را می دزدد و با مکث و پر سر و صدا، حفاظ توری را باز می کند.

نازنین عقب کشیده و سرخ شده، به طرف کابینت برمی گردد. امیرعلی، ناراضی از حرکت ناگهانی نازنین، متعجب فقط نگاهش می کند. عطا همچنان بدون نگاه مستقیم به آن دو، می گوید:

– آتیش آماده س ... اومدم جوجه ها رو ببرم.

و در حال برداشتن ظرف گوشت و سیخ ها، نگاهی به هال می اندازد و با چشم، دنبال نهال می گردد.

نمی داند می خواهد مطمئن شود نهال آن اطراف نبوده و این صحنه را ندیده، یا وسوسه ی لحظه ایِ غریبش می خواسته در جایگاه امیرعلی باشد و نهال را ...

"لعنت بر شیطون! "

نازنین، قوطی قهوه را رها می کند.

– برم ببینم نهال کجاس، خبری ازش نیست ...

عطا، نفس بلندی می کشد و لبخند می زند.

همه ی جذابیت های دنیا هم که جمع شوند، باز هم حجب و حیای معصومانه ی این دو خواهر، حال و هوای دیگری دارد.

***

تمام بعد از ظهر را در حیاط و باغچه ی ویلا گذرانده اند.
امیرعلی، جِنگای پر خاطره اش را که آورده، نهال هم هیجان زده شده و بازی کرده. میان بازی، مدام یاد آن روز را کرده که چهار نفری بازی کردند و بعد، آبروریزیِ نازنین را با خنده تعریف کرده.
از اینکه درباره ی موضوعی حرف بزند که جسی در آن ساکت باشد و سر درنیاورد، حس خوبی دارد.
نازنین که شرمنده لبخند می زند، امیرعلی می خندد و شانه هاش را می فشارد. نازنین خودش را جمع می کند.
امیرعلی نفس بلندی می کشد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– بازی دیگه کافیه!بریم که به برنامه ی عصرمون برسیم.
عطا که از دیدن خنده ها و شادیِ نهال، راضی به نظر می رسد، زودتر از بقیه بلند می شود.
– برنامه ی عصر چیه؟!
امیرعلی ابرو بالا می اندازد.
– میریم یه جای خوب!

***

نهال، با دیدن تله کابین از دور، می خندد.
– وای تله کابین! می خوایم سوار شیم؟!

عطا با نارضایتی به صورت شادش نگاه می کند و رژلب صورتی براقی که از وقتی بیرون آمده اند، زیادی چشمش را می زند.

جسی از عطا درباره ی اینکه تله کابین تا کجا ادامه دارد می پرسد. عطا نفس بلندی می کشد و باهاش هم قدم می شود.

نهال با حرص، نگاهشان می کند و کنار امیرعلی و نازنین می رود.

– امیرعلی؟! شهربازی هم می ریم؟!

امیرعلی به پشت سرش و شهربازی نگاه می اندازد.

– اگر دوست داری، آره!فقط سِیف هست؟!

نهال، لب برچیده به پشت سر جسی خیره می شود و موهای سرخِ رها زیر شالش؛ و فکر می کند " کاش جسی از اون بالا پرت بشه پایین! "

و سریع لبش را می گزد.

امیرعلی دست دور شانه ی نازنین می اندازد.

– دفعه ی قبل، توی برف سوار تله کابین شدیم، اینجا توی جنگل.

نازنین، خیره به کابینهای متحرکِ بالای سرشان، لبخند می زند. از اینکه امیرعلی در آن شلوغی، آنطور بهش چسبیده، معذب است.

این امیرعلی، با مرد غریبه ای که در برف بغلش کرد، فرق دارد!

– اون بالا وسط جنگل یه سری سوئیت هست ... عکسهاشو که توی سایتشون دیدم، دوست داشتم یه شب رو اونجا با هم باشیم ...

صدای امیرعلی آرام است ولی نازنین دعا می کند نهال نشنیده باشد. جوابش فقط تکرار لبخند است.

جسی طرف دیگر امیرعلی می رود و عطا به نهال نزدیک می شود.

نگاهِ خیره ی پسر جوانی که در صفِ سوار شدن به تله کابین ایستاده، به نهال، تردید عطا را از بین می برد.

چشمهاش روی موهای فرِ اطراف صورت نهال چرخ می خورد و به رژ صورتیِ براق می رسد.

– این چیه زدی؟!

نهال تعجب می کند.

– چی؟!

عطا با اخم به پسرکِ پررو نگاه می کند و غر می زند:

– همین ماتیک!

نهال، لبخندش را مخفی می کند.

– خودت که داری میگی ماتیک!

اخم عطا بیشتر می شود.

– منظورم اینه که واسه چی زدی؟خیلی تو چشمه ...

نهال، دست به سینه به جسی نگاه می کند. به شالی که از دو طرف گردنش آویزان است و ناخنهای کوتاهِ بنفش رنگش؛ و انگشترهایی که اعتراف می کند حسابی به انگشتهای کشیده اش می آیند.

– کسی به من نگاه نمی کنه تا این خانوم هست!

عطا با حرص به نیمرخش نگاه می کند و آرام می گوید:

– جسی تابلوئه توریسته ... فرق داره با تو.

نهال، بی تفاوت با صف جلو می رود.

– بله که فرق داره! ایشون شکلاتن!

عطا میان عصبانیت، لبخند می زند. حسادت های نهال، تازگی دارد. کاش می توانست به نهال حرف دلش را بزند. کاش مهربان، تمام آن دو روز باهاش سرسنگین نبود تا ازش اجازه بگیرد. کاش نهال کنکور نداشت ... کاش مهربان هم حس می کرد این میوه ی کال، در حال رسیدن است!

از پشت سرش آرام می گوید: شکلات هست ولی شکلات زیاد هم دل آدمو می زنه!

نهال مستقیم نگاهش نمی کند تا چشمهای دلخورش را به عطا نشان دهد ولی لحنش هم دلخور است و طعنه دار.

– پس استفاده کن تا وقتی اینجاس! زیادم نمی مونه که شیرینیش دلتو بزنه!

عطا دوباره اخم می کند.

– نهال! تو درباره ی من چی فکر کردی؟!

جلوی ریل ایستاده اند. کابین نزدیک می شود. نهال ابرو بالا می دهد.

– چه فکری باید بکنم؟!

و اولِ همه سوار می شود.

امیرعلی میان نازنین و جسی می نشیند. نهال، ساکت به منظره ی جنگلهای انبوه و مه آلود چشم می دوزد. جسی دوربین به دست، سوال می پرسد و تصویربرداری می کند. عطا که بیشتر اطلاعات دارد، جوابش را می دهد.

امیرعلی، انگشتهای نازنین را نوازش می کند و نازنین یاد دفعه ی قبل می افتد و حالی که داشت در کابین، مقابل امیرعلیِ بی تفاوت.

– به چی فکر می کنی؟!

لبخند می زند.

– می دونی!

امیرعلی می خندد و شقیقه اش را به سر نازنین می چسباند.

– لیدی!

عطا، گذرا نگاهشان می کند و به بهانه ی دریا، به سمت نهال سر می گرداند.

– هر چی بالاتر می ریم، منظره ی دریا قشنگ تر میشه.

این رژِ براقِ لعنتی چرا انقدر به نظرش جلب توجه می کند؟!

جسی دوربین را به طرف عطا می گیرد.

– عطا ... یه عکس از من بردار ... برای پیجم می خوام.

نهال، خیره به دریا، در دل دهن کجی می کند. "عطـــــا! "

به مقصد که می رسند، عطا آخرین نفر است که از کابین خارج می شود.

امیرعلی برمی گردد به طرفشان.

– با نوشیدنی موافقید؟

نهال، بستنی می خواهد و بقیه نوشیدنی.

عطا سراغ فروشنده می رود و با بسته ای دستمال کاغذی برمی گردد.

روبه روی نهال که روی نیمکت چوبی نشسته، می ایستد و آرام، دستمال را به طرفش می گیرد.

نهال، در حال گاز زدن به بستنی، متعجب نگاهش می کند.

– کی دستمال خواست؟! خودت وسواسی! بذار پیشت باشه!

عطا کلافه به برق صورتی اشاره می کند.

– پاکش می کنی؟!

نهال از توجهش لبخند می زند ولی با شیطنت می گوید:

– چیه؟! چشم نداری ببینی خوشگل شدم؟!

عطا ساکت نگاهش می کند. نهال در چشمهاش عصبانیت و حرص نمی بیند. بیشتر درخواست است و کلافگی.

با این حال، به شیطنت ادامه می دهد. ابرو بالا می اندازد و همانطور که گاز دیگری به بستنی می زند، می گوید:

– رژم مزه ی توت فرنگی میده! با بستنی قاطی میشه خوشمزه س!

عطا آب دهانش را قورت می دهد و کلافه سربرمی گرداند.

جسی کنار عطا می ایستد.

– فکر کنم اونا دوست دارن تنها باشن.

هر سه به امیرعلی و نازنین که قدم زنان، شیب سنگ فرش میان جنگل را می روند، نگاه می کنند.

– بریم اون طرف ... به همه ی اطراف دید داره.

جسی همراهش می شود. نهال به لحن ناراحت عطا فکر می کند و می ایستد. همانطور که پشت سرشان حرکت می کند، آخرین تکه ی بستنی را هم می خورد؛ دستمالی بیرون می کشد و روی لبها می مالد.

هر چقدر هم که از عطا دلخور باشد، نمی تواند ناراحتی اش را ببیند.

عطا و جسی، کنار نرده های محافظِ لبه ی شیب تند ایستاده اند. نمی خواهد مستقیم به عطا بگوید رژ را پاک کرده. گوشی را طرفش می گیرد.

– یه عکس ازم می گیری؟!

عطا بلافاصله متوجه نبودنِ برق صورتیِ وسوسه کننده می شود اما بدون عکس العمل، گوشی را می گیرد و قدمی عقب می رود.

نهال منتظر است حداقل لبخند رضایت او را ببیند. سرخورده به صورت او دقیق می شود.

" اصلا درست فهمیدم برای لجبازیِ من ناراحت شده؟! پس چرا الان اصلا ندید؟! "

جسی کنار عطا می ایستد.

– نهال! اسمایل!

با حرص می گوید: من خوشم نمیاد تو عکس بخندم!

جسی شانه بالا می اندازد و عطا متفکر، عکس می گیرد. در همه ی عکسهایشان، نهال خندان است.
آن رژ لعنتی انقدر براش مهم بوده که پاک کردنش اینطور ناراحتش کرده؟!

***

شام را بالا، در رستوران میان جنگل می خورند.
نهال دوباره ساکت و متفکر است. جسی سرحال، مشخص است که از همه ی برنامه ی عصر لذت برده. نازنین، غرق توجهات پر محبت امیرعلی ست و عطا، میان صحبت و گرم گرفتن با بقیه، همه ی حواسش به نهال است که بر خلاف همیشه، زودتر از بقیه، با اشتها غذاش را تمام نکرده.
متوجه نگاه عطا می شود. حتی لبخند آرام عطا هم نمی تواند سرحالش بیاورد. شاید باید بدون فکر و نقشه کشیدن، یکباره و بی برنامه تغییر کند. تا وقتی جسی و خوش زبانی هاش هست، عطا او را نمی بیند. باید تکانی به خودش بدهد؛ باید عطا، او را به چشم نهالی ببیند که می تواند مثل جسی، دلبرانه رفتار کند و ظاهرش فریبنده باشد.
اما آن شب حوصله ندارد.
"از فردا ... فردا صبح، همراه روز جدید، یه نهال جدید هم طلوع می کنه! "

***

تا به ویلا می رسند، آخر شب است.
انقدر خسته بوده اند که شهر بازی را برای روز دیگری گذاشته اند.
هوای سردِ شب، باعث می شود چای و قهوه را در خانه بخورند.
نهال، اولین نفر است که شب به خیر می گوید و به اتاق می رود.
جسی هم به اتاقش می رود تا عکسهای آن روزش را به دوستانش نشان دهد.
امیرعلی، پاکت سیگارش را برمی دارد و سوئیشرت می پوشد.
– نازنین؟ میای بریم یه کم توی حیاط قدم بزنیم؟

خسته است ولی قبول می کند.

عطا، لمیده در مبل، کانالهای تلویزیون را عوض می کند و چای دومش را می نوشد.

ساکت، کنار هم راه می روند و امیرعلی با یک دست، شانه های نازنین را گرفته، با دست دیگر، سیگار روشنش را.

– سکوتت مثل مامانمه.

نازنین لبخند می زند.

– اما دوست ندارم انقدر ساکت باشی ...

با همان لبخند می گوید:

– مدلمه! می خوای عوضم کنی؟!

امیرعلی هم لبخند دارد.

– آخه هیچی نمیگی ... همش من برات حرف می زنم ...

ته سیگار را زیر پا خاموش می کند و جدی تر ادامه می دهد:

– سکوت زیاد و نگفتن احساس، فکر می کنم به رابطه لطمه می زنه ... باعث سرد شدن میشه.

فکری که این روزها، درباره ی پدر و مادرش دارد ... ارتباطی بین سکوت و دوری ... سردی و فاصله.

نفس بلندی می کشد.

– اولین چیزی که ازت خواستم، این بود که باهام راحت از فکر و حست بگی.

– اگه چیزی باشه، میگم ...

امیرعلی روی دیواره ی کوتاه تراس می نشیند. دست نازنین را می گیرد و با فشاری آرام، او را وادار می کند روی پاهاش بنشیند.

نازنین لب می گزد.

– اینطوری راحت نیستم امیرعلی! پات خسته میشه.

امیرعلی لبخند می زند.

– خسته نمیشه ... راحت باش ... اینجا سرده بخوای بشینی.

و همانطور که روسری را از سر او برمی دارد، آرام می گوید: اصلا نمیذاری موهاتو ببینم! از صبح این روی سرته.

– خب من همیشه جلوی امیر حجاب دارم.

– پس چرا نهال حجاب نداره؟

میخواهد جواب بدهد ولی حرکت نرم انگشتهای امیرعلی میان موهاش، مور مورش می کند.

امیرعلی به خیال اینکه نازنین سردش شده، او را بیشتر به خودش می فشارد. نفسهاش میان سیاهی و نرمیِ موهای او فرو می رود و لبهاش روی شقیقه ی او می نشیند.

چشم می بندد بلکه آرام بگیرد. تا نخواهد پس بکشد و بلند شود. صدای امیرعلی در گوشش زمزمه می شود.

– نازنین ... دوستت دارم.

وجودش گرم می شود. سرش را می چسباند به صورت امیرعلی و آرام می گوید: منم دوستت دارم.

امیرعلی با ملایمت، چانه اش را می گیرد و به سمت خودش، برمی گرداند.

خاکستریِ چشمهاش، باز خاکستر مذاب شده.

خیره به تیله های سیاه توی چشمهای نازنین، فکر می کند این دختر، عجیب ترین دختری ست که در عمرش دیده! در نظرش، ری اکشنِ نرمال در چنین شرایطی، گرفتن حرارت متقابل از دختر است و حتی – با وجود عشق میانشان– پیش قدم شدن یا حداقل همراهی در ابراز علاقه.

اما نازنین از یک دختر نوجوان هم بی تجربه تر و خجالتی تر است! و باید صبوری کند ... خودش یاد بدهد ...

لبخندی آرام می زند. دستهای نازنین را می گیرد، بالا می آورد و روی شانه های خودش می گذارد.

در دل می گوید "فرست لسِن! ". زمزمه می کند "اینجوری بهتر شد! " و بوسه ای طولانی ازش می گیرد.

فقط می بوسدش و می داند بوسیده شدن و همراهی، در درس اول جا ندارد!

به ویلا که برمی گردند، عطا هم خوابیده و سکوت برقرار است.

میان پله ها، امیرعلی آرام می پرسد:

– کنار هم باشیم؟

نازنین نگاهش می کند.

– کِی؟!

– الان ... برای خواب.

نازنین روی پله ی آخر می ایستد.

– من و نهال توی یه اتاقیم.

– خب بیا پیش من.

آب دهانش را قورت می دهد.

– نهال بیدار میشه، می بینه نیستم، درست نیست.

صدای آرام امیرعلی، رنگ تعجب می گیرد.

– نازنین! تو الان زن منی! همه هم می دونن!

نگران آن همه نزدیکی و اشتیاقی ست که در امیرعلی دیده و در خودش احساس کرده.

شکوه، سربسته و غیرمستقیم، قبل از سفر سفارش کرده برای خودش و امیرعلی حد و حدود بگذارد ... گفته خیالش از دخترش راحت است و خواسته نازنین، رفتار امیرعلی را هم کنترل کند. از اعتماد پدرش گفته و حفظ آبرو ... از عقدی که صرفا به خاطر راحتی خود نازنین و خاطر جمعیِ امیرعلی بوده؛ که هنوز "نامزد" هستند و تا "زن و شوهر شدنشان"، هنوز راهی چند ماهه هست.

لعنتی! نمی تواند راحت و بی پرده با امیرعلی درباره اش صحبت کند. نمی تواند منکر حسِ عجیب بی قراریِ همراه سبکیِ وقتی شود که میان دستهای امیرعلی ست و دلش از نوازشهای او، مثل دل گنجشک می زند.

– میای پیشم؟!

لب بالاش را می گزد و رها می کند.

– مگه بابام ... شب نامزدی ...

امیرعلی پهلوهاش را می گیرد و جلو می کشدش.

– اوکی! امانتی؛ منم نمی خوام اذیتت کنم ... فقط دوست دارم کنارم باشی.

نفسش را حبس می کند.

– آخه کنار هم بودنمون صلاح نیست امیرعلی ...

معنی "صلاح" را نفهمیده.

نازنین اصلاح می کند: عاقلانه نیست.

دستهاش از روی کمر نازنین شل می شوند و چشمهاش دلخور.

– اوکی ... هر طور راحتی ...

لبخندی کمرنگ می زند و نازنین را رها می کند.

نازنین کمی خودش را بالا می کشد و گونه های او را می بوسد.

– ممنون ... شب به خیر.

لبخند امیرعلی پررنگ تر می شود.

– شب به خیر عزیزم.

نازنین به طرف اتاقشان می رود. نزدیکِ در، صدای امیرعلی متوقفش می کند.

– نازنین!

می ایستد تا امیرعلی حرفش را ادامه دهد. امیرعلی جلو می آید.

– منو اشتباه شناختی ... گفتم می تونم خودمو کنترل کنم ... و از اون مهم تر، تا تو نخوای و آماده نباشی، چیزی ازت نمی خوام.

سریع می گوید "می دونم ... "

امیرعلی سر تکان می دهد.

– اگر می دونستی، فکر نمی کردی کنار من بودن، عاقلانه نیست.

شرمنده و بی حرف، به او نگاه می کند.

امیرعلی سر جلو می آورد، روی موهاش را می بوسد و زمزمه می کند " سوییت دریمز هانی"

بدون نگاه و معطلی، وارد اتاق می شود.

شال را پایین تختش پرت می کند و لبه ی تخت می نشیند. امیرعلی ناراحت شده ... ناراحتش کرده ... عذاب وجدان گرفته ... چقدر او را نمی شناسد! می شناسد! ولی فهمیدنِ همدیگر، چقدر سخت است!

به موهاش چنگ می زند. صدای آزاردهنده ای درونش وزوز می کند "چشمای خوشگلش ناراحت بود ... همینجوری میشه که سرد میشه ... همه ی امروز، عاشقانه رفتار کرد ... معلوم نیست فردا صبح که ببینیش، باز هم گرم و با احساس برخورد کنه ... تقصیر خودته ... بهش اعتماد نداری ... ناراحتش کردی ... "

عصبی دراز می کشد.

می ترسد. مردها را نمی شناسد. برخورد با مردها را بلد نیست. امیرعلی با هر سه مردِ شناخته شده ی زندگیش، زمین تا آسمان متفاوت است.

شکوه هم بیشتر او را ترسانده تا بهش راه نشان دهد ...

اگر به دل امیرعلی راه بیاید ... اگر اعتماد داشته باشد ... اگر همان "پنبه و آتش" بشوند که شکوه همیشه مثال می زند ... چطور جواب اطمینان پدرش را بدهد؟!

کلافه، پهلو به پهلو می شود. همین فاصله خوب است ... اینطور خیالش راحت است. ولی امیرعلی راضی نیست ...

از فکر اینکه چند ماه، تا زمان عروسی همین بساط را داشته باشد، مشتی به بالش می کوبد.

به نهالِ خوابیده خیره می شود. خوش به حالش! بی دغدغه و راحت خوابش برده.

***

چشم که باز می کند، حس خوبی دارد.

نگاهش می افتد به نازنینِ بیدار، که به سقف خیره شده و با پوست لبش کلنجار می رود.

با صدای خواب آلود و دورگه می پرسد: چی شده؟! تو فکری ...

نازنین، لحظه ای نگاهش می کند.

– هیچی ...

می نشیند و دستهاش را به دو طرف می کشد.

امروز، روز تغییر است!

– بقیه خوابن؟!

نازنین، چانه بالا می برد.

– نمی دونم ...

بلند می شود، حوله اش را برمی دارد و به طرف حمام می رود.

به اتاقشان که برمی گردد، نازنین روی تخت نشسته.

– تو که هنوز تو تختی! امیرعلی پایینه؟

نازنین کوتاه جواب می دهد: حتما ...

جلوی آینه می نشیند و موهاش را همانطور خیس، موس می زند.

کیف کوچک لوازم آرایشش را باز می کند. نگاهش مردد به چشمهاش در آینه می افتد. برق امید دارد!

با ریملی که برای نامزدی نازنین خریده، به جان مژه های حالت دارش می افتد.

نازنین، همانطور روی تخت، کز کرده و با گوشه ی روتختی بازی می کند. او که امیرعلی را دارد؛ پس چرا اینطور در خودش فرو رفته و انگار کشتی هاش غرق شده؟!

– نمی خوای بری پایین؟!

نازنین، بی حواس نگاهش می کند.

– چرا ...

دوباره سرگرم آرایش کردن می شود.

نازنین، لباس عوض می کند و شال روی سر می اندازد.

نهال برمی گردد طرفش.

– نازی چی شده؟!

عصبانی از نهال، می گوید:

– هی چی شده، چی شده ...

– خب آخه از وقتی پا شدی، یه کلام هم حرف نزدی، مدام زل می زنی به یه نقطه، به چی فکر می کنی؟!

از کوره در می رود.

– مگه تو مفتشی؟! از دست تو فکر هم نمی تونم بکنم؟!

چشمهای نهال پر از اشک می شود و صورتش درهم می رود.

برخورد نازنین کمال بی انصافی ست. همیشه فکر می کرده روابطشان انقدر صمیمانه هست که بتوانند راجع به احساس و افکارشان از هم سوال کنند.

دوست دارد از نازنین بپرسد تا چه حد به امیرعلی نزدیک شده، اما نازنین به دور خودش حصاری کشیده که نمی شود باهاش از اینطور حرف ها بزند.

– من فقط برای این پرسیدم که احساس کردم ناراحتی.

چند بار خواسته راجع به خودش با نازنین صحبت کند، اما آثار بی حوصلگی را در حرکاتش دیده و منصرف شده.

درگیر با افکارش، بیشتر از هر زمان احساس تنهایی می کند.

نازنین که از اتاق بیرون می رود، دوباره به سمت آینه می چرخد.

مژه هاش پررنگ شده و به نظرش رنگ چشمهاش را روشن تر نشان می دهد.

گونه هاش صورتی ست، فقط مانده رژلب. همان رژ روز قبل را برمی دارد و پر ملات، به لبها می کشد.

از خودش حرص دارد؛ از عطا، نازنین ... جسی.

چند نفس عمیق می کشد و برای خودش تکرار می کند "قراره خانوم و خوشگل و لوند باشی! خودتو به عطا ثابت کن! "

پیراهن و صندل پاشنه دار جدید را که طیفی از صورتی و سفید دارند، می پوشد و بیرون می رود.

بالای پله ها، دستی میان موها می برد و از خوش حالت بودنِ طره های فر، مطمئن می شود.

همه در نشیمن هستند. میان پله ها، با ناز و عشوه سلام می کند.

همه به سمتش بر می گردند و جوابش را می دهند.

امیرعلی سوتی از تحسین می زند.

عطا بدون ادای کلمه ای، بهش خیره مانده و با تاسهای درون دستش بازی می کند.

متوجه رفتار نهال است. این مدل ناز و عشوه، با نهال بیگانه است و ابدا با خلق و خو و شخصیت او جور در نمی آید.

خوب می داند که این تغییرات آنی، ارتباط مستقیم با خودش دارد.

برعکسِ امیرعلی، او در خواندن افکار زنها خبره است. ناسلامتی، در خانه ای بزرگ شده که صبح تا شب، تنها جنس مذکرش، خودش بوده!

نهال می خواهد ظاهرش نسبت به عطا بی تفاوت باشد ولی نمی تواند نگاه دزدکی اش را مخفی کند.

تعجب عطا را که در نگاهش می بیند، لبخندی پر ناز می زند و بدون سوال از شخص خاصی، می پرسد:

– انگار همه صبحونه خوردین ...

امیرعلی جواب می دهد:

– هر چی منتظر شدیم، نه تو بیدار شدی، نه نازنین.

به طرف آشپزخانه می رود که صدای جسی را می شنود.

– کافی، تازه درست کردم.

عطا تاسها را روی تخته نرد رها می کند؛ بلند می شود و همانطور می گوید: نهال صبحا چای شیرین لیوانی می خوره ... ببینم چای هست؟

انگار اختیار پاهاش دست خودش نیست.

نهال لیوانی برمی دارد.

– بذار برات چای تازه دم کنم.

می خواهد مثل همیشه برگردد و با خنده و مسخره بازی بگوید " یا رسول خدا! شما چرا با این حالتون؟! " ولی در حس جدیدش می ماند. برمی گردد و به عطا نگاه می کند که کنار کتری ایستاده.

– قهوه هست ...

عطا به پیراهنش نگاهی می اندازد.

– از کِی تا حالا قهوه خور شدی؟!

لبهاش را جمع می کند. هم از سرِ لجبازی، هم برای به رخ کشیدنِ برق صورتیِ رژش که روز قبل به خاطر عطا پاکش کرده.

– از وقتی تو شکلات خور شدی!

عطا، با اخم، به سمت یخچال می رود و کره و مربا را بیرون می آورد و روی کانتر می گذارد.

– بیا بشین ... مربای تمشک هم گرفتیم ...

با ذوق به شیشه ی مربا نگاه می کند ولی لیوان قهوه را بو می کشد و لجباز می گوید: میل ندارم!

می ایستد کنار عطا و در لیوانش شکر می ریزد.

عطا به حرکاتِ ظریفِ دستش نگاه می کند و بعد به نیمرخش؛ موهاش؛ مژه های تاب خورده ی سیاهش ... تعجب و حرص را با هم دارد. می خواهد فکر کند درونش فقط همین دو حس فوران کرده. این نهال، نهالِ همیشه نیست ... همه ی حرکاتش تصنعی ست ولی با همین ظاهر و رفتارِ عاریه ای، دلش را زیر و رو کرده.

مهربان، از همان شبِ نامزدی، باهاش سرسنگین شده.

فردای نامزدی سراغش رفته تا باهاش حرف بزند ولی مهربان، بدون حتی نگاهِ مستقیم بهش، بی جوابش گذاشته. وقتی هم پرسیده "مهربان، چرا جوابمو نمیدی؟! دلخوری؟ " فقط جواب داده "بد کردی عطا ... ازت انتظار نداشتم."

کاش الان هم مهربان بود و سر و وضع تازه ی نهال را می دید تا دلیل دوری کردنهای عطا را بفهمد.

نهال، روی صندلی پایه بلند نشسته و پا روی پا انداخته. دامن پیراهنِ رنگی، تا مچ پاهاش را گرفته و فقط صندل پاشنه دارش پیداست.

خم می شود و آرنجش را روی کانتر می گذارد. نهال، به لیوان قهوه لب می زند و از گوشه ی چشم، نگاهش می کند.

– این کارا یعنی چی؟!

نهال، دلش از تلخیِ قهوه که با سه قاشق پر شکر هم هنوز مثل زهر مار است، به هم می خورد. دلش ضعف می رود برای یک لقمه ی بزرگ کره و مربای تمشک، پشت بندش یک قلپ چای شیرین! ولی ظاهرش را حفظ می کند.

– با منی؟!

سعی می کند اخمش را نگه دارد اما چشمهاش بی اختیار، روی صورت تمام رخ و تخسِ نهال می رقصد که برگشته به طرفش. لحنش نگرانی دارد.

– تو چرا اینجوری شدی نهال؟!

لبخندِ نهال، بی قرارش می کند.

– آدم که همیشه بچه نمی مونه!

نمی گوید که همه ی آرزوش، بزرگ شدنِ اوست. نمی گوید که رفتار بچگانه اش هم دیوانه اش می کند، چه برسد به این حرکاتِ عمدا لوند که نفسش را حبس کرده. همه ی اراده اش را جمع کرده تا اخم و جدیتش را حفظ کند. انگشتهاش روی کانتر، مشت می شوند.

– نهال ... بذار دهنم بسته بمونه ... نذار حرفایی رو بزنم که گفتنش به صلاحت نیست ...

نهال، اخم می کند و از کوره در می رود.

– چیه؟! باز می خوای گیر بدی ماتیکتو پاک کن ... تو چشم نباش؟!

آخ! او کجاست و نهال کجا؟! او چه می خواهد بگوید و نهال چه فکرهایی دارد!

نگاه خیره ی عطا نرم می شود.

اخم نهال، آرام آرام محو می شود. نگاه عطا، از اول هم انقدر جذاب و دلنشین بوده؟! پس چرا اینهمه سال، متوجهش نشده؟!

هر دو می دانند که چه غوغایی درونشان وجود دارد ولی از اعتراف به آن خودداری می کنند.

صورت نهال تبدار است و دستهاش یکپارچه یخ. نمی داند دیگر چکار باید بکند تا احساسات تند و عاشقی عطا را زنده کند. حاضر است هر چه دارد بدهد تا راهش را یاد بگیرد.

از سرش می گذرد بگوید "عطا ... به خاطر تو خودمو اینطوری کردم" ولی از عکس العمل او می ترسد.

سریع از روی صندلی بلند می شود و لیوانش را برمی دارد. مچ پاش از حرکت ناگهانی اش درد می گیرد.

لعنت به این صندل پاشنه دار!

دست گرم عطا، بی اراده روی ساعدش می نشیند و نگهش می دارد.

– نهال ...

نفس ملتهبش را یکباره بیرون می دهد و به موهای نهال نگاه می کند. باید خوددار باشد!

نهال لحظه ای منتظر می شود.

دستش را برمی دارد و با چشم به روی کانتر اشاره می کند.

– یه لقمه بخور ... تا ناهار ضعف می کنی.

نهال به مربا نگاه می کند. نفس بلندی می کشد و آرام می گوید:

– میل ندارم ...

واقعا میل ندارد. بی توجه به درد مچ پا، سر به زیر می اندازد و از آشپزخانه بیرون می رود.

جسی پر سر و صدا به طرف آشپزخانه می آید.

– خوب بلدم ... فیوریتِ امیرعلیه ... شما هم دوست دارین ... آم شُر!

وارد می شود و به عطا می گوید: می خوام غذا درست کنم!

عطا لبخند بی رنگی می زند و وسایل دست نخورده ی صبحانه را جمع می کند.

***

نگاهش به جسی مبارزه طلبانه شده. چیکن پارمزانِ جسی، انصافا خوشمزه شده و با مهارتی که در پخت آن داشته، همه شان را متحیر کرده.

عطا از همان ظهر، ساکت و غرق فکر است. تا جنگل رفته اند و به خاطر باران، زیاد نتوانسته اند بمانند.

شب که برای گردش در ساحل و شام خوردن در شهر رفته اند، نهال، همچنان ظاهرش را با وسواس درست کرده و عطا را حرص داده اما ته دلش آرام نمی گیرد.

روز بعد، وقتی عطا نهال را با سر و وضعِ آراسته ی دیروز می بیند، کفری می شود.

باید با نهال، در اولین فرصت، مفصل و خصوصی صحبت کند. هنوز نمی داند باید حرف دلش را بزند یا نه ... اما باید به این دخترکِ بی فکر بفهماند نیازی به رنگ و لعاب و حرکاتِ مصنوعی ندارد ... بفهماند وقتی "خودش" باشد، برای او عزیزتر است ...

بگوید از شکلات، چه ایرانی و چه فرنگی، خوشش نمی آید ...

بعد از صبحانه، جسی پیشنهاد شنا کردن در ساحل را می دهد.

امیرعلی صورتش را جمع می کند.

– تو این هوای سرد؟!

اما عطا متعجب نگاهشان می کند.

– شنا؟! جسی اینجا ایرانه!

جسی لبهای جمع شده اش را کج می کند.

– نمیشه؟!

عطا می خندد و ابرو بالا می اندازد.

– قایق هم نمیشه؟!

– میشه ولی باید بریم توی ساحل عمومی، قایق اجاره کنیم.

امیرعلی از نازنین می پرسد:

– قایق سواری دوست داری؟

نازنین سر تکان می دهد.

– اوهوم!

از صبح، رفتارش با امیرعلی، دوگانه شده. هم فاصله گرفتن می خواهد، هم نه. ولی امیرعلی، بدون یادآوری حرفهای دو شب قبل، همچنان گرم و پر محبت برخورد می کند.

– میریم؟!

همه به قیافه ی سرحال و منتظر جسی نگاه می کنند.

امیرعلی سراغ موبایلش می رود.

– شاید بتونیم یه قایق شخصی پیدا کنیم ... بذارید بپرسم ...

جسی دوباره می پرسد: میریم؟!

عطا به هیجانِ کودکانه اش دوباره می خندد.

– بله ... میریم!

جیغ سرخوش جسی بلند می شود.

– یـــــِس!

امیرعلی مشغول صحبت با بهداد است.

نهال به جمع نگاه می کند و روی عطا ثابت می ماند. عطا چرا اینطور شده؟! نازنین چرا حواسش نیست؟! یادشان رفته سال قبل، وقتی سوار قایق شدند، حالش بد شد؟!

چرا هیچ کس از او نظر نخواست؟!

ناراضی به کتاب تستش، روی مبل خیره می شود.

محال است همراهشان برود ... درس را بهانه می کند.

دلش لک زده برای قدم زدن در ساحل ... تنهایی ... نه! با عطا ... عطا هم که از صبح، اخم کرده و علنا او را نادیده می گیرد؛ حتی نگاهش را هم می دزدد.

چنان با اشتها دستپخت جسی را خورده و هی گفته " باورم نمیشه بلد باشی انقدر خوب آشپزی کنی! " که انگار این دخترکِ اجنبیِ مو قرمز، شاخ غول شکسته.

لبش را دندان دندان می کند و متفکر به آشپزخانه خیره می ماند.

– میگه قایقش نیاز به سرویس کردن داره ...

جسی با لبهای آویزان، به امیرعلی نگاه می کند.

– نمی ریم؟!

– می تونیم بریم تا هر وقت خواستیم، یه قایق اجاره کنیم.

امیرعلی سر تکان می دهد.

– اوکی ... بریم اجاره کنیم.

جسی به طرف پله ها می رود.

– جای ددی تنگه که با ما بیاد قایق سواری.

امیرعلی می خندد.

– جاش تنگه، نه ... جاش خالیه!

نازنین با شیطنت می خندد و آرام می گوید:

– خودت خیلی خوب حرف می زنی؟!

امیرعلی کنارش می نشیند.

– حرفهایی که به تو می زنم که خوبه!

شیطنت توی چشمهای امیرعلی را که می بیند، سریع بلند می شود.

– منم برم حاضر بشم دیگه!

عطا، می چرخد سمت نهال.

– تو نمی خوای آماده بشی؟!

انگشتهاش را از لبش جدا می کند.

– هوم؟ من نمیام!

هر دو متعجب نگاهش می کنند.

لبخند کجی می زند.

– می خوام یه کم درس بخونم و ...

همان لحظه جرقه ای به ذهنش می رسد.

– ... ناهارم درست کنم تا شما بیاین!

– بمونی ویلا؟!

عطا بلافاصله بعد از امیرعلی می پرسد:

– ناهار؟!

و مطمئن است این فکر بچگانه از کجا آب می خورد؛ ناهارِ خوشمزه ی روز قبلِ جسی!

نهال، یک ابرو بالا می دهد و با لج می گوید:

– بله! بمونم ویلا و ناهار هم درست کنم.

و برای تکمیلِ ژستش، دو دستش را می برد زیر موهای پریشانش و با یک حرکت، همه را از دور صورت و گردنش پس می زند.

عطا با حرص بلند می شود.

– نمیشه ... اینطوری باید همش حواسمون به تو باشه که اینجا تنهایی.

نهال هم بلند می شود و همانطور که به آشپزخانه می رود، می گوید:

– محض اطلاع، اینجا شهرکه و امنیتش بالاس ... احیانا اگرم نگران شدین، یادتون بیاد نظر خان چهار چشمی حواسش به همه جا هست.

اخمهای عطا در هم می رود.

– نظر؟!

کنار در آشپزخانه می ایستد؛ دستی به کمرش می زند و با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

– بله! نظر جون!

و با چشم به بیرون اشاره می کند.

– همون " شما برای چه اینجا ایستهَ کردین؟! "

امیرعلی می خندد و عطا فقط لبخند می زند به شیطنتی که تظاهر نیست و از ذاتِ کودکانه ی نهال آمده.

– درست مثل خودش گفتی نهال! من واقعا سخت می فهمم چی میگه.

– آخه مستر جان؟ تو ناف منهتن مگه لهجه ی افغانی به گوش آدم می خوره؟!

به آشپزخانه می رود و سراغ یخچال.

– پاشین برین، بلکه منم از سکوت استفاده کنم یه کم درس بخونم ...

می گوید و از خودش می پرسد "میشه عطا بگه اصلا چون تو نمیای، منم نمیرم؟! "

سکوت و بی جوابیِ پسرها، باعث می شود چند لحظه بعد، راست شود و به بیرون سرک بکشد.

هر دو بالا رفته اند تا آماده شوند.

***

با کارد بزرگ آشپزی می افتد به جان سبزیها ... سعی می کند حسابی ریزشان کند ...

هر چه به موعد برگشتنشان نزدیک می شود، اضطراب و هیجان و ترسش هم صد برابر می شود.

هنوز نمی داند چطور باید ماهی ها را سرخ کند.

نگاه تمسخر آمیز بقیه و سرزنش های نازنین را از همین حالا می تواند مجسم کند.

از عهده اش بر نمی آید. هیچ چیز یادش نیست.

هربار شکوه خواسته او با کمک نازنین غذایی درست کند، وسط کار حوصله اش سر رفته و غذا را نیمه کاره رها کرده.

بوی سوختگی روغن همه جا را گرفته.

هول زده به سمت گاز می دود و بی توجه، ماهیتابه ی داغ را برمی دارد.

از شدت داغ بودن، جیغی می کشد وماهیتابه را میان زمین و هوا رها می کند.

اشکش جاری می شود و به هق هق می افتد.

صدای دستگیره ی در می آید.

کسی دارد آن را تکان می دهد تا بازش کند و موفق نمی شود. با ضربه های محکم به آن می کوبد.

می رود در را باز می کند.

وحید مات و متحیر، همانطور که به نم روی موهاش دست می کشد، به هاله ی دودی که پشت سر نهال تشکیل شده نگاه می کند.

بی دفاعی و آسیب پذیری زیادی را در چشمهاش می بیند.

دستش را روی در می گذارد و به آرامی آن را به عقب فشار می دهد.

– می تونم بیام تو؟!

نهال کمی مردد می ماند. نفس عمیقی می کشد و شانه هاش را بالا می اندازد. انگار دیگر هیچ چیزی براش اهمیت ندارد ... دستش از روی دستگیره می افتد و به دیوار تکیه می دهد.

وحید به سراغ منبع دود و سوختگی می رود.

– بقیه کجان پس؟!

کف آشپز خانه پر از خرده سبزی و برنج و روغن است. بوی سوختگی همه جا پیچیده.

وحید بر می گردد و به دقت سرتا پایش را از نظر می گذراند. چقدر حالت چشمهاش با سایر اجزاء بدنش فرق دارد! "معصومیت"

در چشمهای درشت و عسلی اش معصومیت و ناامیدی موج می زند. نوعی عامل بازدارنده!

– تنهایی همه این کارا رو کردی؟!

نهال، لب بالاش را می گزد.

وحید احساس دلسوزی شدیدی نسبت بهش پیدا می کند. می خواهد ازش حمایت کند. احساسش شبیه مواقعی ست که خواهر کوچکترش دست او را می گیرد و وحید خود را موظف به حمایت از او می بیند.

– می خواستم سبزی پلو ماهی درست کنم ...

– ناموسا گل کاشتی! هر کسی توانایی این همه خرابکاری رو یه جا نداره!

نهال با صدای بلند می خندد. از لحظه ای که وحید وارد شده، اولین باری ست که می خندد و همان خنده باعث می شود صورتش زیباتر شود.

وحید به سبزی ها و برنج سرک می کشد و همانطور می پرسد:

– بقیه خونه نیستن؟!

سرش را تکان می دهد.

– نه ... رفتن قایق سواری.

وحید برمی گردد طرفش.

– بارونم که نم می زنه ... تو چرا نرفتی؟!

اینبار شانه بالا می اندازد.

– دوست نداشتم!

از طرز نگاه کردنش پیداست که باور نکرده

– همیشه انقدر بی احتیاطی؟! این روزا دیگه شنگول و منگولم حواسشون جمع شده

اخم می کند.

– حواسم هست ... در قفل بود ...

وحید می خواهد به اتفاق چند شب پیش و گلخانه اشاره کند ولی حال آشفته ی نهال، مانع می شود.

– نمی پرسی من اینجا چیکار می کنم؟!

همانطور که سردرگم به آشپزخانه نگاه می کند، می پرسد:

– نه، خودت بگو اینجا چیکار می کنی؟

وحید پوزخند می زند.

– ناموسا دیگه انقدرم ترسو و محتاط بودن خوب نیست!

اخمهاش در هم می رود.

– کارتو بگو و برو ... هنوز هیچ خاکی تو سرم نکردم، بچه ها تا یه ساعت دیگه می رسن، هیچی آماده نیست.

وحید، قیافه ی متاسفی به خود می گیرد.

– سبزی پلو هم بلد نیستی درست کنی؟!

قیافه اش زار می زند.

– هزار دفعه دیدم مامانم چطوری درست می کنه اما یادم نیست.

وحید طرف سینک می رود.

– تمیز کردن و جمع و جور که بلدی ایشالا؟!اینجا رو خلوت کن!

نهال، بی حرف، زمین و روی کابینت ها را تمیز می کند.

وحید، چند پیمانه برنج می شورد؛ در قابلمه می ریزد و روی اجاق می گذارد.

تیزیِ کارد را روی ناخنش امتحان می کند و دسته ای سبزی روی تخته می گذارد.

– ماهیت آماده س؟!

نهال، خیره به حرکتِ سریع چاقو، سر تکان می دهد.

– شستم ... می خواستم سرخ کنم ولی یادمه مامانم بهش پودر میزنه ... نمی دونم چیه ...

وحید کوتاه می خندد و سبزی های خرد شده را در ظرفی می ریزد.

– یه آب به این تخته بزن ... بلدی؟!

نهال، چشمهاش را درشت می کند.

– مسخره می کنی؟!

صدای خنده ی وحید بلند می شود.

– دست بجنبون بچه! مگه نمیگی الان می رسن؟!

سراغ قابلمه ی برنج می رود و نمکش را می چشد.

– منقل دارین؟

نهال به در اشاره می کند.

– باربکیو بیرونه.

وحید ماهی ها را زیر و رو می کند.

– ماهی رو کباب می کنم، خوشمزه ترم هست.

نهال با ذوق دستها را به هم می کوبد.

– من چیکار کنم؟!

– کنار وایسا خرابکاری نکنی! نارنج دارین؟

نهال به یخچال سرک می کشد.

– نگفتی واسه چی اومده بودی ...

– با بهداد بودیم ... امیرعلی زنگ زد، سراغ قایق گرفت؛ بهدادم زنگ زد بگه قایق دوستشو جور کرده، امیرعلی جواب نداد ... منو فرستاد هم خرید کنم، هم سر راه بیام آدرس بدم برید کجا قایقو بگیرید.

نهال نایلونِ نارنجها را روی کابینت می گذارد.

– سیخاتون کجاس؟

دسته ی سیخ ها را می آورد و کنار دستش می گذارد.

– برم آتیشو درست کنم؟

وحید می خندد.

– ناموسا اعتماد به نفست خیلی بالاس!دست به آتیش زدنتم خوبه انگار!

دستش را می شورد و بیرون می رود.

– حواست به برنج باشه.

***

وحید مشغول کباب کردن ماهی ها روی آتشی ست که با تکه های زغال روشن کرده. سیخهای ماهی را بالای شعله های آتش نگهداشته و پیوسته آن را پشت و رو می کند.

نهال جلو می رود و در کنارش می ایستد.

– به نظر خوشمزه میان!

وحید یکی از سیخها را از روی آتش کنار می کشد و رو به نهال می گیرد.

– ناموسا لنگه ش رو نمی تونی هیچ جا پیدا کنی ... وحید آقای ماهی چی دستپختش حرف نداره!

با زیرکی ادامه می دهد:

– خیالت تخت! روش کم می شه!

نهال از تیز بودنش می خندد.

– چرا نمی ذاری بیشتر بمونه؟ برشته تر بشه خوشمزه تره.

وحید سرش را بلند می کند و به روش لبخند می زند.

– نووچ بچه جان! اول اینکه این ماهی کبابه، دوم اینکه ماهی لطیفه، زود می پزه. چند دقیقه بیشتر بمونه، آبش تموم میشه، تفاله میشه ...

نهال حرفش را قطع می کند و می پرسد:

– از کجا فهمیدی رو کم کنیه؟!

وحید خیره شده به سیخها، کارد بزرگی را بر می دارد و روی بدنه ی ماهی ها شکافهایی مورب ایجاد می کند و فقط می خندد.

نصفه نیمه به طرف نهال برمی گردد و با لحنی شیطنت آمیز می گوید:

– از اونجایی که دخترا فقط در شرایط رو کم کنی حاضرن آشپزی کنن و البته بی تجربه هاشون حاضرن به خاطرش، یه ویلا رو به آتیش بکشونن!

نهال خوب می داند با افتضاحی که پیش آمده، تکذیب فایده ندارد. با اینحال بی جوابش نمی گذارد. تکه چوبی را بر می دارد و با نوک آن، به پهلوی وحید می زند.

– زیادی به خودت ننازا! من هنرای دیگه ای دارم.

وحید با نگاه استفهام آمیز به طرفش برمی گردد.

– برو یه ظرف بیار تا داغه بخور ... بعد می تونی تا دلت خواست درباره هنرات قصه سرایی کنی. خاطرت جمع! قرار نیست کسی بفهمه کار منه. هیچ کسم نمیدونه من اینجام ... وقتی رفتم به امیرعلی زنگ می زنم پیغام بهدادو میدم.

نهال تکه چوب را میان چوبهای دیگر می اندازد.

– از این کار چه نفعی می بری؟!

– فکر کن نمی تونم سرخورده شدن یه دختر بچه ی فضول و بی تجربه رو در برابر یه شیطون مو قرمز و همه کاره ی امریکایی تحمل کنم!

نهال سرش را تکان می دهد و بار دیگر چوب را بر می دارد، بی آنکه سرش را بلند کند، می گوید:

– من فکر کنم اون خوشگلترین دختریه که تا حالا دیدم ... چشماش آبی اقیانوسیه ... نمی دونم ... ولی حس می کنم تو هر زمینه ای فوق العاده و بی نظیره.

چشمهای وحید با حرفهای نهال، حالتی از غم می گیرد. نگاه و حواسش را می دهد به آتش و ماهی ها تا نهال متوجهش نشود.

– هر چی می گی، راسته ... من یه فضول خرابکارو بی تجربه ام، تو خوب منو درک می کنی ...

وحید کمی از ماهیِ کبابی را در دست می گیرد و به آن فوت می کند.

با حرف نهال صورتش حالتی از غرور گرفته.

– خودتو دست کم نگیر!

نهال دستهاش را دور زانوهاش حلقه می کند.

– آخه لعنتی خیلی خوبه ... تو همه چی خداس! خوب می دونه با هرکس چطوری حرف بزنه و برخورد کنه؛ بر عکس من!

وحید به آرامی می گوید:

– می دونم ... زمونه معمولا اینطوریه ... برای بعضی ها اینطوری ساخته شده ...

مابقی ماهی های کباب شده را درون ظرف قرار می دهد. مقداری کره ی آب شده و آب نارنج روی آن می ریزد و در آنرا با فویل می بندد. اسفند را میان شعله های آتش می ریزد.

– یادت باشه همیشه این تجربه نیست که آدما رو از خواسته هاشون بی نصیب می ذاره، بعضی وقتا آدما به خاطر زیادی تجربه داشتن، سرشون بی کلاه می مونه ...

نهال قد راست می کند و می پرسد:

– کی سرش بی کلاه مونده؟

وحید بساطش را جمع می کند.

با نگاهی به آسمان، خمیازه ای تصنعی می کشد، سینی را به دست نهال می دهد.

– ممکنه باز بارون بیاد. بهتره بری تو، منم دیرم شده.

نهال لبخند به لب و با فراق خیال، ظرف ماهی را از دست وحید می گیرد و با حق شناسی نگاهش می کند.

– خیلی ازت ممنونم ... کمک بزرگی بود.

و بی تاب و با شوق و ذوق از موفقیتی که خدا از آسمان براش نازل کرده، به سمت ویلا حرکت می کند.

از میان راه داد می زند:

– جبران می کنم!

– هر وقت کاری داشتی این شمارمه ...

با صدای بلند شماره اش را می گوید ... تیری در تاریکی!

لبهای نهال از شادی باز می شوند.

– حفظ کردم ... راستی! سومین باره می بینمت ولی از آشنایی باهات خیلی خوشحالم!

نگاهی به دختر احساساتی و پرشور و هیجان روبروش می اندازد ... نفس عمیقی می کشد و نگاهش را از نهال بر می دارد.

***

درست بعد از چیدن آخرین شاخه ی گل در گلدان، می رسند.

در اتاق غذاخوری کوچک، میز نهال آماده است.

دهان همگی از تعجب بازمانده. همه حیرت زده دور میز جمع شده اند.

در حالی که هر کدام، اظهار نظری می کنند، چشم و فکر عطا در تکاپوست و نتیجه گیری می کند.

نگاهی از سرِ گیجی به نهال می اندازد؛ به خودش می آید و لبخند می زند.

نازنین انقدر غرق در دنیا و افکار خودش است که متوجه غیر عادی بودن فضا و بی تجربگی نهال در آشپزی نیست.

در آستانه ی آشپزخانه، عطا دست نهال را می گیرد و متوقفش می کند.

– هی وروجک! حتی یه لحظه هم فکر نکن می تونی منو خر کنی! راستشو بگو! کار کیه؟!

خنده اش می گیرد. یک لحظه تحت تاثیر لحن خودمانی و همیشگیِ او، تصمیم می گیرد همه چیز را اعتراف کند ولی دوباره فکر جسی غالب می شود.

آهسته دستش را بیرون می کشد و با زحمت لبخند می زند.

– راستشو گفتم!

نگاه عطا، با دلخوری و لذت به روش می چرخد. موهای تابدارش برای این مدل لباس، مناسب نیست و آرایشش ...

دهان باز می کند تا در مقابل این ناشناسِ تازه وارد که در او هیچ اثری از نهال معصومش نمی بیند، حرفی بزند ولی بی اظهار کلمه ای، لب فرو می بندد.

همه با اشتهای زیادی شروع به خوردن می کنند ولی عطا با چنگالش، تنها با تکه های ماهی بازی می کند.

آسمان دوباره ابری ست و همین باعث شده اتاق، تاریک تر به نظر برسد.

همه گرم صحبت شده اند ولی عطا، هنوز جوِ غیر عادی و فریب آمیز را حس می کند. طعم و مزه ی غذا، نمی تواند متعلق به رستوران باشد ولی شک ندارد نهال به تنهایی از عهده ی درست کردنِ این غذا برنمی آید.

نهال شروع به تعریف می کند.

عطا به طرفش برمی گردد و تماشاش می کند. با همه ی ناراحتی و درگیریِ فکری، لبخندی بی اراده می زند.

امیرعلی می خندد.

– باورم نمیشه دستپختت انقدر خوب باشه!

نهال هم می خندد.

– نهال منتظمی در خدمت شماست! این اولین باریه که غذا درست می کنم. بخورین که ناموسا لنگه نداره!

و صدای خنده اش بلند می شود. خنده ای زیبا که اثری از ناراحتی درش وجود ندارد.

چنگال، با صدا از دست عطا داخل بشقاب می افتد. ناباور، با سرگشتگی و غصه به نقطه ای در خلاء خیره می شود.

" شاید فقط یه تشابه در تکه کلام باشه."

نهال بلافاصله لبش را می گزد و شروع می کند به گفتن داستانهای احمقانه و خنده دار از ماهی هایی که نمی خواستند کباب شوند و سبزی هایی که به هیچ وجه، قصد خرد شدن نداشتند.

پی بردن به اینکه آیا عطا حرفهاش را باور کرده یا نه، غیر ممکن است.نگاه طولانی و پر نفوذ او مانند سوزن ست که بر پوستش فرو می کنند.

عطایی که تا تمام شدن غذا و در همه ی مدت، متفکر، حتی یک کلمه هم با نهال حرف نمی زند. عمدا به او بی اعتنایی می کند. به نظر می رسد جسمش آنجا حضور دارد و فکرش جای دیگری ست.

نهال، سرخورده و مغموم، با نگاه، تمام حرکات او را زیر نظر دارد.

عطا سعی می کند ذهنش را منحرف کند.

ماه آینده، نهال هجده سالش تمام می شود و عطا نمی خواهد هیچ چیز، به آینده ی او لطمه ای وارد کند.

نگاهش می کند و نفس عمیقی می کشد.

نهال، آمیخته ی غریبی از نادانی و پاکی ست. چه می تواند بکند؟ چه کار باید بکند؟

مصمم تر می شود باهاش صحبت کند اما باید به حرفهایی که می خواهد بهش بزند، فکر کند.

***

۱۳ فروردین ۱۳۹۲

سومین روز است که امیرعلی و بچه ها در سفرند.

از صبح، به اصرار ناصرو همدم که می خواهند چند روزی که ایران هستند، در تهران بگردند، به آپارتمان برگشته اند.

نامدار همان روز بعد از نامزدی به تهران برگشته و دفتر و سرکشی به کارها را بهانه کرده.

می تواند دوری کردنها و میلش به تنهایی را بفهمد. میلی که راه به روی کوچکترین حرف و شروعِ صحبت را بسته.

برخلاف هانیه که می خواهد حرف بزند ... توضیح بدهد درباره ی "او" و توضیح بخواهد درباره ی ماجرای قولِ مادرش. اما نامدار کنارشان نمانده. و هانیه مانده با ناصری که افراطی می نوشد. و وقتی می نوشد، افراطی از کارهاش حرف می زند و افراطی نظراتش را می گوید؛ و خودش هم در عالم مستی، تایید می کند ...

و همدمی که خوراک چند ساعت صحبتهاش، کوباندن هموطنان ساکن کالیفرنیاست، ایرانی هایی که خودش هم با همه ی بد و خوب، جزئی از آن اجتماع غربت زده است.

برگشتن به تهران و آپارتمان، فکر خوبی ست. حداقل حمید، می تواند چند ساعت از روز، آن دو را در شهر بگرداند و در نهایت، شبها حرفهای مستانه ی ناصر و تعریفهای همدم از تهرانِ جدید باشد و آزادی های ظاهری مردم و آن همه ماشین و ترافیک، که به خاطر تعطیلات نوروز، تازه به نصف رسیده.

برگشته اند به آپارتمان و شب، نامدارِ همیشه بی تفاوت و دوری گزیده از ناصر و حرفهای به نظرِ او کسالت بارش، باز هم ترجیح داده همراه ناصر، لبی تر کند؛ و هانیه ای که باز آن سردی و کناره گیریِ عمدی نامدار را می شناسد و حس می کند.

***

نهال، پتویی روی پاهاش کشیده و کنار شومینه، کتابش را روی پاش قرار داده.

بقیه، مشغول بازی کردن بوده اند.

عطا مبهوت است و در جاش میخکوب شده. نازنین به جسی خیره شده و امیرعلی درصدد است با رفتارش به آنها بفهماند که هیچ اتفاق غیر عادی ای نیفتاده. نهال فقط نشسته، در حالی که آثار حیات، هنوز در صورتش دیده می شود. مردمک چشمهاش به نقطه های سیاه و کوچک تبدیل شده اند. آنچه که بیشتر عذابش می دهد، خواهرش است؛ نازنین، تعجب خودش را زیر ماسکی از آرامش پنهان کرده و نگاهش را از او می دزدد.

نهال فکر می کند اگر یکی از آنها حرف نزند و این سکوت را نشکند، ممکن است جیغ بکشد.

به نازنین هم نمی تواند امید ببندد. عطا بیش از همه ناراحت و سردرگم به نظر می رسد.اصرارش برای بازی کردنِ نهال ... بهانه آوردنهای او برای درس خواندن ... حرکتِ جسی ... از اینکه کنترل اوضاع از دستش خارج شده، کلافه است ... بی منظور بودنِ رفتار جسی را از همان اول درک کرده ولی همین حرکاتِ بی منظور را هم دیگر نمی خواهد.

صورت کوچک و بی رنگ نهال و سرگردانیِ چشمهاش ...

بلافاصله بعد از بردشان، جسی به سمتش هجوم برده و او را در آغوش گرفته. نهال، چشمهاش را بسته اما به موقع، نه ...

به موقع نبود و دید که جسی عطا را بغل می کند و از خوشحالی می بوسد.

درونش غوغایی شده. دیگر عصبانی هم نیست. فقط می خواهد بگذارد برود و دیگر هیچ وقت پیداش نشود.

خوشحال است از اینکه حداقل موهاش اطرافش ریخته و رنگ پریدگی صورتش را می پوشاند.

جسی با شعف و خوشحالی، جمله ی نیم ساعت قبل عطا را تکرار می کند:

– یه دست دیگه هم بزنیم!

امیرعلی که حدس می زند دخترها به اخلاقهای جسی عادت ندارند و ممکن است ناراحت شده باشند، صداش می زند.

– جسی ... هانی ... زیادی هیجان زده نشدی؟!

امیدوار است جسی از میان کلمات، پی به منظورش ببرد.

نهال همچنان ماهرانه سعی می کند خود را بی تفاوت نشان دهد.

نازنین به قصد آوردن چای به آشپزخانه می رود و امیرعلی به دنبالش.

تلاش امیرعلی برای صحبت های معمولی و خودمانی، با دید قیافه ی در هم نازنین، نقش بر آب می شود.

نازنین چای می آورد.

– میل ندارم ...

نهال، خودش هم از اینکه می بیند هنوز قدرت حرف زدن دارد، تعجب می کند.

امیرعلی متوجه جو سنگین هست. با تاسف و شرمندگی، لبخندی به نازنین می زند اما خب چکار می تواند بکند؟ این، اخلاق جسی ست و به آن عادت دارد. و البته که مردها همیشه جذب او می شوند.

نهال سعی می کند به خودش کمک کند تا حداقل عزت نفسش را حفظ کند. از این می ترسد که با بیشتر ماندنش در اتاق، به جسی حمله کند و او را به باد فحش و ناسزا بگیرد و رسوایی به پا کند.

و از آن بدتر، وجود عطا و نازنین. هرگز در پنهان کردن احساسش از این دو نفر موفق نبوده و حالا هم در تلاش است که غرور لگدمال شده ی زنانه اش را هر طور شده حفظ کند.

عطا همچنان نشسته و با انگشتهاش مشغول بُر زدنِ ده باره ی ورقهاست و به دیگران توجهی ندارد.

برخورد جسی چون بدون آگاهی قبلی ای اتفاق افتاده، نتوانسته عکس العمل درستی از خود نشان دهد. به نهال نگاه می کند که حالت صورتش عوض شده. در چشمهای سیاه و مشتاقش نگرانی موج می زند.

نگاهشان با هم تلاقی می کند، لبخند فشرده ای روی لبهای نهال، رنج شکستی که در نگاهش خوانده می شود را مشخص می کند عطا قادر نیست به راحتی نفس بکشد. سرش را پایین می اندازد.

نهال سعی می کند بی آنکه توجه کسی را جلب کند، از ویلا خارج شود.

باد آنقدر شدید است که موهایش را باز کرده و صورت رنگ پریده اش را پوشانده اما سرخورده تر از آن است که بستن دوباره ی موها، براش مهم باشد.

دیگر نه زیبایی دریا را می بیند، نه خورشید را نه صدفها ...

روح و جسمش در هم شکسته. روی زانوهاش می نشیند. قدرت تکان خوردن ندارد. صورتش از اشک خیس و شانه هاش از شدت گریه و ناامیدی تکان می خورد.

صدای پایی می شنود.

دلش می خواهد عطا ازش مراقبت کند و تحت حمایتش بگیرد اما واقعیت، با آرزوهای او، فاصله زیادی دارد.

نظر او را پیدا می کند.

– امیر آقا منو فرستاده دنبالتون.

فریاد می زند:

– به امیر آقا بگو بره گم شه!

ابروهای کم پشت نظر بالا می رود.

– نهال خانوم! شما خیلی لوسی!

میل به طغیان و سرکشی در وجودش زبانه می کشد.

موبایلش را درمی آورد و پیامی می فرستد

با فاصله ای کمتر از سی ثانیه، جواب اس ام اس می رسد.

– تا ده دقیقه دیگه اونجام."

***

نظر را نزدیک ویلا دیده و دنبال نهال فرستاده.

نا آرام، جلوی ویلا، به سر و ته کوچه چشم دوخته ...

نظر را که از دور می بیند، دست از جویدن لبش برمی دارد و قدمی جلو می رود.

– پیداش کردی؟!

نظر سر تکان می دهد.

– بله ... اونور دم ساحل بود ...

سری به نشانه ی تشکر تکان می دهد. نظر چند قدم می رود و سر بر می گرداند.

– آقا امیر!گریه َ می کنه ...

چنگی به موهاش می زند.

دیگر منتظرِ فرصت شدن جایز نیست. نمی تواند غصه و ناراحتی نهال را ببیند.

تردید را کنار می گذارد و به طرفی می رود که نظر نشان داده.

دلش می خواهد شال بنفشی که روز قبل، بعد از قایق سواری برای نهال گرفته را هم بردارد و بهش بدهد. اما فعلا حرف زدن و آرام کردنِ نهال مهم تر است.

اگر گفتن احساسش به نهال، باعث شود دست از این تکاپو و تلاش اشتباه برای جلب توجه بردارد و خیالش را راحت کند، همان لحظه اعتراف می کند. اگر اعتراف، او را از سوءتفاهم در می آورد، می رود و هر چه باید، می گوید. دیگر رعایت کردن شرایط نهال و سکوت، مخرب تر از گفتن حرفهای دلش است.

دو جوان، در ساحل نشسته اند ولی از نهال خبری نیست.

شاید نظر اشتباه آدرس داده.

کمی اطراف را جستجو می کند ولی نهال در ساحل نیست.

به سمت کوچه ها برمی گردد.

با چشم، اطراف را می گردد. کجا رفته؟!

بی اراده، قدمهاش نگران و تند می شوند. انتهای کوچه، نهال را می بیند که می دود.

با اخم، به طرفش می دود. درِ پرادوی سفید رنگی که نهال جلوش توقف می کند، باز می شود.

حس می کند پاهاش، جانی برای ادامه ی دویدن ندارند. نگاهِ مات زده اش روی ماشین آشنای شروع به حرکت کرده، می ماند.

نهال بود؟! پس چرا سوار آن ماشین غریبه شد؟! کجا رفت؟!

انگشتش را روی شقیقه ی نبض دارش فشار می دهد. آن ماشین ...

به کوچه ی خلوت، با دلشوره نگاه می اندازد. کجا رفت؟!

دست در جیب شلوارش می کند و با نگرانی، موبایلش را بیرون می آورد.

لیست تماسهاش را باز می کند. انگشت شستش، ذره ای تا لمسِ اسم نهال مانده، متوقف می شود.

صدای ضربان قلبش را در سرش می شنود.

ماشین بهداد ...

نگاه سرگردانش دوباره روی جای خالی ماشین، دو دو می زند.

بهداد ... وحید ... اینجا ... به زحمت، آب دهانِ نداشته اش را فرو می دهد.

روز قبل ... ناهار درست کردن نهال ... " این اولین باریه که غذا درست می کنم. بخورین که ناموسا لنگه نداره! " ... ناموسا ...

انگار ذهنش خالی شده ... نه؛ پر است ولی انگار قدرت تجزیه و تحلیل از مغزش گرفته شده ...

شماره ی نهال را می گیرد ...

***

تمام مسیر را دویده. می خواهد هرچه زودتر از ان فضا و خفقانی که به وجودش چنگ می زند فرار کند.

وقتی به انتهای کوچه و ماشین او می رسد، صورتش از دویدن و گریه سرخ شده.

وحید به احترامش در را باز می کند.

قلبش می خواهد از سینه بیرون بزند. بغض گلویش را فشار می دهد و سیل اشک روان. دیگه طاقت خویشتن داری ندارد.

بدون حتی کلمه ای پرسش مدتی در سکوت می راند.

صدای زنگ موبایل نهال بلند می شود. از پشت پرده ی اشک، به اسم عطا خیره می شود و جوشش اشکهاش شدت می گیرد

در میان غصه ای که از سر و روی نهال می بارد و فضای ماشین را پر کرده، وحید از اینکه نهال ارامش خود را در امدن او دانسته، غرق شادی و لذت شده.

دومین تماس از طرف عطا، عصبی ترش می کند. پشت دست به چشمهاش می کشد و تماس را رد می کند.

چه کار دارد؟! عطا که با جسی خوش است ... او را می خواهد برای چه؟!

وحید با ملاحظه کاری و ظرافت خاصی شروع به صحبت می کند، محتاط و مودبانه می پرسد.

– بهتری؟

تنها با تکان سر جواب می دهد.

– خبر دادی از شهرک زدی بیرون؟

نهال، لحظه ای به اسم عطا خیره می ماند و مردد سرش را بالا و پایین می برد.

– به خواهرم گفتم ...

– اگه برای رفتن به خونه عجله ای نداری ...

زنگ پیام گوشیش صدا می کند.

باز هم عطاست.

" نهال کجا رفتی؟! "

بی جواب، گوشی را میان دو دست می فشارد.

"برو به جهنم! "

– اگه عجله ندارم چی وحید؟

– دوست داری جایی بریم؟

وحید دارد روی پوست تخم مرغ راه می رود ... نهال بی اندازه ناراحت و عصبانی ست. صدایش می لرزد و صورتش از اثر قطره های اشکی که ریخته، می درخشد و وحید تا حدودی می تواند دلیل ان را حدس بزند. با توجه به حال خرابش می گوید:

– فکر کردم شاید دوست داشته باشی چیزی بخوری.

– کجا؟

– هر جا تو بگی ... هر جا که دوست داری.

احساساتش دچار اشفتگی شده. تنها فکر روشنی که در سرش ست، اینه که انتقام بگیرد.

– برو، هر جا خودت می دونی بهتره.

برای تغییر حال و هوای نهال و دل خودش شروع می کند به خواندن.

– نامهربونی...، نمیدونم میدونی که عشقت مارو کشته ...

لحظه ای از ذهن نهال می گذرد "این پسر شیفته صدای خودش ست"

دوباره صدای زنگ موبایل ... رد کردن تماس عطا و چند لحظه بعد، اس ام اس.

"با توام نهال ... چرا جواب نمیدی؟! "

کلافه و بی حوصله دستش را می گذارد لبه ی پنجره.

– هیچی دیگه تو بساطت نداری همش همین و می خونی!

وحید راضی از اینکه توجهش را جلب کرده می گوید:

– شرمنده، مدلش قدیمیه، همین یه اهنگ و بدون خش می خونه.

– الکی خوشیا!

– میدونمو خوب میدونم ...

میتونم و خوب میتونم ...

علی بیغمم ... میدونه ننم ...

الکی خوشم ... بیخیالشم ...

بالاخره لبخندی هرچند کمرنگ به لبهای نهال می اورد.

– عاشقی؟

کیف پولش را از روی داشبورد برمی دارد؛ باز می کند و عکسِ داخلش را می بوسد.

– عاشق سینه چاک نسرین خانوم عاقبت بخیر، گل گلاب.

عکس را به طرف نهال می گیرد

– مادرم

نهال متعجب و باچشمهای گرد شده می پرسد

– اینارو برای مامانت می خونی؟

– چاکرشم هستم، مگه تو برای مامانت نمی خونی؟

برای شکوه بخواند؟ با چه عکس العملی روبرو می شود؟

صدای زنگ پیام جدید، کلافه اش می کند.

" جواب اون گوشی لعنتی رو بده. کجایی تو؟! "

با لج و حرص، گوشی را سایلنت می کند و در جیب می گذارد.

اخم می کند.

– نه ... مامان من از این تیپا نیست.

– کدوم تیپا، مگه تو تیپ مامان من و دیدی؟

– نه ولی تیپ مامان خودم و که دیدم.ما تو حرف زدن عادیمون صد دفه حرفمون میشه. وای به حال اینکه بخوام برایش چهچهه بزنم.

وحید خوب میداند.از همان اولین باری که نهال را در خانه امیر علی دیده بود تا شب عقدکنان و اتفاق گلخانه و روز قبل، در پشت ان ظاهر شر و شور تفاوتها را دیده بود. در واقع چشمهایش او را لو می دادند. تنهایی ادمها را همیشه در چشم انها می خواند.

سالها دوران کودکی و نوجوانی به تاراج رفته اش او را اینچنین ساخته و پرداخته کرده. بهای گزافی که بدلیل بی فکری پدرش پرداخته.

نهال عکس را برمی گرداند.

– تو شکل کی شدی؟

وحید مشغول سوت زدن او را بی جواب می گذارد.

– بخون علی بی غم، بخون که دنیا به کامته.

پوزخندی می زند. بر می گردد سمتش و می گوید.

– همراهی می کنیا! اومدم از هند اومدم، با ماشین بنز اومدم ...

تا رسیدن به مقصد وحید می خواند و نهال می خندد. برایش بستنی البالویی می خرد. دوست دارد نهال را در حال خوردن و خندیدن نگاه کند.

***

نازنین، در اتاق، مشغول جمع کردن لباسها و وسایلش است.

چهره ی متفکر و درهمِ نازنین، باعث می شود مردد بپرسد:

– نازنین ... ناراحتی؟!

بدون نگاه به امیرعلی، نفس بلندی می کشد.

– من که توضیح دادم اخلاق جسی چطوره؟!

نازنین برمی گردد طرفش.

– گفتی با تو راحت و بی منظور رفتار می کنه ...

نگهش می دارد.

– عزیزم! جسی اصلا منظوری نداره ... باور کن امیر براش با تو و نهال تفاوتی نداره ...

اخم نازنین پررنگ می شود.

– ولی برای ما داره ...

این بار، امیرعلی نفس بلندی می کشد.

– همون اندازه که توضیح رفتارش برای تو سخته، فهموندن اینکه کارش به جا نبوده، به جسی هم سخته ... ولی فکر می کنم امیر هم می دونه کارهای جسی بدون منظوره.

و با سرانگشت، گره ی میان ابروهای او را باز می کند.

– تو هم توی اون فرهنگ بزرگ شدی ... پس چرا زود متوجه شدی اینجا مثل اونور نیست؟

امیرعلی لبخند مهربانی می زند.

– من هشت سال ازش بزرگترم ... و بیشتر از جسی با فرهنگ ایرانی آشنا هستم ... اون از همه ی این فرهنگ، فقط یه کمی فارسی حرف زدن رو می دونه.

بوسه ای به پیشانیِ اخم کرده ی او می زند و گونه اش را به سر او تکیه می دهد.

صدای عطا را می شنوند.

– امیرعلی؟!

کمی عقب می رود.

– امیر و نهال هم برگشتن ...

عطا که دوباره امیرعلی را صدا می زند، نازنین را رها می کند و از اتاق بیرون می رود.

عطا، تنها پایین پله ها ایستاده.

– نهال هم برگشت؟

عطا کلافه سر تکان می دهد و اشاره می کند پایین برود.

امیرعلی کنجکاو کنارش می ایستد.

– چیزی شده؟!

مکث می کند. دندانهاش را روی هم فشار می دهد و سعی می کند آرام حرف بزند.

– نهال با بهداد رفت.

ابروهای امیرعلی بالا می رود.

– وات؟! با بهداد؟! مگه بهداد اینجا بود؟!

کلافه تر سر تکان می دهد.

– نمی دونم ... فقط دیدم سوار ماشین بهداد شد و رفت ... هر چی هم بهش زنگ می زنم، جواب نمیده.

– طور بدی شده؟!

هر دو به جسی نگاه می کنند. امیرعلی گیج جواب می دهد.

– نه ... به کارات برس تا بخوایم حرکت کنیم.

عطا بازوش را می گیرد.

– شماره ی بهدادو بده ...

امیرعلی سراغ گوشیش که روی میز است می رود و شماره می گیرد. از جواب دادن بهداد ناامید شده که صداش را می شنود.

– جونم امیرعلی؟

نفس بلندی می کشد.

– کجایی؟

– ویلا ... تو کجایی؟

– نهال پیش توئه؟!

صدای کشدار بهداد، کمی محکم می شود.

– نهال؟! نهال کیه؟!

دوباره، مست است. نفسش را عصبی بیرون می دهد.

– نهال ... خواهر خانومم ... با توئه؟!

بهداد می خندد.

– نه والا ... بدم نمی اومد باشه!

برای عطای منتظر، سر تکان می دهد که "نیست".

اخم عطا غلیظ تر شده ... ناموسا گفتنِ روز قبلِ نهال، در سرش تکرار می شود و مردد لب می زند:

– وحید چی؟!

امیرعلی تکرار می کند:

– وحید کجاست؟

– وحید؟ بیرون ... دختر بازی ... چه می دونم!

– ماشینو برده؟

– اوهوم ... سوئیچ پیش وحیده.

برای عطا و بهداد زمزمه می کند:

– پس با همن.

بهداد می پرسد:

– خواهر زن تو با وحیده؟! بابا! وحید اومده دریا، آب دیده غریق نجات شده!

اما عطا، بی حرکت به امیرعلی خیره مانده.

فکرش کار نمی کند تا ارتباط میان نهال و وحید را بفهمد ... نهال ... ناراحتیش ... وحید ... بیرون رفتن ...

اصلا مگر چند بار او را دیده؟! با چه اطمینانی سوار ماشینش شده؟! وحید از کجا جلوی پاش سبز شده؟!

مغزش فلج شده.

صدای امیرعلی را می شنود و نمی شنود.

– می خوام مطمئن بشم نهال پیش وحیده.

...

– اوکی ... خبر بده.

– نهال کجاست؟!

نازنین میان پله ها ایستاده و نگران، به آن دو خیره شده.

امیرعلی آرام بالا می رود.

– هیچی نازنینم ... رفته بیرون؛ زنگ زدیم برگرده ...

چشمهای نازنین، گرد شده.

– با وحید رفته؟! سالمه؟ حالش خوبه؟!

امیرعلی دست دور شانه های نازنین می اندازد.

– آره عزیزم ... نگران نباش ... وحید برش می گردونه.

عطا نفس گرفته اش را بیرون می دهد. گلوش خشک خشک است. به آشپزخانه می رود و لیوانی آب می خورد.

کاش در باز شود و نهال، مثل همیشه سرخوش وارد شود ... نه ... حتی اگر با همان ظاهر مصنوعی که مال خودش نیست هم باشد مهم نیست. فقط بیاید و بی خیال بگوید در ساحل بوده و عطا او را ندیده.

***

– وای! چقدر اینجا خوشگل و آرام بخشه!

از نظر وحید، در حقیقت خود اوست که زیباست و وجودش آرامش بخش است. چشمهاش در همه حال می درخشند و و پوستش لطیف و زیباست.

نگاهش سر می خورد سمت لبهای نهال که طعم و رنگ آلبالو گرفته اند. رو بر می گرداند و سیگاری آتش می زند.

– اگه آروم تر شدی، یه دو کلام باهات حرف دارم.

با تعجب و تردید به سمتش برمی گردد.

– فقط تو رو خدا موعظه نکن که حالم از هرچی نصیحته بهم می خوره!

– ناموسا از اون همه خطابه، یکیشو گوش میدی؟

– نووووچ، آقا جان! من اصلا با کل خانوادم فرق دارم، من حتی نمازم نمی خونم، بی خیالِ من! از خودت بگو ... دلم می خواد بیشتر بشناسمت.

موبایلش زنگ می خورد. بهداد است. جواب نمی دهد. الان، زمان، متعلق به نهال است. چشمش به گوشی است و حواسش به نهال.

– قحطی آدم اومده، می خوای منو بشناسی؟! من به درد شناخت نمی خورم، اصلا من یه آدم به درد نخورم ... یه پایین شهری ...

این چیزی ست که سالها شنیده.

– این اون چیزیه که من هستم ...

عکسی را از درون کیفش بیرون می کشد و به دست نهال می دهد.

– می خواستی بدونی شکل کی ام، اینی که می بینی بابامه ...

قیافه ی ظاهری و شخصیت پد رش، از آن جوان جذابی که همه ی اهالی جنوب شهر را مجذوب خودش کرده بود، فاصله ی زیادی گرفته و کاملا عوض شده.

صورتش لاغر و زیر پلکهاش، حفره های سیاه پدیدار شده که نشانه ی اعتیاد زیادش است.

بینی اش به دلایل نامعلومی تیزتر و درازتر شده و به صورتش نوعی خباثت و بد طینتی بخشیده و عینک بی قواره ای که زده، تاثیر مضاعفی روی آن خصوصیات گذاشته.

نهال ساکت و متحیر به عکس خیره شده.

بهداد دوباره تماس گرفته. گذرا به گوشی نگاه می کند و بعد به عکس پدرش در دست نهال.

– اینجوری نگاش نکن ... اعتیاد به این روزش انداخته. می گن جوونیاش شکل من بوده ... یه روزی همه ی دروازه خراسون، جلوش خم و راست می شدن و بهش می گفتن جناب سرگرد ... امروز خم و راست شدنشون از شدت خندست و بهش می گن شاپور کلانتر ...

به آتش سیگارش با پوزخند نگاه می کند.

– تو خیالات خودش، هنوز تو راسه و هرکس رو دلش می خواد، مطابق قانون اون مغز پکیده ش مجازات می کنه ... مادر بدبخت منم مدام در رفت و آمد بین زندان و دادگاه ... دفعه آخری که یه نفرو تو یه خونه خرابه سر و ته آویزون کرد و بعدم زد بیرون و یادش رفت برگرده بازش کنه، طرف دو هفته تو کما بود ... مادرم زندگیشو داده پای دیه ... فقط موندم تو حکمت این که چرا فامیلیش شده "عاقبت بخیر"؟!

پکهای پی در پی و محکمی به سیگارش می زند.

– چرا زن نمی گیری؟

– برای اینکه دلم نمی خواد به خاطر جلب همدردی یا هر چیز دیگه ای سراغ کسی برم ... تازه خودم که خوب می دونم با کوچیکترین تحقیق، جواب همه به من یه "نه" گنده ست ... اگه شانس بیارم با اردنگی بیرونم نندازن ...

ته مانده ی سیگارش را زیر پا له می کند.

– تو خودت اگه بودی دوست داشتی زن من بشی؟!

– نه!

وحید با صدای بلند و با خونسردی می خندد.

– ناموسا خوبه تو بیزنس نیستی! وگرنه با این رک گویی که داری، یه روزه ورشکست می شدی.

نهال از تندی جوابش پشیمان می شود.

– خیلی معذرت می خوام ... ببخشید ...

– ببخشم؟! چیو؟! هیچوقت از معامله ای که انجام نشده، اظهار تاسف نکن ...

با شیطنت ادامه میدهد:

– بعدم من پرسیدم اگه تو بودی ... نپرسیدم زن من می شی! اونم وقتی می دونم دلت جای دیگه گیره ...

نگاه نهال رنگ غم می گیرد.

– نهال!

– بله؟

– چرا خودت بهش نمی گی دوسش داری؟

– خیلی سخته ...

– نه، سخت نیست ... خیلی هم آسونه ... تو، چم و خم ما مردا رو نمی شناسی ...

نهال، میان بغض لبخند می زند.

– ناموسا تو چم و خم ما زنا رو خوب می شناسی استاد!

– خب پس بعنوان یه متخصص بهت می گم ...

قبل از اینکه وحید جمله اش تمام شود، سرش را به علامت منفی تکان می دهد. صداش درهم می شکند و قطره اشک بزرگی روی گونه اش می غلتد.

– نمی تونم ...

قلب وحید منقبض می شود.

– کاری از دست من برمیاد؟

بازوی وحید را در دست می گیرد.

– فقط یه لحظه ...

و سرش را بر شانه ی او می گذارد.

اگر قرار باشد وحید آرزو کند دختری برای همیشه در کنارش باشد، بدون شک او نهال است. دلش می خواهد تا ابد به همان حال بماند و نهال سر به شانه ی مردانه اش بگذارد. حتی اگر از عشق دیگری، گریه سر بدهد.

دستش را حلقه می کند دور کمر نهال و در سکوت اجازه می دهد تا هق هق او تمام شود.خودش را نمی تواند فریب بدهد. امیرعطا، یکدانه پسر خانواده صداقت، با آن همه اسم و رسم و اصل و نسب کجا و او کجا؟!

ته ته اصالتش می رسد به پدری که آوازه اش، برای بی اعتبار کردن یک نسل بعد هم کافی ست.

– بهتری؟

نهال سرش را بالا می آورد تا او را بهتر ببیند.

– یکم از اون معجون تو ماشینت به من میدی؟! فکر کنم برای کمک تو همچین مواقعی ساخته شده.

وحید، ناباورو یکه خورده می گوید:

– نه، تو بهش احتیاج نداری ...

دست به شانه ی نهال می گذارد.

– همه چی درست میشه ...

طنین صداش، تسلی بخش و عمیق است. این مرد خودش رنج کشیده است.

نهال با قدرشناسی نگاهش می کند.

– وحید ... تو خیلی خوبی ... اگه یه پایین شهری هستی ... اگه بی همه چیزی ... ولی به درد بخوری؛ تو دوستی حرف نداری.

لبخندی می زند.

– چاکریم!

***

وحید سیزده ساله بود.

در محله ی آنها، حرفهای در گوشی خیلی رایج بود و در پی آن، حدسها و برداشتهای مختلفی که هر کس از آن شایعات می کرد، خنده زیادی را بدنبال داشت.

با وجود همان شایعات، کم کم از حقیقت اعتیاد پدرش و کارهای احمقانه ی او آگاه شده بود.

رنجش و کینه ای که پیامد اعمال پدرش و شنیدن آن حرفها در دلش بوجود آورد، با گذشت هر سال بیشتر شد. حال و روز آشفته ی مادرش و نگرانیِ مدامی که در خانه موج می زد را همیشه حس می کرد. دلش می خواست کاری کند ولی مگر یک پسر بچه ی نوجوان می توانست قدمی بردارد؟!

در بازار مشغول شد ... پادویی ... شاگردی ... و تمام حواسش را حینِ جارو زدن و چای بردن برای مشتری های حجره ها، گذاشت روی دو دو تا، چهار تای کاسبی ... دید و یاد گرفت ... می توانست برای خودش یک پا کاسب شود ولی باز هم همان انگِ "تخم و ترکه ی شاپور کلانتر" بودن نگذاشت.

ته دلش، تنها گذاشتنِ مادر و خواهر و برادر بی پناهش را بی معرفتی می دانست ولی چاره ای نداشت. باید جایی کار می کرد و با کسانی که آوازه ی پدرش به گوششان نرسیده باشد.

مدتها بعد از آنکه از خانه بیرون آمد، از زندگیش راضی بود.

قناعت کرده و بعدها با همکاری بهداد و معاشرت گسترده ای که با طبقات مختلف داشت، توانسته بود با کسانی کار کند که راه را برای ترقی اش باز می کردند.

بهداد و پدرش بهش بال دادند تا پیشرفت کند. یاد دادند ظاهرش را طوری بسازد که کسی دنبال عقبه اش نگردد.

زرنگ بود و استعداد داشت. با به قول خودش، " مایه دارها" می پرید اما نصیحت مادرش، همیشه آویزه ی گوشش بود. که مردانگی داشته باشد؛ مرام و معرفت را فراموش نکند و همواره طوری عمل کند که شرمنده ی وجدانش نباشد.

از اینکه سرانجام به جایی رسیده بود که می توانست به مادرش کمک کند، خودش را غرق خوشبختی و سعادت می دید.

حالا حداقل می داند اگر خانواده اش لنگِ مقداری پول دیه باشند یا وجهه ای برای رضایت گرفتن از شاکی های پدرش بخواهند، می تواند برایشان قدمی بردارد. خیالش راحت است که خواهر کوچکش، حسرت نداشتن هزینه ی درس خواندن را ندارد. مادرش غصه ی یخچال خالی خانه را نمی خورد و چند سالی ست آتقیِ بقالِ سر کوچه شان، وقتی مادرش را برای خرید در مغازه اش می بیند، رو ترش نمی کند که " جنس نسیه نداریم".

تنها آرزوش این است که ننگِ پسرِ آن پدر بودن را از زندگی اش محو کند. ولی خیال باطلی ست ... خودش هم می داند. و همین ننگ، نور امید را از زندگیِ جمع و جور و آرامی که برای خودش آرزو دارد، گرفته.

سومین بار که اسم بهداد روی گوشی می افتد، حدس می زند کار واجب داشته باشد.

جواب می دهد.

– کجایی تو وحید؟!

لبخندش را برای نهال تکرار می کند و اشاره می زند سوار شود.

– بیرونم ... کاری داری؟

– چرا جواب نمی دی؟! سرت کجا گرمه؟ با نهالی؟

از تعجب، می ایستد.

– آره ... از کجا فهمیدی؟!

صدای بهداد، شاکی شده.

– بی خبر جیم شده ... همه شون نگرانشن ... برگردونش ویلا بابا ... هر چی خورده بودیم پرید ...

تماس را قطع می کند و متفکر به نهالِ نشسته در ماشین نگاه می اندازد.

بی خبر؟!

پشت فرمان می نشیند.

– خالی بستی؟!

نهال، متعجب نگاهش می کند.

– گفتی آبجیت می دونه اومدیم بیرون ...

نهال، نگاهش را می دزدد.

– که چی؟!

– نگرانت شدن ...

چشمهاش را با حرص جمع می کند.

– دقیقا کدومشون؟! نازنین و امیرعلی که مدام جیک تو جیکن؟ یا عطا که جسی کورش کرده؟!

ماشین را روشن می کند.

– همه شون ... بریم برسونمت تا همه ی شمال با خبر نشدن ...

– تو هم طرف اونا رو می گیری؟!

حوصله ی درد سر ندارد ولی این طور فکر کردن نهال هم انصاف نیست.

حرکت می کند.

– یه بار بهت گفتم هر وقت بهم احتیاج داشته باشی، هستم ... طرفتم ... ولی با در رفتن هم چیزی درست نمیشه ... وایسا جلوش و ثابت کن چیزی ازش کم نداری.

نهال، پوزخند می زند.

صدای زنگ اس ام اس گوشی وحید بلند می شود. نهال با اخم و بدبینی به وحید و گوشی نگاه می کند.

– کدومشونن که ول کن هم نیستن؟!

و بی مکث، با یک حرکت، گوشیِ او را از دستش که به فرمان بند است، می گیرد و پیام را باز می کند.

" دلِ جوجو برات تنگ شده وحیدی. کِی میای پیشم پس؟ "

اسم فرستنده را نگاه می کند. جوجو؛ م.

متعجب گوشی را به طرف وحید می گیرد.

– خصوصیه انگار!

وحید نیشخند می زند و گوشی را می گیرد.

– بود! خوندیش فضول؟!

شانه بالا می اندازد.

– جوجو، میم! فکر کردم امیرعلی یا ... نازنین باشن ... نمی خواستم فضولی کنم.

وحید قیافه ی بانمکی به خود می گیرد.

– جون داداش راحت باشا! تعارف نکنی بهم برمی خوره اصلا!

یک ابروی نهال بالا می رود.

– میمش دیگه چه صیغه ایه؟!

صدای خنده ی بلند وحید، ماشین را پر می کند.

– دیدی فضولی؟! یکی از زیدامه ... میمشم یعنی ماهک خانوم!

صورت نهال، حالت چندش می گیرد.

– زید؟! پس دوست دختر هم داری!

وحید با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

– خودشون ولم نمی کنن!

نهال پوزخند می زند.

– به علی بی غم بودنت، خودشیفته رم اضافه کن!

و رو برمی گرداند سمت جنگل و شکلک درمی آورد.

– جـــوجـــــو!

***

عطا در حیاط ویلا، روی پله ها نشسته و امیرعلی، وسایل را به ماشین منتقل می کند.

به ساعتش نگاه می اندازد و حرکت ریتمیک و عصبی پاش روی زمین، متوقف می شود.

– امیرعلی ... شماره ی وحیدو داری؟

امیرعلی، ساک لباس نازنین را ازش می گیرد و در صندوق جابجا می کند.

– آره ... بهداد گفت به وحید گفته بیاردش اینجا.

می ایستد.

– می دونم ... مگه چقدر دور شدن که تا حالا نیاوردش؟!

امیرعلی چشمهاش را جمع می کند و با دقت تماشاش می کند.

– تو چرا انقدر نگرانی؟! تنها که نیست ... با وحیده.

عطا اخم می کند و نگاهش را به موبایلش می دوزد تا از چشمهای کنجکاو امیرعلی فرار کند. نگران است. نهال را می شناسد. می داند ساده است و همین سادگی، خطریست که او را تهدید می کند. اگر بلایی سر نهال بیاید، خودش را نمی بخشد. می داند غفلت کرده و خودش را مقصر می داند.

– نهال امانته ... به امید من، شکوه جون رضایت داده بیاد.

نازنین با حرص، پوست لبش را می کند.

– ببین دختره ی بی فکر، چه دردسری برامون درست کرده؟!پام برسه خونه، به بابا علی میگم ...

نگاه زیرچشمی شرمنده ای به امیرعلی می کند و لب می گزد.

– با این ندونم کاریهاش، آبرو برامون نذاشته ...

عطا، نفس پر صدایی می کشد ولی امیرعلی متعجب به هر دو نگاه می کند. نمی فهمد کجای کار نهال اشتباه و آبرو ریزی ست.

– شماره ی وحیدو می گیری؟!

امیرعلی موبایلش را از جیب بیرون می کشد و شماره ی وحید را می گیرد. هنوز متعجب است از اینکه وحید چطور از آنجا سردرآورده ولی نهال که به زور نرفته! خواسته ی خودش بوده.

– جونم مهندس؟!

نگاهی به عطا می کند که نزدیکتر ایستاده.

– کجایین؟

وحید به نهال نگاهی می اندازد.

– تو راه ... یه ربع دیگه می رسیم.

اخمهای نهال در هم می رود.

– بگو عجله ای برای اومدن نداریم.

وحید می خندد.

– شنیدی مهندس؟!

امیرعلی به این لجبازی، لبخند می زند.

– بگو ولی ما عجله داریم ... باید حرکت کنیم سمت تهران ... پدرم فردا برمی گرده؛ می خوام امشب برگردیم خونه ... ظهر شد.

عطا دست دراز می کند تا گوشی را بگیرد.

– نهاله؟! بده ببینم چی میگه؟!

امیرعلی سر و دستش را عقب می برد و با لبخند و شیطنت به وحید می گوید:

– ببینم وحید؟! تو کی با نهال دوست شدی؟!

عطا با حرص به لبخند و خونسردی اش نگاهش می کند و گوشی را می گیرد.

– الو؟ نهال ...

وحید مکث می کند. زیر چشمی به نهال نگاه می اندازد و گوشی را بدون قطع کردن پایین می برد. راهنما می زند و گوشه ی جاده توقف می کند.

– بشین من الان میام.

پیاده می شود و دوباره گوشی را به گوش می چسباند.

– چرا جواب نمیدی؟! این بچه بازیا چیه نهال؟!

وحید به طرف پشت ماشین می رود.

– شرمنده داداش که نهال نیستم!

عطا از کوره در می رود.

– کجا برداشتی بردیش؟! اصلا تو از کجا دم شهرک پیدات شد؟! پدرتو درمیارم وحید ... کجایین شما؟!

وحید خونسرد و با لبخند گوش می دهد.

– ناموسا اول کمربندتو ببیند انقدر تند میری ... نهال با منه، حالشم خوبه.

عطا بر خلاف او، عصبی ست.

– کجایین؟! همونجا وایسا تا خودم بیام دنبالش.

– چرا آتیشی شدی داداش؟! گفتم تو راهیم.

– لازم نکرده ... آدرس بده بیام دنبالش.

بدش نمی آید با این عطای طلبکار که برای نهال گریبان چاک می کند و باعث حال خرابش شده، رو در رو حرف بزند.

– جاده اصلی رو بگیر بیا سمت جاده جواهرده ... نزدیک شدی زنگ بزن.

بدون حرف اضافه تماس را قطع می کند و سوار ماشین می شود. نمی خواهد نهال را وارد حرفهایشان بکند. حسش نسبت به عطای عصبانی، پوزخند است و حرص و تاسف ... از اینکه عطا خیال کند او به ناموسش چشم دارد، حس بدی به جانش افتاده. باید براش توضیح بدهد قصد و منظور بدی نداشته و نیتش، کمک کردن بوده.

– امیرعلی بود؟!

حرکت می کند.

– نه ... اون که قطع کرد ... رفیقم بود ... ببین نهال ... رفیقم یه توک پا میاد کارم داره ...

– خب ...

دستی به چانه اش می کشد.

– تو رو می برم دم ویلامون ... اونجا باش من سه سوته میام دنبالت با هم برگردیم ...

– خب تو ماشین می مونم.

من من می کند.

– آخه نافرمه ... تو ماشین باشی خیالات ورش میداره ... از اینجا تا ویلای ما دو دقیقه س ... رفیقم که رفت، میام برت می دارم.

نهال، شانه بالا می اندازد.

– طول نکشه ...

– نه ... سر جمع ده دقیقه ...

نهال لبخند می زند.

– همه ی برنامه هات رو ده دقیقه س ... نه؟!

می خندد.

– حالا دو دقیقه بالا و پایین! ناموسا گیر نده دیگه!

***

عطا دست دراز می کند.

– سوئیچو بده خودم برم دنبالش.

امیرعلی متعجب نگاهش می کند.

– با وحید میاد دیگه ...

– نمیاد ... گفتم میرم دنبالش.

سوئیچ را در هوا می قاپد.

– منم همراهمت بیام؟

در حال سوار شدن سر تکان می دهد.

– نه ... زود برمی گردم ... شما آماده باشید، برگشتیم راه میفتیم.

***

نهال را به ویلا می رساند.

از بودن و رفتار بهداد، مطمئن نیست. همراه نهال وارد حیاط ویلا می شود و به اطراف سرک می کشد.

– بهداد که اینجا نیست؟! باشه من تنها نمی مونما؟!

در حال چشم گرداندن، جواب می دهد:

– نه ... صبح که اس زدی، داشت می رفت صفا ...

نهال می ایستد و اخم می کند.

وحید پلک می زند تا مطمئنش کند.

– باهاش تنهات نمیذارم ... نیست ... خیالت تخت.

هر دو وارد ویلای ساکت می شوند. وحید هم با آن تجربه ی گلخانه، نمی خواهد نهال را با بهداد تنها بگذارد.

اگر بهداد بود، صدای موسیقی و بوی سیگارش هم بود. محض اطمینان، بلند او را صدا می زند.

– بفرما ... امن و امان ... تو یخچال همه چی هست؛ اگه خواستی بردار یه چیزی بخور.

نهال مردد به اطراف نگاه می کند.

– کاش می شد باهات بیام وحید ...

– ساعت چنده؟!

نهال به ساعتش نگاه می کند.

– ده دقیقه دیگه اینجام!

هر دو لبخند می زنند و وحید به طرف در می رود.

***

ماشین بهداد را از دور تشخیص می دهد.

اخمهاش بیشتر در هم می رود و با حرص، به پدال گار فشار می آورد.

پشت پرادوی سفید پارک می کند و به داخلش نگاه دقیقی می اندازد.

وحید، آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته و سیگار می کشد. از آینه ی بغل، متوجه عطا می شود. پک محکمی به سیگار می زند و پیاده می شود.

عطا بهش نزدیک می شود و همانطور، نگاه اخم آلود و جستجوگرش، داخل ماشین را می کاود.

– سلام عرض شد امیرخان!

نگاه متعجب عطا، به ماشین اشاره می کند.

– پس نهال کجاست؟!

وحید خونسرد است و همین، بیشتر با اعصاب عطا بازی می کند.

مثل عطا، به داخل ماشین نگاه می اندازد و پک آخر را می کشد.

– اینجا نیست ...

ترسش بیشتر از همه ی لحظات آن روز شده و نگرانیش به اوج رسیده. مگر چقدر این مرد را می شناسد که فکر و خیالش به طرف دزدی و گروگان گیری و حتی آزار و اذیت نرود؟!

سعی می کند خونسرد باشد و منطقی ... باید احساساتش را کنترل کند و بفهمد منظور وحید از این بازی چیست.

– مگه قرار نشد بیام دنبالش؟! مگه پیش تو نبود؟! کجا بردیش نامرد؟!

صداش عصبی تر و بلند تر می شود. نه! کنترل کردن، کار الانش نیست. نه تا وقتی که نهال را صحیح و سلامت ندیده.

– جای نهال خوبه مهندس ... بله ... با من بود؛ حال و هواشم ناموسا عوض شد ... اما شما خیلی پای تلفن قاط زده بودی؛ خواستم اول رو در رو باهات حرف بزنم ...

عطا، نفس عصبی اش را بیرون می دهد؛ به موهاش چنگ می زند و سوالش را شمرده تکرار می کند.

– نهال کجاست؟!

ادامه نمی دهد ولی در سرش، صدای فکرش می پیچد" خوبه؟! سالمه؟! "

وحید با حسی لبریز از قدرت و احساس اهمیت داشتن، اینکه هدایتِ شرایط خاص و بحرانی در دست اوست، دو انگشتش را دو طرف لبها می کشد.

– امیر آقا ... آتیشی نباش داداش ... دو کلوم باهات حرف دارم ... می خوام مرد و مردونه صحبت کنیم.

عطا دوباره به موهاش چنگ می زند و دست دیگرش را کلافه روی بینی و دهانش می کشد.

– حرف باشه برای وقتی که نهال رفت تو ماشین من نشست ... میگی کجاست یا زنگ بزنم صد و ده؟!

وحید پوزخند می زند.

– بچه می ترسونی مهندس؟! مگه زورکی بلندش کردم؟!

چهره اش جدی می شود.

– ما رو چی فرض کردی؟!

عطا بی تحمل، دست می برد به جیبی که موبایلش در آن است.

– انگار حرفامو جدی نمی گیری ... بذار پلیس که اومد، بلبل زبونی کن ...

لحظه ای بی حرف، به عطا نگاه می کند که جدی قصد تماس با پلیس را دارد. خبر کردنِ پلیس یعنی دردسرِ بی خود ... تا بخواهد ثابت کند کاره ای نبوده و قصد بدی نداشته، کمِ کم، چند روز گرفتار می شود ... بعد هم سوء سابقه و انگِ " پسر شاپور کلانتر" بودن ...

نفس بلندی می کشد.

– جوش نیار داداش ... نهال حالش خوبه ... الان میرم میارمش پیشت.

دست عطا روی گوشی بی حرکت می ماند.

– کجاس؟!

– وایسا، ده دقیقه ... نه!پنج دقیقه دیگه میارمش همینجا، صحیح و سلامت تحویلت میدم.

– خودم باهات میام ... چرا اینجا منتظر بمونم؟!

به اخم و جدیت عطا لحظه ای نگاه می کند.

– واسه چی استخاره می کنی؟! به امام حسین زنگ می زنم پلیس، بیان حقتو بذارن کف دستت ها ...

کلافه و پر حرص، زیر لب بد و بیراهی نثار خودش می کند.

– ناموسا عجب گیری کردیم ... بشین راه بیفت پشت سرم.

عطا بی حرف و سریع سوار می شود و پر اخم، خیره به ماشین روبه روش، حرکت می کند.

***

بلافاصله پشت سر او، جلوی در ویلا توقف می کند و پیاده می شود.

نهال را به خانه برده؟!

وحید، کلید را در قفل می چرخاند و نیم نگاهی به عطا می اندازد.

– صبر کن صداش کنم.

– اینجا خونه ی کیه؟!

قطعا جواب روشنی نمی دهد. آن هم به عطای عصبی و کلافه.

وارد می شود و عطا پشت سرش، بدون صبر کردن برای آمدن نهال.

به سالن می رود و بعد به آشپزخانه.

– نهال؟!

عطا ایستاده میان سالن، حس می کند بازیچه ی دستِ کسی شده که امیرعلی بهش اعتماد دارد ... ولی مگر اعتمادِ امیرعلی، حکم آسودگی خیال دارد؟! امیرعلی به بهداد هم اعتماد دارد.

این "نهال" گفتن های پشتِ هم وحید، اعصاب تحریک شده اش را بیشتر به هم می ریزد.

وحید را می بیند که با اخمهای درهم، به طرف پله ها می رود و روی پاگرد، خشکش می زند.

– یا ابالفضل! بهداد؟! چیکار کردی؟!

بهداد؟! بدون اینکه به مغزش زمانی برای تجزیه و تحلیلِ دلیل حضور نهال و بهداد و وحید را در آن ویلا بدهد، به طرف پله ها می دود.

بهداد، بدون لباس، روی اولین پله، به دیوار لمیده و سرش روی پله ی بعدی ست.

نمی داند از اینکه در تصویرِ رو به روش، نهال را نمی بیند، خوشحال باشد یا نبودنش ناراحتش کند.

وحید زانو می زند.

– بهداد ... بهداد؟ چشاتو وا کن ...

– پس نهال کجاس؟!

وحید، بدون نگاه به عطا، شانه ی بهداد را تکان می دهد.

– چرا اینجا افتادی؟! بهداد ... جان عزیزت جواب بده ...

عطا بدون نگرانی برای حالِ او، از کنارشان می گذرد و بالا می رود. صدای نگرانش در همه ی خانه می پیچد.

– نهال ... لعنتی ... نهال؟ کجایی تو؟!

چند دری که پیش روش است را باز می کند و دست خالی به طرف پله ها برمی گردد.

بهداد گردنش را به دیوار تکیه داده و لای چشمهاش باز است.

– نهال کو؟!

صدای بی حال و کش دارش، بلند نیست ولی هر دو می شنوند.

عطا، لحظه ای به سرتا پای او خیره می ماند. حالا باور اینکه نهال واقعا در این خانه است، راحت تر شده ولی بودنش با بهداد ِ مست و بدون ِ لباس ...

حمله اش به طرف وحید، یک لحظه زمان می برد. صداش بلند و غیر قابل کنترل است.

– نهال کجاست عوضی؟!

وحید، چسبیده به دیوار، تلاش می کند دستهای عطا را از دور یقه اش کنار بزند.

متعجب و نگران، مات زده به چشمهای سرخ و خشمگین عطا، داد می زند:

– نمی دونم ... گذاشتمش ویلا و اومدم پیش تو ...

عطا تکانش می دهد.

– بی شرف ... آوردی دادیش دست ِ این رفیق کثافت؟!

وحید با همه ی توان، او را به عقب هل می دهد.

– نهالو دست بهداد ندادمش.

صدای آرام بهداد، نگاه هر دو را لحظه ای به طرف خود می کشاند.

– لامصب تنش آتیشه ... وحشیه ولی می خوامش ... همه چیش وحشیه ...

وحید، آشفته، هنوز به بهداد نگاه می کند و حواسش به حرفهای بی سر و ته اوست که کمرش به دیوار کوبیده می شود. درد در تنش می پیچد و صدای خش دار عطا در گوشش.

– بی همه چیز ... چرا آوردیش اینجا؟! می دونستی این بی ناموس اینجاس و تنهاش گذاشتی؟! به حضرت عباس یه مو از سرش کم شده باشه، روزگارتو و این آشغالو سیاه می کنم ...

صدای وحید هم بی کنترل، بلند و شاکی ست.

– نمی دونستم بهداد خونه س ... ولم کن بذار پیداش کنم ...

فکش را روی هم فشار می دهد. نفس نفس می زند و خیره مانده به چشمهای وحید.

وحید، خودش با یک حرکت، از شر دستهای عطا خلاص می شود و از پله ها پایین می رود.

یک دفعه چه شد؟! از حرکت مسخره ی جسی تا آن لحظه که تنها چیزی که در دنیا می خواهد، دیدن نهال ِ سالم و سلامت است، مگر چند ساعت گذشته؟!

نهال ... آنجا در آن ویلای غریبه ... با دو مرد غریبه ... مست ... این لندهور چرا گفت " تنش آتیشه" ... تن ِ نهال؟! مگر بهش دست زده؟!نهال را گفت وحشی؟!ای وای ... نهال ِ وحشی ِ او را می خواهد؟!

میانِ دل دل کردن و نفسهای وحشت زده اش، لرزان التماس می کند " خدایا ... نهالم ... "

و بی اراده پایین می رود.

وحید، نزدیک در ورودی بهش نگاهی می کند و سری تکان می دهد یعنی "نبود" ... "نیست".

همراهش بیرون می رود.

همه جای حیاط و اطراف استخر را گشته و اثری از نهال نبوده. کنار استخر، بساط گیلاس و بطری بهداد را که می بیند، تازه متوجه می شود وقتی نهال را آورده، بهداد پشت ساختمان بوده.

دوباره وارد ویلا می شود ولی عطا حس می کند حتی زانوهاش هم آنقدر توان ندارد که عصبی قدم بزند و فکر کند چه کار باید بکند؛ چه کار می تواند بکند. به پلیس خبر بدهد ... به امیرعلی و نازنین چه بگوید ... به بعد ترش نمی خواهد حتی فکر کند.

شاید تنها نقطه ی اشتراک احساس هر دوی شان، ترس و نگرانی برای نهال باشد.

وحید، کنار بهداد ولو شده در پله ها برمی گردد.

– بهداد ... داداش ... بهداد ... چشاتو وا کن ... صدامو می شنوی؟!

صداش ملتمسانه شده.

بهداد، نیمه هشیار، نگاهی بهش می اندازد. سالهاست نوشیدن و مست کردنِ بهداد را دیده ... اما اینطور از خود بیخود شدنها، تازگی دارد. فقط مستیِ الکل نیست.

عصبی و همانطور با التماس، شانه های او را بلند می کند.

– دِ لاکردار ... چی زدی اینطوری نعش شدی؟! بهداد ... ارواح خاک عزیزات بگو نهالو دیدی یا نه؟!

کلمات بی سر و ته بهداد، بهش ثابت می کند نهال را دیده ولی دعا می کند فقط دیده باشد.

چند بار شماره ی نهال را می گیرد ... بی نتیجه است. سرش را بالا می گیرد.

– روسیاهم نکنی ...

خبری از عطا نیست. نگران می شود نکند رفته باشد سراغ پلیس.

از ویلا بیرون می زند. عطا، روی سکوی کنار باغچه نشسته.

هنوز وحید نزدیکش نرسیده که موبایلش زنگ می خورد.

به اسم امیرعلی نگاه می کند. مردد است جواب بدهد.

بگوید نهال را پیدا نکرده؟! بگوید ممکن است اتفاقی برایش ...

دندانهاش را روی لبش می فشارد.

– دِ جواب بده ... شاید نهال باشه.

قدرت هیچ کاری ندارد. از خودش متنفر است که اینبار در شرایط سخت، مثل همیشه نمی تواند بهترین چاره را بیندیشد. تنها کاری که مطمئن است کامل از عهده اش برمی آید، خفه کردن وحیدی ست که کنارش ایستاده.

امیرعلی تماس را قطع نمی کند. نفس گرفته اش را سخت بیرون می دهد.

– بله؟

– کجایی امیر؟ چرا جواب نمی دی؟!

با دستِ یخ زده، پیشانی اش را محکم فشار می دهد.

– هنوز نهالو ندیدم.

– همین الان رسید ویلا ... زنگ زدم بگم برگردی.

انگار همه ی جانش به طرف پاهاش سرازیر می شود و می ایستد.

– برگشت؟!

– آره ... الان اومد ...

وحید، نفس راحتی می کشد و حالا اوست که لبه ی باغچه می نشیند.

– حالش چطوره؟!

به سختی می پرسد و تازه صدای ضربان تند قلبش را در سرش می شنود.

– بد نیست ... هنوز دپرسه ... زودتر بیا حرکت کنیم. دیر شده.

دپرس؟! بد نیست؟! ذهنش در هم است.

– چطوری تا ویلا اومده؟! نهال که اینجاها رو بلد نیست ...

– با تاکسی ... ولی حرفی نمی زنه ... مهم اینه که اومده. تو هم بیا.

بدون حرف، تماس را قطع می کند و نگاهش را که تهدید آمیز، تمام مدت روی وحید ثابت بوده، برمی دارد. ندیده اش می گیرد و به طرف در می رود. وحید سریع بلند می شود و همراهش می رود.

– منم باهات تا ویلا میام ...

دست عطا روی در متوقف می شود و با اخم و استفهام، به وحید نگاه می کند.

– می خوام ببینم حالش چطوره ... نگرانشم.

نگاهِ عطا، تیز و بُرنده است.

– دلیلی نمی بینم نگرانِ دخترعموی من باشی.

وحید دنبال جمله ای می گردد تا به سوءظن عطا بیشتر دامن نزند اما کلمات مناسب را پیدا نمی کند.

عطا با عجله به طرف ماشین می رود. قبل از سوار شدن می ایستد. انگشتِ اشاره ی دستی که موبایل را گرفته به طرف وحید نشانه می رود و سخت و پر تهدید، آمرانه می گوید:

– هیـــچ دلم نمی خواد دیگه دور و بر نهال ببینمت ... که اگه ببینم، برات بدجور گرون تموم میشه ... پس حسابی مواظب قدمات باش ...

وحید، بی حرف و بی حرکت، از کنار در، دور شدن ماشین امیرعلی را می بیند. نگران است طوفانی که نهال را از صبح بیقرار کرده، با رسیدن عطا به ویلا، خرابیِ بیشتری به بار بیاورد.

در حیاط را می بندد و دوباره شماره می گیرد.

نهال، جواب نمی دهد.

پیام می فرستد "نهال، فقط بگو حالت خوبه؟ "

***

چشمهاش را بسته و هیچ حرکتی نمی کند.

جوِ داخل ماشین، هیچ شباهتی به زمان رفتن به سمت شمال ندارد.

عطا با دو قرص، هنوز سردرد شدیدش را دارد. امیرعلی، موسیقی انگلیسی ملایمی را انتخاب کرده و حواسش به ترافیک سنگین جاده است. جسی، متوجه عادی نبودن شرایط شده؛ هر چند دلیل خاصی برای تغییر ناگهانی بقیه ندارد. نازنین، اخم آلود و ناراضی ست؛ مثل همه ی لحظاتی که بعد از آمدن نهال به ویلا داشته.

نهال آمده؛ فقط از امیرعلی خواسته پول تاکسی دربستی که گرفته را حساب کند و به اتاقش پناه برده. بدون حرف و نگاه به کسی.

نازنین همراهش رفته و همه ی نگرانی و دلشوره و شرمندگیِ جمع شده ی چند ساعته اش را بیرون ریخته. و نهال، فقط یک جمله گفته.

" حالم بده نازی ... ولم کن."

نازنین از کوره در رفته.

– ولت کردیم که این شدی ... از صبح گم و گور شدی ... معلوم نیست کجا رفتی ... چه غلطی کردی ... جلوی امیرعلی از خجالتِ رفتار تو، آب شدم ... سفرو به همه مون زهر کردی ... حالا فقط میگی حالت بده؟! بقیه برات مهم نیستن؟! می دونی چی کشیدم وقتی فهمیدم با اون پسره رفتی؟!حتا از امیرعلی هم شرمم میشه ... اون بدبخت نفهمید چطور رفت دنبالت ... الان برسه می خوای چی جوابشو بدی؟!گند زدی به دو روز مسافرتمون ... چطور روت شد نهال؟! نگفتی شکوه جون و بابا علی بفهمن چی می گن؟! اصلا به آبروی خانواده فکر کردی؟!

نهال، سرش را در بالش فرو کرده. میل شدیدش به زار زدن را پس زده و باز سکوت کرده.

عطا که رسیده، بی طاقت به اتاق رفته. نهال بدون عکس العمل، حتی نگاهش هم نکرده.

– نهال ...

سردرگمیِ عطا و سکوت نهال ...

خواسته بپرسد کجا بوده؟ با آن پسره ی مست چه کرده؟ نه! آن پسره ی مست باهاش ... وحید ... وحید چطور از آنجا سردرآورده؟! چطور باهاش به خانه ی آنها رفته؟! چطور نترسیده؟! اطمینان کرده ... از صبح کجا رفته؟ چرا رفته ... جرا دردش را برده برای یک غریبه ...

ندانسته کدام سوال از هزار سوالِ توی سرش را بپرسد. ندانسته چطور نهال را آرام کند. چطور خودش را آرام کند ...

سکوت کرده و به نهالِ بی حرکت و رنگ پریده و درهم مچاله شده، ماتش برده.

امانت دار خوبی نبوده. و از این بابت، خودش را نمی بخشد ... فقط کاش نهال سر بلند می کرد و می گفت "خوبم عطا"

امیرعلی همه را برای حرکت به طرف تهران صدا زده. نهال بالاخره تکان خورده. وقتی شالش را روی سر مرتب کرده، انگشتهای بی جانش لرزیده ... دلِ عطا بیشتر ... و باز در دل التماس کرده "بگو خوبم نهال ... "

بغضش را قورت داده و از نازنین قرص مسکن خواسته ... بغضش را با قرص و آب قورت داده و سینه اش از درد، تیر کشیده ...

کاش مسکن ها، می توانستند دلی که درد می کند را تسکین ببخشند.

***

نامدار با حوله ی تن پوش، از اتاق خارج می شود. سنگینیِ نگاهش را هانیه حس می کند. بی حرکت می ماند تا نامدار طرفش برود. حضور نامدار را پشت سرش حس می کند. شاید می خواهد مثل همه ی آن سالها، از پشت خم شود، گونه اش را ببوسد. ولی نامدار، فنجانی خالی برمی دارد و از هانیه فاصله می گیرد.

ناخودآگاه، بازدمش آه می شود. به نامدار نگاه می کند. مثل همیشه اصلاح کرده و بوی افترشیو همیشگی اش را می دهد.

به نظرش کمی لاغر شده. انحنای استخوان فکش، هانیه را یاد اعتماد به نفس ذاتی اش می اندازد.

لیوان را بالا می برد و قهوه را بو می کشد. و درست همان لحظه که هانیه فکرش را هم نمی کند، نگاهش را بالا می آورد و هانیه را غافلگیر می کند.

– امیرعلی تماس نگرفت؟

هانیه در چشمهاش، دنبال احساسش می گردد. بالاخره ساعتهای نزدیکِ رفتنش، دست از فرار برداشته! می خواهد بداند بعد از آنهمه دوری کردن، آرام تر شده تا صحبت کنند؟

و جز تکه های رقصانِ خاکستریِ یخ، چیزی نمی بیند.

سر تکان میدهد "آره".

– ترافیک جاده سنگین بوده ... گفت تا یکی دو ساعت دیگه میرسن.

نامدار کمی از قهوه می چشد و قصد رفتن می کند. سردی نگاهش هانیه را عذاب می دهد.

نامدار اشتباه کرده ... درباره ی جنس احساسش نسبت به امیرعلی اشتباه کرده ولی می داند اشکال از خودش بوده ... شاید اگر بفهمد همه ی حلقه ی اتصالش با گذشته را پاره کرده، شاید اگر توضیح بدهد، از اول توضیح بدهد، هم خودش کمی آرام بگیرد، هم نامدار. و بتواند سوال چند روزه اش را بالاخره بپرسد.

نامدار، همانطور که قصد رفتن به اتاقش را دارد.

لیوان نیمه خورده ی قهوه را روی میز جا می گذارد و پشت سر او، به اتاق می رود.

نامدار " خیره به چمدانِ کنار تخت، دستی به موهای نمدارش می کشد.

– می خوای برات ببندمش؟

لبخند سرد و کوتاهی روی لبهای نامدار می نشیند. پشت به هانیه دارد و رو به پنجره ... پنجره ای که چند ماه قبل، تقلا کرده بود راه نفسش را کمی باز کند.

هانیه روی مبلِ تک کنج اتاق می نشیند و خیره به او، با پوست لبش بازی می کند.

قهوه اش را در سکوتی سنگین تمام می کند. گذرا به هانیه نگاه می اندازد و به فنجان خالی چشم می دوزد.

حرف دارد. خسته تر از آن است که بخواهد حتی چند جمله بگوید ولی قبل از رفتن، باید بگوید ... بگوید و بعد برود. فنجان را روی میز می گذارد و دراز می کشد.

هانیه همانطور نشسته و به بی تفاوتیِ او ماتش برده. فکرش آنجا نیست ... شاید جایی در گذشته ... بیست سال پیش ... سی سال پیش ...

نامدار، بازوش را روی چشمهاش گذاشته؛ صدای نفسهای نامنظمش نشان می دهد که هوشیار است. تمام کمبودهایی را که در حضور هانیه حس می کرد، در نبودش بیشتر شده بود.

این سه ماه، هانیه با وجود نبودنش آنجا بود.

و از شب نامزدی غم تازه ای از دوباره دیدن او بر دلش سنگینی می کند.

هانیه احساس گناه می کند، چرا هیچوقت نامدار حرفی نزده بود؟!شاید اگر رفتارش به گونه ی دیگری بود ... برای فهمیدنش دیگر خیلی دیر شده.

بدون اراده می ایستد و به طرف تخت می رود. آرام می خزد روی تخت و رو به نامدار، با فاصله دراز می کشد.

اتاق، در سکوت فرو رفته و هر کدام آنها در فکر خودشان.

بی رمق می پرسد:

– چرا هیچوقت در مورد مامان به من نگفتی؟!

نامدار چشمهایش را بالا می آورد. نگاهش خسته، متحمل و درمانده است. نگاهی که زمانی می درخشید و سخت هم می درخشید.

نمی تواند براش توضیح بدهد. چطور می تواند آن احساس خلا را شرح بدهد؟!

بعد از سالها در کمترین فاصله ازش خوابیده اما چطور می تواند کیلومترها فضای خالی بین خودشان را با مرور آن وقایع پر کند و آشفتگی درونش را پنهان؟!

در ذهنش آن خاطرات را فراموش کرده و دیگر نمی خواهد زنده کند. بعد از یک نفس عمیق، آه می کشد. مشتهای گره کرده اش را فشار می دهد. نگاهش به پنجره است.

– به فرض هم که می گفتم ... در اصل ماجرا فرقی می کرد؟!

هانیه فکر می کند اگر شانس دانستنش را داشت طور دیگری رفتار می کرد؟!

نمی داند ...

در اینکه نامدار به هر دلیلی او را از واقعیت دور نگه داشته، شکی ندارد ... در آن زمان نمی دانست دارد چکار می کند. اما حقیقت این است که عدم آگاهی او نسبت به کاری که نامدار کرد، نمی تواند تبرئه اش کند.

– همیشه برام عجیب بود که چرا اون تسبیح رو نگه داشتی ...

هانیه چشمهاش را می بندد. چقدر بادی که از سمت پنجره می وزد سرد است. عجیب است که تا آن لحظه متوجه آن نشده ... پس این پتوی لعنتی کجاست؟!

نگاه تمسخر آمیز نامدار را روی خودش حس می کند.

– حدس می زدم شاید یادگاری از عزیزانت باشه ... وقتی می دیدم ارزش زیادی برات داره و با اون همه عشق ازش نگهداری می کنی ... فکر می کردم مادرت ...

هانیه آب دهانش را قورت می دهد و پتو را محکم به دور خودش می پیچد.

چطور می تواند بهش بگوید که آن خیال را برای همیشه رها کرده؟ نمی تواند ... انقدر جلو رفته که دیگر هیچ راه بازگشتی را میسر نمی بیند.

نامدار ادامه می دهد:

– سالها از خودم می پرسیدم با چه کاری می تونم علاقه ام رو به تو ثابت کنم ... مدتها با این سوال در کشمکش بودم و شاید این خودم بودم که نمی خواستم جواب واضحی براش پیدا کنم. چون زندگی با تو رو دوست داشتم و این برام مهم بود، نه هیچ چیز دیگه ... چشمم رو روی خیلی از واقعیت ها بستم.

زهر خندی می کند.

– گذشتن از جسمت ساده نبود، اما می خواستم بهت ثابت کنم هیچ چیز غیر از تو، مهر تو هرگز تو دلم جایی نداره.

مدتی در سکوت می گذرد.

هانیه همانطور دراز کشیده و نگاهش به صورت او خیره شده.

خطوط ظریف و اشرافی چهره اش چرا امشب مشخص ترند؟

چشمهاش درست مثل چشمهای پسرش است و حالا دیگر به نظر دست نیافتنی می رسند.

***

نامدار احساس یک مرد تبعیدی را دارد. احساس مسافری که در بین مرزها، در سرزمین تنهایی گیر کرده و کوشش می کند با فهمیدن علامت های جاده، راه درست را پیدا کند. این تصمیم براش حکم مرگ را دارد. به همان اندازه که مطمئن است دو دو تا، چهار تا می شود، مطمئن است هانیه پیشنهادش را قبول می کند.

با لحنی تلخ می گوید:

– من این مدت خیلی فکر کردم ... با هم بودن ما، به صلاح هیچ کدوممون نیست.

شنیدن این جمله همه امیدش را مبدل به یاس می کند. این تصمیم یعنی نامدار دیگر هرگز قصد ندارد به سمتش بازگردد.

در حالیکه بغضش را فرو می دهد، می پرسد:

– منظورت چیه؟

– از همین لحظه، تو کاملا آزادی ... هروقت بخوای طلاقت رو با همه ی حق و حقوقت میدم.

هانیه بی اراده بازوهاش را چنگ می زند. شنیدن این حرف از زبان نامدار، براش درست مثل فرود آمدن صاعقه یا آب یخی ست که بر سرش ریخته اند.

نگاه نامدار به اثر سفید انگشتهای ظریف او که بر روی پوستش جا انداخته اند مانده. چقدر پوستش لطیف است.

تصور می کرد هانیه از این پیشنهاد استقبال کند و بلافاصله تصمیمش را تایید کند در صورتیکه الان با نگاه خاموش و بی حالت شده ی او مواجه است.

برای کمتر از یک لحظه، نور امیدی به قلبش تابیده می شود. شاید توضیحی داشته باشد تا او را از این باتلاقی که در آن دست و پا می زند نجات دهد.

هانیه رو بر می گرداند. این دردی شخصی ست که باید خودش از میان بردارد. عادلانه نیست بار مجازاتی که باید به تنهایی تحمل کند به دوش او بگذارد. چشمهاش تبدارند و دستهاش لرزان.

– این تصمیم و خواست توئه؟!

سردرگم زمزمه می کند:

– در شرایطی که ما داریم، دو راه بیشتر نمی مونه ... اگر طلاق می خوای که همین فردا ترتیبی می دم که تو کمترین زمان انجام بشه ... اگر هم نه، که به نظر من در حال حاضر متارکه بهترین راه حله ... به خاطر امیرعلی ... نمی خوام زندگیش آسیب ببینه، آسون نیست، ولی من توی تصمیمم پابرجام ... تو می تونی همینجا بمونی، هرزمان هم که خواستی بیای اونور، ویلای لانگ آیلند در اختیارته ...

بغض سنگینی توی گلوی هانیه لانه کرده.

فکر می کند "برای عذاب دادن من این کارو می کنی؟! برای تلافی؟ "

و عجیب اینکه این نفرت عنان گسیخته و این حس انتقام جویی و احتیاج به جبران سالهای تنهایی را درک می کند.

با صدای آرامی می پرسد:

– برای همیشه؟

نامدار متعجب سر بلند می کند. حالت چشمهاش چقدر عجیب است.

سکوت نامدار را که می بیند آهسته بلند می شود.

سعی می کند تعادل قدمهاش را حفظ کند. به سمت در می رود و به آرامی از اتاق خارج می شود.

در بسته می شود و تنها در آن لحظه است که نامدار می تواند بی آنکه اشک امانش بدهد، به رنج این جدایی و عواقب این تنهایی فکر کند.

هانیه وارد سالن می شود. استثنا کسی آنجا نیست. ناصر و همدم، یک ساعتی می شود خوابیده اند. به سمت تراس می رود.

باز هم فرصت حرف زدن نداشته ... مثل سه ماه قبل ... و مثل همه ی سی سالی که نخواسته، نخواسته اند کامل و راحت حرف بزنند. این فرصت ها را چه کسی ازش گرفته؟ چه کسی ازشان گرفته جز خودشان؟

در مورد هانیه چه فکر کرده؟! که سه ماه، مدام با امیرعلی بوده؟! که اگر جدا شوند، می تواند راحت با امیرعلی باشد؟!

چرا فکر کرده می تواند بنشیند و بی دلهره، بی ترس، همه چیز را بی کم و کاست، تعریف کند؟! اصلا نشست و تعریف هم کرد ... تغییری در دو راه پیشنهادیِ نامدار دارد؟!

تمام شده ... نامدار، مرد عمل است. می شناسدش! حرفی نمی زند، مگر وقتی که ایمان داشته باشد می خواهد عملی اش کند.

به ترکه بید مجنونی شباهت دارد که بدن لرزانش دستخوش باد شده.

من که عمرم را به پایت ریختم

زندگیها را به پایت ریختم

ای تو دیروز من و امروز من

من که فردا را به پایت ریختم

دیگر چه خواهی؟ دیگر چه خواهی؟

من که با خوب و بد تو ساختم

آبرویم را به خاک انداختم

در سفر تا هفت شهر عشق تو

من که مرزی تا جنون نشناختم

دیگر چه خواهی؟ دیگر چه خواهی؟

من که همچون بت پرستیدم تو را

هر کجا رفتم فقط دیدم تو را

با تمام گریه ها از دست تو

می شکستم بغض و خندیدم تو را

پس چرا ازردنم را دوست داری؟

حسرت و غم خوردنم را دوست داری؟

مثل من هرگز کسی عاشق نبوده

سوختن از عشق را لایق نبوده

از توام بر آتش و خاموشم از تو

تا نگویی در وفا صادق نبوده

هر چه می سوزم تو می گویی کم است

قصه ام ورد تمام عالم است

پس چرا آزردنم را دوست داری؟

حسرت و غم خوردنم را دوست داری؟

هر چه را می خواستی از من به دست آورده ای

مرگ غرورم بس نبود که قصد جانم کرده ای

***

نمی داند نامدار خوابش برده یا نه.

نشسته روی کاناپه، پاها را در شکم جمع کرده و گونه اش را روی زانو گذاشته.

پاهاش خشک شده. صدای باز شدن آهسته ی در، از جا می پراندش. امیرعلیش آمده.

لبخندی کمرنگ روی لبهاش می نشیند و پاهای خشک شده اش را روی زمین می گذارد.

جسی، نازنین و بعد امیرعلی، خسته وارد می شوند.

از دیدن مادرش که بیدار مانده، تعجب می کند و قبل از نازنین و جسی، او را در آغوش می گیرد.

– چرا بیداری؟ بابا خوابیده؟

عطر تن امیرعلی را عمیق نفس می کشد و سر تکان می دهد "آره". غیر از او، چه کسی براش مانده؟

صورت نازنین و جسی را می بوسد و آرام حالشان را می پرسد.

نازنین فقط لبخند می زند. جسی خمیازه می کشد و ساکش را روی زمین می گذارد.

– سو تایرد هانی ... یعنی من نیومده باید برم؟!

هانیه به ساعت روی دیوار نگاه می اندازد.

– دو سه ساعتی وقت داری استراحت کنی ... همه تون برید استراحت کنید. بیدارتون می کنم.

امیرعلی سر تکان می دهد و به طرف اتاقش می رود ... صدای آرام هانیه متوقفش می کند.

– عمو جان و خانومش توی اتاقت خوابیدن.

امیرعلی لبهاش را روی هم می فشارد و به نازنین نگاه می کند.

– اوکی ... تو با جسی برو استراحت کن.

جسی نگاهشان می کند و شال را از دور گردنش می کشد.

– همین کاناپه برام کافی میشه ... شما با هم باشید.

و بدون مکث، خودش را روی کاناپه می اندازد.

هانیه لبخندی به نازنینِ معذب می زند و به اتاق نامدار می رود. او هم مثل جسی باید روی کاناپه استراحت کند، اگر بتواند.

امیرعلی، دست پشت کمر نازنین می گذارد وبه اتاق راهنماییش می کند.

مسیر برگشت، همه را خسته کرده و می داند نازنین نه از وقتی حرکت کرده اند، که از صبح، ناآرام بوده و ساعتهای پر استرسی را سپری کرده.

بی قراری نهال، از قبل از رسیدن به تهران شروع شده. از درد به خود پیچیده و همچنان سکوت کرده اما نزدیک تهران، همه متوجه وخامت حالش شده اند.

انقدر که نازنین از امیرعلی خواسته او را به بیمارستان برسانند.

نهال از دل درد، گریه کرده، بی حرف به بیمارستان رفته و فقط به نازنین التماس کرده "یه دکتر زن بیاد". و نخواسته حتی نازنین هم وارد اتاق معاینه شود.

به نازنین نگاه می کند که وسط اتاق ایستاده. بهش نزدیک می شود و با احتیاط، دستش را دورش حلقه می کند.

– نمی خوای پیشم باشی؟!

نازنین، گیج نگاهش می کند.

– چیه نازنینم؟! حرف بزن ببینم؟

نازنین، دلواپس، بهش خیره مانده.

– کاش با نهال می رفتم خونه ...

– نگران حال نهالی؟!

– نمی دونم چی شده ... باید بفهمم چش شده ...

سعی می کند آرامش کند. شال را از سرش پس می زند و به موهاش دست می کشد.

– آمپول زد، بهتر شد ... اگر می خواستی پیشش باشی من اصراری نداشتم بیای فرودگاه.

– باید با شکوه جون حرف بزنم ... باید بگم چه آبروریزی ای راه انداخت ... بعدا اگه بفهمن، از من دلخور میشن که چرا زودتر نگفتم ...

صورتش را میان دو دست نگه می دارد.

– چی رو بفهمن؟! نازنین تو از صبح چرا انقدر همه چیزو ترسناک می کنی؟!

نگاهش را از چشمهای امیرعلی می گیرد.

– نهال نباید بی خبر می رفت ... اونم ... با اون ...

بغض باعث می شود سکوت کند. امیرعلی با اخمی ملایم و گنگ نگاهش می کند.

– عزیزم! نهال نیاز به تنهایی داشت ... چند ساعتی با وحید رفت بیرون ... همین! اصلا نمی فهمم علت اینهمه عصبانیت تو چیه ... ناراحتی از رفتنش یا نگران حالش شدی؟!

چشمهاش از اشک پر می شود.

– از نظر تو انقدر ساده و پیش پا افتاده ست؟!من نگران خودش شدم ... نگران اینکه بابا اینا بفهمن چه اتفاقی میفته ... اگه بلایی سرش می اومد ... همین الانم ...

اشکهاش که می ریزند، امیرعلی، پیشانی به پیشانی اش می گذارد و زمزمه می کند:

– شـــــــشش! آروم باش نازنین ...

بغض نازنین بیشتر سر باز می کند.

امیرعلی عقب می رود و او را هم با خود می کشد. گوشه ی تخت می نشیند و نازنین را روی پاهاش می نشاند.

– هیچ معلومه تو سرت چی می گذره؟!هیچ اتفاقی نیفتاده و حال نهال هم خوبه هانی ...

با حرصی پنهان در صداش، میان گریه می گوید:

– اتفاق بدتر از اینکه با یه پسر غریبه معلوم نیست کجا رفته؟!اصلا فکر نکرد من چه حالی میشم پیش شما ... انقدر بی فکر و احمقه که ...

سر امیرعلی عقب می رود. صورتش متعجب شده.

– چی؟!پیش ما؟!

مردد سر تکان می دهد.

– تو ... جسی ...

حرصِ کلامش بیشتر شده.

– ما می دونیم مثل بچه های بی عقل رفتار می کنه و همه ی حرکاتش از بچگیه ... بقیه نمی شناسنش.

امیرعلی لبخند می زند.

– من به اندازه ی کافی نهال رو می شناسم ... اصلا تو چرا باید نگران قضاوت کردن بقیه باشی؟! مگه مهمه؟!

سکوت می کند. برای نهال، این برخوردها و رفتارها زود است. باید جلوش را گرفت ... حتی اگر امیرعلی هم نهال را بشناسد و درباره اش فکر بدی نکند. که نکرده! انگار بی خبر رفتنِ نهال، از دید امیرعلی، اتفاقی به معمولی بودنِ رفتن به حمام است!

– باید به شکوه جون بگم چه گندی زده ... باید جلوشو بگیرن تا دیر نشده ...

– جلوی چی رو بگیرن؟! وقتی همه چیز خوب تموم شده و برگشتیم خونه، چرا با تعریف کردنش، خانواده ت رو هم نگران کنیم؟!

– نهال خیلی ساده ست امیرعلی ... زود گول می خوره ... براش خطرناکه بدون شناختِ آدما، توی این جامعه ی کثیف بره ... اما نمی فهمه ...

لبخند امیرعلی گرم است.

– تو هم ساده ای ... هر دوتون با همه ی دخترهایی که اینجا دیدم فرق دارین ... فقط تفاوت تو و نهال اینه که تو ساده و با احتیاطی ... نهال، ساده و با جسارت ...

– ساده و با احتیاط؟!

نگاه امیرعلی با لذت روی صورتش می رقصد.

– اوهوم ... ساده ... با احتیاط ... عجیب ... و ...

دست می کشد روی رد اشکهاش. توانسته آرامش کند.

– اَمیزینگ!

نفس عمیقی می کشد.

– چند ساعت رانندگی کردم ... خسته ام نازنین ... یه کم استراحت کنیم؟ دو ساعت دیگه باز باید تا فرودگاه بریم.

نگاه نازنین، روی تخت می رود و می ایستد.

– بخواب ...

امیرعلی مردد نگاهش می کند.

– تو چی؟!

شال را کامل برمی دارد و آرام می گوید:

– منم ...

معنیِ این "منم" را نمی فهمد. خودش را عقب می کشد و دراز می کشد. نگاهش به نازنین است که مانتو و شالش را روی مبل می اندازد و مردد کنارش می خوابد. به پهلو خوابیده. با فاصله و پاهاش را جمع کرده.

لبخندی بی اراده می زند.

"با احتیاطِ دوست داشتنی! "

می نشیند و پتو را روی نازنین می کشد. سرش را روی بالشِ او می گذارد و خیره به چشمهای بسته ی او، آرام می گوید:

– اینجا رو امتحان کن!

چشمهای نازنین باز می شود تا معنی حرف او را بفهمد.

امیرعلی با همان لبخند آرام، دستش را باز کرده. نگاهی به آغوش گشوده ی او می کند و مردد جلو می رود.

دستهای امیرعلی پیچک می شوند دورش و نفسهاش می نشینند میان موهاش.

حس عجیبی ست ... امنیت ... رضایت ... و آرامشی که می توانست همه ی شبهای سفر داشته باشد و خودش دریغ کرد. هر لحظه منتظر است امیرعلی سرش را بالا ببرد و ببوسدش اما فقط سرانگشتهاش، دنباله ی موهای او را نوازش می کند. انگار همین دستها و گرمای حضورش به نازنین جسارت داده که خودش صورتش را از سینه ی او بلند می کند.

چشمهای امیرعلی نیمه باز می شوند. گونه اش را می بوسد و با خجالت، لبخند می زند.

امیرعلی بی صدا می خندد و لب می زند " خوب بود ... بازم! "

لب می گزد و دوباره گونه ی او را می بوسد.

– هووووم ... بازم!

این بازیِ پر شیطنت و شیرین را دوست دارد. اینبار که برای بوسیدن، سر جلو می برد، امیرعلی نگهش می دارد و چسبیده به صورتش زمزمه می کند " یه کم با جسارت تر! "

عاشق شیطنت این چشمهای خاکستریِ گرم است. این چشمهای گرم، عاشق، خسته و ... نزدیک.

می بوسد و بوسیده می شود. آرام است ... آرام است و قلبش بی تاب ...

و صدای زمزمه ی امیرعلی، کنار گوشش.

– my love! there's so many ways I want to say I love you ... let me hold you in my arms for ever more ... ❋

چشمهاش گرم شده از لالایی ِ نرم امیرعلی.

وقتی به آرامی می گوید " با نهال حرف بزن ... الان نزدیک ترین آدم بهش تویی ... خواهرش"، سری تکان می دهد و فکر می کند چه خوب که امیرعلی را دارد.

***

خوابش نبرده. تصمیم گرفته صبحانه ی جمع و جوری برایشان آماده کند تا قبل از رفتن به فرودگاه بخورند.

نامدار هم نتوانسته درست بخوابد. از دیدن جای خالی ِ هانیه روی تخت و مبل ِ اتاق، نفس عمیقی می کشد. " پس کِی می خوای به این نبودن عادت کنی مرد؟! "

از کنار فنجان خالی ِ روی میز، پاکت سیگارش را برمی دارد و یک نخ بیرون می کشد.

مگر می شود به نبود ِ هانیه عادت کرد؟! سه ماه تمرین هم نتوانسته این دوری و نبود را عادت کند. ولی نتوانستن، معنا ندارد وقتی "باید"های عقل، مدام زنگ هشدار می زنند.

از اتاق خارج می شود و سایه ی هانیه را در آشپزخانه می بیند. کنار کانتر می ایستد و به کارش نگاه می کند.

در آشپزخانه، با کمترین سر و صدا مشغول تدارک لقمه های تست با روکش نوتلاست. صبحانه ی مورد علاقه ی پسرش.

با خودش فکر می کند "یه مادر واقعی! " انگار این سرسپردگی، این وسواس غریبی که زنها نسبت به فرزندشان دارند، حسی غریزی ست وگرنه در سن و سال ِ امیرعلی، این کار، خنده دار به نظر می رسد. لحظه ای تحت تاثیر گیرایی این صحنه می ماند و سپس، سیگارش را در جاسیگاری، نیمه خاموش رها می کند. بی حرف سمت ِ قهوه ساز می رود و زیر سنگینی ِ نگاه هانیه، لیوان قهوه اش را پر می کند و از آشپزخانه بیرون می زند.

از تراس، نگاهی به سمت خیابان، که در پناه درختان سرو و پیچکها و انبوه عمارتها و برجها قرار گرفته، می اندازد. چه کسی می داند پشت ِ این همه پنجره و دیوار، مردی سخت ترین تصمیم زندگی اش را با سخت ترین کلمات گفته؟! کاش می دانست تصمیم هانیه چیست ... بعد از رفتنش چه فکر می کند؟ چه کار می کند؟ مگر مهم است؟!

– بابا ... حرکت نمی کنیم؟

با شنیدن لحن اعتراض آمیز امیرعلی به خودش می آید.

– منو ببخش ... حواسم نبود ...

هر چهار نفر به او نگاه می کنند و انتظار می کشند.

– بریم ... عمو و خانومش رو که بیدار نکردید؟

جسی خمیازه می کشد.

– نه ... دلم خواست منم خواب بودم ...

فقط امیرعلی لبخند می زند.

نگاه نامدار به هانیه می افتد که آماده شده. می خواهد همراهشان تا فرودگاه بیاید؟!

هانیه نگاهش را می دزدد. نمی تواند از چشمهاش، حسش را بخواند. یاد سی سال قبل و خیره شدن به نگاه دخترکی می افتد که در سکوت تمام نشدنی اش، فقط از دریچه ی چشمهای خیره کننده اش می توانست حالش را بفهمد. پوزخندی بی اراده روی لبهاش می نشیند. همان سی سال قبل هم هر چه در این نگاه خوانده، تعبیر غلطی کرده!

امیرعلی در حالی که با یک دست، دسته ی چمدان و با دست دیگر، دست نازنین را گرفته، به دنبال نامدار راه می افتد. از وقتی که مطمئن شده امیرعلی به شایستگی به همه ی کارها رسیدگی می کند، دلیلی برای بیشتر ماندن نمی بیند. می داند که حضورش آنقدرها هم لازم نیست. کارهاش بدون امیرعلی سخت خواهد بود ولی کاش دغدغه اش، فقط سختی و سنگینیِ کارها بود.

***

هانیه روی اولین صندلی نشسته و دستهاش را روی زانوهاش قرار داده. تمام شب گذشته و طول مسیر تا فرودگاه را در فکر بوده. امیرعلی به او تعلق داشته و حالا ازدواج کرده. امیرعلی ای که انقدر براش عزیز است، حالا شریک پیدا کرده و بیشتر وقتش را با نازنین می گذراند.

نامدار ترکش می کند. نامداری که آنهمه توجه و محبت نثارش کرده و تمام این سالها، بدون اینکه خودش حس کند، تحت حمایتش قرار گرفته.

نه! اشکها بی فایده هستند. این اشکها شاید در مورد ماجرای سی سال پیش قابل توجیه بودند. جراحتی وارد آمده بر لاک شکننده ی غرور و احساس نوجوانی. نوجوانی ای که آن را برای همیشه پشت سر گذاشته.

این بار، صحبت از باری ست که بایست تا آخر عمر، با همه ی سنگینی به دوش بکشد، بی وقفه به دوش بکشد.

کار زیادی از دستش ساخته نیست. شاید اگر نامدار، همان نامدارِ سرسخت و جدیِ همیشه نبود، اگر کس دیگری بود، نه! سی سال است همین نامدارِ جدی و سرسخت، بی آنکه حس کند، تکیه گاهش بوده نه مردی دیگر، با خصوصیاتی دیگر.

امیرعلی مشغول خداحافظی و بدرقه ی نامدار و جسی ست. دست هانیه را در دست می گیرد.

– مامان ... بلند نمیشی؟! وقت خداحافظیه.

نگاه سرد و بی تفاوت نامدار، از کنار شانه ی نازنین، او را مجبور می کند که چشمهاش را پایین بیندازد. امیرعلی متوجه می شود که نبض مادرش تند شده. بازوش را از سر محبت و دلداری، فشار می دهد. هانیه نگاهش را به سمت او برمی گرداند و لحظه ای رها از غم خود، لبخندی به او می زند؛ لبخندی از عشقی خالص که هیچ چیز آلوده اش نمی کند. سعی می کند همه ی غمش را زیر پوشش ظاهر روزمره اش دفن کند و از اهمیتش کم کند ولی در واقع، هیچ کس نمی داند چقدر از این فقدان، رنج می برد. دیر فهمیده این همه سال، چطور بار تنهایی و غربت را تحمل کرده و تکیه اش به کدام کوه بوده. حالا هم برای عوض کردنِ شرایط دیر است.

نامدار حق دارد و ندارد! حق دارد هر طور می خواهد برداشت کند و تصمیم بگیرد و حق ندارد پشتش را بعد از سی سال، با چند جمله خالی کند؛ وقتی هنوز آنهمه ناگفته و ناشنیده دارند.

نامدار بعد از خداحافظی گرمش با نازنین، روبه روش می ایستد.

– فکراتو خوب بکن ... منتظر جوابم.

هانیه به حالت صورتش توجه می کند. کوچکترین نشانی از هیجان یا غم در نگاه آرام و خاکستریِ او پدیدار نیست. به نظرش می رسد همیشه انتظار چنین لحظه ای را داشته.

چرا نمی تواند بعد از یک عمر، حالِ پدر فرزندش را بخواند؟! چرا انقدر بی تفاوت ... انقدر آرام است؟!

زمانی مطمئن شده بود نامدار عمیقا دوستش دارد ... همان شبها که پا به پاش بیدار می ماند. همان روزها که با روانپزشک ها ساعتها صحبت می کرد و به دنبال راهی برای بهبود حال او بود ... اما بعد ... بُرید ... خسته شد ... ناامید شد ... نفهمید و هیچ وقت هم نپرسید دلیل آنهمه فاصله چیست و چطور فاصله ها را کم کند. جوابش را از دکترها و مشاورها و خانوم و سیما خواست نه از هانیه ...

حالا عقده ای به بزرگیِ سی سال، توی گلوش مانده ... نامدار منتظر جواب اوست. انتخاب یکی از دو راهی که هر دو به جدایی ختم می شوند. ولی دل دل می زند برای فریاد زدن ... برای گفتن ... نمی خواهد خودش را تبرئه کند. نمی خواهد با زور و جبر، جلوی نامدار را بگیرد. مگر تا این زمان، توانسته با زور، جلوی زندگی بایستد؟ مدام خود را به جریان زندگی سپرده ... ولی این رفتن ... این تصمیم، بدون فرصتی برای توضیح، براش درد دارد. کاش می توانست حرصش را فریاد بزند ... کندنش را از گذشته بگوید ... بعد برود. دستِ کم، ذره ای از بار روی دوشش کم می شود ... ولی نه فرصتی مانده و نه توانی.

لب می زند: اشتباه می کنی نامدار ...

سر نامدار جلو می آید. سرسری و بدون تماس، فقط ادای بوسیدنِ گونه اش را درمی آورد. می داند ... مطمئن است به خاطر حضور امیرعلی ست که نامدار نخواسته به زندگی اش صدمه بزند. به خاطر نازنین است که او نمی خواهد بداند در هزارتوی زندگیِ خاکستریِ پدر و مادرِ همسرش چه کورانِ سردی برپاست.

و همانطور کنار گوشش زمزمه کنید:

– نه ... بهترین تصمیمه ... دارم اشتباه سی ساله رو تمومش می کنم.

توان از زانوهاش رفته. هنگاهی که نامدار دست دور شانه ی جسی می اندازد و به طرف گیت می رود، کوچکترین حرکتی برای بدرقه و دنبال کردن او نمی کند. قدرتش را ندارد.

به آرامی، همراه با جسی، دور می شود ... با قدمهایی که مثل همیشه استوار است و لرزشی ندارد. حس می کند این رفتن، بی برگشت است ... و تا آخر دنیا ادامه دارد.

پرتگاهی زیر پاهاش گشوده شده و انگار فرو می رود. بی وقفه فرو می رود و این پرتگاه، انتهایی ندارد.

***

شکوه از همیشه پرتوقع تر به نظر می رسد. به کوچکترین حرکات نهال حساس شده و از طرفی، نهال با وجود اتفاقهای اخیر، آن صبر تحمل همیشگی گذشته را ندارد تا بتواند در برابر وسواس فکری روز افزون شکوه به خودش مسلط باشد.

حتی نگرانی اش در مورد نازنین نیز نتوانسته خدشه ای به دیسیپلین او وارد کند.

مطابق معمول همیشه، بر سر مسائل دینی و مذهبی با نهال بحث می کند.

نهالی که از نظر او، مذهب بیشتر یک سری سلسله قوانین است تا معنویت.

اما نوعی آرامش بر نهال حاکم شده، آرامشی که بیشتر به بهت زدگی شباهت دارد.

تنها کاری که به روند قدیم انجام می دهد، این است که در هر فرصتی، برای دیدن مراد به گلخانه می رود.

همه متوجه این تغییر و دگرگونی شده اند ولی آن را به حساب بحران کنکور گذاشته اند. بدون اینکه از خود او بپرسند چه چیزی سبب این تحولات درونی ست.

عطا تمام روزهای گذشته، نهال را زیر نظر داشته، به دنبال یک فرصت مناسب تا با او صحبت کند ولی انگار نهال، مخصوصا از قرار گرفتن در موقعیتی که با عطا تنها شود، دوری می کند.

ساعت از نیمه شب گذشته.

نهال در گلخانه با مراد مشغول بازی و حرف زدن است.

عطا، شیفته و مجذوب مدتی ست که او را زیر نظر دارد. از شنیدن حرفهای او، لبخند به لب می آورد.

دلش می خواهد او را در آغوش بگیرد و ببوسد. طاقتش طاق شده.

اما این چند روز، رفتار نهال در در برابر توجهات او چنان سرد و خشک بوده که او را از هر واکنشی دلسرد کرده.

از این برخورد می ترسد. با وجدان خودش، با احساس گناهکار بودنش، در جدال است.

از احساس شکست، از مایوس کردن کسی که دوستش دارد، احساس شرم می کند.

"نهال ... نهال من ... لعنت به من که تو رو به حال خودت رها کردم "

نفس عمیقی می کشد. آهسته و با طمانینه قدم به درون می گذارد. کنارش می نشیند.

– حرف بزنیم؟

نهال بی توجه و بی حرف، به کارش ادامه می دهد.

– نهال ... چی شده عزیز من؟!

فرو رفته در خودش، باز هم او را بی جواب می گذارد.

با اینکه عطا نزدیکش و در کنارش قرار گرفته، ولی قصد حرف زدن با او را ندارد.

نهال حساس و مغرور است و این را عطا بهتر از هر کس می داند. این را هم می داند که بخاطر اتفاقهای اخیر، به شدت رنجیده و عصبی ست.

دستش با احتیاط را به دور شانه ی او حلقه می کند.

– قهری ... باش ... حرف نمی زنی، خب نزن ... به جات من انقدر حرف می زنم تا بالاخره روت کم شه، بچه پررو!

نگاهی به جا کلیدی تازه ی درون دستش می اندازد.

– با مزه ست ... تازه خریدی؟

نهال کلید را از آن جدا می کند.

– احتیاج به رو کم کنی نیست، خودتو خسته نکن.

شانه اش را از بند دست عطا رها می کند.

– بیا، اینو یادگار از من داشته باش. شمال خریدم، نشد بهت بدم.

عطا با دستی مردد، جا سوییچی را می گیرد و اول به آن و بعد هم به نهال نگاه می کند.

خواندن احساس در چهره ی او که به سمتش برگشته، در تاریکی شب و نور مهتاب تقریبا غیر ممکن است.

سرش را جلو می آورد و چهره اش در برابر چهره ی او قرار می گیرد.

– نهال ... من به یادگار تو احتیاج ندارم. نه حالا، نه هیچوقت.

دوباره دستش را به دور شانه او حلقه می کند و با دست دیگرش صورت او را به طرف آسمان نگه می دارد.

– تو تو وجود منی ... تو تک تک سلولام ... خودتم خوب می دونی ... منم بیشتر از این نمی تونم اینو ازت پنهون کنم.

دست نهال برای لحظه ای آستین پیراهن عطا را لمس می کند.

نگاه عطا به لبهای نیمه باز نهال خیره مانده. تمام وجودش سیال شده. می کوشد به کلامش تسلط پیدا کند

– نهال ... می دونی، نه؟!

قبل از اینکه بتواند این لحظه را برای همیشه به خاطر بسپارد، نهال خودش را عقب می کشد.

در چهره ی خسته اش، چشمانش بی حرکت می درخشند.

عطا تلاش به تجزیه و کند و کاو ذهن او می کند.

نهال هست و نهال نیست ... بیگانه تر از نهال همیشگی.

– آره، می دونم ... شکلات رفته، قند خونت افتاده!

صورتش بی حس و کلامش طعنه دارد.

عطا از یادآوریش یکه می خورد و از کوره در می رود.

– انقدر به من نگو شکلات شکلات ... بابا من یه غلطی کردم ... دست بر نمی داری؟! کِی می خوای بزرگ شی؟!

رنگ از چهره ی نهال می پرد و صورتش مثل گچ سفید می شود.

این دیگر وحشتناک ترین توهینی ست که کسی می تواند بکند و این شخص عطاست!

نفسش از کوششی که در راه آرام نگهداشتن دستهایش می کند، به شمارش افتاده. تمام قواش را جمع می کند تا فریاد نکشد.

– آقا بزرگ! من شاید دیگه قد نکشم، ولی به اندازه ی کافی بزرگ هستم که یه درس حسابی به همتون بدم.

عطا تکان مختصری می خورد. دانه های عرق روی پیشانی اش می درخشند.

نهال بدون ابراز کلمه دیگری، قدم به عقب بر می دارد.

هرگز مثل آنشب، دست نیافتنی و خالی از احساس به نظر نمی آمده.

عطا بر جاش میخکوب شده.

آخر چطور به او بفهماند که هرگز نه به جسی و نه هیچ کس دیگری جز او دل نبسته و قصد آغازش را هم ندارد؟

درماندگی وحشتناکی که تمام هفته ی گذشته گریبانگیرش شده، حالا بیشتر می شود.

با دقت به پوست لطیف اما رنگ پریده ی او، دلش به درد می آید.

پلکهاش را روی هم می فشارد. نباید کم بیاورد ...

دوباره که چشم باز می کند، در گلخانه تنهاست.

***

مشغولیت ذهنی اش، کم کم به نگرانی و بعد هم اضطرابی شدید تبدیل شده.

نهال برای او سوای عزیز بودن، یگانه است.

این دلنگرانی خفته در وجودش، افکارش را آشفته کرده.

باید بفهمه در فکر و ذهن نهال چی می گذرد. باید بفهمد دقیقا در شمال چه اتفاقی افتاده که او را اینطور به هم ریخته. حتی اگر شده باید به زور از زیر زبانش بیرون بکشد.

چه سفری!

فکرهای آشفته، هیجانات زیاد ... و همه ی آنها، غیر قابل توجیه.

نه! عطا نمی تواند همه آنها را بدون هیچ دلیل و منطقی باور کند. حتما باید نهال دلیل موجهی داشته باشد.

می داند که نهال خویشتن دار و مغرور است، اما تردید و تعلل بیش از آن جایز نیست.

مدت زمانی طولانی در فکر است، چهره ی نهال که با انزجار ازش رو برگردانده بود، لحظه ای از جلوی چشمش دور نمی شود.

قبول دارد لحظاتی بوده که خودش را به دست ضعف سپرده ... شاید نباید با جسی می رقصید ... نباید کار به اینجا می رسید ...

اما اینها، هیچ چیز را عوض نکرده و کوچکترین تغییری در احساس او بوجود نیامده.

نهال باید بداند که عشق او ماورای این حرفهاست.

باید با نهال صحبت کند و این افکار گمراه کننده را از ذهن او پاک کند.

می خواهد بهش بگوید هیچ چیزی نمی تواند خلاء زندگی او را پر کند.

و این خلا تنها یک اسم دارد ... نهال ... نهال ... نهال ...

هنگامیکه به خودش می آید، سنگینی نگاه زیبا و آگاه مهربان را بر روی خودش حس می کند.

چشمهای درشت و سیاهش، نافذتر از هر زمان دیگری به نظر می رسند.

– همه چی روبراهه؟!

عطا خوب می داند مهربان باهوش تر از آن است که بخواهد در برابرش وانمود کند هیچ چیز باعث دلنگرانی ش نشده.

لبخند می زند و شانه هاش را بالا می اندازد.

– بالا رفتن قیمتا به سرمایه گذاری شما که لطمه نزده؟!

– نه، تا الان که نه ...

– خب چه خبر؟! از سفرتون حرفی نمی زنین ... همه چی خوب بود؟!

عطا حداقل به اندازه ی مهربان باهوش است و به حد کافی با او و تحت نظر او تربیت شده که طرز فکرش را بشناسد اما دلیلی برای نگران کردن او نمی بیند.

– جای شما خالی ...

مهربان دستی به روی انگشتر عقیقش می کشد. چشمهای سیاهش بالا می آیند و لحظه ای با سنگینی به او خیره می شوند.

– پس نهال چشه؟!

باید به طریقی، سوء ظن مهربان را بر طرف کند.

مطمئن است کاری که نهال کرده بود، در بعید ترین حالت هم به فکر این مغز نکته دان نمی رسد.

– چیزی نیست ... من امشب میرم دنبالش، اگه یکم دیر شد، به شکوه جون بگین نگران نباشه.

مهربان یکه می خورد. حس غریبی دارد.از چند شب قبل که نهال در کنارش خوابیده بود و در خواب دچار تشنج عصبی شده بود، فکرش آرام ندارد. امیدوار بود بتواند از عطا دلیل آن را بپرسد اما ظاهرا او هم مثل نهال، خیال حرف زدن ندارد.

– امیر عطا! چیزی رو که از من پنهون نمی کنی؟!

"امیرعطا" ... نیاز به نعجب و فکر ندارد که مهربان، هر وقت زیادی نگران یا زیادی جدی ست، مردهای خانه اش را اینطور خطاب می کند. امیرعلی ... امیررضا و امیرعطا ...

لحن عطا هم نرم ولی جدی می شود.

– چیز مهمی نیست. نگران نباش حاج خانوم.

مهربان در حالیکه به پشتی صندلی اش تکیه می دهد تا بتواند عطا را بهتر ببیند، وانمود می کند خسته است و چشمهاش را به زحمت باز نگه داشته.

– اِ ... راستی ... این هفته می خوام یه روز برم مطب عموت.

عطا روی صندلیش جابجا می شود.

– چطور؟!

مهربان چشمهاش را کاملا می بندد و آهسته زمزمه می کند:

– عیدی سر بسته یه چیزایی بهش گفتم؛ می خوام بدونم نظرش چیه.

عطا از جا می پرد و او را در آغوش می گیرد.

– نوکرتم ایران خانوم!

سینه ی مهربان، میان دستهای عطا، از نفسی عمیق بالا و پایین می شود. چیزی هست که نازنین، نهال و عطا را آشفته کرده ولی یا همدست شده اند حرفی نزنند، یا ژنِ صداقتشان وارد عمل شده!

***

خورشید غروب کرده. به ساعتش نگاه می کند؛ دو سه دقیقه است کلاس نهال تمام شده. جای پارک، برای ماشین، جلوی در آموزشگاه نیست. در نزدیک ترین جای خالی، ماشین را متوقف می کند و به در آموزشگاه خیره می ماند. نمی خواهد حتی فکر کند چه می گوید و چه می شنود. فقط می خواهد این ماجرا، تمام شود.

دخترکی که از در آموزشگاه بیرون می زند، در حال عبور، نگاهی کشدار و کنجکاو به پیاده روی تاریک می اندازد و لبخند می زند.

عطا هم به پیاده رو دقیق می شود. از چیزی که می بیند، اخم هاش در هم می شود و نفسش پر حرص.

نهال ... و وحید، که نزدیک به او ایستاده، سیگار دود می کند و حرف می زند.

دستش روی دستگیره ی در می نشیند تا بیرون برود ولی نمی تواند ... همان حس ده روز پیش را دارد وقتی نهال را دید که سوار ماشین وحید شد ... وقتی سراغ نهالش را از مردی غریبه گرفت و وقتی مرد و زنده شد تا کسی مطمئنش کند بهداد، به نهال آزاری نرسانده. و جوابش سکوت و تنِ لرزانِ نهال شد.

نهال را می بیند که با قدمهایی سریع، به طرف ایستگاه اتوبوس می رود. وحید را می بیند که به نهالِ پشت کرده، چیزی می گوید.

دندانهاش را روی هم فشار می دهد و ماشین را روشن می کند.

نهال، سعی دارد به وحید نگاه نکند و توجه کسی جلب نشود.

نمی داند اتوبوس بعدی کِی از راه می رسد.

نگاهش از امتداد خیابان، می افتد به ماشینی که کمی دورتر پارک کرده. چراغهای ماشین روشن می شود و آرام به سمتش می آید.

ماشین عطاست. برای یک لحظه به سرش می زند فرار کند.

عطا مقابلش نگه می دارد و خم می شود در ماشین را از داخل باز می کند.

– ممکنه به حقیر افتخار بدین برسونمتون خونه؟!

لحنش سراسر حرص و طعنه است.

ده روز است او را ندیده گرفته.

با بی تفاوتی می گوید:

– نه ... ممنونم.

نگاهش نمی کند.

– فکر می کردم می تونیم مثل دو تا آدم بزرگ حرف بزنیم و سوءتفاهما رو بر طرف کنیم ... هر چند ... به نظر سوءتفاهمی نمی رسه.

ترسیده. صدای عطا پر از خشم است.

– ترجیح می دم با اتوبوس برم.

سعی دارد بی تفاوت و خونسرد باشد. از ماشین عطا فاصله می گیرد.

عطا از ماشین پیاده می شود و خودش را به او می رساند. بازوی او را می گیرد و با خشونت می گوید:

– کِی می خوای دست از این بچه بازیات برداری؟! میای میریم خونه ... همین حالا!

نوع حرف زدن و فشار دستش، احساس ناخوشایندی به نهال می دهد. بازوش را با عصبانیت از دست عطا بیرون می کشد و نگاه بی فروغش را به او می اندازد.

– به من دست نزن ... دیگه هیچ وقت ...

عطا وامانده در گوشه ی خیابان، لگد محکمی به لاستیک ماشین می زند. آمده با او حرف بزند ولی دوباره دیدن وحید، احساسات و غیرتش را تحت فشار قرار داده و آنطور که نباید، حرف زده.

تمامی تصوراتش به هم ریخته. آنچه که در ذهن دارد، با وجود تندبادی که نهال را هر روز ازش دورتر می کند، هر روز غیر قابل دسترس تر است.

خم می شود کیف نهال را می گیرد و او را به سمت ماشین می کشد. نهال با حرص، کیف را پس می کشد و بلندتر از معمول، از میان دندانها می غرد:

– ولم کن ... چی از جونم می خوای؟!

و فکر می کند حتی شده کیفش را رها کند، همراه عطا نمی رود.

چند نفری که از آموزشگاه خارج شده اند، با اخم و تعجب به آنها چشم می دوزند. نگاهشان به عطا، مزاحمی ست که جلوی یک دختر کم سن و سال را گرفته.

عصبی، کیف نهال را رها می کند و مستاصل به موهاش چنگ می زند.

همزمان، کیف از دست هر دو روی آسفالت می افتد. نگاه نهال، روی روان نویس های رنگی اش می رود که چند متر آن طرف تر پرت شده اند و جا مدادی و های بای ِ نیمه خورده ی کف آسفالت.

عطا نگاهی به خیابان می اندازد و کنار کیف پخش شده می نشیند. شکلات و جا مدادی و خرده ریز را جمع می کند و در کیف جا می دهد.

نگاهش روی برق آلومینیومی ِ خشاب قرص که می افتد، مکث می کند. ورقه ی نازک قرص را کمی بالا می آورد تا لیبلش را بخواند. شنبه ... یکشنبه ... دو شنبه ...

تیره ی پشتش خشک می شود و چشمهای متحیر و سرگشته اش روی بسته ی قرص می ماند. به زحمت آب دهانش را قورت می دهد.

نهال با حرص و نفس نفس، کیف را از دست او می کشد و بی توجه به روان نویسهای مانده در مشت ِ عطا، به طرف مقابل می دود. برای اولین تاکسی دست تکان می دهد و با یک جهش، خود را درون ماشین می اندازد. از شدت بغض و هیجان، می لرزد. عطا نباید آن قرص را می دید ... نباید می فهمید ...

***

وقتی به خیابان کامرانیه می رسد، ماشین را گوشه ای نگه می دارد. نمی تواند رفتن به خانه را تحمل کند. طاقت اینکه نگاهش با نگاه نهال تلاقی کند را ندارد.

انگار همه ی حجم قلبش را خالی کرده باشند. نه قلبش، که دنیاش هم به طرز غریبی ساکت و خالی شده. درست مثل کسی که در اوج بی خیالی، از پشت خنجر خورده. هنوز درد ندارد. فقط شوک و دیدن ِ برق ِ تیزی که سینه اش را شکافته ...

نه فقط نهال، نمی خواهد هیچ کس را ببیند.

حتی نمی داند کجا برود. خانه ی امیرعلی ... نه! می خواهد از همه دور باشد ... پارک ... می خواهد از هر چه آدم است دور باشد ... دفتر ... حداقل آنجا چند ساعتی مجبور نیست کسی را تحمل کند.

پیچاندن ِ سوئیچ هم، برای وجود به خلاء رفته اش دشوار است.

دور می زند و پشت به نهال و خانه، به سمت دفتر می راند.

***

آن شب، شکوه، کیکی به مناسبت تولد نهال آماده کرده و با خود به سالن می آورد.

هجده شمع روی کیک قرار دارد به مناسبت پشت سر گذاشتن هجده سالگیِ دخترش.

هانیه در جمع هست و نیست؛ مثل تمام روزهای گذشته.

نه علاقه ای برای رفت و آمد با مهربان نشان می دهد، نه آن طور که همه ی این سالها عادت داشته، به موسیقی و نقاشی و مطالعه.

تنها دلخوشیش رفتن به بهشت زهرا شده و ساعتی درد دل با سیما.

همه ی روز، خیره به نقطه ای روی تابلو ها، درختان پشت پنجره یا صفحه ی سیاه لپ تاپ، ساعتهاش می گذرد و قهوه هاش سرد می شود ... دلش، شنیدن صدای زنگ تلفن را می خواهد ...

دل تنگ است و از حال خودش متعجب ... دل تنگِ کسی که سالها حضورش را ندیده و حس نکرده. انگار بی هوا پشتش خالی شده و بی هدف، وسط معرکه ی زندگی ایستاده.

انگار دوباره برگشته به جوانی و از هجده سالگی دوباره حس و حال غریبی را تجربه می کند. با این تفاوت که تصویر زنِ درون آینه، مدام در سکوت فریاد می زند که فرصت ها تمام شده ... نه خودش، هانیه ی سی سال قبل است، نه نامدار حتی کوره راهی براش باز گذاشته ... هر طرف برود، بن بست است ...

ماندن، مثل چکیدنِ بی صدای قطرات آب روی سنگ، ذره ذره فرسوده اش می کند و رفتن، فرو افتادنِ قطره ای از بلندی ست بر دلِ سختِ سنگ که از هم می پاشدش.

امیرعلی شاهد در خود فرورفتگیِ مادرش است و تلاش می کند او را از این حال دربیاورد ولی هانیه حتی برای رفتن به قبرستان هم ترجیح می دهد با حمید همراه شود.

امیدوار است جشن تولدِ خودمانی که شکوه برای نهال ترتیب داده، بتواند کمی روحیه ی تحلیل رفته ی مادرش را تغییر دهد.

نهال خوب می داند خانواده اش به خاطر تصمیمی که گرفته، ناراحت خواهند شد و آماده ی دفاع است. صد درصد امشب به خاطر حضور امیرعلی و هانیه و شب تولدش، مراعات بیشتری می کنند اما تضمینی وجود ندارد که بعدا هم همینطور باشد.

با این حال، تصمیم می گیرد هنگام سرو کیک، با آنها صحبت کند.

امیررضا و عطا، هنوز نیامده اند. برای بازدید از پروژه ای به یکی از شهرهای اطراف رفته اند. امیررضا خبر داده کارشان طول می کشد.

سرگرم خواندن "تولدت مبارک" هستند که زنگ در به صدا در می آید.

– من باز می کنم.

فکر می کند حتما عطاست. و خوشحال است که آن روز، به مناسبت تولدش، به موهاش رسیده و پیراهن زیبایی به تن کرده.

خودش را واداشته سرپا شود. همه ی دنیای خیالی اش زیر و رو شده ... عطا خیلی وقت است ازش دور شده و از برخوردِ جلوی آموزشگاه، او هم خود را کنار کشیده و دیگر نهال را ندید می گیرد.

"مگه همینو نمی خواستی؟! "

چرا ... از همان سفرِ یک ماه قبل، تلاش کرده فکر عطا را، و اصلا هر چه مربوط به او می شود، کنار بگذارد.

اتفاقات پیش آمده، میان آن دو فاصله ای انداخته که انگار با هیچ چیز پر نمی شود.

سعی می کند خونسرد و بی تفاوت باشد.

تصور می کند عطا حتما با دیدنش در این ظاهر، شوکه می شود. با حرص به خودش می گوید " بذار به خاطر چیزی که هرگز به دست نمیاره، غمباد بگیره و بمیره! "

و در را باز می کند.

امیررضا با دسته ای گل و لبخندی پررنگ، بدون اینکه جواب سلام مات زده ی نهال را بدهد، پیشانی اش را می بوسد و تولدش را تبریک می گوید. سعی می کند به عدم حضور عطا، پشت سرِ عموش بی توجه باشد.

از فشاری که به قلبش وارد می شود، سر در نمی آورد و دلش می خواهد گریه کند ولی می داند که حق ندارد برای عطا اشک بریزد.

مهربان که سراغ عطا را می گیرد، امیررضا توضیح مختصری می دهد.

" گفت دفتر کار داره ... منتظرش نمونیم."

تا به امروز، امکان نداشته عطا تحت هیچ شرایطی، جشن تولد او را از دست بدهد؛ حتی وقتی سرباز بود و همه می دانستند در دوره ی آموزشی، به هیچ وجه امکان آمدنش نیست هم آمده بود ودر جواب نهال که " چطور تونستی مرخصی بگیری؟! "، فقط خندیده بود و ابرو بالا انداخته بود.

امیرعلی، دست نازنین را در دست گرفته. چقدر دلش می خواست عطا هم ...

سعی می کند ظاهر بی خیالش را حفظ کند ولی فشاری که در سینه اش پیچیده، بدتر شده.

از همان لحظه که از نیامدن عطا مطمئن شد، تصمیم خود را گرفته. فقط رسیدنِ امیررضا باعث شده تا مطرح کردن آن را به وقت دیگری موکول کند.

دیگر مصمم شده.

عطا، آن عطایی نیست که تا چند ماه قبل بود ... درست از وقتی "عطا" بودنِ او را با جسی شریک شد و انگار سدی جلوی حضور نهال ساخت تا عطا دیگر او را نبیند.

هنوز فکر کردن به آن سفر مزخرف، همان آرامشِ سطحی اش را هم بر هم می زند.

لعنت به جسی ... به عطا ... به بهداد و ... وحید ...

وحیدی که با پررویی، بعد از هزار بار تماس و پیامِ بی جواب، جلوی آموزشگاه سبز شده بود.

می خواست زودتر به خانه برسد و به شماره ای که دوستش داده بود، زنگ بزند.

به سرعت وسایلش را جمع کرد و از آموزشگاه بیرون زد.

به محض خروج، متوجه وحید شد که به دیوار کنار آموزشگاه تکیه داده و سیگارش را میان انگشتها می چرخاند.

بعد از آخرین دیدارشان در شمال، اولین بار بود که او را می دید.

برای لحظه ای مردد ماند که چکار کند.

به سمت پیاده رو حرکت کرد.

– شب به خیر نهال!

انعکاس صدای آرام و مودبانه ی او، باعث شد موقر رفتار کند.

ایستاد و با اخم به طرفش برگشت.

چهره ی وحید، آرام و متین و بدون شوخی و شیطنت قبلی بود.

وحید با سر به سمت ماشین اشاره کرد.

– می تونم برسونمت؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد. حالت نگاهش متاسف بود.

– معلومه که نه!

می خواست هرچه زودتر گفتگو را قطع کند و ازش فاصله بگیرد؛ در عین حال، مایل نبود ترسی که در دلش خانه کرده بود را به وحید نشان دهد. اخمش را بیشتر کرد.

– ببینم؟ اصلا تو از کجا آدرس کلاس زبان منو آوردی؟!

وحید، لبخندش را کنترل کرد.

– دیگه دیگه!

بی حوصله نفسش را بیرون داد.

– درست حرف بزن ببینم!حوصله ندارم.

لبخند وحید، نمایان شد. بالاخره به هر کلکی، توانسته بود نهال را به حرف بکشد.

– اونش مهم نیست ... ولی خوشحالم که بالاخره تونستم ببینمت ... یه خبر خصوصی هم دارم. برای همین اومدم اینجا ...

بی میل، نگاهش کرد.

– چی می خواستی بگی؟!

– می خواستم بگم هفته ی دیگه دارم میرم.

پوزخند زد.

– هه! خبر خیلی خوبی بود ...

– آره ... بالاخره کمیسیون پزشکی از خدمت معافم کرد ... هفته ی دیگه اونور آبم ...

حرفش را قطع کرد.

– امیدوارم که ...

ادامه نداد. می خواست بگوید " امیدوارم چوب کاری که با من کردی رو بخوری."

وحید، پک محکمی به سیگارش زد.

– فکر نمی کنم دیگه شانس دیدنتو داشته باشم؛ مگه اینکه ...

به سردی، دوباره میان حرفش می رود.

– دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد ببینمت ...

وحید با افسردگی نگاهش کرد.

– نهال ... باور کن اون روز ... می دونم که خیلی بد شد ...

عصبی شده بود. به اندازه ی کافی تاخیر داشت و می خواست هر چه زودتر این مکالمه را تمام کند.

– دیگه نمی خوام حرفی از اون روز بشنوم ... انقدر پررویی که اومدی بازم داری از نامردیت میگی؟!

نگاه وحید رنگ دیگری گرفت.

– باور کن من نمی دونستم بهداد توی ویلاس ... فقط می خواستم بدونم خوبی؟ کاری به کارت نداشته؟ اومدم همینو ازت بپرسم؛ جواب تلفنمو که ندادی ...

پشت بهش کرد و با قدمهایی سریع، به طرف ایستگاه اتوبوس رفت.

وحید از همان فاصله گفت: نهال! به جون مادرم من بی خبر بودم ... حداقل بگو حلالم کردی ... بگو بخشیدی ...

جوابش را نداد. حتی نگاهش هم نکرد. و درست وقتی که نباید، عطا هم پیداش شده بود ... و از آن بدتر، قرص ها ...

همه چیز به هم ریخته ... خراب شده ... اصلا فکر کردن و دوره ی آن همه اتفاق تلخ، چه فایده ای دارد؟!

باید نگاهش را معطوف به جلو کند و روزهای آینده ...

***

بعد از رفتن مهمانها، پدرشان به اتاق کار خود می رود و در را می بندد. نهال هم یکراست به آنجا می رود. در می زند و بی آنکه منتظر اجازه ی او شود، پا به داخل می گذارد.

می داند دهان که باز کند، از همه طرف مورد انتقاد و هجوم قرار می گیرد. اما پدرش ...

همیشه ازش به عنوان اهرم فشار به شکوه استفاده کرده. هر چند در بیشتر موارد به جمله ی "مادرت صلاحت رو می خواد" رسیده ولی می داند میانِ پدر و مادر، گزینه ی نرم تر و منعطف تر، پدر است.

امیرعلی همانطور که روی صندلی نشسته، کتابی را بی آنکه بخواند روی پاها گذاشته و به نقطه ای خیره شده.

نهال، مستقیم به طرفش می رود. در مقابل صندلی اش روی زمین می نشیند و سرش را روی زانوهای او می گذارد.

امیرعلی با سرانگشتها، شروع به نوازش موهاش می کند.

– تولدت مبارک خوشگل خانوم! دیگه برای خودت خانومی شدی ...

لبخند کم جانی روی لبهای نهال می نشیند. خوب است به چشم پدرش "خانوم" می آید. کمکش می کند برای گفتن حرفهاش.

ته ِ دل ِ امیرعلی، حس عجیبی ست. باور دارد نهالش خانوم شده و باور ندارد.

سر به زیری و سکوت ی چند وقت اخیرش، کناره گیری هاش از جمع را نشان بزرگ شدنش دانسته.

شکوه، گلایه کرده نهال عصبی تر از قبل شده؛ لجبازی می کند و سر هر مسئله ی پیش پا افتاده ای، از کوره در می رود و در نهایت، یا در اتاقش محکم کوبیده می شود یا سر از گلخانه درمی آورد.

تصور کرده عاملش کنکور است اما وقتی مهربان، سرزده به مطبش رفته، اول ترسیده نکند حال عزیزش خوب نباشد. مهربان مطمئنش کرده حالش خوب است و از دل عطا گفته ...

از اینکه حساب ماه و سال ِ سرسپردگی ِ عطا از دستش در رفته ... که عطا چشمش پاک است و خویشتن دار اما جوان است و اسیر نفس ... که می داند چطور با نهال راه بیاید ... که اصلا کسی بهتر از او، نهال را نمی شناسد ...

امیرعلی گفته نهال فقط هجده سال دارد. در فکر بازیگوشی ست ... هنوز زنانه هاش بیدار نشده اند ... گفته عطا دل به بچگی ِ نهال داده ...

و مهربان، عجیب نگاهش کرده. طولانی و عجیب ... و حرفهاش، هر دو را ساکت کرده:

– خیلی ها توی همین هیجده سالگی، دلشونو، درست یا غلط، با مِهر، مُهر کردن ... خیلی ها هم دلشون با همون بچگی های هیجده ساله، لرزید ولی لبشونو مُهر کردن ... بدی ِ ما پدر و مادرا اینه که جوونی ِ بچه هامونو می بینیم و جوونی ِ خودمونو فراموش می کنیم.

سر انگشتهاش، هنوز درگیر بازی ِ نوازش پدرانه است.

– امیر امشب کجا موند؟! چرا نیومد؟

خودش دلیلش را حدس زده. از وقتی مهربان درباره اش حرف زده، عطا کمتر در جمع آفتابی می شود.

لبخندی بی اراده روی لبهاش می نشیند.

"پدر صلواتی حالا دیگه خجالت می کشه! "

– بابا ... من یه فکرایی دارم ...

صدای هر دو آرام است؛ صدای نهال، آرام و مردد ... صدای امیرعلی، آرام و پر محبت ...

– چه فکرایی؟!

– اِم ... برای آینده م ...

نه! انگار وقتش رسیده باور کند دخترک بازیگوشش بزرگ شده. با لبهایی کش آمده که نهال نمی بیند، زمزمه می کند:

– چه فکرایی؟!

نهال نفس می گیرد.

– من به این نتیجه رسیدم که ایران موندن فایده نداره ... اینجا آدم هدر میره.

از گوشه ی چشم، نگاهی دزدکی به امیرعلی می اندازد تا عکس العملش را ببیند.

دستی که موهاش را نوازش می کرده، از حرکت می ایستد.

امیرعلی با لحنی سرد و خشک، بعد از مکثی طولانی می پرسد:

– منظورت چیه نهال؟!

سر بلند می کند ولی از نگاه مستقیم به پدرش واهمه دارد.

– می خوام از ایران برم بابا ...

خشکش می زند.

جمله ی نهال را در سرش تکرار می کند بلکه معنی اش را بفهمد.

همه ی افکارش در عرض چند ثانیه در هم ریخته ... پس امیرعطا ... کنکور ... خانواده ... حرفهای مهربان ...

ولی در همهمه ی ذهنش، فقط یک تصویر روشن و یک جمله ی واضح، خودنمایی می کند:

امیرعلیِ جوان، کنار بساط خیاطیِ مادرش.

" میخوام برم جبهه، عزیز! "

***

سکوت سنگین و بهت زده ی پدرش، انگار خیال تمام شدن ندارد.

از اتاق او بیرون می زند.

در اتاق، نیمه باز است. دلشوره غریبی دارد. عطا کنار پنجره ی سالن ایستاده و پشتش به اوست. در جا خشکش می زند ... آمده ... بالاخره آمده! آن هم آنجا!

از درون می لرزد. نمی تواند بماند. به اتاقش پناه می برد.

هنگامیکه نهال عبور می کند، عطا همچنان پشتش به اوست. انگار تا ابد آنجا می ایستد و تکان نخواهد خورد.
وقتی قائله تمام می شود، فکر می کند شاید عطا بیاید. صدای پایش را می شنود که از پله ها بالا می رود و بعد هم سکوت.

***

نهال؟! قبرس؟! چطور؟! این فکر از کجا به سرش زده؟!
بعد از چند ساعت درگیری، آخر شب به خانه برگشته؛ وقتی تولد تمام شده و هر کس به اتاقش رفته. از شکوه که در آشپزخانه ی مهربان، مشغول تمیز کردن و جابجایی ظرفهاست، سراغ نهال را گرفته و جواب شنیده "رفت بالا". به خانه ی عموش رفته ... سکوت خانه ... در باز اتاق کار عموش ... زمزمه ی آرام نهال و پدرش ... اشتباه کرده ... به این شوخی که شوخی هم نیست، می خندد ... انقدر می خندد که دیگر قدرت کنترل خودش را هم ندارد.
گیج است ... گیج و سردرگم ... انگار یقین ندارد حرفهای آرامی که شنیده، واقعیت دارد یا خواب بوده.

***

مهربان، آبگوشت بار گذاشته و مثل همه ی جمعه ها، بچه ها در خانه اش جمع شده اند.
حالا غیر از امیرعلی، بقیه هم از حرفها و نقشه های نهال باخبر شده اند.
امیرعلی، جریان را به شکوه گفته. آن طور که نهال هم انتظار داشته، شکوه، خشم و تعجب و عصبانیتش را مثل امیرعلی کنترل نکرده و از صبح، صدای اعتراض و جملاتِ پر حرص و عصبی اش، تا خانه ی امیررضا و مهربان رفته.
انقدر در اتاقش مانده تا نازنین سراغش آمده.
بی توجه به او، دراز کشیده و با گوشی، بازی می کند.
نازنین با دو انگشت به گونه اش می زند.
– انقدر قیافه نگیر! مثلا امروز تولدته ... یه سال بزرگتر شدی ...

– آره ...

– دیشب چرا امیر نیومد؟!

– نمی دونم ... مهم هم نیست.

– می دونی اون روز، امیر با اون پسره دست به یقه شده بود؟!

نهال به سستی نگاهش می کند. تلاشش این است که حیرتش را پنهان کند.

– عجب روزی بود!

– اوهوم ...

نازنین با یادآوری آن روز و صحبت هایی که درباره ی نهال شده بود، اخمهاش در هم می رود.

– تازه نمی دونی ... بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی دردسر درست کردی.

نهال، دوباره سرگرم بازی کردن شده.

نازنین، لیوان کاپوچینو را جلوش می گیرد.

– چرا؟!

متعجب از گوشه ی چشم نگاهش می کند.

– چی چرا؟!

– چرا زده به سرت از اینجا بری؟! چرا می خوای خانواده رو ترک کنی؟ آخه مگه چه اتفاقی افتاده؟!

لحن نهال، مبهم است.

– اتفاقای زیادی افتاده ...

جرعه ی بزرگی از کاپوچینو می نوشد.

– تو فکر کن به خاطر یه مرد ...

قبل از آمدن سراغ نهال، با امیرعلی صحبت کرده. امیرعلیِ خونسرد و مهربانی که همچنان او را دعوت کرده به محبت و نزدیک شدن به نهال. اما این نهال، اجازه ی نزدیکی و صمیمیت نمی دهد.

صداش پر حرص شده.

– کی؟ بهداد؟! یا شایدم وحید ...

مردمک چشمهای نهال گشاد می شود و در نگاهش حیرت موج می زند.

– تو از کجا می دونی؟!

– امیر بهم گفت.

– اون از کجا می دونه؟!

نازنین فکر می کند چرا نباید بداند؟ عصبانیتی که از نهال دارد، باعث می شود بکوشد شرم زده اش کند.

– همون موقع که اومده بود دنبالت، توی ویلا دیده بودش.

نهال خونسرد می شود.

– خب ... چی دیده بود؟!

– بهدادِ مست رو!

عصبی می خندد.

– پس بیچاره همه ی نمایشو ندیده!

خنده اش گرچه تصنعی ست اما ادامه می دهد:

– بهداد که دیدن نداره! منم دیده بود؟!

– نه!

– دیگه...؟!

– دیگه هیچی!

– حیف شد! از کجا فهمیده که قضیه چیه؟!

در خطوط صورت نازنین دقیق می شود. به نظر نمی رسد که ایده ای از ماجرا یا آنچه بر او گذشته، داشته باشد. خدا می داند عطا چه دیده و به نازنین چه گفته.

– خیلی عصبانی نشو نازی! خواهر کوچیکا هم بزرگ میشن و با غریبه ها آشنا!

نازنین از کوره در می رود.

– آخه بهداد؟! وحید؟! اون پست فطرتا اصلا آدمن؟!

نهال پوزخند می زند.

– از وقتی شوهر کردی بی ادبم شدی ها! بهدادو که نمی دونم ... ولی وحید، صد درصد آدمه؛ پست فطرتم نیست.

حرفش را از ته دل نزده ولی وقتی وحید، جان مادرش را قسم خورده که نمی دانسته بهداد در ویلاست، شک و بدبینی اش برطرف شده. میزان علاقه ی وحید را به مادرش خوب می داند.

نازنین با لحنی متهم کننده می پرسد:

– دوستش داری؟!

چهره ی نهال، جدی و خشک می شود.

– نه ... اون فقط برام یه تجربه بود. تجربه ای که هیچ وقت نداشتم.

– پس چرا فرار می کنی؟!

– برای اینکه اگر اینجا بمونم، احتمالا باید با کسی ازدواج کنم که شایسته ی ازدواج با خواهر کوچولوی تو نیست!

نگاهی به قیافه ی گیج نازنین می اندازد.

– موضوع برات پیچیده شده؛ آره؟! حق داری! چون زندگی تو پیچیده نیست ... امیرعلی آدم پیچیده ای نیست ... خلاصه که جفت پا افتادی تو عسل!

نازنین، رنجیده نگاهش می کند.

نهال، دستش را در دست می گیرد.

– ببخش نازی ... ناراحتت کردم ...

– آخه چی باعث شد بری طرف وحید؟!

نهال پوزخندش را تکرار می کند.

– من طرف اون نرفتم ... فقط برام آدم جالبی بود ... دستش روئه. آدمی که اگه دنیا هم کن فیکون بشه، براش فرقی نمی کنه. مهم خودشه و هرچی خودت هستی. حرف مردم ذره ای براش اهمیت نداره. برعکس خونه ی ما! یه عمره به خاطر حرف مردم زندگی می کنیم.

– مامان و بابا رو نمی دونم ... ولی من با تو اینطوری نبودم نهال ... خود خودتو دوست داشتم. ولی با این کارت، داری با آبروی همه ی ما بازی می کنی. یه دختر تنها توی یه کشور غریب ... حداقل اگه قصدت امریکا اومدن بود، تنها نمی موندی ...

از حرفهایی که زده، خودش هم مطمئن نیست. همیشه خودِ خود نهال را دوست داشته؛ آزاد و بی قید و بند ... همیشه دلش خواسته مثل خواهر کوچکش باشد ولی هیچ وقت نتوانسته ... تا اینجا درست! ولی از اتفاقِ شمال، انگار فرسنگها از نهال دورتر شده.

– پذیرش از دانشگاهای امریکا الکی نیست ... اینجا هم هزینه ش کمتر میشه، هم راحت تر پذیرش میدن ... برای تو بود و نبودِ من فرقی نمی کنه نازی ... تو تا چند ماه دیگه میری. و البته یه عمر، دخترِ نمونه و مورد تایید همه بودن، باعث میشه هیچ درکی از احساس من نداشته باشی.

نازنین با عصبانیت از بی اثر بودن حرفهاش، از جا بلند می شود.

– کجا؟!

– وقتی درباره ی من اینطوری فکر می کنی، چه فایده داره بمونم؟! مطمئنم تو به من و راهنماییِ من هیچ احتیاجی نداری.

نگاهش می کند. خواهرش چقدر غریبه شده!

– نه ... واقعا بهت احتیاجی نیست ... به هر حال ازت ممنونم. تو به عنوان یه خواهرِ نمونه هم خوب به وظیفه ت عمل کردی.

***

نازنین با صدای امیررضا که برای خوردن ناهار دعوتشان کرده، پایین می رود.

انگار کسی منتظر آمدن نهال نیست. مراد از قفسش بیرون آمده، شروع به چرخیدن و کوبیدن خودش به در و دیوار و پنجره کرده. همه ی چشمها به سمتش دوخته شده. همه چیز عجیب و ناراحت کننده است.

هوای سنگین خانه، از درگیریِ پنهانی خبر می دهد.

بعد از صرف ناهار، امیرعلی که در تلاش است مسیر بحث را تغییر دهد، می پرسد:

– نهالو نمی بینم ... حالش خوب نیست یا دوست نداره منو ببینه؟!

تشنج پنهانِ جو که تمام مدت بر همگی سایه افکنده، بیشتر می شود. کسی جواب امیرعلی را نمی دهد.

شکوه می نالد:

– لطفا یکی مرادو ببره بیرون.

صداش بی روح و عصبی ست.

نازنین از جا بلند می شود و مراد را با قفس بیرون می برد.

مهربان، نگاهش را از جمع می گیرد.

– نازنین جان! خواهرتو صدا کن یه چیزی بخوره.

زیر چشمی به عطا که به لیوان دوغش خیره مانده، نگاه می اندازد.

عطایی که دو هفته است از خانه فراری ست و صبح تا آخر شبش را در دفتر می گذراند.

عطایی که حتی از مهربان نپرسیده با امیرعلی درباره ی نهال حرفی زده یا نه ... عطایی که مثل نهالِ قبل از دیشب، دهانش چفت شده.

دلش می خواهد به چشمهای امیرعلی نگاه کند و حالش را وقتی پاره ی تنش، عزم رفتن کرده بود، در نگاهِ تیره ی پسرش ببیند.

نازنین که بدون نهال برمی گردد و شانه بالا می اندازد، عطا با یک حرکت، از سر سفره بلند می شود و بی حرف بیرون می رود.

میان پله ها مکث می کند. میانِ اعتراض و فریادهای شکوه، فقط دلش خواسته برود نهال را ببیند و ازش تایید بگیرد شوخی کرده.

جلوی خانه ی عموش می ایستد. حالا که کسی نیست، اجازه داده نفسهای عصبی و کلافه اش، گوش خودش را هم کر کند. چند لحظه پشت در صبر می کند تا آرام بگیرد.

نفس عمیقی می گیرد.

به آرامی از راهرو می گذرد.

در اتاق نهال کامل باز ست. قامتش لحظه ای جلوی در قرار می گیرد، سپس در را پشت سرش می بندد و کلید را در آن می چرخاند.

نهال روی سکوی کنار پنجره نشسته و بی توجه به قشقرقی که به پا کرده، به حیاط نگاه می کند.

– گفتم نمی خوام هیچی بخورم نازی، حرف حالیت نیست؟!

دوستش دارد. هنوز هم عزیزکرده اش است. دختر عموی کوچولوی عزیزش.

یک عمر با غرور یک مالک، بزرگ شدنش را دیده، دلباخته و صبر کرده. سالها ست که گوشش را با انواع و اقسام تصمیماتش پر کرده.گاهی مهم، گاهی بی اهمیت ... گاهی خنده دار و گاهی غمگین. و او هم با محبت، نقش خود را به عنوان شنونده قبول کرده.

از خود بیخود، لحظه ای قه رو کم محلی نهال را فراموش می کند. پشت در بسته تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

"از کجا شروع کند؟ "

نهال سر بر می گرداند. صورت آماده ی حمله ش، لحظه ای خشک می شود و سریع اخم می کند.

عطا احساس می کند نهال از جاش بلند شده، چشمانش را باز می کند.

– تو دیگه چی می خوای؟!

صدای عطا کنترل شده است.

– علیک سلام!

مکثی طولانی می کند.

– اینا چی میگن؟!

– همون که شنیدی. می خوای بگی نفهمیدی؟

لب می گزد تا آرامش خودش را حفظ کند.

– نهال ... مطمئنم به همه ی جنبه های تصمیمت فکر نکردی ...

صداش پایین تر می رود و نرم تر می شود.

– مگه من و نازنین همینجا دانشگاه نرفتیم؟! تو با این هوش و استعدادت حتما می تونی ...

لحن نهال، خشک و بی تفاوت است وقتی میان حرفش می پرد.

– من خودم و استعدادامو بهتر از بقیه می شناسم. خودم می تونم برای آیندم تصمیم بگیرم. محتاج هیچ کس هم نیستم ... خسته شدم از بس دائم به من گفتین چی خوبه، چه وقت خوبه.شامل حال تو هم میشه ... اصلا دلم نمی خواد برای من تعیین تکلیف کنی. انتظار لطف و حمایت و این چرندیاتم ندارم. از این به بعد فقط خودم! ملاحظه هیچ کسی رو هم نمی کنم. پس ادای صدای مشاور در نیار عطا خان!

نفس عمیقی می کشد. نهال لج کرده و انگار دو دستش را روی گوشها گذاشته تا هیچ صدای مخالفی را نشنود.

– نهال ... عزیزم ... می دونم نزدیک کنکورته، استرس داری ... اتفاقاتِ اخیر هم، فکرتو به هم ریخته و ...

نهال باز جمله اش را با پوزخند قطع می کند.

– استرسِ کنکور؟! بعدشم کدوم اتفاقات؟! همونا که درباره ش با نازنین هم حرف زدی؟!

صورتش را در هم می برد.

– قراره مثل شما برم دانشگاه، یه لیسانس به مدارکم اضافه بشه ولی کوته فکر بمونم؟!

اخم عطا در هم می رود.

– چرا نمی خوای درک کنی من و نازنین نگرانت شدیم ... نه من، همه نگرانتن نهال ... تو اسمشو گذاشتی کوته فکری؟!

پوزخند صدا دار نهال، تلخ تر می شود.

– کوته فکری یعنی اینکه با دیدن هر چیز ... بدون اینکه دلیلشو بدونی ... پیش خودت قضاوت می کنی که ...

این بار عطا کلامش را قطع می کند.

– اگه منظورت اون قرصهاس، خیلی وقته می دونم داری مصرف می کنی! اولین بار که مامان تجویزش کرد، خودم نسخه ت رو پیچیدم.

صورت نهال داغ می شود. نمی داند از خجالت یا عصبانیت.

– اینطوری نگاه نکن. من وسط کتابای مامان بزرگ شدم.

نهال نمی خواهد در لاک دفاعی برود.

– منظورم ... اینه که وقتی منو با یه پسر می بینی، فکرت منحرف میشه ... ولی خودت ...

ادامه نمی دهد. عطا لبها را به هم می فشارد. فکرش منحرف شده ... اما فقط چند لحظه ... چند ساعت ...

– داریم به اصل قضیه می رسیم! نگو که از لجِ من انقدر عوض شدی نهال ... نگو ...

نمی خواهد درباره ی جسی صحبت کند. اصلا نمی خواهد درباره ی هیچ موضوعی با عطا صحبت کند.

– هر چی پیش اومده، به خودم مربوطه؛ فقط به خودم ... چرا فکر می کنی دلیلش تویی؟!

– خودتم متوجهی مدام داری فرار می کنی؟! تغییرای پشت همِت ... کارایی که بدون فکر می کنی ... حالا هم خارج رفتن ...

– فکر کنم بهت گفته بودم تو کارای من دخالت نکن!

ابروهای عطا بالا می رود.

– وقتی مستقیم با من ارتباط پیدا کنه، نمی تونم دخالت نکنم!

نگاهش نمی کند.

– رفتنم از اینجا ارتباطی به تو نداره ...

– نهال! بذار این مشکلو یکبار برای همیشه حلش کنیم و پرونده شو ببندیم ... تو داری فقط صورت مسئله رو پاک می کنی ... من اشتباه کردم؟ رقصیدنم با جسی ناراحتت کرد ... صمیمیت بینمون ... با اینکه بهت اطمینان می دم بدون منظور بوده، ولی قبول دارم اشتباه بوده ... تو هم شروع کردی به تلافی کردن ... نه گذاشتی، نه

برداشتی با وحید رفتی بیرون؟! رفتی ویلای بهداد ... آدمایی که هیچ شناختی نه از خودشون داری نه از خانواه هاشون. دو تا عاطل و باطل که علی الاصول هیچ قید و بند اخلاقی ندارن ...

نهال معترض پوزخند می زند.

– آخی ... دیدم اونموقع که با جسی می رقصیدی، رفتی ماهیگیری ... کمرت زیر بار همین اخلاقیات خم شده بود!

– داری بیراهه میری ... نهال ... اشتباه رو با اشتباه جواب نده ... اونم حالا ... وقتی من درباره ی خودم و ... احساسم باهات حرف زدم ...

چشمهای عسلی اش برقی می زند. آنها خسته اما همچنان مبارزه جو هستند.

– منم جوابتو دادم! دلیل احساستو گفتم!

نفس بلند عطا، کلافه است.

– داری اشتباه می کنی نهال ...

پوزخند می زند.

– باشه! قبول! اصلا من همه ی کارا و فکرام اشتباهه ... اما دلم می خواد همینطور به قول تو بیراهه برم ... به تو و هیچ کی دیگه ربطی نداره من می خوام با زندگیم چیکار کنم.

عطا، پریشان، دستی به موهاش می کشد.

– تو الان خودتم نمی فهمی داری سرِ یه لجبازی بیخود، با زندگیت چیکار می کنی ...

صدای از بغض و خشم گرفته ی نهال، دوباره بالا می رود.

– آره ... من نمی فهمم ... عقل کل تویی و بقیه ... از نظر شما، من بچه و نفهم و سرکشم ... ولی می خوام به همه تون ثابت کنم اشتباه می کنید ...

عطا می ایستد. دستهاش را با حرص مشت می کند و با تاسف سر تکان می دهد.

– بچه ای نهال ... اگه بچه نبودی، ندونسته سرِ یه فلش که نمی دونستی محتویاتش چیه، خودتو توی مدرسه به درد سر نمینداختی ... اگه بچه نبودی، خودتو با جسی مقایسه نمی کردی ... اگه بچه نبودی، با یه مرد غریبه بیرون نمی رفتی؛ پا تو خونه ای که نمی دونستی توش چه خبره نمی ذاشتی ... فکر نکردی ممکنه چه بلایی سرت بیاد نهال؟!

نفسش را با حرص بیرون می دهد.

– این تصمیمتم از روی بچگیه ... فکر می کنی با ول کردن و رفتن، آزاد میشی؛ به چیزی که می خوای می رسی ...

جدی می شود.

– ولی این یکی بازی با آینده و سرنوشته ... نه فقط سرنوشتِ خودت،

ادامه ی حرفش را می خورد.

نهال هم می ایستد. دست به کمر می زند و براق می شود در صورت عطا.

– آره بچه ام! ولی بازم به تو مربوط نیست می خوام با زندگیم چیکار کنم ... اصلا تو چیکاره ی منی؟! داداشمی یا بابام که کاسه ی داغ تر از آش شدی؟! تو رو چه به دخالت تو زندگیِ دخترعموی کوچولوت؟! برو به عشق و حال خودت برس!

عطا در برابر هجوم کلماتِ بی رحمِ نهال، با ناباوری، چند لحظه فقط نگاهش می کند.

صداش، رنگ دلشوره می گیرد.

– هیچ معلومه داری چیکار می کنی نهال؟! چی توی اون کله ی کوچیکته؟! چرا انقدر عوض شدی؟! دو هفته نیست دوباره با اون عوضی دیدمت ... هنوز یه علامت سوال رو حل نکردم، یه چشمه ی جدید از نهالی که نمی شناسم رو می کنی ...

جلوتر می رود و به چشمهای جنگ طلبِ نهال خیره می ماند.

– نهال ... توی این خونه ... توی خانواده، همیشه تو به من نزدیک ترین بودی و من به تو ... قبول دارم هر دومون اشتباه کردیم و یه کم از هم فاصله گرفتیم ... اما قبل از این ماجرا، من تصمیم گرفته بودم همین فاصله رو هم بردارم ... همه چیزو به هم نریز ... بذار با هم درستش کنیم ...

نهال، رو برمی گرداند.

– خودم به تنهایی می تونم درستش کنم ... نیاز به تو ندارم.

ناامید، بهش خیره می ماند.

– من مثل همیشه کنارتم نهال ... با توام ...

– تو هم مثل بقیه ای ... از اتاقم برو بیرون ... تنهام بذار. برو داداش، برو به عشق و حالت برس!

داداش؟! عشق و حال ... یادش نمی آید هیچ وقت نهال اینطور صحبت کرده باشد.

قدمی عقب می رود. هیچ چیز درست نیست ... از خودش، از این نهالِ غریبه شده، از دنیاش بدون نهالِ آرزوهاش، می ترسد.

برمی گردد.

– نهال این دیگه بازی نیست. حرف یه عمر زندگیه. خوب فکراتو بکن ...

قدمی بر می دارد.

– در ضمن داشتی تصمیم می گرفتی، اگه نتونستی منو با عنوان شوهر قبول کنی، بهتره هر عنوان دیگه ای رو از سرت پاک کنی. من صبر می کنم ... وقت زیاد دارم. خودت بهتر از هر کس می دونی جقدر صبورم!

قفل در را باز می کند و از اتاق خارج می شود. کاش هنوز می توانست مثل آخر شب گذشته، تصور کند می تواند بایستد جلوی نهال، غرق بشود در نی نیِ نگاهِ شیرین و چسبناکش؛ حسرت بوسیدنش را بکشد و هدیه ی تولدش را به گوشهاش بیاویزد. یک جفت گوشواره با حروف A، که نقشه کشیده بود خودش از گوشهاش آویزان کند و تاکید کند " یه آ برای امیر و یه آ برای عطا!باهاش اینم آویزه ی گوشِت کن که مال کی هستی و کیا باید حسرتت بشه یادگاری تو بهشون."

در اتاقش، به کمک دیوار سرپا ایستاده، اتاق به دور سرش می چرخد.

با هر دو دست، سرش را برای کاهش درد فشار می دهد.

انقدر گیج و خسته است که توان راه رفتن هم ندارد. بدون کنار زدن روتختی، روی آن می افتد. با دستهایی لرزان، دست به زیر بالش می برد ... جاسوییچی را بیرون می کشد. انگشتهاش به دور آن قفل شده اند ... میان مچ بسته اش، آن را می فشارد و به یاد چشمهای همیشه شیطان و درخشانش، خنده های زیباش و معصومیتش، لابلای بالش اشک می ریزد.

***

مهربان با پا درد، از میان پله ها صداش می زند.

– نهال ... عزیزم ... نمی تونم تا اون بالا بیام ...

صداش را که می شنود، از خانه بیرون می زند.

مهربان، لبخند آرامی می زند.

– بیا یه لقمه گوشت بخور ... برات گذاشتم روی گاز، گرم بمونه.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

دستی به نرده ها می گیرد و زمزمه می کند:

– میل ندارم مهربان ...

امیرعلی هم از در خارج می شود و سرسنگین می گوید: بیا پایین ... غذا هم نمی خوای بخوری، باید حرف بزنیم.

فکر می کند حتما همه جمع شده اند بفهمند قضیه از کجا آب خورده و در نهایت، این فکر را از سرش بیرون کنند.

امیرعلی به تکان نخوردنش نگاهی می اندازد و دست زیر بازوی مهربان می اندازد تا به داخل ببردش.

– منتظرتیم ...

مهربان، با همان لحن آرام، کوتاه توضیح می دهد:

– عموت اینا رفتن بالا ... فقط پدر و مادرت هستن.

شکوه میان چهارچوب می ایستد.

– علی آقا! حرفی نیست ... بچه س ... نادونه، یه حرفی زده ... مگه باید هر چی گفت، جدی بگیریم؟!

امیرعلی لحظه ای می خواهد کوتاه بیاید و مثل همیشه، ریش و قیچی را به دست شکوه بسپارد ولی نهال، بدون کنترل، با دلی پر از برخوردش با عطا، می غرد:

– آره ... همیشه همینه ... کِی تا حالا منو جدی گرفتین؟! بچه ام ... نادونم ... باشه! ولی شکوه جون! به همون خدایی که فکر می کنی فقط مال خودت و هم جلسه ای هاته، به هر دری می زنم تا راضیتون بکنم اجازه بدید برم ... اجازه هم ندید، فرار می کنم.

شکوه، محکم جلوی دهانش را می گیرد. مهربان باور نمی کند این دخترِ سر به طغیان گذاشته، نهالِ مهربان و همیشه خندانش باشد.

– کافیه نهال!

صدای فریاد امیرعلی، قلبِ همه را می لرزاند.

نهال به خاطر ندارد صدای بلند پدرش را شنیده باشد. مهربان و شکوه هم سالهاست به آرامش امیرعلی عادت کرده اند ... این خشم و خروشِ یکباره، همه را ترسانده.

– به ولای علی اگر بخوای ادامه بدی، نباید انتظار برخوردای همیشگی منو داشته باشی.

سینه ی نهال، از خشم و ترس، محکم بالا و پایین می شود. صداش بلند نیست ولی جدیتی غریب دارد.

– منو نترسون بابا ... دخترتونم ولی برده تون نیستم که شما برام تصمیم بگیرید ... حق دارم برای زندگیم، خودم تصمیم بگیرم ... من دیگه بچه نیستم؛ منو جدی بگیرید!

پشت می کند و به طرف در می رود. امیرعلی، همانطور که ناگهانی به طرف بالا هجوم می برد، صدای بلندش در راهرو می پیچد.

– پس صبر کن جواب آخرمو بشنو ...

مهربان، لرزان سعی می کند جلوی رفتنش را بگیرد. دست می اندازد به آستین لباس او.

– علی ... علی جان ... ارواح خاک آقات ...

بی توجه، به طرف بالا می دود.

شکوه، برای لحظه ای، فریادهای عصبیِ امیرعلی را به یاد می آورد و سردردهای تمام نشدنی اش را ...

از بازگشتِ آن امیرعلیِ ناآرام می ترسد.

جلوی درِ واحدشان، امیررضا راهش را سد می کند. بهار، از کنارشان به سمت پایین می دود.

– داداش ... صلوات بفرست ...

نفس بلند امیرعلی، سنگین و پر تپش است.

– لا اله الا ا...!

چشم می بندد و سعی می کند دستش را از چنگ امیررضا رها کند.

– کاریش ندارم ... ولم کن.

امیررضا سعی می کند آرامش کند.

– بچه س ... نمی فهمه ... یه مدت جوابشو ندی درست میشه.

سر تکان می دهد.

– باشه ... ولم کن ...

دست امیررضا که از روی بازوش کنار می رود، در خانه را باز می کند و وارد می شود. امیررضا دوباره به بازوش می چسبد.

– داداش ... کوتاه بیا سر جدت.

پشت در قفل شده ی اتاق نهال می ایستد و بی توجه به حرفهای آرام امیررضا، بلند داد می زند:

– این پنبه رو از گوشت بیرون کن نهال ... همیشه جلوت کوتاه اومدم، همیشه تلاش کردم امکاناتی که خودم نداشتم رو برات محیا کنم تا خم به ابروت نیاد ... اینه جواب زحمتای ما؟! که وایسی تو رومون، بگی برده تون نیستم؟!

صدای فریاد نهال، میان هق هقش می آید.

– مگه خودم خواستم به دنیا بیارینم؟! که منت امکانات و محبتتونو میذارین؟! برین ببینین بقیه برای بچه هاشون چیکارا می کنن ...

یک لحظه نفسش می گیرد. هر چقدر کم گذاشته باشد، هر چقدر کم بوده باشد، مطمئن است عملی ترین درس زندگی که به دخترهاش داده، احترام به بزرگتر است. این نسل، چرا انقدر بی پروا شده؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با مشت، به در بسته می کوبد.

– انقدر اون تو می مونی تا عقلت سر جاش برگرده و یادت بیاد با بزرگترت باید چطور حرف بزنی ...

عطا ناباور میان درگاهی ایستاده.

امیررضا کنار می کشدش.

– الان سکته می کنی علی ... بیا بریم، ولش کن.

کف دستش را محکم روی صورتش می کشد؛ چشم می بندد و زمزمه می کند:

– بر پدرت لعنت بچه ...

امیررضا، نگران خروش دوباره اش، از مهربان مایه می گذارد.

– بریم پایین ... عزیز یه وقت هول نکرده باشه، واسه قلبش خوب نیست.

کف دستها را به پیشانی می چسباند. سینه اش از سنگینی، به سختی پر و خالی می شود. صدایی شبیه غرش هواپیما در سرش می پیچد. می خواهد به اتاقش پناه ببرد و سیگاری روشن کند ... ولی عزیزش ...

بیرون که می روند، عطا بی حرکت به در بسته ی اتاق خیره می ماند. کاش اختیار بیشتری داشت.

مهربان، روی پله نشسته و شکوه و بهار، دو طرفش را گرفته اند.

دو برادر را که می بیند، چشمهای خیسش را در سکوت به امیرعلی می دوزد.
شکوه با نگاه وحشت زده، فقط می خواهد مطمئن شود شوهرش همان مردِ آرامِ همه ی این سالهاست.
امیرعلی با چشمهای سرخ، نگاهشان می کند. پریشانیِ خانه کرده در نگاهش، آشناست ...

***

سعی می کند فریاد بزند ولی نمی تواند هوایی به شش هاش برساند. پاهاش مثل رشته های در هم پیچ خورده اند. حتی نمی تواند قدم از قدم بردارد و از ویلا بیرون بزند.
بهداد سیگارش را در گلدانِ نزدیک در ورودی خاموش می کند و بلند می خندد ... می خواهد فرار کند. راه خروج را بهداد سد کرده. نگاهش به پله ها می افتد ... لرزان به سمت طبقه ی بالا می رود. بهداد قهقهه می زند. صداش موج دارد.
– تو چقدر خواستنی هستی کوچولو ...
پاهاش مثل کوه، سنگین شده. هر قدمش روی پله ها، مثل جان کندن می ماند. بهداد به نرده ها و دیوار می خورد و بالا می آید.
خودش را روی پله ها می کشد تا فرار کند اما انگار توانی در بدنش نمانده. وحشت زده به بهداد نگاه می کند که لبه های پیراهن بازش را کنار می زند و با یک حرکت، لباس را کناری می اندازد. صدای جیغ و التماس و حتی گریه اش، در گلو مانده و قدرت ناله کردن هم ندارد.
صورت بهداد بهش نزدیک می شود. بوی چندش آورش ... صورت سرخ شده اش که دیگر نمی خندد ... نفس کثیفش ...
– باهام حال کن کوچولو ...
خودش را به پله ها می فشارد ... بهداد به موهاش چنگ می زند. از درد و ترس، بغضش می شکند اما همچنان صدایی از گلوش خارج نمی شود.
نفسش از فریاد و ترس و حجم سنگین بهداد روی سینه اش می گیرد. به خس خس افتاده. دستهای بی جانش، تلاش می کنند بهداد را عقب بزنند ولی ضعیف تر از آن است که بتواند.

نفسهای به شماره افتاده اش از هوای سینه ی بهداد، آلوده می شوند. مثل ماهی در خشکی، فقط می تواند مقداری هوا ببلعد و فریاد بزند اما فریادش بی صداست. کسی دارد از زمین بلندش می کند. دست و پا می زند ... ولی زمانی که چشم باز می کند، راه نفسش باز می شود و حریصانه تنفس می کند.

مهربان، دستهاش را به دورش پیچیده و کنارش نشسته.

– حالت خوبه عزیزکم؟!

سرش را برمی گرداند. مهربان، صدای به هم خوردن دندانهاش را می شنود. نگاه بی رمقش به مهربان است. علیرغم درماندگی و خستگی که دارد، خودش را نشسته حفظ می کند.

– کابوس می دیدم ...

انگار می خواهد غیر از مهربان، خودش هم مطمئن شود تمام شده.

هنوز نفسهاش کوتاه است. لیوانی که به سمتش دراز شده را به طرف دهانِ خشک و تلخش می برد و کمی از شربت بیدمشک خنک را می خورد.

شیرینی اش، آرامشی در وجود لرزانش می ریزد و نفس عمیقی می کشد.

تمام مدت، مهربان با نگاهی نگران و پر نفوذ، به صورتش خیره مانده.

– چه کابوسی؟!

– هیچی ...

چشمهای مهربان، ریز می شوند. مثل وقتهایی که همه ی تمرکزش را به نخ کردن سوزن می دهد و هیچ وقت هم موفق نمی شود، چین های اطراف پلکهاش بیشتر می شود.

– همین امشب باید به من بگی چی شده ...

نگاهش به او، تند و تیز است و نهال، با خودش فکر می کند مهربان به آسانی گول نمی خورد.

آب دهانش را فرو می دهد. ذهنش مشوش است و کمی هم ترسیده.

– هیچی نشده.

مهربان به لیوان نگاه می کند.

هیچ نوع مهربانی و نرمشی در صداش نیست.

به امید اینکه بتواند احساسی را درش زنده کند، با صدای آرامی زمزمه می کند:

– مهربان؟!

– نهال ... حاشیه نرو ... مگه همیشه با من راحت درد دل نکردی؟!

بغض، دوباره به گلوش هجوم می آورد. چرا ... همیشه با مهربان راحت بوده ... درد دل کرده ولی این بار ... سرش را پایین می اندازد. صداش گرفته.

– من خیلی احمقم ... نازی راست میگه ...

انگار احساس مهربان برگشته. بازوی نهال را نوازش می کند و آرام می پرسد:

– چرا؟!

همانطور سر به زیر، شانه بالا می اندازد.

– داشتم دستی دستی خودمو بدبخت می کردم ...

مهربان سکوت می کند تا بشنود.

چانه ی لرزان نهال، به گردنش نزدیک شده وقتی اتفاقات آن روز لعنت شده را تعریف می کند ... گردش با وحید ... ویلا ... بهدادِ مست ...

حسِ سیاه شدنِ آینده و زندگیش، وقتی در چنگ بهداد گیر کرده بوده ... حتی تکرارِ بوسیده شدنش، برای خودش هم خفقان آور است ... نمی گوید ... دست به کمربند بردنِ بهداد و جانی که ندانسته از کجا گرفته، هل دادنِ بهداد و خوردن سرش به دیوار را ... تصورِ کشتنِ بهداد را ... نمی گوید ... ترجیح می دهد از حافظه ی خودش هم پاک شود ...

می گوید و ذره ذره سبک می شود ...

مهربان، در سکوت، می شنود و ذره ذره سنگین می شود ... آخر ماجرا ... فرار نهال از ویلا ... ته دلش را ترسانده.

سعی می کند لحنش آرام باشد وقتی مردد می پرسد " دستِ اون بی همه چیز که بهت نرسید؟! "

نهال، بدون نگاهِ مستقیم، سر تکان می دهد و همانطور که خم می شود تا روی پای او سر بگذارد، جواب می دهد:

– نه ... نذاشتم ... هلش دادم و در رفتم ... اولش فکر کردم مرده ... ولی همین که تکون خورد، فرار کردم ...

می داند نهال همه چیز را نگفته ... خیالش کمی راحت می شود ولی وحشتِ قرار گرفتنِ عزیزکرده اش در آن موقعیت، بند بند وجودش را می لرزاند.

دست می کشد به موهای نهال ...

چقدر دلش کسی را می خواهد که سر روی پاش بگذارد. چشم ببندد و دمی بی خیال و سبک، نفس بکشد.

نفسهای نهال عمیق شده ...

اما "مهربان" ِ خانه اش بودن، یعنی گوش شنوا بودن ... تکیه گاه بودن ... اتاقی که بشود آخر شب، پاورچین درش خزید و از تنهایی ِ شب، فرار کرد. مهربان بودن، یعنی باید هر لحظه نگران ِ عزیزانش باشد و دلش بتپد برای هر قدم که برمی دارند.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. نگاهش به قاب عکس شوهرش می افتد. جلیل ِ خندان ِ عکس ِ سیاه و سفید ...

لب می زند:

– بخواب آقا!راحت بخواب!می دونستی فقط آدمهای خوب و برگزیده، توی جوونی میرن؟!من امشب به این نتیجه رسیدم ... تو خوشبخت بودی که تونستی به این زودی از این دنیا و زندگی رها شی ... که جهنم همینجاست ... یه تکرار اجباری ... یه مجازات طولانی ...

***

لپ تاپ امیرعلی پیش روش باز است.

نمی داند چه مدت است فولدر پر و پیمان ِ عکسهای امیرعلی را تماشا می کند. از عکس کریسمس سه سال قبل تا سفر شمال ِ بچه ها ... از مهمانی ِ بیست و پنجمین سالگرد ازدواج کتی و باب تا نامزدی ِ امیرعلی و نازنین.

این بغض ِ بی پناهی و دلتنگی، رفتنی نیست. دلش هوای برگشتن دارد. هوای انجمن و مهمانی های عصرانه ی دوستانش را؛ هوای خرید کردن های طولانی همراه کتی ... برگشتن به نیویورک ...

برگشتن پیش مردی که جدایی را تنها راه حل دانسته؟!

مگر چیزی عوض شده؟! مشکلاتشان همان است که بوده؛ باهم حرف زدن را بلد نیستند. نامدار تا نخواهد، نه کاری می کند و نه توضیحی می دهد. سرمای توی رفتار و نگاهش، همچنان تا آخرین لحظه ادامه داشته. دو ماه می شود رفته اما حتی یک تماس کوتاه هم نگرفته تا حداقل به بهانه ی پرسیدن تصمیمش، با هم صحبت کنند ...

هیچ چیز عوض نشده ... حتی بدتر هم شده ... اما خودش هم خوب می داند این حسِ بی پناهی و گم کردنِ چیزی غریب، به نامدار مربوط است و نبودنش ...

هوای رستوران رفتن های سرد و ساکتشان با نامدار، حتی اگر موضوع مشترکی برای گفتن نداشته باشند ... هوای آپارتمان همیشه آرامش را دارد.

حتی اگر برگردد هم باید به لانگ آیلند برود؛ دور از نامدار ...

لعنت به این اعتیاد خاموش و ندیدنی ...

چرا سی سال نفهمیده چطور ذره ذره به نامدار و بودنش وابسته شده؟!

سینه اش سنگینی می کند. خیره به نامدار که با لبخندی نیمدار، کنار درخت کریسمس بزرگشان، دستها را روی شانه های هانیه ی نشسته گذاشته و پشت سرش ایستاده، زمزمه می کند " چه کنم خدا ... خودت راه رو نشونم بده."

لعنت به این لبخندهای نصفه نیمه که توش قدرت و اعتماد به نفس و غرور، بیداد می کند.

جوان بود جذاب تر بود یا الان که پا به سن گذاشته؟!

نمی داند باید همچنان به عنوان همسر، از داشتنِ این مرد، مغرور باشد یا حسرتِ داشتنِ دوباره اش را بکشد؟

تصویرش در عکسهای نامزدی امیرعلی چقدر متفاوت است ...

اشکهاش سرازیر می شوند.

"چت شده هانیه؟! واقعا مثل هیجده سالگیت، داری از دوری و دلتنگیِ یه مرد گریه می کنی؟! نامدار همون مردِ مغرور و خودخواهِ همه ی این سی ساله."

نه نیست ... هست ... ولی خودش هم همان هانیه ی این سی سال است؟!

اصلا بر فرض محال، دوباره بتوانند با هم زندگی کنند ... همین دوری کردنها، سردی و سکوت های تمام نشدنی، شکاف میانشان را پر می کند ... دوباره همان هانیه، همان نامدار ...

عقلش منفی می بافد ... اما دلتنگ است. دلتنگِ بوسه های هر روزه ی سرسری روی گونه هاش، وقتِ رفتن از خانه و برگشتن از کار.

صدای زنگ تلفن، نگاهِ مات زده اش را از عکس می گیرد.

نگهبان مجتمع است.

– خانوم ... مهمون دارید ... خانومی به نامِ ... سپیده ...

نمی شناسد.

نگهبان برای کسی تکرار می کند:

– به جا نمیارن شما رو.

صدای زنانه ای در گوشش می پیچد.

– خانوم راد؟ میشه خواهش کنم اجازه بدید چند دقیقه مزاحمتون بشم؟ حضورا براتون توضیح میدم.

تکرار می کند: من شما رو نمی شناسم!

– طبیعیه چون تا حالا سعادت نداشتم زیارتتون کنم! فقط با همسرتون آقای مهندس راد در ارتباط بودم.

– نامدار؟!

– بله ... قول میدم زیاد وقتتونو نگیرم.

از مکثِ لحظه ایِ هانیه استفاده می کند.

– اجازه دادین؟!

هنوز مردد است ولی با لبخند به سماجتش، رضایت می دهد.

در آینه از مرتب بودن ظاهرش مطمئن می شود و کنار در ورودی می ایستد.

از آسانسور، دختر جوانی پوشیده در چادر ملی، با دسته گلی بزرگ و لبخندی عمیق، بیرون می آید.

– سلام خانوم راد ... ممنونم منو پذیرفتین.

چهره اش هم مثل صداش، گرم و پر انرژی ست.

لبخندی ناآشنا می زند و جوابش حرارتی بیشتر است.

– من سپیده هستم.

دستش، میان انگشتهای دخترک فشرده می شود.

– هنوز هم نشناختم متاسفانه.

– ولی من شما رو تا حدودی می شناسم.

دسته گل را به هانیه می دهد.

– قابل شما رو نداره.

تشکر می کند و با دست، داخل را نشان می دهد.

سپیده، مودبانه روی یکی از مبلها می نشیند.

– چی میل دارین؟ نوشیدنی خنک یا گرم؟

سپیده با همان لبخند گرم که انگار عضوی از صورت سبزه اش است، نگاهش می کند.

– راضی به زحمت نیستم ... اگه ممکنه یه لیوان آب.

با لیوانی آب به سالن برمی گردد.

– گفتین نامدارو می شناسین ...

سپیده، آب را به هانیه تعارف می کند و بعد، کمی می نوشد.

– بله ... ایران نیستن؟ حالشون خوبه؟

می نشیند روبه روی او که حالا چادرش روی شانه ها افتاده و روسری آبی رنگش، صورتش را قاب گرفته.

– نامدار ایران نیست. برگشته امریکا ... چطور می شناسیدش؟!

– من دخترشون هستم ... فکر کنم حالا دیگه بشناسین!

به گوشهاش شک می کند.

– دخترِ نامدار؟!

انگار می فهمد هانیه را سردرگم کرده.

– دخترِ دختر هم که نه! دختر خونده شون هستم.

معنی حرفهای سپیده را نمی فهمد اما ضربان قلبِ ترسیده اش را به وضوح می شنود.

وقتی روزی نامدار جلوی چشمش، سمیرا را در آغوش گرفته بود، این حسِ وحشت و خطر را نداشت که حالا با حرف این دختر ناشناس، ترس به جانش افتاده.

سپیده، نیمی از لیوان آب را سر می کشد و لبه ی روسریش را جلو و عقب می کند تا خودش را باد بزند.

– مرد خونه نیست ... راحت باش.

سپیده با یک حرکت، روسری را کنار می زند. به نظر، هم سن و سال نازنین می رسد.

– ظاهرا منو به جا نمیارین ... آقای راد، یازده ساله قیم من و دوتا برادرام هستن.

گیج شده ولی سعی می کند لبخند بزند.

– نامدار هیچ وقت اینطور مسائل رو توی خونه مطرح نمی کنه.

راست گفته!

نمی خواهد فکر کند خودش نخواسته بداند یا نامدار نخواسته بگوید.

سپیده ابرو بالا می اندازد.

– در عوض تا دلتون بخواد از شما برای من گفتن.

– جالبه!

غیر از این، حرف دیگری به ذهنش نمی رسد. رفته به دختری غریبه از زنش گفته؟! لابد حرفهایی که این همه سال در دلش جمع شده و نارضایتی ای که پشت سردیِ مدام پنهانش کرده.

– توی این سالها چطور باهاتون ارتباط داشت؟! اصلا چطور با هم آشنا شدید؟!

سپیده با شیطنتی پنهان زیر احترام، لبخند می زند.

– البته خودشون هم ماشالا جذاب و جنتلمن هستن ... خیلی به هم میاید!

و بلافاصله موضوع حرف را عوض می کند.

– ما شمال زندگی می کنیم. همون جا هم با آقای راد آشنا شدیم ... پدرم برای کسی به نام رفیع خان کار می کرد؛ شاید بشناسیدش ... زمین از اون بود، کار از پدرم ... پدربزرگم هم رعیتِ پدرش بود ... رفیع خان قول داده بود به خاطر اونهمه سال کار کردن براش، یه تیکه شالیزار به پدرم بده ... اما بعد از مرگش، زندگی ما هم روی هوا موند ... پدرم توی جاده تصادف کرد ... موتور داشت. یه کامیون بهش زد ... بعد از اون، مادرم موند و ما سه تا بچه ... یه سال با سختی گذرونده بودیم که یکی از شالیکارا خبر داد شریکای رفیع خان از خارج اومدن؛ برین دنبال مطالبه تون ... مادرم هم ما رو برداشت، رفتیم ویلای رفیع خان ... اما هر چی قسم و آیه آورد، هیچ کدوم اهمیت ندادن ... آخه قول و قرار پدرم و رفیع خان، کتبی نوشته نشده بود ... حرف هم که به قول قدیمی ها، باد هواست!

با همان لبخندِ آرام، به یک نقطه خیره مانده.

– اون روز دست از پا دراز تر برگشتیم اما دو روز بعد، آقای راد اومدن دم خونه مون ... مادرم سر شالی بود ... من شونزده سالم بود. از همون اول هم زبون دراز و حاضر جواب بودم!

می خندد.

– دندونام کج و کوله بود؛ خجالت می کشیدم. برای همین، همیشه دستمو می گرفتم جلوی دهنم و تند تند جواب می دادم! وضعمون بعد از مرگ پدرم زیاد خوب نبود. باید کمک مامانم می کردیم ... ولی درس می خوندم. برادرامم تشویق می کردم بخونن ... دلم می خواست برم دانشگاه ولی می دونستم مادرم از پس خرج و مخارجش برنمیاد ... آقای راد ازم پرسیدن چیکار می تونم براتون بکنم؟

دوباره می خندد و لب می گزد.

– بچه بودم ... آقای راد هم ... ماشالا جذاب ... تا اون موقع، مردی به اون خوش تیپی ندیده بودم! نه گذاشتم، نه برداشتم، گفتم باهام ازدواج کنین!

صدای خنده اش بلند می شود. هانیه هم آرام می خندد.

– پیش خودم فکر هم می کردم زرنگی کردم! که هم زنِ همچین مردی بشم، هم چون وضع مالیش خوبه، من و خانواده مو تامین می کنه! آقای راد خندیدن و گفتن من همسن پدرتم!

دستش را مشت می کند جلوی دهانش.

– اما من پرروتر از این حرفا بودم! گفتم خب بیاین مادرمو بگیرین! اون هم سنش به شما می خوره، هم بیوه شده ...

نگاه شرمنده و شوخش را به هانیه می دوزد.

– ناراحت که نمی شین؟! خب اون موقع عقلم هنوز کار نمی کرد!

هانیه سر تکان می دهد.

– نه ... برام جالبه.

– خندیدن گفتن من خودم زن دارم ... از درس و معدلم پرسیدن ... درسم خوب بود ... پرسیدن چه رشته ای دوست داری؟ گفتم مهندسی کشاورزی اما با اوضاع ما، باید بی خیال مهندسیش بشم و فقط کشاورزی کنم. گفتن حالا چرا دستتو جلوی دهنت گرفتی و حرف می زنی؟! روم نشد دندونامو نشونشون بدم!

گفتن اگه خانواده ت تامین بشه، درستو ادامه میدی بری دانشگاه؟

منم سریع جواب دادم نه! چون دندونام کجه، خجالت می کشم؛ اول باید دندونامو مرتب کنم بعد مهندس بشم!

انقدر خندیدن که فکر کردم مسخره م می کنن ... ولی چند روز بعد، ماشین فرستادن دنبال من و مادرم، آوردنمون تهران، دندونامو ارتودنسی کردم.

به ردیف دندانهاش اشاره می کند و چشمک می زند.

هانیه نفس آسوده ای می کشد و سوال می کند میل دارد با هم قهوه بخورند؟

سپیده موافقت می کند و تا آماده شدنِ قهوه، در سکوت به هانیه و حرکاتش نگاه می کند.

هانیه، فنجانها و ظرف شیرینی را روی میز می گذارد.

– پس نامدار باعث شد دندونات درست بشه تا دیگه خجالت نکشی!

سپیده باز می خندد.

– بله ... همون جا توی دندون پزشکی گفتن حالا بی بهونه درس بخون و برای خودت کسی بشو.

تمام خرج و مخارج مادرم و من و برادرامو به عهده گرفتن ... هر ماه از طریق برادرشون، یه مبلغی برامون می فرستادن ... خودشون هم زنگ می زدن مطمئن بشن کم و کسری و مشکلی نداریم ...

ولی پارسال، چند ماهی خبری از برادرشون نشد ... تا اینکه تماس گرفتن و گفتن اومدن ایران.

منم رفتم دفتر، دیدنشون ... بعد از ده سال، حدود پنج ماه پیش که تشریف آورده بودن ایران، افتخار داشتم ملاقاتشون کنم. همون وقت برام از شما هم گفتن.

چند لحظه مکث می کند.

– همه ی این ده سال، ندیده بودمشون ... ایشون که همونطور جذاب مونده بودن ولی باورشون نمی شد من همون دختر بچه ی تخسِ شیطون باشم ... یاد ده سال قبل رو زنده کردیم و پیشنهاد ازدواج من و شیطنت هامو ...

خیره در صورت هانیه، نفس بلندی می کشد.

– خب من هنوزم کنجکاو و شیطونم! از شما پرسیدم و به شوخی گفتم پشیمون نشدید اون موقع پیشنهاد منو رد کردید؟! گفتن نه! یه نه ی محکم ...

لبخندی پر مهر می زند.

– خیلی مشتاق بودم شما رو هم زیارت کنم، آقای راد قولش رو بهم داده بودن ولی انگار یکدفعه ای برنامه تون تغییر کرد ...

نمی تواند تعجبش را پنهان کند. نامدار از او برای این دختر گفته؟!

از فکر اینکه نامدار نشسته و از او تعریف کرده، لبخندی پر حسرت روی لبهاش می نشیند.

دیدارشان قبل از آن بوده که نامدار با عصبانیت ایران را ترک کند.

سعی می کند همان لبخندِ آرام را حفظ کند. کاش نامدار الان هم این نظر را داشت ...

– حالا به حرف نامدار گوش کردی؟ درستو خوندی؟

سپیده سر تکان می دهد.

– بله ... مهندسی کشاورزی خوندم ... ارشدم که تموم شد، برگشتم شهرمون.

لبخندی پر از تحسین تحویل سپیده می دهد.

– خانواده ت هنوز شمالن؟

– مادرم وقتی تهران دانشجو بودم، به رحمت خدا رفت ...

لبخند هر دو پر می کشد.

– متاسفم ... می دونم چقدر سخته ...

– اوهوم ... ولی با خواست خدا نمیشه جنگید ... برادرامم هنوز برام موندن ... اگه خودمو می باختم، اونها هم کمرشون خم میشد ... آخه هردو از من کوچیکترن ... هنوز دانشجو هستن.

– پس الان حکم پدر و مادرو براشون داری.

سپیده دوباره لبخند می زند.

– بله! خیلی مسئولیت سختیه ولی چه میشه کرد؟

فکر می کند برای چه اینهمه راه از شمال تا تهران آمده؟ مشکل مالی دارند؟

انگار سپیده، حالت نگاهش را می خواند.

– دو ماهی هست آقای راد تماس نگرفتن ... با شماره ی دفترشون هم تماس گرفتیم که گفتن نیستن ... توی عید یه سری سوغاتی زحمت کشیده بودن برامون فرستاده بودن. آدرس فرستنده اینجا بود. اومده بودم تهران برای کارها، مزاحمتون شدم از حالشون خبر بگیرم که نگهبان گفت فقط خانوم مهندس تشریف دارن ... دلم خواست از نزدیک زیارتتون کنم و حالشونو بپرسم ... دیگه اینکه ...

لب می گزد.

– مراسم عروسیم نزدیکه ...

پاکتی سفید رنگ از کیفش بیرون می آورد.

– خیلی دلم می خواست توی عروسیم، شما و آقای راد هم حضور داشته باشید.

لبخندی ناخودآگاه می زند.

– هم خوشحال شدم از دیدنت، هم از خبر خوبت ... تبریک می گم ... نامدار بعد از تعطیلات نوروز به خاطر کاراش برگشت اما من و پسرم هستیم ... اگر کمکی ازمون ساخته ست،

سپیده، کلامش را قطع می کند.

– نه! آقای راد واقعا در حق ما پدری کردن ... ما تا آخر عمر، مدیونشون هستیم ... فقط واقعا آرزوم بود افتخار بدین و توی مراسممون شرکت کنید.

فقط لبخند می زند.

قهوه اش را می چشد و تعارف می کند سپیده هم از خودش پذیرایی کند.

نامدار، سالها پیش، خودش پیشنهاد خیریه و اداره کردنش را به هانیه داده بود اما هیچ وقت علاقه و فرصتی برای اینکه در کارها حضور داشته باشد، نداشت.

حالا این دختر، جلوی روش نشسته و خودش و خانواده اش را تا آخر عمر، مدیونِ نامداری می داند که اگر در جلسات و مهمانی های خیریه ی هانیه و دوستانش هم شرکت کرده، ساکت و منفعل بوده و فقط شنونده.

این نامدار، چقدر برای هانیه غریب است!

نفس عمیقی می کشد.

– همسرت هم شماله؟

سپیده سر تکان می دهد.

– بله ... توی جهاد کشاورزی کارمنده ... خیلی اذیتش کردم به خاطر کارهام!

لبخند می زند.

– براش ناز می کردی تا جواب بدی؟!

سپیده می خندد.

– اون که بله! ولی برای کارهای مزرعه م اذیتش کردم ... آخه مزرعه ی پرورش توت فرنگی راه انداختم ... اول فقط خودم و دو تا کارگر خانوم بودیم، ولی الان، خدا رو شکر، بیست و دو نفر کارگر داریم ...

ابروهای هانیه با رضایت بالا می روند.

– چه عالی!

– وام گرفتم، مزرعه رو توسعه دادم ... الان محصولاتمونو به چند تا استان صادر می کنیم ... تو فکرشم انقدر کیفیت محصولمونو بالا ببرم که بشه به خارج از کشور هم صادرش کرد ... شکر خدا راضی ام ... به محسن، نامزدم هم گفتم نباید جلوی کارا و پیشرفتمو بگیره ... دلم می خواد روی پای خودم باشم ... سه سالی میشه دارم خرج تحصیل برادرامم می دم. نمی خوام نبودِ پدر و مادرم، مانع پیشرفت اونها هم بشه.

– پس دختر موفق و پر تلاشی هستی!

سپیده، خجالت زده به قهوه اش لب می زند.

– باید تلاش کرد ... بدون زحمت نمیشه به آرزوها رسید ... اینکه می نشستم و غصه ی بی کسی رو می خوردم، من و برادرامو به جایی نمی رسوند ... زندگی جریان داره ... مخصوصا وقتی زن باشی و بخوای کاری پیش ببری، سنگهای جلوی پات بیشتر و بزرگتره. ولی حداقل خواستم به خودم ثابت کنم میشه زن باشی و تکیه گاه بشی ...

نفس راحتی می کشد.

– بزرگترین درسی که از زندگی گرفتم، اینه که اراده کن، زحمت بکش و به خدا توکل کن ... به خواسته ت می رسی.

خیره به چشمهای پر انرژی و براق سپیده، در دلش تکرار می کند:

" اراده کن ... زحمت بکش ... به خدا توکل کن ... به آرزوت می رسی"

کاری که هیچ وقت در زندگی نکرده.

– شما چقدر آروم و کم حرفید!

لبخند می زند.

– انتظار دیدنت رو نداشتم ... حالا هم دارم از حرفهات لذت می برم.

سپیده جواب لبخند و حرفش را قدرشناسانه می دهد.

– راستش از همون وقت که وام گرفتم تا مزرعه مو راه اندازی کنم، به آقای راد هم گفتم دیگه شروع به کار کردم و نیاز به کمک هزینه نیست ... اگر ایشون نبودن، آینده ی من و برادرام خیلی سخت میشد ... ولی قبول نکردن ... گفتن برادرام تازه دانشگاه رفتن و خرج دارن. می خواستم خودم کار کنم و هزینه ی تحصیل برادرامو بدم ... برای همین تصمیم گرفتم مبلغی که آقای راد می فرستن رو به چند نفر دیگه که توی شرایط چند سال پیشِ ما هستن برسونم ... با همسرتون مشورت کردم. قبول کردن و حالا، من واسطه ام تا خرج زندگی و درس خوندنِ پنج تا بچه یتیم، توسط آقای راد پرداخته بشه.

ابرو بالا می اندازد.

– و بعد از این پنج تا، چند تا بچه ی دیگه! یه کارِ خیر که انتها نداره ...

نگاهش را با شرم پایین می اندازد.

– البته خبر دارم شما خودتون ید طولایی توی خیریه و کارای خیر دارید ... حتما این زندگیِ آروم و خوشبختی تون، بازتابِ کارهای ثوابتونه ...

لبخند ساختگی اش، میانِ آه عمیقش گم می شود.

بله! سالهاست خیریه دارد! موسسه ای که برای هر سِنت کمک و خدمتش به بچه های نیازمند یا بیمار، برگه ای امضا می شود تا مستند و ثبت شود.

مادرش پیش چشمش جان می گیرد ... سیما می گفت "لطف و ثوابِ کار خیر، به مستتر بودنشه ... اصلا وقتی قایمکی به یه نیازمند کمک می کنی، به خودتم حال بهتری میده! "

حتی وقتی برای پیرمرد نابینای پایین چارسوق هم سکه ای کنار بساطش می گذاشت، روش را با چادر، سفت و سخت تر از همیشه می پوشاند تا صورتش دیده نشود.

نامدار راضی ست این دختر از کمک هاش بگوید؟! داستان سپیده را فهمیده ... سپیده ی دیگری هم بوده و هست؟!

سپیده ...

نقطه ای در ذهنش روشن می شود.

صحبت تلفنی نامدار ... صبح زود ... "احوال سپیده خانوم چطوره؟! " فارسی حرف زدنهای گهگاهش به فارسی ... تکرار نام سپیده ...

پوزخندهای بی تفاوت هانیه ...

از آن پوزخندها شرمنده شده.

زندگیِ آرام ... خوشبختی ...

چون کمک هاش علنی بوده، آرامش و خوشبختی ندارد؟! نامدار که مسکوت و بدون اعلام عمومی کمک کرده، الان آرام است؟ خوشبخت است؟!

نامدارِ تو دار وخودخواهِ لعنتی!

دیوانه شده!

این دلتنگی و بیتابی که قلبش را در مشت گرفته، با حضور سپیده، شدیدتر شده.

"اراده کن ... زحمت بکش ... به خدا توکل کن ... "

فنجان خالی اش را روی میز می گذارد و گرمایی در دلش حس می کند.

لبخند می زند و همانطور که به ساعت نگاه می اندازد، می پرسد:

– خب ... حالا دوست داری خبر ازدواجت رو خودت به پدرخونده ت بدی؟!

بلند می شود و سراغ گوشی اش می رود.

صدای ذوق زده ی سپیده را می شنود.

– وای! اگه بشه که از خدا می خوام!

شماره ی موبایل نامدار را می گیرد.

قلبش تند می زند ... بعد از دو ماه ... بعد از آن حرفها ... بعد از آن خداحافظیِ یخ زده ...

تاثیر کلام سپیده بوده یا هر چه ... آمدنِ این دختر، راهی بوده که از خدا خواسته نشانش بدهد یا نه ... می خواهد برای چیزی که می خواهد، قدم بردارد.

برداشت نامدار، اینکه چه ایده ای از این تماس دارد، مهم نیست ...

می داند بیدار شده و برای رفتن به دفتر کارش آماده می شود.

– بله؟

صدای سرد و مردد نامدار را که می شنود، نفسش را در سینه حبس می کند. از کارش پشیمان شده و نشده!

پشت به سپیده می کند و رو به پنجره.

– هانیه؟!

لحنش سرد است و هانیه دلش می خواهد فکر کند از این تماسِ ناگهانی، نگران شده.

– نامدار ... سلام ...

– اتفاقی افتاده؟! مشکلی پیش اومده؟!

از این لحن، حرصش می گیرد ...

– نه ... مشکلی نیست ...

چقدر حرف زدن سخت است! چقدر انتقالِ حجم دلتنگی اش از راه امواج، نشدنی ست!

– پس دلیلِ تماست ...

لبش را می گزد ... باید به خودش و کلامش مسلط باشد.

– وقت نداری؟ مزاحمت شدم؟

صدای نامفهومش که چیزی به یکی از خدمه می گوید را می شنود.

– خیلی کار دارم ...

هانیه ی درونش، انگار پسِ گردنش را گرفته و به عقب می کشدش.

دلش از برودتِ صدای نامدار به درد می آید. انگار صدای خودش هم تحلیل رفته.

– یه نفر اومده که خیلی دلش می خواد باهات صحبت کنه ... اگر فرصت داری، گوشی رو میدم باهاش حرف بزنی.

– کی؟!

به طرف سپیده برمی گردد. لبخندش به اوست و حسرتی پنهان در لحنش.

– دخترت! گوشی ...

سپیده با همان گرمیِ بدو ورود و احترامی قلبی، مشغول احوال پرسی با نامدار می شود. دلش می خواهد می توانست صدای نامدار را وقتی مخاطبش اینطور پر شور حرف می زند، بشنود.

صدای باز شدن در ورودیِ آپارتمان، حواسش را پرت می کند.

امیرعلی ست.

وارد که می شود؛ با دیدن سپیده وسط سالن، بی حرکت و متعجب می ماند.

سپیده که امیرعلی را می بیند، با "هیـــعِ" آرامی، همانطور که با نامدار مشغول حرف زدن است، پشت کاناپه سنگر می گیرد و پنهان می شود.

امیرعلی با ابروهای بالا رفته از حرکتِ او، از هانیه می پرسد:

– هوز شی؟!

هانیه با لبخند به آشپزخانه اشاره می کند.

– مهمون منه ... حجاب نداره.

بعد روسری سپیده را براش پشت کاناپه می برد.

امیرعلی به آشپزخانه می رود و بدون نگاه به سالن، جعبه ی شیرینی که آورده را روی میز می گذارد.

هانیه هم پشت سرش وارد می شود.

– شیرینی داشتیم.

امیرعلی با رضایت، در آغوش می گیردش.

– این فرق داره ... شیرینیِ اوکی شدنِ کارت خدمتمه!

هانیه با تعجب، سرش را عقب می برد.

– یعنی دیگه معافیتت درست شد؟!

امیرعلی با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

– یعنی دیگه بعد از سه ماه، نمیگن باید از ایران بری!عموی نازنین خیلی کمک کرد وگرنه به این راحتی درست نمیشد.

– خانوم راد؟!

دلش می لرزد از هنوز "خانوم راد" بودن ... اما یاد لحن بی میل نامدار که می افتد، انگار دوباره عمق دره ی میان خودش و نامدار را می فهمد.

هر دو از آشپزخانه بیرون می روند.

سپیده چادرش را هم پوشیده و مودبانه، گوشی را به طرف هانیه گرفته.

– ممنونم از لطفتون ...

هانیه بازوی امیرعلی را می گیرد.

– پسرم، امیرعلی ... ایشون هم سپیده ...

و نمی داند سپیده را چطور معرفی کند. "خواهر خونده ت؟! "، "دختر خونده ی پدرت؟! " یا " یه دوست! "

سپیده بدون نگاه مستقیم، سر تکان می دهد.

– خوشوقتم آقای راد ... ببخشید سرزده مزاحمتون شدم.

امیرعلی کنجکاو، لبخند می زند.

– خواهش می کنم ... خوشحالم مامانم بالاخره یه دوست پیدا کرد ...

– اختیار دارید ... دوستی و آشنایی با خانوم راد باعث افتخار منه.

و رو به هانیه می کند.

– اگر اجازه بدید رفع زحمت کنم.

هانیه تعارفش می کند ولی سپیده قصد رفتن کرده.

– قول داده بودم زیاد مزاحمتون نشم ... نمی دونم چقدر ایران می مونید ولی هر کاری از دستم بربیاد، خوشحال میشم در خدمتتون باشم ... اگر هم افتخار بدید برای جشنمون تشریف بیارید، قدم روی چشم ما می ذارید ... افتخار بدید در حد توانمون، چند روزی ازتون پذیرایی کنیم. هر چند ... اونجا هم صاحب خونه اید ... ما هرچی داریم، اول از خداست و بعد لطف و محبت آقای راد ...

هانیه بر خلاف لحظه ی ورود سپیده، برای بوسیدنش پیش قدم می شود و تا کنار در بدرقه اش می کند.

امیرعلی، همانطور که یک شیرینی برداشته، لبخند می زند.

– چه سخت حرف زد! دوست جدیدت منو یاد نازنین انداخت ...

هانیه سر تکان می دهد.

– حجابش و خانومیش مثل نازنین بود.

امیرعلی، توت فرنگیِ براق روی شیرینی را به دهان می برد.

– البته که هیچ کس، نازنینم نمیشه!

لبخند هانیه، طعم گس دارد.

امیرعلی و نازنین، با همند و منتهای آرزوش، خوشبختی و رضایتشان ... ولی بی نامدار بودن و تنهایی را یادش می آورند.

***

اول خرداد ماه است و شکوه آشِ هر ماهه اش را می پزد.

چند نفر از خانومهای جلساتشان هم آمده اند. به رسمِ ادب، از هانیه هم دعوت کرده. هانیه ای که بعد از رفتنِ ناصر و همدم، در تنهایی و انزوا فرو رفته و تنها اتفاق ماههای اخیرش، دیدار با سپیده بوده. مهربان ارزو می کند ای کاش می توانست کاری برای او انجام دهد. روزی که خبر مفقود شدن امیر علی را داده بودند ... از انروز قریب سی سال می گذرد ولی او هرگز نتوانسته حالت چشمهای هانیه را از یاد ببرد. انهمه نیرو و نشاط که یکسره بر باد رفته بود.

یک هفته گذشته و نهال در اتاقش مانده. تنها گوشه ی گلخانه که محل خوابیدن مراد است، به پناهگاه مطمئنی برای فرار از تشنج های خانه تبدیل شده.

در تمام مدت، حواسشان به درِ قفل شده ی اتاق و سکوتی ست که پشت آن وجود دارد.

حضور دائمی و بی صدای امیرعلی در خانه، اعصابشان را تحریک کرده.

امیرعلی با هیچ کس، حتی سر میز غذا، کوچکترین حرفی نمی زند.

خداحافظی ها خیلی آرام و سرد است. از خنده ها و سرزندگی همیشگی که منبع آن نهال است، خبری نیست.

هر کس سعی کرده در این مدت، نهال را با نوعی استدلال از فکرش درباره ی رفتن منصرف کند. این میان، فقط مهربان است که در سکوت، رفتارهاش را زیر نظر دارد.

کسی که بیشتر عاشق آسایش است تا خوشبختی ولی خوشبختی را میان اطرافیانش ایجاد و پخش می کند.

عطا، دور و بر نهال نمی رود اما از دور حواسش به رفت و آمدِ او به گلخانه و حتی سکوت اتاقش هست.

بعد از رفتنِ مهمانها، نازنین به پدر و مادرش شب به خیر می گوید و به اتاقش می رود. قبل از ورود، پشت در اتاق نهال لحظه ای درنگ می کند. می خواهد داخل شود ولی از فکر اینکه اگر شکوه بفهمد، مثل چند روز قبل دوباره غوغا به پا می کند، منصرف شده، به اتاق خودش می رود و همانطور با لباس، در حالی که از شدت خستگی بی حال شده، خود را روی تخت می اندازد.

حس می کند هوای خانه، بدون شیطنت ها و صدای سرخوشِ نهال، گرفته. مثل آسمان ابریِ زمستان که می گیرد و نمی بارد. هست و همه ی اهل خانه این حال را دارند ... اگر برود ...

***

صبح، بیش از ان طاقت نمی اورد. به اتاق نهال می رود و بعد از یک ساعت، او را بیرون می آورد.

شکوه و امیرعلی سر میز صبحانه نشسته اند. در سکوتِ کامل، همگی خودشان را سرگرم خوردن صبحانه نشان می دهند.

شکوه با دستهای لرزان، نان برشته و ظرف کره و عسل را جلوی نهال می گذارد.

نهال سر تکان می دهد و سعی می کند لبهاش را که خشک و پوسته پوسته شده، برای تشکر باز کند.

حلقه های سیاه رنگی دور چشمهاش افتاده. پلکهاش شدیدا متورم شده. موهای همیشه پریشانش، کثیف و رنگ صورتش زرد است. بیشتر شبیه آدمهایی ست که مدتهاست بیمارند.

نازنین از زیر میز، دستش را می گیرد و می فشارد.

شکوه نگاه خیره و دلواپسش را از صورت نهال می گیرد و آرام و سرسنگین زمزمه می کند.

– یه لقمه بخور، بعد برو حموم یه کم سرحال بشی.

نهال، بی میل به کره و عسلِ پیش روش نگاه می اندازد. فنجان چایش را از دسته می گیرد و آرام روی میز، می چرخاند.

– چرا نمی خوری پس؟!

نهال، نه سرش را بلند می کند، نه جواب می دهد.

شکوه با اخم، چشمهاش را جمع می کند.

– به همه ی این الم شنگه هات، اعتصاب غذا رو هم می خوای اضافه کنی؟! باز چی به سرت زده؟!

– هیچی ...

صداش از حرف نزدنِ طولانی، خش دارد.

نازنین گیج به آن دو نگاه می کند.

– این چه مسخره بازی ایه آخه؟! چی رو می خوای ثابت کنی؟!

نهال بی جواب به اتاقش پناه می برد و دوباره در را قفل می کند.

نگاهی به پدرش می اندازد. عصبانیت از چشمهاش رفته.

حالا می تواند با او صحبت کند.

می نشیند و آرام و با احتیاط می گوید:

– بابا! نهال خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه ... اما شما با این برخوردتون اوضاع رو بدتر می کنید.

امیرعلی با اخم نگاهش می کند.

– اره ... نمی دونه داره چه تصمیمی می گیره ولی امیدوارم بفهمه داره با اعصاب همه ی خانواده بازی می کنه.

به رومیزی زل می زند.

– اون الان نه این چیزا رو می بینه، نه می خواد که ببینه و بفهمه ...

– می خواد چی رو ثابت کنه؟ که بزرگ شده؟ میخواد مستقل باشه؟!

هر دو به شکوه نگاه می کنند که صداش گرفته و اخمش غلیظ تر شده.

– یه مدت سفت بگیریم، اینم از سرش می پره ... با تو حرفی نزده؟!

نازنین آرام و ناامید، سر بالا می اندازد.

– نه ... ولی درست یا غلط، محکم پای حرفش وایساده ...

زیر چشمی به شکوه نگاه می کند.

– فکر نمی کنم به این سادگی از سرش بپره ... تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

امیرعلی نفس بلندی می کشد و فنجان چایش را نخورده پس می زند.

– وقتی با تو و امیر هم حرف نزنه، یعنی هیچ چیز مثل همیشه نیست.

لبش را دندان دندان می کند و مردد، بندهای انگشتش را می شکند.

– ام ... نهال که قصد کرده برای تحصیل بره ... منم که ... یعنی ... خب چند ماه دیگه باید برم ... این قبرس اصلا نمی دونیم چه جور جایی هست ... دانشگاهاش چطورن ...

مکث می کند.

– بابا؟ می خواین با امیرعلی صحبت کنیم؟

امیرعلی استفهام آمیز نگاهش می کند. شکوه مشغول عوض کردن چایِ امیرعلی، غر می زند:

– همینمون مونده بریم به دامادمون بگیم بیا بچه ی سرتقمونو سر عقل بیار ...

– نه ... منظورم اینه که باهاش صحبت کنیم، نهال هم بیاد اونور ... هم به هدفش می رسه، هم لااقل تنها نمی مونه ... امیرعلی می تونه تحقیق کنه ببینه کدوم دانشگاه مناسبه و میتونه برای نهال پذیرش بگیره ... تازه معتبرتر از دانشگاهای ...

شکوه، معترض، کلامش را قطع می کند.

– بسه دیگه ... حق ندارین دوره راه بیفتین و این حرفا رو به کسی بزنین ... این زندگی، همین حالا هم به خاطر رفتارای این بچه به اندازه ی کافی، متشنج و آشفته هست ... لازم نکرده دردسر تازه بهش اضافه کنین ... قبرس یا هر خراب شده ی دیگه ... من یکی راضی نیستم، نظرم هم عوض نمیشه.

یاد حرفهای خانوم سمایی می افتد که روز قبل آرام گفته "شاید برای دخترت طلسمی، دعایی، چیزی نوشتن."

با حالی آشفته، بلند می شود. باید ریشه ی بحث را در مورد رفتن نهال، بخشکاند.

در زندگی، خیلی چیزها را از دست داده. فداکاری های زیادی کرده اما این بار، دیگر کوتاه نمی آید.

امیرعلی همچنان ساکت و متفکر است ولی وقتی از پنجره به بیرون نگاه می کند، حالت چشمهاش با روزهای گذشته فرق کرده. متفکر و غمگین است.

***

نامدار شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و سیگار می کشد.

باز هم شبی دیگر همراه با بیخوابی ... چنین شبهایی را زیاد گذرانده.

آخرین سیگار را که در جیب ربدوشامبر خانگیش مانده، آتش می زند.

سیگار با بی قیدی روی لب پایینش آویزان مانده. به سمت تختخواب می رود و همانطور درازکش، سیگار را دود می کند.

فردا، آخرین جلسه ی دادگاهش با نریمان است. چشمهاش را به قصد ساعتی خواب روی هم می گذارد. در حالیکه می داند به محض بسته شدن پلکهاش، تصویر و یادش با قدرت نمایی هرچه تمام تر ظاهر خواهند شد و خواب را از چشمهاش و آسایش را از شبهاش خواهند ربود.

از آن روز صبح زنگ زده، دلتنگش است ... بیشتر از همیشه و همچنان دورتر از هر زمان.

به یاد می آورد شبها، هنگامیکه خواب بود، آهسته به اتاقش می رفت، مدتی تکیه داده به چارچوب در، به تماشاش می ایستاد و بعد آهسته، دستهاش را لمس می کرد و با بوسه ی نرمی به گونه اش، اتاق را ترک می کرد.

سالها به همین از دور داشتنها عادت کرده بود و راضی بود، اما الان ...

نا آرام تر و بی حوصله تر از آن ست که کتاب بخواند. در لباس سرتا سر سیلک خانگیش، احساس ناراحتی می کند.

نزدیکیهای نیمه شب، وقتی بی خوابی کاملا به سراغش آمده، به طبقه پایین می رود.

چهره ی همیشه نگران مهرانه با شنیدن صدا، در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر می شود ولی حرفی نمی زند.

نزدیک به هفت ماه تمام است که هانیه نیست و همچنین آرامش، در وجود این مرد!

مشغول درست کردن دمنوش بابونه می شود.

می داند مشکل از کجاست و ریشه ی این بی خوابیها در کجا، اما هیچوقت علت نخوابیدن او را سوال نکرده.

همچنان خودش را مشغول نشان می دهد. امشب تحملش تمام شده. لیوانِ بابونه و عسل را روی میز می گذارد و می گوید:

– تو این خونه ی لعنتی همه ناراحتن آقا ... همه زود جوش میارن ... چرا خانوم برنمی گرده؟! چرا نمیرین دنبالش؟!

انگشتش را به لبه ی لیوان می کشد و لبخندی به روی مهرانه می زند.

– خونه ی لعنتی؟! حالا دیگه خونه ی من شد لعنتی مهرانه خانوم؟!

– آقا، در اینباره جدی حرف می زنم!

نامدار هم با حالتی جدی جواب می دهد.

"نه"

– چرا نه؟!

لیوان را روی میز می گذارد.

– برای اینکه من می گم. مراقب باش مهرانه! تمام این سالها حکم مادر رو برای من داشتی ... هیچی عوض نشده، کاری هم نکن که بشه ...

به نوعی هشدار است ولی قریب پنجاه سال است که در خدمت خانواده رادها ست. قبل از هانیه، به خاطر دلبستگی شدیدش به نامدار، خودش خواسته بود و از آن زمان، لحظه به لحظه در تمام بحرانها، غم و شادیشیشان، از دست دادنها و بدست آوردنها، در کنارشان بوده.

هانیه را دوست دارد. تنها چیزی که در طی سی سال خاطرش را مکدر کرده، بی تفاوتی هانیه نسبت به آن همه عشق و احساسی بوده که نامدار با تمام غرورش به پاش ریخته و فکر می کند در این مورد، او کاملا کر و کور است.

نامدار لیوان لب نزده را روی میز می گذارد و کلافه تر از قبل، از جاش بلند می شود، به سمت حمام می رود.

***

راننده اش ماشین را کمی دورتر نگه می دارد.

پیاده می شود و به آهستگی به طرف محل برگزاری مهمانی می رود.

تمام محوطه روشن است و صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسد. دو خدمتکار سرگرم بدرقه ی مهمانها هستند. یک سایه در تاریکی، کنار درخت ماگنولیا به حرکت درمی آید. نامدار لحظه ای بی حرکت می ماند. سمیرا ست که بی صبرانه انتظار آمدنش را می کشد.

– منو ترسوندی ...

صداش سرد است.

سمیرا لبخند درخشانی می زند.

– آه ... متاسفم. قصدم این نبود ... خواستم اولین نفری باشم که تبریک می گم.

دستش را با لوندی به دور بازوی نامدار حلقه می کند.

– مثل همیشه برنده!

نامدار بی حوصله تر از آن است که بتواند تملق او را تحمل کند. پوزخند می زند.

– برنده؟! من چنین حسی ندارم ... نریمان هنوز هم برادر منه.

سمیرا از تندیِ جوابش یکه می خورد.

– به هر حال ازت ممنونم.

– نامی؟ تو حالت خوبه؟!

در حالی که به سمت خانه نگاه می کند، دستش را به بهانه ی سیگار، از حلقه ی دست سمیرا آزاد می کند.

– آره، خوبم.

سمیرا می کوشد رفتاری مطابق میل نامدار داشته باشد و نامدار، این ظرافت را حس می کند.

– خیلی خوشحالم که اومدی.

نیم نگاهی به سمتش می کند. می داند ... از بازی کردن با رشته مروارید غلتانی که به گردن دارد، خوشحالی اش را تشخیص می دهد.

سمیرا، سوالی را که مدتهاست از درون او را می خورد، مطرح می کند.

– هانیه کِی برمی گرده؟!

و جوابی که مدتهاست همه ی نیروش را تحلیل برده.

هنوز کام اول را از سیگار نگرفته، آن را به زیر پا می اندازد و له می کند.

– هانیه گرفتاره.

همان جاست که سمیرا می فهمد نامدار، احساسش به هانیه را نابود نکرده. فقط کمی به آن مسلط شده باشد.

سینه اش را با تک سرفه ای دهان بسته صاف می کند و برای ریچارد و همسرش از دور، سری تکان می دهد.

کتی و باب، چسبیده به هم، با چند نفر در حال گپ زدن هستند. باب زودتر متوجه نامدار می شود و دستش را بالا می برد.

نامدار برای سمیرا، محترمانه سری خم می کند و به طرفشان می رود.

باب، چشمکی می زند.

– بالاخره اون وکیلِ چشم بادومیت موفق شد! اما قیافه ت به برنده ها نمی خوره.

کتی را می بوسد و جواب باب را با لبخندی کج می دهد. کتی هم درباره ی دادگاه و محکومیتِ نریمان حرفی نمی زند. به سر تا پای نامدار نگاهی می کند و ابرو بالا می اندازد.

– فکر نمی کردم بیای ...

نگاهش روی مهمانها می رود.

– با سمیرا اومدی؟!

لیوانی نوشیدنی از سینی ای که خدمتکار بهش تعارف کرده برمی دارد و بدون توجه به مسیر نگاه کتی، کوتاه جواب می دهد:

– تنها اومدم.

شامپاین را مزه مزه می کند. واقعا شک دارد که هیچکس به تمامی انچه که هانیه برای او بوده پی برده باشد.

– عصر سارا زنگ زد بهم، می خواست ...

نامدار حرفش را قطع می کند.

– نمک نشناس بودنِ برادر من، ارتباطی با زن و بچه ش نداره ... بگو نگران نباشه.

صدای بندِ موزیک، لحظه ای نگاه همه را به سمت خوش می کشد.

باب لبخندی می زند که چینهای اطراف چشم و دهانش را نمایان می کند. همان چینها که هانیه اسمش را گذاشته "چینِ ایستوودی".

– من که از فارسی حرف زدن شما چیزی نمی فهمم ...

و با غلظت، به فارسی، جمله ی انگلیسی اش را تمام می کند "کتی عزیزم"

کتی می خندد.

– هنوز نفهمیدی وقتی موضوعی به تو مربوط نباشه، فارسی حرف می زنیم؟!

باب دستش را می گیرد و قبل از اینکه خواننده شروع کند، سرخوش می خواند:

– Sway me smooth, sway me now!

و برای رقص، می بردش.

لبخندِ نامدار، شبیه پوزخند می شود.

گیلاسش را سر می کشد و روی میز بلند نزدیکش می گذارد. کتش را کنار می زند و دست در جیب شلوارش می کند. رنج سنی مهمانها، میانسال است. همه کارگزاران بورس و سرمایه دارهایی که معمولا در مهمانی ها می بیندشان.

جفت جفت مشغول رقص شده اند.

When marimba rhythms start to play
Dance with me, make me sway
Like a lazy ocean hugs the shore
Hold me close, sway me more

پوزخندش، شبیه نیشخند می شود. لعنت! شبها وقتِ یکه تازیِ یاد اوست در خلوتش، افکارش ... اما امشب زودتر خاطرش شروع به خودنمایی کرده.

Other dancers may be on the floor
Dear, but my eyes will see only you
Only you have the magic technique
When we sway I go weak

ذهنش روی یک خط از ترانه در جا می زند

"Dear, but my eyes will see only you

دست می برد در جیب کتش، سیگاری بیرون می کشد و آتش می زند.

امیرعلی ظهر تماس گرفته و از نتیجه ی دادگاه پرسیده. خوشحال شده. تبریک گفته ... این پسر، آن طرف زمین، حواسش به همه ی برنامه های پدرش هست. حالا می فهمد سالها قبل، حضورش چه دلگرمیِ عمیقی برای پدرش بوده.

بدون اینکه بپرسد، امیرعلی گفته "با مامان حرف زدی؟ حس می کنم حوصله ش از ایران موندن سر رفته."

نپرسیده چرا. اما امیرعلی باز توضیح داده: دائم توی خونه ست و بیکار ... چند روز پیش خانوم جوونی اومده بود ... روحیه ش عوض شد وقتی با دوستش وقت گذروند. تا شب سرحال بود.

سپیده بوده ... همان وقت که ترسیده بود از دیدن اسم هانیه روی تلفن دستی اش.

کمی از نوشیدنی می خورد. از آدمهایی که با آهنگ، در هم تاب می خورند و حرکت می کنند، چیزی نمی بیند ... بی حرکت ایستاده و حس می کند فکرش با سرعتِ نور تا ایران می رود و برمی گردد ... تا گذشته می رود و

برمی گردد. محکم ایستاده و حس می کند از هر وقت دیگری خسته تر است از همه ی آنچه در ذهنش می گذرد.

باید در اولین فرصت با سپیده تماس بگیرد. مراسم ازدواجش نزدیک است و شاید نیاز به کمک مالی داشته باشد ...

پوزخند می زند.

" فقط برای همین؟! "

کلافه، گیلاس نیمه خورده را گوشه ای می گذارد و از سالن بیرون می زند.

***

مدام در اتاقش می ماند و بی هدف، کتابها را ورق می زند ... درس نمی خواند ... همه ی وقتش به فکر کردن می گذرد.

مغزش قدرت تصمیم گیری در مورد یک کار ساده را هم ندارد و فقط در تصمیمش برای رفتن، راسخ است.

شادابی از چهره اش محو شده و آن همه ماجراجویی دیگر درش دیده نمی شود. درست زمانی که به علاقه اش به عطا پی برده، آن همه اتفاق افتاده و این فکر براش مسجل شده که اگر نیاز عاطفی به کسی داشته باشی، نابود خواهی شد.

عطا هر روز و روزی چند بار بهش اس ام اس می زند. یک خط شعر ... یک جمله ی کوتاه ... گاهی بعد از دست خالی برگشتن از پشت در اتاقش، جمله ای در سرزنشِ بچه بازی هاش ... و گاهی جوک و حرفی خنده دار ...

می خواند و بی تفاوت، گوشی را گوشه ای می اندازد.

***

عطا در گلخانه نشسته.

سرش را به ستون نگهدارنده ی سقف که ساقه های مو به دورش پیچیده شده، تکیه داده؛ با گوشی کلنجار می رود. چیزی می نویسد، مکث می کند و دوباره می نویسد. حس می کند به زودی چیزی تغییر خواهد کرد ولی نمی داند چه چیز و چطور!

چهره اش ناراضی ست.

نازنین وارد می شود. با دیدن او، لحظه ای می ایستد.

متوجه نازنین می شود ولی حرکت نمی کند.

نازنین، چشم از عکسِ نهال روی صفحه ی گوشی برمی دارد و قدمی جلوتر می رود.

– چیه؟ جواب تو رم نمیده؟!

عطا شانه ای بالا می اندازد و حرفی نمی زند.

– همیشه شما دو تا به هم نزدیک بودین ... بهت درباره ی اون روز چیزی نگفته؟! من فکر می کنم هر چی هست، از اون سفر شمال و اون اتفاقات شروع شده ...

بی حوصله و کلافه جواب می دهد:

– نمی دونم ... انقدر گیجم که دیگه از هیچی سردرنمیارم.

از آن روز، با وجود آنکه به نهال گفته کاری به کارش ندارد و فقط صبر می کند، ولی نمی تواند بهش بی توجه باشد و دست روی دست بگذارد.

چند بار تا پشت در اتاقش رفته ولی جوابی نگرفته. بیش از آن هم از شکوه خجالت کشیده اصرار کند.

حس می کند نگاهِ شکوه به چشمهاش، مخلوطی ست از عصبانیت، کنجکاوی، تردید و دلخوری.

انگار تلاش می کند بفهمد عطا چه ارتباطی به تغییرات نهال دارد و آیا مستقیم به او مربوط می شود یا نه.

کلافه که هست، از حرفهای نازنین که تکرار شرح حالات و رفتارهای نهال است و خودش به خوبی از همه اش با خبر است، مستاصل تر و آشوب تر می شود. بیشتر دلش می خواهد یا نازنین ساکت شود یا تنهاش بگذارد.

انگار نازنین هم بالاخره متوجه حالش می شود که تمامش می کند.

– بیا ... غذا رو کشیدن.

فقط سر تکان می دهد تا نازنین برود.

به امید اینکه نهال مثل هر روز، ساعتی به گلخانه بیاید و بتواند باهاش حرف بزند، آمده ولی نمی داند نهال، ورودش را به آنجا دیده و به همین خاطر، از اتاقش خارج نشده.

خیره به عکسِ خندانِ نهال، یاد شیطنت های او می افتد وقتی او را در حال کندن نیش زنبورها با موچین شکوه می دید یا روزی که خسته از کار، به خانه برگشت و نهال را با سر باند پیچی شده و کبودیِ زیر چشمش دید. یاد ترس و نگرانی اش ... ده دقیقه ی جهنمی را گذرانده بود تا نهال با قهقهه، باند را باز کند و دست بکشد به رنگِ سایه ی بهار زیر چشمش. و تا مدتها با یادآوریِ قیافه ی وحشت زده ی عطا، بخندد و تفریح کند.

کاش این بار بازی بود و نهال، بازی را زود تمام می کرد. تمام می کرد و می خندید ...

کلافه است از فرصتهایی که از دست داده ...

با حسرت به چند ماه قبل فکر می کند. زمانی که نهال، با موهای رها و چشمهایی پر اشتیاق و سرزنده، در حیاط قدم می زد و پچ پچ و سربه سر گذاشتن هاش با مراد، همه ی گلخانه را پر می کرد.

روزهایی که با دلی مشتاق و آرزومند، او را زیر نظر می گرفت و آرزو می کرد زمان سریع تر بگذرد و او را به هدفش نزدیک تر کند. حالا دیگر کار از ای کاش و آرزو گذشته.

نفس سنگینش را بیرون می دهد و به سقف نگاه می کند. جمعه است و باید مثل همیشه، همه دور هم ناهار می خوردند و نهال، لحظه ای آرام نمی گرفت ولی یک ماه است نه فقط جمعه ها، که هر روز، سکوتِ نهال کش می آید.

صدای اذان ظهر را می شنود. انگار برای اولین بار است به اذان گوش می دهد. با هر کلمه، کلافگی اش کمتر می شود و آرامش بیشتری احساس می کند.

انگار پیامی امیدوار کننده دریافت کرده باشد، به عکس نهال نگاه می کند و لبخندی آرام روی لبهاش نقش می بندد. به یاد دربندی که اولین بار با امیرعلی رفتند، صفحه ی پیام را جلوی چشم می گیرد و می نویسد: "من یه پرندم ارزو دارم ... "

منتظر جواب نمی ماند. می داند نهالِ کله شق، به این اسانی کوتاه نمی اید.هم خونش ست و همان کله شقی را دارد!

– بالاخره به حرفت میارم بچه جون! من تو رو بزرگت کردم!

وقتی از گلخانه خارج می شود، همان اعتماد به نفس و خودداریِ همیشه را بدست آورده و قصد کرده برنده ی این بازیِ نهال باشد.

***

ظهر جمعه است و مثل همیشه، همه ی دلخوشی ِ مهربان، به دور هم جمع بودن بچه هاش و همهمه ی حرفهایشان.

ساکت، به جای خالی ِ نهال و عطا دور میز نگاه می کند و سکوتی که گاه با حرفهای کاری و جدی امیررضا شکسته می شود.

معمولا از درستی ِ کاری که می کند، مطمئن است ولی بعد از مدتهای مدید، برای اولین بار، سایه ای از تردید، ذهنش را پر کرده.

همه در حالتی از انتظار به سر می برند. این سکوت نهال، امیدی مبهم در دلشان به وجود آورده. شاید اشتباه شده باشد. شاید نهال وارد شود و لبخند زنان، توضیح بدهد شوخی کرده یا از خر شیطان پیاده شده ... هر چه انتظار طولانی تر می شود، امیدشان هم بیشتر می شود. امیدی کاذب ...

سکوت چند دقیقه ای را شکوه به هم می زند.

– مهربان جون؟ فردا با خانوما می خوایم بریم تا امامزاده صالح ... شمام میاین؟

سر تکان می دهد و پا درد را بهانه می کند.

– خب به امیر بگین بیاد دنبالتون، ببردتون ... راحت تر نیست؟

شکوه به امیررضا نگاه می کند.

– نه داداش ... امیر کار داره ... مزاحمش نمیشیم ... خانوم سمایی گفت یه ون رزرو کرده خانوما با هم و راحت بریم و برگردیم.

لحظه ای مکث می کند.

– خانوم سمایی میگه دخترتو چیزخورش کردن ... این جفت پا تو کفش شیطون کردناش از جادو جنبله ...

بهار، متعجب می شود.

– اینا خرافاته شکوه جان!

شکوه ابرو بالا می دهد.

– والا خرافات نیست ... میرن سرکتاب باز می کنن و دعا می گیرن زندگی یه نفرو نیست و نابود می کنن ... از نظر علمی میگن انرژی منفی و مثبت ... حالا کی می دونه یه از خدا بی خبر چی به خورد بچه ی من داده؟

به امیرعلی خیره می شود.

– خانوم سمایی می گفت یه آشنا داره بریم پیشش ببینیم چه ورد و جادویی براشش خوندن، باطل السحرشو بگیریم ... میگفت برادر زاده ی عروسشون، عاشق دختر همسایه شون شده و گفته بریم خواستگاری ... یه شبه ها! خواب و خوراک نداشته تا اینکه رفتن پیش این آشنای خانوم سمایی، گفته مادر دختره دعا توی شله زردی که نذری آورده در خونه ریخته، پسرت بی اختیار شده ... خدا رو شکر، یه دعا نوشته، پسره همون جور که آتیشش تند شده، از صرافت افتاده و اهل شده ...

مهربان لبها را به هم می فشارد. امیررضا لبخند می زند و به بهار نگاه می اندازد.

– مواظب باش امیرو دعایی نکنن!

شکوه اخمی ظریف می کند.

– اینا وجود داره ... شما اعتقاد ندارین داداش ...

امیرعلی نفس ناراضی اش را فوت می کند و دست از خوردن می کشد.

– حرفِ دعا و جادو نیست حاج خانوم ... بچه های این نسل، تصور می کنن عقل کل هستن و وظیفه ی پدر و مادر، فقط خدمات رسانی به اونهاس ...

به امیررضا نگاه می کند.

– ما چطور درس می خوندیم؟! چطور زندگی می کردیم؟! اینهمه امکانات داشتیم؟! حواسمون به تراشیدن مدادمون هم بود ...

برمی گردد طرف شکوه.

– درسته زمانه عوض شده و الان قشر بیشتری از مردم، از امکانات اولیه ی زندگی برخوردارن ... اما بچه های این دوره، همه شون لایق اینهمه رفاه و آسایش نیستن ... امیر و نازنین از همین امکانات استفاده کردن ... بهترین دانشگاهها، بهترین رشته ها ... چون لیاقت داشتن ...

مهربان، عاصی، زیر لب حرفهایی نامفهوم می زند و نگاهش را از امیرعلی و بقیه گرفته.

– ما صبح تا شب می دوئیم برای خاطر بچه ها ... وگرنه مگه اون موقع که دو تا اتاق زندگی می کردیم، گله ای داشتیم؟! با همون شرایط خودمونو بالا کشیدیم و اینهمه پول و راحتی در اختیارشون گذاشتیم تا ازش استفاده کنن ... دخترمه، عزیزمه ... ولی واقعیت اینه که لیاقت اینهمه رفاه رو نداره ... چی کم گذاشتیم براش؟!

بهترین مدرسه، بیشترین امکانات، بهترین لپ تاپ و گوشی و لباس و هر چی خواسته، کلاس زبان، موسیقی ... هر چی لب تر کنه در اختیارشه ... خوشی زده زیر دلش!

امیررضا سر تکان می دهد.

– بچه های این دوره، متوقع شدن ... ببین اونی که رتبه ی برتر دانشگاه میشه چطور درس خونده و چه امکاناتی داشته ... رفاه زیاد هم خوب نیست ...

شکوه تکرار می کند: همین دیگه! میگم یهو عوض شدنش بی دلیل نیست ... بچم سرش به درس و بچه بازیش بود ... معلوم نیست چیکارش کردن ...

مهربان سر بلند می کند و به تک تکشان نگاه می اندازد. احساسی درون چشمهاش است. حسی منجمد کننده.

– بس کنید ... بسه! با همین افکار پوسیده تون بچه مو از خونه فراری دادین؛ هلش دادین تو بغل غریبه ها، دارین رووونه ی غربتش می کنن ... همه تون مقصرین ...

هر پنج نفر، متعجب ماتشان برده. مهربانِ مهربانشان، مهربانی که درست بعد از انشب و کابوس نهال، خواب و بیداریش یکسره کابوس شده. بعد از آنهمه سکوت، بالاخره به حرف آمده.

به امیرعلی، با اخم خیره می شود.

– تو چه جور پدری هستی که دردِ زن و بچه تو نمی دونی؟! شکوه با بود و نبودت، ساخته ... نازنین هیچ وقت صداش درنیومده ... ولی همه که مثل هم نیستن؟! چرا توقع داری نهال هم مثل بقیه باهات بسازه؟! رفتی جبهه، جنگیدی، اسارت کشیدی ... سخت بود ... شق القمر کردی! مرحبا. دست مریزاد. اما دیگه تموم شد. شهامت داشته باش چشاتو باز کن الان و ببین. زن و بچت و ببین ... دخترت و ببین. چقدر قسمت دادم، چندبار بهت گفتم خانوادت، زنت، بچه هات، هزار بار واجب تر از هر چیز دیگه ای هستن. اول به اینا برس. چقدر بگم سر پا شو! اگه حکم خدا هم باشه، تو اول مسئول خانوادت هستی، بعد دیگران ... کوتاهی کردی علی ... حالا هم می خوای دنبال مقصر بگردی ...

به شکوه نگاه می اندازد.

– شکوه خانوم! حاج خانوم! وقتی دو هفته شما و علی نبودین، این بچه از دوری شما تب کرد ... مهم تر از جلسات، بچه هاتن ... آدم اگر هم میره توی جلسه ای میشینه، باید پای صحبت اهلش بشینه، نه هر حرفی رو از هر کسی قبول کنه ...

با سر به نازنین اشاره می کند.

– تو برای نهال خواهری کردی؟! این بچه تا مرز اخراج از مدرسه رفت، عزت و احترامش رو به خاطر تو از دست داد ... اصلا فهمیدی؟! تو براش چیکار کردی؟ انقدر تو خودت غرق شدی، نفهمیدی درد خواهرت چیه ...

به امیررضا و بهار نگاه می کند.

– هر بار فکر کرد شما گرفتارین، با همه ی بچگی تلاش کرد کمکتون کنه ... هر دفعه دید تو دیر برمی گردی، گفت مهربان بیشتر غذا درست کن بهار جون میاد مجبور نباشه خسته شام درست کنه ... هر بار حس کرد توی بحران مالی هستی، با سادگی گفت پس اندازم کار عمو رو راه میندازه؟ شما این چیزا رو نمی بینین، نمی فهمین ... دم از لیاقت می زنین ... شمایین که لیاقت این بچه رو ندارین ... نه تو که خواهرشی، نه تو که پدرشی و نه مادرش و عموش ...

همه ساکت و بی حرکت مانده اند. هیچ کدام به مهربان نگاه نمی کنند.

صدای مهربان گرفته و ضعیف می شود و نگاه دلخورش را به پسرهایش می دوزد.

– من تو جوونی بیوه شدم و همه چیزم رو پای شما دو تا گذاشتم اما هیچ وقت منتی به سر شما نذاشتم ... نشستم شما رو با خون دل بزرگ کردم ... گفتم وظیفمه ... گفتم پاره ی تنم هستین و نور چشمم. برای شما زندگیمو ندم، برای کی بدم؟! همه ی امید و آرزوم، به ثمر نشستن شما بود که حالا اینطور ...

لبهاش می لرزد.

– کاراشو بکن بذار بره.

اشکش سرازیر می شود.

– انچه دلم خواست، نه آن شد ... انچه خدا خواست، همان شد ...

امیرعلی عبور موج سردی را از بدنش حس می کند. شکوه لبهایش را روی هم فشار می دهد.

مهربان، بلند می شود تا به اتاقش پناه ببرد. عطا وارد خانه می شود و جلوی در آشپزخانه می ایستد. نگاه به رنگِ پریده و دست لرزان مهربان می کند و دست دراز می کند دست او را بگیرد مهربان بی نگاه دستش را پس می کشد.

– تو از همه بی لیاقت تر!

عطا که با انرژی و امید، وارد شده، ماتش می برد.

نگاهی به رفتن مهربان می کند و گیج می پرسد:

– چه خبر شده؟!

اما کسی جواب نمی دهد.

طوفانِ مهربان، انگار کلام را از جمع کنده و برده.

***

نیمه شب است.

نشسته پشت میز آشپزخانه و نماز می خواند. امیرعلی بی صدا مدتی ست کنار ستون ایستاده و بهش خیره مانده. تا به حال، مادرش را انقدر تلخ ندیده. از ظهر و بعد از آنکه حرفهای دلِ او را شنیده، عذاب وجدان، لحظه ای رهاش نکرده.

اینکه برای همسر و دخترهاش کم گذاشته را می داند ... اما شنیدنش با آن کوهِ ملامتِ خوابیده پشت نگاه مادرش، درباره ی سی سال زندگی که پشت سر گذاشته، اعتراضی که عزیزش نسبت به همه ی کارهاش داشته، هم سرخورده اش کرده، هم ناامید.

سالهاست تلاش کرده آرامش را در خانه اش و میان اعضای خانواده اش برقرار کند. روزهای بدون جنجال و کشمکشِ این همه سال، به نظرش سراب می رسد. آرامشی کش دار و پر از غفلت، پیش از طوفان.

مهربان همانطور که دست روی پاها گذاشته، سلام می دهد و سرش را به دو طرفش می برد و برمی گرداند. متوجه امیرعلی می شود ولی بی تفاوت، تسبیح برمی دارد و خیره به مهرِ دایره ای بزرگش، ذکر می گوید.

از همه دلخور است؛ حتی از خود نهال که به خاطرش، همه ی خانواده اش را به یک چوب زده. اما صلاح ندیده خودش هم مثل بقیه، نهال را توبیخ و سرزنش کند. نهالی که با ندانم کاری و حماقت، یک قدم تا بی آبرویی و سقوط فاصله داشته و نجاتش را مدیون لطف و مرحمت خدا می داند.

می داند نهال در این شرایط، به اندازه ی کافی سردی و ملامت شنیده و دیده. حتی با اینکه کسی از اتفاقات پیش آمده براش، خبر ندارد. ولی از شبی که براش حرف زده، هر بار به لبه ی تیغی که نهال روش راه رفته فکر می کند، از ترس و نگرانی به خود می لرزد.

بی اراده، "الهی شکر" ی از ته دل می گوید و بدون سر بلند کردن، می پرسد "چیزی می خوای؟! "

جوابش را می داند. پسرش را بهتر از هر کس می شناسد. در اوج دلخوری و ناراحتی، روی همه ی کرده های او انگشت ابهام گذاشته. کاری که سابقه نداشته. آرمان ها و راهی که شک ندارد امیرعلی با همه ی وجود و ایمان قلبی رفته، تعهد شغلی که به خاطر پایبندی به آن، از جان و آسایشش مایه گذاشته ...

حس می کند قدری بی انصافی کرده ... ته دل از قضاوت آخرش، روبه روی خدایی که ستایشش کرده و سر به سجده اش گذاشته، شرمنده است. حقیقت را گفته که از جان و جوانی اش برای به ثمر نشستن پسرهاش گذشته ... اما از نتیجه ی این همه سال زحمتش راضی ست و شاکر پروردگار. بچه هایی که حلال و حرام سرشان می شود، موقعیت اجتماعی شان درخشان است و صالح و اهلند.

ولی از ظهر، مدام خودش را به چالش کشیده. حتما جایی، چیزی کم گذاشته ... راهی را خطا رفته ... نمی داند چه ... ولی در این کمبود و نقصان، این بحران، خودش را هم بی تقصیر نمی داند.

سایه ی امیرعلی روی سجاده اش می افتد. باز هم سر بالا نمی برد. امیرعلی کنار پاهاش زانو می زند، سر خم می کند، به پشت دست چروکیده ی مادرش بوسه می زند و پیشانی بر آن می گذارد.

دست دیگرش بی اختیار، روی سر امیرعلی می نشیند.

– انقدر پسر بدی برات بودم عزیز؟! انقدر ازم ناراضی بودی و دم نزدی؟!

صداش مثل صدای امیرعلی، گرفته و بی فروغ است.

– لابد من مادری رو در حقت تموم نکردم که حالا تو از بچت غافل شدی ...

امیرعلی صورتش را به پای مهربان می فشارد.

– غفلتِ من ربطی به پدر و مادر بودنِ شما نداره ... عزیز! مادرمی ... حق داری بزنی تو گوشم ... منم غلط بکنم سرمو بالا بگیرم ... اما حرفات مثل داغ روی دلم مونده ... بیست سال از همه شنیدم و نشنیده گرفتم ... بیست سال گفتن نونتو می زنی تو روغنِ جبهه و اسارتت ... ولی خودت یادم دادی خدا از دل بنده هاش آگاهه ... مردم مدرک پزشکیمو می بینن و کارت ایثارگریمو ... خونه و زندگیمو می بینن و ریش و تسبیحمو ... ولی کدومشون نه سال اسارتو می فهمن؟! کدومشون اومدن بپرسن واسه چی رفتین؟ کی ازت پرسیده نه سال توی بی خبری چی کشیدی؟! کی اومده از شما و رضا و شکوه بپرسه این روانی که برگشته، چقدر شبیه پسریه که رفت؟!

نفسِ داغش میان چادر نماز مادرش گم می شود.

– اون طفلکای مونده روی تخت بیمارستان که کسی سال تا سال سراغشونو نمی گیره تا وقتی جون بدن و اونوقت توی بوق کنن "جانباز ِشهید"، میگن ما با خدا معامله کردیم، از بنده هاش توقعی نداریم ... دینی به گردن مردم نیست ... ولی تو که می دونی من با خدا هم معامله نکردم ... من فقط نتونستم چشم غیرتمو ببندم ... شق القمر نکردم عزیز ... وظیفمو انجام دادم ... میگی تموم شد ... چشمامو باز کنم و الانو ببینم ... وقتی آزاد شدم، توقع نداشتم منو روی سرشون حلوا حلوا کنن ... اما دیدم اسممونو گذاشتن متظاهر ... سوءاستفاده گر ... حتی بچه ی خودم نمی دونه واسه چی رفتم ... مثل بچه ای که پدرش خلافکاره، شرمش میاد بگه بچه ی یه آزاده س ... چون می دونه نگاه مردم بهش عوض میشه ... نمی پرسه تا بگم واسه خاطر امروز ایناس که راحت و بی ترس زندگی کنن ... میگی کوتاهی کردم؟ حق با شماس عزیز ... میگی واسشون کم گذاشتم ... وَا ... می دونم و شرمنده شونم ... ولی به همین خدایی که داری ذکرشو میگی، شما لااقل منو بفهم ... اگه میگی راهمو غلط رفتم، به حکم همون خدا، روی حرفت حرف نمی زنم ... اما اگه دعای خودت نباشه، از همین بی راهه هم نمی تونم برگردم ...

دوباره به دستش بوسه می زند.

– عزیز ... ازم راضی باش ... نباشی درمونده تر از اینی که هستم میشم.

با یک حرکت، بلند می شود و سر به زیر به طرف در می رود.

– علی!

کنار چارچوب می ایستد ولی برنمی گردد.

مهربان دستی به صورت خیسش می کشد و آرام ولی مصمم می گوید:

– اگه می خوای ازت راضی باشم، نهالو راهی کن بره ... آزادش بذار ... این حرف آخرمه.

امیرعلی متعجب نگاهش می کند و خشکش می زند. دیگر شک ندارد مهربان جدی ست.

مهربان سر روی مهر می گذارد و کف دستش را بر رطوبت اشک امیرعلی روی چادرش می کشد.

هنوز از جاش تکان نخورده که صدای حرکت صندلی روبه روش را می شنود و سر بالا می برد.

عطاست. از ظهر، نگاهش پر از سوال و دلخور است.

اینکه وقتی موضوعی آزارش بدهد، خوابش نمی برد، به عموش رفته.

روی میز به جلو خم می شود.

– مهربان ... چرا؟!

مهر را می بوسد و در حال تا زدن جانماز، سرد می پرسد: چی چرا؟!

– مهربان ... شما بهتر از هر کس از دل من خبر داری ... نمی فهمم چرا میخوای نهال بره ...

نفسی بلند می کشد و نگاهش را به میز می دوزد.

– از دلت خبر داشتم ... الان دیگه ندارم ... می خوام بذارن بره چون اینطور می خواد.

اخم عطا درهم می رود. مهربان بی تفاوت و غریبه شده.

– پس من چی؟! می دونی اگه بره من چی به سرم میاد؟!

کلامش علاوه بر سردی، طعنه دار می شود.

– مگه الانم بود و نبودش برات مهمه؟!

عطا ناباور می نالد: مهربـــــان!

مهربان می ایستد، چادر نمازش را از سر برمی دارد.

– من تا آخرش کنار نهالم ... تو هم اگر واقعا بهش دل بسته بودی، پیش از این دست به کار می شدی ...

عطا هم می ایستد.

– همین تصمیمو داشتم که فهمیدم شما هم رفتی تو جبهه ی نهال.

خیره می شود در چشمهای مستاصلِ عطا و در دل جوابش را می دهد.

" اگه رشته ی محبتتو خوب بافته باشی، همه ی دنیا هم توی جبهه ی مخالفِت باشن، باز تو برنده میشی ... رشته ای بر گردنم افکنده دوست ... می کشد هر جا که خاطرخواه اوست ... داشتنِ یه پرنده توی قفسِ در بسته، هنر نمی خواد پسر جان! اگه در قفس باز بود و تونستی جَلدِ خودت بکنیش که از روی شونه ت نپره، اونوقته که معلوم میشه رشته ی محبتت کار می کنه ... همت کن نهالی رو نگه داری که می تونه بره ولی نمی خواد از کنارت بره ... اون وقته که لیاقتت رو به همه ثابت می کنی."

ولی آنچه به زبان می آورد، با فکرهاش همخوانی ندارد.

– دیگه واسه این کارا دیره ... نهال تصمیمش جدیه؛ منم پشتشو مثل بعضی ها خالی نمی کنم ...

عطا ناراضی و پر حرص نگاهش می کند. مهربان می چرخد و پشت بهش، لبخند کمرنگی می زند و بی حوصله می گوید: پایین می خوابی یا میری بالا؟!

پلکهاش را روی هم می فشارد. لج کردن و تلافی را دوست ندارد؛ مخصوصا وقتی مهربان طرف حسابش باشد ولی برای اثبات خودش هم که شده، باید تلافی کند!

نفس حرص دارش را بیرون می دهد.

– میرم بالا!

***

تا صبح، چشم روی هم نگذاشته.

خیره به استخر خالی مانده و فکر کرده.

همیشه رضایت مادرش براش مهم ترین اصل بوده و حالا رضای او در گروی نارضایتیِ خودش و شکوه است.

صدای اذان صبح را که می شنود، کنار شیر باغچه وضو می گیرد و به خانه برمی گردد.

باید با نهال اتمام حجت کند.

***

شکوه در خانه نیست. حدس می زند برای خرید نان تازه رفته باشد.

چند ضربه به در اتاق نهال می زند. جوابی نمی گیرد.

آرام ولی محکم می گوید:

– نهال؟ بیداری؟!

و چون همچنان بی جواب می ماند، ادامه می دهد:

– باید باهات صحبت کنم.

چند لحظه بعد، قفل در اتاق باز می شود و نهال، درِ نیمه باز را نگه می دارد.

– حرفِ تازه یا همون صحبتای قبلی؟!

جدی ست و نمی خواهد با نگاه کردن به صورت بی روح دخترش، دلش نرم شود و کوتاه بیاید.

– یادم نمیاد قفل کردن در اتاق رو یادت داده باشم ... نمی خوام اینجا صحبت کنیم.

نهال کنار می رود.

امیرعلی وارد می شود و به اتاق به هم ریخته و تخت آشفته، نگاهی سرسری می اندازد.

– باید برم بیمارستان ... بشین حرفامو بزنم.

نهال با لجبازی همانطور ایستاده، به دیوار تکیه می دهد.

از حرکت نهال کفری می شود. نفس عمیقی می کشد تا خلاف چیزهایی که فکر کرده حرف نزند و کاری نکند.

نهال به اخمهای در هم و صورت جدی پدرش نگاه می کند و لب می گزد.

– اجازه میدم بری ...

فکر می کند اشتباه شنیده. با چشمهایی گرد شده فقط زمزمه می کند:

– چـــی؟!

امیرعلی مستقیم نگاهش نمی کند.

– مگه این الم شنگه رو درست نکردی که بری؟! گفتم اجازه میدم بری ...

آب دهانش را فرو می دهد و مات زده به لبهای پدرش زل می زند.

– واقعا؟!

امیرعلی خیره می شود در چشمهای ناباورش که برق می زنند.

– اما شرط داره!

نهال سریع لبخندی بهت زده می زند و می گوید:

– چه شرطی؟! هر چی بگید قبوله!

– هر کس برات شرط بذاره نشنیده قبول می کنی؟!

لبخند عمیق نهال، بعد از مدتها توی چشمها و صورتش پخش می شود.

– شما که هر کسی نیستین! پدرمین! نشنیده قبول!

امیرعلی اما جدی ست.

– گفتی بزرگ شدی و جدی بگیرمت ...

نهال سر تکان می دهد.

امیرعلی دست جلو می برد.

– پس مثل یه آدم عاقل و بالغ داری شرطمو قبول می کنی تا به خواسته ت برسی ...

نهال نگاهی به دستِ دراز شده ی او می کند و با رضایت، انگشتهاش را می فشارد.

– پس می تونیم روی قول و قرارمون جدی حساب کنیم.

– بله!

امیرعلی انگشتهاش را می فشارد و رها می کند.

– خوبه ...

نفسی از سر ناامیدی می کشد.

– خودت هم می دونی اخیرا چطور همه ی خانواده رو عذاب دادی ...

نهال، سر به زیر می اندازد و شست پاش را روی پرزهای قالیچه می کشد.

– می دونستی و می دونی طرز فکر خانواده چطوره و خواستی بر خلاف جهت رود شنا کنی ...

دستی به ته ریشش می کشد.

– به هر حال اومدم تصمیم آخرمو بهت بگم ... نمی خوام روضه بخونم ... گو اینکه تو اصولا از روضه گوش دادن فراری هستی و اونقدر باهوشی که روضه ی منم نخونده از بری ...

منتظر به پدرش نگاه می کند.

– من رضایت میدم بری ... ولی قبلش، طبق شرطی که پذیرفتی، بهم قول میدی تا روز کنکور با تمام تلاش و جدیت، درس بخونی ... بعد از اینکه جواب کنکور اومد، اگر رتبه ی قابل قبولی داشتی، اجازه میدم برای تحصیل از کشور بری ... اون هم نه به توصیه ی دوستان و کسانی که برات ذهنیتی خیالی ساختن ... خودم از طریق آشناهام، زیر نظر کامل می فرستمت یه کشور و دانشگاه معتبر ... باید یه تحقیق بکنم، بعد دقیق بهت میگم تا چه رتبه ای برام قابل قبوله.

لبهای نهال آویزان می شود و نگاه ناامیدش را به امیرعلی می دوزد.

– اما بابا ...

امیرعلی منتظر ادامه ی حرفش می شود.

– من نه می تونم رتبه ی خوبی بیارم، نه رشته ای که می خوام قبول بشم ... من می خوام ...

دستش را بالا می برد تا نهال ادامه ندهد.

– فقط می خوام بهم ثابت کنی چند مرده حلاجی ... به هر حال تنها شرطی که دارم همینه ... می خوای بری؟! پس به قولت عمل کن!

نهال با اخمهای در هم می گوید:

– اما این شرط، منطقی نیست ...

به ساعتش نگاه می اندازد. وقت رفتن است.

– از نظر ما، فکر و تصمیم تو هم منطقی نیست! یا قبول می کنی و هر دو به قولمون عمل می کنیم، یا اصلا فراموش می کنیم تو توی این مدت چه فکرا و نقشه هایی توی سرت داشتی و مثل سابق میشیم ... تصمیم با خودته! بیش از این، دلیلی برای ادامه ی این موضوع نمی بینم.

پشت می کند ولی دوباره روی پاشنه می چرخد.

– و نهال! فکر می کنم جدیتم رو دیدی ... به هیچ وجه دوست ندارم به شیوه ای غیر از اونچه این سالها داشتم، باهات برخورد کنم ... اجازه نمیدم با حرکات نسنجیده و از سرِ لجبازی، باعث ناراحتیِ مادر و مادربزرگت بشی ... بزرگ شدنتو با رفتارت نشون بده، نه با حرف!

***

درست یک هفته می گذرد.

امیرعلی خیره به تاریکیِ پشت پنجره مانده.

هوای آلوده و گرم تهران، ریه ها را می سوزاند.

بر دامنه های توچال غبار عظیمی نشسته که در سالهای اخیر سابقه نداشته. حتی یک قطره باران هم نباریده.

در تهران مردم از یک دوره گرانی و تورم جدید حرف می زنند.

– رفتی براش شرط گذاشتی، بدون اینکه به من بگی؟! من محرم نبودم؟!

امیرعلی حرکتی نمی کند. شکوه چای را روی میز کنار تخت می گذارد و بر می گردد. می خواهد از اتاق خارج شود که امیرعلی دستش را می گیرد.

– بمون!

شکوهِ این روزا فرق کرده. انگار که بار سنگینی را بر شانه هاش گذاشته اند.

در ظاهر او تغییر زیادی رخ نداده ولی از درون، مثل یک ساعت دیواری کهنه که آهسته می گردد تا عقربه هاش از کار بیفتد، کند شده.

اثری از انرژی و مدیریتی که همیشه در او می دیدند، باقی نمانده.

طوری راه می رود که انگار مطمئن نیست چطور باید قدم بردارد. در رفتارش نوعی بهت زدگی دیده می شود و هیچ گونه شادمانی از عروسی ای که در راه است، ابراز نمی کند. حتی از آن اندک احساس رضایتی که داشت، خبری نیست.

مثل همیشه به رفت و آمد ابدی میان جلسات و خانه ادامه می دهد. انگار هیچ چیز براش وجود خارجی ندارد.

– چی شده شکوه جان؟! می لرزی؟!

بله، می لرزد. از غم، از وحشت، وحشت از دست دادن نهال.

اقرار می کند.

– می ترسم!

امیرعلی اخم می کند.

– از چی؟!

– وقتی به دنیا اومد یادته؟! همش دو کیلو و نیم بود ... یه نمونه ی کوچیک از همه ی آرزوهام ... تنها چیزی که اون موقع از خدا می خواستم.

امیرعلی متوجه می شود که نگاه شکوه به عکس خانوادگی شان در نامزدی نازنین است و فکر او پیش نهال. دستش را می کشد و او را نزدیک به خودش روی تخت می نشاند.

– نق نقو و بهانه گیر ... بزرگتر هم که شد، مسئول اصلی همه ی خرابکاریها!

شکوه با لبخند بی جانی می گوید:

– آره ... تو خرابکاری ید طولایی داشت. مخصوصا تو ترسوندن آدما.

– نه که الان نداره! آخرین بار کی ترسوندت؟! همین چند ماه پیش بود، نه؟!

لبخند شکوه جان می گیرد.

– آره! ورپریده یه جوراب نایلونی کشیده بود رو سرش و یه ملافه سفید دور تنش، مث میت خوابیده بود رو همین تخت ... از ترس غش کردم، افتادم!

شانه های امیرعلی از شدت خنده، تکان می خورد.

– پدر صلواتی! وقتی بهش گفتم مامانت غش کرده، گفت نگران نباش بابا! شکوه جون هیچوقت غش نمی کنه!

چشمهای شکوه رنگ غم می گیرد و نفسش آه می شود.

– آره! راست می گه ... آخه شکوه جون که آدم نیست! از سنگ ساخته شده ... یه تیکه چوبه ... یه تیکه آهن!

امیرعلی دست پریده رنگش را می گیرد.

– شکوه جان! اشتباه متوجه شدی ...

شور زندگی از صدایش رخت بسته.

– چقدر آرزوی داشتنشو داشتم! چقدر تلاش کردم، چقدر تحقیر شدم ... حالا احساس می کنم اون منو نمی خواد، قبولم نداره ... نه به عنوان مادر، نه هیچ عنوان دیگه ای ...

نفس سنگینش را بیرون می دهد.

– ای روزگار ... می بینی؟! مهربان فکر می کنه من دوست دارم بچمو به این روز ببینم؟ فکر می کنه از ندیدنش عذاب نمی کشم؟! از غصه ش غصه نمی خورم؟! به وا ... قسم علی آقا، اینطور نیست ...

لحظه ای لبهاش را به هم می فشارد تا بغضش نشکند.

– بابا منم آدمم، منم مادرم ... تموم این سالها، چی خواستم جز سلامتی تو و عاقبت بخیری بچه هام؟ نه زیاده خواه بودم، نه توقعی داشتم. فقط یه زندگی عادی می خواستم مثل همه ... بچه و کسی که به من علاقه داشته باشه ... این توقع زیادیه؟! چرا نمی تونم یه زندگی عادی داشته باشم؟!

امیرعلی نگاهش می کند.

چینهایی که در صورت رنج کشیده اش نمودار شده، دیگر هرگز محو نمی شوند.

دستش را نوازش می کند.

– منظور مهربان این نبود ... ما هممون می دونیم تو چقدر از خود گذشتگی کردی ... خانومی کردی ... به پای من و این زندگی نشستی.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

– نقل این حرفا نیست ... بچم ازم متنفره علی ... پاره ی تنم از من متنفره. قبولم نداره! شکایت منو به مهربان می کنه، پیش تو میاره ... تویی که از لحظه ی اول نخواستیش.

– شکوه! انقدر تلخ نباش!

حرفی ست که باید می زده؛ با وجود اینکه سالها گذشته اما زخمهای عمیق کهنه، هیچوقت واقعا بهبود پیدا نمی کنند. با وجود نگرانی از عکس العمل امیرعلی، ادامه می دهد.

– دروغ می گم؟! یادت رفته؟!

شنیدن آن حرفها از زبان شکوه، چنان متاثرش می کند که به زحمت موفق به درک آنها می شود.

نمی داند همه این حرفها از احساس گناهی ست که شکوه دارد.

– گفتم برای نازنینم مادری می کنم، عوضشو خدا به نهالم بده ... خدا به سر شاهده، هر بار خواستم کاری براش بکنم، گفتم اول نازنین ... نکنه این بچه دلش بگیره ... از اون بدتر، خدا از من قهرش بگیره.

بغض صداش را دو رگه کرده.

– این اون چیزی نیست که من می خواستم ... غیر اون، احساس می کنم اضافی ام. هیچکدومتون به من حتی احتیاجم ندارین.

هق هقش بلند می شود.

در چهره ی درمانده ی امیرعلی، تنها نگاهش زنده است.

– اشتباه فکر می کنی عزیز من ... ما هممون دوستت داریم. فقط الان شرایط بدیه ... نهال سر لج افتاده ... باید یه مدت باهاش کج دار و مریز، طی کنیم تا ببینیم خدا چی می خواد ... شایدم سرنوشت نهال اینطور رقم خورده ... ما که نمی تونیم جلوی سرنوشتو بگیریم. مگه نازنین که خواست بره، تونستیم جلوشو بگیریم؟!

چشمهای شکوه سخت می شوند و با کنایه می گوید:

– نازنین؟! نازنین داره با شوهرش میره! خانواده ی شوهرش اونجان. چه ربطی داره به یه دختر تنها تو یه مملکت غریب؟! هه! جز این انتظار دیگه ای ازت نداشتم!

با تاسف سر تکان می دهد.

– ادعا ... فقط ادعا می کنی ... می گی دوستم داری اما هیچ تصوری از دوست داشتن نداری. فقط یه مشت حرف که یاد گرفتی رو به زبون میاری. تعجب می کنم تو چطوری دکتر شدی؟! چطور درد مریضاتو می فهمی؟!

درمانده و عاصی، دستهاش را روی صورتش می گذارد.

– هر شب خواب می بینم رفته ... هر شب می میرم ... هزار بار می میرم ... چرا درد منو نمی بینی؟! شایدم می بینی و مثل بقیه برات مهم نیست.

– شکوه خواهش می کنم ...

– نه، خواهش نکن! من نمی خوام تو ازم خواهش کنی ... یه کاری کن!

– چیکار کنم؟! چیکار کنم باورم کنی؟!

– ثابت کن! نذار بره ... اون بدون اجازه تو نمی تونه بره.

امیرعلی آهی می کشد.

– آخه عزیز من! اگه بخواد بره که من نمی تونم مانع رفتنش بشم. بعدم همه اینا منوط بر اینه که ...

شکوه بی توجه به حرفهای امیرعلی ادامه می دهد.

– تو آشنا زیاد داری. خیلیهاشون، خودشونو مدیون تو می دونن ... یکیش همون حاج قاسم ... باهاش صحبت کن، بی سر و صدا تو یکی از همین دانشگاه ها قبولش کنن.

مدتی طول می کشد تا امیرعلی مفهوم جمله ی او را درک کند. شکوه صدای بند امدن نفس او در گلو را می شنود.

چهره اش درهم می رود. غافلگیر می ایستد و به شکوه نگاه می کند.

– تو حالت خوب نیست! هیچ معلوم هست چی می گی؟! خودت می فهمی چی از من می خوای؟!

شکوه با درد، سرش را میان دو دست می فشارد.

– حق با توئه! حالم خوب نیست.

امیرعلی خم می شود طرفش.

– باور کن من درکت می کنم ولی این راهش نیست. یه چند روز به من مهلت بده، با هم مشورت کنیم، فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم چکار باید کرد.

– نه!

مکث کوتاهی می کند و بعد سرش را بالا می گیرد. ماتم را در صورت مرد محبوبش می بیند اما، بر خلاف تمام این سالها، می ایستد در برابر خواسته ی شوهرش.

– من نمی خوام فکر کنی ... نمی خوام مشورت کنی ... تو منو لایق مشورت ندونستی. مهم نیست! من دخترمو می خوام! همین جا! اگه نهال بره، منم از این خونه میرم. قسم می خورم میرم!

چشمهای ناباور و ملتمس امیرعلی بالا می آیند ولی حس می کند قدرت راست کردن کمرش را ندارد.

شکوه می تواند ببیند که تحمل همه اینها چقدر برای او سخت است. انتظارش را داشت اما راهی برای تخفیف شدت ضربه ندارد.

علی رغم همه ی احترامی که برای مهربان قائل است، تصمیم دارد در برابر آنها بایستد و برای نگه داشتن نهال بجنگد. نهالی که شنیدن صدای خنده هاش، مایه ی دلگرمی او در زندگیش بوده. باید پیروز شود.

اضطراب و تصور نبودن او، توانش را گرفته. صداش به آرامی یک زمزمه شده.

– با حاج قاسم تماس بگیر!

امیرعلی با شانه ای افتاده، بی جواب، اتاق را ترک می کند.

همیشه فکر کرده شکوه هم، خواسته ها و آرزوهایی مانند خودش دارد و مثل او فکر می کند؛ تا اینکه سرانجام بعد این هم سال، شکوه عقده ی دلش را باز کرده و خشمش را فریاد کشیده.

هر چقدر هم که بخواهد، نمی تواند خودش را قانع کند که این واکنش، از تحمل درد زیادیست که تصور نبودن نهال به او وارد کرده.

درد او بیشتر از آنکه ظاهری باشد، از اعماق وجودش است.

گذشته ها و یادها به ذهنش هجوم می آورند.

زمانی که بهش گفته بود نمی تواند توقع یک زندگی نرمال را داشته باشد ... صورت بی جانش روی تخت بیمارستان و شکایت او از نخواستن بچه ...

حالا می فهمد که آن کلمات و اثراتش برای شکوه، لحظه ای و گذرا نبوده که بتواند مثل او بعد از مدتی آن را به دست فراموشی بسپارد.

حالا شکوه را می بیند و احساسی که سالها پیش در او کشته. برای اولین بار او هم می ترسد ... می ترسد از ویرانه ای که در وجود شکوه باقی گذاشته.ضربه را می پذیرد.

دستش را به چارچوب در می زند تا وزنش را نگه دارد.

– خدایا چیکار کنم ... چطور جبران کنم؟!

***

با فهمیدنِ شرطی که عموش برای نهال گذاشته، امیدش بیشتر شده. این روزها، همه ی ارتباطش با نهال، از طریق پیام است که آن را هم نهال جواب نمی دهد.

فهمیده اشکالاتِ درسی اش را از نازنین می پرسد ... نازنین هم بیشتر سرگرم امیرعلی ست. از طرفی پایه ی ریاضی اش آنقدر قوی نیست و نهایتا هر بار برای اطمینان از جواب، از عطا کمک خواسته. او هم در چند ماه گذشته، چند بار پیشنهاد کمک داده ولی نهال رد کرده یا بی جواب گذاشته.

براش نوشته " تدریس خصوصی، تضمینی! "

پیام عطا را باز می کند و بی حوصله می خواند. گوشی را کنار می گذارد و به ضخامت کتابهای ریاضی و فیزیک نگاه می اندازد. نازنین در رفع اشکال در مانده ... دوست دیگری هم که ندارد ... اما رو انداختن به عطا، آخرین چیزی ست که می خواهد.

امیدی برای رسیدن به رتبه ای که پدرش خواسته ندارد. لبش را می مکد و فکر می کند.

پیام جدید می رسد.

" بشتابید، بشتابید. زمانت داره می گذره ها! داره به ضررت تموم میشه! "

بلافاصله پیام بعد می رسد.

"راستی من حق التدریسم و تمام و کمال می گیرم! "

نهال با مکثی ده دقیقه ای جواب می دهد.

" با بابام باید حساب کتاب کنی."

پیامش را که می خواند، می خندد. روی تخت دراز می کشد و بازویش را زیر سرش می گذارد "بالاخره، به حرفت اوردم " سر خوش، به گوشی می گوید:

– تو بذار من بیام ... خودم بلدم حقم و بگیرم

و می نویسد:

" تو نگران حساب کتابش نباش! کِی بیام؟ "

" اومدنی در کار نیست! اشکالامو با اس می پرسم، تو هم جواب میدی."

با لبخندی که انگار خیال رفتن از روی لبهاش را ندارد، جواب می دهد:

" هر روز کلاس داریم ... هم رفع اشکال، هم تست زنی."

***

شکوه در را به روی عطا باز می کند و با نگاهی استفهام آمیز، جواب سلامش را می دهد.

لبخند می زند.

– سلام شکوه جون! می خوام برم پیش نهال.

شکوه، مردد به در اتاق نهال نگاه می اندازد و بعد به عطا.

– خودشو حبس کرده تو اتاق ... انگار درس می خونه.

عطا ابرو بالا می اندازد.

– قرار شده باهاش کار کنم ... هر روز تا کنکورش.

شکوه مشکوک براندازش می کند.

– این که با تو هم سرِ لج افتاده؟ علی آقا بهت سفارش کرده؟!

عطا وارد می شود و آرام می گوید: شکوه جون! منم همون چیزی رو می خوام که شما می خوای!

پلکهاش را با اطمینان روی هم می گذارد و باز می کند.

– مطمئن باشید موفق میشیم! هیشکی حریف تیمِ من و شکوه خانوم نمیشه!

شکوه هم لبخند می زند.

– برو خدا کمکت کنه ... اگه موفق بشی یه عمر دعات می کنم.

دست می گذارد کنار پیشانی اش و به طرف اتاق نهال می رود.

در می زند.

– نهال باز کن ... برای قرارمون اومدم.

جوابی نمی آید. دوباره در می زند که صدای زنگ پیام گوشی اش بلند می شود.

" واسه چی اومدی؟! مگه قرار نشد اس ام اسی اشکالامو بگی؟! "

زیر نگاه مستقیم شکوه راحت نیست. لبش را می گزد و دوباره به در ضربه می زند.

– خل شدی؟! اس ام اسی؟! اگه تو حالِ نوشتنِ اشکالاتو داری، من حوصله ی جوابای بلند تایپ کردن رو ندارم ... باز کن صحبت کنیم.

به شکوه نگاهی می اندازد.

شکوه ناامید نفسش را بیرون می دهد و به آشپزخانه می رود.

کنار در می گوید: توی اون وقتی که برای نوشتن و خوندن پیام اشکالات می کنی، می تونی ده تا سوال جواب بدی ... به نفعت نیست با خودت لجبازی کنی نهال.

باز هم پیام.

" گفته بودم نمی خوام ببینمت! "

پیام را می خواند و با حرص به در بسته تکیه می دهد و نفسش را بیرون می دهد.

– کینه شتری داریا!

همانطور که ایستاده برگه کاغذی از زیر در بیرون می زند.همزمان پیامی هم می رسد.

"حالا که تا اینجا اومدی دست خالی نرو "

عطا خیره به پیام، هنوز متوجه منظورش نشده. خم می شود و کاغذ را بر می دارد.

دو صفحه کامل، با خط ریز و خرچنگ قورباغه، در برابر چشمانش می رقصند. مشت ارامی به در می زند.

– حداکثر استفاده رو از کاغذ می کنی، اره؟!

کتاب انتگرال، دیفرانسیل از زیر پایش نمایان می شود و باز هم پیام.

"فصلهایی که توشون اشکال دارم رو علامت زدم"

اهسته می خندد.

تنبیه سخت و در عین حال شیرینی ست. چقدر دلتنگش شده! به این امید امده بود، شاید بتواند او را ببیند.

می داند تازه روز اول است و بیست روز دیگر فرصت دارد.

کتاب و بر می دارد و به سمت در می رود. شکوه مردد می پرسد:

– چی شد؟! امیدی هست امیر جان؟!

لبخندی گرم می زند.

– ناامید شیطونه شکوه جون! من فردا ساعت پنج دوباره میام.

میان راه پله می ایستد. صفحه پیام گیرش را باز می کند و تایپ می کند.

"دلم برای ضرب المثلهای شتری ت تنگ شده"

اما قبل از فرستادن انرا پاک می کند. الان زمان این حرفها نیست. وقتی ندارند و یا یک نگاه به فصلهای علامت زده شده، به این نتیجه رسیده راه درازی در پیش دارند. فقط امیدوار ست نهال به خاطر شرطِ پدرش هم که شده، با جدیت بیشتری درس بخواند.

احساساتش را در بند می کشد و تنها تایپ می کند.

"تا شب جوابها رو می فرستم. هرجا متوجه نشدی، بگو برات توضیح بدم"

***

تماسهای سپیده ادامه دارد.

هفته ای یکی دو بار زنگ می زند، از حال هانیه می پرسد و از کارهاش برای مراسم عروسی می گوید.

بعد از تعریفهای سپیده از صحبت با نامدار، وسوسه شده و انگیزه گرفته تا با او تماس بگیرد.

می خواسته از دلتنگی بگوید و فرصت دوباره ... ولی نامدار و لحن سردش، وادارش کرده فقط به خاطر دادگاه نریمان تبریک بگوید. سکوت طولانیِ دو طرف خط، هر دو را کلافه کرده. نه نامدار از تصمیمش پرسیده، نه هانیه از حالش گفته ...

آخر شهریور ماه، جشن ازدواج امیرعلی و نازنین است و باید در مدتِ باقی مانده، به آماده کردن مقدمات مراسم بپردازند.

فراهم کردن جهیزیه در کار نیست؛ خانواده ی نازنین هم فقط باید در تدارک جشن باشند ولی شکوه، آنقدر دغدغه ی نهال را دارد که وقتی به ازدواج نازنین فکر می کند، فقط دلش از جدایی و رفتنِ او بیشتر می گیرد.

امیرعلی قرار است برای انجام کارهای اقامت نازنین، یک ماه به امریکا برگردد.

هر دو، کمتر از دیگران، درگیر فکر و خیالند و به خریدها و کارهای جشن عروسی می رسند، برنامه ریزی می کنند، به آتلیه های مختلف و مزون های معروف سر می زنند و در تب و تاب شروع زندگی مشترک هستند.

هانیه، کم و بیش به مهربان سر می زند. ماجرای نهال را فهمیده و پیشنهاد داده به کالج ها و دانشگاههای نیویورک هم فکر کنند و روی کمک او حساب کنند.

فکر کرده برگشت به ویلای لانگ آیلند، آن هم تنها و حتی بدون امیرعلی، با وجود نهال، کمی قابل تحمل تر خواهد بود ... نامداری که در این چند ماه دیده، مثل همیشه قاطعانه تصمیم گرفته.

پای غرورش در میان نیست ... حرفِ شرمندگی ست و ترس از خواهش و پس زده شدن بی رحمانه از طرف نامدار ...

قلبش آتشفشانی ست که از درون می جوشد و سالهاست خاموش و سرد شده. شکافتنِ دهانه ی بسته ی این کوهِ سخت، در توانش نیست.

وقتی آخرین بار در خانه ی مهربان، با امیرعلی روبه رو شده و پیشنهاد دانشگاههای امریکا را داده، هر دو بدون نگاه مستقیم، صحبت کرده اند.

شکوه، ناراضی و پر بغض، به جمع سه نفره ی مهربان، شوهرش و هانیه چشم دوخته و در سکوت، فقط پذیرایی کرده.

امیرعلی از دوستان و آشنایانش در اروپا گفته، تشکر کرده و همه ی تصمیم گیری ها را به بعد از اعلام نتایج کنکور موکول کرده.

همه ی مدت، هانیه به صدای آرام او گوش داده و فکر کرده چقدر پوست انداخته!

مردِ نشسته روبه روش، حالا براش سمبل احترام است.

روزی آرزوی دیدار دوباره اش، محال ترین امیدش بود. عشقی اساطیری و غیر قابل دسترس که سالها و سالها، یاد او در روح و جانش جاری شده ... و انقدر خود را در خیالِ او غرق کرده که فرصت شناخت و باور مردی که باهاش زندگی می کرده را از خودش گرفته.

حالا، بعد از چند ماه، وقتی به سی سال زندگی اش نگاه می کند، از اینکه روزی عاشقِ امیرعلیِ صداقتِ جوان شده، پشیمان نیست.

این مرد میانسال، با همه ی ناشناخته و غریب بودنش، هنوز احترام برانگیز است و آرامش را متصاعد می کند.

شرم زده نیست از احساسی که روزی نسبت به این مرد، در دلش جوانه زده ... افسوسش از این است که آنقدر پلک به پلک، به آن جوانه خیره مانده مبادا گزندی ببیند، که نه گذر عمرش را دیده و نه هر آنچه در اطرافش گذشته.

حداقل خوشحال است از انسانیتِ کسی که سالها بهش فکر کرده، ناامید نشده و به جمله ی "حیف از احساسی که نسبت به این مرد داشتم! " نرسیده.

ولی می داند گذشته اش را باخته ... و آینده اش را هم ...

***

امیرعطا از نماز صبح بیدار است. با شنیدن صدای ماشین، به حیاط سرک می کشد. امیرعلی ماشین را از پارکینگ خارج می کند و نهال با فرم مدرسه و ساده، به طرفش می رود. زیر لب، آیت الکرسی می خواند و از دور بهش فوت می کند. دلش می خواست خودش او را به جلسه ی کنکور برساند.

در سه هفته ی گذشته، برخورد و رفتارهای نهال تا حدی تغییر کرده. هرچند که سعی کرده بود عمدا خودش را پیچیده و مبهم نشان بدهد و مثل روز اول، غریبه و سرد. اما پاسخها و جوابهای گاه و بیگاهش، میان پیامها، عطا را امیدوار کرده.

به همان منوال روز اول، درس خوانده، سوال کرده، تست زده. همین!

روزهای آخر، عطا بیشتر وقت گذاشته و یکبار هم عصبانی از روشی که نهال انتخاب کرده تا پشت در اتاق رفته بود و گفته بود

– نهال! به این نتیجه رسیدم، غرورت اجازه نمیده از حرفت برگردی. این غرور لعنتی مخرب ست. از اتاق شوتش کن بیرون.

بلافاصله هم پیام رسیده بود.

"شوتش کنم که تو بیای جاشو بگیری؟ کور خوندی. اصلا دوست ندارم تو رو جای غرورم ببینم."

تا مدتی به این حاضر جوابی نهال خندیده بود.

تا جایی که توانسته کمک کرده، هر چند، بی توجهی نهال و درس نخواندِ چند ماه اخیرش، باعث شده از مرور درسها و سرعت تست زدنش کم شود.

ناامید نیست ... برای اثبات خودش و احساسش به نهال و مهربان هم که شده، تا لحظه ی آخر و با بیشترین توان، تلاش می کند.

***

سپیده دوباره برای کارش به تهران آمده و به دیدن هانیه.

مثل همیشه سرزنده و پر انرژی ست ... و این اخلاقش، سکوت و دل مردگی هانیه را بیشتر به چشم می آورد.

از هانیه خواسته اگر دوست دارد، ناهار را با هم بیرون از خانه بخورند ولی هانیه معذرت خواسته و بی حوصلگی را بهانه کرده.

– آقای راد که چند شب پیش رسما آب پاکی رو رو دستم ریختن! گفتن کلی کار دارن و فرصتِ اومدن به ایرانو ندارن ...

ابرو بالا می اندازد.

– ولی من دست از سرِ شما برنمی دارم! تازه همسرتون سفارش هم کردن شما رو راضی کنم حتما بیاین عروسی.

متعجب به سپیده نگاه می کند. نامدار سفارش کرده؟!

سپیده در چشمهای هانیه، پرتوی کمرنگی را که ظاهر شده می بیند. پرتویی که شاید جبرِ زندگی بهش اجازه ندهد به شعله ای تبدیل شود. ولی او، این حرارت و گرما را احساس می کند.

– شاید دلشون برای من سوخته که دلم می شکنه شما هم نباشین ... شایدم همین افسردگی و منزوی شدنتون باعث شده بخوان یه کم آب و هوا عوض کنین ...

لبخندی بی رنگ می زند.

– نمی دونم! هیچ وقت نمیشه واضح فهمید منظور نامدار از کاراش چیه.

سپیده چشمهاش را جمع می کند.

– حتی برای شما؟!

سعی می کند لبخندش را حفظ کند.

– شخصیتش اینجوریه! برای همه!

– چرا برنمی گردید امریکا؟! اینجا به نظر کسل شدین ... آقای راد هم، خب بالاخره بعد این همه سال، آدم وابسته میشه ... زن و مرد از هم آرامش می گیرن.

دیگر لبخند ندارد.

– نامدار خودشو غرق کاراش کرده ...

سپیده اما چشمهاش برق شیطنت می زند.

– اما به نظر پر حرارت میان!

و کوتاه می خندد.

– ببخشید منو خانوم راد! اعتراف که کردم از روز اول که دیدمشون، چه احساسی داشتم!

نفس عمیقی می کشد.

– نامدار الان دست نیافتنی تر از اونه که بتونه حرارتی به من بده ... منم ضعیف تر از اونم که بتونم بهش آرامش بدم ...

بلافاصله مردد می شود چرا آن حرف را به سپیده زده.

عادت به درد دل با کسی ندارد ... ماههاست تنها همدمش، سنگ مزار سیماست ... هیچ وقت از دلش با کسی نگفته.

سپیده بلند می شود، کنارش می نشیند و با لحنی دوستانه و همدرد، می گوید:

– باور کنید همین مدت طولانی دوری باعث شده اینطور فکر کنید ... براتون که گفتم؟ یه جور اخلاق گند دارم که وقتی زیاد به محسن نزدیک میشم، احساس می کنم وابسته ش شدم و اعتماد به نفسم میاد پایین ... اما همین که مثل این یکی دو روز، ازش دور میشم، دلم می خواد زودتر برگردم پیشش تا با دیدن محبتش، احساس مفید بودن کنم ...

سر تکان می دهد.

– تو هیچی نمی دونی ... من الان نه راه پس دارم، نه راه پیش.

سپیده مردد می شود.

– یعنی ... با هم مشکل جدی پیدا کردین؟! ولی اصلا بهتون نمیخوره ... به آقای راد هم ...

– سالهاست مشکل جدی داریم ... از همون اول ...

بلند می شود.

– اصلا چی شد حرف به اینجا کشید؟! داشتی از عروسی می گفتی ... من برم دو تا چای بیارم ...

سپیده هم می ایستد و دستش را می گیرد.

– هنوز قهوه مون مونده ... خانوم راد! با من راحت باشید ... خیلی ناآروم به نظر میاین ... شاید حرف زدن حالتونو بهتر کنه.

مردد نگاهش می کند که سپیده دستها را دور شانه هاش می اندازد و بغلش می کند. جا می خورد.

– قول میدم حرفامون بین خودمون بمونه ... بذارید فکر کنم احساس صمیمیتم دو طرفه ست ... منو دختر خودتون بدونید ... تازه می فهمد چقدر یک آغوش صمیمی و گرم را کم داشته ... جلوی بغضِ آماده اش را می گیرد و دست می کشد پشت سپیده.

– تا حالا فکر نکرده بودم کاش دختر داشتم ... ولی الان ...

سپیده عقب می رود.

– نه شما دختر دارید، نه من مادر ... این فرصتو خدا به هردومون داده ...

نفس سنگینش را بیرون می دهد.

– حتما همینطوره ...

سپیده باز به درِ شیطنت می زند.

– تازه شما عروس هم دارید ... اونم یه دخترتونه دیگه! البته مثل مادرشوهر من نباشید که میگه عروس هیچ وقت دختر آدم نمیشه، همونطور که داماد، جای پسر خود آدمو نمی گیره!

پوزخند می زند.

– اتفاقا مادرشوهر منم همینطور فکر می کرد ...

چشمهای سپیده گرد می شود.

– مادر آقای راد؟! وای اصلا نمی تونم باور کنم!

سر تکان می دهد.

– تا لحظه ی مرگ! می گفت من مناسب همسریِ نامدار نبودم ...

سپیده ناباور، یک ابروش را بالا می برد.

– به نظر من که شما زن فوق العاده ای هستین!

پر درد به این تعریف لبخند می زند.

– واقعا؟!

سپیده دوباره می نشیند.

– شک ندارم!

ظرف شکلات را کنار فنجانها روی میز می گذارد اما نمی نشیند.

– بذار یه رازی رو برات فاش کنم سپیده ... فوق العاده یا معمولی، من زن بدبختی هستم.

آهی می کشد.

– و در این مورد، مقصر اصلی خودم هستم ... خیلی قبل تر از ازدواجم، یه مرد دیگه رو دوست داشتم ... اما از هم دور شدیم ...

صدا در گلوش می شکند. کنار پنجره می ایستد و به بیرون نگاه می کند.

– تصور نمی کردم هیچ وقت بتونم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم ...

به کلاغی که روی درخت باغ روبه روش نشسته خیره می شود.

– شاید علتش این بود که هم طبقه بودیم ... شاید خیلی جوون بودم ... اون ساده بود و صادق و زلال ... شاید برای همین دوستش داشتم ... کاملا بر عکس نامدار ...

برمی گردد سمت سپیده ی همه تن گوش شده و می نشیند.

– تمام فکرم با اون بود وقتی ازدواج کردم ... نامدار غریبه بود ... ناشناخته بود ... همه ی کارها و رفتارش برام بیگانه بود ... اصلا زمانی نداشتم تا بتونم برم عقب، یه نگاه به اتفاقات دور و برم بندازم ... فرصت نداشتم نامدارو بشناسم ... بلافاصله هم امیرعلی به دنیا اومد و همه ی توجه و علاقه م رو به اون معطوف کردم ... بعد هم غربتِ لعنتی ... لعنت به غربت! که منو از همه ی داشته هام جدا کرد ... پسرم تنها دلخوشیم شد و بقیه ی چیزا برام بی اهمیت و بی تفاوت ... سهم نامدار از این بی تفاوتی ها از همه بیشتر بود ... در صورتی که اون ... حالا می فهمم برام چیکارا کرده و کی بوده ...

– یعنی ... با وجود شوهر و بچه، هنوز به یه مرد دیگه فکر می کردید؟!

با تردید و ترس پرسیده. ولی هانیه انقدر غرق خودش شده که حتی نگاهش هم نمی کند.

– بهش فکر می کردم ... به خیالش ... اصلا تصور نمی کردم زنده باشه ... برام منبع آرامش بود ... همه چیزش رو دوست داشتم ... خیلی معتقد و مقید بود ... شاید برای همین، هیچ وقت توی خیالاتم، غیر از فکر کردن به حضورش، توهم دوباره دیدنش ... به هیچی فکر نکردم ...

به چشمهای سپیده خیره می شود.

– فکرام کثیف و زمینی نبودن ... چون فکر می کردم مرده ... برای همین، پیش خدا شرمنده نیستم ... خطا کردم ... اشتباه کردم ... ولی همش در قبال نامدار ...

آه می کشد.

– سپیده! من خیلی مدیون نامدارم ... برای خیلی چیزا باید ازش طلب بخشش کنم ... و حالا، وقتی دارم متوجه اهمیت نامدار توی زندگیم میشم که نامدار گذشته رو فهمیده و دیگه حاضر نیست منو بپذیره ...

سپیده فقط با نگاه، همدردی می کند.

– من اگر نتونستم خوشبخت زندگی کنم، مشکل از خودم بود ... چیزهایی که از دست دادم، از عواملی که می تونست جانشین کمبودهام بشه، کم و کسر نداشت ... جاهایی نامدار هم مقصر بود ... شاید اگر طور دیگه ای برخورد می کرد، من زودتر خودمو پیدا می کردم ... ولی اخلاق خاص نامدار هم باعث شد من توی لاک خودم بمونم و نخوام اطرافم و داشته هامو ببینم ...

سری تکان می دهد و شانه بالا می اندازد.

– یه هر حال، همه ی اینها مربوط به گذشته س ... چیزی که می خوام بگم، اینه که فرصت خوشبختی و خوشبخت زندگی کردن رو از خودت و همسرت نگیر ... من نامدارو به وحشتناک ترین شکلی که ممکنه کسی

شوهرشو از دست بده، از دست دادم ... حتی حق ندارم وقتی دلتنگش میشم، ببینمش ... من همه ی تقصیراتش رو بخشیدم ... ولی اون ... حاضر نیست اشتباه گذشته رو تکرار کنه ... و بهش حق می دم ...

لب می گزد.

– نخواستم نامدارو بشناسم ... و وقتی شناختم و دیدمش که زیباترین سالهای عمرمو از دست دادم و راه برگشتی برام نمونده.

سکوت سپیده طولانی و سنگین است ... هیچ کدام تمایلی به حرف زدن ندارند ...

قهوه های دست نخورده را می برد و دو فنجان چای می آورد.

سپیده غرق فکر، نگاهش می کند.

– خانوم راد! برگردین!

متعجب نگاهش می کند.

– آقای راد هنوز هم دوستتون دارن!

دلش نمی خواهد ادامه دهد ... احساس سبکی می کند ولی تکرار حرفهای دلخوش کننده ی سپیده، دردی ازش دوا نمی کند.

فقط لبخند می زند و اشاره می کند به فنجان چای.

او که رفتار اخیر نامدار را نمی داند. برخوردهایی که نشانگر آن است که احساسش به هانیه هر چه بوده، به گذشته تعلق دارد و می خواهد برای همیشه از او دور بماند.

پس چرا از سپیده خواسته سراغش بیاید؟ چرا اصرار کرده در عروسی او شرکت کند؟!

شاید احساس دلسوزی و ترحم باعث شده ... نامدار بهتر از هر کس از بی کسیِ هانیه خبر دارد.

شاید هم از او خواسته هانیه را تشویق کند به سمتش برگردد.

یعنی ممکن است؟!

به خاطر امیرعلی هم که شده ...

میداند نامدار به خاطر امیرعلی حاضر است هر کاری بکند.

بله! بی شک همین است! نامدار مسلما دیگر عاشقش نیست. در دام افکاری افتاده که با همه ی علم به کم گذاشتنها و کاستی های نامدار، انگشت اتهام را به سوی خودش نشانه رفته و خود را مقصر اصلی می داند.

***

برگشتن امیرعلی به ایران، همزمان شده با اعلام رتبه و اسامی مجاز شدگان به انتخاب رشته.
کارهای اقامت نازنین خوب پیش رفته ولی امیرعلی یک ماه، در برابر نامدار و احساسش، به در بسته خورده.
در نهایت، برای رفتن به ایران و مراسم عروسی و بعد از آن که پرسیده بود، نامدار با جوابش، نگرانی و دلسردی را به جان امیرعلی انداخته.
– از طرف من وظیفه داری بهترین و با شکوه ترین مراسم رو تدارک ببینی ... من هم اینجا ترتیب آپارتمان جدید تو و نازنین رو میدم تا وقتی با هم اومدید، همه چیز آماده باشه ... اون آپارتمان فعلی هم متعلق به مادرته ... تا هر وقت خودش بخواد می مونه و برای موندن یا برگشتنش، خودش تصمیم می گیره ... من هم تلاش می کنم تا یک هفته قبل از مراسم بیام پیشت.

***

نازنین در یک ماه گذشته، با همه ی بی تابی برای رفتن امیرعلی، باز هم تلاش کرده به نهال نزدیک شود. هر چند نهال، بر خلاف همه ی عمرش، در مقابل او هم مثل عطا سکوت کرده و فقط گوش داده ... اما نازنین هم مثل عطا، مطمئن نیست این گوش کردن، " شنیدن" هم بوده یا نه.
رتبه اش، به نسبت درسی که خوانده، بد نشده. روی مرز تعیین شده ی پدرش است. با اختلافی هزار تایی ... عطا بیش از نهال استرس دارد ... اینکه عموش این میزان کم اختلاف را قبول می کند یا نه، مرز موفقیت و شکستش شده.
قصد بیرون رفتن دارد که امیرعلی را در حیاط می بیند. حوصله ی خوش و بش ندارد ولی تلاش می کند با مهمانشان، مودبانه و صمیمی برخورد کند. نازنین، دلتنگ، به حیاط می دود. عطا قبل از رسیدنِ دو کبوترِ عاشق و یک ماه دور شده از هم، لبخند کجی می زند و بیرون می زند.
امیرعلی متعجب به او نگاه می کند و نازنین را میان بازوهاش می گیرد.
– میسد یو نازنینم ...
نازنین، نگاهی سرسری به پنجره می اندازد و از گردن امیرعلی آویزان می شود.

– میس یو تو ... دیگه هیچ وقت تنهام نذار ...

امیرعلی کوتاه جواب می دهد "هیچ وقت" و می بوسدش. شاگردش، زرنگ است و درسهاش را خوب پس می دهد!

دلتنگ است و خیال کوتاه آمدن ندارد ولی نازنین دوباره به ساختمان نگاه می کند و با شیطنت می خندد.

– بسه! بریم تو ...

امیرعلی، سبک می خندد.

– یک ماه دیگه هیچ بهانه ای نداری ...

نازنین، کوتاه و سریع، روی پنجه می ایستد و امیرعلی را می بوسد.

– خجالت می کشم ... بهانه نیست.

دست می اندازد دور شانه های نازنین و چمدان را همراه می کشد.

– امیر چش بود؟ مشکلی پیش اومده؟!

نگاه نازنین هنوز شیطنت و خوشی دارد.

– عاشقه دیگه!

امیرعلی پای پله ها می ایستد.

– عاشق شده؟! ریلی؟! توی همین یک ماه که من نبودم؟!

نازنین چشمهاش را جمع می کند.

– نگو که نفهمیده بودی! فکر می کردم دقیق تر از این حرفایی!

امیرعلی، گیج نگاهش می کند.

– چی باید می فهمیدم؟! که عاشق شده؟!

– که عاشق کی شده!

– مگه عاشق کی شده؟! نکنه اون دختر هم مثل تو می کشه تا جواب بله بگه؟!

چشمهای نازنین گرد می شود.

– من تو رو کشتم؟!

می خندد و صورتش را جلو می برد.

– کشتی هانی! کشتی، خودت خبر نداری!

نازنین، متعجب دست به کمر می زند.

– ببینم؟! تو مطمئنی یک ماه نیویورک بودی نه اینجا؟! حرفای جدید می شنوم!

خنده ی امیرعلی ادامه دارد.

– دو هفته ای با بهداد بودم ... اومده بود اونجا ...

صورت نازنین با شنیدن اسم بهداد، در هم می رود. از ماجرای شمال، حسش به بهداد، کاملا منفی شده.

– حالا امیر رفت پیش عشقش؟! کاش می موند سفارششو می گرفت.

نازنین شانه بالا می اندازد.

– تو حال خودش نیست ... یعنی نهال حالی براش نذاشته ... برای هیچ کس نذاشته ... امروز جواب دانشگاه اومده ... همه منتظریم شب بابا بیاد ببینیم چی می گه.

امیرعلی، چمدان را بلند می کند.

– رفتنش شاید اونقدرا که فکر می کنید بد نباشه ...

– رفتن و دور شدن منم برای تو بد نیست؟!

دوباره میان پله ها می ایستد و سردرگم به نازنین نگاه می کند.

– تو عشق منی و دور شدن ازت خیلی فرق می کنه تا ...

ساکت می شود و گوشه ی چشمش را جمع می کند.

– امیر...؟!

نازنین با انگشت اشاره به پیشانی او می زند.

– عشقش اون بالاس و حتی درو روش باز نمی کنه ...

امیرعلی خشکش زده.

– امیـــر...؟! نهـــال؟! اما ... مگه ممکنه؟!

– چرا ممکن نیست؟! غیر ممکن تر از امیرعلی راد و منه؟!

– آخه امیر با شما ... یعنی ... مگه پسرعموی شما نیست؟! چطور ممکنه؟!

نازنین دوباره شانه بالا می اندازد.

– ازدواج پسرعمو و دخترعمو کجاش غیر ممکنه؟!

شکوه، در ساختمان را باز می کند و با لبخندی که سعی دارد پررنگ باشد، به استقبال امیرعلی می آید.

نهال، به نرده های بالکن تکیه داده و غرق فکر، نگاهشان می کند.

همه چیز را دیده و شنیده ... رفتن عطای بی قرار را ... عاشقانه های خواهرش را با امیرعلی ... حرفهایشان را ... و ته دلش مچاله شده ...

***

امیرعلی در موقعیت دشواری ست.

تازه از راه رسیده.

وقت قرار با نهال، "حدود" رتبه را گفته و حالا این اختلاف جزئی، همان حدود را شامل می شود ... باید سر قولش بماند و بپذیرد ... ولی حرفها و اتمام حجت شکوه را چه کند؟!

نهال، شکوه، نازنین و مهربان، ساکت و منتظر، چشم به دهانش دوخته اند. به صفحه ی پرینت شده ی کارنامه و اعداد روش خیره مانده. نهال با بی قراری پاهاش را تکان می دهد.

نفس عمیقی می کشد. بازدمش همزمان می شود با نگاه کردن به مهربان.

چشمهای مهربان، مطمئن و آرام، بهش خیره مانده. سرش به علامت مثبت، کمی پایین و بالا می شود و پلکهاش با مکث بسته و باز ...

تک سرفه ای می کند تا صداش صاف و محکم باشد.

– با توجه به قرارمون ...

نگاه و حواسش را کاملا از شکوه گرفته و پر خواهش به مادرش دوخته.

– این رتبه ت قابل قبوله ...

هیع ِ بی رمق شکوه را می شنود و همچنان نگاهش نمی کند. قسم خورده اگر نهال برود، او هم نمی ماند ... ولی امیرعلی مرد ِ عهد شکنی نیست ... مرد ِ قدم از قدم برداشتن بدون دعا و رضایت مادرش نیست ...

نفس راحت و لبخند آسوده را نهال دارد و نگاه راضی را مهربان. نازنین و شکوه، ناامید ماتشان برده.

شکوه، پیش از شکستن ِ بغض و غرورش، بلند می شود تا نشیمن را ترک کند که امیرعلی جمله اش را کامل می کند.

– البته فعلا و تا اعلام نتایج نهایی و قبول شدنت ...

حالا می تواند به شکوه، مردد نگاه کند. یک دنیا حرف توی چشمهاش هست و پرده ای از تاسف، جلوی نگاهش را گرفته. آرزو می کند شکوه هم از نگاهِ او، بخواند که " هنوز وقت ناامید شدن نیست."

ولی شکوه نگاهِ پُرش را می گیرد و به اتاق پناه می برد.

امیرعلی با مکث، قصد بلند شدن می کند اما نازنین زودتر با کارت عروسی سپیده، به دنبال شکوه به سمت اتاق می رود.

– مامان کارت عروسی سپیده ست همون دختری که گفته بودم ... می خوای یه نگاه بهش بندازی؟

فکر شکوه پیش نهال است و حالت رنگ پریده ی صبحش.

باید یک دوره ویتامین جدید براش بگیرد.

– من عروسی نمیام ... احتیاج به کارت نیست.

نازنین یادآوری می کند:

– مامان! ما تنها فامیل امیرعلی هستیم.

شکوه با بی توجهی سر تکان می دهد.

– خب که چی؟!

شاید بهتر باشد باز با بهار صحبت کند، نکند مشکلش جدی باشد. بهتر است ببردش بیمارستان، دوباره آزمایش بدهند.

نازنین کارت را روی میز آرایش می گذارد و با لبه ی آن ور می رود.

– مامان! من باید به امیرعلی خبر بدم. منتظره ... می گه چند روزی بریم. هم عروسی، هم یه تفریحی باشه ...

چشمهای شکوه، ناگهان به سمت نازنین بر می گردد.

– تفریح؟!

صداش مثل چاقو برنده است. نازنین جا می خورد.

– آخه تابستونه خب ...

– خواهرت می خواد بره، اونوقت تو می خوای راجع به رفتن عروسی و تفریح با من بحث کنی؟! فکر می کنی اهمیت میدم؟!

نازنین سرش را خم می کند.

– آخه ...

– نازنین جان من رسیدگی می کنم!

شکوه متوجه ورود او نشده، با اینحال امیرعلی آنجا ایستاده و به او نگاه می کند. متوجه شده که داد می کشیده. از خجالت سرخ می شود. چه بلایی به سرش می آید؟! سرش مدام درد می کند و خسته و بی حوصله است.

نگاه نازنین از شکوه به امیرعلی برمی گردد. کارت را به دست پدرش می دهد.

امیر علی می گوید:

– فردا درباره ش حرف می زنیم

– بابا ...

– منو با مامانت تنها بذار عزیزم ...

نازنین می رود و در را می بندد.

خسته تا مغز استخوان جلو می رود.

– شکوه، هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟!

با صدای مبهم و ضعیف تکرار می کند:

– چیکار می کنم ... چیکار کنم خدا!

امیرعلی به سمت پنجره می رود و بازش می کند تا هوای تازه به اتا قِ خفه وارد شود.

– نهال الان درک درستی از وقایع نداره ... فکر می کنه همه تنهاش گذاشتن. تا حدودی هم حق رو بهش می دم.

صدای جیغ مراد از بیرون به گوش می رسد.

شکوه می لرزد. لحن شوهرش تنهاست و پر از یاس. می خواهد بلند شود و به سمتش برود اما نمی تواند.

– قبلا هر چقدر هم شرایط سخت بود، تو آرامش خودتو حفظ می کردی ... برای من، آرامش تو یه نعمت همیشگی بوده ... عوض نشو! نذار مشکلات، تو رو از پا بندازن ... باور کن درکت می کنم عزیز من ولی تحمل کن.

گریه کنان دستش را روی گوشها می گذارد و بلند می گوید:

– من تحملشو ندارم ...

– شکوه جان! پس ایمان و توکلت کجا رفته؟!

لحن امیرعلی، به آرامش و کنترل دعوتش می کند. اما شکوه فریاد می زند:

– بسه! بسه علی!

هق هقش را خفه می کند و با حالتی نامتعادل، به امیرعلی و بعد دیوار پشت سرش خیره می ماند.

– مجاز شده ... همونی که شرط کرده بودی ... میره ...

سر برمی گرداند سمت امیرعلی و با وحشت، زمزمه می کند:

– میره؟! وای ... اگه واقعا بخواد بره ...

باز هق هقش، اتاق را پر می کند.

– علی ... بچه م داره میره ... دوتاشون دارن میرن ...

خم می شود روی زانوهاش.

– من بچمو از تو خواستم ... گفتم نگهش دار ... اون مثل بره معصومه. تنها باشه خوراک دو روز گرگ جماعت میشه.

امیرعلی پلکهاش را روی هم فشار می دهد. درد، از پشت گردنش به سمت سرش می رود. انگشتهاش را پس سرش فشار می دهد تا مسیر درد را ببندد.

– شکوه ... شکوه جان ...

شکوه، راست می شود و با خشم، خیره نگاهش می کند.

– نگفتم نهال بره منم میرم؟! اصلا برات ذره ای اهمیت دارم؟! نه! معلومه که نه! همه ی زندگیت، کارته و اون کمدِ لعنتی که پرش کردی از عتیقه هات ...

از زیر سوال رفتنِ اعتقاداتش، آن هم توسط زنی که به خوبی میزان تقدس یادگاری های جبهه را برای مردش می داند، لحظه ای ماتش می برد. شکوه به نقطه ای رسیده که توان تشخیص حرفهاش را هم ندارد.

صدای جیغ مراد بلندتر شده.

نازنین، وحشت زده، در را باز می کند.

امیرعلی با اشاره ی دست، متوقفش می کند. نازنین با نگرانی، به شکوه نگاه می کند و بغضش می شکند.

امیرعلی با سر اشاره می کند برود.

مهار نشدنی گریه می کند. افتادن شکوه را هیچ کس به یاد ندارد ولی او روی زمین افتاده و گریه می کند.

امیرعلی او را بلند می کند، کمک می کند روی تخت بنشیند و خودش هم کنارش می نشیند. دستهای او را میان پنجه ها می گیرد.

– بچه م به من احتیاج داره ...

صداش مهربان و آرام است.

– چیکار داری می کنی با خودت عزیزم؟!

سر او را روی شانه اش می گذارد.

– بیست ساله عادتم دادی تو آرومم کنی ... هر وقت می بُرم، سرمو روی زانوت بذاری و بهم بگی توکل به خدا کنم ... صبور باشم ... راضی به رضای اون باشم ... منو بد عادت کردی ... حالا دلت میاد حرف رفتن بزنی؟! حالا من بهت می گم بسپرش به خدا ...

گریه کنان دستش را از دست امیرعلی بیرون می کشد.

– نمی تونم ... خدا منو ببخشه ... نمی تونم ... نمی تونم ... من تحملشو ندارم. دیگه ندارم ... خدا خودش می دونه ندارم.

مراد هنوز جیغ می کشد.

شکوه دوباره گوشهاش را می گیرد.

– تو رو خدا قسم اون پنجره رو ببند!

امیرعلی جسم مچاله شده او را در آغوش می گیرد.

مدتی می گذرد. هق هق شکوه، کمی آرام گرفته.

– منو نگاه کن خانوم؟

خیره می شود در چشمهای بی فروغ و خیسِ شکوه.

– به من اعتماد داری؟!

سعی می کند لبخندی زورکی و شیطنت آمیز بزند.

– خانوم سمایی هیچ نگفته زن مومن، باید از شوهرش تمکین کنه؟! خانوم جلسه ای هاتون نگفتن مردا دلشون کوچیکه؟! مگه میشه سر درد دلتون از شوهراتون باز بشه و نگین مردا همشون مثل بچه ها می مونن؟!

خنده ی آرامش هم از ته دل نیست. شکوه، بدون حرف، فقط بی حال نگاهش کند.

نفس عمیقی می کشد.

– اگه بهم اعتماد نداری که فاتحه ی من و این زندگی خونده س ... ولی اگه داری، بهت قول میدم نذارم نهالت، دخترمون ... اونطور که فکر می کنی بره ... اگه تقدیر، رفتنش هم باشه، باید به خدا توکل کنیم و به خودش بسپریمش ...

لرزش شکوه در آغوشش را حس می کند. شکوه با دستهای بی جانش به او چنگ می زند.

– اما کار به اونجا نمی کشه ...

و در دل دعا می کند که حرفش حقیقت داشته باشد.

– نه فقط نهال، همه ی ما بهت احتیاج داریم. نازنین ... و من ... من بیشتر از همه بهت احتیاج دارم. همیشه داشتم ... سعی می کنم اما تنهایی از عهده ش بر نمیام.

دست شکوه را بالا می برد؛ می بوسد و به پیشانی اش می چسباند.

دهان شکوه قفل شده ... اولین بار است امیرعلی اینطور بی پروا از نیازهاش گفته.

– چند هفته دیگه جشن عروسی دخترمونه و بعدش ازمون دور میشه ... الان بهترین فرصته تا همگی دور هم باشیم و با یه خاطره ی خوب از ایران راهیش کنیم ... اگر چند ماه دیگه بدون نازنین سفر بریم، یاد فرصتی که می تونستیم با هم باشیم و قبول نکردیم، می افتیم ... در ضمن، این سفر برای تغییر روحیه ی ما هم بد نیست.

کمک می کند شکوه دراز بکشد.

– چشمهاتو ببند و استراحت کن. تو خیلی کم می خوابی ...

پلکهاش را می بندد و فکر می کند این مرد، مثل همان اولین دیدارها، دلش را می لرزاند و براش عزیز است.

***

هر روز شاهد عشق میان نازنین و امیرعلی ست. می خواهد تمام حواسش را به تصمیم و راهی که برای زندگی اش انتخاب کرده بدهد و تجربه های تازه ... آزادی عمل بدون ترس از توبیخ و نارضایتیِ شکوه و بقیه. نه حس کمبودی که با دیدن عاشقانه های نازنین و شوهرش، هر روز، سوراخی عمیق تر در قلبش می کند.

امیدش برای قبولی در رشته ی مورد نظر پدرش زیاد است. انگار امیرعلی هم احتمال قبولی اش را داده. صحبت جسته و گریخته ی او را یکی دو بار با مهربان و امیررضا شنیده که درباره ی کالجهای انگلیس و آشناهاش می گفته. حتی از نهال خواسته برای امتحان آیلتس آماده شود.

شکوه، بعد از صحبت های امیرعلی، مهر سکوت به لبهاش زده و درباره ی مخالفت و موافقتش با امیرعلی هم حرف نمی زند. اما همه می دانند سکوتش، از رضایت نیست و ناامیدی و بی انگیزگی ای که در هر حرکتش موج می زند را می بینند.

عطا، تنها کسی ست که همچنان آشکار مخالف است. از عموش گله دارد و متعجب است شکوه چرا دیگر اعتراض نمی کند. نمی تواند بنشیند و بقیه را مشغول راهی کردن نهال ببیند.

هر کاری می توانسته کرده تا راهی به دل نهال باز کند. تا جلوی تصمیم او و رضایت عموش را بگیرد ولی حتی مهربان هم هر بار فقط بهش یادآوری می کند برای داشتن این طاووس، جور هندوستان لازم است و روزنه های امید، تا لحظه ی آخر باز است؛ فقط باید مرد میدان باشد و از راهش وارد شود.

اصرار سپیده برای شرکت در مراسم ازدواجش، امیرعلی را واداشته محض تغییر آب و هوای خانواده ی نازنین و مادرش هم که شده، با نازنین تصمیم جدی بگیرند تا دو سه روزی به بهانه ی عروسی، همگی به شمال بروند. نازنین موافق است. هانیه هم حرفی ندارد ولی راضی کردن شکوه، مانده که امیرعلی از پسش برآمده.

این میان، فقط نهال برای رفتن مخالفت جدی می کند و جواب کنکور را بهانه می آورد. مهربان هم پا درد شدیدش را یادآوری می کند و به بقیه اطمینان می دهد که نهال هم تنها نیست و مراقب هم هستند.

و بالاخره عازم سفر شده اند.

***

می داند قبول می شود.

از انبار، چمدانی برداشته و به اتاقش آورده. هنوز برای جمع کردن وسایلش زود است ولی می خواهد برای خودش و دیگران، تصمیمش را روشن کند.

شکوه، او را با چمدان دیده و احتمالا توانسته حدس بزند که آن را برای چه کاری می خواهد اما حتی کلامی بر زبان نیاورده. از روزی که نهال با پدرش به توافق رسیده، شکوه با او حرف نزده.

چمدانهای خالی را در راهرو می گذارد تا وسایل مورد نیازش را جدا و بسته بندی کند. این امکان را می دهد که شکوه، لحظه های آخر مانع رفتنش شود.

می تواند شکوه را ببیند که در آشپزخانه، پشت میز نشسته و او را زیر نظر گرفته. لباس می پوشد و آماده ی بیرون رفتن می شود.

به سمت آشپزخانه می رود. شکوه تکان نخورده. باقی مانده ی صبحانه، تکه هایی از نان سنگک سرد شده، کیک و میوه، همه دست نخورده بر روی میز مانده. و مادرش، بی حرکت و حرف، نشسته و به دیوار روبرو خیره مانده.

– مامان! می خوام وسایلمو جمع کنم.

شکوه به آرامی و سردیِ یک مرده ی متحرک برمی گردد.

– برو ... به فکر آبروی ما نباش ... به آرزوهات برس ...

این شیوه ی بیان، به نظرش سخت توهین کننده است.

– من کاری نمی کنم آبروی شما بره. فقط دارم میرم تا جایی که دوست دارم، درس بخونم ... کی گفته این بی آبروئیه؟!

می داند و اطمینان دارد این کار بی فایده است اما به سمت شکوه می رود. قسمتی از موهاش را که روی صورتش را پوشانده کنار می زند و گونه اش را می بوسد. صورتش سرد است. انگار هیچ خونی زیر پوستش جریان ندارد.

نهال، لحظه ای دچار تردید می شود.

به سمت پله ها حرکت می کند. از پنجره ی راهرو، عطا را مشغول جا به جا کردن وسایل سفر در ماشین می بیند.

انگار عطا هم نگاه خیره ی او را حس کرده که یکباره سرش را بالا می گیرد و به پنجره ی طبقه ی دوم چشم می دوزد. از دور هم می تواند دلخوری و بی حوصلگی را در نگاه او بخواند.

عطا هم دیگر مثل سابق، سرحال نیست ... مدتها ست با تمام شیطنت های گاه و بیگاهش در پیامها، حس می کند عطای چند ماه گذشته نیست.

با آمدن امیرعلی و امیررضا به حیاط، عطا بی قرار سوار ماشین می شود و از پارکینگ بیرون می زند.

نهال پایین می رود و از آنها خداحافظی می کند. منتظر رسیدن امیرعلی هستند تا حرکت کنند.

بی نگاه به سمت ماشین امیررضا که در کوچه پارک شده و عطا که حدس می زند چشمش به اوست، وارد خیابان می شود و نفس بلندی می کشد.

***

این روزا بیشتر از هر کاری، فکر می کند. به پدرو مادرش، به نازنین، به مهربان، امیررضا و بهار، حتی به مراد ... به اینکه اگر قبول شود ...

"لعنت! "

در قلب همه ی این افکار، یک نفر حضور همیشگی دارد.

جنس خیالاتش عوض شده ... احساساتی که تا به حال تجربه اش نکرده، مدام با افکارش قاطی می شود تا مدام درگیرش کند.

بارها در عالم خیال، خودش را به همراه عطا تجسم کرده. گاهی حتی پا را فراتر گذاشته و به لذت با او بودن فکر کرده. این نیاز مجهول و فکر این نزدیکی و تماس چنان به هیجانش می آورد که از خود بیخود می شود. ناخواسته و به شدت افکارش درگیر عطاست.

روزی طولانی و خسته کننده را گذرانده. صبح، مانتویی که عطا از آن نفرت دارد را به تن کشیده و از در بیرون زده بود. عطا از داخل ماشین، او را دیده بود. با وجود آن مانتوی وحشتناک، از همیشه خوشگل تر به نظر می رسید.

اس ام اس صبحش را باز می کند.

"رو زمین نشینی، کلیه هات سرما می خورن"

دهن کجی ای رو به صفحه گوشی و عکس عطا می کند.

– حتما توقع داشتی از خوشی غش کنم؟

عطا را می خواهد و عصبانی ست از اینکه چرا با همه ی نگرانی که ادعا می کرد در مورد او دارد، وجودش را نادیده گرفته و عکس العملی نسبت به ماندن او در تهران نشان نداده.

مهربان سینی را روی میز می گذارد. چند دقیقه ای هست که او را زیر نظر دارد.

– بیا مادر، تا چایی دم بکشه، این گوجه ها رو خورد کن، عصرونه برات بذارم.

رشته ی افکارش پاره می شود. بی حوصله می گوید:

– نمی خورم مهربان.

– چرا؟!

– میل ندارم.

پیامک بعدی را برای بار دهم باز می کند.

"این لباسای عجیب غریب چی‌ه پوشیدی؟! خیلی بد سلیقه ای! اگه به عنوان شوهر به من احتیاج نداری، شک نکن بعنوان مشاور داری! "

پاهاش را توی دلش جمع می کند و می خندد و در دل اعتراف می کند.

"اگه می دونستم مثل کلاغ سیاه زاغ منو چوب می زنی، به ظاهرم می رسیدم! "

"راستی، چرا انقدر لاغر شده بود ... نکنه مریض باشه"

با صدای مهربان به خودش می آید.

– مشکل چیه نهال؟!

مشکل؟ مشکل این است که دلش برای عطا تنگ شده ... مدت زیادی ست که از نزدیک او را ندیده. حتی اگر به هر دلیل موجهی هم باشد، این نبود، آزارش می دهد.

اس ام اس بعدی را باز می کند.

مهربان پریشانی و غم خاموش او را در چشمهاش می بیند. چشمهایی که با اصرار سعی دارند از ریزش اشک جلوگیری کنند.

– نهال!

اولین قطره ی اشک از میان مژه هاش فرو می ریزد. مهربان سرش را در آغوش می گیرد و به نرمی می گوید:

– چی شده عزیز دلم؟!

– دلم گرفته!

– دلت؟!

آهی می کشد.

– امان از این دل، امان ... تو تنهایی.

"درست می گه ... چرا همیشه حق با اونه؟! البته که تنهاست! درست از کلاس پنجم دبستان؛ و عطا کسی بوده که همیشه با او روی تنهایی هاش سرپوش می گذاشته. عطا ... عطا ... عطا ... لعنت به تو! "

مهربان با اطمینان می گوید:

– گریه نکن عزیز دلم ... تو از پسش بر میای ... یه روزی حالت بهتر میشه. به خودت زمان بده ... به بقیه زمان بده، ببین واقعا از زندگیت چی می خوای.

تمام نیروی اراده اش را جمع می کند تا بتواند با کلماتی درست نهال را تسکین بدهد. باید به شکل دادن افکار او و نتیجه ی درست کمک کند. خوب می داند نهال در تمام زندگیش به هیچ کس اندازه عطا دل نبسته؛ حتی به خود او.

– می دونی که من چقدر دوستت دارم و هر کاری برای موفق بودن و شدن تو می کنم.

مکثی می کند.

– من نمی خوام راجع به عوض کردن تصمیمت حرفی بزنم، می دونی که اگر هم بخوای بری، من نه نمی گم. اما، معلومه که خودت تو وجود خودت دلت نمی خواد بری ... وگرنه به جای اینکه بیای اینجا ور دل من پیر زن، وسایلت رو جمع می کردی.

نهال همانطور با بغض و گریه می گوید:

– چمدونمو از انبار آوردم.

آرزو می کند کاش حداقل شکوه این یکدفعه را هم حرفش را به کرسی می نشاند. همانطور میان بغض و گریه می نالد:

– ولی شکوه جون قلبا راضی نیست ...

مهربان ته دلش می خندد و فکر می کند " پدر صلواتی! تو کی به فکر رضایت شکوه جونت بودی که اینبار هستی؟! "

– من ازت می خوام برای یکبار هم که شده به خودت فکر کنی، به خوشحالی فکر کنی.

اشکهایی که در مقابل ریختنشان مقاومت می کرد، بی امان روی صورتش می ریزند.

– هووم ... مشخصه که دلت اینجاست ... توی این خونه ... شایدم پیش یه نفر!

با نوک انگشت، اشکها را پاک می کند اما فایده ای ندارد. آنها قصد بند آمدن ندارند. می ترسد، می ترسد هیچوقت نتواند با نبود آنها کنار بیاید ... با نبود عطا کنار بیاید و تلاشش بی فایده باشد.

مهربان لبخندی می زند و موهای نهال را نوازش می کند و با شیطنت می گوید:

– تو که برای اون یه نفر گریه نمی کنی؟! هان؟!

نفسی می گیرد.

– برای چی باید برای اون احمق گریه کنم؟!

لبخند مهربان وسعت می گیرد.

– برای اینکه تو هم انسانی، قلب داری، احساس داری و تو این مدت، مشکلات زیادی داشتی.

سرش را بلند می کند و به چشمهای مهربان نگاه می کند. می داند مهربان از همه چیز خبر دارد، هیچ چیز از چشمهای او دور نمی ماند.

خودش را میان بازوهای مهربان می اندازد و گریه کنان می گوید:

– مهربان، من عطامو می خوام ... مال خودمه!

همچنان لبخند بر لب، دستش را دور شانه های نهال می گذارد.

– به سلامتی! کِی قباله ش رو به نامت زدی مادر که ما خبر نداریم؟!

مشت آرامی به پای مهربان می زند.

– مهربان!

– منو بگو فکر کردم چمدونتو بستی ... خیلی خب نهال، اینطوری گریه نکن!

هرچه گریه ی نهال شدیدتر، لبخند مهربان عمیق تر می شود. نفسی از آسودگی خیال می کشد، پس اشتباه نکرده بود!

– پاشو خرس گنده! من ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم. پاشو ببین کیه ... صدای در حیاط اومد.

اشکهاش را با پشت دست پاک می کند و در حالیکه از خودش می پرسد چه کسی می تواند باشد، پشت پنجره می رود. دستپاچه و هول زده به سمت مهربان بر می گردد.

– این اینجا چیکار می کنه؟!

مهربان از جا بلند می شود و به سمت در ورودی می رود.

– مهربـــــان! تو رو خدا حرفی نزنیا؟!

– برو، برو یه چایی بریز بچم خسته از راه رسیده.

عطا پیشاپیش مهربان وارد اتاق پذیرایی می شود. هر کاری کرده، دلش طاقت نیاورده و از میان راه به مهربان زنگ زده و خبر داده که برمی گردد. آهسته از مهربان می پرسد:

– کجاست؟!

مهربان با سر به آشپزخانه اشاره می کند.

در حینی که نهال در آشپزخانه، سرگردان مشغول ریختن آب درون کتری ست و استکان ها را درون سینی می گذارد عطا سرگرم تماشایش ست و با نگاه او را دنبال می کند. نگاه نهال همچنان از او می گریزد.

مهربان همچنان تسبیحش را در دست دارد.

– حتی موقع خواب هم از خودت جداش نمی کنی؟!

– برای چی برگشتی؟!

در حاشیه حرف زدن فایده ای ندارد.

– برای اینکه از شما بخوام نذاری بره. چرا با من این کارو می کنی مهربان؟!

مهربان با ملایمت می گوید:

– یکی باید یادت میداد زندگی بازی نیست! دنیا جای آدمای ضعیف نیست! این و بارها به همتون گوشزد کردم ... حالا برای چی به من التماس می کنی؟! خودش حی و حاضر!

– چون هر کاری کردم، راضی نشده.

– حتما هر کاری کردی، کافی نبوده!

عطا معترض می گوید:

– دیگه چیکار باید می کردم؟! تو خونه ای که از هر طرف میری، ده جفت چشم آدمو می پان ... چه کاری بوده که نکردم؟! والا روم نمی شه تو صورت عمو علی و شکوه جون نگاه کنم. اونوقت توصیه می کنی با همچین شرایطی چکار کنم؟! حالا من هیچی، دلت میاد شکوه جون به این حال باشه؟!

– هووم ... نمی دونم چی شده امشب همه فکر شکوه جونن! پرسیدی چرا همش تسبیح دستمه ...

با انگشتهای استخوانی و چروکیده اش دانه های تسبیح را نوازش می کند.

– بهت می گم ... هر دونه از این مهره ها، برای اینه که یادم نره خدایی هست، روز جزایی هست. نگاه نکن دونه هاش مثل همن، برای من هر کدوم یادآور یه وظیفه ست.

نفس عمیقی می کشد تا به افکارش نظم بدهد.

– تو موقعیتی که نهال بود، رها کردنش اشتباهترین کار بود ... اگر نادونی هم کرد، که قبول دارم، باید بهش یاد می دادی ... اونقدر یادش می دادی تا آماده شه. هر چند سال هم که لازم بود ... اصلا قرارمون این بود ... زن داری هنره ... دوست داشتن فقط یه حلقه ست. تنها با اون حلقه نمی تونی زنجیر زندگیتو ببافی ...

– گاهی فکر می کنم نهال و از من بیشتر دوست داری. از همه ما بیشتر دوست داری.

لبخند محوی بر لب مهربان می نشیند.

– خدا خودش میدونه که همتون برای من عزیزین. اما نهال ... همون ایینه ای ست که من نه فقط جوونی، که همه هستیم و توش می بینم. اون خودِ منه.

عطا صداش را پایین می آورد.

– اون به حرف شما گوش میده.

– از کجا این حرفو می زنی؟!

عطا با اطمینان می گوید:

– میده ... شما بگی نه ... نمیره!

مهربان با قاطعیت می گوید:

– شکوه نتونست با زور از نهال اون چیزی رو که می خواد بسازه؛ من و تو هم نمی تونیم!

– می گی چیکار کنم؟!

نهال با سینی چای و قدمهای مردد وارد می شود. موقع گذاشتن سینی روی میز، به مهربان چشم غره می رود.

مهربان رو به عطا می گوید:

– فعلا چاییتو بخور.

وقتی نهال می نشیند، عطا خم می شود از روی میز شکلات بردارد و بالاخره می تواند بهتر تماشاش کند. متوجه می شود که گریه کرده و چشمهاش متورم است.

با بی صبری و مضطرب می پرسد:

– چی شده؟!

نهال چشمهای ملتمسش را بالا می آورد و به مهربان نگاه می کند. کافی ست عطا بفهمد برای او اینطور زار زده، تا آخر عمر مسخره اش می کند. نگاهش بر می گردد سمت عطا و روی او ثابت می شود.

– قبول شدم ...

قلبش از جا کنده می شود. دستی که پوسته ی شکلات را جدا می کرد، می لغزد و بی جان به روی زانوهاش می افتد. خودش هم نشسته در مبل وا می رود.

آهسته می پرسد:

– مطمئنی؟! مگه جوابا رو دادن؟! قرار بود فردا بیاد که؟

به مهربان نگاه می کند که بی خیال مشغول نوشیدن چایش است.

– آره!

عطا سعی می کند به خودش مسلط باشد.

– خب ... پس برای چی ناراحتی؟! به هر حال از قبل پیش بینی کرده بودی ...

سعی می کند صداش صاف باشد و به زحمت لبخند می زند.

– حالا می خوای چیکار کنی؟!

نهال فکر می کند "می خوام با تو باشم " اما می گوید:

– من که اینجا بمون نیستم. باید هر طور شده بابا رو راضی کنم بذاره برم.

نگاهی به مهربان که به زحمت جلوی خندیدنش را گرفته می اندازد. می خواهد به خاطر این جمله خودش را بزند.

عطا مدتی به فکر فرو می رود. " به خاطر این گریه کرده؟! "

– تا جایی که من خبر دارم، عمو همه ی کاراتو کرده ... اصلا من خودم راضیش می کنم ...

اشک عصبانیت در چشمهاش جمع می شود. اولین کوسنی که دم دستش است را بر می دارد و با حرص به سمت او پرتاب می کند.

– حتما اینکارو بکن!

از جا بلند می شود. جیغ کوتاهی از حرص می کشد و به سمت اتاق مهربان می رود.

– میرم ... حالا می بینی!

عطا مات و مبهوت به جلو خم می شود و کوسن را بر می دارد. نگاهش به مسیری ست که نهال رفته و زمزمه وار می گوید:

– این چشه؟! اصلا معلوم هست چی می خواد؟!

مهربان آسوده خیال، فنجانش را روی میز می گذارد.

– ارث نداشته ی پدریشو از من می خواد!

عطا متعجب بر می گردد سمت مهربان.

– پول می خواد؟!

مهربان مدتی متفکرانه او را نگاه می کند. لبخند می زند.

– عطاشو از من می خواد!

عطا در جا میخکوب می شود. نهال بالاخره راهش را انتخاب کرده، او را می خواهد. انگار همه ی اعضای بدنش از کار افتاده. قلب ... مغز ... پاها ...

– دِ بجنب! چرا ماتت برده

پشت سر نهال به طرف اتاق می رود. میان راه، مهربان دوباره صداش می کند.

– امیر!

بر می گردد و برای رفع نگرانی مهربان می گوید:

– خیالت تخت! اذیتش نمی کنم ...

قدم اول را برنداشته، دوباره بر می گردد و چشمکی می زند.

– حالا شاید فقط یه خورده!

دوباره قدم برنداشته، بر می گردد.

– نوکرتم ایران خانوم!

تقه ای به در می زند.

– بیام؟!

– نخیر! مگه کاروانسراست؟!

دوباره در می زند. نهال لای در را باز می کند.

– چرا قسطی باز می کنی؟! بذار بیام تو ... می خوام باهات حرف بزنم.

– لازم نکرده!

نهال شروع به بستن در می کند.

عطا با پاهاش در را به زور باز نگه می دارد.

– حالا هی داد بزن بگو بچه نیستم!

نهال اخم می کند.

– چیکار داری؟!

عطا در دل یک امتیاز به خودش می دهد.

– گفتم که ... می خوام حرف بزنم.

– اگه قبول نکنم؟!

– لازم باشه تا صبح اینجا وایمیستم!

نهال در ظاهر غرولندی می کند و در را رها می کند تا او را به داخل راه بدهد.

عطا وارد می شود. نهال طبق معمول، روی هره ی کنار پنجره می نشیند.

عطا در را می بندد و سه بار کلید را در قفل می چرخاند.

– از قدیم گفتن دختر وقتی قهر کنه، دلش شوهر می خواد!

از لبه ی پنجره به پایین سر می خورد.

– برو بیرون!

عطا به سمتش حرکت می کند.

– نه تو نمی خواد بری ... خودم میرم!

– بیخود خودت و خسته نکن قفله.

نهال زیر لب حرفهایی می زند و تهدید می کند.

– میرم ... حالا می بینی ... اگه نرفتم؟!

بعد، همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد.

عطا هر دو دستش را می گیرد و به در تکیه اش می دهد. صدای برخوردشان به در، به گوش مهربان می رسد.

– من دارم میرم مسجد نماز بخونم. تا برگردم سنگاتونو وابکنین!

در واقع رفتن به مسجد را بهانه کرده، نمی خواهد در این زمان بخصوص مزاحم آنها باشد. آنهم حالا که بعد از ماها انتظار، اولین خلوت دونفره شان را دارند.

– نهال!

– نهال و کوفت!

خودش را از دست عطا بیرون می کشد و برمی گردد. عطا باز دستهاش را از پشت می گیرد. احساس سوزش و درد عجیبی می کند. رهاش می کند.

– گازم گرفتی؟!

هنوز سرش را بلند نکرده، نهال مُهر را می قاپد و به سمت سرش نشانه می گیرد که به جای او به در بسته می خورد. نوبت به چادر نماز مهربان می رسد. آنرا بر می دارد و به سمت عطا می اندازد. حرکتش کند است و چادر، سبک. میان راه، روی زمین می افتد.

– آخه این چه عادت بدیه که تو داری؟!

مقنعه را برمی دارد ... می داند بی فایده است!

عقب عقب می رود.

– اون عمه ته که شوهر می خواد!

عطا ستایشگر و شیفته به دنبالش است.

– خدارو شکر این مورد بین من و تو مشترکه!

نهال که اشک تقریبا کورش کرده، عاجزانه می نالد:

– میرم ... نامردم اگه نرم!

به کنارش می رسد. دستش را دور کمر او حلقه می کند.

– به من دست نزن!

شروع می کند به داد کشیدن، لگد می زند و تقلا می کند.

عطا او را محکم بین بازوهاش نگهداشته.

بلندش می کند و سر جایگاه همیشگی ش کنار پنجره می نشاندش. دانه های اشک را تعقیب می کند. با نوک انگشتانش آنها را پاک می کند.

– من میرم!

– غلط می کنی! مگه از روی جنازه من رد شی ...

سوزش دستش شدید است. با دست دیگرش روی آن را فشار می دهد، شاید از شدت درد کاهش بدهد.

– لعنت ... چرا همیشه باید انقدر کله شق باشی؟!

نگاه نهال رو به پایین و مچ دست اوست. گریه اش شدیدتر می شود.

ابرو بالا می اندازد و طلبکارانه خیره می شود در چشمهای نهال.

– دیه ش سنگینه ... ببینم چیکار می کنی!

فریاد نهال بلند می شود.

– مهربـــــــان!

عطا می خندد و او را رها می کند.

– اذیتت نکردم که ... فقط یه ذره!

– جرات نداری!

عطا بر می گردد سمتش. دستش را می گذارد به چهار چوب پنجره و راه گریزش را می بندد. یک دل سیر او را تماشا می کند.

– امتحانش مجانیه!

نهال تابی به بدنش می دهد، می خواهد از جا بلند شود که عطا دوباره دستش را می کشد. اینبار مستقیم در آغوش عطا ست.

عطا چشمهاش را می بندد. سر نهال روی شانه اش قرار گرفته، اما انگشتهاش با قدرت دست نهال را می فشارد و نمی خواهد دیگر حتی لحظه ای آنرا رها کند.

– مگه از مهربان همینو نخواستی؟

شروع می کند به لگد پرانی.

– دو دقیقه آروم بگیر، بذار من حرفامو بزنم، بعد اگه خواستی برو!

آرام تر می شود و عطا تعریف می کند.

– یه روز من و نازنین داشتیم از خیابون منجیل می گذشتیم که صدای جیغ شنیدیم. تا سر برگردونم، نازنین بی اختیار شروع کرده بود به دویدن.

یه بچه کثیف و ژولیده دیدم. با یونیفرم مدرسه و صد البته بدون مقنعه.

مثل قحطی کشیده ها! دستهاش پر از آثار شکلات و پفک. با این وجود دوست داشتنی. صورتش قلب آدمو می برد.

با محبت نگاهش می کند.

– مطمئنا مال من یکی رو برد.

دنبال یه توله سگ زخمی بود که تو زباله ها قایم شده بود. ظاهرا گازش گرفته بود. اما اون دست بردار نبود ... می خواست بگیرش و بیاره خونه ... گریه می کرد ... التماس می کرد ... نازنینو راضی کردم و مخفیانه، دور از چشم شکوه جون آوردیمش خونه. تو اتاق من نگهش داشتیم. هر روز عصر از مدرسه که میومد، با یه کیسه پر

استخون پشت در اتاق من بود بالاخره هم توله مرد. اما اون برای تشکر یک بسته از پاستیل های محبوبشو با یک کارت برام آورد و من و بوسید. من فقط هفده سالم بود. خوشبختانه یا بدبختانه عقل درست حسابی نداشتم.

قبل از شب ... عاشق شده بودم!

– از اونروز؟!

ناباوری در صدای نهال بارز است.

اقرار می کند.

– خنده داره، مگه نه؟ از همون روز!

یادآوری آن خاطره لبخند بر لب هر دو آورده، حتی با گذشت این همه سال.

جلوتر میاید دستهاش را دور نهال می پیچد و چشمهاش را می بندد.

سوزش دستش باعث میشود چشمهاش را باز کند و نیم نگاهی به آن بیندازد.

– احتمالا از همون روزم روح تولهه حلول کرد تو جسمت!

پا می کوبد زمین و با حرص داد می زند:

– عطا!

یک دستش را روی شانه ی نهال می گذارد.

– صبر کن. هنوز حرفام تموم نشده.

می گوید که مهربان می داند چند سال است اسیر همان شیطنت ها و کله شقی هاش شده ... که نخواسته نهال را درگیر احساسش کند ... که صبوری کرده ...

حتی قسمتهای مربوط به جسی را می گوید.

چشمهای عسلی به درختها خیره است و ساکت گوش می دهد.

با آمدن اسم جسی، برای لحظه ای نگاهش تیره می شود اما در ادامه، سکون و آرامشی وصف ناپذیر قلبش را پر می کند.

عطا حرفهاش را با یک جمله تمام می کند.

– دوستت دارم ... همیشه داشتم و تا روزی که نفسی باشه، خواهم داشت ... با همه ی اینا، اگه هنوزم می خوای بری ...

می گوید و نهال گریه می کند. گریه ای دلتنگ و غریبانه.

عطا دستهاش را به دور او حلقه می کند و او از گردنش آویزان می شود.

هر دو می دانند در حال حاضر هیچ کلمه ای قادر به نشان دادن احساساتشان نیست.

نمی دانند چه مدت گذشته ... هوا تاریک تر شده ... عطا به همین اکتفا کرده که نهال را میان بازوانش نگه دارد.

هر دو آرام تر شده اند. بی حرف، بی خبر از دنیای بیرون، همه چیز را رها کرده اند، تکیه بر لبه ی پنجره نشسته اند.

سر نهال، به سینه ی گرم عطا قرار گرفته و موهاش، زیر نفس های او تکان می خورد.

عطا با ملایمت، نهال را در آغوشش جا به جا می کند. چانه ی او را در دست می گیرد و سرش را بلند می کند و او را وادار می کند نگاهش کند.

– حالا مثل یه دختر خوب راستشو بگو! چرا گریه می کردی؟!

گرمایی که در لحن صدای عطاست به وجودش سرایت می کند.

– لاغر شدی ...

– بچه ی کله شق! بالاخره که می گی ... برای اینکه روزی دو ساعت رفتم بدنسازی تا امتیاز ویژه ی سر کارو به دست ... نهال! نکن دیوونه!

نفس حبس شده اش میان موهای نهال پراکنده می شود.

– دیوونه م نکن!

دستش به زیر پیراهن عطا رفته و انگشتهاش، خط کمربند او را لمس می کنند.

بدون ترس، دستش را به سمت بالا به حرکت در می آورد و لذت و هیجانی وصف ناپذیر در قلب عطا به جا می گذارد. کف دستش را روی سینه ی عطا می گذارد و همانجا نگه می دارد.

عطا چشمهاش را می بندد و فکر می کند اگر او هم بخواهد به همان بی مهابایی نهال ادامه بدهد ...

بدن عطا زیر پوست انگشتهاش به شکل عجیبی گرم حس می شود ... یا اینکه هنوز خواب می بیند؟!

با اضطراب دستش را کنار می کشد.

عطا چشمهاش را باز می کند. نگاهشان تلاقی می کند، موجی از حرارت سرپایشان را گرفته. توانایی آنرا ندارند که نگاه از هم بگیرند. هر دو اسیر یک خیال شده اند تا اینکه عطا سرش را پایین می اندازد.

– عطا...؟!

ابروهاش را بالا برده، دهانش را باز می کند ادامه دهد ولی حرفی نمی زند.

نگاه عطا از روی چشمهای خمار و عسلی سر می خورد به سمت لبهای نیمه باز و صورتی رنگش.

نهال نمی داند او در چه نبرد سختی با امیالش دست و پنجه نرم می کند. انقدر احساس خوشبختی می کند که آرزو دارد این لحظه ابدی شود.

عقل نهیب می زند "نه" ...

با اراده ی بی نظیری اشتیاقش را کنترل می کند.

دستش را به زیر حلقه ی موهای او که روی شانه اش افتاده می برد و آنها را یکی یکی به عقب می برد.

– اول بگو ببینم ... زن من می شی؟!

تنفس نهال بریده بریده شده. سکوت می کند.

عطا دوباره چانه اش را بلند می کند و وادارش می کند تا به او نگاه کند.

نهال ابرو بالا می اندازد که "نه"!

گاهی واقعا عرصه را به عطا تنگ می کند. اما او هم می داند چطور با زیرکی جوابش را بگیرد. با دقت به چشمهاش خیره می شود. قصد تلافی دارد! چشمهاش با تمام وجود فریاد می زنند.

دست نهال را در دست می گیرد ... یکی یکی انگشتهای او را نوازش می کند.

– نه؟!

باز ابرو بالا می اندازد.

عطا یک دستش را بالا می آورد و انحنای گونه اش را نوازش وار حرکت می دهد. همانطور آهسته زمزمه می کند:

– هووووم ... که نه!

او را نزدیکتر می آورد.

انگشتش را با ملایمت دور لب او می کشد. دستش را میان موهای او فرو می کند و با انگشتهاش، آنها را شانه می کند. انگشتش را روی ستون فقرات او پایین می کشد.

– هنوزم نه؟!

منتظر جواب نمی شود. آهسته خم می شود، لبانش را به روی لبهای او می گذارد. اول تصمیم دارد فقط بوسه ای کوتاه از او بگیرد، اما ...

نهال برای تنفس تقلا می کند. عطا او را محکم در بر گرفته.

– زود باش اعتراف کن!

نهال برافروخته است. نفسش تنگ است و قلبش در سینه می کوبد. دوباره دستش می لغزد به زیر کمربند عطا.

عطا می پرسد:

– این یعنی...؟!

زمزمه می کند:

– این یعنی اول مردونگیتو ثابت کن!

باورش نمی شود نهال ازش چه خواسته! برای لحظه ای او را رها می کند، اما نهال دلش اسارت دوباره می خواهد. عطا این اشتیاق را در تمام حرکاتش می بیند. فقط خدا می داند که آرزو دارد او را سرانجام و برای همیشه جزئی از وجود خودش بکند.

دوباره او را در آغوش می گیرد.

– آخه کله پوک من! فکر مهربانو کردی؟! اون بیرون ...

اخطار عطا اهسته و بی جان ست. هر چند ضروری!

– بالاخره شتر سواری که دولا دولا نمی شه عطا جون!

عطا طنز نهفته در کلامش را حس می کند. در حالیکه دکمه های پیراهنش را باز می کند، لبخند زنان سرش را پایین می آورد.

– با کمال میل! وقتش رسیده یه درس حسابی بهت بدم تا یاد بگیری هر ضرب المثلی رو هر جایی نباید استفاده کرد!

قصد دارد سر به سرش بگذارد، اما سالها صبر، کنترل عواطفش را به بازی گرفته، بازی پر هیجان و شیرینی که هیچکدام قصد تمام کردن آن را ندارند. با ملایمت دست دراز می کند و موی نهال را کنار می زند. تمام وجودش چشم شده و روی نهال حرکت می کند.

نهال چشمهایش را بسته. نمی تواند به چیزی جز تماس نوک انگشتهای عطا به روی گونه هاش ونوازش لبهاش توسط شستش فکر کند.

عطا گونه اش را به روی موهای او قرار می دهد و نهال را محکم به خودش فشار می دهد. نفس بریده زمزمه می کند:

– بگو بله!

مهربان تقه ای به در می زند.

– این حرفا تموم نشد؟! وقتشه بیاین بیرون!

نهال شتابزده می خواهد خودش را از آغوش عطا بیرون بکشد.

– کجا؟! آتیش به پا می کنی و پا پس می کشی؟!

– عطا تو رو خدا! دفعه ی بعد ...

بوسه ی کوتاهی به لبهاش می زند.

– دفعه بعدی وجود نداره!

انگشت اشاره اش را روی نوک بینی نهال می گذارد و اهسته زمزمه می کند

– دارم بهت هشدار میدم کوچولو! از الان تا شب عروسی، تا می تونی فاصله ی ایمنی رو حفظ کن!

نهال در را باز می کند.

– عطایی بیخود به خودت وعده ی شب عروسی نده، حالا کی گفت من زنت می شم؟!

"دختره خیره سر! حداقل جلو مهربان آبرو داری کن! "

چند دقیقه ای در اتاق می ماند. به هیچ وجه دلش نمی خواهد مهربان ببیند نهال چه آتشی به پا کرده و چه بر سرش آورده.

صدای مهربان را می شنود.

– احوال شما نهال خانوم؟!

و در پی آن، صدای نهال که با خنده داد می زند:

– مهربان دوستِ دارم ...

و فریاد می زند:

– عطـــــــا! عاشقتم!

می خندد، حداقل یک کار سخت از روی دوشش برداشته می شود و آن هم توضیح به مهربان است!

از اتاق خارج می شود. مهربان عصا به دست، دم درگاهی آشپزخانه می چرخد. نگاهش به صورت بر افروخته و دکمه های جا به جا بسته شده ی پیراهن عطا می افتد. به نظرش آتش خاموش شده و زغال ها نیم سوز باقی مانده. مسیرش را تغییر می دهد.

– برم اول یه زنگ به علی بزنم، بگم زودتر برگردن ... می ترسم این ورپریده کار دستت بده!

***

در مغربی خاکستری رنگ، هواپیمای نامدار به زمین می نشیند.

زودتر از موعد مقرر، به فرودگاه رسیده اند.

اضطراب مواجهه با نامدار و برخوردش، تمام شب گذشته، هانیه را راحت نگذاشته.

با عینکی نیمه دودی بر چشم ایستاده.

آسمان، ابری و نیمه بارانی ست.

قبل از اینکه به حد کفایت نزدیک شود و سلام کند، نامدار از همان فاصله می داند که پوشیدن عینک، از آن جهت است که حالت چشمها و احساسات درون اش را مخفی نگه دارد.

بی اراده پوزخندی بر لبش می نشیند.

و از ذهن هانیه می گذرد " بعد از ماهها دوری، اونقدر خوددار نیست که پوزخند لعنتی رو مخفی کنه."

به خودش فشار می آورد که در برابر امیرعلی و نازنین، رفتار والدین از هم جداشده را نداشته باشد.

و نامدار فکر می کند "ضرورت ریا ... در پیوندی برباد رفته! "

امیرعلی پدرش را می بیند و از میان جمعیت، با شتاب خودش را به او می رساند.

هانیه تعمدا گامهاش رو آهسته می کند تا در مناسبات پدر و پسر، مداخله نکند.

لبخندی وسیع بر لب دارد ... آنچه که هانیه بعد از سالها می بیند ... شباهت و رفاقتی غیر قابل انکاربا پسرش.

به صورتش نگاه می کند. عشق به امیرعلی در تک تک خطوط صورتش هویدا ست. طبق معمول همیشه، شیک. موهاش را به طریقی کوتاه کرده که کاملا به چشم می آید. رفتاری موقر و صلابتی که در جزء جزء حرکاتش است.

یک بار دیگه وسوسه ی قرار گرفتن در ان آغوش امن در وجودش پا می گیرد.

سنگینی نگاه هانیه را حس می کند. دستی به شانه ی امیرعلی می گذارد؛ او را از خودش جدا می کند و با احترام و محبت رو به نازنین که چند قدم دورتر، در کنار هانیه ایستاده می کند.

– احوال زیبا ترین و دوست داشتنی ترین عروس دنیا؟!

نازنین را در آغوش می کشد و بوسه ای بر پیشانی اش می نشاند.

در همان حال از فراز سر نازنین، نگاهش را به هانیه می دهد و خطاب بهش می گوید:

– سلام عزیزم!

و سپس صورتش را جلو می آورد و دو بوسه بر روی دو گونه ی ملتهب او می زند.

هانیه نمی تواند به واژه ی عزیزم و بوسه ای که هنگام رسیدن مسافر متداول است، دل خوش کند.

میان راه، نامدار می پرسد:

– با یه پرس چلوکباب چطورین؟

امیرعلی جواب می دهد:

– عالی!

نازنین بابت اینکه نمی تواند همراهیشان کند، عذر می خواهد.

هیچ کدام حتی با نگاه پرسشگرانه برنمی گردند و نظر اون را نمی پرسند؛ حتی اگر بپرسند، خودش هم نمیداند جوابش چه می تواند باشد.

به طرز احمقانه ای آرزو می کند با نامدار تنها بود.

به اندازه ی یک دنیا حرف نگفته دارد و به همان اندازه ناتوان.

امیرعلی پیشنهاد نایب را می دهد.

نامدار با لحنی معنی دار، ابرو بالا می دهد و بی آنکه به هانیه و حتی امیرعلی نگاه کند؛ می گوید:

– زمانی ... به امیدی، هر روز از اینجا کباب می خریدم.

عذاب وجدان هانیه هزار برابر می شود. آن زمان را خوب به خاطر دارد. دروران سخت بارداری و بعد از زایمانش ... و آن امید ... چیزی نبود جز بهبود حال خراب و وضعیت بحرانی جسمش، که نامدار، خوشبینانه به تغذیه ی بد ربطش داده بود و مهرانه پیشنهاد غذاهای مقوی معده، از جمله کباب چنجه ...

آهی می کشد و رو به امیر علی می گوید:

– مامان جان! منو بذار خونه ... سرم خیلی درد می کنه.

نامدار سکوت می کند. امیرعلی نگران از آینه نگاهش می کند.

– باز هم میگرن لعنتی؟!

گره ی بغض، پیچیده تر و قوی تر از آنی ست که بتواند دهان باز کند. تنها با تکان سر تایید می کند.

هنگامی که امیرعلی جلوی ورودی برج توقف می کند، بدون لحظه ای درنگ پیاده می شود. فروریختن اشک هاش، آنهم در چنین روزها و لحظه هایی که برای پسرش ناب است، منصفانه نیست.

نامدار در فاصله ی زیادی ازش بر روی صندلی جلوی ماشین تکیه زده.

هنوز امیرعلی کامل از ماشین خارج نشده که بسته ی قرص مخصوص میگرن را که به همراهش آورده، کف دستش می گذارد.

– تاکید کن با معده ی خالی نخوره.

با بسته شدن در، آهی می کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

دو انگشتش را روی چشمهاش می گذارد و فشار می دهد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هر چیزی را جز این می تواند تحمل کند ... درک کند ... اما این زن ... نبودش ... سکوتش ... دردهاش ... نمی تواند ... نمیداند ...

امیرعلی سفارش پدرش را تکرار می کند. هانیه تنها به تکان سر اکتفا می کند و او را برای رسیدن به دعوت شام پدرش تنها می گذارد.

به محض رسیدن، لباسهاش را از تن درمی آورد و دوش می گیرد. پیراهن خوابی ابریشمی به تن می کند و روی مبل راحتی می نشیند.

نیاز شدیدی به یک نوشیدنی گرم دارد.

مدتی خودش را با مجلات روی میز سرگرم می کند. دلش می خواهد با امیرعلی تماس بگیرد و به بهانه ی پرسیدن حالش، صحبتی داشته باشد، شاید دوباره ازش دعوتی کنند.

تلفن را برمی دارد ولی از خودش خجالت می کشد و گوشی را سر جاش برمی گرداند. پسرش حق دارد که لااقل یک شب بی دغدغه را با پدرش بگذراند و در زیر نگاه های پر از رشک و حسرت او نباشد.

پا برهنه، پا به تراس خانه می گذارد و از فراز ساختمان، به شهر نشسته در غبار نگاه می کند.

برای صدمین بار می اندیشد "از نیویورک بهتر است؛ خیلی هم بهتر"

نفس عمیقی می کشد ... هوس کباب کرده ... هوای نامدار در سرش است ... سر به آسمان بلند می کند.

– خدا ...

بعد از ساعتی داخل می آید و شروع به قدم زدن در اطراف خانه می کند. همزمان برنامه های هفته اش را مرور می کند ... خریدهای باقی مانده همراه با خانواده ی نازنین ... تهیه ی لباسی که هنوز حوصله ی خریدش را ندارد ...

صدای وارد کردن رمز ورود و در پی آن، پدیدار شدن هیکل ورزیده ی او، بر جا خشکش می کند.

با صدایی که از بهت و هیجان می لرزد، می گوید:

– سلام!

نامدار سر بلند می کند ... چشمهاش می درخشد ... بعد از چند لحظه سکوت دلپذیر، بر خلاف هانیه، با صدایی آرام و بدون اضطراب، بالاخره جواب می دهد:

– سلام عزیزم.

از جمله مردهای خریدار ناز و عشوه و لاس زدن نیست، که اگر بود، همیشه به واسطه ی موقعیت اجتماعی و ظاهرش، تعدادی از زنان زیبا در دسترسش بودند. هیچگاه به آنها توجهی نکرده بود اما همیشه در برابر این زن ناتوان بود.

دل و نگاهش را همزمان می کند و به ظرف غذای درون دستش اشاره می کند:

– امیرعلی می خواست بره پیش نازنین.

نه یک کلام بیشتر و نه کمتر.

احساس شادی زیرکانه ای از قلبش می گذرد. با گامهایی لرزان به طرف نامدار می رود.

با هر قدمی که بر می دارد، پیراهن سیلکش، لغزش خفیفی بر اندام ظریفش می اندازد و خروارها لغزش بر دل و جان مرد پیش روش.

نفس در سینه ی مردانه اش حبس می شود. دیوارهای استواری که گرداگرد قلب خود کشیده، یکی یکی فرو می ریزد و او هیچ تلاشی برای سر پا نگه داشتن آن نمی کند.

هانیه دست دراز می کند، کیسه ی محتوی ظرف غذا را بگیرد. دستهای سردش میان داغی دستهای او جا خوش می کند. قلبش دیوانه وار به قفسه ی سینه می کوبد.

سر بلند می کند و نگاهش گره می خورد به نگاه گرم و مشتاق نامدار.

نامدار، سردرگم میان خواستن و نخواستن، در تلاش برای رهایی از وسوسه ی در آغوش گرفتنش، نفس بریده ای می کشد و لب می زند:

– تا سرد نشده بخور.

و دستش را رها می کند.

دوباره معلق شده میان زمین و هوا ... در حالیکه می کوشد لبخند استقبال کننده ای به لب بیاورد، می گوید:

– بیا تو.

و از ترس رویارویی با رد درخواستش، سریع عقب گرد می کند و به سمت نشیمن می رود.

***

صدای قدم های آرام و پر صلابتش، نور امیدی را در دلش روشن می کند. باید باهاش حرف بزند.به اندازه ی تمام این سالها حرف نگفته دارد و به اندازه ی تمام این چند ماه دوری، حرفهاش را برای خودش تکرار کرده.

همانطور که روپوش کوتاه لباس خوابش را می پوشد، در ذهن خودش به دنبال کلمات و جمله های مناسب است تا بتواند موضوعی برای بحث پیدا کند. بعد کم کم مساله اصلی را مطرح می کند.

فقط نمی داند از کجا شروع کند و به کجا ختم کند که در پایان، مردش قانع شده باشد.

فنجان قهوه ای را روی میز کنار دستش می گذارد و با فاصله ی کمی روبروش می نشیند.

نامدار، آرام و بی حرکت، در سکوت به رفتارهای شتابزده اش نگاه می کند.

نگاهش را می چرخاند به اطراف خانه ... سوالی در ذهنش شکل می گیرد.

" زنی مثل هانیه که در نیویورک زندگی کرده و زندگی اجتماعی پر مشغله ای داشته، در این ساختمان لعنتی، روز و شب خود را چطور می گذراند؟ "

فنجان قهوه اش را بر می دارد و شروع به مزه مزه کردن آن می کند.

تشخیص اینکه حرفی دارد و در گفتن آن عاجز، برای او که با زیر و بم روحیاتش آشناست، کار سختی نیست، ولی همچنان سکوتش را حفظ می کند.

به خوبی می داند در این نبرد، کسی پیروز خواهد بود که طولانی ترین زمان سکوت را داشته باشد.

بالاخره این هانیه است که لب باز می کند:

– ممنون بابت غذا ...

نگاه نامدار می رود سمت ظرف غذا که هنوز دست نخورده روی کانتر مانده و دوباره باز می گردد.

زیر نگاه های ریزبین نامدار، هر لحظه بر استرسش اضافه می شود و هنوز نمی داند چه بگوید.

بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. حضور ناگهانی او، همه چیز را از ذهنش برده است.

در حین خوردن، از هر دری حرف می زند و درباره ی مسایلی صحبت می کند که ابدا ارتباطی به خودشان ندارد.

تمامی کارهایی که این مدت انجام داده، مکان هایی که رفته ... فیلم هایی که دیده ... کم مانده است در مورد مجلات و مقالاتی هم که خوانده، توضیح دهد.

ولی به نوع قابل توجهی از هر بحثی پیرامون ازدواج و زناشویی پرهیز می کند.

نامدار کاملا متوجه این امر می شود و سکوت می کند ... هنوز حرف اصلی را نگفته.

در پایان، خسته و درمانده در نقطه اول مانده ...

نهایتا نامدار است که به کمکش می آید.

– حس می کنم مطلبی هست که می خوای بگی!

نگاهش می کند ... مانند همیشه ... می داند!

از لحن کلامش، تقریبا مطمئن می شود که حتی دلیل این همه مقدمه چینی را هم می داند.

با تکان سر تایید می کند.

همان طور که سعی می کند در ذهن هانیه نفوذ کند، می پرسد:

– خب؟!

هانیه نفس عمیقی می کشد و با خود می گوید هر چه باداباد ...

– راستش ... اممم ... راجع به من و امیرعلی ...

نامدار به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد ... نگاه تند و تیزش را به هانیه می اندازد و یک تای ابروش را بالا می دهد.

– دقیقا کدوم امیرعلی؟!

نیش و زخم زبان نامدار مهلک است و مستقیم زخم معده اش را نشان می گیرد. دردی در وجودش می پیچد.

بی اختیار دست به روی شکم خود می گذارد و انگشتهاش در هم می پیچند که از نگاه نامدار دور نمی ماند.

چشم می بندد و ادامه می دهد:

– من و آقای صداقت ...

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد.

– من یه توضیح بهت بدهکارم ...

و در دلش میزان این بدهی را سالها زندگی تخمین می زند.

– من زمانی باهاش آشنا شدم که فقط یه دختر بچه بودم و اون احساس، زمانی شکل گرفت که خب ... خب ... وضعیت متفاوت بود ... در ضمن اون هم مرد متفاوتی بود.

با اینکه دستهاش از شدت خشم و هیجان می لرزد، به خوردن قهوه ادامه می دهد و پوزخندی می زند.

– معشوق رو باید از چشم عاشق دید!

هانیه معترض می شود.

– نامدار! به خاطر داشته باش، در اون زمان که مورد نظر توست، من هنوز ازدواج نکرده بودم!

– تو هم به خاطر داشته باش تموم اون سی سال ازدواج کرده بودی! نمی فهمم، از کی و چی داری دفاع می کنی؟!

ملتمسانه برای رهایی از این گرداب، نگاهش می کند و یاری می خواهد. اما نامدار هم تا زمانی که وضع بحرانی نشود، قصد کوتاه آمدن ندارد.

می نالد:

– نامدار! وضعیت روحی من، زمانی که با تو آشنا شدم اصلا خوب نبود ... من ابدا احساس نمی کنم باید از کسی دفاع کنم. اصلا از چی دفاع کنم؟!

انگشتهاش روی شکمش مشت می شود و نگاهش را می دزدد.

– من کاملا می دونم که به خاطر خود خواهیهای بی جام، چه فرصت هایی رو که از دست دادم ... چه لحظه هایی رو به خودم و بقیه تلخ کردم.

نامدار نگاه دردمندی بهش می کند. خاطرات، مانند تصاویر زنده ای در برابر چشمهاش جان می گیرند. نمی داند ... هیچ چیز نمی داند."

آشکارا با نگاهش می خواهد که دیگر ادامه ندهد ... حداقل امشب نه!

به معنای ختم مکالمه، فنجان را روی میز می گذارد ... آرام و بی شتاب بلند می شود، عرض اتاق را طی می کند و می گوید:

– بابت قهوه، ممنون.

لحن کلامش دگرگون شده است. از آن تندی و تیزی دیگر نشانی نیست. نگاهش افسرده و تیره، و به نوعی شکست خورده است.

می گوید:

– شب به خیر

و با صورتی خشک و جدی به سمت در می رود.

هانیه از خودش خجالت می کشد ... از این که حتی جرات اعتراف به اشتباهاتش را ندارد ... از این همه بزرگواری مردی که در بدترین شرایط، راضی به شکستن و خرد شدن او نیست ... و افسوس که چه دیر فهمیده است.

به خوبی می داند اگر با این حال از هم جدا شوند، چه بسا فرصت دوباره ای نباشد.

نمی داند چطور خودش را به او رسانده. آرنجش را می چسبد و با بغض می گوید:

– نامی ... لطفا این جوری از اینجا نرو ...

نامدار، متزلزل در جاش می ایستد.

تاثیر و جاذبه ی این زن را بر روی خودش نادیده گرفته ... به او هرگز "نه" نگفته ... در هیچ شرایطی ... هیچوقت؛ مگر وقتی که می دانسته مخالفتش به نفع هانیه است.

چرخی به طرفش می زند و با دقت به چشمهاش خیره می شود، به دنبال نشانی ...

تمام پشیمانی، دلتنگی ... و عشقش ... در التماس صداش و نم چشمهاش می نشیند:

– خواهش می کنم ... با قهر نرو!

با ترس ... هیجان ... و تحت تاثیر جاذبه ی نگاه نامدار، به روی دو پنجه ی پا بلند می شود و به آرامی و مکث، بوسه ای به گونه ی او می نشاند.

همزمان، قطره اشکی از چشمهاش می ریزد. دیگر ترسی ندارد. حرف اصلی را زده ... دست دلش رو شده.

هنوز کف پاهای هانیه کاملا به زمین نرسیده که دستهای تبدار و نافرمان مردانه اش بالا می آید و صورت او را در میان خود می گیرد. خیره به چشمهای زلالش، خم می شود و نرم و طولانی، او را می بوسد.

مکثی می کند ... بوسه ی بعدی نرم نیست.

دست به طرف کلید می برد و چراغ را خاموش می کند.

***

با نیم تنه ی بی لباس، در بالکن ایستاده و به نقطه ای دور خیره شده. اتفاق پنهانی و شیرین شب گذشته، تمام ذهنش را مشغول نگه داشته.

برای لحظه ای، شادی تندی قلبش را پر می کند. لذت یک پیروزی بزرگ ... مستی یک غرور ارضا شده ...

سرش را رو به آسمان می گیرد و با خودش زمزمه می کند: آه ... عجب شبی!

با تمام قدرت، سعی در مقابله با افکاری دارد که با بی رحمی تمام به ذهنش هجوم می آورند ... خاطرات سالهای دور ... و از طرفی، امیال واپس زده شده ...

ساعتی فکر می کند ... به دنبال یک نقطه ی نورانی در گذشته ... یک رابطه ی لذت بخش ... اما افسوس که جز حسرت، چیزی پیدا نمی کند.

افکارش سیاه و یخ بسته اند.

آهی می کشد، به اتاق باز می گردد و به هانیه نگاه می کند که معصومانه و عمیق به خواب رفته ... پنجره ی بالکن هنوز باز است ... جز صدای نفسهای آرام هانیه، صدای دیگری نیست.

مدتی در سکوت نگاهش می کند ... نگاهی سرشار از عشق و دلتنگی ... عقب گرد می کند؛ پنجره ی بالکن را می بندد، پرده ها را می کشد، زنگ تلفن را قطع می کند و از اتاق خارج می شود.

***

چراغ را روشن می کند. نمی تواند لبخندی که به لب دارد را پنهان کند. در جاش نیم خیر شده و کمی خودش را بالا می کشد ... ملحفه را هم ...

"چطور اتفاق افتاد؟! "

به جای خالی نامدار نگاه می اندازد. بدنش را به آن سمت متمایل می کند، سر بر بالشتش می گذارد. چشم می بندد ... یک نفس عمیق ... عطر به جا مانده از تن او را یکجا به سینه می برد.

دلش بی قراری می کند ... به یاد بوسه های شب گذشته ... بوسه هایی ظالمانه، ولی پر احساس ... پر شور و نوازشگر ...

نگاهش متوجه خاموش و روشن شدن چراغ پیغام گیر تلفن می شود. دست دراز کرد می کند، گوشی را بر می دارد. نامدار زنگ تلفن را قطع کرده ... نازنین پیغام گذاشته که راس ساعت یک، برای مابقی خرید ها آنجا خواهد بود.

نگاهی به ساعت می کند ... آه از نهادش برمی آید. کمتر از چهل و پنج دقیقه فرصت دارد.

از جا بلند می شود. باید سریع حاضر شود.

***

در آن بعد از ظهر پاییزی، همه جا به نظرش زیباست ... خیابانها قشنگ و مردم، شاد ...

حالتی در چهره اش هست که به نظر می رسد ده سال جوان تر شده. امیرعلی با عشق به مادرش نگاه می کند که بعد از مدتها، آن روز به همراه همه می خندد؛ نظر می دهد و نظر می خواهد.

زمانی که امیرعلی از چلوکباب شرف الاسلامی بازار می گوید، با اشتیاق حاضر می شود با مترو به سمت بازار تهران بروند.

واگنهای مترو بیش از تصورش شلوغ است؛ حتی واگن مخصوص خانومها جداست. تعجب می کند. اولین بار است به این دنیای زیرزمینی پا گذاشته. یاد اتوبوس های سی سال قبل می افتد که هر روز در شلوغی شان، به مدرسه می رفت و برمی گشت. آن موقع، اتوبوسها زنانه- مردانه نبود. نازنین می گوید اتوبوسها هم دیگر مختلط نیستند. و خانومها هم از این قانون، راضی ترند!

با تحیر به دست فروشان که سراسر راهرو رو قرق کرده اند نگاه می کند. در آن شلوغی که جای ایستادن هم به سختی پیدا می شود، با ساکهای بزرگ، برای خود راه باز می کنند و با صدای بلند، از کیفیت بالای جنسها و قیمت پایینشان می گویند.

در بساطشان، همه چیز پیدا می شود. از عینک شنا تا انواع لوازم آرایش و لواشک. نازنین، نگاهِ متعجبِ او را که می بیند، آرام کنار گوشش توضیح می دهد در واگن مخصوص خانومها، لباس زیر و گن هم می فروشند.
امیرعلی هم نه چندان راحت، ولی معمولی ایستاده و هانیه حدس می زند قبلا مترو را تجربه کرده.
احساس شرمندگی می کند ... چقدر با این مردم بیگانه است.

***

در انتهای روز، نامدار تماس می گیرد. جلسه ای با وکیل شرکت بر قرار است که نامدار تاکید کرده امیرعلی باید در آن حضور داشته باشد و اضافه کرده که زمان آن زیاد طول نمی کشد ولی نکاتی هست که قبل از رفتنش، امیرعلی باید در جریان باشد.
متفکر به سمت مادرش برمی گردد. هنوز نمی داند که از تصمیم نامدار با خبر است یا نه.
به پیشنهاد امیرعلی، همگی راهی دفتر کار می شوند. از آنها می خواهد ساعتی در اتاق مهمان منتظر باشند.
جلسه بیشتر از زمان پیش بینی شده طول می کشد.
آقای جنتی، وکیل خبره و اگاهی ست، که اطلاعات بسیار دقیقی از پیچ و خم های مسائل حقوقی، اعم از قوانین و ضابطه ها ارائه میدهد.
و در پایان اضافه می کند "متاسفم که بگم به دلیل انواع تحریم ها، مشکلات عدیده ای در این راه وجود داره و لزوم رابطه، امری تفکیک نشدنیه."
نامدار رو به امیرعلی می کند.
– بهتره اینطور فکر کنیم که معاملات و فعالیتهای تجاری من، همیشه قانونی و طبق مقررات دولت امریکا نیستند ... لااقل با قوانین فعلی و تحریمها، همخونی ندارن.
حضور هانیه در اتاق مجاور، تمام تمرکزش را به هم ریخته. نهایتا در حالی که در کمال ادب از جا بر برمی خیزد، رو به وکیل می گوید:
– از بابت همه چیز و اینکه وقتتون و صبرتون رو در اختیار ما قرار دادین متشکرم ... امیدوارم منو ببخشید ... مهمانهای عزیزی در اتاق مجاور دارم که بیشتر از این نمی تونم تنهاشون بذارم.
و به این ترتیب ادامه بحث را به بعد موکول می کند.

به همراه امیرعلی تا دم در بدرقه اش می کند و بر خلاف همیشه، با قدم هایی نا مطمئن به سمت اتاق میهمان می روند.

سلام گرمی به جمع کرده و بابت منتظر گذاشتنشان، پوزش می طلبد.

رو به نازنین می پرسد:

– خب، زیبا عروس من! خرید امروز خوش گذشت؟!

دلش می خواهد این سوال را از هانیه بپرسد. با اینکه تمام وجودش لبریز است از فکر او، آشکارا از نگاه مستقیم به چشمانش خود داری می کند و این مساله بر هانیه پوشیده نیست.

هانیه سردرگم تر از هر زمانی، میان برخورد هاش به دنبال دلیل می گردد و از تشخیص آن ناتوان مانده.

مهربان با خوش زبانی همیشگیش، مشغول تمجید از رفتار های امیرعلی ست که منشی با زدن تقه ای به در وارد میشود. با نگاه از جمع عذرخواهی می کند و رو به نامدار می گوید:

– از آژانس هواپیمایی تماس گرفته اند، در تاریخ بیستم سپتامبر، یه صندلی در قسمت بیزینس خالی شده، می خوان بدونن اگه از نظر شما مشکلی نیست، اوکی کنن.

نفس در سینه ی هانیه حبس می شود. نگاه متعجبش به دهان منشی ست و گوشهاش در انتظار جواب نامدار.

کلمات در ذهنش رژه می روند ... بیست سپتامبر ... دو روز بعد از جشن عروسی پسرش ... یک جای خالی ...

قبل از اینکه جواب بدهد، لحظه ای نگاهش در نگاه ساکت، گله مند و غمگین هانیه گره می خورد.

خیلی زود نگاه می گیرد و با اندک مقاومتی که در وجودش مانده رو به منشی، با حرکت سر تایید خودش را اعلام می کند.

صدای شکستن قلبش را می شنود ... دلش می لرزد ... دستش می لرزد ... لبهاش هم ...

دندانهاش را محکم به هم فشار می دهد تا آه دردناکش، به گوش کسی نرسد ... نگاهش را به روبرو می دهد.

نازنین بی خبر، زمان آن را به تاریخ ایران می پرسد و از جواب امیرعلی شگفت زده می شود.

امیرعلی به خودش اجازه نمی دهد که به مادرش نگاه کند.

شکوه حدس می زند که هانیه، بی خبر بوده و سکوت هانیه مهر تاییدی ست بر آن.

جو سنگینی بر اتاق سایه افکنده.

مهربان رشته ی سخن را به دست می گیرد ... از همه جا می گوید ... از ازدواجش ... زندگیش ... گذشت و بخشش را لا به لای حرفهاش به عنوان ستون زندگی می گنجاند ... رو به امیرعلی و نازنین می گوید ... به در می گوید، شاید دیوار بشنود!

نگاه نامدار متوجه دستهای زیبا و خوش ترکیب هانیه است که با یکی دسته ی صندلی را می فشارد و با دیگری، فنجان قهوه اش را نگه داشته ... نگاهش به دور دست مانده و کاملا مشخص است که از آنچه پیرامونش می گذارد، بی خبراست.

نامدار از وضعیت پیش آمده، کلافه و عصبی ست.

از اینکه مجبور شده و او را در چنین وضعیتی قرار داده، شرمسار است. آخرین چیزی که می خواهد، مشاهده ی درماندگیش پیش چشم اغیار است.

با حرکتی که از اضطراب و ناراحتیش نشات می گیرد، جا قلمی را بر می دارد و روی لبه ی میز قرار می دهد.

حتی فکر کردن به آن تاریخ و موعد جدایی، لرز بر تن هانیه می اندازد ... لب زیرینش را به دندان می گیرد و به فنجانی که در دست دارد خیره می شود.

متوجه مهربان می شود که عزم رفتن کرده، انقدر فکرش مشغول نامدار بوده که نفهمیده زمان چگونه گذشته است.

هنگام خداحافظی، نامدار از جا بلند می شود. دلش آرام ندارد. فقط خدا می داند در درونش چه همهمه ی غریب و نا شناخته ای بر پاست ... سرش به شدت درد می کند و با این وجود، تمام مدت از بروز آن خود داری کرده.

به سمت هانیه می رود؛ یک دست را حلقه به دور شانه و با دست دیگرش، دستهای سرد او را در دست نگه می دارد.

رو به امیرعلی می گوید:

– تا شما خانوم ها رو راهنمایی کنی، مامان هم اومده ...

و با لبخند، از بقیه خداحافظی می کند.

با تنها شدنشان، او را به سمت خودش بر می گرداند.

می گوید هفته ی دیگر، ایران را ترک می کند ... اتفاق شب قبل را یک اشتباه محض میداند ... و بابت بی فکری و بی ملاحظگی خودش، اظهار تاسف می کند و ازش عذر می خواهد. خیره در چشمهاش می گوید و می گوید و می گوید ... به امید ذره ای مخالفت ... کمی تکذیب ... شنیدن یک "نه" ...

هانیه، مبهوت در چشمهایی که با سنگدلی، بهترین واقعه ی زندگیش را با عنوان خطا به صورتش می کوبد. با تمام وجود شکست خوردن را حس می کند ... لبهاش می لرزد ولی از فریاد کشیدن خبری نیست ... چشمهاش می درخشد ولی از اشک اثری نیست.

سکوت می کند. احساس می کند زانوهاش سست شده و به هیچ وجه نمی تواند از لرزش بدنش جلوگیری کند. بدن لرزان و چهره مغمومش، رازش را بر ملا می کند.

یک ابراز علاقه ... یک اعتراف ... حتی آن هم نه! یک اشاره کافی ست تا نامدار را از تصمیمی که گرفته، منصرف کند.

هانیه سر بلند می کند؛ نگاهش می کند ... به چین های ظریف گوشه ی چشم و لبش ... به رد تارهای سفید روی شقیقه هاش ... لاغر تر شده ... چه خوب با کلمات بازی می کند! چه حضور پر رنگی داشته همیشه و چقد ر او و احساسش را ندیده گرفته!

حقیقت را به بهترین شکل ممکن که کمترین آسیب را را به او نزند، بیان کرده.

با خودش می گوید "من با تو ... چه کردم نامدار؟! "

بغضش را فرو می دهد، لبخند بی جانی می زند. تقلا می کند به صدای خود مسلط باشد و می گوید:

– امیدوارم سفرت بی خطر باشه ... خدانگهدار!

دستهاش را از حصار دستهای همیشه گرم و پشتیبانش بیرون می کشد، رو بر می گرداند و با سرعت از اتاق خارج می شود. به محض دور شدن از دید نامدار، لبخندش محو و اشک های گرمش سرازیر می شوند.

نامدار، دستهاش را توی جیب شلوارش کرده و رو به پنجره ایستاده. نگاهش رو به پایین و خیره به ماشین امیرعلی ست. از همان لحظه، دلش تنگ می شود.

آهی می کشد ... "دلتنگی " خاصیتی که سالهاست با تار و پودش عجین شده.

تا زمانیکه هانیه به همراه امیرعلی از مقابل شرکت حرکت می کند، هنوز با مشت های بسته در برابر پنجره ایستاده. تمام بعد از ظهر، در سکوت و تاریکی اتاق، بی آنکه چراغی روشن کند، می نشیند.

مهربان با درایتی که که دارد، خستگی را بهانه کرده و از امیرعلی می خواهد آنها را زودتر به خانه برساند.

بیشتر مسیر در سکوت طی می شود.

هانیه نگاه مغمومش را به پسرش می اندازد. تمام تلاشش بر این است که حداقل در برابر امیرعلی و نازنین، مادری کامل و موجه جلوه کند.

بعد از خداحافظی با خانواده ی صداقت، بر روی صندلی جلو، کنار امیرعلی می نشیند. امیر علی مستقیم به روبرو خیره است.

صدای تنفس غیر عادی که از طرف هانیه می آید، باعث می شود ماشین را در گوشه ای متوقف کند. هانیه به طور غیر ارادی هق هق کنان می گرید و امیرعلی، کلافه از این که کاری از دستش بر نمی آید،

تنها دست بر شانه مادرش می گذارد و می کوشد او را آرام کند.

به آرامی هانیه را در آغوش می کشد، دستش را به دور او حلقه می کند و هانیه گریه می کند ...

به خاطر نامدار ... به خاطر عشق ... به خاطر پسرش ... به خاطر همه خطاهاش ... سهل انگاریهاش ... به خاطر زندگی ای که پشت سر گذاشته و زندگی ای که در پیش رو دارد ... می گرید و می گرید و می گرید ...

به همراه امیرعلی به سمت آسانسور حرکت می کند و با صدای گرفته می گوید:

– بسیار خب مامان جان ... همین جا از هم خداحافظی کنیم.

امیرعلی دستهاش را به دور گردن او حلقه می کند و او را می بوسد.

هانیه لبخندی تصنعی بر لب می آورد.

– به خاطر همراهیت ممنونم ...

سرش را پایین می اندازد.

– فقط ازت می خوام که بین خودمون بمونه ...

امیر علی بار دیگر مادرش را می بوسد.

– برو دیگه، نازنین منتظره.

و داخل آسانسور می شود.

خاطرات شب گذشته در ذهنش بیدار شده ... با بغض، بدن تبدارش را به باد سرد کولر می سپارد. با دلتنگی می خوابد و با دردی که در تمام وجودش پیچیده، از خواب بیدار می شود.

وان را پر از آب گرم می کند و خودش را در آن رها ... به امید اینکه از درد استخوانش کاسته شود.

با درد افتاده به دل و جانش چه کند؟

بی حوصله، سرش را به دیواره ی وان تکیه می دهد.

دوباره ذهنش پر کشیده سمت نامدار ... بی اختیار یاد سمیرا افتاده ... زنی که هم زیبا ست و هم تحصیل کرده و از همه مهمتر، انتخاب همیشگی خانوم ...

و تجربه ثابت کرد که حق داشته!

ای که بوی باران شکفته در هوایت

یاد از آن بهاران که شد خزان به پایت

شد خزان به پایت بهار باور من

سایه بان مهرت نمانده بر سر من

جز غمت ندارم به حال دل گواهی

ای که نور چشمم در این شب سیاهی

چشم من به راهت همیشه تا بیایی

باغ من بهارم بهشت من کجایی؟

جان من کجایی

کجایی

که بی تو دل شکسته ام

سر به زانوی غم نهاده ام، به گوشه ای نشسته ام

آتشم به جان و خموشم چو نای مانده از نوا

مانده با نگاهی به راهی که می رود به ناکجا

ای گل آشنا

بیقرارم بیا

وای از این غم جدایی

وای از این غم جدایی

وای از این غم جدایی

وای از این غم جدایی

بوی باران: محمد اصفهانی

***

امیرعلی از صبح آمده. نگرانی را از چشمهاش می خواند. تمام مدت حرف می زند و هانیه تلاشش را برای تغییر روحیه و حال و هوای خودش می بیند.

لبخندی می زند و به ظرف غذای دست نخورده اشاره می کند.

– سرد شد!

لقمه ای بر می دارد و دوباره به صورت مادرش دقیق می شود. کاملا معلوم است که شب بدی را گذرانده و باز هم گریه کرده، هر چند که به روی خودش نمی آورد ولی پلک های متورمش و چشمهای سرخش، خبر از حال درونیش می دهد.

به پاکت های رنگ و وارنگی که انتهای سالن چیده اشاره می کند.

– بابا خواست اینها رو برات بیارم ... سوغاتیاته ... باید ببینی چیکار کرده ... سنگ تموم گذاشته!

لبخندی تصنعی می زند.

نه تنها آرام نمی شود، که بغض با شدت هر چه تمام تر به گلوش فشار می آورد. برای جلوگیری از ریزش اشک، سرش را به سمت بالا می گیرد و نفس عمیقی می کشد.

– باور کن مامان ... این روزا خیلی گرفتاره ... وگرنه مطمئنم که خودش اینارو برات می آورد ... باید پارت جدید فرشها رو بفرستیم ... منم که گرفتار کارای عروسی هستم ...

تنها می پرسد:

– حالش چطوره؟

– تو خوب باشی، اونم خوبه ... به من که نمی گین چی شده ... فقط بدون تا حالا انقدر آشفته ندیده بودمش.

دستهاش را دراز می کند و دست هانیه را در دست می گیرد.

– حداقل به من بگو چی شده قربونت برم ... شاید بتونم کاری کنم.

تغییرات در لحن حرف زدن و اصطلاحاتی که امیرعلی به زبان میاورد، لبخندی کوتاه به لبهاش می نشاند.

از جای خودش بلند می شود و بوسه ای جهت قدردانی به گونه اش می گذارد.

– نگران نباش مامانم ... درست میشه.

امیرعلی دستش را می کشد.

– بیا ... باید اینارو ببینی ... در ضمن یه کادوی سفارشی هم داری که گذاشتمش توی اتاق.

با ورودشان به اتاق میهمان، برای دقایقی کوتاه در جا خشکش می زند.

امیرعلی خوشحال از اینکه غافلگیرش کرده، می خندد.

– دیگه لازم نیست نگران لباس باشی!

***

یک هفته گذشته ...

در این مدت، امیرعلی پدرش را هم می بیند که تمرکز و نکته سنجی همیشگی را ندارد. گزارش های ساده را گاهی سه یا چهار بار می خواند و در پایان، کلافه از امیرعلی می خواهد که خودش پیگیر قضیه باشد.

بی خبری از هانیه، محیط کار را برایش خفقان آور و دلتنگ کننده کرده است.

امیرعلی ضمن صحبت با نازنین در دفتر نامدار، موضوع صحبت را به مادرش می کشاند که برای آخرین خریدها، انصراف داده و خستگی را بهانه کرده.

خودش را بیشتر از حد معمول نگران نشان می دهد و پی در پی به نازنین سفارش می کند. در تمام مدت، نامدار دست در جیب، پشت به امیرعلی و رو به پنجره ایستاده.

با قطع تماس، بر می گردد و پشت میز، روی صندلی اش می نشیند ... آرنجش را روی میز می گذارد و چانه اش را در دست می گیرد. البته که از همان ابتدا پی به منظور امیرعلی برده ولی این دلیل بر آن نمیشود که نگران نباشد.

با دقت، حالات امیرعلی را زیر نظر می گیرد.

– در مورد مادرت حرف می زدی؟!

نگاه کوتاهی به پدرش می اندازد و مشغول بازی با صفحه ی موبایلش می شود.

خیلی سخت است با این مرد رو در رو، چشم در چشم صحبت کنی و راز دلت بر ملا نشود!

خیلی کوتاه می گوید "بله"

جا سیگاری تمام طلا را بر می دارد و سیگاری از درون آن بیرون می آورد. سیگارش را به دهان می برد و امیرعلی می بیند که انگشتهاش می لرزد. بنابراین بی تفاوت نیست!

دقایقی همان طور ساکت است. سیگار را با آرامش می کشد و در حالیکه ته سیگار را با تانی در جاسیگاری خاموش می کند، با لحنی طبیعی می پرسد:

– خب ... چی شده؟!

و امیرعلی می گوید ... از بی قراری هاش ... بی خوابی هاش ... بی اشتها بودنش و در پایان، جراتی به خودش می دهد، سرش را پایین می اندازد و می گوید:

– بابا ... فکر نمی کنین دیگه وقتش رسیده باشه؟!

نامدار تکیه بر صندلی اش می دهد و ابرو بالا می اندازد.

– وقت چی؟!

– هنوز نمی خواین مامان برگرده؟!

نگاهش سر شار از تلخ کامی ست. پس می داند ... پسرش بزرگ شده ... درک می کند و نگران است.

لحظه ای سکوت می کند و می گوید:

– نمی دونم ...

در صداش، نوعی حسرت و تاسف شنیده می شود.

با التماس به پدرش نگاه می کند.

– خواهش می کنم ... مامان داره از بین میره ... بیشتر از این چشم انتظارش نذارین.

دلش می لرزد ... نگاهش به روزنامه است و قهوه اش را مزه مزه می کند. به یاد وصیت پدرش می افتد که می گفت "بنیان زندگیتو به دست پسرت نده، که روزی از دستت خارج میشه"

خنده اش می گیرد.

امیرعلی ادامه می دهد:

– اگر مامان نباشه، منم که فعلا اینجام، بعدش هم مستقل میشم ... خیلی تنها میشین.

نگاهش می کند.

"این بچه به خاطر مادرش به هر حربه ای دست می زنه! "

آرام و بی صدا، روزنامه را تا می کند، روی میز قرار میدهد، فنجان قهوه را به دست می گیرد و به آرامی به سمت امیرعلی می رود. با زیرکی می پرسد:

– داری منو تهدید می کنی؟!

– این نهایت لطف شماست که فکر می کنین من چنین جراتی دارم!

– به من شک داری؟!

بدون مکث جواب می دهد "نه".

نامدار، لبخندی در صورتش می زند و انگشت اشاره اش را بلند می کند.

– به خانوم ها نباید خیلی هم فرجه داد! گاهی لازمه زاویه رو تنگ کنی!

امیرعلی، شیطنت را در چشمهای هشیار پدرش می بیند که مثل همیشه بدون آنکه بفهمد، آرامش را به وجودش برگردانده.

***

شبها وضع روحی اش به شدت خراب می شود. در گوشه ای می نشیند ... خاطراتش را مرور می کند و چشم انتظار اینکه هر لحظه نامدار در را باز کند و وارد شود.

آن روز بعد از ظهر، امیرعلی، هانیه را برای گردش بیرون می برد. بعد از خوردن شامی سبک، برای دیدن نمایش کمدی یک گروه بسیار معروف به سالن تاتر می روند و هانیه، برای ساعاتی، فارغ از دنیای بیرون، از ته دل می خندد.

در پایان شب، از استرسش کاسته شده و احساس سبکی می کند. دست در دست هم وارد ساختمان می شوند. هانیه بابت روز خوبی که با هم گذرانده اند ازش تشکر می کند.

روز قبل، مهمانهایشان از امریکا رسیده اند. کتی و باب و جسی ... ناصر و همدم ... برای استقبالشان به فرودگاه رفته اند. نامدار تمام مدت سکوت کرده و فقط در سال فرودگاه یادآوری کرده مهمانها تا شب جشن به ویلای لواسان می روند و انها به خاطر گرفتاری مراسم و هماهنگی های نهایی در تهران می مانند.

قبل از داخل شدن به آپارتمان، رو به امیرعلی می کند.

– دیر وقته مامان ... راه هم طولانیه ... بهتره دیگه بری ... اصلا درست نبود امشب برنامه ی دو نفره داشته باشیم ... باید استراحت کنی ... فردا و پس فردا هممون روزای پر کاری داریم.

دستهاش را روی شانه های هانیه می گذارد.

– عمه اصرار داره برم. فکر می کنه بابا اینجاست. منم حرفی نزدم ...

هانیه را در اغوش می گیرد.

– می دونی که از همه ی دنیا برام با ارزش تری مامان ... هر زمان که بهم احتیاج داشتی ... هر جا که باشی ... من هستم ... با همه وجودم هستم ... اینو می دونی ... نه؟!

اشک در چشمهاش حلقه می زند. به پسرش اطمینان دارد و به وجودش افتخار می کند.

– دو روز بیشتر به جشن نمونده ... بهتره بیشتر استراحت کنی، هم خودت هم نازنین ... انقدر هم نگران من نباش! من خوبم!

انگشتش را به نشانه تهدید بالا می آورد.

– فردا اینجا اومدی، نیومدی! من کار دارم و نیستم ... به زندگیت برس!

و به گونه اش، بوسه ی خداحافظی می زند.

***

شب قبل از عروسی ست و به دعوت شکوه، تعدادی از اقوام در خانه شان جمع شده اند برای مراسم حنابندان.

نهال حواسش به صورت پر استرس نازنین هست و نگاههایی که توش بی حواسی و ترسی پنهان خانه دارد.

کنارش می نشیند.

– عروس خانوم! در چه حالی؟!

– یه حال بد! تو دلم انگار رخت میشورن!

– الان چه وقت کار افتادن رختشور خونه ی دلته؟!

– نهال ... من یه دست و پا چلفتی به تمام معنام در مقابلش ... انگار نه انگار بیست و هفت سالمه ... می ترسم کم بیارم ... در حالی که اون با تجربه س ... برعکس من ...

نهال، گذرا نگاهش می کند.

– الان مشکل کجاس؟!

– می ترسم. اون خیلی می دونه ...

نهال همه ی حواسش به حال و احوال جسی مشغول است.

– کی؟! کی خیلی می دونه؟!

– دو ساعته قصه ی حسین کرد می گم؟! منظورم امیرعلیه ... امیرعلی راد، شوهرم!

– اووو ... نازی! یه طوری می گی انگار چند نفرن!

نازنین نگاه سریعی به صورتش می اندازد.

– تو آدم بشو نیستی!

– فکر نکنم ... راستشو بگو! یعنی تا الان هیچی به هیچی؟!

شرم ناگهان سراغ نازنین می آید. نگاهش را پایین می اندازد.

– خیلی پر رویی نهال ... این چیزا خصوصین!

نهال آهی می کشد.

– نازی! تو رو خدا به من نگاه کن. وقتی با دامنم حرف می زنی دست و پامو گم می کنم. بگو ببینم در چه مرحله ای هستی؟!

– نهال ... معلومه در هیچ مرحله ای ... تو نمی ترسی؟!

نهال در واقع نصف نازنین هم ترس ندارد! بیشتر کنجکاو است.

– نه!

– تو دیگه چجور دختری هستی؟!

با نوک کفش، ضربه ای به پای نازنین می زند.

– اینجوریش!

تنها اگر راهی برای آگاهی بیشتر پیدا می کرد ...

نگاهش می رود سمت عطا. روی صندلی نشسته. بی تفاوت و باوقار.

– ردیفش می کنم!

نازنین رد نگاهش را می گیرد.

– نهال! کار خرکی نکنیا ...

پیامی براش می رسد. با خیال اینکه عطاست، آن را باز می کند. از ادامه ی صحبتهای نازنین چیزی نمی شنود.

چشم می گرداند بدنبال عطا.

جسی از جا بلند شده و می خواهد برقصد. نهال بی اختیار تلاطم را در قلبش حس می کند اما لبهاش را روی هم فشار می دهد و خودش را وامی دارد به جسی نگاه کند.

از خودش متنفر است. از اینکه نا خواسته او را تحسین می کند. دقایق بعد، مثل کابوس می گذرند.

متوجه نیست به کجا قدم می زند، چه می کند و با چه کسی صحبت می کند.

حضور جسی ... پیامکی که رسیده ... تمام ذهنش را مشغول کرده. نگاه عطا همه جا همراهش است. تا این حد و می فهمد این حضور نامحسوس، تا حدی قوت قلب می دهد.

***

آخر شب شده و مهمانها رفته اند.

عطا به تنهایی، همراه با حس غریبی از دلواپسی به حیاط می رود. بی قرار انقدر قدم می زند تا چشمش به او می افتد. کز کرده زیر درخت نشسته و نصف بدنش پشت درخت پنهان است. از میان برگهای زردی که روی زمین ریخته، برای خودش جا باز می کند و می نشیند.

– چی شده عزیزم؟!

– من ... هیچی ...

کلمات در گلوش گیر می کنند. صفحه ی موبایل را روشن می کند و بدست عطا می دهد.

"خبرنامزدیت و شنیدم. تبریک!

ناموسا بهترین انتخاب و کردی.

هفته پیش پدرش تماس گرفت. حال خوبی نداره!

رفیق خوبی بود. اگه می تونی بگذر و فراموش کن.حلالش کن! حلالم کن!

لبخند بهت میاد. همیشه بخند و شاد باش.

علی بی غم."

– خوب؟!

– انتظار نداری که فراموش کنم؟!

– راستشو بخوای دقیقا همچین انتظاری دارم ... هممون اشتباه کردیم. من، تو، نازی، وحید ... اون نامرد بی معرفت ... یکی بیشتر، یکی کمتر ... فرقی نمی کنه، هممون صدمه دیدیم. تاوانشم دادیم ... خدا تو رو دوباره به من برگردوند ... اما یادآوریش ... تکرارش ... دردی ازمون دوا نمی کنه ... راهی نیست که علاقه به رفتن دوباره ش داشته باشم. تو داری؟

نهال با ناراحتی جواب میدهد:

– نه!

– خوبه. فکر می کنی بتونی ببخشیش؟!

– نمی دونم. خوشم بیاد یا نیاد اون اتفاق افتاد ...

و عطا به تلخی فکر می کند همه ی اینها تقصیر اوست.

– برای تو و آیندت فرقی می کنه ببخشیش یا نه؟! فکر نکنم. ولی شاید برای اون فرق داشته باشه.

نهال جوابی براش ندارد. تنها چیزی که می داند این است که شانه ای که به آن تکیه کرده، عمری ست صمیمی ترین و محرم ترین اوست و او می تواند به این مرد همه ی اسرار و رازهاش را بدون ترس بگوید.

– تو چی می گی؟

– بخشیدنش کار من نیست. به خودت مربوطه ولی من می گم فراموش کنیم ... هرچی که بود گذشت و روزی هزار بار خدارو شکر کنیم که بخیر گذشت.

با تکان سر تایید می کند.

عطا مهلت تفکر بیشتر را به او نمی دهد. بلند می شود و در ضمن به نهال کمک می کند بایستد.

با ملایمت موهاش را کنار می زند.

ترانه ای ذهن عطا را پر می کند. آهسته و آرام با ریتم آن شروع به سوت زدن می کند.

– مشاعره کنیم؟!

نهال از روی یک پا، به روی پای دیگر می پرد و شروع می کند به چرخیدن. خش خش برگهای زیر پاش، همنوا می شود با سوت عطا.

– می بازیا!

– تو را از بین صدها گل جدا کردم ...

– خوب کردی پهلوون!

عطا ادامه می دهد:

– تو سینه جشن عشقت رو به پا کردم ... میم بده!

نهال می ایستد. لبخند محوی روی لبهاش شیطنت می کند.

– میم؟!ای به چشم ... مرا ببـــوس ... مرا ببـــوس!

عطا با صدای بلند می خندد.

او را در آغوش می گیرد و مطیع خواسته ی او، لبهاش را می بوسد. شب با موسیقی و رقص آنها جان می گیرد ...

عطا به نرمی نهال را از سینه اش جدا می کند.

– بسه دیگه ... برگردیم خونه ...

نهال لب برمی چیند.

– یه کم جرات داشته باش! بعضی وقتا فکر می کنم اصلا دوستم نداری ...

عطا لبخند آرامی می زند.

– ربطی به جرات و دوست داشتن نداره ... فقط می خوام به حرف خانواده مون احترام بذارم.

– برای چی من باید راه اونارو دنبال کنیم؟! من می خوام برای خودم زندگی کنم ... نمی خوام اسیر حرفهای خاله زنکی باشم.

عطا با تبسم گرمی به او نگاه می کند. سخنرانی اش که تمام می شود، عطا دستهای لطیف و کوچک او را می گیرد و با ملایمت می بوسد و زیر لب می گوید:

– دوست دارم!

– همین؟!

عطا به درخت تکیه می دهد و می خندد.

– شیطون نشو نهال! بذار به وقتش!

– اولا که نمی فهمن، فوقشم بفهمن ... باید از همین الان بهشون بفهمونیم که ما در بند افکار عهد دقیانوسیشون نیستیم.

– نه، قربونت ... من هیچ سهمی از این بی آبرویی نمی خوام!

– اندازه ی یه پیرمرد شصت ساله سخت می گیری!

– چیزی نیست که بخوای ازش بترسی!

نهال، معترض و برافروخته نگاهش می کند

– من گفتم می ترسم؟! من فقط می خوام بدونم چطوریه!

حالا عطا هم به اندازه ی او برافروخته است. نفس حبس شده اش را با صدا بیرون می دهد.

– مرزی براش وجود نداره ...

– برو بابا با اون شفاف سازیت!

– نهال! ریاضی فیزیک نیست که با فرمول یادت بدم!

نهال با شیطنت چشمهاش را تنگ می کند.

– منم نخواستم با فرمول یاد بدی!

عطا پشت می کند.

– عطا؟!

وانمود می کند صداش را نشنیده.

دوباره مصرانه می پرسد:

– قبول؟!

عطا با سرسختی سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

– بیا بریم، داره نم بارون می زنه.

نهال می چرخد و با سرعت به سمت خانه می رود.

عطا بدنبالش می پرسد:

– کجا؟!

– من امشب تو اتاق تو می خوابم!

– چی؟!

وارد اتاق می شود. نهال مثل فرفره می چرخد و خودش را روی تخت می اندازد.

– باشه! تو اینجا بخواب؛ من می رم تو هال.

و در عین حال سعی می کند به گرما و ظرافت بدن او اصلا فکر نکند. به بهانه ی مسواک زدن داخل دستشویی می رود. درست است که عقد کرده اند اما شکوه سفارش اکید کرده قبل از مراسم عروسی با هم نباشند. آوردن نهال به اتاقش نهایت سرپیچی ست. عزمش را جزم می کند. باید هر طور شده او را به اتاق خودش بفرستد.

– نها ...

باورش نمی شود در کمتر از پنج دقیقه چشمهاش بسته، تنفسش عمیق و یکنواخت شده.

با ملایمت، طوری که از خواب نپرد، گونه اش را می بوسد. ملافه را روش می کشد و از اتاق خارج می شود.

می خواهد نماز بخواند ولی نه در اتاقی که نهال، بی خیال روی تختش لمیده ...

سجاده را به هال می برد تا نماز شکر را با حواس جمع بخواند.

بهار طبق معمول همیشه، آهسته و بی صدا وارد آشپزخانه می شود.

عطا سجاده را جمع می کند و با تعجب می پرسد.

– می خوای بری سر کار؟!

– یه مریض اورژانسی دارم. نگران نباش زود بر می گردم ...

لیوان شیر را پر می کند.

– چطور بیداری؟

– همینطوری، نماز می خوندم.

قبل از اینکه شیر را بنوشد، می گوید:

– قبول باشه ... از اتاقت سرو صدا میاد.

رنگ از صورتش می پرد.

– حتما گربه ست!

بهار لیوان خالی را روی میز می گذارد و با عجله به سمت در می رود.

– به خانوم گربهه بگو قرصاشو یادش نره!

صورتش به سرخی تغییر رنگ می دهد.

– مامان ... مامان، به کسی حرفی نزنی! به خدا فقط خوابیده!

بهار گونه اش را می بوسد.

– برای چی به من توضیح میدی مامان جان؟! شرعا و قانونا زنته ... به هم محرمین، من چیکاره باشم؟!

با حرص برمی گردد و به سمت اتاق می رود.

بهار دوباره صداش می زند.

– عطا ... بابات خوابش سنگینه توپم بالا سرش در کنی بیدار نمی شه!

چشمکی می زند، در را می بندد و بیرون می رود.

دستهاش را به کمر زده ... نفسش را با صدا بیرون می دهد.

در اتاق را باز می کند. از میان تاریکی و نور کمی که از پنجره می تابد، سایه ی نهال را تشخیص می دهد.

منظره ی چشمگیری در برابرش است. تماشای نهال در زیر پیراهن سفید گشاد و مردانه اش دلپذیر است.

عطا آهسته صدا می زند.

– نهال!

با شنیدن صدای او بر می گردد و به پشت نگاه می کند.

– سرده، یه لحافی چیزی نداری؟

نفس کشیدن براش سخت شده، چه برسد به حرف زدن.

بی صدا طول اتاق را طی می کند و او را در آغوش می گیرد و روی گردن لطیف او زمزمه می کند:

– بیا اینجا ...

نهال چشمهاش را می بندد و اجازه می دهد عطا با محبتش او را احاطه کند.

تاریکی شب رنگ می گیرد و اجازه می دهند که این جریان نیرومند احساسات آنها را با خود ببرد.

مثل طوفانی ناگهانی در هم پیچیده اند.

نهال خروش گرما را یکباره و به ملایمت در وجودش حس می کند.

می لرزد، درد می کشد و قطره اشکی رها می شود. ستاره ای در آسمان می درخشد.

همزمان با طلوع اولین ستاره چرخیده اند و دور برداشته اند. آسمان به درخشش افتاده. به نظر می رسد هوا هم از شدت حرارت می سوزد.

از شب و نیمه شب می گذرند. از تاریکی به روشنایی سحر می رسند و باز ...

***

اولین نسیم صبحگاهی را روی پوستش حس می کند. باد می زند و عطر خاک بارون خورده شب قبل را به داخل می آورد. عطا پلکهاش را باز می کند.

نهال ساکت و آرام در آغوشش دراز کشیده، باریکه ای از نور آفتاب روی صورتش افتاده و می درخشد. لطافت پوست او زیر دستش را حس می کند. احساس خوبی ست. تازه متوجه می شود که تا چه حد محتاج او بوده.

کافی ست نهال چشم باز کند ... چشم باز کند تا متوجه شود که حالا مال اوست.

امروز، فردا و برای همیشه ...

عطا موهاش را نوازش می کند. آهسته روی موهاش را می بوسد و زمزمه می کند:

– آخر کار خودتو کردی!

چرخی می زند. سرش را روی شانه ی عطا می گذارد و با چشم بسته می گوید:

– خوب کردم!

تبسمی توصیف ناپذیر روی لبهای عطا نقش می بندد.

***

نهال در گوشهاش صدای ضربان آهسته ای می شنود.

طپش قلبی آشنا و آرامش بخش ... صدای دیگری توام می شود با آن ...

کسی اسم او را صدا می زند.

عجیب ست احساس می کند روی ابر سفید و متحرکی در یک آسمان ابی در حال پرواز است اما دست و پاش سنگین است و نمی تواند حرکت کند.

صدای آهسته ای به گوشش می رسد.صدای خودش است؟!

می خواهد پلکهاش را باز کند ولی انگار بهم چسبیده اند و خیال باز شدن ندارند و او را در دل آسمان اسیر کرده اند.

یک صدای ناگهانی به رقص افکارش پایان می دهد.

لحظه ای چشمانش را باز می کند و فورا پرده سنگین پلکها را می بندد تا از پروازش لذت ببرد.

صدا قویتر می شود. به نظرش می رسد کم کم دارد پایین می آید و ارتفاعش کم می شود!

عاقبت موفق خواهد شد این پلکهای سنگین را باز کند؟

کم کم دارد به زمین نزدیک می شود ... پایین و پایین تر. نهایتابا سر سقوط می کند!

حالا می داند صدا از چه کسی و او در کجاست!

با احتیاط و نگرانی، پلکهاش را باز می کند و نگاه می اندازد.

شدت نور دیدگانش را تار کرده.

از میان روشنایی شبحی روی او خم می شود و یک دست آهسته روی دهانش قرار می گیرد.

نگاه مبهوت او باعث می شود شبح دستش را بردارد و با ملایمت لبهای او را ببوسد.

با صدای ناله مانند ضعیفی می پرسد:

– چی شده؟!

عطا روی او خم می شود و در کنار گوشش زمزمه می کند.

انقدر آهسته صحبت می کند که نهال مجبور می شود گوش هاش را به دهان او بچسباند.

– چی می گی؟!

– مامانت ... اون بیرونه!

کم کم نگاهش روشن می شود.

در آغوش عطاست و روی تخت او و ...

با قلب پر طپش سر بلند می کند و نگاهی به اطراف می اندازد.

شتابزده با دست در اطراف خودش به دنبال چیزی می گردد تا بدن خودش را بپوشاند.

عطا با تعجب نگاهش می کند و با اشاره می پرسد:

– چیکار می کنی؟!

نهال جوابی نمی دهد. به طرف پنجره می رود و پرده را آهسته کنار می زند. نور با شدت هر چه تمام تر به داخل می افتد.

– خل شدی؟! می گم چیکار می کنی؟!

نگاهش را در اتاق می چرخاند.

– وای خدا ... عطا بدو ... باید قایم شیم. اینجا در رو نداره!

عطا دست به سینه تکیه زده بر تخت. صورتش در سایه مانده و او را نگاه می کند.

تبسمی بر لبهایش افتاده.

– می خندی؟! شکوه جون اون بیرونه. شکر خدا خونتون هم که قفل و بسط درست درمون نداره!

تبسم عطا نشان دهنده ی آرامشی بی انتها و پایان یک نگرانی ممتد است.

بی اراده دستهاش را به سمت نهال دراز می کند.

نهال دستهاش را می گیرد و لبه تخت می نشیند.

– حالا چیکار کنیم؟!

عطا گره ای ساختگی بر ابروانش می اندازد و می گوید:

– بی صبرانه منتظرم اون نطق غرات راجع به عهد عتیقو جلوی شکوه جون بشنوم؛ بعد هم فعلا که در باغ بهشت به روی من باز شده ... ترجیح میدم هیاهوهای زمینی رو بی خیال شم!

بی اختیار جیغ می زند.

– عطا!

صدای صحبت شکوه و بهار به آهستگی به سکوت تبدیل می شود.

شکوه در سکوت و غرق تفکر به سمت اتاق عطا می آید و بهار با فاصله اندکی در تعقیبش.

– صدای نهال بود؟!

صدای پا نزدیک در می شود. نفس نهال حبس شده.

– نه!

شکوه نگاه پر سوء ظنی به اتاق می کند و بعد به بهار می اندازد.

از لحن صدای بهار مشخص است از دروغی که گفته ناراحت است. با اشاره چشم اتاق را نشان می دهد و اضافه می کند:

– شاید گربه ست!

شکوه با انگشت اشاره اتاق را نشان می دهد و نگاه پرسشگرانه ش به بهار است.

و بهار با یک اشاره خفیف سر به او جواب مثبت می دهد.

شکوه لحظه ای نگاه خودش را به در بسته می دوزد.

عقب گرد می کند و به طرف در می رود. قبل از خروج سر برمی گرداند و می گوید:

– پس عصر میبینمتون، دیر نکنیا؟!

کمی مکث می کند. دلش طاقت نمی آورد. تبسم محبت آمیزی می کند و می گوید:

– گربه ی بلا برده! حداقل یه کاری کن به عروسی خواهرت برسی!

صدای غش غش خنده اش میان لبهای عطا ساکت می شود.

***

فردا عروسی یکدانه پسرش است، و این یعنی به زودی موعد رفتن نامدار هم خواهد رسید.

با خاطری آشفته می خوابد. نیمه های شب، وحشت زده از خواب می پرد ... مانند تمام این شبها ... رویا ... کابوس ... و واقعیت در هم آمیخته است. هر چه تلاش می کند تصویر نامدار را از ذهنش پاک کند، ناتوان تر می شود ... ناله ی بلندی می کشد ... به پهلو می غلتد و با خودش فکر می کند "خدایا ... چقدر تنهام"

***

درون سالن زیبایی بسیار معروفی، زیر دست آرایشگرانی خبره نشسته ... به نهال نگاه می کند که مثل پروانه دور نازنین می چرخد. شکوه، در قسمت دیگری مشغول صحبت با تلفن است. آثار دلواپسی در چهره اش کاملا مشخص است. دستوراتی را پی در پی به شخص پشت خط می دهد.

رو می گرداند ...

ذهن نافرمانش دوباره پرواز می کند.

چنان به دور دست خیره شده که انگار هیچ کس در اطرافش وجود خارجی ندارد.

در اعماق چشمهای دست نیافتنی اش غمی خانه کرده.

نم چشمهاش را به حساسیت به مواد آرایشی ربط می دهد و کاملا بی تفاوت به آرایشگرها، اجازه ی خودنمایی می دهد.

قرار بر این است که آغاز فیلم برداری از منزل راد ها باشد و هانیه و نامدار با بدرقه ی امیرعلی از زیر قران و ذکر دعای خیر، او را روانه ی آرایشگاه و نازنین کنند.

زودتر از بقیه آماده شده، با حمید به خانه برگشته و منتظر است. دلشوره عجیبی دارد ... هر چه به زمان آمدنشان نزدیک می شود، اضطراب و هیجان و ترسش چندین برابر می شود. بعد از آخرین دیدارش با نامدار، هنوز نمیداند باید در انتظار چه باشد. بازی خطرناکی را شروع کرده، که در صورت باخت همه چیزش را از دست می دهد.

فرصت نشده نازنین را ببیند. همه تاخیر دارند. نگاهی دوباره به ساعت می اندازد. دیر کرده اند ...

همزمان با صدای تلفن از لابی که ورود گروه فیلم برداری را اعلام می کند، از جا بلند می شود و با قدمهای لرزان به سمت در ورودی می رود.

درون آینه ی قدی، نگاهی به خودش می اندازد.

پیراهن دانتل مشکی رنگش، از کمپانی گوچی ...

انتخاب نامدار! که تضادها را به رخ می کشد. با آستینهای بلند و یقه ای که از جلو بسته است و از پشت به صورت هفت باز. قد آن تا زیر زانو ...

نگاهش به سمت کفشهای مشکی میس دیور می رود ... همیشه در عین سادگی، بهترین ها را براش انتخاب می کند.

دستی به گوشواره های زمرد نشان هری وینستون می اندازد.

قفل آن را دوباره چک می کند. هدیه ی بی نظیر و گرانبهای اولین سال ولنتاین، از طرف نامدار ... که سالها به بهانه ی سنگینی از گوش کردن آن سر باز زده بود.

بی اختیار آه می کشد ... دست به سمت دستگیره می برد و در را باز می کند.

نامدار با دیدن هانیه، برای لحظه ای نفس در سینه اش حبس می شود.

موهای مشکی اش، تقابلی آشکار با چشمهای زمردین و پوست مهتابی رنگش دارد.

نگاهش آهسته روی تک تک اجزای صورتش می چرخد؛ لحظه ای روی گوشواره ها ثابت می ماند ... به چشمانش نگاه می کند.

نمی تواند نگاه ازش بردارد.

هانیه برق تمنا را در نگاهش می بیند و ... آهسته سلام می کند.

چرخی زده و خرامان خرامان به سمت سالن پذیرایی حرکت می کند.

آهسته گام بر می دارد. می داند که نامدار با نگاهش، او را زیر نظر گرفته و به انحناهای بدنش و ساق پاهاش نگاه می کند.

به خوبی از ماهیت نگاهی که به دنبالش است با خبر است و سخاوتمندانه اجازه می دهد که اینچنین نظر بازی کند.

نامدار مدتی از جاش تکان نمی خورد. چشمهاش را می بندد ... نفس عمیقی می کشد ... احساس مسخ شدگی می کند.

گروه فیلم برداری به ترتیب وارد می شوند و امیرعلی با کمی تاخیر در پی آنها.

زمانی که پدر و مادرش را در آستانه ی سالن پذیرایی می بیند، بهتش می زند ...

با وجود اینکه آنها همیشه ظاهری آراسته داشته اند، ولی هرگز تا آن روز، آن دو را اینطور با شکوه و زیبا ندیده.
احساس می کند به نوعی با همیشه متفاوتند.
نامدار که مثل همیشه چنان تسلط و تشخصی در حرکات و حرف زدن دارد، که همان ابتدا به امر، تمام گروه فیلم برداری را تحت تاثیر خودش قرار داده ... و هانیه که در عین سادگی، زیبایی همیشگی و ذاتیش، به طوری معجزه آسا تغییر کرده ... حالتی در چهره اش هست که بی اختیار هر بیننده ای را به تحسین وا می دارد.
نامدار سایه به سایه اش حرکت می کند.
حضورش تمام فکر هانیه را به خودش اختصاص داده.
نگاهش به دنبال دستهاش است که هنگام صحبت در هوا تکان می دهد.
رفتار آرام و پرصلابتش، فیگور و حتی کلماتی که استفاده می کند، ویژه ی خودش است و قابل تقلید نیست.
حلقه ی دستهای نامدار به دورش، تفکراتش را بهم می ریزد.
ترس ... لذت ... اشتیاق و جریان حسی دلپذیر، دروجودش، دمای بدنش را بالا برده و قلقلکش می دهد ...
تشخیص حال خرابش، برای مرد خبره ی روبروش، آسانترین کار است.
هانیه سرش را پایین می اندازد تا بیشتر از این رسوا نشود ...
خانوم عکاس ازش می خواهد که سرش را بلند کند ...
همزمان، نگاهش در نگاه گرم و مشتاق نامدار گره می خورد که به همراه آن، لبخند محبت آمیز گذشته را به لب دارد.

***

امیرعلی جلوی در باشگاه، ماشین مشکی را که با گلهای سفید تزیین شده، متوقف می کند. پیاده می شود تا به عروسش کمک کند. مهمانها برای استقبال ازشان، جلوی ورودی باشگاه جمع شده اند.
فشاری به دست نازنین ی آورد و در میان موسیقی و آشتبازی، از روی مسیرِ پوشیده از گلبرگ های سفید رد می شوند.

شکوه، با لبخند، غرق سر تا پای نازنین شده و تند تند به زیر پلکهاش دست می کشد. باور نمی کند این فرشته ی بی همتا، پیچیده در تور و ساتن و دانتل، همان نازنینِ چند ماهه ای ست که تنش کبود بود و مدام می لرزید ...

کاش می توانست به قلبش اطمینان دهد خانواده ی شوهرش هم با تمام وجود، مراقب او هستند.

نهال با اشاره ی پدرش، بازوی مهربان را می گیرد و به طرف سالن می برد.

– مادر عروس! اگه توی عروسیِ منم اینطوری اشک شوق نریزی، حسودیم میشه ها!

شکوه، میان احساسات در همش، اخمی تحویل نهال می دهد.

– دختره ی بی حیا! خجالت نکشی ها؟! نه که رعایتم می کنی؟!

نهال می خندد و چشمک می زند.

– از قدیم گفتن دختر، امانتِ مردمه! آدم که نباید از واقعیت ها فرار کنه!

شکوه با همان اخم، لبخندی کنترل شده می زند. خوشحال است در صورت و عمق نگاه دو دخترش، خوشبختی و رضایت را می بیند. نفس بلندی می کشد و وارد سالن می شود.

سراغ میزی می رود که خانوم سمایی و چند نفر دیگر از خانومهای جلساتشان دورش نشسته اند. و لبخند زنان دوباره خوش آمد می گوید.

مجلس مجلل ... عالی و فراموش نشدنی ... توصیفاتی ست که نقل زبان خانم های مجلس است.

امیرعلی دستش را به سمت عروسش دراز می کند و لبخند عاشقانه ای به لب می آورد. نازنین در حالیکه با خوشحالی به بازوش تکیه می دهد، با گام های آهسته به همراهش به سمت مهمانها جهت خوش آمد گویی حرکت می کند.

شکوه خم می شود کنار شانه ی خانوم سمایی که به خاطر حضور امیرعلی، روسری شیری رنگش را محکم دور صورتش بسته و با گیره ای نگین دار، ثابتش کرده.

– ماشالا دامادت و نازنین، حسابی برازنده ی همدیگه هستن ... ایشالا که به پای هم پیر بشن ...

شکوه، نگاهی گذرا با رضایت به نازنین و امیرعلی می اندازد و بعد به نهال ... و کنار گوش خانوم سمایی زمزمه می کند:

– شما همیشه مشکل گشای من بودی ... اگه اون دعاها نبود، کی می تونست حریف نهال بشه؟! خدا رو شکر که به خیر گذشت و حداقل مطمئن شدم اون یکی پیش خودمه و راه دور نمیره ... عطا برام عین پسر نداشتمه ... به چشم داماد نمی بینمش.

یکی از فیلمبردارها در گوش امیرعلی که کنار نازنین نشسته، زمان رفتنش را به قسمت آقایان می گوید.

امیرعلی سری تکان می دهد و چیزی را به او یادآوری می کند.

زن فیلمبردار، در هدستِ کنار دهانش با همکارش حرف می زند و می گوید:

– دو سه دقیقه دیگه!

امیرعلی دست نازنین را می فشارد.

– باهام می رقصی؟! الان که مرد و نامحرمی نیست ...

نازنین با لبخند، آرام پلک می زند.

– بلد نیستم ... اگه خراب کردم تقصیر توئه!

دستش را می گیرد تا سمت پیست دایره شکلی بروند که کف شیشه ای دارد و روی محفظه ای شبیه آکواریوم قرار گرفته.

نازنین لب می گزد.

– تا به حال جلوی این همه آدم نرقصیدم!

امیرعلی روبروش می ایستد.

– نیازی نیست به اطرافت فکر کنی ... فقط به خودم و خودت فکر کن ...

نور سالن کم می شود و فقط پیست با اسپات لایت های آبی رنگ بر روی آب، روشن می ماند.

آهنگ که شروع می شود، نازنین بلافاصله لبخند می زند.

– بازم؟!

امیرعلی دست دور کمرش می اندازد.

– این آهنگ توئه ...

و با آهنگ زمزمه می کند:

– لیدی ...

همانطور که امیرعلی خواسته، نه یه چشمهایی که خیره بهشان شده اند فکر می کند، نه کرین و دوربین روش که اطرافشان مدام دور می زند و نه عکاس و فلش دوربینش ...

نگاهش را چسبانده به خاکستری مذابِ نگاه امیرعلی و لبهاش که آهنگ را لب می زند.

نمی داند چطور از آن سر دنیا پیداش شده و حالا همه ی دنیاش شده ... فقط می داند این مرد را و احساس بی نظیرش را مرهون رحمت خداست.

صورتش نزدیک و نزدیکتر می شود. زمزمه ی " یور مای لیدی"، می چسبد به بوسه ای طولانی، میان دست زدنهای مهمانها.

امیرعلی تا جایگاهش او را همراهی می کند و با بوسه ای به انگشتهاش، به طرف در خروج می رود.

نهال، دستمالی از جعبه ی روی یکی از میزها بیرون می کشد و جلوی امیرعلی را می گیرد.

– شادوماد! روم به دیوار، اینو بکش به دهنت، بالاخره اونور پسر مجرد نشسته، می بینه هوایی میشه!

امیرعلی، خندان دستمال را می گیرد.

– من اصلا فکر نکردم منظورت امیر باشه!

چشمک می زند.

– مواظب لیدیِ من باش!

و می رود.

***

در میان هاله ی اشک هانیه، عروس و داماد را بدرقه می کنند. نامدار، دست به دور کمر هانیه می اندازد و قدم زنان به سمت ماشین حرکت می کنند.

از اینکه بدنش با بدن نامدار در تماس است، احساس آرامش می کند.

با اشاره ی سر از حمید می خواد که حرکت کند.

هانیه همچنان اشک می ریزد ...

نامدار دست دراز می کند و دست نرم و لطیفش را در دست می گیرد و در سکوت نوازش می کند ...

چشمهاش را می بندد تا آرامش بیشتری حس کند.

تا زمانی که مقابل درب ورودی برج توقف می کنند و نامدار رو به حمید می گوید:

– منتظر باش ... برمی گردم.

هانیه را که به او پشت کرده و با گامهایی بلند ازش فاصله می گیرد، صدا می کند:

– هانیه ...

از صداش رنگ اعجاب و بهت زدگی قابل تشخیص است ... در درونش واقعه ای بی سابقه رخ داده ... واقعه ای که با قانون و قاعده ی همیشگی اش که نتیجه ی مشخص داشت، فرق می کند.

هانیه به پشت سر خود حتی نگاه هم نمی کند و با شتاب به سمت آپارتمان می رود.

متحیر از انفجار ناگهانی او، در جا خشکش می زند ... چنین واکنشی را ازش انتظار ندارد ... همیشه نسبت به همه چیز، مخصوصا او و تصمیماتش سرد و بی تفاوت بوده، اما اخیرا چه از نظر روحی و چه از نظر فکری، کاملا متفاوت شده و همین، حسابهای نامدار را به هم می زند.

مدتی روی پله های ورودی، بی حرکت می نشیند و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره می شود.

سیگاری آتش می زند ... پک های محکم و پی در پی ای به سیگارش می زند ... چشم هاش را تنگ می کند و به آتش سیگار خیره می شود ...

از جا بلند می شود ...

"امشب باید تکلیفش را یکسره کند "

پشت در، لحظه ای تردید می کند و سپس، با قدم هایی محکم وارد می شود.

صدای موزیک ملایمی از سمت نشیمن می آید که با توجه به نوری که از تلویزیون ساطع می شود، مشخص است مربوط به آن است.

بی توجه، به دنبال هانیه به سمت اتاق خواب حرکت می کند.

در میانه راهرو، نگاهش می افتد به در نیمه باز اتاقی که نور کمی از آن بیرون می زند. به خیال این که هانیه آنجاست، به سمت آن قدم برمی دارد.

در جست و جوی هانیه، نگاهی به داخل می اندازد ... چیزی که می بیند، به حدی توجهش را جلب می کند، که فراموش می کند به دنبال چه آمده ...

گامهاش سست می شود ... متحیر به اطراف نگاه می کند ... انچه را که می بیند باور نمی کند ... تقریبا پوشش همه دیوارهای اتاق عکس خودش ست ... عکسهایی در حالت های مختلف و زمان های متفاوت ... بعضی کوچک و برخی فوق العاده بزرگ ... و یکی کاملا قدی ... تکیه داده شده به دیوار ...

هجوم خون را به تمام اعضای بدنش حس می کند ... کت از دستش رها می شود و کنار پاش می افتد ... دست می برد و گره ی کراواتش را شل می کند. با باز کردن دکمه ی زیر آن، نفس حبس شده اش را با صدا بیرون می دهد و زیر لب می گوید:

" امان از دست این زن! "

با شنیدن صدای گریه ی آرام هانیه، نفس عمیقی می کشد و قدم به سمت اتاق خواب تند می کند ... در آستانه ی در، او را می بیند ...

رو به پنجره، گوشه ی پرده را در مشتش می فشارد و گریه می کند.

از دور نگاهش می کند.

"تعلق خاطری پایان ناپذیر به این زن دارد" این پر رنگ ترین حقیقت زندگیش است!

هانیه از پشت پنجره، به هوای ابری خیره مانده و اشک می ریزد، که تصویر تکیه بر در داده اش را از داخل شیشه می بیند ... آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زده ...

با عصبانیتی ساختگی رو می کند به سمتش و می گوید:

– برای چی برگشتی؟!

نامدار با لبخند عمیق و ستایشگری که بر لب دارد، نزدیکش می شود.

خیره به چشمهای هانیه، دستش را به سمت گوشواره اش می برد.

– یه جفت زمرد اعلا جا گذاشته بودم ... اومدم دنبالشون ...

تحت تاثیر نگاه های پر نوازش و دو پهلو حرف زدن نامدار، گرم می شود. احساس می کند با الکتریسیته در تماس است و بدنش بی مقاومت و سست می شود ...

نامدار دست دیگرش را بالا می آورد، از پشت سرش رد می کند؛ سرش را به سمت گوشش خم می کند و زمزمه وار ادامه می دهد:

– تا جایی که یادمه، گوشهات به گوشواره حساس بودن!

سوزش حاصل از حرکت انگشتان او را بر پشت گوشش را حس می کند ... نامدار مشغول ور رفتن به قفل آن است ...

سرش تقریبا در آغوش نامدا راست ... نگاهش به گره ی شل شده کراوات ... لب هاش با کمترین فاصله، در میان دکمه ی باز پیراهنش ... سر مست از عطر تنش ...

به نظر خواب می رسد ... می ترسد لب باز کند و از خواب بپرد ...

نامدار با احتیاط قفل را باز می کند؛ اولین گوشواره را بیرون می آورد و سپس با دوانگشت، دایره وار شروع به ماساژ لاله ی گوشش می کند.

هانیه تشنه ی او ... آتشی دیوانه وار در درونش می خروشد و نامدار کاملا مسلط و آگاه از حالش ...

برای فرار از وضعیت پیش آمده، ناگهانی می گوید:

– حتما می خوای بدیشون به سمیرا ...

دستهای نامدار برای لحظه ای متوقف می شود. برای دومین بار ظرف نیم ساعت گذشته، متحیر شده.

"این فکر احمقانه دیگه از کجا به مغزش راه پیدا کرده؟! "

صدای موزیک، آرام از اتاق مجاور می آید.

"بی همگان به سر شود ... بی تو به سر نمی شود"

هانیه فکر می کند عالم و آدم دست به دست هم داده اند تا حماقتش را به رخ بکشند.

– اتفاقا خیلی هم به هم میاین!

برای اولین بار است، حس حسادت، کلافگی و عصبانیت را در صدای هانیه می شنود.

می خندد ... با فشار خفیفی لاله ی گوشش را می کشد.

– اوهوم ... همینطوره که میگی!

هانیه چشمهاش را می بندد و دل به دریا می زند.

– دوسش داری؟!

نامدار از تصور حرفش، بی اختیار بلند تر می خندد ... از پاکی خودش مطمئن است و از احساسش.

– نگو که حسودیت میشه!

هانیه، مشت کم جانش را به سینه ی او می زند؛ دستش را بند گره ی کراوات می کند و با بغض می گوید:

– خانوم از اول هم درست انتخاب کرده بود ...

قفل دومین گوشواره را هم آزاد می کند و با احتیاط آن را جدا می کند. در همان حال زمزمه وار و آرام می گوید:

– هانیه ... هانیه ... هانیه ...

دست بر روی شانه هاش می گذارد و سرش را عقب می کشد تا بهتر حالت صورتش را ببیند ... اشک در چشمهای زمردیش حلقه زده ...

با محبت نگاهش می کند.

"از چه راه های عجیب و غریبی برای ابراز علاقه اش استفاده می کند! "

بیش تر از آن تاب نمی آورد. سرش را آهسته خم می کند؛ لبش را با گوش او مماس می کند و خیلی آهسته زود تر از شاعر زمزمه می کند:

"حادثه ی یکی شدن، حادثه ای ساده نبود ...

مرد تو، جز تو از کسی، زیر و زبر نمی شود"

اعتراف خالصانه اش، تمام حصارها می شکند ...

خودش را در آغوش امن نامدار رها می کند و می نالد " نامـــــدار "

نامدار، سرش را در آغوش می کشد و دستش را تکیه گاه بدن لرزانش می کند.

– جانِ نامدار ... چی بگم؟ چی می خوای که بگم؟! بهتر از هر کس می دونی که چقدر دوستت دارم ... عزیزترینم ...

صورتش را داخل موهای او می کند ...

– اصلا مگه میشه تو رو دوست نداشت؟!

دستهای هانیه چنگ می شود به سینه ی ستبرش.

هق می زند:

– بد کردم ... ببخش ...

دست به زیر چانه اش می برد، سرش را بلند می کند. با نوک انگشت، گونه های خیس از اشکش را لمس می کند.

– "No matter what has happened ,No matter what you've done.No matter what you will do ,I will always love you.I swear !"

مثل تشنه ای که به آب رسیده، دوباره خودش را در آغوش امن و همیشگی اش جا می دهد و سر بر سینه اش می گذارد.

"به فکر سر سپردنم، به اعتماد شانه ات"

گریه بخشایش من، که بی اثر نمی شود"

نامدار دست چپش را به دور کمر او حلقه می کند. دست دیگرش را نوازش وار بر روی پوست لطیف و گرما بخش کمرش حرکت می دهد و با زیرکی می گوید:

– فکر می کنم موضوع عکس اون اتاقو قبلا جایی دیده باشم!

با نوازشهاش، آرامش کم کم به وجودش بر گشته ...

مشغول بازی با دکمه های نیمه باز پیراهن مردانه اش می شود.

شیرین و دلپذیر می گوید:

– درسته! منم فکر می کنم جایی دیدیش!

نامدار بوسه ای به روی موهاش می زند ... حلقه ی دستهاش را تنگ تر می کند ... طاقتش طاق شده ... سالها انتظار این لحظه را کشیده ... و سرانجام، هانیه آنجاست ... در آغوشش و او مجنون ... از حضورش ... بی طاقت از وجودش ...

دکمه ی دوم باز می شود.

شیطنت انگشتان لغزنده بر روی پوستش را حس می کند ... بی قرار است و حرکتی نمی کند ... باید بداند هانیه تا کجا می خواهد پیش برود.

هانیه، بعد از مدتی، آهسته خودش را از حصار دستهای نوازشگر و پر احساس نامدار بیرون می کشد و عقب عقب به سمت در حرکت می کند.

متعجب از حرکاتش، یک دستش را نگه می دارد و با چشمهای تنگ شده می پرسد:

– کجا؟!

هانیه با شیطنت جواب می دهد:

– دارم میرم شمعی ... چیزی پیدا کنم ... باز به در و دیوار نکوبونیمون!

قهقهه ی نامدار بلند می شود ... این روی سکه را هیچوقت ندیده ... شیطان شده ... چه بی پروا اتفاق آن شب را به رخ می کشد!

هانیه، متاثر از خنده ی از ته دل او، به آرامی لب می زند "دوستت دارم"

نفس نامدار منقطع می شود ...

دستش را می کشد و او را با تمام وجود در بر می گیرد.

– بیا اینجا ببینم! همینجوری آتیش به همه ی هستیم زدی ... نیازی به شمع و شعله نیست!

"این که بارون گرفته

این که اون توی راهه

این که فهمیده دوری

بدترین اشتباهه

مثل شومینه روشن

مثل آینه روراست

بعد یک سال دوری

این که آخر خودش خواست

خودش خواست

یعنی پاییز امشب

بارشو جمع کرد و

میشه با عشق سر کرد

این زمستون سردو

یعنی آغوش سردم

پر شه از عطر موهاش

یعنی یلدای امسال

با منه آرزوهاش

آرزوهات مبارک

شب یلدات مبارک"

پایان

مهر ماه ۱۳۹۳

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member22173.html

و http://www.forum.98ia.com/member233858.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member195618.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member101619.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

www.98iA.com